

لذات فلسفه



ویل دورانت

مترجم: عباس زریاب

چاپ دانشجویی

در چاپ دانشجویی کتاب‌ها، که
اکنون نمونه آن را در طبع جدید
لذات فلسفه و تاریخ فلسفه
مشاهده می‌کنید، کوشش شرکت
انتشارات علمی و فرهنگی بر آن
است که کتاب‌ها ساده و
بی‌پیرایه، با حفظ کیفیت و با
ارزان‌ترین بهای ممکن در
دسترس مشتاقان قرار گیرد.

امیدواریم این کوشش
فرهنگی با استقبال اصحاب نظر
مواجه شود و از پشتیبانی عموم
برخوردار گردد و در عرصه
معرفت، خدمتی مأجور و مشکور
باشد.

شابک X - ۰۳۷ - ۴۴۵ - ۹۶۴

ISBN 964 - 445 - 037 - X

ISBN 964-445-037-X



9 789644 450372



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
قیمت: ۳۲۰۰۰ ریال

لذات فلسفه



چاپ دانشجویی



ویل دورانت

لذات فلسفه

(پژوهشی در سرگذشت و سرنوشت بشر)

مترجم

عباس زریاب خوئی



تهران ۱۳۸۵

دورانت، ویلیام جیمز، ۱۸۸۵ - ۱۹۸۱.

Durant, William James

لذات فلسفه (پژوهشی در سرگذشت و سرنوشت بشر) / ویل دورانت؛ ترجمه عباس
زریاب خوئی. - [ویراست؟] - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
ISBN 964-445-037-X ۵۱۹ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:

The Pleasures of Philosophy: a survey of human life and destiny.

این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشرین مختلف منتشر شده است.
واژه‌نامه. کتاب‌نامه: ص. [۲۷۵] - ۴۸۱؛ همچنین به صورت زیرنویس.

چاپ هجدهم: ۱۳۸۵.

۱. فلسفه. الف. زریاب خوئی، عباس، ۱۲۹۷ - ۱۳۷۳. مترجم. ب. شرکت انتشارات
علمی و فرهنگی. ج. عنوان. د. عنوان: پژوهشی در سرگذشت و سرنوشت بشر. ژ.

ل ۹ ن ۹ د/ BV۲

۱۰۰

۱۳۷۴

۳۵۶۲ - ۷۴م

کتابخانه ملی ایران

لذات فلسفه

نویسنده: ویل دورانت

مترجم: عباس زریاب خوئی

ویراستار: هرمز همایون پور

چاپ نخست: ۱۳۴۴

چاپ هجدهم (چاپ یازدهم از ویراسته دوم): بهار ۱۳۸۵؛ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴،
کدپستی ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی ۱۵۱۷۵۳۶۶؛ تلفن: ۱۵۱۷۵۳۶۶؛ فاکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲؛
○ مرکز بخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلفام،
پلاک ۱؛ کدپستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۲۲۰۲۴۱۴۱؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶
آدرس اینترنتی: www.Ketabgostar.com info@ketabgostar.com
○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۷۸۶

آخرین یادداشت شادروان دکتر زریاب، مترجم دانشمند کتاب، بر
ویراسته جدید این اثر که به یاد او بر سر لوحه این چاپ درج می‌شود.

اکنون که چاپ جدید کتاب لذات فلسفه ویل دورانت بر اثر توجه و عنایت اولیای
محترم شرکت انتشارات علمی و فرهنگی منتشر می‌گردد لازم می‌دانم از دوستان
دانشمندی که در این کار پیشقدم شدند و مرا بر آن واداشتند که در آن تجدید نظری از
لحاظ عبارات و اصطلاحات به عمل آورم تشکر کنم.

نخست دوستان عزیز من آقایان ابراهیم مکلا و هرمز همایون پور بهترین مشوقان
من در این کار بودند. بعد آقای محمدی ارده‌هالی مدیر عامل محترم سابق سازمان این
پیشنهاد چاپ را با گشاده‌رویی و سعه صدر پذیرفتند و آن را به اجرا درآوردند. آقای
هرمز وحید که در فن چاپ در مملکت ما مقام والایی دارند کارهای چاپ را زیر نظر
خود گرفتند. آقای رامین کریمیان جوان دانشمند با ذوق کار مقابله و نسخه‌برداری
کتاب را با دقت فراوانی به پایان بردند. دوستان دیگر من که در این مؤسسه کار می‌کنند
هر کدام به نحوی در این کار مرا یاری دادند. من از همه این دوستان عزیز صمیمانه
تشکر می‌کنم و برای همه آرزوی موفقیت دارم. اگر این کار فرهنگی که ظاهراً مورد
عنایت بسیاری از کتابخوانان مملکت ما قرار گرفته است اجری معنوی داشته باشد
قسمت عمده آن مرهون دوستان مذکور است.

یادداشتی درباره نویسنده کتاب

ویل دورانت، به سال ۱۸۸۵، در شهر نورث آدامز، واقع در ایالت ماساچوست، متولد شد. پدر و مادر او کانادایی فرانسوی زبان بودند. تحصیلات او در مدارس وابسته به کلیسای کاتولیک آن شهر، ایالت نیوجرسی، کالج (ژروئیت) جرسی سیتی، و در دانشگاه کلمبیا صورت گرفت. یک تابستان به عنوان خبرنگار مبتدی برای «نیویورک جورنال» کار کرد ولی خود را شایسته این کار مهیج نیافت و به شغل آرام تدریس زبانهای لاتینی و فرانسوی و انگلیسی و تدریس هندسه در متن هال کالج در شهر ساوث اورینج واقع در نیوجرسی مشغول شد (از ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۱). در سال ۱۹۰۹ به مدرسه دینی آنجا وارد شد ولی در سال ۱۹۱۱ به عللی که در کتاب «انتقال» شرح داده است از آنجا بیرون رفت. از این مدرسه دینی، به یک جهش، به حلقه رادیکالترین طرفداران اصلاحات در نیویورک پیوست و در «فرمدرن اسکول» مدیر و معلم و «طلبة اول» گردید (از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۳) و این آزمایشی بود در آموزش و پرورش مبتنی بر آزادی. در ۱۹۱۲، به خرج آلدن فریمن که با او دوست شده و توسعه افق نظر او را به عهده گرفته بود، اروپا را از کیلارنی [ایرلند] تا یالتا پیمود. در ۱۹۱۳ در دانشگاه کلمبیا به تحصیلات عالی پرداخت وزیر نظر مورگن و کالکینس در زیست شناسی و وزیر نظر وود بریج و دیوئی در فلسفه آموزش دید. در ۱۹۱۷ به اخذ درجه دکترا از دانشگاه مزبور نایل شد و یک سال به تدریس فلسفه در آن دانشگاه مشغول گردید. در ۱۹۱۴ در کلیسای پرسمیتری، واقع در خیابان چهاردهم، خیابان دوم نیویورک، خطابهایی در فلسفه و ادبیات و تاریخ علم و هنر ایراد کرد و این خطابه ها او را برای کتاب «تاریخ فلسفه» آماده ساخت. خطابه ها که در زیر عنوان مذکور چاپ شد، سالها از جمله کتابهای پرفروش گردید و مؤلف و ناشران آن را دچار حیرت کرد. در ۱۹۲۱ به لیبرتمپل اسکول سازمان داد و آن را مرکز پیشرفته آموزش جوانان کرد. با موفقیت کتاب «تاریخ فلسفه»، کار تدریس را ترک کرد و در سال ۱۹۲۷ متقاعد شد تا تمام عمر خود را وقف نوشتن تاریخ تمدن کند. در سال ۱۹۲۷

دوباره در اروپا گردش کرد و در ۱۹۳۰ برای مطالعه درباره مصر و خاور نزدیک و هند و چین و ژاپن به سیاحت در دور جهان پرداخت و باز در ۱۹۳۲ به دور کره گردش کرد و از ژاپن و کره و منچوری و سیبری و روسیه دیدن کرد. پس از هفت سال سیر و تحقیق، در سال ۱۹۳۵ کتاب «میراث شرقی ما»^۵ را که نخستین جلد «تاریخ تمدن» است منتشر کرد. دورانت که در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۲۷ و ۱۹۳۰ یونان و ایتالیا را دیده بود باز در ۱۹۳۶ به آن کشورها سفر کرد و به معلوماتی که در سایه تربیت سخت ژرژویتها در زبانها و ادبیات قدیم به دست آورده بود معلومات دست اول اضافه کرد. در ۱۹۳۹ «یونان باستان» و در ۱۹۴۴ «قیصر و مسیح» را منتشر کرد. در سال ۱۹۴۸ شش ماه در اروپا و خاور نزدیک و خاورمیانه گذرانید و در امکنه و بقاع مسیحیت و اسلام قرون وسطا از ادنیورگ تا شیراز مطالعه کرد و در ۱۹۵۰ کتاب «عصر ایمان»^۶ را، که تاریخ تمدن قرون وسطا - مسیحیت و اسلام و یهود - از عصر قسطنطنین تا دانه است، منتشر ساخت. در ۱۹۵۱ هفت ماه در فرانسه و ایتالیا گذرانید و تقریباً در باب تمام صحنه ها و هنرهای مشروح در کتاب «رنسانس» که پنجمین جلد تاریخ تمدن است و باید در پائیز ۱۹۵۳ چاپ شود، تحقیق کرد. او اکنون (۱۹۵۳) مشغول تألیف ششمین جلد کتاب خویش است و امیدوار است که آن را در سال ۱۹۵۸ زیر عنوان «اصلاح دین» چاپ کند. اگر عمر و سلامت او اجازه دهد می خواهد کار خود را در ۱۹۶۳ با اتمام کتاب «آغاز عصر خرد» که تا تاریخ قرن نوزدهم است، پایان دهد.^۷

کتاب فعلی که ابتدا در سال ۱۹۲۹ زیر عنوان «کاخهای فلسفه» چاپ شده است، نظریات خاص خود ویل دورانت در باره مسائل اساسی زندگی و سرنوشت انسان است. عنوان جدید «لذات فلسفه» را ناشران پیشنهاد کرده اند. آنان با خواندن دوباره این کتاب، از لذت مسلمی که مؤلف در فلسفه دریافته است بشگفتی افتادند و مطمئن شدند که خوانندگان نیز بزودی در این لذت سهیم خواهند شد.

۵ این کتاب، که جلد اول از مجموعه «تاریخ تمدن» است، تحت عنوان «مشرق زمین، گاهواره تمدن» از سوی همین ناشر به فارسی چاپ و منتشر شده است.

۶ تمام این کتابها در مجموعه «تاریخ تمدن» از جانب همین ناشر چاپ و منتشر شده است.

۷ کار، البته، به چهار کتاب دیگر کشید (لویی چهاردهم، عصر ولتر، روسو و انقلاب، عصر نابلسون)، که تمام آنها از جانب همین ناشر به فارسی چاپ و منتشر شده است. این کتابها را ویل دورانت، پیش از مرگ خود د. ۹۶ سالگی در هفتم نوامبر ۱۹۸۱، با کمک همسر خود به پایان برد.

دعوت

تقدیم به همسرم آریل و به دخترم اتل

این کتاب تلاشی است برای رسیدن به فلسفه‌ای متناسب و هماهنگ با زندگی. در این کتاب، در مسائل فلسفی همان کوششی به کار برده می‌شود که در کتاب «تاریخ فلسفه» برای شخصیتها و طریقه‌های فلاسفه بزرگ به کار رفت تا آنان را با گفتاری روشن و به فهم نزدیک سازد و با تطبیق ایشان با زمان ما، به آنان زندگی بخشد. در اینجا از قصه‌ها و نکات و لطایف نوابع که بار ما را در آنجا سبک می‌کرد اثری نخواهد بود، ولی شاید با نزدیک‌تر شدن به چیزهایی که در این روزها به زندگی ما بیشتر وابسته است، این نقص را جبران کنیم، زیرا موضوع بحث در اینجا خود ما هستیم.

رفتار و عقیده انسانی در زمان حال در معرض تغییراتی عمیقتر و ناراحت کننده‌تر از تغییراتی است که پس از ظهور فلسفه و ثروت در یونان و پایان دادن به دین قدیم یونانیان تا کنون صورت گرفته است. امروز دوباره عصر سقراط است: زندگی اخلاقی ما با انحلال عادات و عقاید قدیم در معرض تهدید است و زندگی عقلانی ما در سرعت و گسترش است. همه اعمال و اندیشه‌های ما تازه و در مرحله آزمایش است و هنوز چیزی محقق و مستقر نگشته است؛ وسعت و پیچیدگی و تنوع تغییرات زمان ما بی‌سابقه است و حتی در زمان پریکلس نیز نظیر نداشته است. همه آنچه در دور و بر ماست، از ابزاری که کار ما را پیچیده‌تر می‌سازد و از چرخهایی که ما را به دور زمین می‌گرداند تا نوآوری‌هایی که در روابط جنسی ما پیدا می‌شود تا تکنیکهای سختی که روح ما را از جهان وهم و خیال پایین می‌آورد، دگرگون شده است. انتقال از کشاورزی به صنعت و از ده به شهرهای کوچک و از شهرهای کوچک به شهرهای بزرگ، علم را بالا برده و هنر را پایین آورده و اندیشه را آزاد کرده و به حکومت استبداد و اشراف خاتمه داده است، حکومت‌های سوسیالیستی و دموکراتیک پدید آورده و زن را آزاد ساخته و ازدواج را مست کرده و اخلاقیات قدیم را نقض کرده و تجمل را جایگزین ریاضت و لذت جویی را جانشین تقدس ساخته است و از شمار جنگها کاسته و بر شدت و وحشت آنها افزوده و بسیاری از گرامترین عقاید دینی ما را از ما گرفته و به جای آن فلسفه‌ای مکانیکی و جبری درباره حیات به ما داده است. همه چیز با شتاب در جریان است ولی ما در میان امواج آن لنگرگاه و مستقری نمی‌یابیم.

در هر تمدنی که روی به گسترش دارد دورانی می‌رسد که غرایز و عادات کهنه با محرکات تغییر کننده سازگار نمی‌گردد و سازمانها و اخلاقیات قدیم در زیر فشار سرسخت

حیات مانند صدفهای به هم فشرده خرد می‌گردند. اکنون که از مزرعه درآمده روی به اداره و کارخانه نهاده‌ایم و به خانه پشت پا زده جهان را وطن خود دانسته‌ایم، عکس‌العملها و نظمهای فطری و طبیعی در تمام قسمتها از میان می‌رود و هوش، با دستپاچگی و آشفتگی، می‌خواهد راهبری آگاهانه را جایگزین آمادگی ساده محرکات و راههای مأنوس سازد. امروز درباره هر چیز، از فرمولهای ساختگی که بچه‌های خود را با آن غذا می‌دهیم و از «کالری»ها و «ویتامین»های پرهیزداران گیج و خرف تا کوششهای سردرگم دولتهای معاصر برای تنظیم و تطبیق امور بازرگانی، باید فکر کرد. ما مانند کسی هستیم که نمی‌تواند بی‌آنکه به پاهایش فکر کند راه برود یا مانند بازیگری هستیم که همه حرکات و نکات بازی خود را باید تجزیه و تحلیل کند. آن وحدت سازگار غریز از میان رفته و ما در میان دریایی از شک و استدلال دست و پا می‌زنیم و در میان اینهمه دانش و نیروی بی‌سابقه به مقاصد و ارزشها و هدفهای خود اطمینان و اعتماد نداریم.

تنها راه فرار از این هرج و مرج و آشفتگی برای اذهان پخته در این است که خود را از بند جزء رها کنند و کل را در نظر آورند. آنچه ما بیش از هر چیز از دست داده‌ایم منظر کلی است. زندگی به نظر ما پیچیده‌تر و سیال‌تر از آن می‌رسد که بتوانیم وحدت و معنی آن را دریابیم؛ ما از همشهری بودن دست می‌کشیم و به افراد بدل می‌گردیم؛ ما تصمیمها و نیت‌هایی را که شامل پس از مرگ ما هم بشود نداریم؛ ما فقط قطعاتی از انسانها هستیم نه بیش. امروز هیچکس جرأت ندارد که زندگی را در کمال و تمامی آن در نظر آورد؛ تجزیه و تحلیل سرعت جلو می‌رود اما ترکیب لنگان و وامانده است. ما در هر زمینه‌ای از متخصصان ترسانیم و خود را، برای سالم ماندن، در قسمت تنگ تخصصی خود زندانی می‌کنیم. هر کسی سهم خود را می‌شناسد اما از معنی آن در تمام بازی بی‌خبر است؛ زندگی بی‌معنی‌تر می‌شود و هنگامی که آن را کاملاً پُر می‌پنداریم خالی می‌گردد.

بیاید تا ترس از اشتباهات اجتناب‌ناپذیر را کنار بگذاریم و وضع خود را در تمامیت آن به نظر آوریم و بکشیم که اجزاء و مشکلات آن را در پرتو کل ببینیم. ما فلسفه را «دورنمای کل» و «عقلی که خود را بر حیات می‌گستراند و آشفتگی را به وحدت برمی‌گرداند» تعریف خواهیم کرد. و چون فلسفه برای ما آن بازی اسکولاستیکی (مدرسی) دیرینی که با مفاهیم مرده دور از منافع اجتماع و انسان بازی کند نیست، باید در اینجا همه مسائلی را که در معنی و ارزش زندگی انسانی به طور عمده مؤثر است در برگیرد و اهمیتی ندهد که گذشته آن ناچیز بوده است. ما مدتی با منطق بازی خواهیم کرد و سعی خواهیم کرد که به سؤال

پیلات* پاسخ دهیم. ما فقط از کنار بحث شناسایی‌نگری (چگونگی شناخت) خواهیم گذشت و حدود معرفت انسانی را خواهیم شناخت. این گونه احکام و قوانین غاصب، در

اینجا محل کوچکی در کاخهای فلسفی خواهند داشت. پس از آن به مرکز مابعدالطبیعی اشیاء خواهیم جست و حواس خود را متوجه ماتریالیسم خواهیم ساخت و اگر بتوانیم خواهیم دید که آیا اندیشه کار ماده است و آیا اختیار و انتخاب چشم‌بندی ماشینی است که به طور موقت جاندار است. از آنجا به منطقه اخلاق روی خواهیم نهاد و در طبیعت زندگی خوب به تحقیق خواهیم پرداخت و علل را جست‌وجو خواهیم کرد و نتایج اخلاق در حال تغییر و ازدواج در حال انحلال و عشق سست گشته خود را پیش‌بینی خواهیم کرد. ما در باره زن امروزی بی‌مجامله و کینه‌توزی بحث خواهیم کرد. ما زنان را با اپیکور مواجه خواهیم ساخت و به جست و جوی بهشت‌های خوشبختی خواهیم رفت و کشفیات خود را روی هم خواهیم گذاشت تا در راهنمایی آموزش و بازسازی خوی و منش به کار آید. ما ساعتی از وقت خود را صرف زیبایی‌شناسی خواهیم کرد و در معنی زیبایی و غایات هنر بررسی خواهیم کرد. آنگاه نظری به تاریخ خواهیم انداخت و در درسها و قوانین آن کاوش خواهیم کرد و از کیفیت پیشرفت خواهیم پرسید و سرنوشت تمدن خود را بررسی خواهیم کرد. پس از آن به فلسفه سیاسی نظر خواهیم انداخت و مانند دوران پرشور جوانی در مسائل آنارشیزم و کمونیزم و سوسیالیسم و محافظه کاری و دموکراسی و اریستوکراسی و استبداد بحث و مشاجره خواهیم داشت. فلسفه دین، مسئله قدیمی بقای روح و وجود خدا را پیش چشم ما خواهد آورد و ما کوشش خواهیم کرد که گذشته و آینده مسیحیت را در دورنمای تاریخ عمومی دین ببینیم. سرانجام، بدبین و خوش‌بین را به یک جای جمع خواهیم کرد و خوشیها و رنجهای زندگی انسانی را خواهیم سنجید و سعی خواهیم کرد با نظری کلی ارزش و معنی زندگی خود را بیان کنیم. این کار ما سیری در بی‌نهایت خواهد بود.^۱

خواننده پرکار و مشغول خواهد پرسید، آیا همه این فلسفه سودمند است؟ این پرسش ننگ‌آوری است. ما چنین سؤالی درباره شعر نمی‌کنیم که آن هم بنایی است تخیلی از جهانی که هنوز کاملاً برای ما شناخته نیست. اگر شعر آن زیبایی را که دیدگان تعلیم نیافته ما نمی‌تواند ببیند بر ما مکشوف می‌دارد و فلسفه حکمت فهم و اغماض را به ما یاد می‌دهد، خود کافی است و از همه ثروت عالم بیشتر است. فلسفه جیب ما را پر نمی‌کند و ما را به مقامات ناپایدار در دولتهای دموکراتیک بالا نمی‌برد و حتی ممکن است ما را به این گونه چیزها بی‌اعتنا سازد. زیرا اگر جیب ما پر شد و به مقامات بلند رسیدیم اما در طی این مدت جاهلانه ساده‌لوح ماندیم و عقل ما ناپخته و نامجهز ماند و رفتار ما خشن و خوی و منش ما ناپایدار و امیال ما آشفته و خود ما کور و بیچاره ماندیم چه نتیجه‌ای دارد؟

پختگی همه چیز است و شاید اگر به فلسفه وفادار بمانیم، وحدت شفاف‌بخشی به روح ما بدهد. ما در تفکر، لابلایی و دستخوش ضد و نقیض هستیم؛ پس سزد که خود را تصفیه (۱) بدیختانه، نظم طبیعی مواد، مشکلترین موضوعات را در آغاز قرار داده است. خوانندگانی که تازه به فلسفه روی می‌آورند بهتر است از فصل پنجم آغاز کنند و فصل اول تا پنجم را آخر از همه بخوانند.

کنیم و به وحدت و هماهنگی برسانیم و از گرفتاری به امیال و عقاید متناقض شرمسار گردیم، شاید از راه این هماهنگی عقلانی و ذهنی آن وحدت غایات و خوی و منش که سازنده شخصیت و بخشنده نظم و شایستگی به وجود ماست بیاید. فلسفه دانش موزونی است که زندگی متناسب و موزونی می‌دهد و نوعی انضباط نفس است که ما را تا صفا و آزادی بالا می‌برد. دانایی توانایی است ولی تنها خردمندی است که آزادی می‌آورد.

امروز فرهنگ ما سطحی و دانش ما خطرناک است، زیرا از لحاظ ماشین‌توانگر و از نظر غایات و مقاصد فقیر هستیم. آن تعادل ذهنی که وقتی از ایمان دینی گرمی برمی‌خاست از میان رفته است. علم، مبانی فوق طبیعی اخلاقیات ما را از ما گرفته است و گویی همه جهان در اصالت فردیتی درهم و برهم که نشانه قطعه قطعه شدن نامنظم خوی و منش است گم‌گشته است. ما باز در برابر مسئله‌ای هستیم که سقراط را به خود مشغول داشته بود: چگونه می‌توانیم اخلاقی طبیعی به دست آوریم که جایگزین ضمانتهای اجرایی مافوق طبیعی، که دیگر نفوذی در رفتار انسان ندارد، بشود؟ ما بدون فلسفه و بی‌آن منظر کلی متحد‌کننده غایات و منظم دارنده سلسله امیال و رغبات، میراث اجتماعی خود را از یکسوی با فساد و وقیح و از سوی دیگر با جنونی انقلابی پایمال می‌سازیم. به یک لحظه کمال‌طلبی آرام خود را به یک سوی می‌نهم و در خودکشی دسته‌جمعی جنگ فرو می‌رویم؛ ما صد هزار سیاست‌باز داریم ولی یک سیاستمدار نداریم. ما بر روی زمین با سرعتی بی‌سابقه حرکت می‌کنیم و نمی‌دانیم، و فکر نکرده‌ایم، که کجا می‌رویم و آیا در اینجا برای نفوس ناآرام خود سعادتی پیدا خواهیم کرد. ما با دانش خود که ما را با قدرت خود مست کرده است نابود می‌شویم؛ ما بدون حکمت نجات نخواهیم یافت.

ویل دورانت

اعتراف

این کتاب، به رغم عنوان تازه خوش‌نمون آن، نشر تجدید نظر شده‌ای است از کتاب «کاخهای فلسفه» که در سال ۱۹۲۹ چاپ شده بود. نسخه‌های آن چاپ ده سال است که نایاب شده و شماره تقاضا کنندگان آن به حدی رسیده است که نشر تازه‌ای از آن را بخشودنی می‌سازد. بعضی از صفحات آن خود نشان می‌دهد که تألیف کتاب یک ربع قرن پیش صورت گرفته است و خواننده به بعضی حدسهای ناصائبی که در آن صفحات است خواهد خندید. به همین جهت از آن پس استوارتر آن دیدم که در باره گذشته بنویسم نه در باره آینده. بعضی از صفحات آن سخت احساساتی است ولی درست بیان کننده شخص من است. بعضی از آن ریشخندآمیز و همراه با بدبینی نایب است؛ مخصوصاً صفحات فصل هیجدهم. اکنون که به لغزش پذیری خود پی برده‌ام باید با همقطاران و با حکومتها ملایم‌تر و خوش‌فشارتر باشم. با همه این گناهان، می‌خواهم بگویم که این کتاب صفات نجات‌بخشی دارد و بنابراین آن را دوباره به دریاهایی از مرکب می‌فرستم تا اینجا و آنجا جانمایی بیابد که با کشور خرد پیوستگی دارند.

ویل دورانت

لیک هیل، نیویورک

۱۵ نوامبر ۱۹۵۲

فهرست مطالب

۱	بخش اول: مدخل
۳	فصل اول: جاذبه فلسفه
۳	۱. پیشگفتار
۴	۲. شناسایی نگران
۷	۳. متکلمان
۱۰	۴. دانشمندان
۱۳	۵. ملکه علوم
۱۹	بخش دوم: منطق و شناسایی نگری
۲۱	فصل دوم: حقیقت چیست؟
۲۱	۱. حس در برابر عقل و استدلال
۲۶	۲. راز شناسایی
۳۳	۳. عقل در برابر غریزه
۴۱	بخش سوم: فلسفه اولی
۴۳	فصل سوم: ماده، حیات، ذهن
۴۳	۱. مقدمه‌ای در بیان ناآگاهی انسان
۴۴	۲. ماتریالیسم
۴۷	۳. ایدئالیسم
۴۸	۴. ماده چیست؟
۵۴	۵. حیات
۵۶	۶. ماتریالیست سخن می‌گوید

۶۰	۷. ایدئالیست پاسخ می‌دهد
۶۱	۸. تلفیق عقاید
۶۵	فصل چهارم: آیا انسان ماشین است؟
۶۵	۱. نظر اجمالی به مسئله
۶۹	۲. مکانیسم
۷۴	۳. جبر علی
۸۱	۴. عصر زیست‌شناسی
۸۵	بخش چهارم: مسائل مربوط به اخلاق
۸۷	فصل پنجم: تغییر عادات و اخلاق ما
۸۷	۱. نسبیت اخلاق
۸۹	۲. اصول اخلاقی جامعه کشاورزی
۹۲	۳. اصول اخلاقی جامعه صنعتی
۹۵	۴. بزرگتران ما مخالف اخلاقند
۹۷	۵. خانواده
۹۹	۶. علل و موجبات
۱۰۲	فصل ششم: اخلاقی و غیر اخلاقی
۱۰۲	۱. اخلاق به معنی هوشیاری
۱۰۴	۲. اخلاق بر پایه طبیعت
۱۰۸	۳. معیار اخلاق
۱۱۱	۴. پیروی از اخلاق وسیعتر
۱۱۳	۵. روابط جنسی و اخلاق
۱۱۵	فصل هفتم: عشق
۱۱۵	۱. چرا عشق می‌ورزیم؟
۱۱۶	۲. یک بحث زیست‌شناختی
۱۲۳	۳. پایه زیست‌شناختی عشق
۱۲۶	۴. رشد معنوی
۱۳۲	فصل هشتم: مردان و زنان
۱۳۲	۱. جنگ و عشق
۱۳۴	۲. اختلافات خلق و خوی
۱۴۱	۳. اختلافات ذهنی
۱۴۳	۴. زن و نبوغ

۱۴۵	۵. آیا این اختلافها فطری است؟
۱۴۸	فصل نهم: زن امروزی
۱۴۸	۱. تغییر بزرگ
۱۵۱	۲. علل
۱۵۴	۳. دختران ما
۱۵۹	۴. مادران امروزی یا بزرگان خانواده
۱۶۲	فصل دهم: سقوط زناشویی
۱۶۳	۱. تحول زناشویی
۱۶۷	۲. از هم پاشیدن زناشویی
۱۷۱	۳. بنای نوین ازدواج
۱۷۷	۴. در داشتن فرزندان
۱۸۰	فصل یازدهم: دربارهٔ کودکان: یک اعتراف
۱۸۰	۱. دربارهٔ شخص خود
۱۸۱	۲. از نظر جسمانی
۱۸۳	۳. از نظر اخلاق
۱۸۹	۴. در امور جنسی
۱۹۰	۵. دربارهٔ عقل و ذهن
۱۹۴	۶. ساعتی از لذت روحانی
۱۹۶	فصل دوازدهم: از نو ساختن خوی و منش
۱۹۶	۱. اجزای خوی و منش
۲۰۱	۲. خوی منفی
۲۰۳	۳. خوی مثبت
۲۰۵	۴. از نو ساختن خوی و منش
۲۰۹	۵. دستورها
۲۱۵	بخش پنجم: زیبایی شناسی
۲۱۷	فصل سیزدهم: زیبایی چیست؟
۲۱۷	۱. معنی زیبایی در میان حکما
۲۱۹	۲. حس زیبایی در حیوانات
۲۲۱	۳. زیبایی نخستین: اشخاص
۲۲۳	۴. دومین زیبایی: طبیعت
۲۲۷	۵. سومین زیبایی: هنر
۲۳۰	۶. زیبایی آفاقی

۲۳۳	بخش ششم: فلسفه تاریخ
۲۳۵	فصل چهاردهم: معنی تاریخ: یک مجلس انس
۲۳۶	۱. پیشگفتار در پمانوک
۲۴۰	۲. بیان تاریخ بر پایه دین
۲۴۳	۳. بیان جغرافیایی تاریخ
۲۵۰	۴. بیان نژادی تاریخ
۲۵۶	۵. بیان اقتصادی تاریخ
۲۶۲	۶. بیان معنوی و روانشناختی تاریخ
۲۶۸	۷. تاریخ مرکب
۲۷۲	فصل پانزدهم: آیا پیشرفت وهم و پندار است؟
۲۷۲	۱. دوره جوانی پیشرفت
۲۷۵	۲. پیشرفت در شکوه و جلال
۲۷۷	۳. دعوی بر ضد پیشرفت
۲۸۱	۴. ملاحظات کوچک
۲۸۳	۵. پیشرفتهای مهم تاریخ
۲۹۳	فصل شانزدهم: سرنوشت تمدن
۲۹۳	۱. ناراحتیهای عصبی پس از جنگ [جهانی اول]
۲۹۵	۲. مرگ اقوام
۲۹۸	۳. اقتصاد و تمدن
۳۰۰	۴. زیست‌شناسی و تمدن
۳۰۳	۵. جامعه‌شناسی و تمدن
۳۰۶	۶. استمرار تمدن
۳۰۷	۷. آینده امریکا
۳۱۳	بخش هفتم: فلسفه سیاسی
۳۱۵	فصل هفدهم: در ستایش آزادی
۳۱۵	۱. شراب و آزادی
۳۱۷	۲. دین آزادی
۳۲۰	۳. آنارشیزم
۳۲۳	۴. مشکلات آزادی
۳۲۶	۵. دولت جفرسنی
۳۲۹	فصل هیجدهم: آیا دموکراسی شکست خورده است؟

۳۲۹	۱. اصل دموکراسی
۳۳۱	۲. انحطاط دموکراسی
۳۳۶	۳. ساز و کارهای دموکراسی
۳۴۱	۴. راه چاره
۳۴۵	فصل نوزدهم: آریستوکراسی [حکومت اشراف]
۳۴۵	۱. آریستوکراسی نجاتبخش
۳۴۶	۲. اشکال حکومت
۳۴۸	۳. فن تدبیر سیاست
۳۵۰	۴. محافظه کاری
۳۵۲	۵. حکومت و فرهنگ
۳۵۵	۶. دموکراسی و هرج و مرج
۳۵۶	۷. معایب آریستوکراسی
۳۵۹	۸. باز هم راه چاره
۳۶۳	فصل بیستم: چگونگی مدینه فاضله را ساختیم
۳۶۳	۱. در فواید مدینه فاضله
۳۶۵	۲. شهردار از خواب برمی خیزد
۳۶۷	۳. کمیته بزرگ
۳۷۰	۴. حکومت از راه تعلیم و تربیت
۳۷۳	۵. سوسیالیسم به دست میلیونرها
۳۷۴	۶. مخارج مدینه فاضله
۳۷۵	۷. ولی در واقع امر
۳۷۹	بخش هشتم: دین: یک گفتگو
۳۸۱	فصل بیست و یکم: پیدایش دین
۳۸۱	۱. روح پرستی
۳۸۶	۲. جادوگری
۳۹۱	۳. توتم و تابو
۳۹۲	۴. پرستش اجداد
۳۹۵	۵. بت پرستی
۴۰۲	فصل بیست و دوم: از کنفوسیوس تا مسیح
۴۰۲	۱. کنفوسیوس
۴۰۵	۲. عرفان

۴۰۸	۳. یهودیت
۴۱۳	۴. مسیحیت
۴۱۹	۵. مذهب کاتولیک و پروتستان
۴۲۵	فصل بیست و سوم: خدا و بقای نفس
۴۲۵	۱. بقای نفس پس از مرگ
۴۳۳	۲. خدایان مرده
۴۴۱	۳. وظیفه دین
۴۴۸	۴. خدای نوین

بخش نهم: پایان نامه

۴۵۵	فصل بیست و چهارم: درباره مرگ و زندگی
۴۵۷	۱. کودکی
۴۵۷	۲. جوانی
۴۵۹	۳. میانسالی
۴۶۲	۴. مرگ
۴۶۷	واژه نامه
۴۷۱	کتابنامه
۴۷۵	نمایه
۴۸۳	



بخش اول پرنس

جاذبه فلسفه

۱. پیشگفتار

چرا این روزها فلسفه دیگر محبوب نیست؟ چرا فرزندان او، یعنی علوم، دارایی او را میان خود تقسیم کرده‌اند و خود او را با ناسپاسی و خشونت جانی و مادی از بادهای سخت زمستانی از در بیرون رانده‌اند، همچنانکه فرزندان لیرشاه با او کردند؟

روزگاری بود که تواناترین مردان برای جانی‌سپاری در راه فلسفه آماده بودند؛ چنانکه سقراط شهادت در راه فلسفه را بر گریز از برابر دشمنان آن ترجیح داد و افلاطون دوبار جان خود را به خطر انداخت تا دولتی مبتنی بر حکمت و فلسفه تشکیل دهد؛ مارکوس اورلیوس آن را از تاج و تخت خود دوست‌تر می‌داشت و برونو به خاطر وفاداری به فلسفه زنده به آتش افکنده شد. روزگاری بود که پادشاهان و پاپان از او می‌ترسیدند و برای جلوگیری از زوال حکومت خود پیروان او را به زندان می‌انداختند. آتن پروتاگوراس را از خود براند و اسکندریه در برابر هیپاتیا به لرزه درآمد. یکی از پاپان بزرگ با فروتنی در صدد جلب دوستی اراسموس برآمد؛ پادشاهان و نایب‌السلطنه‌ها ولتر را از سرزمین خود بیرون کردند و چون تعظیم جهان متمدن را در برابر قلم او بدیدند از حسد بر خود پیچیدند. دیونوسیوس و پسرش حکومت سیراکوز را به افلاطون پیشنهاد کردند؛ کمک شاهانه اسکندر، ارسطو را دانشمندترین مرد تاریخ ساخت؛ پادشاهی دانشمند، فرانسیس بیکن را تا پیشوایی انگلستان بالا برد و از او در برابر دشمنانش پشتیبانی کرد؛ فردریک بزرگ هنگامی که نیمه شب سرداران پرزرق و برقش به خواب می‌رفتند با شعرا و فلاسفه به شب‌نشینی می‌پرداخت و بر نفوذ و سلطه جاوید و حکومت بیکران‌شان غبطه می‌خورد.

روزگار درخشانی بود آنگاه که فلسفه همه مناطق علوم را زیر پر خود داشت و پشاهانگ تمام پیشرفتهای علمی و عقلی بود. در آن روزگار فلسفه محترم بود و چیزی شریف‌تر از دوست داشتن حقیقت نبود؛ اسکندر دیوجانس را پس از خود اولین شخص می‌دانست و دیوجانس از اسکندر می‌خواست به کناری رود تا بدن شاهانه او آفتاب را از او بازنگیرد. سیاستمداران و صاحب‌نظران و هنرمندان به رغبت به سخنان آسپازیا گوش می‌دادند و ده

هزار طالب علم راه پاریس را در پیش می‌گرفتند تا از آبلارد حکمت آموزند. فلسفه آن پیردختر کمرویی نبود که در برجی بسته به گوشه‌ای بنشیند و از زندگی خشن این جهان دوری گیرند؛ چشمان درخشان او از روشنی روز نمی‌ترسیدند. او همواره خود را به خطر می‌افکند و در دریاها و ناشناس به سفرهای دور و دراز می‌پرداخت. آیا آنکه روزی یار و ندیم شاهان بود اکنون می‌تواند به مناطق تنگ و باریکی که در آن زندانی شده است خرسند شود؟ پرتو رنگارنگ فلسفه، روزی تا تاریکترین گوشه‌های روح می‌تافت و آن را گرمی و روشنی می‌بخشید اما امروزه بنده شرمسار علوم گوناگون و پابند اصول مدرسی شده است. آنکه روزی در مملکت عقل ملکهٔ پر کبر و نازی بود و خادمان خوشبختش او را می‌پرستیدند امروز آنهمه زیبایی را از دست داده و اندوهگین در کناری ایستاده است و مورد توجه کسی نیست.^۱

فلسفه امروز دیگر محبوب نیست زیرا روح خطرجویی را از دست داده است؛ پیشرفت ناگهانی علوم، مناطق پهناور سابق او را یکی پس از دیگری از دستش گرفته است: «کیهان‌شناخت» جای خود را به نجوم و زمین‌شناسی داده است؛ «فلسفهٔ طبیعی» به زیست‌شناسی و فیزیک بدل گشته است؛ و در همین روزگارا «روانشناسی فلسفی» از تنهٔ علم‌النفس سابق سر برزده است. او همهٔ مسائل واقعی و قطعی را از کف داده و دیگر با طبیعت ماده و سر حیات و نشو و سر و کار ندارد. مسئلهٔ اراده که فلسفه در بارهٔ آزادی آن در صدها معرکهٔ فکری وارد شده بود اکنون در زیر چرخهای زندگی نو خرد شده است. روزگاری بحث در مسائل مربوط به «دولت» خاص او بود ولی اکنون میدان تاخت و تاز مردمی کوتاه‌نظر شده و کسی در آن باب از فلسفه مشورت نمی‌جوید. برای فلسفه دیگر چیزی جز قله‌های سرد مابعدالطبیعه و معماهای کودکانه در بارهٔ کیفیت معرفت و مناقشات مغلق در علم اخلاق نمانده است و آنها نیز تأثیری در سرنوشت انسان ندارند. حتی روزی خواهد آمد که این قسمتها نیز از وی گرفته شود و علوم نوینی پدید آید که در این مسائل با خط و اندازه و پرگار بحث کند؛ شاید اصلاً روزی بیاید که دنیا فراموش کند که فلسفه‌ای بوده که روزی دلها را تکان می‌داده و افکار مردم را رهبری می‌کرده است.

۲. شناسایی نگران^۲

اما فلسفه بدان گونه که در این دو بیست سال اخیر نوشته شده است، چه بسا که سزاوار

(۱) باید به بعضی استثناها توجه کرد: برگسون به نیروی بلاغت خود جمع‌کنی را به شنیدن سخنان خود جلب کرد و برتراند راسل افتخار به وجشت انداختن حکومتی را دارد.

^۲ Epistemologists، این کلمه را من به «شناسایی نگران» بازگردانده‌ام و Epistemology را «شناسایی نگر»

چنین بی‌اعتنایی و فراموشی هم باشد. پس از مرگ بیکن و اسپینوزا فلسفه به چه روزی افتاده است؟ بیشتر آن صرف بحث شناسایی نگری، یعنی جدال اسکولاستیکی و لفاظی و مغلق‌گویی در چگونگی شناخت و مناقشه نامفهوم و مرموز در هستی عالم خارج شده است. آن هوش و فهمی که می‌بایستی فلاسفه را فرمانروای عالم سازد در این راه به کار رفته است که آیا ستارگان و دریاها و باکتریها و همسایگان ما فقط وقتی هستند که ما آنها را درک می‌کنیم یا هستی‌شان با درک و شناخت ما ارتباطی ندارد؟ این نزاع که بیشتر به جنگ میان موشان و غوکان مانده است دو یست سال است که برجاست بی‌آنکه نتیجه مقبولی برای فلسفه و زندگی داشته باشد یا کسی جز ناشران و کتابفروشان از آن فایده ببرد.

قسمتی از این سرزنشها به آن ملاحظه بسیط و تا اندازه‌ای ساده لوحانه دکارت برمی‌گردد که گفت: «می‌اندیشم، پس هستم.»* دکارت امید داشت فلسفه خود را با کوتاهترین اصول و فرضیات آغاز کند؛ او می‌خواست با «شگ‌طریقی» خود در تمام عقاید و اصول مسلم انسان تردید کند و سعی می‌کرد از مقدمه واحدی ساختمانی استوار و پابرجا از علوم بسازد. اما وابسته داشتن هستی اینهمه امور به فکر کار خطرناکی بود زیرا در آن صورت هستی فقط امتیاز اشرافی مردم صاحب‌نظر می‌گردید و کلیتاً نه تنها منکر کمال جنسی یک فرد (چنانکه وایننگر می‌گفت) بلکه اصلاً منکر جنسیت به طور کلی می‌شدند.

با اینهمه فلسفه بیشتر از همه زیان دید. زیرا تصور عالمی بر پایه این حقیقت که «من می‌اندیشم» چنان توده بزرگی از مشکلات پیش آورد که موشکافیهای ده نسل از تحلیل‌گران شناسایی نگری تقریباً به بیهوده صرف برطرف ساختن آن گردید. اشکال نخستین آنجا پیش می‌آید که این «من» اندیشنده امری مجرد از ماده باشد. پیداست که جنبش یک جسم تنها در برخورد آن با جسمی دیگر است؛ پس این «من» غیرمادی چگونه می‌تواند ذرات مغز انسان را به جنبش درآورد؟ عقاید ماتریالیسم و ایدئالیسم و «توازی روح و جسم» یا «همسویی تن و روان» از همین بن‌بست پیدا شدند. پیروان همسویی روح و جسم گفتند که چون ذهن و مغز دو امر جداگانه هستند هیچ یک بر دیگری نمی‌تواند اثر کند. بنابراین، دو رشته متمایز از هم، یعنی مادی و معنوی، مغزی و ذهنی، به موازات هم وجود دارند که یکی را بر دیگری اثری نیست بلکه چنانکه گفته شد به نحو شگفت‌آوری به موازات هم هستند. ماتریالیست ادعا کرد که چون عمل «ذهن» بر بدن انکارناپذیر است، پس باید چیزی از نوع جسم و تن، و همچون صفرا و سودا مادی و جسمانی باشد. ایدئالیست

ترجمه کرده‌ام. علت این امر آن است که «شناسایی شناسی» و «شناسایی شناسان» به نظر من ثقیل می‌نمود. البته «معرفت شناسی» و «شناخت شناسی» هم پیشنهاد شده است، اما به علت تکرار معنا در هر دو بخش اصطلاح برابر نهاده، شاید شناسایی نگری بهتر باشد. - م.

* je pense, donc je suis

گفت که چون هستی ما به قول دکارت فقط با اندیشه ما مسلّم است، اشیاء دیگر نیز وجود خود را مدیون اندیشه ما هستند و وقتی موجود می شوند که با حواس ما درک شوند و وجود ذهنی پیدا کنند؛ جسم مفهومی بیش نیست و ماده فقط مجموعه ای از تصورات است.

بدین گونه این نزاع خنده آور آغاز شد؛ ولی اکنون تنها نزاع بر جای مانده است و از خنده خبری نیست. بعضی از بحث کنندگان در این باب مانند ویلیام جیمز و بردلی تبسمی بر لب داشتند و برخی دیگر مانند دیوید هیوم آن را بازیچه می پنداشتند و آن را با گوشه و کنایه بازی می کردند؛ اما دیگران همه خشک و عبوس ماندند و همه از جان لاک تا رودولف اوپکن چهره های ترش درهم کشیده خود را حفظ کردند و نسل به نسل این چهره ها درهم کشیده تر شد. اسقف برکلی گفت که هیچ چیزی جز در علم خدا یا انسان تحقق پیدا نمی کند؛ تا آنجا که می دانیم اسقف برکلی با این ادعای خود خنده ای نکرد، گرچه ما ممکن است دعوی این ایرلندی زرنگ را مورد تردید قرار دهیم.

البته این حقیقت بر همه آشکار است و از فرط وضوح به پایه ابتذال رسیده است که اشیاء وقتی معلوم می شوند که با حواس درک شوند و وجود ذهنی پیدا کنند. اما وابسته کردن وجود اشیاء به ذهن و تصور انسان امری دیگر است و تفاوت میان این دو که غالباً با هم مشتبه شده اند از زمین تا آسمان است. این اشتباه به درد کسانی خورد که از ماتریالیسم خشن اولیاک و مولشوت و بختر وحشت داشتند. همین اشتباه برای برکلی پیروزی بخش شد زیرا با ادعای اینکه اصلاً ماده ای وجود ندارد خود را از چنگ ماتریالیسم رهایی داد. ولی در این حقیقت شاهکاری از چشم بندی منطقی بود و ما را متوجه کرد کورکورانه در برابر فیلسوفان نایستیم بلکه چشمان خود را باز و بیدار نگاه داریم. حتی علمای روحانی نیز باید از اینگونه چشم بندیهای مقدس پرهیزند. به قول آناتول فرانس، مایه امتیاز انسان و حیوان، ادبیات و دروغ پردازی است.^۱ حال باید دید چه اندازه از این بحثهای ایدئالیستی درباره شناسایی نگری را جزو ادبیات می توان درآورد؟

مقصود این نیست که شناسایی نگری در خور بحث نیست. خدا می داند که چقدر جای بحث در آن هست وای بسا که مافروست بحث در این باره را بیابیم؛ اما معماهایی مانند وابستگی ذهن و خارج، چگونگی درک مُدرک مُدرک را، تحقیق در مواد خارجی و ذهنی معلوم، بحث در خارجی بودن زمان و مکان، و اینکه صفات منسوب به شیء تا چه حد به خارج و تا چه اندازه به ذهن بسته است، همه مربوط به روانشناسی است که باید با آزمایشها و بررسیهای دقیق و مکرر حل گردد و ارتباط آن به فلسفه مثل ارتباط فلسفه با مسئله چگونگی تحولات عضوی و تجزیه شیمیایی رُست بیف* است. اگر بازیگری در نمایش

1) Brousson, J.J. «Anatole France en Pantoufles» P.134.

* roast beef

بزرگ اندیشه فلسفی جدید بخواهد همه نقشةا را خود بازی کند و در صحنه اندیشه نو گفتار بازیگران دیگر صحنه افکار را همه خود به تنهایی تلقین کند کارزشتی کرده است.

۳. متکلمان

ادعای اینکه وظیفه فلسفه، خدمت کردن به عنوان معیار نقد روش علمی است، تقریباً به همین میزان زشت و ناپسند است. در اینجا نیز آرزویی نهانی در کار است: متکلمان و طرفداران فلسفه الهی چون نمی‌توانند منکر واقعیت ماده شوند می‌خواهند پایه واقعیت علم را متزلزل سازند. ماخ و پیرسن و پوانکاره گفته بودند که نتایج علم فقط قالب‌بندی شتاب‌آمیز آن عادات طبیعی است که هنوز کاملاً بررسی نشده است و به همین جهت ممکن است هر آن با بررسیها و مشاهدات وسیعتر نقض گردد. این عقاید فرصت خوبی بود تا نقطه ضعف پهلوانی را که پشت کلام و الاهیات را به زمین درآورده بود پیدا کنند و بگویند عقل نیز اشتباه می‌کند و نتایج علوم، ظنی و احتمالی است نه قطعی و یقینی؛ پس می‌توانیم عقاید کهنه پوسیده را از کنج موزه به در آوریم و با کمی رفو و اصلاح لباسهای نوی از عبارات نامفهوم برآن بپوشانیم و مانند کالایی که کمی آسیب دیده به نسل آینده بفروشیم. همه جا مردم محترمی پیدا شدند که با شوق و گرمی اصول مسلم ریاضی و مفاهیم زمان و مکان و حد و مقیاس و کم و کیف را در بوته آزمایش آوردند و از تعلیمات طلسم مانند خود نتیجه گرفتند که باید منتظر مبشر و نجات دهنده‌ای بود.

پس از این دغلبازی دیگر جای شگفتی نیست که چرا مردم شریف به فلاسفه بدبین هستند. قیاسهای این منطق فقط به این درد می‌خورد که امیدهای نهایی ما را به قالب و لباس دیگری درآورد. بردلی می‌گوید: «فلسفه مابعدالطبیعه پیدا کردن ادله مخدوشی است بر آنچه ما از روی غریزه بدان معتقد هستیم؛ ولی جست‌وجوی چنین ادله‌ای خود نیز نوعی غریزه است.»^۲ گاهی نیز فلسفه مابعدالطبیعه یا علم کلام جست‌وجوی دلایل نادرستی است برای چیزهایی که می‌خواهیم دیگران بدان معتقد شوند. ولتر صادقانه می‌گوید مایل است که نوکر و آشپزش معتقدات دینی زمان و مکان خود را داشته باشند؛ در این صورت به عقیده او کمتر بیم آن می‌رود که نوکر جواهراتش را بدزدد یا آشپز زهر در غذایش بریزد. لوتسه می‌گوید: «نظریه فلسفی اقدام به ثابت کردن عقایدی است که بشر نخستین درباره اشیاء داشته است.»^۳ نیچه می‌گوید: «فلاسفه چنین وانمود می‌کنند که عقایدشان نتیجه تحول ذاتی استدلالهایی است که با بی‌طرفی سرد و بی‌غل و غش و مقدسی صورت گرفته است... ولی

2) Appearance and Reality. P. xiv.

مراجعات به این کتاب مربوط به چاپی است که در کتابشناسی ذکر خواهد شد.

3) in Muirhead «contemporary British Philosophy», P. 15.

در حقیقت نتیجه حکم یا تصور یا تلقینی است که قبلاً در آنها وجود داشته است و غالباً آرزوی قلبی آنان نیز بوده است. ایشان این احکام و تصورات قبلی را به شکلی ظریف و مجرد درمی آورند و بعد دلیلی بر آن می تراشند.^۴

شاید ما منشأ اشتباهاتی که فلسفه را زشت نمایانده پیدا کرده باشیم؛ و آن اینکه حقیقت در عین تحرّی آن بدنام شده است و از عقیده سست و ناپایداری ستایش شده است. و از این رو دسترسی به آن ضمیر عقلانی و احترام شکیب آمیز به روشن بینی و توجه کامل به جنبه های منفی یک قضیه که خاصیت ممیز دانشمندانی مانند هومبولت و داروین و ادبای فلسفی مشربی نظیر گوته و لئوناردو بوده است به نحو غم انگیزی ناممکن شده است. اسکولاستیک ها، که به اشتباه جزو فلاسفه درآمده اند، در آغاز متکلمانی بوده اند که می خواستند جست و جوی حقیقت را تابع نشر عقاید دینی سازند؛ مجموعه های بزرگی که ایشان تألیف کرده اند مانند کتابهای رسمی وزینی بود که اداره تبلیغات واتیکان برای جنگ با الحاد و بیدینی منتشر می ساخت. آنها به صراحت می گفتند: «فلسفه خادم کلام و الاهیات است». با آنکه بیکن و دکارت و اسپینوزا، پدران فلسفه جدید، این تحقیر را به فلسفه روا ندانستند و بر آن اعتراض کردند امروزه فرزندان شان تا اندازه زیادی پیرو سنت قدیم گشته اند.

از این ماده فساد کلامی، اشتباهات دیگر، مانند بیماری مرموزی که از مرضی ارثی پیدا شده به سرعت انتشار یابد، سرزده است. آیا ابهام فلسفه جز نتیجه صداقت ناقص آن است؟ شکی نیست که برخی از تاریکیهای اندیشه نو، نتیجه دور بودن حقیقت از دسترس انسان و غموض و پیچیدگی مسائل مربوط به عالم است. ولی این گونه ابهام و پیچیدگی مانع جلب نظر و توجه انسان نمی شود؛ گفتار شلی مبهم است ولی کیست که لااقل به زبان از او ستایش نکند؟ زن موجود غامض و پیچیده ای است ولی همین جنبه است که مردان را شیفته خود ساخته و وادار کرده است که دائماً در کشش و کوشش باشند تا به درون این تاریکی راه یابند و از راز آن آگاه شوند. نه، در فلسفه جدید، تاریکی کاملاً دیگری وجود دارد. فهمیدن کسی که در مقام بیان حقیقت باشد آسانتر از فهمیدن آن کسی است که از شور و عشق سخن گوید. برای هر حقیقتی صور خیالی متعددی وجود دارد، اما دروغ را فقط یک متخصص می تواند به صورت حقیقت جلوه دهد اما این گونه متخصصان فیلسوف نمی شوند زیرا سیاست به وجودشان بیشتر احتیاج دارد. به همین جهت فلسفه الهی و کلام به دست داستان پردازان کم مایه ای می افتد که به محض برخورد با جهان زنده پرده از روی کارشان برمی افتد.

خلاصه، منشأ مکتب عقلی بی حاصل فلسفه نو همین اشتباه اصلی است. آنکه به

کمال عقل خود مطمئن نیست از مسائل مربوط به انسان گریزان است و آزمایشگاه بزرگ زندگی هر آن دروغ کوچک او را فاش می‌کند و برهنه و لرزان در برابر حقیقت قرار می‌دهد. چنین شخصی برای خود برج زیبایی از کتب فلسفی مبهم و مجلات فلسفی بنا می‌سازد و وقتی خود را راحت حس می‌کند که در این پناهگاه باشد؛ حتی از واقعیت مهیج منزلگاه زمینی خود نیز هراسان است. دائماً از زمان و مکان خود و مسائل مربوط به قوم و مملکت خود دور می‌شود؛ مهماتی که واقعاً مربوط به فلسفه است نظر او را جلب نمی‌کند بلکه او را به وحشت می‌اندازد. او به ربط و کشش اشیاء و ایجاد نظم و ترتیب در آشوب فزاینده عصر خود رغبتی ندارد بلکه از آن می‌ترسد و خود را پشت لایه‌ای از اصطلاحات مخفی می‌دارد. چنین کسی دیگر فیلسوف نیست بلکه از بافندگان نظریه «شناسایی نگری» است.

در یونان قدیم، آنگاه که فلاسفه کمتر به کتاب می‌پرداختند و بیشتر می‌فهمیدند، چنین نبود. آری پارمنیدیس با ابهام در راز شناسایی سخن گفته است ولی فلاسفه پیش از سقراط عموماً دیدگان خود را به جد و شعف بر زمین سخت دوختند و کشف اسرار آن را از راه آزمایش و بررسی، بر جدل و مناقشه ترجیح دادند. در میان یونانیان، آنکه به درون بینی پردازد وجود نداشت. دیمقراطیس، آن فیلسوف خندان، را در نظر آر، آیا او رقیب خطرناک این اسکولاستیک‌های جامد، که به جای بحث در عالم واقع درباره عده ملائکه‌ای که به سر سوزنی می‌توانند جمع شوند سخن می‌گفتند، نخواهد بود؟ طالس را بنگر که با احتکار غله یک ساله ثروتی برای خود اندوخت، آیا او جواب کسانی که فلاسفه را بیکاره می‌خوانند نخواهد داد؟ ببینید آناکساگوراس، داروین یونان، چگونه پریکلس سیاستمدار را مردی صاحب نظر ساخت؛ این سقراط پیر که از آفتاب و ستارگان نمی‌ترسید و در برگرداندن فکر جوانان می‌کوشید و حکومتها را سرنگون می‌ساخت، به این فلسفه بافان بی‌حاصل که درباره ملکه بزرگی را به هم زده‌اند چه خواهد گفت؟ شناسایی نگری برای افلاطون و اسلاف او فقط دریچه‌ای به فلسفه و از قبیل مقدمات عشق‌بازی بود. این مقدمات تا مدتی کافی است ولی از شور و جوشی که حکمت را به جلو می‌راند بسیار دور است. این استاد بزرگ گاهی با علاقه در مسائل درک و اندیشه و شناسایی وارد می‌شود ولی قدرت خود را در فضاهای پهناورتری به کار می‌برد. حکومت‌های کمال مطلوب تشکیل می‌دهد و درباره طبیعت و سرنوشت انسان سخن می‌گوید. فلسفه در ارسطو سرانجام در جلال و عظمت بیکران خود جلوه گر می‌شود. ارسطو کاخهای فلسفه را کشف کرد و آن را به نظم و جمال بیاراست. در آنجا هر مسئله برای خود جایی پیدا کرد و همه علوم با جگرار حکمت شدند. یونانیان می‌دانستند که وظیفه حکمت پنهان شدن در گوشه‌های تاریک شناسایی نگری نیست بلکه پیشرفت دلیرانه در تمام مناطق تحقیق و گردآوری معلومات و اطلاعات برای تطبیق و توضیح سنجایای انسانی و حیات بشری است. آنها می‌دانستند که میدان فلسفه، چند معمای غامض بی‌تأثیر در اعمال انسانی نیست بلکه مسئله کلی‌ترو پهناورتری است، یعنی معنی و ارزش انسان و امکانات او در جهان سیال نامحدود.

۴. دانشمندان

از آنچه گفته شد معلوم می‌شود که فلسفه چه نیست و چه نباید بشود. حال باید دید فلسفه چیست و فلسفه مطلوب کدام است. آیا می‌توانیم دوباره ملکه علوم را به میدان و قدرت گذشته خود برگردانیم؟ فلسفه را از نو معرفت واحدی بدانیم که وحدت دهنده حیات است؟ می‌توانیم فلسفه‌ای بسازیم که طالبان خود را نخست به تسلط بر نفس و بعد به اداره حکومت توانا سازد؟ و فلاسفه‌ای بار آورد که شایسته حکومت بر جهان باشند؟

فلسفه، بنابر تعریفی که سالها پیش به دست داده‌ایم اصطلاحاً عبارت است از «تحقیق در تجربیات انسانی به صورت یک کل یا تحقیق در قسمتی از تجربیات انسانی بشرط ارتباط آن با کل.»^۵ فوراً واضح می‌گردد که هر مسئله‌ای می‌تواند موضوع بحث فلسفه قرار گیرد به شرط اینکه آن مسئله از نظر ارتباط آن با کل و در پرتو تمام تجربیات و آمال انسانی نگریسته شود. نشانی یک ذهن فلسفی، وسعت نظر و وحدت فکراست نه دقت و موشکافی. بگذار تا به جای «از دیدگاه ابدیت» اسپینوزا «از دیدگاه کل» بگذاریم. گرچه نتیجه هر دو یکی است و هر دو مانند شعاع دو چشم برشی و مرئی واحدی می‌افتد. ولی باید دانست که انسان تجربیات خود را در درون کل نسبتاً منظمی می‌تواند جمع کند. مشاهده اشیاء از نظر ابدیت، امتیاز خدایان جاویدان است که شاید وجود نداشته باشند.

ارتباط علم و فلسفه نیازمند توضیح بیشتری نیست: علوم مانند دریچه‌ای هستند که فلسفه از آن به جهان نگاه می‌کند؛ فلسفه به منزله نفس، و علوم به مثابه حواس است. علم بدون فلسفه اطلاعاتی درهم و برهم است همچون محسوساتی که وارد ذهنی پریشان شوند. حق با اسپنسر است آنجا که می‌گوید فلسفه عامترین معلومات است. ولی در این سخن نقصی هست و آن اینکه فلسفه فقط معلومات و اطلاعات نیست، بلکه متضمن نظری بسیار بلند است که معلومات ساده در آن به نظریات کلی تبدیل می‌گردد تا امیال پریشان ما را نظم و روشنی بخشد. فلسفه دارای کیفیتی عجیب است که نامش حکمت است.

فلسفه بدون علم ناتوان است، زیرا چگونه می‌تواند بدون علمی که از راه مشاهده و تحقیق درست کسب شده است و با اذهان بی طرف منظم و مرتب گشته است رشد کند؟ فلسفه بدون علم، ساقط و معشوش است و از جریان رشد انسانی به دور است و روزه به روزه سوی اسکولاستیک بی حاصل کسل کننده‌ای می‌رود. اما علم بی فلسفه نه تنها ناتوان است بلکه مخرب و بنیان‌کن نیز هست. علم وصف کننده است؛ با چشم و میکروسکوپ و تلسکوپ و اسپکتروسکوپ می‌بیند و آنچه را می‌بیند می‌گوید. وظیفه علم مشاهده دقیق و شرح عینی و درست حقایقی است که در دسترس است و نظری به نتیجه‌ای که از آن به

انسان برمی‌گردد ندارد وظیفه علم این است که مثلاً در سکوت و آرامش، نیتروگلیسرین یا گاز کلرین را تجزیه کند و بگوید که این ترکیبات و عناصر چیستند و به چه کار می‌آیند؛ چگونه با این مواد می‌توان شهری را ویران ساخت و زیباترین کاخهای هنری را از بیخ و بن برکند و چگونه می‌توان با این مواد تمدنی را با تمام گنجینه‌های حکمت و زیبایی آن با خرج کم و تحمیل اقل بر مالیات دهندگان (اگر سالم بمانند) از میان برداشت. و اما چه علمی است که از لزوم یا عدم لزوم تمدنها سخن گوید؟ چه علمی بحث می‌کند در اینکه آیا به سر بردن زندگی در کسب و تملک شیرینتر است یا در استغراق به بنا و ابداع؟ آیا باید در کسب دانش و رفع موهومات کوشید یا در نشئه زودگذر زیبایی فرو رفت؟ آیا می‌توان از کيفر و پاداش آسمانی در اخلاق عملی چشم پوشید؟ آیا باید به ماده از دیدگاه فکرنگریست یا فکر را از دیدگاه ماده مشاهده کرد؟ کدام علم است که به این سؤالات پاسخ دهد؟ جواب این سؤالات جز در پرتو مجموع تجارب ما و جز به وسیله حکمتی که علوم برای آن به منزله مواد خام به شمار می‌روند میسر نیست. در نظرگاه کلی حکمت، هر علمی مکان و نظم خود را درمی‌یابد و مفهومی هدایت‌کننده پیدا می‌کند.

علم وصف تحلیلی اجزاست و فلسفه تفسیر ترکیبی کل، یا تفسیر جزء از لحاظ مکان و ارزش آن نسبت به کل است. علم طرق و وسایل را تعیین می‌کند و فلسفه برنامه و تصمیم را. ارزش امور و اسباب و آلات فقط در ارتباط آن با امیال انسانی است. اما منظم ساختن امیال و رغبات و ساختن شخصیت هماهنگ و زندگی منظمی از آن از وظایف و اهداف عالی فلسفه است.

فلسفه بیشتر از علم بر پایه فرضیات است. علم نیز ناگزیر از فرضیات است ولی فقط در آغاز کار؛ بعد باید از این فرضیات، معلومات واقعی عینی مستقل از منافع و هوا و هوس شخصی تحصیل کند تا بتوان نام علم بر آن گذاشت. اما فلسفه، برعکس، علم و اطلاعات واقعی را مبدأ کار خود قرار می‌دهد (و اگر نکرده باید هر چه زودتر شروع کند)؛ بعد فرضیه‌هایی دربارهٔ مسائل نهایی که هنوز برای آن مواد کافی در دسترس نیست می‌سازد. فلسفه، فهم را با خطر و خیال تکمیل می‌کند و با فرضیاتی که از راه تجربه ثابت نشدنی است، خلأ واقع در معلومات ما را پُر می‌سازد. به این معنی هر کسی بخواهد یا نخواهد فیلسوف است. با احتیاط‌ترین شکاکان و متواضع‌ترین ناآگاهان* و پیروان اصالت‌کردار هنگامی که به فلسفه اعتراض کرده آن را ناممکن می‌دانند خود فلسفه می‌گویند. اگر یکی از ناآگاهان بتواند درست در بی‌طرفی کامل میان اعتقاد یا عدم اعتقاد به خدا بایستد و افکار و اعمال خود را با بی‌غرضی به قبول و انکار تقسیم کند، در یک حالت تعلیق و سکوت یا اغماء فلسفی و بی‌خبری از عالم زندگی می‌کند. ولی این کاری بسیار دشوار و غیر انسانی

* agnostic، من «ناآگاهان» را در برابر این اصطلاح نهاده‌ام. عربی آن شاید «لاادریه» باشد. «ناآگاهان» مفهوم دیگری را به ذهن می‌آورد. — م.

است؛ در عمل ما ناچار در یکی از دو طرف رد و انکار هستیم. رفتار ما چنان است که گویی یکی از دو طرف آن مسائل موحشی که فلسفه را تشکیل می‌دهند انتخاب کرده‌ایم. ما مانند نیوتن فرضیه‌ها می‌سازیم و جاذبهٔ مطلق، ما را همیشه به سوی خود می‌کشد. آیا لازم است بگوییم که فلسفه با ایجاد روشها و مکاتب گوناگون دائماً خود را نقض می‌کند و فلاسفه گرفتار نوعی جنون برادرکشی شده‌اند و تا رقیبی را که مدعی حکومت بر مملکت حقیقت است از میان برندارند آسوده نمی‌نشینند؟ چگونه کسی که سرگرم وظایف زندگی است می‌تواند در رفع این تناقضات بکوشد و این جنگ را فرو نشاند؟ آیا این طرق مختلف فلسفی همدیگر را محو و نابود نمی‌سازند؟ خیام تجربیات خود را چنین خلاصه می‌کند:

هنگام جوانی به در استادان و مشایخ رفت و آمد داشتم و از هر کدام دلایلی در اثبات عقیدهٔ خودشان می‌شنیدم؛ ولی از آن در که وارد می‌شدم دوباره برمی‌گشتم.^۹

شاید خیام این سخن را از جنبهٔ شاعری و نه از نظر علمی گفته است و شاید هم از آن در که رفته بیرون نیامده است مگر آنکه هنگام ورود به مسجد یا مدرسه عقل خود را مانند نعلینش می‌کنده و زیر بغل می‌گرفته است؛ زیرا کسی نیست که به در استادان و حکمای بزرگ رفت و آمد کند و در عقل و ذهنش تغییری حاصل نشود و نظرش دربارهٔ هزاران مسئلهٔ حیاتی وسعت نگیرد. چه امری بود که ایمان دوران کودکی خیام را به پرستش شکاکانهٔ زیبایی و شراب بدل کرد؟ چه امری بجز فلسفه می‌توانست این شکوه را به شعر خیام بدهد؟ اگر کسی تاریخ علم را ورق بزند تغییرات شگرفی مشاهده می‌کند و نوسانهای فلسفه در برابر وسعت و عمق اختلافات علمی ناچیز می‌نماید. فرضیهٔ پیدایش علم از توده‌های گِرد و مه مانند یا فرضیهٔ ابری جهان به کجا رسیده است؟ آیا علم نجوم امروز آن را تصدیق می‌کند یا به چهرهٔ گرفته‌اش می‌خندد؟ نیوتن بزرگ با قوانین خود کجاست تا ببیند مردان بزرگی مانند اینشتین و مینکوفسکی با نظریهٔ نسبیت غیرقابل درک خود عالم را دیگرگون کرده‌اند؟ نظریهٔ غیرفانی بودن ماده و بقای انرژی در اضطرابات و مباحثات فیزیک نو چه صورتی پیدا کرده است؟ اقلیدس بیچاره، بزرگترین نویسندهٔ اصول هندسه، کجاست تا بنگرد که ریاضیدانان ابعاد جدیدی برای ما می‌سازند و لایتناهیایی درست می‌کنند که هر کدام می‌تواند دیگری را دربرگیرد و ثابت می‌کنند که در فیزیک نیز مانند سیاست، خط مستقیم طولانی‌ترین فاصله میان دو نقطه است؟ علم بهزادگی کجاست که ببیند «محیط دوران کودکی» جای «وراثت» را که وقتی خدای علم بود گرفته است؟ کجاست گرگور مندل تا

بداند که علمای وراثت بر قانون «صفات تک» نظر خوشی ندارند؟ آن داروین محبوب مخرب کجاست تا مشاهده کند که «تحول به وسیله تغییرات تصادفی و دایمی» جای خود را به «روش سریعتر جهشها» داده است؟ و آیا این جهش نتیجه جفگیری انواع مختلف است و آیا برای بیان تطور ناگزیریم که به نظریه انتقال صفات کسبی برگردیم و یک قرن به قهقرا رویم تا دوباره گردن زرافه لامارک را بگیریم؟ امروز که هیچ روانشناس عملی نمی‌تواند صفحه‌ای در روانشناسی نو بنویسد مگر آنکه دفتر از گفته اسلاف خود بشوید، زحمات پرفسور وونت در آزمایشگاه خود و فهرست سؤالات مناقشه‌آمیز استانی هال به چه کار می‌آید؟ تاریخ جدید به کار مصرشناسان، که هر یک برای مصر تاریخ خاندانهای مختلف با تاریخهای مختلف می‌سازند و اختلاف میان این تاریخها فقط به چند هزار سال می‌رسد، چه می‌گوید؟ مگر نه این است که علمای انسان‌شناسی تایلر و وسترمارک و اسپنسر را مسخره می‌کنند؟ مگر نه این است که فریزر، که دوباره به مقام اشرافیت رسید و لقب گرفت، هنگام مرگ در باره «دین ابتدایی» چیزی نمی‌دانست؟ دانشهای ما به کجا رسیده است، آیا ناگهان واقعیت ابدی و غیرقابل نقض خود را از دست داده است و دیگر ثبات و یقینی در آن نیست؟

شاید روح و ذهن ما بیشتر از علم، در فلسفه دوام و ثبات ببیند. علت اختلاف فلاسفه بیشتر در تغییر اصطلاحات فلسفی هر عصر است نه در تضاد آراء و افکار؛ و در حقیقت بیشتر این اختلافات برمی‌گردد به عدم ثبات علوم که مدتی سخت از نظریه‌ای طرفداری می‌کند و بعد از آن سیر می‌شوند و به دنبال نظریه‌ای دیگر می‌روند. اگر اسلوب بیان و عبارات و اقوال مختلف صاحب‌نظران بزرگ را یکسو نهیم و هسته و درونمای افکار آنان را در مسائل عمده حیات بشری در نظر آوریم، از وحدت و اتفاق آنان در شگفت خواهیم ماند. سانتایانا با فروتنی می‌گوید که چیزی افزون بر گفته ارسطو ندارد و فقط می‌خواهد فلسفه قدیم را با عصر ما تطبیق دهد. آیا یکی از فیزیکدانان و ریاضیون و زیست‌شناسان روزگار ما نظیر این ادعا را درباره علمای یونان قدیم می‌توانند بکنند؟ معلومات ارسطو تقریباً در هر قسمتی با معلومات عصر ما متناقض است اما فلسفه او حتی در زمانی که علم امروزی ما بچگانه و ابتدایی به نظر برسد، عمق و درخشندگی خود را حفظ خواهد کرد.

۵. ملکه علوم

اکنون می‌توانیم دریابیم که اگر فلسفه قدرت گذشته‌اش را دریابد و علم را به خدمت خود آورد و آن را افزارکار خود سازد، باز شایسته نام ملکه علوم خواهد بود و همه او را به این نام خواهند شناخت. موضوع بحث او جهان و فن اختصاصی او کائنات خواهد شد. ولی همچنانکه یک ملکه خردمند ولایات مختلف مملکت خود را به حکام ماهر می‌سپارد و این

حکام نیز وظیفه جمع آوری اطلاعات و رسیدگی به جزئیات را به اتباع خود بازمی‌گذارند تا خود به فراغت به تنظیم اطلاعات و تدبیر امور برسند، فلسفه نیز مملکت خود را به مناطق مختلف تقسیم می‌کند و در بهشت خود کاخهای فراوان بر پا می‌سازد.

نخستین منطقه از مملکت فلسفه، که به منزله دهلیزی به خانه اوست، به نام خشک «منطق» خوانده می‌شود؛ گویی فلسفه جمال خود را بعد از دیده ییگانگان پوشانده است و از طالبان خود درخواست تا نخست از این بوته آزمایش بگذرند و شایستگی خود را برای تمتع از جمال او به ثبوت رسانند؛ زیرا لذات فلسفه مانند مراحل عالی عشق است که مردم سقفه را بدان راهی نیست. اگر ما تصویری از حقیقت نداشته باشیم و در باره آزمایشهایی که ما را از حضور حقیقت مطمئن می‌سازند تأمل نکرده باشیم چگونه می‌توانیم آن را به محض دیدن بشناسیم؟ و چگونه می‌توانیم به سؤال بی‌جواب مانده پیلات^۱ پاسخ دهیم؟ آیا دنبال استدلال ماجراجوی زودشکن خود برویم، به شهود عمیق مبهم خود گوش فرا دهیم، یا فقط آن را باور کنیم که گوش می‌شنود و چشم می‌بیند و دست لمس می‌کند؟ چگونه حواس و اندیشه خود را از تعصبات و بتهای فریبنده پاک کنیم و چراغ دل و ذهن را روشن سازیم تا به هر حقیقتی که بر ما بگذرد خوش آمد بگوییم و آن را بپذیریم و در جای خود فرود آوریم؟ چگونه مانند ورزشکاران تمرین کنیم و خود را آماده دوست داشتن حکمت و جست‌وجوی آن سازیم؟

اینجا دوباره منطقه امتحان دیگری پیش می‌آید که هنوز از قلب مملکت فلسفه دور است و آن میدان این اژدهای بزرگ بحث «شناسایی نگری» است. اگر پای ما در جاده ناهموار منطق بلنگد، در ظلمت این میدان دیده از بینایی درخواست ما ندارد. ممکن است گاهی پای ما به سنگ درآید و شاید به دهان اژدها خیلی نزدیک شویم و مجذوب سحر بیانش گردیم و ناگهان در ژرفای دهانش فرو رویم، یعنی تا ابد در شناسایی نگری بحث کنیم. ولی به هر نحوی هست باید با آن روبه‌رو شویم و به طریق پسندیده‌ای معمای معرفت و مسئله حقیقت و واقعیت عالم خارج را حل کنیم. پس از آن شاید بتوانیم راه ییفتیم و با فروتنی در بارگاه ملکه بزرگ بایستیم.

منطق شاهانه دیگر، منطقه «مابعدالطبیعه» (متافیزیک) است که گرچه تاریک است ولی از جواهر شاهوار پر است و فقط با چراغی که به همراه می‌بریم روشن خواهد شد. اینجا طبیعت اسرار خود را پنهان کرده است. اینجا است که فلسفه برخی از آن «الحان عالی» خود را که زمانی به گوش فیثاغورس می‌خواند بر ما باز خواهد خواند. بحث در «مابعدالطبیعه» طبیعت را قابل درک می‌سازد و مقاصد آن را بررسی می‌کند و به آن معنی

۱. اشاره‌ای است به پیلات یا پلاطوس، والی (حد ۲۶ ب م — حد ۳۶ ق م) مملکت یهودا از جانب امپراتور روم، که عبارت طعنه‌آمیز او، «حقیقت چیست؟»، در کتاب مقدس آمده است؛ نیز نگاه کنید به آغاز فصل دوم همین کتاب. — سو.

می‌بخشد. اینجا است که دربارهٔ مسائل ماده و حیات، ارتباط ذهن و مغز، عقاید مادیون و روحیون، آراء پیروان اصالت حیات و معتقدان به مکانیکی بودن زندگی، و دربارهٔ جبر و اختیار بحث می‌کنیم. باید بدانیم انسان چیست؟ آیا موجودی است مرکب از رشته‌ها و فنرها و چرخهای درهم و برهم که با نیروهای ناینای زمینی و آسمانی به حرکت درمی‌آید یا در عالم خود خدایی خلاق است؟

منطقهٔ دیگر، «تاریخ» است. در این منطقه صدها هزار مردم متوسط و بعضی نوابغ از ازمئهٔ باستان و مسافات دور و دراز اطلاعاتی به ما می‌دهند تا در آن از نظر کلی بنگریم و درسی را که می‌دهد فرا گیریم. آیا گذشته دارای معنی است؟ آیا می‌توانیم در آن قوانینی پیدا کنیم که اعتلاء و سقوط و راز عظمت و انحطاط اقوام و نژادها و تمدنها را توضیح دهد و شاید به طور قطع تعیین کند؟ در اینجا خواهیم دید که مونتسکیو و باکل از نفوذ جغرافیا در سرنوشت اقوام بحث می‌کنند و کوندورسه در حال مرگ خود را با عقیدهٔ پیشرفت و کمال نامحدود انسانی تسلی می‌بخشد و هگل بازی دیالکتیک خود را نشان می‌دهد و کارلائل از پهلوانان خود سخن می‌گوید. در اینجا است که وطن پرستان دواآتسه از قدرت قوم و نژاد خود سخن می‌گویند و هجوم اقوام وحشی را با لعن و نفرین یاد می‌کنند. در اینجا مارکس، با کوهی از ادله و ارقام، نظریهٔ جبر اقتصادی تاریخ را عرضه می‌دارد. شاید در اینجا یکی دو تن از ارباب نظر را بیاییم که هریک از این افکار را فقط چهره‌ای از حقیقت بدانند و بگویند که فاصلهٔ میان طبیعت و تاریخ بیشتر از آن است که اینان پنداشته‌اند. در اینجا، در گوشه‌ای، نیچهٔ اندوهگین را خواهیم دید که «نغمهٔ رجعت دائمی» را می‌خواند و اشیپنگلر با حرارت تمام سقوط جهان غرب را گوشزد می‌کند.

اگر از اینجا به منطقهٔ دیگری برویم خواهیم دید که در آن از «سیاست» بحث می‌کنند. نخست کمی در تردید و دهشت فرو خواهیم رفت و از کشف امریکا به هراس خواهیم افتاد، ولی باکی نیست. در علم سیاست به دموکراسی احترام نمی‌گذارند و از آنارشیزم باکی ندارند؛ با آنکه از معایب سوسیالیسم آگاهند آن را می‌ستایند و از حکومت اشرافی با احترام یاد می‌کنند، گرچه از بی‌عدالتی‌هایی که در این گونه حکومت در حق مردم با استعداد بی‌حسب و نسب می‌رود ناخشنودند. گاهی نیز علمای سیاست با شور جوانی از «ناکجا آباد» یا «مدینهٔ فاضله» ای که توسط عقلای قوم اداره می‌شود و در همه جای آن ثروت و زیبایی به چشم می‌خورد سخن می‌گویند.

در حالی که آهنگ دل‌اوز این سخنان گوش ما را نوازش می‌دهد وارد قلب مملکت فلسفه می‌شویم و او را در حالی که به عشاق خود راز جمال و ابدیت و خیر را بیان می‌کند می‌بینیم. فلسفه در نهان به هنر و عشق جمال آفرین اورشگ می‌برده همین جهت در جلب و محبت و تسخیر دل‌های پاک رقیب فلسفه هنر است نه علم. در این رقابت حکمت باید تسلیم شود و بپذیرد که پرستش زیبایی از جست‌وجوی حقیقت عاقلانه‌تر است زیرا حقیقت در

افتخار و عظمت خود از مادور است و دست ما به دامش نمی‌رسد ولی زیبایی که از ناپایداری خود آگاه است ستایش ما را دوست دارد و بدان پاسخ می‌دهد. فلسفه با فروتنی در زیبایی تحقیق می‌کند ولی هنر با احترام آن را از نو ابداع می‌کند. هنر زیبایی را در خلوت گرم عشق و در قدرت عالی بنای معابد و شکوه مجسمه‌ها و گرمی رنگها و موسیقی کلمات و آهنگهای جانفزا می‌شناسد، ولی فلسفه، متأسفانه، فقط در مشکلات مربوط به جمال تحقیق می‌کند از قبیل آنکه زیبایی از کجا می‌آید و مقصد آن چیست، آیا منشأ آن صورت و اشکال است یا دل‌های گرسنه ما. این منطقه «زیباشناسی» نام دارد که افکار اسکولاستیکی در طی قرن‌ها آن را ملال‌آور ساخته است ولی اکنون پراز لذت و شگفتی است.

در همین قلب مملکت، منطقه «اخلاق» واقع است که باز در اثر تجریدات مدرسی بی‌حاصل مانده است ولی از برخی جهات غنیرترین کاخهای فلسفه است؛ زیرا هنر زندگی عالتر از زندگی هنر است و اخلاق دانش و هنر زندگی است. در اینجا فلسفه، اطلاعات گوناگون خود را به پایه حکمت زنده‌ای بالا می‌برد و از کاخهای مختلف خود آنچه برای راهنمایی انسان ضروری است جمع می‌کند. بهترین زندگی کدام است؟ مایه نیکی در چیست و در قدرت چه حقی هست؟ بالاترین فضیلت در حکمت سقراط است یا در شجاعت نیچه یا در نرمی و ملایمت مسیح؟ آیا از مکتب رواقی زنون و اسپینوزا پیروی کنیم یا تابع اپیکور و رنان باشیم؟ آیا هدف زندگی در لذت است؟ آیا عشق فقط در حدود قانون مجاز است؟ عدالت چیست و در زندگی صنعتی امروز چه مفهومی دارد؟ در این منطقه، مسائل حیاتی و عمده‌ای که سرنوشت تمدنها بدان وابسته است از مناطق دیگر بیشتر است و در آن مشکلاتی است که هر نفسی و هر دولتی با آن سرو کار دارد، کتابها و رسالات علمی و قانون مایعات و جامدات و بخارات در جنب مسائل اخلاقی، سرد و امری غیرانسانی است که بیشتر ناآگاهانه با مرگ مربوط است تا زندگی.

اما مرگ هم به فلسفه مربوط است و آنجا که همه مناقشات رو به خموشی می‌گذارد فکر با وحشت تمام متوجه دشمن بزرگ خود می‌شود و فلسفه دم دروازه «دین» می‌ایستد. علوم الهی در موجودات مافوق طبیعت و ارتباط آن با انسان بحث می‌کند. فلسفه در این باب چیزی ندارد که بگوید ولی در باره ارتباط انسان با مجموعه اشیاء و زندگی و در باره منشاء او در زمین و سرنوشت نهایی او بحث خواهد کرد، بحثی که با تواضع شایسته جهل بشری همراه باشد. این بحث با مسئله پایداری (خلود) و هر چه به زندگی وابسته است مربوط است. به همین جهت شاید بگوییم فلسفه «بحث در مسائل مرگ و زندگی» است. فلسفه از خدا نیز سخن می‌گوید اما نه خدای متکلمان که دور از طبیعت است بلکه خدای فلاسفه، یعنی قانون و ساختمان جهان و اراده و حیات آن. اگر جهان را موجود آگاهی می‌گرداند، فلسفه می‌خواهد آن را بشناسد و با احترام از آن پیروی کند و اگر چنین نیست باز می‌خواهد آن را بداند و بی‌ترس با آن روبه‌رو شود. آیا ستارگان از غلظت تصادفی توده‌های سحابی به وجود

آمده‌اند، آیا زندگی حادثه به هم پیوسته‌ای است که در شخص ناپایدار و در نوع جاودان است؟ آیا انسان ترکیبی شیمیایی است که بالاخره تجزیه می‌گردد و نابود می‌شود؟ آیا نشئه خلاق هنر و حکمت شریف عقل و شهادت داوطلبانه بزرگان دین همه نتیجه توالد پروتوپلاسمای زمین است و پاسخ هر مسئله و سرنوشت هر نفس مرگ است؟ فلسفه می‌خواهد در این مسائل تحقیق کند و در دایره تنگ آن برای انسان مقصد و غرضی پیدا کند.

آیا شروع بکنیم؟

بخش دوم

منطق و شناسایی علم



فصل دوم "حقیقت" چیست

۱. حس در برابر عقل و استدلال

نیچه^۱ آزاده و پاکدل با لحن تعرضی سختی می‌گوید: «در سرتاسر کتاب مقدس (انجیل) تنها یک چهره^۲ شایسته احترام دیده می‌شود و آن پیلات نایب امپراتور روم است. طعنه نجیبانه^۳ این رومی که کلمه حقیقت را پیش او بگستاخی خوار داشته بودند با جمله^۴ پرارزش «حقیقت چیست؟» کتاب مقدس را غنی ساخت.»^۱ آنا تول فرانس^۲ این جمله را عمیق‌ترین سؤالات می‌داند زیرا کدام سؤالی است که وابسته بدان نباشد؟

منطق، در خوان فلسفه، پیش غذای ناچیزی است و اشتهای راغبان فلسفه را کور می‌سازد. ما بدان بدگمانیم زیرا می‌دانیم که بیشتر استدلالها خواهشهایی نفسانی هستند که کمی با چاشنی عقل درهم آمیخته اند؛ ادعا می‌کنیم که کاخی از اندیشه^۳ دور از خواهشهای نفسانی می‌سازیم ولی در عمل، آن دلیلی را برمی‌گزینیم که ظاهراً غرض شخصی یا قومی ما را بیاراید. ما به منطق با بدگمانی می‌نگریم زیرا از قرون وسطا یاد گرفته‌ایم که زندگی از قیاسات ما وسیعتر و ژرفتر و محکمتر است. منطق پیکری جنبشی است آکنده از امور تغییرناپذیر، اما زندگی سیال و متغیر است و از حدود قالبهای ما فراتر می‌رود. «بسیارند چیزهایی که عقل نخست از شناختن آنها سرباز می‌زد اما سرانجام ناگزیر به پذیرفتن آنها شده است.»^۴ شاید در جوانی قواعد درست فکر کردن را برای آن به خاطر می‌سپردیم که دریابیم دنبال دانش رفتن و شناخت حقیقت و حکمت زندگی، و رای منطقی منظم منطق است. چقدر خوب می‌شد که بالأخره این منطق را که حتی فلسفه را نیز خشک و بی‌روح می‌سازد ترک می‌کردیم و به جای آن به مسائلی می‌پرداختیم که شاید به آن اندازه اساسی نمی‌نماید ولی برای زندگی خیلی مهم است. ولی نباید چنین کنیم؛ ما نمی‌توانیم در جست‌وجوی حقیقت پیش برویم بی‌آنکه یقین کنیم چه در پیش داریم و چه راهی باید برویم

(۱) «دجال» قسمت ۴۶؛ جمله^۱ مزبور از انجیل یوحنا است. (۲) «درباره ادبیات و زندگی» دوره اول، ص ۸.

(۳) گوستاو لوبون، «تحول ماده»، ص ۷۲.

و اگر بحقیقت رسیدیم چگونه آن را بشناسیم. هر روشی که جز این در پیش بگیریم منطقی نخواهد بود!

در آغاز دوران فلسفه می‌بینیم که سوفسطاییان، آن سربازان داوطلب دنیای کهن که حق‌شان بخوبی ادا نشده است، مهمترین مسئله منطق را دریافته‌اند و بدان پاسخ داده‌اند؛ آنها می‌گفتند که معرفت، تنها از راه حواس می‌آید (دو هزار سال پس از آن لاک می‌پنداشت که او این معنی را دریافته است). پس معیار حقیقت و پاسخ سؤال پیلات را در حواس باید دید. حقیقت آن چیزی است که آن را می‌چشید و بدان دست می‌زدید و آن را می‌بوید و می‌شنوید و می‌بینید. از این ساده‌تر چیست؟ اما این پاسخ افلاطون را خرسند نساخت. او می‌گفت اگر حقیقت این است پس حقیقتی نیست زیرا مردم در شنیدن و بویدن و چشیدن و دست زدن و دیدن اشیاء یکسان نیستند؛ اگر گفته سوفسطاییان درست باشد پس کودک خردسال و مرد حکیم هر دو به یکسان میزان سنجش حقیقت خواهند بود. افلاطون عقل را تکیه‌گاه حقیقت می‌دانست و نسبت مفاهیم عقلی را به دریافتهای حواس مانند نسبت فرمانروایان به توده مردم می‌دانست؛ هر دو باید توده درهم برهمی را با ارتباط میان مراکز فرماندهی اداره کنند.

ارسطو با او هم عقیده بود و همو بود که بیش از همه در جست‌وجوی قوانین استدلال برآمد و از منطق علمی جداگانه ساخت. هیچ چیز درست نتواند بود مگر آنکه نتیجه یک قیاس کامل باشد، مانند آنکه سقراط انسان است و هر انسانی حیوان ناطق است (این جمله ابلهانه هنوز در کتب منطق دیده می‌شود) پس سقراط حیوان ناطق است. («پیرون» ۳۶۰ - ۲۷۰ ق.م) گفت چنین نیست و این مصادره به مطلوب است زیرا صحت کبرا بسته به این است که نتیجه پیش از تشکیل قیاس صحیح باشد؛ پیش از اثبات اینکه سقراط حیوان ناطق است نمی‌توانید بگویید هر انسانی حیوان ناطق است. پس استدلال همیشه ناقص است. اپیکور گفت بسیار خوب پس بگذار تا سخن سوفسطاییان را بپذیریم و تنها دریافت حواس خود را باور کنیم. شکاکان در پاسخ گفتند این نتواند بود: آفتاب به نظر همچون کدو حلوانی می‌رسد و ستارگان در دیده ما همچون دانه‌هایی بر چهره آسمانند. آیا در اینجا به دریافت حواس باور کنیم؟ پیرون نتیجه گرفت که هیچ چیزی قطعی نیست و به همین جهت شاگردانش با آنکه خیلی گرامیش داشتند در مرگش گریه نکردند زیرا به مرگ او یقین نداشتند.

بدین گونه روزگار فلسفه با بازی عقل و حس سپری می‌شد تا آنکه رومیان و یونانیان از صحنه کنار رفتند و اروپا را برای مسیحیت و کلیسا خالی گذاشتند؛ احکام الهی راهبر مردم گشت و انکار حواس امری مقدس شمرده شد و سوفسطاییان و اپیکوریان به دست فراموشی سپرده شدند. با آنکه اسکولاستیک‌ها حقیقت را در انطباق اندیشه با عالم خارج

می‌دانستند، به پیروی از افلاطون و ارسطو در ستایش عقل کوشیدند. گفتند بهترین استدلال، قیاس برهانی است که می‌تواند از عقیده‌ای معین و ثابت فلسفه جهانی موزونی بسازد؛ «مثلاً» را حقایقی دانستند بالاتر از اصوات و مرایا، زیرا اینها امور مادی‌اند و آغاز و پایانی دارند ولی مثلاً یا کلیات طبیعی فناپذیرند و اول و آخر و ظاهر و باطن هستند و محسوسات صور جزئی‌ه آنها می‌باشند؛ حقیقت انسان کلی از فرد انسان بیشتر است و جمال محض از هر گلی زیباتر است. حتی دکارت خود اسیر آن چیزی شد که مردم را از آن رهانید و از فلاسفه بخواست که قطعی بودن حواس را انکار کنند و چیزی را جز اندیشه واقعی نشمرند.

دنیای جدید دوباره حواس را به تاج و تخت خود برگردانید؛ پیشقدمان این کار در فلسفه ییکن و در علم گالیه بودند. ستاره‌شناسان قدرت حواس را با ادوات نجومی چندین برابر کردند و فیلسوفان مشاهده را ضامن اندیشه ساختند و برهان را به محکمه استقراء کشاندند. اگر کسی را خواندن منطق ضرور است باید پیش از همه کتاب «آلت‌نو» ییکن را بخواند. در آنجا منطق، شکوه جنگ تن به تن را دارد و فلسفه شبیه داستان جنایی است که در آن پلیس به دنبال حقیقت گریز پا می‌گردد. بین که مقدمه کتاب با چه قطعه‌عالی حکیمانه‌ای آغاز می‌شود: «انسان همچون فرمانروا و مفسر طبیعت آن اندازه می‌تواند از طبیعت دریابد که مشاهدات او درباره‌نظم آن به وی اجازه دهد. بیشتر از آن درمی‌یابد و نمی‌تواند دریابد.» آیا این اعلان جنگی به هر گونه ادعا و تصوف و فضل‌فروشی نبود؟ به صدای آن، خردمندان دور هم گرد آمدند و زنگ خطر دوره‌رنسانس نواخته شد.

پس از آن جنگ سختی میان انگلستان و اروپا در گرفت، لایبنیتز و کانت و هگل در حواس شک کردند و گفتند عقل تنها داوری است که می‌تواند درباره‌مدركات حسی قضاوت کند. هابز و لاک و میل گفتند که اگر عقل به خود جرئت جست‌وجوی حقیقت را در ورای محسوسات بدهد کار بیهوده‌ای می‌کند. اما کانت گفت که ریاضیات مستقل از محسوسات است و حقیقتی است پیش از تجربه؛ مجذور عدد پنج، بیست و پنج است و در این حکم نیازی به تصدیق حواس نیست. میل در پاسخ گفت چنین نیست؛ اگر دودو تا می‌شود چهار برای آن است که تجربیات دائمی روزانه ما و تجربه نوع انسان که به وراثت از اسلاف به اخلاف منتقل می‌شود آن را تصدیق می‌کند. لاک گفت که هرگونه معرفتی از راه حس حاصل می‌شود و حتی عالیترین برهانهای ریاضی موقتاً نامحقق است تا آنکه به تصدیق حواس برسد.

هیچ مناقشه‌ای نتیجه‌ای شگفت‌تر از این نداشت. آپریوریسم، یا ادعای حقایق مستقل از تجربه، در اروپا رو به زوال رفت و به انگلستان منتقل شد؛ ایمان به تجربه و ارجاع هر معرفتی به حواس، در انگلستان از میان رفت و از امریکا سر درآورد. انگلستان قرن‌ها امور را از نظر عملی می‌نگریست و نتایج عملی منطق او در غلبه طبقه متوسط بر زندگی انگلیسی

منعکس گشت، ولی درست آنگاه که پیروزی این طبقه متوسط بر طبقه اشراف اروپا مسجل شد، صاحب‌نظران انگلیسی موشکاف و نامفهوم گشتند و آثار کانت و هگل را به انگلستان وارد کردند. محسوس را نامحسوس ساختند و از قیاس برهانی قوانینی برای اندیشه درست کردند که نه تنها می‌بایست برای منطق بلکه برای همه جهان باشد. «بردلی» تجربه را عبارت از مطلق دانست و به تحلیل آن پرداخت. بوزنکت منطق را به روانشناسی استدلال تنزل داد و آن را باشکوه خاص اقوام توتونی چنین تعریف کرد: «ارجاع غیرمستقیم به واقعیت اختلافات موجود در یک کل به وسیله نمایش این کل از راه اختلافهایی که مستقیماً به واقعیت ارجاع دارند.»^۴ برتراند راسل منطق را به عنوان علم استدلال کنار گذاشت، از آن علم «کاملترین تجربیات» را ساخت، و به همراهی پروفیسور وایتهد، از حقایق برهانی مجرد از هر تجربه‌ای بنایی ریاضی ساخت و تعریفی را که از «حقیقت» کرده بود بر آن بیفزود:

صورتی حاصل از کلمات، هنگامی درست است که با حقیقتی بستگی داشته باشد. چه بستگی و به چه حقیقتی؟ به نظر من بستگی اساسی این است: صورت حاصل از کلمات هنگامی درست است که شخص عالم به زبان در دور و بر خود متوجه حقایقی بشود که معانی آن کلمات باشند و در او عکس‌العملی تولید کنند که برای استعمال کلمات مزبور در آن معانی به قدر کافی قوی باشد.^۵

عجبا مگر مردم بریتانیا زبان انگلیسی خود را در آلمان یاد گرفته‌اند؟ آیا ما در دوره دیگری از اسکولاستیک به سر می‌بریم که در آن دنبال مفاهیمی می‌رویم که هیچ‌گونه وابستگی با تجربه ندارد و در زندگی بی‌ثمر است؟ چه مایه از اندیشه جدید صرف این می‌شود که از آنچه همه می‌دانند دانشی بسازند که کس دانستن آن نتواند!

به نظر ویلیام جیمز، که در امریکایی زندگی می‌کرد که کثرت فعالیت عملی آن تاب هیچ‌گونه تجرید و انتزاعی را ندارد، غموض و ابهام، شرط اولای فلسفه نیست و معنی حقیقی چنان ساده است که می‌توان چنان بیانش کرد که حتی سوداگران نیز آن را بفهمند. حقیقت آن است که اثر عملی داشته باشد. به جای آنکه درباره مفهومی از روی اصول اولیه آن حکم کنیم یا آن را با برهان از روی مبادی اولیه خلل ناپذیری استنتاج نماییم، باید آن را با محک تجربه بازماییم و از نتایج عملی آن بپرسیم و صورت اندیشه را از نوبه سوی اشیاء برگردانیم. به عقیده جان دیویی، اندیشه مانند دیگر اعضای بدن از قبیل معده و سرو پا است و هنگامی درست تواند بود که وظیفه خود را کاملاً انجام دهد؛ وظیفه اندیشه عبارت است از فهم زندگی و اداره آن. در اینجا سنت تجربی و استقرایی انگلیسی از نو برای جوانان زنده شد؛ پراگماتیسم [فلسفه مصلحت‌اندیشی] نامی نو برای شیوه کهنی از اندیشه گشت و رأی

۴) «دایرة المعارف بریتانیکا»، ذیل کلمه منطق. ۵) «فلسفه»، ص ۲۶۲. باید اضافه کرد که این غموض و ابهام در کسی که روشترین و مستقیمترین فلاسفه امروزی است بی سابقه است.

بیکن را تأیید کرد که می‌گفت: «قانونی که اثر عملی آن بیشتر باشد در عالم نظر نیز درست‌تر است.» و فلسفه کاربردی بن‌تام را تحکیم کرد که می‌گفت سود میزان هر چیزی است.

در پراگماتیسم یا فلسفه مصلحت‌اندیشی اشتباه فراوان است، زیرا بانی نابه‌آن به مردم ساده اجازه داد که سخیف‌ترین عقاید خود را حقیقت پندارند اگر این عقاید موجب راحتی و مساعدت آنان در این جهان خشن بی‌طرف باشد. اما در حقیقت، سود زودگذر فردی نمی‌تواند عقیده‌ای را درست و راست کند؛ تنها سود کلی جاوید می‌تواند بر مفهومی لباس حقیقت بپوشاند و چون این شرط هرگز به طور کمال به وجود نمی‌آید پس حقیقت نیز در این صورت جز احتمال و ظن چیزی نتواند بود. اگر برخی از پیروان پراگماتیسم بگویند که بعضی از عقاید وقتی درست بوده‌اند زیرا در آن وقت سودمند بوده‌اند، سخن عالمانه نامفهومی بر زبان رانده‌اند، زیرا آن عقاید در آن وقت اشتباهات سودمندی بوده‌اند نه حقایق؛ به قول نیچه ما هرگز مطمئن نیستیم که گرامترین حقایق ما سودمندترین اشتباهاتی بوده باشند که شناخته‌ایم. دنیا را برای عقل و استدلال نساخته‌اند.

بدین گونه باز به سوفسطاییان برگشتیم و به نتیجه‌ای که آنها رسیده بودند رسیدیم و آن اینکه: حواس میزان حقیقت هستند. اما «همه» حواس؛ زیرا حس واحد ممکن است ما را گول بزند چنانکه نور ما را در رنگ اشیاء و دیدن مسافت ما را در تعیین اندازه آن به اشتباه می‌اندازد. رفع اشتباه یک حس فقط به وسیله حس دیگری ممکن است و حقیقت حس ثابت پایدار است. در این حواس همه ابزار علمی که دایره حس را وسیعتر می‌سازند نیز باید گنجانده شود. طیف سنج و دوربین نجومی و صفحه حساس و پرتو ایکس همه مکمل حواس ما هستند؛ تلفن و استه‌تسکوپ و حتی رادیو ممد گوشه‌های کنج‌کاو می‌باشند. بالاخره باید گفت حواس شامل حواس باطنی نیز هست. احساس درونی ما از حیات و اندیشه از هر حس خارجی مستقیمتر و بارزتر است. وانگهی با آنکه درباره خود خیلی زود دچار اشتباه می‌شویم باز خود را بهتر از هر چیزی می‌شناسیم.

درست است که در حواس قطعیت نیست، زندگی نیز چنین است. هیوم راست می‌گوید که قانون مرموز علیت از حواس استنباط نمی‌شود و آنچه در این باب از راه حواس به دست می‌آید توالی ساده امور محسوس است. ما نمی‌توانیم بگویم که چون ب همواره به دنبال الف آمده است بعد از این نیز همواره چنین خواهد بود. حس حتی آتی از آینده را نمی‌تواند ضمانت کند. اگر یکسانیها و همواریهایی را که در گذشته دیده‌ایم بخواهیم بر آینده نیز بگسترانیم باید خود را برای خطر احتمالات آماده سازیم و آنچه می‌خواهیم نیز همین است؛ فقط دانای منطقی است که بیشتر از این می‌خواهد. جهان چنان سیال و گوناگون است که «حقایق» ما باید در آن موقت و یک‌جانبه باشد. مطلق نیست، آنچه هست نسبی است و ما باید یاد بگیریم که چگونه با نسبیات راه برویم.

در این جهان بجز ما کسانی هستند که حس آنها و بنابراین «حقایق» آنها با آن ما یکی

نیست. در یکی از نمایشنامه‌های پیراندلو، خانم سینی می‌گوید که تنها چیزی را باور دارد که دیدگانش ببیند و انگشتانش لمس کند؛ لودیسو در پاسخ می‌گوید: «شما باید به کسان دیگری نیز که با دیدگان خود می‌بینند و با انگشتان خود لمس می‌کنند احترام بگذارید حتی اگر درست مخالف آنچه شما می‌بینید و لمس می‌کنید ببینند و لمس کنند.»^۶ بلی؛ حقیقت باید در آنجا که بیش از یک فرد در نظر است احساس اجتماعی پایداری و در آنجا که بیشتر از یک آن در نظر است احساس دائمی پایداری باشد. حقیقت گنبدی است از شیشه‌های رنگارنگ که از هر گوشه آن ترکیبی دیگرگون از رنگها دیده می‌شود. شاید حقیقت مخرج مشترک اشتباهات انسانی باشد و اشتباهی عمومی باشد که همه به آن گرویده‌اند و ما نیز باید بدان بگرویم.

پس در این منطق عامیانه ما که عقاید بی‌پایه عامی‌ترین مردم را تأیید می‌کند جای عقل و استدلال کجاست؟ در اینجا، و در هر جای دیگر، کار عقل و استدلال آن است که محسوسات را به مفاهیم و مفاهیم را به دانش و دانش را به حکمت سوق دهد؛ مقاصد را در شخصیت و افراد را در اجتماع و اجتماعات را در صلح و آرامش هماهنگ سازد. کار استدلال، در به دست آوردن حقیقت، تبعی اما حیاتی است. باید به وسیله آن آشوب و تضاد حواس نتایج موزون و متحدی ساخت که موضوع نفی یا اثبات احساس بعدی باشد. هیچ چیز مانند احساس به یقین نزدیکتر نیست، زیرا «بدون تردید استدلال ما عبارت است از بالا بردن آنچه در عمل درک کرده‌ایم»^۷ و هر قدم استدلالی که از احساس مستقیم برداریم از ظنی بودن حقایق کاسته‌ایم. این هم یک بازی است که در زندگی باید کرد. اگر بخواهیم دانش و توانایی خود را بگسترانیم باید محسوسات ناسازگار و نظریات یک جانبه خود را با هم آشتی دهیم. چنانکه شمپانزه «کولر»، وقتی کل شرایطی برایش تشریح می‌شد، واکنش منطقی تری نشان می‌داد. حقیقت مستدل، مثل فلسفه و حکمت و اخلاق و جمال، دورنمای اتحاد موزون جزء و کل است. به نیروی حواس بر روی زمین محکم می‌ایستیم و به نیروی عقل و استدلال از میدان فعلی حواس فراتر می‌نگریم و حقایق نوی درمی‌یابیم که ممکن است روزی حواس آن را تصدیق کند. حس معیار حقیقت است و عقل کاشف آن.

۲. رازشناسایی

ولی در اینجا از هر سو که بنگریم وضع ما خالی از خطر نیست، زیرا ایدئالیست‌ها منکر واقعیت احساس هستند و به آن طعن می‌زنند و عرفا به عقل اعتمادی ندارند. به اینها چه باید بگوییم؟

(۶) «اگر فکر می‌کنید حق با شماست، حق با شماست»، ص ۱۶۱. (۷) بردلی، «اصول منطق»، ص ۲۲۵.

ذیمقراطیس مادی گفت، «بد و نیک و ترش و شیرین از روی عادت است؛ و برآستی جز جزء لایتجزی (اتم) و خلأ چیزی وجود ندارد» و بدینگونه دو هزار و سیصد سال پیش بحث در «شناسایی نگر» را آغاز کردو پایهٔ ایدئالیسم یا اصالت معنی را بنهاد؛ زیرا «حکیم خندان» از این قطعهٔ محکم مسلماً «ذهنی بودن محسوسات» را خواسته است؛ رنگ و صوت و وزن و گرمی و شکل و طعم و بوی در شیء محسوس نیست بلکه در عضو حساس است. هابز دو هزار سال پس از استاد یونانی گفت: «محسوسات حرکات گوناگون ماده است که بر روی اعضای حاسه تأثیرات گوناگونی به جای می‌گذارد.» صوت جنبش هواست و نور جنبش اثیر یا ریزش ذرات صغار بر روی چشم است؛ گرمی جنبش تند ذرات است و رنگ بسته است به مقدار و وسعت تموجات نور و تأثر قسمتی از شبکیه. آنچه در بیرون آزمایش نه گرم است و نه سرد و نه زشت است و نه زیبا بلکه چیزی است تاریک و بی‌رنگ و خاموش. اگر در جهان چشمی نبود و نسجهای حساسی وجود نداشت، رنگ و روشنی چگونه بود و اگر ما گوش نداشتیم صوت وجود نداشت؛ این قوس و قزح زیبا تنها در دیدهٔ ماست نه در آسمان.

حال ببینیم پیروان اصالت معنی که معتقدند چیزی جز مفاهیم قابل درک نیست چه می‌گویند؟ «این جهان بیرون که می‌پندارید بدون شما موجود است پیش از همه جهان رنگها است، اما رنگها امور ذهنی هستند و تنها در شما وجود دارند و در اشیاء مرئی نیستند. بعضی از مردم برخی از این رنگها را نمی‌بینند و برای آنها مثلاً رنگ سرخ وجود ندارد. آیا اگر همهٔ ما مثل این اشخاص بودیم گل سرخ وجود می‌داشت؟ رنگ شیء واحد هنگام طلوع آفتاب غیر از هنگام ظهر است و نیز شیء واحد در زیر تابش دو نور مصنوعی مختلف، دو رنگ متفاوت دارد: کدام یک از این دو حقیقت دارد؟ رنگ لباس شما آن است که هنگام خرید در مغازه دیده‌اید یا آن است که در نور آفتاب به نظرتان می‌آید؟ چشم حیوانات پست‌تر، مثلاً خرچنگها، غیر از چشم ماست و شاید اشکال و الوان را نیز طور دیگر می‌نمایند؛ کدام یک از این دو گونه شکل و دو گونه رنگ حقیقت دارد؟ دیدگان ما طیفهای وسیعتر را در نمی‌یابد، شاید حیواناتی که چشمشان از ما بهتر است آنها را بهتر درمی‌یابند و الوان و اشکال را کاملتر از ما می‌بینند. کدام یک از انسان و حیوان، جهان را چنانکه هست می‌بیند؟ این میز را که اکنون گرد می‌نماید، آیا اگر با ذهنی خالی از هر حکم و قضاوتی بدان می‌نگریستند، باز گرد می‌نمود؟ آیا در این صورت الوان و اشکال بسته به درک کننده و دریابندهٔ آن نیستند؟

«بو و طعم را در نظر آر تا ببینی که آنچه غذای یکی است برای دیگری سم است؛ هزاران نفر خاویار را دوست می‌دارند اما میلیونها نفر فقط به دوست داشتن آن قظاهر می‌کنند؛ چنین بی‌نوا ماهی گندیده را خوش دارند و فرنگیان توانگر از پیر گندیده لذت می‌برند. گرمی و سردی نیز چنین است. یک دست را در آب گرم و دست دیگر را در آب سرد بدار،

پس هر دورا در آب ولرم فرو بر؛ آب ولرم به آن دستی که در آب سرد بود گرم و بر آن دستی که در آب گرم بود سرد خواهد نمود؛ کدام یک از این دو حقیقت است؟ رنج و درد نیز همین حال را دارد: اگر رابطه اعصاب ذائقه با دماغ قطع شود یا دستخوش زکام گردد طعم غذا مطبوع نخواهد بود؛ این طعم در کجاست؟ در غذاست یا در اعصاب ذائقه یا در دماغ؟ عصب دندان را که درد می‌کند بی‌حس کن دیگر احساس درد نخواهی کرد؛ درد، آن دندان بود یا آن دماغ؟ زیبایی و زشتی نیز چنین است: این زن به دیده توزیباست، آیا به دیده برادران و رقیبانش نیز چنین است؟ این زیبایی در دیده توست یا در او؟ این صفات را که فقط دریافت تو به اشیاء جهان خارج می‌بخشد از او بگیر و بنگر که آنچه بر جای می‌ماند چیست؟^۸ خلاصه است و جزئی لایتجزی؛ یا ماده است و زمان و مکان؟

«اما آیا این ماده جز از راه حواس به درون ذهن تو آمده و آنجا بدل به مفهومات گشته؟ آیا مکان چیزی جز رو به رو و پشت سر و زیر و بالا و کنار و اینجا و آنجا و دور و نزدیک و بلند و کوتاه است؟ و آیا اینها جز اوضاع و احوال ذهن دریابنده است؟ آیا شیء خارجی خود به خود دور و نزدیک و کوتاه و بلند و زیر و بالاست؟ یا آنکه نسبت به شما چنین می‌شود؟ حرف A به چشم a، در میکروسکوپ b و در دوربین نجومی c دیده می‌شود؛ کدام درست است؟ در دیده سگ، صاحبش چون نزدیکتر شود بزرگتر و چون دورتر رود کوچکتر می‌گردد، اما همین سگ خود را تنها موجودی می‌داند که به همه حال اندازه‌اش را حفظ می‌کند. مگس بر روی یک نارنج راه می‌رود، یکی این نارنج را به دست می‌گیرد و دیگری از آن سوی خیابان بدان می‌نگرد؛ آیا اندازه این نارنج در دیده هر سه یکسان است؟ شما نمی‌توانید با اندازه گرفتن چیزی خود را آسوده سازید و خیال کنید که اندازه واقعی آن را به دست آورده‌اید؛ زیرا آن سانتیمتری که بر خط کش شما است، مثل همان نارنج، در دیده شما کوچکتر از آن چیزی است که در دیده مگس است و در دیده نگرنده از آن سوی خیابان، بزرگتر می‌نماید. همین سانتیمتر و خط کش، در دیده آن موجود غول‌آسای مریخی که به زمین آید، بسی کوچکتر از دیده شما جلوه می‌کند. برآستی انسان خود اندازه هر چیز است و بیشتر آنچه درک می‌کند مخلوق خود اوست.

«به قول اینشتین نتیجه اساسی نظریه نسبی او آن بوده است که «آخرین اثر عینیت فیزیکی را از زمان و مکان گرفته است»^۸ آیا زمان چیزی نیست که قسمتی از سرگذشت خود را به قبل و بعد آن تقسیم می‌کنید؟ و اگر شما و ذهنتان نبودید آیا این قبل و بعد برای شما وجود می‌داشت؟ شاید دقیق زمان بر آن مگس که بر روی دیوار است و شما آن را له می‌کنید طولانیتر از آن باشد که شما حس می‌کنید؛ کدام یک واقعیت دارد؟ در داستان ولتر، یکی از ساکنان زحل شکایت می‌کند که عمر مردم آن سرزمین بیش از پانزده هزار سال

نیست و در این مدت کوتاه چه می‌توانند بیاموزند یا انجام دهند؟ سالی که در آن حوادث زیادی دیده‌ایم طولانیتر از آن سالی به نظر می‌رسد که در آن کاری انجام نداده‌ایم و در عالم خیال به سر برده‌ایم. در صندلی دندانپزشک زمان دوبرابر می‌شود. فلاماریون در یکی از داستانهایش می‌گوید: شخصی وقایع انقلاب کبیر فرانسه را دیده بود ولی آن را درست برعکس ترتیب تاریخیش شرح می‌داد، زیرا از زمین با سرعتی تندتر از سرعت نور دور می‌شد. مکان، زمان را تغییر می‌دهد، چنانکه در سفر اقیانوس هنگام رفتن از نیمکره غربی به شرقی و بالعکس دیده می‌شود، و مسیو پاسپارتو که «سفر هشتاد روزه به دور جهان» را انجام داد این نکته را دریافت. زمان، مکان را تغییر می‌دهد، چنانکه ستارگانی را که اکنون در قسمت شمالی فلک می‌بینیم در آنجا نیستند؛ نور آنها پس از میلیونها سال نوری به ما رسیده است و خود آنها مدتی است که از آن مکان دور شده‌اند. گاه - جای (زمان - مکان) ترکیب پیچیده‌ای است از موقعیت و حکم؛ نوعی از درک است و وجود خارجی ندارد. ذهن شما همچون زندان است؛ او هرگز نمی‌تواند بداند که چه اندازه از آنچه می‌داند در شیء خارجی است یا در ذهنی است که «آن را می‌داند». چنین است حال حواسی که حکم آنها حقایق شماس است.

«نه، حواس معیار حقیقت نتواند بود؛ آنچه از آن آگاهی داریم تصورات ماست و ما نمی‌توانیم آن را با دنیای خارجی بسنجیم که حواس ما آن را چنین ساخته و پرداخته است. ما چگونه می‌توانیم از کیفیت شیء خارجی اطلاع پیدا کنیم و بدانیم که این شیء خارجی را حواس شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی و لامسه ما دیگرگون ساخته است در حالی که از راه خود همین حواس آن را دریافت می‌ایم؟ این «اشیاء» که به گفته شما باید داور اندیشه ما باشند، آفریده اندیشه ما هستند. اینها مفاهیمی هستند که ما از روی قصد یا اضطرار، آنها را از محصول حواس مختلف که از راه اعصاب مختلف به ما رسیده است ترکیب کرده‌ایم. ما دیده‌ها و شنیده‌ها و بوکرده‌ها و چشیده‌ها و ملموسات را پهلوی هم می‌چینیم و به ترکیبی که به دست می‌آید نام فلان و فلان می‌نهیم. ما با درک اشیاء آن را می‌آفرینیم. تنها عالمی که به یقین موجود است عالم ذهن و مفهومات است و بقیه مفروضات.»

آیا این گفته‌ها درست است؟ باید گفت، شاید؛ زیرا فلسفه با مسائل یقینی و قطعی سر و کار ندارد و ما می‌توانیم بگوئیم که در بحث «شناسایی نگری» نیز مانند هنر، درباره سلیقه‌های مختلف نزاعی نیست. در نظر آنکه شیفته روشنی و وضوح است بحث پیروان عقیده اصالت معنی در نفی جهان خارج نوعی تردستی و شعبده منطقی است که قانع کننده نیست و از نوع جادوگرها و علوم غریبه قرون وسطاست. تجربه شامل هر چیز نتواند بود زیرا تکیه گاه و مسند آن ماده است، و گرچه به ماده نیز بیش از آنچه استوارت میل گفته است نمی‌توانیم بگوئیم: «ماده امکان دائمی احساس است.»

راز تردستی پیروان اصالت اندیشه در به هم آمیختن موجود و معنی است. آنچه را که ما

در نمی‌یابیم در ذهن ما معنی ندارد ولی ممکن است دست کم در جهان خارج وجود خامی داشته باشد. بردلی می‌گوید: «واقعیت یا، به طور ساده، هستی شیء مستلزم محسوس بودن آن است.»^۹ ولی آیا ستارگان دور از ما پیش از آنکه با دوربین نجومی دیده شوند وجود نداشتند؟ و آیا باید گفت که اکنون ستارگانی جز آنچه می‌بینیم وجود ندارند زیرا ما آن را با دوربینهای کنونی نمی‌توانیم ببینیم؟ درست است که هستی ستارگانی که ندیده‌ایم به روشنی آنچه دیده‌ایم نیست؛ این نقطه روشنی که در آسمان است و ما آن را «صورت فلکی» می‌نامیم شاید ماده تیره و کدری است که چنان به تندی و شتاب از خود ذرات کوچک بیرون می‌دهد که این ذرات در نتیجه سرعت بی اندازه به نظر ما درخشان می‌آید؛ اما منبع این ذرات کوچک در آسمان هست گرچه دوربین نجومی ما آن را نمی‌تواند ببیند و این ذرات مخلوق دوربین نیستند. ریاضیدانی پس از محاسبات دقیق پیش‌بینی کرد که اگر رصدخانه‌ها در زمان معینی دوربینهای خود را متوجه نقطه معینی از آسمان سازند، سیاره‌ای را خواهند یافت که تاکنون ناشناخته بوده است. دوربینها در آن زمان معین به کار افتادند و شکار خود را یافتند. آیا این دوربینها بودند که ستاره نپتون را آفریدند؟^{۱۰}

درست است که وجود ستارگانی که تاکنون کشف نشده‌اند فرضی است و هیچ فرضی قطعی نتواند بود. اما فرضی که از هزار سال به این طرف هر شب تأیید می‌شود فرض مستدلی است و برای زندگی و برای هر فلسفه‌ای که می‌خواهد در عمل مؤثر باشد و در کنج انزوا نماند کافی است. اگر ما از اتاق خود بیرون آییم و فرض کنیم که هیچ جانداری در آنجا نباشد آیا دیگر آن اتاق موجود نیست؟ شاید چنین نباشد زیرا ما هر وقت به آن اتاق برگردیم آن را سر جای خود می‌بینیم و این تصادف بسیار عجیبی است. جای خوشوقتی است که خانم مای سینکلر، که خود را با نوشتن داستانهایی در دفاع از عقیده اصالت معنی سرگرم می‌سازد، قبول دارد که وقتی وارد اتاق خود می‌شود آن را نمی‌آفریند.^{۱۱} الاهیات زنان را شیفته خود می‌سازد ولی مردان نیز ممکن است شیفته «شناسایی نگری» بشوند.

معنی کلمات «خارجی» و «ذهنی» چیست؟ شاید علت اینهمه هیاهاو این باشد که این دو کلمه تعریف نشده‌اند؛ ما سخن قائل به اصالت معنی را می‌پذیریم و جهان را به دو قسمت می‌کنیم: عالم مفاهیم و تصورات که به نظر او تنها عالم واقعی و حقیقی است، و عالم خارج که در نظر ما هست و به عقیده او نیست. در این صورت، عالم تصورات و مفاهیم همان عالم نفسانی یا «ذهنی» است و هر چه غیر از آن باشد خارجی است؛ زیرا در این صورت بدن شخص مُدْرک با همه متعلقات آن از چشم و گوش و زبان و بینی و انگشتان جزو عالم خارجی خواهد بود و نیز قوای حاسه و پاهای او و زمینی که با اینهمه تردید بر روی آن

(۹) «نمود و بود»، ص ۱۴۴. (۱۰) رجوع شود به «دایرة المعارف برناتیگا»، ج ۱۰، ص ۳۸۶.

(۱۱) ایدئالیسم نو، ص ۵.

ایستاده است همین حال را خواهد داشت. پس از آنکه این معنی معلوم شد، مسلم خواهد شد که قسمت اعظم صفات حسی اوزائیده اوضاع و شرایط عالم خارج است.

رنگ از چیست؟ از سه چیز نخست: ساختمان فیزیکی و شیمیایی آنچه خارجی احساس ماست (به دلایل مذکور، ما وجود این علت خارجی را فرض می‌کنیم و از این پس آن را خارجی می‌نامیم)؛ دوم طبیعت نور و مقدار زاویه آن و ترکیب شیمیایی منبع آن؛ سوم چشم و اعصاب باصره و مراکز باصره در مغز شخص بیننده.

هیچ یک از این سه امر «ذهنی و نفسانی» نیست زیرا انسان با اسباب و آلاتی که از نظایر آن در زمینه‌های دیگر دقیقتر نیستند می‌تواند شبکه چشم و اعصاب بینایی و حتی مراکز بینایی را در مغز خود ببیند؛ بنابراین تمام اینها جزء دنیای خارج است نه جزء وجدانیات و مفاهیم. این سه امر، که شروط تعیین کننده نور هستند، عبارتند از علت و واسطه و اعضای بینایی همانند که ما از آن به وضع خارجی تعبیر می‌کنیم؛ با تغییر هر یک از این سه امر رنگ نیز تغییر می‌کند؛ ما می‌توانیم قند را با دواهای شیمیایی قرمز رنگ کنیم و لباس تیره رنگ خود را با نور مصنوعی آبی سازیم و با فشار بر حلقه چشم بر روی شبکه ذرات کوچک سرخ رنگ ایجاد کنیم. رنگ، اثر متغیر یک وضع خارجی متغیر است و صفت تغییر پذیر شیء خارجی یا ابداع ذهن مُدرک نیست. قائل به اصالت معنی آنجا که گوید اگر دیده‌ای نباشد که درختی بیند درخت سبز نخواهد بود درست می‌گوید؛ اما آنجا که می‌گوید درک و بینش بیننده درخت را سبز می‌سازد در اشتباه است. اگر چنین باشد درک و بینش او باید همه اشیاء را از درخت و ابر و گل و موهای طلایی سبز نشان دهد. در اینجا نیز مثل همه موارد، آنجا که تضاد در تخالف هستند حقیقت عبارت است از وحدت آنها. درباره رنگ چنین بود که گفتیم و درباره شکل نیز همین است و نیز به همین ترتیب است صوت که محصول یک وضع خارجی است که عبارت است از علت خارجی (اصطکاک ناگهانی دو چیز به هم) و واسطه (امواج هوا) و اعصاب شنوایی. و نیز چنین است مسئله آب ولرم که به یک دست گرم و به دست دیگر سرد می‌نماید؛ حرارت محسوس ترکیبی است از مدرکات حاسه و قوای فیزیکی، و چون بنا به فرض یک دست از دست دیگر گرمتر است، حسی که نتیجه می‌شود نیز در هر دو دست دو گونه خواهد بود؛ اما وضع خارجی، یعنی دستها و آب، واقعاً خارجی است و مخلوق ذهن نیست. پس رنگ و شکل و حرارت و آهنگ واقعی چیست؟ هیچکس به طور مسلم نمی‌تواند بگوید؛ حس هر کس در این وضع دخالت دارد و حواس اشخاص تغییر می‌کند. برای مقاصد زندگی کافی است که همه پدیده‌هایی را که به اشخاص متعدد مختلف یکسان می‌نماید «واقعی» بنامیم. ما می‌توانیم معتقد باشیم که موادی که مشاهدات مردم گوناگون در آن باره یکسان است «یعنی و خارجی» هستند و از اذهان و نفوس آن مردم مستقل اند. حقیقت یعنی احساس ثابت مستمر اجتماع.

ما مسئله زمان و مکان را در آخر قرار دادیم زیرا ابهام آن چنان ناامید کننده است که دانشمندانی مانند اشتاینمیتز و اینشتین تسلیم کانت شده‌اند؛ مکان محسوس و اندازه مسافت تا اندازه‌ای ذهنی است، زیرا تعیین جهت و مسافت نسبت به خود ماست؛ اما مکان به معنی همه خطوط ممکنه حرکت متأسفانه خارجی است و مستقل از انسان است. در اینجا می‌توان تصور کرد که ویلیام جیمز عقیده اصالت معنی را به کفایت رد کرده است، زیرا او، با بی‌اعتنایی خاص عقل سلیم، نشان داده است که نسبتها مانند اشیاء دیگر مستقیماً قابل درک هستند و اگر گفته‌ای که کافی نباشد آزمایشهای کولر بر روی شمشیر موضوع را بالمره روشن کرده است. ما تقارن و نابرابری و حرکت و سکون را درک می‌کنیم و اگر حرکت حشره‌ای را بر روی شیء ساکنی ببینیم زمان و مکان را مستقیماً درمی‌یابیم.

زمان زائیده حرکت است. اگر حرکتی نبود و اگر تغییری نبود زمانی وجود نمی‌داشت. زمان در معنای احساس قبل و بعد و احساس تعاقب، امری ذهنی است و تنها ذهن انسان می‌تواند آن را به جهان و آنچه در اوست بدهد؛ اما زمان به معنی تغییر، امری خارجی است و اگر ذهن بشر از جهان برخیزد باز برجای خواهد بود. اگر ذهن دریابنده‌ای نباشد، باز جز به دنبال مد خواهد آمد و دریا خشکی را به کام خویش خواهد برد. اقیانوس، پیش از آنکه بایرن به آن فرمان دهد در جوش و خروش بود، و پس از آنکه او آخرین سطر شعرش را نوشت، باز وجود داشت. جهان، همچون زمان و مکان، دارای واقعیت خشنی است و این واقعیت در نظر حکیم از ارزش مابعدالطبیعه کمتر نیست؛ هستی ما مشروط و محدود به زمان است و از آن سرچشمه می‌گیرد؛ آنچه ذهن به عالم می‌بخشد معنی است نه وجود. اشیاء خارجی جز آنچه ما بدانها می‌دهیم معنی ندارند و شاید به همین جهت نامفهوم‌اند.

بگذار تا امیدوار باشیم که هوس تحقیق در شناسایی نگری از صحنه فلسفه کنار رود و دوباره موضوعهای روشن مسائل مربوط به مرگ و زندگی از آن به گوش رسد. اصالت معنی از جهتی سودمند بود و آن اینکه نقش حواس را در مدرکات شناسانید ولی درباره جهان خارج به خطا رفت. اگر زندگی پیروان اصالت نیز مانند عقیده آنها بود و جهان را در عمل هم پوچ می‌انگاشتند، ما آنها را مانند اولیاء الله که در کنج انزوا به زهد می‌گذرانند تقدیس می‌کردیم ولی شگفتا که این منکران جهان واقع، در عمل، همچون واقعیات زندگی می‌کنند و از حیات لذت می‌برند و به دنبال طلاهایی موهوم می‌روند. حتی فیخته به گفته مادام دوستان بایستی در این معنی شک می‌کرد که زنش را هنگام درآغوش گرفتن او می‌آفریند.

قصه آن ذهنی که این جهان را آفرید از آلمان آمده است و آلمان مملکت قصه‌های خیالی پریان است و این قصه خیالترین قصه‌هاست. این داستان از نهضت رمانتیک

برخاسته است و واکنش احساس و تخیل است در برابر واقعیت و مادیت و شکاکیت دوران کلاسیک و لتر؛ اعتراضی بود بر ضد تحقیری که نظریه کوپرنیک از بشر کرده بود اما پس از ظهور داروینسم روز به روز رو به ضعف نهاد و شاید به زودی متوقف شود. امروز در فرانسه از ایدئالیسم یا اصالت اندیشه نسبتاً کمتر سخن می‌رود؛ مردم آنجا عادت کرده‌اند که بی‌ریا و دورویی بخواهند و میل کنند، و فکر نمی‌کنند که برای جاودان ماندن باید این جهان را نابود سازند؛ زیرا این جهان پیش از آمدن ما بوده است و پس از ما نیز خواهد بود و چون می‌شنود که انسان خود را معیار همه چیز می‌داند به خنده می‌افتد. او می‌داند که بشر در سرگذشت طولانی طبیعت سطری بیش نیست و فلسفه اقدامی است برای مشاهده جزء در پرتو کل؛ بیایید فروتن باشیم.

۳. عقل در برابر غریزه

انکار و اعتراض ایدئالیست‌ها را بر عالم حواس، از عالمی برتر پاسخ گفتیم؛ حال، پیش از آنکه منطق ما را به سوی حیات رهبری کند، باید در پاسخ به اعتراض عارف بر خرد و استدلال، از عالمی پست‌تر آغاز کنیم. هیوم دریافته است که اگر عقل با رفتار کسی سازگار نباشد آن شخص بر ضد عقل خواهد ایستاد. اگر اندیشه از تعدیل میل و شهوت با ترازوی منطق ناتوان باشد و نتواند خرد و شهوت را هماهنگ سازد، شهوت به اطاعت عقل گردن نخواهد نهاد. اگر پایه حیات بر امیدهای دور از خرد باشد، مردم منطقی خواهند آفرید که بر پایه عقل نباشد تا این امیدها را درست و بجا وانمود کند.

همچنانکه دیمقراطیس مادی پایه ایدئالیسم را گذاشت، زنون الثائی شکاک نیز به عرفان و تصوف یاری کرد. زنون صد سال پیش از سقراط با «خلاف مشهورات» خود عقل و استدلال را به باد استهزا گرفت و آن را پوچ انگاشت. به گفته او اخیلوس دونده به دنبال سنگ پشت می‌دود ولی چون سنگ پشت پیش از او به راه افتاده است اخیلوس به آن نخواهد رسید. زیرا سنگ پشت پیش از دویدن اخیلوس مسافتی پیموده است و اخیلوس نخست باید این مسافت را بپیماید، اما در این مدت سنگ پشت نیز مقداری راه رفته است و اخیلوس باید آن را نیز در ظرف مدتی بپیماید که در طی آن باز سنگ پشت راهی رفته است و همین‌طور تا غیرالتهایه؛ یعنی اخیلوس به سنگ پشت نخواهد رسید و نتیجه آنکه عقل در اثبات حقایق ناتوان است و کاری از او ساخته نیست.^{۱۲} همچنین زنون در «خلاف مشهورات» خود گفته است که تیر از کمان در رفته ساکن است و راه نمی‌رود؛ زیرا مادام که چیزی در آنی معین در مکانی معین است ساکن است و تیر رها شده نیز در هر آنی در ۱۲ اشکال مسئله در این است که آیا حرکت اخیلوس و سنگ پشت به «آنات» نامتناهی قابل تقسیم است یا نه. به پانوش صفحه بعد نگاه کنید.

مکانی معین است، یعنی ساکن است و در تمام لحظات پرش آرام. آناتول فرانس می‌گوید: «هیچ حقیقتی را نمی‌توان با دلیل ثابت کرد بلکه می‌توان ضدحقیقت را ثابت کرد؛ چنانکه زنون الثائی تیر پرتاب شده متحرک را ساکن دانست. اما ضد این مطلب را نیز می‌توان ثابت کرد. به همین جهت دریافتن حقیقت کار دشواری است.»^{۱۳}

مردم یونان و روم در همان حال که جویای لذت بودند زاهد و ریاضت کش نیز بودند؛ اگر عقل را مخالف شهوت می‌یافتند به آسانی به بند خیزد گردن می‌نهادند و با آنکه بر ادعاهای عقل لبخند می‌زدند از آن پیروی می‌کردند. اما نیروی مرموز عرفانی که همواره سر و کارش با امیدها و آرزوهای انسانی است از شرق به یونان تاخت و آن شاخ ناتوان عقل را که در آنجا تازه ریشه دوانده بود از بیخ برکنند؛ وحی و الهام به تسلی رنجیدگان آمد و با ویرانی یونان و تنگدستی یونانیان، خیزد نیز از آنجا رخت برپست و ایمان (که هرگز نمی‌میرد) فاتحهٔ دنیای عقلانی قدیم را خواند. دیگر با کلام معجز، نظام خداوندی عقل ارزشی نداشت و هر چه آیات آسمانی ناممکن تر می‌نمود ایمان به آن افتخار بیشتری می‌آورد. شعار میلیونها برده این شد که «چون محال است باور می‌کنم.»^{*} پانزده قرن تمام مایهٔ سنجش حقیقت عقل و حس نبود بلکه محفل روحانیان و کتب آسمانی بود.

کلیسا در اینکه به علمای دین اجازه داد تا وحی و الهام را با عقل و برهان سازگاری دهند اشتباه بزرگی کرد. چه اطمینانی بود که این بازی به آرامی دوام یابد یا در نتیجهٔ واقعه‌ای ناگهانی، صاحبان مغزهای تابناک جانب خرد را نگیرند؟ از قضا چنین هم شد، دکارت عاشق عقل شد، اسپینوزا مجذوب آن گشت، برونو در راه آن به آتش رفت و هر چه دلدادگان عقل بیشتر آزار دیدند، بیشتر فریفتهٔ آن گشتند. پرستش عقل، خود دین و عقیده‌ای گردید. جنبش «روشنگری» اروپا «ایمان آزاده به کمال بی‌پایان انسانی» را بر روی این عقیده بنا نهاد. انقلاب فرانسه بهر پرستش خداوند زیبای عقل معابدی بر پا کرد؛ هیچ برتری و فضیلتی نبود که عقل به انسان نمی‌بخشید.

در چنین هوای صافی روسو ناراحت بود، رنج زیاد دیده بود و به ایمان زیاد نیازمند بود،

(۱۳) «درباره زندگی و ادب»، لندن، ۱۹۲۴، ج چهارم، ص ۶. [مقصود ترجمهٔ انگلیسی کتاب است. م.]. به عقیدهٔ برتراند راسل زنون آنجا که می‌گوید تیر در هر آنی از آنات پرش خود ساکن است حق دارد، اما راسل این ادعا را که تیر در تمام طول پرش خود در نقطهٔ معینی می‌ماند منکر است گرچه ظاهرش را منطقی می‌داند. (مادهٔ زنون در «دائرةالمعارف بریتانیکا» و کتاب «اصول ریاضیات» از ص ۳۴۶ به بعد.) و شاید بهتر آن باشد (در صورتی که حوصلهٔ ادامهٔ این بازی را داشته باشیم)، این مقدمه را که تیر در هر آن در نقطهٔ معینی است، رد کنیم. این ادعا حرکت را با سکون تعبیر می‌کند و آن را نفی می‌نماید. در زمان، نقطهٔ توقفی به نام «آن» یا «لحظه» وجود ندارد؛ زمان هیچ کجا متوقف نیست. زمان در حرکت است ولی از آنات مرکب نیست. این ذهن ماست که اتصال ناگستنی زمان را به آنات تقسیم می‌کند.

* Credo quia impossibile.

اگر عقل چهره خود را به او می نمود آن حالت را بیماری می نامید. می گفت «به جرئت اعلام می کنم که حالت تفکر حالتی غیرطبیعی است و انسان متفکر حیوان فاسدی است.» داستان شرق و یونان از نو زنده شد. مردم در زیر سلاح «حیات» و انقلاب و فتنه و افتخار دوباره به ایمان برگشتند و این عقب نشینی را بازگشت به غریزه و احساسات نام نهادند. دوموسه گفت، «باید خرد را دور انداخت. شکاک ندانسته به دشمن کمک کرد و علیت و برهان و علم را به درجه مفروضات و احتمال پایین آورد. چایک اندیشه ترین آنها، یعنی کانت، سخنان زنون را تکرار کرد و به اروپاییان گفت که تا دلشان بخواهد می توانند به خدا و اختیار و یابندگی روح معتقد باشند زیرا عقل از قبول این امر که انسان با سعی و عمل به بهشت می رود ناتوان است. شوپنهاور عقل را بنده مطیع اراده دانست و فروید با هزاران مثال ثابت کرد که عقل امری قشری است و با دلیلی قابل احترام روی اغراض و شهوات جسمانی را پوشانده است. نیچه گفت «غریزه از هر عقلی با هوشر است.» و برگسون مانند مادیون بالطبع ذهن و عقل را سینمایی دانست که صور بی حرکت آن از به هم پیوستگی حیات و معنویت روح بی بهره اند. این دوره طولانی که از «امیل» تا «تکامل آفریننده» می کشد و از روسو و کانت آغاز می کند و از راه شوپنهاور و نیچه به برگسون و ویلیام جیمز می رسد، واکنش عصر رمانتیک به قرن عقل است. امروز باید جنگ کنفوسیوس با لائوتسه و سقراط با زنون و ولتر با روسو از سر گرفته شود تا از عقل در برابر غریزه و شهود و عرفان و ایمان مرموز دفاع شود و عقل از نو بر تخت خود بنشیند.

غریزه چیست؟ اگر آخرین سخنان باب روز را در روانشناسی بپذیریم باید غریزه را امری پوچ بدانیم و آن را دور بیندازیم؛ اما همین که می بینیم کسانی که آن را از در رانده اند از پنجره برمی گردانند، به همان شراب کهن در جام کهن خرسند می شویم و همه کششهای اثری خود را از رفتن و دیدن و خوردن و بازی کردن و جنگ و گریز و جفت جویی و علاقه به فرزند، غریزه می نامیم.

اینها اموری است که در طی تاریخ طولانی انسان، برای رفع نیازمندیهای دائمی او، بی آنکه به تأمل و اندیشه نیاز افند، بسط یافته است. اما این امور فقط با اوضاع ثابت کهن سازگار است و برای برآوردن حوایج دوره زندگی ابتدایی و صیادی انسان پیدا شده است و گرچه آنجا که مجالی برای اندیشه نیست سودمند است اما انسان را بیشتر با گذشته می پیوندد تا به امروزه کودک از راه غریزه از مار می گریزد اما از تفنگ پرنمی هراسد و با آن بازی می کند. گاهی ممکن است حکیمی ژرف بین سراسر زندگی خود را گرفتار عروسکی بی مغز کند چنانکه سقراط با گراتیپ ازدواج کرد و گوته دل داده کریستیان شد. از راه غریزه است

که «از رعد و تاریکی می ترسیم اما از مالاریا و تب زرد بیمی نداریم؛ به مردم مستعد محروم از تربیت رحم نمی آیم ولی به زخم خونین گدایان دلبهیزی می کنیم؛ از بی عدالتی بزرگی چندان نکان نمی خوریم که از دیدن کمی خون؛ از نادانی و ابله‌ی خود چندان رنج نمی بریم که از ریشخند پیشخدمت انعام ناگرفته.»^{۱۴} غریزه شاید برای زندگانی ابتدایی دوره شکار کافی بود. محرکات طبیعی ما برای آن دوره مناسب است نه دوره کشاورزی و به همین جهت است که در جوانی زودگذر خود «بازگشت به طبیعت» را آرزو می کنیم. اما آنجا که تمدن آغاز شد، دیگر غریزه کافی نبود و زندگی از عقل یاری جست.

روزگار عقل از کی آغاز می گردد؟ شاید از آن هنگام که امواج عظیم یخ از قطب سرازیر شد و هوا را یخبندان کرد و تقریباً همه جا گیاهان را از میان برد و انواع بی شمار حیوانات بی پناه ناسازگار با محیط تازه را نابود ساخت. از بازماندگان این انواع، عده ای خود را به منطقه باریک استوایی زمین رساندند و نسل اندر نسل در آن ماندند و در انتظار فرو نشستن خشم شمال نشستند. شاید در چنان روزهای بحرانی و سختی بود که شیوه های کهن و معمولی زندگی بی ثمر شد و حیوانات مجهز به غرایز نسبتاً کامل اما بی انعطاف نابود شدند زیرا نتوانستند همزمان با تغییرات خارجی در درون خود تغییراتی بدهند؛ اما آن حیوانی که انسانش می نامیم با نرمش لرزنده خود هنر روشن کردن آتش را فرا گرفت و پخت و پز را بیاموخت و طوفان را پشت سر گذاشت و برتری انکارناپذیری بر همه جانوران دشت و جنگل به دست آورد.

شاید در چنین وضعی، میان مرگ و زندگی، بود که عقل و استدلال در انسان ظهور کرد. این واکنشهای فطری ناقص و سازگاری که امروز هم در کودک می بینیم—و گرچه او را از نوزاد حیوانات، پایینتر و ناتوانتر قرار می دهد، در عوض، به فرا گرفتن تواناترش می سازد و این نرمش و انعطاف، انسان آن روز و دیگر پستانداران طبقه برتر را نجات داد، در صورتی که حیوانات تنومند و نیرومندی مانند ماموت و ماستادون که تا آن روز در شکار از همه تواناتر بودند به دنبال یخبندان نابود شدند و بقایای آنها باز بچه کنجکاوی زیست شناسان و فسیل شناسان گشت. آنها از میان رفتند و انسان حقیر برجای ماند؛ اندیشه و اختراع به میان آمد و از درماندگی غریزه سرگردان، فرضیات نخستین پیدا شد. اقدام اول به جمع دوبا دو، نخستین تعمیمات، نخستین مطالعات پر زحمت در تشابه کیفیت و نظم امور متوالی، و نخستین تطبیق امور فرا گرفته شده با اوضاع نو—آری همه اینها—واکنشهای غریزی بی واسطه را به شکست کامل دچار کرد. در این هنگام نمونه هایی از اعمال انسانی به صورت اندیشه و ابزار عقلانی درآمد: پاسداری و کمین شکار به دقت، ترس و گریز به احتیاط و تأمل، جنگجویی و حمله به کنجکاوی و تحلیل امور، و دستکاری به تجربه بدل

شد. حیوانی که سر پای بایستاد و انسان شد، هنوز اسیر هزاران عامل بود و در برابر خطرات بی‌شمار با ترس و لرز مقاومت می‌کرد، ولی در همین راه ناپایدار آمادۀ تسلط بر کرۀ زمین بود.

امروز هم عقل از چنین مقدماتی شروع به رشد می‌کند و به گفته گراهام والاس عقل هنوز هم تا اندازه‌ای غریزی است. هنگامی که وضع تازه‌ای پیش می‌آید از روی غریزه به تردید می‌افتم و از این راه وجوه مختلف مسئله، واکنشهای خاص خود را تولید می‌کند تا آنکه پاسخ ما در برابر وضع و مسئله کاملاً مفهوم، به صورت واکنش پیچیده و نسبتاً کاملی در می‌آید. واکنش، پاسخی موضعی به محرکی موضعی است مثل خاراندن جای زخم؛ غریزه، پاسخی کلی به عاملی خاص در وضع خاص است مثل راه افتادن به دنبال صورتی زیبا؛ عقل، پاسخی کلی به وضعی کلی است و به همین جهت است که عقل، عشق را چنان محکوم می‌سازد که ممکن است نسل را به خطر اندازد. همچنانکه احساسات، تحت ضربه امیال و رغبات، به تصورات و اندیشه‌های منظم بدل می‌شوند، غرایز و عادات نیز با واکنشهای کند و پس از هزاران تجربه و اشتباه، شبیه عقل می‌شوند. اختلاف عقل و غریزه نوعی نیست بلکه در درجات است، یکی مواد لازم برای دیگری را تهیه می‌کند. تأمل، جایگزین محرکات متضاد است، تمیز و هوش، تجزیه یک وضع و حالت است به عوامل ترکیب دهنده آن، و برای واکنش کامل، در حکم مقدمه است. عقل، تجزیه محرکات و ترکیب واکنشهاست.

آن تأخیری که مایۀ پیدایش عقل است موجب ضعف آن نیز هست. بسیاری از فلاسفه بزرگ در پیشامدها از میان رفته‌اند زیرا نتوانسته‌اند این پیشامدها را به موقع به میل خود تجزیه و تحلیل کنند. گریفولز از فعالان سندیکا‌های کارگری گفته است: «اگر زیاد فکر کنیم به انجام دادن امری موفق نمی‌شویم.» از اینجاست که اتحادیه‌های کارگری فرانسه عقیده کشف و شهود برگسون را می‌پسندیدند. برگسون پیشنهاد می‌کرد که باید قفلی بر در اندیشه نهاد، نخست به دنبال عواقب و نتایج رفت، و بعد، به هنگام فراغت و آسایش، به استدلال پرداخت. به علاوه اگر عقل به محسوسات وفادار نماند، بسا که به برهان نگراید و به مکر و حيله توسل جوید. در این صورت عقل نیز مانند تاریخ مدون که مدافع اقویا است حامی رغبات قویتر می‌گردد. عقل، چنانکه اکنون هر دختر مدرسه‌ای می‌گوید، می‌تواند هنر معقول نشان دادن شهوات باشد. بسا می‌شود که عمل ما نتیجه استدلال نباشد بلکه چون می‌خواهیم آن را انجام دهیم دلیلی بر آن می‌تراشیم. آسانترین امر آن است که از امیال و آرزوهای خود فلسفه‌ای بسازیم. باید مواظب بود که کمونیست بودن ما معلول تنگدستی، و محافظه کاری ما نتیجه توانگری ما نباشد. هر فلسفه‌ای که بیشتر برای ما خوشایند باشد بیشتر مورد سوءظن است. برتراند راسل خوب گفته است: «آنچه ما نیاز داریم نیل به اعتقاد نیست، بلکه تغییر دادن وضع موجود است.»^{۱۵}

به علاوه ممکن است تفکر به شک و تفنن و بیهودگی بکشد؛ در برابر هر دلیلی، دلیلی مخالف به وجود می‌آید، درست مثل سرنوشت قانون دوم حرکت. آناتول فرانس به بروسون گفت، «اینکه می‌گویی مسلماً درست است، ولی نقیض آن نیز درست است.»^{۱۶} همو این گفته را از بارس عارف نقل می‌کند: «فرق میان دلیل و بازی لفظی آن است که بازی لفظی را نمی‌شود ترجمه کرد.»^{۱۷}

بلی، عقل آلت ناقصی است مثل چشم انسان و علم طب؛ ما از آن در حدود آنچه طبیعت و تقدیر اجازه می‌دهد می‌توانیم به وجه احسن فایده برگیریم. شکی نیست که غریزه، بعضی امور را بهتر از عقل انجام می‌دهد. شاید در حضور کلوپاترا ولع آنتونی بهتر از تفکر قیصر باشد. دوست داشتن و از دست دادن، خوشتر از نیکو اندیشیدن است. ولی چرا؟ زیرا غریزه عمیقتر است یا به کشف و شهود چنین یافته‌ایم؟ نه، بلکه برای آنکه تجربه — بلی، همان احساس متراکم — به ما آموخته است که لحظه‌ای عشق به سالیانی اندیشه می‌ارزد.

استدلال و پیرو عقل بودن به خاطر محبوب بودن آن نیست بلکه برای لزوم آن است. دنیای امروز ما چنان سیال و لرزان است که واکنشهای حاضر و آماده به درد آن نمی‌خورد. ممکن است در برخی از امور معمول معتاد، از قبیل مادری و خانه‌داری و کشاورزی غریزه سودمند باشد ولی امروزه عقل در این امور نیز خود را داخل کرده است مثل تحدید امر مادری از راه پیشگیری از آستنی و ورود صنعت امروزه به امر خانه‌داری و ارتباط مزرعه دور افتاده قدیم با دلالان و بازارهای بزرگ و سرمایه‌داران قوی. پیروی از غرایز برای شهرنشینان روز به روز خطرناکتر می‌گردد، زیرا غرایز خود خواهند و تنها برای خود کار می‌کنند و تنها ارضای خود را می‌خواهند و لو به قیمت فدا کردن همه شخصیت؛ هر غریزه‌ای جزئی است که مدعی سلطنت برکل است، فقط با وصل این اجزاء به هم می‌توانیم به روشنی و کمال و سلامت و خردمندی برسیم.

مثلاً ببینید که غریزه جنسی چگونه شخص را به جفت‌گیری و گاهی به اختلال و آشفته‌گی می‌کشانند؛ این غریزه در عین شدت محدود است و به نتایج توجهی ندارد. از روی غریزه ازدواج می‌کنیم و از روی عقل طلاق می‌دهیم. هر دختری ممکن است از راه این غریزه خود را به آغوش نخستین سربازی که می‌بیند ببنداند؛ این غریزه ممکن است هر شوهری را زناکار کند و هر مادری را فقط مادر سازد یعنی به محض باز کردن کودک از شیر، دوباره آبستنش سازد. تا عقل و اختراع، وسایل تولید را بیفزاید غریزه جنسی دهان

15) «Sceptical Essays», p. 157.

16) «Anatole France en Pantoufles», p. 45.

17) «On Life and Letters», p. vi

ه این مضمون یادآور این بیت خواجه حافظ شیرازی است:

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقی. — م.

روزی خواران را بیشتر کرده است. به همین جهت است که با همهٔ بهبود وسایل تولید، بشر هنوز در تنگدستی است. مرد گرمه همین که به طعامی رسید از روی غریزه چنان می‌خورد که تا گلو پر می‌شود و می‌ترکد. کودک تازه به راه افتاده از روی غریزه به شادی تمام از نوک پله‌ها و لبهٔ ایوان راه می‌رود. از روی غریزه از شیر غران قفس باغ وحش می‌ترسیم. سرباز ترسوی تازه‌کار، در جنگ، از روی غریزه، مانند حیوان سرخ دندان، خون‌آلوده چنگال می‌شود و سرمست از نفرت و سرخوردگی، با مرگ پلیدی هم‌آغوش می‌شود؛ اما فرماندهٔ متفکر و آگاه در پشت جبهه سالم ایستاده است و داستان پیروزی خود را می‌نویسد و پیروزمندانه به وطن باز می‌گردد.

پس خانقاه را با کشف و شهود نامعلومش به برادران صوفی خود بازگذاریم تا با ایمان تسلی بخش لرزان خود خوش باشند و غریزهٔ روشن بی‌واسطه را به جنگلیان و بیشه‌نشینان ببخشیم. کنفوسیوس می‌گوید: «فرق انسان و حیوان خیلی کم است ولی بعضی از مردم همین چیز خیلی کم را نیز دور می‌اندازند.» اما ما سرنوشت خود را به عقل و حس می‌سپاریم و زندگی را آزمایش اندیشهٔ خود می‌سازیم، گرچه مطمئن نیستیم که سعادت یار ما باشد زیرا شادی معرفت همچون کیف عاشق به رنج درآمیخته است. هر چه بر اندیشهٔ ما بیفزاید خیلی از یقینات گذشته را از دست خواهیم داد و بسیاری از مسلمات سراب خواهند شد، اما زندگی بدون تعقل سزاوار انسان نیست و سقراط بودن و به زندان رفتن بهتر از دیو بودن و بر تخت نشستن است.

بخش سوم

فصل اول



فصل سوم هکیم، حیات، فیه

۱. مقدمه‌ای در بیان ناآگاهی انسان

طبیعت جهان چیست و مایه و صورت آن کدامند؟ اجزاء و ترکیب آن از چیست و قوانین و عناصر قطعی آن کدامند؟ ذهن چیست؟ آیا از ماده جدا و حاکم بر آن است یا مخلوق ماده و مطیع آن؟ آیا این عالم خارج که به حواس ظاهر به آن راه می‌یابیم و این عالم ذهن که به حواس باطن بدان پی می‌بریم هر دو محکوم قوانین مکانیکی و جبری هستند و چنانکه شاعر گفته است:

آنچه قلم در روزازل نوشته است در روز باز پسین خوانده خواهد شد؟

آیا عامل سرنوشت و آزادی و اختیار ماده است یا ذهن یا هر دو؟ این مسائل را که کمتر کسی می‌پرسد همه پاسخ می‌دهند. این مسائل اصول فلسفه‌های ما هستند که تمام مسائل دیگر بالاخره در یک دستگاه مربوطی بدان پیوسته‌اند. ما از دریافت پاسخی درست به این پرسشها بیشتر از تملک خزائن زمین خوشنود می‌گردیم.

بگذار تا شما را نومید سازم؛ نه برای آنکه تسلط بر این قسمت از فلسفه مستلزم معرفت کامل و وافی بر ریاضیات و نجوم و طبیعیات و فیزیک و شیمی و مکانیک و زیست‌شناسی و روانشناسی است، بلکه برای آنکه جزء از کل آگاه نتواند شد و پشه‌ای که زاد و مرگش در بهاران بودی است کی داند که این باغ از کی است. توجه به این منظره می‌تواند ما را به هر اقدامی وادار سازد و دامها را از سر راه اندیشه ما برچیند. اندکی فروتنی و صداقت کافی است تا ما را قانع سازد که ذهن ما برای درک مسائل حیات و جهان رسا نیست. شاید گرامترین عقاید و نظریات ما در نظر خدایان دانا به همه چیز، مسخره و بازیچه‌ای بیش ننماید. آنچه می‌توان کرد این است که از کشف ورطه‌ها و مهالک خرسند شد. هر چه بیشتر فرا گیریم بر قلت دانش خود بهتر پی می‌بریم. هر پیشرفتی، رازی تازه و مشکلی نو بر ما عرضه می‌دارد؛ از ذره به اتم پی می‌بریم و از اتم به الکترون راه می‌یابیم و الکترون از کوانتوم پرده برمی‌دارد و کوانتوم همه قوانین و موازین ما را حقیر می‌شمارد و به دور

می افکند؛ تعلیم و تربیت امروز، به دور ریختن اصول محکم و پیشرفت در هنر شک و تردید است. با ابزاری که به ماده و با حواسی که به ذهن وابسته است، همچون برف دانه ای هستیم که بخواهد در هوایی مه آلود از دریایی بیکران سردرآورد.

اما، مامانند آن کشیشی که نخستین بار به محراب کلیسا روی می آورد، با این مسائل رو به رو می گردیم؛ یعنی مدعی حل آنها نمی شویم بلکه آنچه را که در دل خود پسندیده ایم به دیگران باز می گوئیم. اگر دین و ایمان بزرگ آن، راه را بر ما بگیرد، جسورانه با ماتریالیسم به آن پاسخ خواهیم گفت؛ همچنانکه شلی جسور با همه اعتقادی که به خدا و به بقای روح داشت، به خاطر مبارزه با کلیسای کهنه پرست، خود را بی دین خواند. اگر اندیشه معتدلی داشته باشیم به ایمان می چسبیم و می گوئیم تصور جهان مکانیکی و بدون محرک و مکانیسم مشکل است؛ ممکن است هر چه بر سنمان افزوده گردد و پخته تر شویم، سرکشی های جوانی را افراطی و غیر لازم بدانیم و حقیقت را در میان عقاید کهنی که وقتی سخیف به نظر می رسید بجوئیم و از هر خبر تازه ای از علم و تاریخ که ظاهراً در بازگشت معتقدات قدیمی ما مفید به نظر رسند، به خوشی استقبال کنیم؛ در این صورت همه علوم از فیزیک و شیمی و نجوم و زیست شناسی برای ما در حکم شکارگاه عقاید کهن و امیدهای قلبی خواهد بود.

با اینهمه ...

۲. ماتریالیسم

همچنانکه ماتریالیسم نخستین فلسفه ای است که پس از الحاد و نفی و انکار عالم مجردات در شخص ظاهر می گردد، نخستین فلسفه ای نیز هست که پس از تزلزل ارکان دین رسمی در میان قومی پیدا می شود. صاحب نظران پیش از سقراط، که به عقیده نیچه و بیکن بر اخلاف خود برتری داشتند، تقریباً همه مادی بودند. تالس و آنالسیماندروس و آناسکسمینس اصل عالم را آب یا آتش یا باد می دانستند. لئوکیپوس و ذیمقراطیس فلسفه مادی را با عقیده به اجزای لایتجزی توأم ساختند. و این فلسفه در این شکل خود مایه رضایت همه بی دینان بود، تا آنکه جوهر فرد یا اتم بر اثر ضربه فیزیک و شیمی نو شکافته شد.

این فلسفه که ساده ترین فلسفه هاست سالها خود را در برابر شک زنون و ثنویت آناکساگوراس حفظ کرد تا آنکه سقراط روی از جهان بیرونی بر تافت و نفس را چنان از ماده جدا یافت که مرگ را پوچ انگاشت. افلاطون ماده را معدوم پنداشت و ذهن و نیروی دریابنده را برتر از همه دانست و گفت که جهان بیرونی، درینش، تابع ذهن، و در بیان و عمل، تابع مثل است. به نظر او همه جهان نسخه ای از اصل کاملی است که فقط نفوس حلاقه می توانند آن را دریابند. ارسطوی زیست شناس گفت جهان امری جنبنده و کوشاست

و نتوان گفت که از آنها و خلأ مرکب است. ماهیت عالم، «کمال اول» است؛ در هر چیزی قوه‌ای نهان است که تا به فعل نیاید آرام نمی‌نشیند؛ هر «صورتی»، «ماده»‌ی صورت عالیتری است و هر فعلی حامل قوه‌ای؛ و فلسفه‌ی مادی از توضیح این زندگی زاینده ناتوان است. قریب یک قرن دیمقراطیس به دست خاموشی سپرده شد.

روح دیمقراطیس در اپیکور حلول کرد. او در این عقیده که جوهر فرد، اصل آزادی و اختیار و عدم قطعیت، و در عین حال، تحلیل و زوال است، پیشرو پلانک و «بور» و «کوری»‌ها بود. هر شیء مختار و آزاد است و سرانجام آن مرگ. لوکرتیوس که از زندگی بیزار بود، از شنیدن اینکه مرگ بر همه موجودات، امری قطعی و حتمی است خرسند شد. او می‌گفت که چنین فکری زیبا ولی تشویش‌انگیز است که حتی شعرا نیز از آنها ترکیب یافته‌اند و سرانجام این اجزای ناگسسته‌ی نابود خواهند شد و از رنج مرگ رهایی خواهند یافت.

پس از آن مسیحیت آمد و در نتیجه ماده تا پانزده قرن نجس و مردار شد. درست است که بعضی از فرق مرتد مسیحیت روح را بخاری لطیف و خدا را بخاری لطیف‌تر می‌دانستند، چنانکه «هکِل» در جوانی خدا را مهره‌داری بخاری تعریف کرده بود؛ ولی در فلسفه، ماده همواره مطرود و مردود بود و زندان و محنت‌کده روح محسوب می‌شد. عجیب است که ماده در فلسفه توماس آکویناس مقام ارجمندی یافت. به موجب آن، ماده، بالقوه، مانند زمان، قدیم است و اصل، تشخص ماده است. واحد از راه صورت پذیرفتن و محدود شدن «کثیر» می‌شود و دریای روح از حوضچه‌هایی مرکب است که همان نفوس جاودانی هستند.

با اینهمه، ماده فقط به وسیله دکارت مقام خود را بازیافت. درست است که این شخص محتاط که از نژاد «گلها» بود، ماده را واقعیت منحصر نمی‌دانست و فلسفه او با «نفس» و «اندیشه» آغاز می‌شد (می‌اندیشم، پس هستم) و درست است که او از همین در راه را بر ایدئالیسم باز کرد که سخت‌ترین دشمن ماتریالیسم شد. اما با اینهمه جهان خارج در نظر دکارت بر پایه مکانیسم است و حیوانات، برترین ماشینهای خواب‌رونده هستند. همه چیز بجز «نفس انسان» تابع قوانین فیزیکی است و حتی پدیده‌های غامضی از قبیل گوارش و تنفس و ترشح و تناسل از عجایب مکانیک است. ماتریالیسم، به وسیله این جهان‌بینی خشن و خام، جوانی خود را از سر گرفت.

در اندیشه نو دو نهضت دیده می‌شود؛ اگر به پیروی از هگل یکی را وضع (تز) و دیگری را وضع مخالف (آنتی تز) بدانیم، عصر ما باید حاصل یا وضع جامع (سنتز) آن دورا عرضه بدارد. نهضت اول، ازعالم خارج، ماده، مکانیک، و ریاضیات شروع می‌شود. این نهضت اولین عکس‌العمل افراطی اذهان سرکش و آگاه است بر ضد جهان‌بینی روحانی و عالم مجردات. این نهضت، قوانین واقعیت را ناشی از مشاهده حالات ماده می‌داند و می‌گوید ذهن و قوه‌ی مدرکه تابع قوانین عینی خارجی است. از نتایج ضروری این نهضت، ماتریالیسم

و مکانیسم و اصل قطعیت و عقیده به اصالت کردار در روانشناسی است (که به غرور تمام عجز خود را در عبور از ماده به ضمیر اعلام می‌کند). قهرمانان این نهضت عبارتند از گالیله و دکارت و هابز و نیوتن و دیدرو و اولباک و لامتری و هکیل و اسپنسر و راسل و واتسن. نهضت مخالف از ضمیر و وجدان آغاز می‌کند ولی نمی‌تواند از آن بگذرد و در ماده فروید آید؛ تکیه گاه آن باطن انسان است و ابزار آن ذهن و روانشناسی، و بحث در شناسایی نگر و علم اخلاق. این نهضت، مخالف سخت تفسیر مادی جهان است؛ به موجب آن همه اشیاء مدرکات و تصورات ما هستند و ماده حالتی از ذهن است. از نتایج ضروری این نهضت است عقیده به اصالت روح و ایدئالیسم و اصالت حیات و اختیار، و قهرمانان آن عبارتند از دکارت (رجوع به مطالب قبلی شود) و لایبنیتز و برکلی و کانت و فیخته و هگل و شوپنهاور و نیچه و برگسون و ویلیام جیمز. اختلاف این دو فلسفه، همچون اختلاف نرو ماده است و آن گاه بارور می‌شوند که به هم درآمیزند.

نهضت نخستین، بر اندیشه فلسفی اروپا در قرن هفدهم سایه افکنده بود. اسپینوزا از این معرکه خود را به کنار کشید و در حجره خود به حل مسئله همت گماشت و «همه روانی» را به عنوان راه حل بر جهانیان عرضه کرد. به گفته او، ماده و ذهن، صورت ظاهر و باطن یک واقعیت غامضی هستند و «همه اشیاء گرچه در درجات مختلفند از حیات مملو هستند.» اروپا گفته او را باور نکرد. هابز، برعکس، حقیقت را عین ماده دانست و هر عبارت و اصطلاحی را که با احوال ماده نسازد لفاظی مدرسی خواند. گاسندی به عقیده دکارت مبنی بر همسویی ذهن و ماده اعتراضات مؤدبانه کرد و گفت که هنوز فلسفه‌ای بالاتر از فلسفه ذیمقراطیس نیامده است. نیوتن که مؤمن و متدین بود و بر سفروحن تفسیر می‌نوشت، عالم خارج را چنان در قوانین حرکت خلاصه کرد که حکمای منطق دوست فرانسه در برابر آن مقاومت نتوانستند و آن را بر هر چیزی از سقوط سیب تا نماز راهبه منطبق دانستند. لامتری در کتاب «انسان ماشین» با دلیری چگونگی تأثیر حالات جسمانی از قبیل هیجان و مرض را در ذهن ثابت کرد و این تأثیر را دلیل مادی بودن ذهن دانست. اولباک در کتاب محکم و منطقی خود «نظام طبیعت» انسان و ماده را یکی دانست و هلوئیوس اخلاق و فضیلت را به قوانین فیزیکی و طبیعی برگرداند. دیدرو مطمئن نبود که بحث در شناسایی نگر از اسرار ضمیر و وجدان پرده بردارد و مجبور شد که، مانند اسپینوزا، ماده را غریزه و ذهن با هم بداند. اما با اینهمه مصمم شد که تا «آخرین سلطان با روده آخرین کشیش از دار آویخته نشده است» خود را مادی بخواند.

ماتریالیسم برادر سوسیالیسم است، طغیان جوانی بر ضد تعصب و استبداد است. این طغیان پس از جوانی فرو می‌نشیند و اندیشه که پخته‌تر می‌شود به فروتنی تمام به غموض روشن نشدنی جهان زنده اقرار می‌کند.

۳. ایدئالیسم

در این میان، علمدار نهضت دوم یعنی اسقف برکلی پیدا شد. به گفته اسقف، این ماده که به آن معتقد هستید تنها از راه حس و شعور شما درک شده است یعنی وجود آن عین مفهوم و مُدرک شماست. ماده ای را که به وسیله ذهنی درک نشده باشد توان گفت که وجود ندارد. کانت گفت نه تنها چنین است بلکه این محسوسات به حال خود توده آشفته انباشته ای هستند که فاقد معنی هستند. تنها از راه «اتحاد عاقل و معقول»، محسوسات مشوش و درهم، شکل اندیشه مرتب و منظم به خود می گیرند. وحدت و نظم، محصول ذهن است و نیمی از شیء مُدرک، آفریده ذهن مُدرک است. این چنین ذهن فعالی چگونه محصول ماده منفعلی تواند بود که شکل خود را مدیون همان ذهن مدرک است؟

آرتور شوپنهاور، روشن بین ترین همه آنها، گفت حق با شماست. تنها حقیقتی که به علم حضوری بی واسطه درک می شود نفس خود ماست. اگر آنچه را که به واسطه این نفس، مفهوم و مدرک است و به صورتی ناقص از راه حواس ناقص دریافت شده است ماده مستقل بخوانیم، خود را مسخره کرده ایم. شاید اگر باطن ماده مثل ظاهر آن نیک شناخته می شد، در درون آن اراده ای می یافتیم که بیشتر شبیه قوای ذهنی لطیف ماست تا مکانیسم پست رتبه اجسام ما. در چنین وضعی، منطق قوی، ماده را ناممکن می داند. بوخنر و مولشوت و فویرباخ مردم ساده دلی بوده اند:

مادگیری خام که هنوز هم در نیمه قرن نوزدهم زیر پرده اصالت پندار تعلیم داده می شود... از روی نادانی منکر نیروی حیاتی است و می خواهد پدیده حیات را به قوای فیزیکی و شیمیایی برگرداند و آنها را نیز از آثار مکانیکی ماده بداند... اما من هرگز باور نخواهم کرد که حتی ساده ترین ترکیبات شیمیایی با قوانین مکانیکی قابل توضیح باشد تا چه رسد به نیروی نور و حرارت و برق. برای این امور، توضیح دینامیکی لازم است.^۱

نیچه این عقیده را گرفت، «اراده معطوف به قدرت» را بدان افزود که می توان گفت سرقتی ادبی است از «اراده» شوپنهاور. هیچ مؤمن دینداری، مانند این بی دین حقیر شمارنده ادیان و روحانیان، با ماتریالیسم دشمنی نکرده است. برنامه قطعی او عبارت بود از طرد مطلق ماده و مکانیسم. «این دو فقط صور توضیحی درجات پایینتر وجود هستند و حداقل قالبی هستند که اراده معطوف به قدرت به خود می گیرد.» نیچه، مانند یک آلمانی خوب، ایدئالیسم را به تمام و کمال پذیرفت. به عقیده او، ماده و همی بیش نیست و ساخته ای ذهنی است برای توضیح محسوسات ما. «اما ماتریالیسم مبنی بر آنها، سخیف ترین عقاید است و از دانشمندان امروز کسی آن را به جد نمی گیرد.» بعد مانند

1) The world as Will and Idea, vol. i, p. 159; vol. iii, p. 43.

شوپنهاور به این نتیجه می‌رسد که: «باید به جرئت این فرضیه را اظهار کرد که هر عمل مکانیکی تا آنجا که قدرتی در آن باشد قدرت اراده نیست بلکه نتیجه اراده است.»^۲ اما کمیتی از اراده معطوف به قدرت است.^۳

جای شگفتی است که ایدئالیسم در سرکشان متمایل به ماتریالیسم چنان نفوذ کرده بود که ایدئالیسم را همچون سلاحی بر ضد عقاید دینی به کار می‌بردند. هربرت اسپنسر می‌گوید: «اگر ما را در انتخاب یکی از این دو عقیده ناگزیر سازند که آیا پدیده‌های ذهنی ناشی از پدیده‌های طبیعی است یا پدیده‌های طبیعی ناشی از پدیده‌های ذهنی؛ دومی شایسته‌تر و مقبولتر است.»^۴ و راسل، مبلغ جادوگر نوینمندی در روزگار ما، می‌گوید:

این عقیده که واقعیت فقط عبارت از ماده است، در برابر ادله شک‌آوری که از مکانیسم فیزیولوژیکی حواس گرفته شده است مقاومت نتواند کرد... از نظر تاریخی، ماتریالیسم عقیده‌ای است که برای مبارزه با نصوص و معتقدات دینی پیدا شده است... و به همین جهت همین که عقاید دینی کهن از میان می‌رود، ماتریالیسم جای خود را به شک‌آوران می‌دهد. در روزگار ما، علمداران بزرگ ماتریالیسم، بعضی از علمای امریکا و رجال سیاست روسیه هستند. زیرا در این دو مملکت الاهیات کهن هنوز قوی است.^۵

۴. ماده چیست؟

از شکوک حاصل از بحث در شناسایی نگری بگذریم، زیرا در گذشته به قدر کفایت از آن سخن رانده‌ایم، و ماده را که با تحریکات شدید و انکارناپذیر، وجودخویش را به ما یادآوری می‌کند، به عنوان یک «حقیقت عینی» بپذیریم و پس از آن قدمی فراتر بگذاریم و درباره بنای آن گفت‌وگو کنیم.

نخستین کشف ما این خواهد بود که دوره ماده ناجنبان کهن قرن نوزدهم سپری شده است. ماده‌ای که تیندل و هاکسلی بدان معتقد بودند قابل تجزیه نبود و مانند کودک چاق داستان «نامه‌های پیک و یک» هر جامی گذاشتی می‌ماند و به خواب می‌رفت و با تمام وزن و حجم خود در برابر تحریک مقاومت می‌کرد و اگر به حرکت در می‌آمد در برابر تغییر جهت حرکت مقاومت می‌کرد. برگسون به آسانی نشان داد که حرکت با چنین ناجنبنایی قابل توضیح نیست چه رسد به حیات و عقل. ولی علمای فیزیک نیز مانند برگسون مفهوم ماده

2) Will to Power, §§ 712 and 634; joyful Wisdom, § 109; Beyond Good and Evil, §§ 12 and 36.

3) Principles of Psychology, vol. i, p. 159.

4) Introduction to Lange's History of Materialism, pp, xi, xii.

4) Introduction to Lange's History of Materialism, pp, xi, xii.

ناجانبان را کنار گذاشتند و در آن زندگی بی کشف کردند که انتظار نداشتند. مثلاً الکتریسته با مفهوم اتم و ناجنبانی قابل توضیح نیست. این نیروی مرموز که چون به جرمی درآید نیروی آن را بالا می برد بی آنکه بر وزن و بُعد آن بیفزاید چیست؟ برق چگونه از میان سیم می گذرد یا چگونه بی سیم راه خود را می پیماید؟ آیا از میان اتم های سیم می گذرد و در این صورت باید گفت چیزی از اتم کوچکتر نیز هست؟ آیا در این امواج برق که سرعتشان به اندازه سرعت نور است جنبنده چیست؟ اتم است یا اثیر است یا هیچکدام؟ یا در اشعه ایکس اگر جرقه ای برقی از خلأ بگذرد و اشعه ای بپراکند که به دیواره های لوله نفوذ کند و در صفحه حساس شیمیایی تغییری دهد، چیست آنچه از خلأ و دیواره های لوله می گذرد؟ اگر ماده ای مثل رادیوم به نحو فناپذیری فعال باشد و اگر اتم هایی که ما تجزیه نشدنی می دانستیم تا غیرالتهایه قابل تقسیم باشند و اگر هراتمی منظومه ای باشد از بارهای الکتریکی که خود به دور بار الکتریکی دیگری می چرخند، در این صورت این اتم پس از تجزیه شدن، وزن به جرم و طول و عرض و عمق و نفوذناپذیری خود را به کجا می ریزد و این خواص نیرومند که وقتی عقلا از آن به احترام یاد می کردند به کجا می روند؟ آیا این خاصیت ناجنبانی افسانه بود، یا ماده، موجودی زنده است؟

قبلاً نشانه هایی از این انرژی در ماده مشاهده شده بود و خواصی از قبیل «بیوستگی اجزا» و «آمیزش پذیری» و «دفع یا باز پس رانی» ما را از آن آگاه می کردند. اکنون به نظر می رسد که این خواص، با الکتریسته و مغناطیس، همه صوری از «انرژی اتمی» هستند و پدیده هایی می باشند ناشی از حرکات بی پایان الکترونهاي اتم. ولی الکترون چیست؟ جزئی از ماده است به شکل انرژی؟ یا مقداری از انرژی است که بکلی با جواهر مادی فرق دارد؟ این شق اخیر را نمی توانیم بپذیریم. لو بون می گوید: «ممکن است مردم باهوشتری وجود انرژی غیرمادی را بپذیرند... اما برای ما قابل فهم نیست. ما آن گاه از چیزی می توانیم سر در بیاوریم که در چهارچوب عمومی افکار و عقول ما بگنجد. گرچه ماهیت انرژی مجهول است، اگر بخواهیم از روی عقل سخن بگویم باید آن را امری مادی بدانیم.»^۵ چنانکه برگسون می گوید ما طبعاً مادی هستیم و اگر گاهی از ماده روی برنتابیم تا در نفس خود فرو رویم، همه اشیاء را مانند ماشین مادی تصور می کنیم. با اینهمه اوست والد ماده را فقط شکلی از انرژی می داند. رادرفورد اتم را به واحدهای مثبت و منفی الکتریکی برمی گرداند. به گمان لاج، هسته اتم چیزی جز بار الکتریکی آن نیست و لو بون به طور ساده می گوید: «ماده صورت دیگری از انرژی است.»^۶ هال دین می گوید: «برخی از هوشمندان روزگار ما ماده را نوعی از ارتعاشات موجی می دانند.»^۷ ادینگتن می گوید ماده از الکترون ها و پروتون ها یعنی بارهای مثبت و منفی الکتریکی ترکیب یافته است. یک صفحه «در

5) op. Cit. P., 13.

6) The Evolution of Matter, p. 10.

7) Possible Worlds, p. 296.

حقیقت فضایی خالی است که بارهای الکتریکی در آن پراکنده اند.^۸ وایتهد می‌گوید: «... جرم مزیت مفهوم برجسته کمیت نهایی و ثابت بودن خود را از دست داده است. ... اکنون جرم به مقداری از انرژی، با در نظر گرفتن آثار دینامیک آن اطلاق می‌شود.^۹ جرم نیرومند اکنون به چنین حال زاری افتاده است. ما اکنون به سخنان نامفهوم بوسکوویچ، پیرمرد یسوعی، بازگشته‌ایم که می‌گفت: «هر ماده شافل حیز، از نقاط معدوم مرکب است.»^{۱۰} نیچه گفته است: «بوسکوویچ و کوپرنیک بزرگترین و موفقترین دشمنان عالم مشهورند.»^{۱۱} جای تعجب نیست که دیوئی می‌گوید: «مفهوم ماده در علم امروز ربطی به ماده ماتریالیست‌ها ندارد.»^{۱۲}

آیا عجیب از این می‌شود که علمای فیزیک می‌گویند که ماده دیگر به معنی جوهر شافل حیز نیست؟ به ما می‌گویند که الکترون‌ها هیچ یک از خواص ماده را ندارند، نه جامدند و نه مایع و نه بخار، نه جرم دارند و نه شکل؛ و انحلال آنها به تشعشعات رادیو اکتیو، گرامترین عقیده دانش امروز یعنی «فناپذیری ماده» را دستخوش تردید کرده است. فیزیکدان دیگری می‌گوید:

اجزای اتم که خرد شده‌اند بکلی از میان می‌روند. این اجزاء از خواص ماده که مهمترین آن قتل است بی‌بهره‌اند. دیگر ترازو آن را نمی‌سنجد و دیگر نمی‌توان از این اجزاء اتم درست کرد. آنها در پهنهٔ اثر ناپدید می‌شوند. ... گرما و الکتریسیته و نور... آخرین مراحل ماده‌ای هستند که در اثر محو می‌گردند. ... اتم خرد شده از مراحل می‌گذرد که بتدریج خواص مادی را از دست می‌دهد و باز به اثر بی‌وزن برمی‌گردد که به نظر می‌رسد هنگامی خود از آن برخاسته بود.^{۱۳}

اثیر چیست؟ کسی نمی‌داند. لرد سالزبری می‌گوید اثیر فقط نامی برای فعل «تموج یا خیزانه‌گری» است.^{۱۴} افسانه‌ای است که برای پوشاندن جهل عالمانهٔ دانش امروز ایجاد شده است و اسطوره‌ای است از قبیل غول و شیخ. اینشتین که نیروی جاذبه را از نو تعبیر کرد اثیر را به کنار گذاشت. بعد مصمم شد که دوباره تا مدتی آن را با محدود ساختن دایرهٔ قدرت‌ش بازگرداند. هر جا که یکی از علمای فیزیک درمی‌ماند، به سراغ اثیر می‌رود. ادینگتن آخرین مرجع علم فیزیک می‌گوید: «اثیر از نوع ماده نیست و مادی هم نیست.»^{۱۵} معنی آن این است که یک امر غیرمادی در نتیجهٔ پیچ و تابهای رموزی (و به قول لرد کلون: «گردبادها»^{۱۶}) تبدیل به ماده می‌شود، و اموری عاری از بُد و وزن، پس از گرد هم آمدن، ماده‌ای می‌شوند شافل حیز و دارای وزن و ثقل. آیا علم کلام زنده شده است، یا علم

8) The Nature of the Physical World, p. 3. Really?

9) Science and the Modern World,

p. 149

10) Beyond Good and Evil, § 12.

11) Experience and Nature, p. 76.

12) Le Bon, op. cit., pp. 7, 12, 14.

13) In William James, The Meaning of Truth, p. 59.

14) op. cit., p. 32.

مسیحی نوینی است، یا نوعی از تحقیقات فیزیکی است؟ در لحظه‌ای که روانشناسی کوشش دارد خود را از قید ضمیر برهاند و ذهن را مادی بداند، فیزیک با کمال تأثر می‌گوید که ماده وجود ندارد. نیوتن طبیعت را ندا در داده بود و می‌گفت: «ای طبیعت! مرا از دست فوق طبیعت نگاهدار!»^{۱۵} برتراند راسل می‌گوید: «علم فیزیک نزدیک به مرحله کمال است.»^{۱۶} ولی واقعیات عکس این را می‌گویند. به گفته هانری پوانکاره، فیزیک نو در وضع آشفته‌ای است، قواعد خود را از نو می‌سازد و درست نمی‌داند که در کجاست. مفاهیم اساسی حرکت و ماده در فیزیک در بیست سال اخیر عوض شده است. تحقیقات «کوری» ها، رادرفورد، سادی، اینشتین، و مینکوفسکی دیگر اجازه بقا بر عقاید نیوتن را نمی‌دهد. لاپلاس رشک می‌برد که نیوتن «دستگاه عالم» را کشف کرده است و دریغ می‌خورد که دستگاه بهتری کشف نشده است. اما دستگاه نیوتنی اکنون به دور انداخته شده است. دیگر جاذبه کسی را به خود نمی‌کشد و نظریه نسبیت، قوانین حرکت را از هر سوی مورد تاخت قرار داده است. وقتی می‌گفتند فلسفه با «اشباح» و «انتزاعات» سرو کار دارد و علم با حقایق و واقعیات. اکنون فیزیک مجموعه غامضی از فرمولهای انتزاعی است و «در عالم علم جای جوهر جسمانی خالی است.»^{۱۷} می‌گفتند فلسفه را باید دور انداخت (بعضیها پیش‌بینی می‌کردند که تا پنجاه سال دیگر کاملاً از میان می‌رود)، زیرا علم برای حل مشکلات کافی و وافی است. اکنون هنگامی که فرد عادی آثار روحی و عصمت را از دین و کتب آسمانی گرفته به علم و علما می‌دهد، علما با فروتنی به ما می‌گویند: «کشفیات علمی از درون طبیعت اشیاء به ما خبری نمی‌دهند.»^{۱۸} در عوض می‌گویند که ضربات ساعت، به نسبت سرعت حامل آن در فضا، سریعتر می‌گردد و یک خط کش را می‌توان از راه ساده‌ای درازتر کرد و آن اینکه آن را در امتداد حرکت زمین قرار دهیم نه عمود بر آن. ما باید در برابر فرمولهای غامض فیزیک نو که جای فیزیک روشن کهن را گرفته است اظهار فروتنی کنیم ولی آیا صحت آنها را تا ابد می‌توان تضمین کرد؟ پس باید به علمی که روز به روز ژرفتر می‌شود و امروز آن باطل کننده دیروز آن است بدگمان بود. روزی سخن از اتم است و روز دیگر از الکترون و روز سوم از کوانتا و پس از آن صورتی خالی از ماده و پر از بارهای الکتریکی فاقد هسته مادی. تنها اشیپنگلر این شجاعت را دارد که بگوید: «نظریه‌های اتمی افسانه هستند و پایه تجربی ندارند.»^{۱۹}

15) In Brousson, «Anatole France en Pantoufles», p. 218.

16) What I Believe, p. 2.

17) Eddington, p. 274.

18) Ibid., p. 303.

۱۹) اشیپنگلر در کتاب افول غرب (ترجمه انگلیسی)، ج ۱، ص ۳۸۷. در این شخص که متبحرترین و آشفته‌ترین صاحب‌نظران معاصر است کلمه «علمی» عطر کمال خود را از دست داده است. به عقیده اشیپنگلر، علم «داستانهای خوشایند» و اساطیری هستند که در آن الکتریسیته و «انرژی وضعی» و «قوا» و «قوانین» جای دیوان و خدایان را گرفته است، و عقول صورتگر صورتساز امور فعلی حیات را به قالب ریاضیات و مکانیک

باید از علم کلام و الاهیات در هر جا که باشد برحذر بود حتی اگر در میان علوم «اثباتی» باشد. شاید، با همه فضل و کمال زیرکانه ما، ماده به وجود خود ادامه می‌دهد و آن سنگ موهومی که به پای دکتر جانسن خورد، مانند رنجی که او از این راه دید، در حقیقت موهوم نبوده است. درست است که آن سنگ به گفته هیوم برای دکتر جانسن «دسته‌ای از محسوسات و مدرکات» بود، ولی همین «دسته» که مقاومت مصرانه خود را در برابر عضلات و حواس ما ادامه می‌دهد «ماده» است. ممکن است از لحاظ نظری به مفاهیم مجرد و انتزاعی نو تسلیم شویم اما عملاً هر انرژی را باید از ماده، آن امر شاغل حیز قابل سنجش که نه خود ما ولی محسوس ماست، مشتق بدانیم.

اما این ماده چیست نمی‌دانیم و بهتر است که صاف و پوست کنده سخن گوئیم. ولی یک امر مسلم است و آن اینکه این ماده کاهش یابنده خرد شونده با آن ماده قدیمی ناجنبان قرن نوزدهم فرق دارد. این ماده، صورت انرژیهای بی‌شمار و حامل آن است. خواص پیوستگی اجزا و آمیزش‌پذیری و دفع یا بازپس‌رانی و الکتریسیته و اعمال اوسموتیک و حرارت و الکتریسیته و نور شتابان و الکترونهاى رقصان، آن را به شکل موجودی زنده در می‌آورد. جنبش و انرژی و نشاط همه جا هست و نمی‌توان چیزی را مرده نامید. «جسمی که بظاهر مانند قطعه‌ای از فولاد سخت و محکم است، در حقیقت، در حال تعادل قوای درونی و بیرونی (از قبیل حرارت و فشار و غیره) است... اگر دست به نزدیک قطعه‌ای فلزی ببریم جنبش ذرات آن تغییر می‌کند.»^{۲۰} ذکر تشبیه کهنه لوکرتیوس در اینجا مفید به نظر می‌رسد.

اگر لشکریان نیرومند آرایش جنگی به خود بگیرند و دشت و صحرا را به لرزه درآورند و شعله آتش آنان سر به آسمان کشد و زمین همچون مس سرخ گردد و صدای پای مردان فضای جهان را پر کند و کوهها را به لرزه درآورد و این کوههای لرزان آن صداها را تا ستارگان برسانند... و با اینهمه در بالای کوهی نقطه‌ای باشد که کسی از آن به این دشت بنگرد، آن افواج عظیم جوشان خروشان در نظر او ساکن و خاموش خواهند آمد و مانند لکه‌ای بر آن دشت دیده خواهند شد.^{۲۱}

هر چه در باره ماده بیشتر تحقیق کنیم آن را کمتر اساسی می‌بینیم و بهتر درمی‌یابیم که فقط ظهور خارجی انرژی است مثل بدن ما که دلیل حیات و قوای ذهنی ماست. ادینگتن می‌گوید: «فیزیک درباره «فعل» سخت به تکاپو افتاده است و می‌خواهد آن را از همه اساسیتر و اصیلتر بداند.»^{۲۲} سر جا گادیس چاندر بوس، فیزیکدان هندی، «خستگی» فلزات

درآورده‌اند. وظیفه خاص قرن بیستم آن است که خود را از این دستگاه مبتنی بر علیت سطحی رهایی بخشد. ج دوم، صص ۱۸۰، ۳۰، ۵۶، ۱۴۴، ۳۱.

20) Le Bon, op. cit., pp. 248-9.

21) On the Nature of Things, tr. Munro, Book ii, lines 323f.

22) p. 240.

را نشان داد و ثابت کرد که فلزات گاهی از ادامهٔ واکنشهای عادی در برابر برخی محرکات ناتوان می‌گردند، و پس از استراحت، دوباره به حال نخستین برمی‌گردند؛ همو حساسیت فلزات را نیز در برابر محرکات و فشارها و سموم ثابت کرد. این تجربیات در سه قارهٔ عالم تکرار شده و محقق گشته است.^{۲۳} اصطلاح «زندگی ماده» تا بیست و پنج سال پیش بی‌معنی بود و امروز استعمال عمومی پیدا کرده است. «اکنون می‌بینیم که علمای فیزیک و شیمی به دنبال مفاهیم زیست‌شناسی می‌گردند و بسط این مفاهیم بر همهٔ موجودات طبیعی روز به روز معقولتر به نظر می‌رسد در صورتی که چند سال پیش چنین نبود.»^{۲۴} اکنون سخن از «تکامل ماده» است و چنین به نظر می‌رسد که اتم متولد می‌شود و رشد می‌کند و سپس نشاط خود را از دست می‌دهد و می‌میرد.

این فیزیک نوین انرژی ما را وادار می‌سازد که مسئلهٔ قدیمی تضاد فلسفهٔ مادی با فلسفهٔ روحی را به صورت دیگری درآوریم؛ کدام جنبهٔ عالم خارج اصیل است، جنبهٔ مکانی و امتداد که فیزیک سابق از آن به ماده تعبیر می‌کرد، یا جنبهٔ فعال و جنبان آن که ما انرژی می‌نامیم؟ جواب این است که جنبهٔ انرژی اصیل است و این انرژی همان «غیرمعلوم الذات و شیء فی نفسه و مطلق» است. آیا این انرژی خود شاغل حیز و منبسط و ممتد و جوهری مادی است؟ ما نمی‌توانیم بگوییم همچنانکه فکر را نیز شاغل حیز و ممتد در جهات نمی‌دانیم. در دل ماده امری غیرمادی نهفته است که به آن صورت و نیرو می‌دهد و خود دارای حیات و اختیار مخصوص به خویش است. این امر نهفتهٔ لطیف که آثار نشاط آن همه جا ظاهر است، ماهیت نهایی همهٔ اشیایی است که بر ما معلوم اند.

اما «در» و «دل» استعاراتی هستند به منزلهٔ علاماتی برای شناختن جادهٔ ناآشنا. انرژی امری جدا از ماده نیست که مانند زبیق (جیوه) در درون مجسمه‌های دایدالوس قرار بگیرد و آن را به حرکت درآورد. این عنصر حیاتی و قوهٔ فعال، امری جدا و منفصل از ماده نیست، چنانکه قائلین به اصالت حیات می‌گویند؛ بلکه به نحو مرموزی بدان مربوط است چنانکه روح و جسم به هم مربوطند و، به اتفاق ماده، جنبه‌های درونی و بیرونی یک امر واحد انقسام‌ناپذیر را تشکیل می‌دهند. اگر در مسئله به نظر وسیعتری بنگریم حق با مادیون است. مادی مقام ماده را بالا می‌برد و در سلسلهٔ اتصالی تطور ماده به حیوان و حیوان به انسان، شکافی قائل نیست. اما ما نمی‌توانیم چنین بگوییم مگر آنکه بگوییم (باز به نحو استعاره) در درون مادهٔ ناجنبان، اصلی از حیات هست و نیرویی است که این تطور را ناگزیر می‌سازد. ما این شکاف میان ماده و روح را نه از راه پایین آوردن مقام روح، بلکه از راه بالا بردن مقام ماده، پر می‌کنیم. جهان چنانکه مادیون می‌گویند یکی است و هر جزء آن مادی است. اما در میان هر یک از این اجزاء ماده نیروی مختاری در فعالیت است که هم شبیه و

هم میسر حیات و نفس است. هر کلوخی را که به دست می‌گیریم باید سخنان هراکلیتوس را هنگام فرود آوردن مهمانان بلندپایه به کلبه محقر خویش تکرار کنیم: «بفرماید و داخل شوید، خدایان در اینجا هم هستند.»

۵. حیات

ما سعی کردیم که فلسفه روحی (اسپیریتوالیسم) را با عقاید مادی آشتی دهیم، یعنی دعوی اساسی فلسفه روحی را که مغز و هسته اشیا به روح شبیه‌تر است تا به ماده، با دو دعوی اساسی فلسفه مادی - یعنی اینکه اولاً ذهن و حیات به طور ناگسستنی وابسته به ماده است، و ثانیاً اشکال برتر وجود، تکامل اشکال پایین‌تر آتند - به هم تلفیق کنیم. ما دعوی حکمای روحی را از دهان علمای فیزیک شنیدیم، اما اکنون با مشکلاتی که از دعوی فلاسفه مادی ناشی می‌شود روبه‌رو هستیم. نخست به آخرین دعوی پردازیم و درباره اتصال حقایق برتر با واقعیات پایین‌تر بررسی کنیم.

اگر معنی این اتصال، تکون موجود زنده از غیرزنده باشد، با مخالفت براهین زیست‌شناسان روبه‌رو خواهیم شد. از چنین تکونی هنوز خبری نیست. تجارب پاستور که هفت سال (۱۸۶۲-۶۹) طول کشید، نظریه تکون نخستین جانور را از یک ماده غیرعضوی ظاهراً باطل ساخت. عقیده علم معاصر تکرار همان شعار سر ویلیام هاروی است: «هر بیضه‌ای از بیضه دیگر و هر سلولی از سلول دیگر و هر زنده‌ای از زنده دیگر.»^{۲۵} جی. اس. هالدين می‌گوید: «هیچ امکانی در تولد یک موجود عضوی از یک موجود غیرعضوی نیست.»^{۲۶} گوستاو بونیه با تعجب می‌پرسد: «با علم امروزی، ایجاد موجود زنده چگونه ممکن است؟ بخصوص که در یک قطعه پروتوپلاسم اینهمه خواص اثبات‌شده و موروثی و اینهمه مایه برای تکون مستقبل از حال موجود است؟»^{۲۷}

اما به رغم همه این شکوک، می‌توان جلس زد که این شکاکان، دانسته و ندانسته، ماده بیجان را با موجود زنده برتر مقایسه کرده‌اند. اما اگر مسئله را به مقایسه میان ساده‌ترین موجود زنده با پیچیده‌ترین ماده بیجان، مثل مواد سریشی، محلول سازیم، فاصله تنگتر خواهد شد. شیمی ترکیبی امروز ۱۳۰,۰۰۰ قسم از ترکیبات زغالی - عضوی می‌سازد. فقط یک نفر ظاهربین که پایبند «محال» و «ناممکن» است می‌تواند مدعی شود که شیمی موفق به ایجاد حیات نخواهد شد. آنچه طبیعت می‌کند ممکن است، و شاید هم بشر روزی این امکان را فرا گیرد. آنجا که گیاهان پرتوآفتاب و مواد شیمیایی خاک را به بشیره و

* Omne ovum ex ovo, omnis cellula e cellula, omne vivum e vivo.

25) Mechanism, Life and Personality p. 100

26) In Le Bon, the Evolution of Forces

نسوج نباتی تبدیل می‌کنند، استحاله مواد غیرعضوی به عضوی صورت می‌پذیرد. درست است که عامل این استحاله موجود زنده‌ای است اما در نفس استحاله تردیدی نیست و عکس این استحاله نیز با آنکه مرموز است مسلم است؛ یعنی تبدل مواد عضوی به غیرعضوی و فساد و مرگ موجود زنده. شاید بتوان گفت که عضوی و غیرعضوی دو جنبه یا دو قطب عمل واحدی هستند یعنی تکامل و انحلال. کسی چه می‌داند که، به گفته فخر، ماده از موجود زنده پیدا نشده است و مواد بی جان، آثار و بقایای حیات تباه شده‌ای نیست؟

فرض این است که زمانی وضع زمین برای حیات سازگار نبود و هنگامی حیات ظاهر شد که محیط سازگار و مناسبی به وجود آمد. در اینجا پذیرفتن عقیده آرنیوس، که منشاء حیات ستارگان دوردست هستند، فایده‌ای ندارد زیرا مثل پشت گوش انداختن مسئله است و به حل آن کمک نمی‌کند. فرض کنیم که بلایی نازل شود و آثار حیات را از روی زمین بزداید و فرض کنیم که پس از زمانی دراز، آب و هوایی معتدل و مرطوب نظیر آب و هوای فعلی با تمام شرایط فیزیکی-شیمیایی وابسته بدان ظاهر گردد. آیا احتمال نمی‌رود که باکتریها و حیوانات اولیه و نباتات و میلیونها شکل دیگر حیات، دوباره از خاک سردرآورند؟ اگر تکامل را پذیرفتیم دیگر نمی‌توانیم آن را محدود کنیم. در زنجیره‌ای اتصالی که از پارامیسیوم^۹ [موجود بیضی شکل ابتدایی] شروع شده به شکسپیر منتهی می‌گردد شکافی نیست و این اتصال و امتداد با انفصالی ناگهانی متوقف نمی‌شود. به قول هاکسلی، فاصله میان انسان و شمشپانزه از فاصله میان انواع مختلف بوزینه‌ها بیشتر نیست و حد فاصل پروتئین صنعتی و آمیب، کوچکتر از خط اتصال آمیب به اولیاء الله است.

این تصور تازه از ماده، یعنی زنده بودن آن، تضاد میان موجود عضوی و غیرعضوی را از میان می‌برد و مشکل مفهوم تکامل متصل را کمتر می‌کند. حیات، محصول آن جنبه‌ظاهری واقعیت که دارای صفات ثقل و صلابت و امتداد است نیست، بلکه محصول آن جنبه باطنی است که پدید آورنده انرژی اتمی، ناآرامی الکتریکی اثر، و پویایی طبیعی سلول است. تصور ساده فیزیک و شیمی قرن نوزدهم از ماده، فصل میان موجود زنده و بیجان را قابل وصل نمی‌دانست، و حتی اسپنسر که شوق فراوانی به تکمیل نظریه تکامل داشت مجبور بود که شانه از زیر مسئله خالی کند و بگوید: «ناگزیر باید اعتراف کنیم که ماهیت حیات با اصطلاحات فیزیک و شیمی قابل فهم نیست.»^{۲۷} اگر فیزیک و شیمی بتوانند مفهوم حیات را با ماده وفق دهند، تقسیم واقعیت به دو جزء ناسازگار از میان می‌رود و ماده که باطن آن حیات است با حیات که ظاهر آن ماده است یکی می‌گردد تا به جهان وحدت کامل و موزونی بدهند که بدون آن علم و فلسفه هرگز آرامش نخواهند یافت.

* Paramecium

27) Principles of Biology, vol, i.p. 120.

۶. ماتریالیست سخن می‌گوید

اما اگر در ظهور حیات از موجودات غیرعضوی مشکلاتی به نظر رسد، چه دشواریها و اشکالاتی در راه تحول ماده به آن امری که ما به ابهام «ذهن و عقل» می‌نامیم موجود است! نیچه گفته است: «رشد ماده (به اصطلاح آن زمان) به ذهن اندیشنده ممکن نیست».^{۲۸} در اینجا نیز مانند پیش می‌بینیم که این اشکالات ناشی از تصور ماده‌مانند یک شیء ناچنبان است و وقتی رفع می‌شود که به فرض ناچنبانی ماده، اتصال تحول و تکامل را کنار بگذاریم. در این صورت، فلسفه روحی و مادی ادله محکم خود را دوباره به میان خواهند کشید و ما را در میان دونیمی از حقیقت خواهند گذاشت که قابل سازش نیستند. پس کمی به بحث درباره این دو نیم حقیقت بپردازیم.

مادی با وضع «استمرار و اتصال» آغاز می‌کند. تجربیات «بوس» نشان می‌دهد که در ماده، نوعی حساسیت هست: مثلاً میله نازک پلاتینی در بولومتر،^{۲۹} حساسیت در برابر بالا رفتن حرارت تا یکصد میلیون درجه را نشان می‌دهد.^{۳۰} تردیدی نیست که این تأثیر و حساسیت غیر از آن چیزی است که در موجودات عضوی دیده می‌شود؛ این حساسیت، به آن واکنش سازگار دهنده با محیط که قدرت شیء را برای تسلط بر محیط خویش بالا می‌برد منجر نمی‌شود، ولی می‌تواند ما را به راهی دلالت کند که بتوانیم شکاف «ماده» و «ذهن» را پر کنیم.

مرحله دوم در تکامل ماده، واکنشهای حسی است که گیاهان در برابر وضع و تماس و حرارت و رطوبت و روشنایی دارند. «یرکز» گمان می‌کند که قدرت اصلی و ممتاز ذهن — یعنی قابلیت تعلم و نشان دادن عکس العمل به عنوان نتیجه تجربه — نشانه‌ای است که حتی در پست‌ترین پروتوپلاسم‌ها دیده می‌شود. باز هم بوس بود که انجمن بریتانیایی پیشرفت علوم را به حیرت انداخت زیرا شباهت تفصیلی دستگاه دَوَران را در حیوانات و نباتات به آنها نشان داد.^{۳۱} و چگونگی حساسیت شیره نباتی سیال را در برابر محرکات و فشارها و سموم ثابت کرد. ادوارد تنگل کشف کرد که در گیاهان تارهای باریکی از پروتوپلاسم از سلولی به سلول دیگر می‌گذرند. بیشتر گیاه‌شناسان این تارها را همانند نسوج عصبی حیوانات می‌دانند.^{۳۲} حساسیت بعضی از گیاهان در برابر نور آنها را به «ساعات گیاهی» تبدیل کرده است. پانصد نوع گیاه حشره‌خوار هست که، چنانکه داروین مشاهده کرده است، دارای پستانک‌های حساسی هستند که قادر به کشف هفتاد و هشت هزارم

28) In Salter, Nietzsche the thinker, p. 481.

۲۹) Bolometer, آلت ظرفی است برای سنجش گرمای تشعشع

30) McCabe, The Evolution of Mind, p. 33. 31) Session of August 6, 1928.

32) Holt, E. B. the Concept of Consciousness, p. 172.

گرم می‌باشند.^{۳۳} این تطابق واکنش با غایات سودمند به اعضا، آغاز مقدمات قطعی ذهن و روان است.

با ظهور حرکت، حساسیت افزایش می‌یابد. نباتات که مواد غیرعضوی را به غذا تبدیل می‌کنند حرکتی ندارند جز فرو بردن ریشه‌های خود به اعماق زمین و برافراشتن شاخه‌های خود به هوا. ولی این زندگی ساده به قیمت فقدان قوه واکنش توجیهی تمام می‌شود. گیاهی که به حرکت درآید حیوان است، و در این صورت، آن افزار گرانقدر رنج‌بار، که دستگاه عصبی خوانده می‌شود، شروع به رشد می‌کند. اما در پایینترین جانوران دستگاه عصبی وجود ندارد، آنچه هست حساسیت، یا به قول عصب‌شناسان، «تحریک‌پذیری» عام است و در سرتاسر نسج عضوی موجود است. اما حتی در این طبقات پایین هم از نوعی اختصاص اثری هست. در نوعی از گیاهان موج به نام ولوکس* و در برخی از جانوران ابتدایی همزی شکل، سلولهای خارجی تأثیر خاصی نشان می‌دهند، در حالی که سلولهای درونی و تناسلی به محرکات خارجی چندان ترتیب اثر نمی‌دهند. در ستاره دریایی**، بعضی از سلولهای عصبی خارج از سطح اعضا، به وسیله شبکه‌ای عصبی با سلولهای هدایت‌کننده‌ای مربوط هستند که دور لبه دستگاه شنا می‌گردند. در اینجا، در نتیجه اختصاص، سلولهای عصبی به دو طبقه تقسیم شده‌اند: سلولهای حساس واقع در انتهای اعضا، و نسج عصبی هدایت‌کننده. اینجا آغاز ظهور دستگاه عصبی، ابزار بالقوه عقل، است.

در کرم پهن، دو سلول عصبی اندازه غیرعادی دارند و به منزله «گره مرکزی» یا مغز سلولهای دیگر دستگاه هستند. استقرار این گره‌ها در نزدیک دهان موجب پیدایش سر گردید و سر برای حمایت دهان نویافت همچنانکه بدن در دور معده نمو کرد تا از عمل هضم حمایت کند. خط عصبی هر قطعه‌ای از بدن کرم خاکی دارای گره‌هایی است و از این طبقه تا انسان دستگاه عصبی مقطع است، یعنی به گره‌های عصبی بی‌منقسم است که به رشته عصبی نخاع شوکی مربوط می‌گردد. با آنکه در کرم خاکی این گره‌ها به هم پیوسته‌اند تقریباً از یکدیگر مستقلند چنانکه هر قسمت منفصل به میل خود لول می‌خورد. ولی هر چه عمل و ساختمان انواع برتر پیچیده‌تر می‌گردد، لزوم اتصال و همکاری نیز بیشتر می‌شود، و با آنکه گره‌های شوکی همان مراکز انعکاسهای محلی هستند، عله نسجی که از این مراکز به مغز سر می‌گذرد رو به تزاید است تا آنکه یک دستگاه عصبی مرکزی ظاهر می‌شود که می‌تواند بدن را همچون یک «کل» احساس کند و به آن فرمان دهد. این پیوستگی و استقرار جزء در کل هنوز در انسان به حد کمال نرسیده است و هنوز اعمالی هستند که تحت

33) Mc Cabe, op. cit., p. 21.

* Volvox

** jelly - Fish

اشراف مغز نیستند و تابع دستگاه عصبی سمپاتیک، بازمانده‌ای از طبقه «شبکه عصبی»، می‌باشند. اما آنچه ما «ذهن» می‌نامیم ظاهراً از راه دستگاه مرکزی یا نخاع شوکی بر روی همه عمل می‌کند و عمل اولی و ابتدایی آن تکمیل رفتار و کردار و تابع ساختن واکنشهای حرکتی به رهبری مرکزی است. تردیدی نیست که فکر به وسیله دستگاه عصبی جامه واقعیت می‌پوشد.

اگر بتوانیم از روی جنین‌شناسی حکم کنیم باید بگوییم که مغز از توسعه عصب شامه به وجود آمده است. این عصب ضمیمه کوچکی به بینی بود و قرن‌ها هوش از راه عصب شامه عمل می‌کرد. بعد اعصاب دیگر مغزی، از قبیل اعصاب چشم و صورت و گوش و گلو و زبان و گردن، خود را به گره مغزی پیوستند. اعصاب شوکی جزء به جزء وارد دستگاه می‌گشتند و حاکمیت سر بر بدن بتدریج بیشتر شد و با نمو مغز عمل و عکس‌العمل همکاری و تطابق و اشراف نیز افزایش یافت. در ماهیه‌ها وزن مغز ۱/۵۶۶۸ و در خزندگان ۱/۱۳۲۱ و در پرندگان ۱/۲۱۲ و در پستانداران ۱/۱۸۶ و در شپانزده دو ساله ۱/۲۵ و در کودک دو ساله ۱/۱۸ بدن است. ما از چنین نردبانی بالا رفته ایم.

پس یک امر روشن شد و آن اینکه، ذهن پیچیده انسان، از تأثیر عام ساده‌ترین پروتوپلاسم‌های ابتدایی‌ترین موجودات زنده تحول یافته است. ذهن فقط نشانه تخصص بیشتری در موجود زنده است و عضو بیشتری است برای تسلط بر محیط. به علاوه افزایش پیچیدگی آن تدریجی بوده است، یعنی فزایش از جنین به شخص و از حیوان اول به نوع و از ترکیبی ساده به دستگاه عصبی، و تکامل از حساسیت و تأثیر عام به گره موضعی و از گره موضعی به مخ، همزمان با تکامل انبساط ساده به انعکاس و از انعکاس ساده به انعکاس تعلیمی و تجربی. برداشتن مغز برای حیوان چندان خطرناک نیست چنانکه در تجربه گلتز با سنگ خود به ثبوت رسید. اما این عمل در انسان به معنی مرگ است زیرا اگر انسان آنچه را که از هنگام تولد به بعد یاد گرفته است فراموش کند زندگی نتواند. به نظر می‌رسد که تجربیات شخصی در نسوج مشترک غشاء مغزی انبار می‌شود زیرا در این نسوج، از کودک تا جوان و از حیوان تا انسان، رشد وسیعی مشاهده می‌شود.

هنوز کسی نتوانسته است بگوید که اگر فرق میان ذهن و جسم همان فرق ماده ناچنبن و روح جاویدان است، پس چگونه در هم اثر می‌کنند. لوکرتیوس می‌گوید: «اگر به حرکت درآورنده ساق و پا و برانگیزنده بدن از خواب و تغییر دهنده مزاج و قیافه و گرداننده و رهبری کننده همه وجود انسان روح است، و اگر همه این اعمال بی‌واسطه بدن و تماس صورت نمی‌گیرد، پس نباید گفت که ذهن و روح از جنس و طبع جسم و ماده است؟»^{۳۴} یا چنانکه دوهزار سال پس از او مارک تواین آن فیلسوف نمایشگر می‌گوید:

پیرمرد (با نیشخند). آیا اگر ذهن، موجود مجرد روحانی باشد تحت تأثیر جسم قرار نمی‌گیرد؟

جوان. نه.

پیرمرد. پس آیا هنگامی که بدن مست است ذهن معتدل و موزون است؟^{۳۵}

گاهی جنون از جراحات مغزی، و خواب از خستگی ناشی می‌شود. بی‌حسی از داروهای مخدر و مرض و فقدان اکسیژن یا خون می‌آید. خودآگاهی وابسته به حواس است. پسر اشترومپل که جز باصره حسی دیگر نداشت، هنگامی که دیده به هم می‌گذاشت به خواب می‌رفت. انتباه و خودآگاهی از نزاع دواعی و انعکاسها پیدا می‌شود؛ اگر این نزاع و تصادم نباشد، انتباه و توجه نخواهد بود و عمل بهتر انجام خواهد گرفت. شاید انتباه، ضرر و خسروانی موقتی باشد. حیوانی که احتیاجاتش با حواس و محرکاتش تطبیق می‌کند خودآگاه نیست. به قول نیچه، اگر عادت کسی انسان به درجه خودکاری ثانوی برسد، انتباه و خودآگاهی رخت برخواهد بست.

اما نفس یا روان، مجموع صفات ارثی و تجربیات کسی اعضای بدن است. با تغییر تجربیات، نفس نیز تغییر می‌یابد چنانکه اگر انسانی با دوره کودکی مقایسه شود دو شخص ناآشنا به نظر خواهد آمد. بعضی از اضطرابها موجب تقسیم شخصیت می‌شود: بعضی از مراکز تجربه و گره‌های نسبی مغز از بقیه جدا می‌شود و برای خود راه مستقلی در پیش می‌گیرد. بی‌شک، نفس، وحدت ناپایداری است از ارث و حافظه و هدف، بیشتر شکننده است تا پایدار. اندیشه ابتدای هر عملی است. دقت کشش است و اگره دفع؛ استتها طلب است و هیجان حرکت. یک اندیشه و تصور، مرحله اول یک واکنش است و برای آن تصور خوانده می‌شود که پیش از تحقق واکنش صورت می‌گیرد. تأمل یعنی تملک متناوب جسم به وسیله ظهور اعمال و هیجانات و رغبات متضاد. چنانکه کائن نشان داده است، هیجانها عبارتند از حالاتی که در خون بر اثر ترشحات غدد ظاهر می‌شود: بی‌غدد آدرنال ما نمی‌توانیم خشمگین شویم و بدون غدد تیروئید کامل، سفیه می‌گردیم. هر اندیشه و عملی حاصل میل و رغبت است و میل و رغبت عبارت است از حالات بدن: گرسنگی خالی شدن بعضی از سلولهاست و عشق پر شدن بعضی از سلولهای دیگر؛ تصورات شهوانی با بلوغ جسم افزایش می‌یابد و نیمی از شعر جهان مربوط به نسوج بین‌بافتی است. ذهن با همه اعمالش جزئی از بدن است؛ با نمو آن نمو می‌کند و با مرگ آن می‌میرد. اعمال ذهن ورای طبیعت جسمانی نیست، اعمالی است مانند گوارش و تنفس و دفع. آنچه می‌توان گفت این است که ذهن، فقط والا ترین عمل جسم است.

۷. ایدئالیست پاسخ می‌دهد

ایدئالیست [پیرو اصالت اندیشه] می‌گوید این شرم‌آور است و چیزی خنده‌آورتر از این ماتریالیسم ساده‌لوحانه نیست. آیا این معقول است که بر اثر نوعی استحاله، ماده برای شناختن دور و بر خود و برای تسلط بر خویش توانا گردد؟ حتی پست‌ترین درجات ذهن با عبارات مادی قابل فهم نیست؛ مثلاً چگونه ماده می‌تواند رنج را حس کند؟ آیا کسی می‌تواند ادعا کند که ماده می‌تواند به خاطر آورد یا پیش‌بینی کند یا باز شناسد؟ اگر ذهن همان مغز است، پس در هر رخنه‌ای که در حافظه روی می‌دهد باید جراحی نیز در آن پیدا شود ولی ما از چنین جراحی خبری نداریم.^{۳۶} هر کوششی برای متعلق ساختن ذهن به ماده، بجز در رابطه‌ای چون فرمانده و ابزار، عقیم مانده است. آیا در عصر ما شکست معنوی فاحشری از شکست روانشناسی زیست‌شناختی هست؟

اما در اینجا بعضی نکات ساده هست. مثلاً به این اندیشه توجه کنید: درست است که ویلیام جیمز پس از تعمق در خود گفت جز این چیزی در نیافتیم که «من نفس می‌کشم». اما آنچه در این جمله مهم است کلمه «من» است نه «نفس کشیدن». ما در تعمق خود و مشاهده درونی چیزی نمی‌توانیم پیدا کنیم زیرا به دنبال امری مادی و شاغل حیز می‌گردیم و چیز «دینی» نمی‌بینیم زیرا دنبال صور مادی هستیم و حتی خود «دیدن» نیز مفروض به ماده است. اما کسی برای عبور از شکاف میان نسب مکانی که سازنده جهان بیرون است و اعمال لامکان ذهن اقدامی نکرده است. اعمال ذهن لامکان است زیرا می‌تواند به مکانی حقیر بیندیشد همچنانکه به فضایی بی‌پایان می‌اندیشد. تصور مسافتی به اندازه یک فرسخ بیش از تصور یک گره زحمت و مکان لازم ندارد. ما می‌توانیم به روزگاران دراز بیندیشیم همچنانکه به خاطره لحظه‌ای می‌اندیشیم؛ ما می‌توانیم اشکال و صور را قطع نظر از اندازه خارجی آنها کوچکتر و بزرگتر کنیم و به دلخواه با هم درآمیזیم. تازه این تخیل است و اندیشه نیست. چه بسا از محققان که در اندیشه خود اثری از تخیل ندیده‌اند. صور خیالی، اصلی نیستند بلکه آلی هستند. از تخیل کلاهی سه گوشه یا دستی بر شکمی فربه می‌توانیم ناپلئون را به صدها شکل تصور کنیم. هر چه درباره‌ی شئی بیشتر بیندیشیم کمتر به تخیل آن نیازمند می‌شویم. تخیل آن گاه مهم است که به جزئیات عملی نیاز افتد و مغز بخواهد حرکت ممتدی را تصور کند. آنجا که عمل نیست نقش تخیل در اندیشه، سخت کوچک است و آشکارا تبدیل به روندی می‌شود فراتر از هر مقوله یا استعاره‌ی مادی.

به طور کلی، تعقل خار را و ماتریالیست است. ماتریالیستی که بخواهد مسئله را از راه نفی تعقل حل کند محتاج شجاعت است نه صدق و صراحت. ماتریالیستی که منکر تعقل

است نظیر ایدئالیستی است که منکر واقعیت عالم خارج باشد. فلاسفه همیشه آخر از همه پی به حقیقت برده‌اند. سیصد سال طول کشید تا آنها به وجود عالم خارج پی بردند، و وقتی که رئالیست‌های نو با دف و نای از واقعیت شیء سخن گفتند، خدایان فلسفه با شک و تردید گفتند: شاید بالاخره جهانی خارجی هم باشد؟ سیصد سال دیگر طول خواهد کشید تا مادیون و پیروان اصالت رفتار به دنیای باطن پی ببرند و حقیقت عقل و مؤثر بودن آن را دریابند. تازه در آن وقت علم آنها به اندازه فردی عادی خواهد بود.

هاکسلی با صداقتی خاص پذیرفت که ماتریالیسم از توضیح تعقل ناتوان است و با منطق و ادله خاص خود ناگزیر خواهد شد که تعقل را «پدیده‌ای انضمامی» بداند؛ یعنی ضمیمه بی‌فایده‌ای بر مغز و اعصاب مثل گرمای چراغ و روشنی آتش. درست است که در روند تکامل، بعضی از زواید بیهوده، باقی می‌ماند، ولی شاید علت آن باشد که ضرری نداشته‌اند یا وقتی نافع بوده‌اند. اما ماتریالیست ممنوع است از اینکه بگوید تعقل، مفید یا حتی مضر است، گرچه شاید با نوعی حجب و شرم، تعقل نفس و خودآگاهی را امری ناقص یا مضر بداند. کیست که در حال تعقل در باره پای خود بتواند درست راه برود؟ و چگونه ماتریالیست منکر این حقیقت تواند بود که تعقل، یا نموحیات و افزایش قدرت سازگاری آن افزایش یافته است و آن حیواناتی که به برترین پایه عقل رسیده‌اند بر جهان دست یافته‌اند؟

۸. تلفیق عقاید

اکنون هنگام آن است که این رشته‌ها را به هم پیوندیم و این نیمه حقایق را به هم آشتی دهیم. لاینبتز با شغف تمام، برای ترکیب این نیمه حقایق، «هماهنگی مقدر» را پیش کشید: ماده و روان با هم موازی ولی از هم مستقلند؛ آنها پهلویه پهلواره می‌روند ولی هرگز به هم برنمی‌خورند و در یکدیگر نفوذی ندارند. به هر حال، این هماهنگی ظاهری میان این دو، دلیل دیگری است بر مشیت الاهی. تنها مزیتی که این نظریه دارد این است که از نظریه‌های دیگر ابلهانه‌تر نیست. برای انتخاب، میان آن و نظریه «جوهر وسط» که امروز در فلسفه مورد توجه است، تفاوت چندانی وجود ندارد. «حد وسطی» ها، که برتراند راسل کم‌اعتقادترین آنهاست، می‌گویند فیزیک نوین، ماده را عبارت از دستگاهی از پیوندها و رویدادها می‌داند، همچنانکه روانشناسی نوین روان را دستگاهی از پیوندها و رویدادها می‌خواند؛ درک و شناخت عبارت است از گذری ناپایدار میان این دو دستگاه مقارب. البته تقارب و خویشی این دو دستگاه، که تضادشان ازلی است، باز باید کار خدا باشد: از میان این دریای «جوهر وسط» و از راه این پرده باریک پیوندها و رویدادها، ماده و ذهن ظاهر می‌گردند. اجسام و ارواح به چنین تارباریکی بسته‌اند.

اما به عقیده ما این «رویدادها»، که پایه معرفت ما به جهان خارج اند، حقایق محسوس و ملموسی هستند که شاید بتوان نام ماده بر آنها نهاد و متأسفانه از امیال و احساسات ما مستقل اند. چون ماده دیگر ناجنبان نیست بلکه زنده و متحرک است، مسئله به صورت مغالطه‌ای درآمده که اشتباه در مقدمات آن است. درست است که تکامل ماده ناجنبان مادیون به روان دشواریهایی در بر دارد اما آنکه از داستان فیزیک نوبا خبر است مطمئن نیست که ماده جنیده علم امروز از قبیل روان و شی زنده و مرموزی نباشد. تکامل روان و نفس از چنین ماده‌ای شگفت نیست. مسئله به این صورت مطرح نیست که روح از ماده تکامل یافته است، بلکه به صورت دیگری مطرح است و آن اینکه آیا این ماده روانی می‌تواند از پایین‌ترین درجات تا عالیت‌ترین مراحل سیر کند؟

چون ذهن و روان ماده نیست و ماده ذهن و روان نیست، پس آنچه هست روان — ماده است. روان امر مشخصی نیست که در درون ماده اقامت داشته باشد، مانند کسی که در خانه‌ای نشسته باشد؛ همچنانکه حیات نیز امر مشخصی در درون بدن نیست. روان اسم جمع مجردی است که بر اعمال موجود زنده اندیشنده اطلاق می‌شود. همچنانکه باصره نام اعمال موجود زنده بیننده است و عشق نام اعمال موجود زنده‌ای است که می‌خواهد موجود دیگری را به دست آورد یا خود اسیر آن شود. اینجا سخن از «عمل مشترک ماده و روان» است نه از نفوذ و تأثیر دو شی مختلف در یکدیگر. باید گفت که عضوی از بدن (مثلاً اعصاب — اندیشه)، با عمل خود، بر عضوی دیگر از بدن (مثلاً ریه — تنفس، معده — گوارش، پا — حرکت، اعضای تناسلی — تناسل غدد. شرح) تأثیر می‌کند. آن قسمت از موجود زنده که به مرحله کمال رسیده است از راه عمل کلی دستگاه اعصاب قسمتهای دیگر را به هم می‌پیوندد و رهبری می‌کند. از لحاظ طبیعت، عالیت‌ترین درجه روح با پست‌ترین صور حیات و پویایی ابتدایی ماده به هم مربوط است و در سلسله تکامل به هم پیوسته است. حتی شعور که از شرح و بیان آن ناتوانیم (یعنی نمی‌توانیم طرحی مادی و مکانیکی از آن ترسیم کنیم)، به نحوی نامفهوم داخل در حدود این سلسله تکاملی است زیرا ما شعور را از ماده ناجنبان مادیون مشتق نمی‌دانیم بلکه زائیده آن نیروی قیاضی می‌دانیم که حیات ماده است.

اگر تفکر را از اعمال بدن می‌دانیم با توجه به این نکته است که خود بدن را امری مادی نمی‌دانیم بلکه آن را عین حیات می‌خوانیم. در ساده‌ترین سلولها نیز، اگر بخواهیم به زبان استعماری سخن بگویم، حیات مغز است و شکل مادی پوسته حیات جلوه‌ای از این شکل مادی نیست بلکه شکل مادی خود حاصل حیات است. وزن و صلابت ماده، بیان و نتیجه‌ای است برای انرژی باطنی ماده^{۳۷} و هر عضله و عصبی در بدن میلی است که به

قالب آلتی مادی درآمده است. نباید گفت که حیات و روح از حس آغاز شده به اندیشه منتهی می‌شود، بلکه میل یا انرژی به قالب درآمده، ماهیت حقیقی هر عضو حیاتی است. به استثنای عوامل خارجی، حاکم مقاصد و منافع و حرکات ما، همان میل است که از این راه حس و تجربه را به وجود می‌آورد. پس حس و تجربه، بخلاف گفته بردلی، امری «مطلق» نیست. اگر مطلق باشد همان انرژی است که از پویایی خودسرانه اتم برمی‌خیزد و جزء فعالیت اذهان بالغ، که همه مقاصد این اجزا را در یک چیز متحد می‌سازد، می‌گردد و همه چیز در پرتوی یک کل و به خاطر آن دیده می‌شود. انرژی: جوهر حیاتی به اعضا و اعصاب و مغزها بخشیده و هر یکی را به کاری گماشته است. اندیشه، در وجود فعلی، مؤخر از مغز است ولی از لحاظ غایی، مقدم بر آن است زیرا حیات، مغز را به خاطر تفکر آفریده است. هم اکنون نیز مغز در نتیجه تجربه و کوشش و اشتباه اندیشه سیال نم‌پیدا می‌کند. حیات مقدم بر هر چیز و باطن هر شیئی است، و ماده که از لحاظ زمان و مکان از آن جدا نشدنی است، از نظر ماهیت و منطق و معنی در درجه دوم است. ماده شکل و هیئت مرئی حیات است.

این عقیده ما همان اصالت حیات است ولی اصالت حیاتی که مبنی بر توحید است. یعنی مانند برگسون به جدایی ماده از حیات قائل نیست بلکه حیات را اصل و اساس هر شیئی می‌داند و ماده را فقط لباس و جلوه آن می‌خواند. ما مبهم گویی نمی‌کنیم. وحدت عام ذهن و ماده دیگر ابهامی ندارد و فهم آن دشوارتر از فهم وحدت ذهن فعال و بدن آرام‌ناپذیر نیست. اصالت حیات چه ابهامی تواند داشت در حالی که حیات از خود ما به ما نزدیکتر است و اگر در جهان چیز دیگری می‌شناسیم از راه حیات است؟

ماتریالیسم مکانیکی تاخت به دین بود و ایدئالیسم ذهنی حمله به بی‌دینی؛ اگر ما از فکر و زمان خویش وحشتی نداریم باید هر دو را کنار بگذاریم. با اینهمه در این عقیده به وحدت روح و جسم، اصالت ماده و اصالت اندیشه و اصالت روح دور انداخته نشده است بلکه همه این عقاید با هم تلفیق شده است: قائل به اصالت ماده هست تا آنجا که تمام واقعیات را امری واحد و جزو سلسله ناگسستگی تصور می‌داند، قائل به ایدئالیسم هست تا آنجا که حقایق شناختنی را از حدود تجربه خارجی نمی‌داند، قائل به اصالت روح هست به این معنی که ماهیت واقعیات را نه بُعد و صلابت و وزن، بلکه قدرت فعالی می‌داند که هم حیات است و هم ماده، هم انرژی است و هم راز نبوغ است «جوهری و حرکتی است که همه موجودات متفکر را در بردارد و موضوع همه اندیشه‌ها است و در باطن هر شیئی جریان دارد.» علم این شعر را جامه حقیقت پوشانده است.

در این تلفیق کوشیده‌ایم که نظری کلی از پیچیدگی بی‌پایان این جهان به دست دهیم. شکی نیست که در این کوشش توفیق نیافته‌ایم و احساس و درک خود را تاریکتر

ساخته ایم. قطره از دریا چه می‌داند؟

در جمع کمال شمع اصحاب شدند	آنانکه محیط فضل و آداب شدند
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند*	ره زین شب تاریک نبردند برون

زیرا این شب تاریک، با نه‌های خروشان و کشتزارهای وسیع و ابرهای دوردست، از حیات لبریز است.

* در متن کتاب، شعری به زبان انگلیسی آمده است. مترجم مناسب دید که به دلیل شباهت مضمون، از این شعر خیام استفاده کند.

فصل چهارم ایمان و شکیست

۱. نظر اجمالی به مسئله

اکنون می‌خواهیم از عالم برون به عالم درون روی آوریم، نه برای تحقیق در ماهیت ذهن و روان بلکه برای بحث در طرز عمل آن. ما این دو عالم را از هم جدا نخواهیم ساخت زیرا چنانکه دیدیم این جدایی فقط در تصور و اندیشه ماست اما در واقع هر دو در زمان و مکان یکی هستند. هر اتمی هسته زنده‌ای دارد و هر ذهنی قالبی مادی. در سلسله تکامل، عالیت‌ترین اذهان به کوچکترین اتم پیوسته است و به همین جهت قوانین یکی باید بر دیگری نیز صادق آید. اگر اتم ماشینی و مکانیکی است، ذهن و روان نیز باید چنین باشد.

جبر مادی، کهنترین فلسفه هاست، و روحی پنداشتن همه اشیا (انیمیسم)، کهنترین ادیان. ساده‌ترین دینها در هر چیزی اراده‌ای عجیب می‌بیند، و عکس‌العمل نخستین تفکر نظری در برابر این عقیده آن است که فرد را در برابر قانون حاکم بر هر شیئی ناتوان و زبون بداند. مقصود دین و فلسفه از این دو عقیده مختلف یکی است و آن اینکه اراده کلی جهانی تابع هوا و هوس نیست بلکه عین نظم ناگسستگی جهان است. در شرق کهن که توالد روزافزون بشر بر تولید ناچیز خاک بیشی می‌جست، و فرد بر اثر فقر مغلوب جمع می‌گشت، عقیده به اراده در دین و فلسفه سستی گرفت و معنی سعادت عبارت شد از تسلیم و رضا و نفی آرزو، و عقیده به نوعی قضا و قدر ملالت‌بار به حکیم و کاهن غالب شد. در آن دیگ جوشان انسانی، فرد و شخص نمی‌توانست دارای معنی و اهمیت باشد. فرد، خود را در برابر آن گذشته غم‌انگیز بی‌پایان، ذره‌ای ناچیز می‌دید که بی‌آنکه خود بداند از عدم سرزده است و مدتی به غرور در سعی و تلاش افتاده است و بعد، از روی اضطراب، گویی به دست دشمنی نادان به تاریکی فرو رفته است. حتی خیام نیز چنین می‌پنداشت و این عقیده را به قالب اشعاری درآورد که جوانان سرکش همه را از بر دارند.

اما در تمدنهای فعال و مترقی که شعله مرموز اندیشه بر چهره سرنوشت تابید و تسلطی موقت بر محیط خود پدید آورد، و معابد زیبایی برای خدایان و ساختمانهای باشکوهی برای فلسفه برافراشته شد، فرد در اعتقاد به شخصیت خلاق خود دلیلی بهتر پیدا کرد و در خود

شراره‌ای از آزادی و اختیار یافت تا آنجا که خدایان اولمپ رانیز به شکل خود ساخت. چنان شد که یونانیان عالم را در رشد و تکامل دیدند، و عالم در نظر آنان پراز خدایان بود و از میان اضداد، ترکیبی موزون پدیدار می‌گشت. جهان در نظر افلاطون و ارسطو رو به کمال بود، گویی زیر تربیت و نظر عاشق دلباخته‌ای است. اما این تمدن که در عصر کوتاهی از ثروت و کامیابی به وجود آمده بود دیری پیاپید. هنگامی که اسپارته‌ها آتن پریکلس را و اسکندر تیس را با خاک یکسان کردند، یونانیان دیگر خود را جاویدان نیافتند و زنون رواقی مسلک شرقی، فلسفه را به آنجا برد که سوفوکلس چند نسل پیش از او برده بود؛ یعنی سرنوشت سیاه* را حاکم بر وجود انسان و خدایان دانست.

تمدنهای خسته، مانند مردم پیر، برای قبول فلسفه جبری آماده‌اند؛ چون نمی‌توانند بر مرگ غالب آیند شکست خود را با روپوش جبر و پرده سرنوشت می‌پوشانند. در این خاک تیره از نومیی نهال مسیحیت روید، گل پژمرده امیدی در جهانی از هم گسیخته. همه جا (یعنی در جاهایی که مسیحیت اعیاد و مراسم بت پرستی را کاملاً نپذیرفته بود)، درد این دین جدید، نوعی بدبینی که از خود آن برخاسته بود پدیدار بود؛ قسمت دیگر ایمان به خدا عبارت بود از حقیر شمردن زندگی و ترس از آن. کالوین اندوهناک، این ایمان غم انگیز را با عقیده به مشیت ازلی استحکام بخشید. به موجب این عقیده، خداوند همه چیز را از پیش تعیین کرده است و از جمله مال کار انسان را. قبول یا رد هر نفسی پیش از تولد او معلوم است و گلیم بخت کسی که سیاه بافته شد سپید نخواهد شد زیرا آینده قدرت نقض علم ازلی الاهی را ندارد. مسیحیت که برای خوشدلی محرومان و تسلی مظلومان آمده بود مدتی گرفتار چنان عقایدی شد که از لذایذ دنیوی تلختر و خونخوارتر بود.

صاحب نظران جدید با شکست ناپذیر دانستن علم، تاج افتخاری بر سر این علم کلام خونخوار گذاشتند. گالیله دلباخته آن نظم آرامی شد که در ستارگان کشف کرد و گفت میدان علم باید محدود به قوانین ریاضی و کمی گردد. شهرت عالی نیوتن و کمال موقت تحقیقات او در مکانیک تکلیف طلاب علوم را معین کرد. علمای فیزیولوژی و روانشناسی بر آن شدند که رشد سلولها و آشفستگی امیال و رغبات انسانی را از روی مکانیک و ریاضیات تفسیر کنند. فلسفه از ریاضیات سرمست شد. دکارت با احتیاط مبهم خود تلقین کرد که جهان به منزله ماشین است و هندسه به منزله حرکت. اسپینوزا توده عالم را به قالب اقلیدسی فکر خود ریخت. انقلابیان عصر روشنگری به سرور تمام اظهار می‌داشتند که انسان دیگر مثال و نمونه الاهی نیست بلکه نمونه‌ای از آن ماشینهایی است که در زمان آنها تازه جای دست و اراده انسان را گرفته بود.

انقلاب صنعتی عقیده قدیمی به آزادی و اختیار انسان را پوچ انگاشت زیرا موجب شد

که عقل و ذهن دائماً با ماشین سرو کار داشته باشند و از این رو فکر مکانیکی بودن علل و اسباب در اوسوخ کند. کارگر محصور در چهار دیواری کارخانه مشاهده کرد که زندگی پر سرو صدای محیط او با پیچ و منگنه و چرخ به راه می افتد، و دیگر آن زندگی کشاورزی قدیمی را که در آن حیات به نحوی عجیب از خاک سردمی آورد و به تقویت و تشجیع فعال کشاورز لبیک می گفت و با باروری ذاتی تکثیر می شد، فراموش کرد. دنیایی که وقتی میدان نباتات رویان و کودکان با اراده و مادران با علاقه و پدران بلند همت بود، به نظر صاحب نظران جدید همچون کارخانه پهنآوری درآمد که در آن سیارگان ماشین وار به دور خورشید می گردند و میکروبها بی اراده دور شعاعی از نور گرد می آیند. علم یقین کرد که به پشت پرده نمایش جهانی راه یافته است. در این پشت پرده، ماشین عجیبی دید که هزاران صحنه و وهم می آفریند و با تعجب و تحسین و فروتنی بازیکنان این نمایش را همان گرداننده چرخ ماشین دانست و جنبش سیمها و چرخها را عین نمایش.

علاوه بر این، انقلاب صنعتی شهرها به پا کرد و شهرها لبریز از جمعیت شد و جمعیتها شخصیت فرد را از میان بردند. بار دیگر در مراکز جدید صنعتی همان وضع شرق قدیم پیش آمد، اهمیت فرد و شخص رو به زوال گذاشت و فلسفه جبر و نومییدی بر سر کار آمد. در این انبوه درهم جماعات، فرد «یک شماره» و «یک دست» به حساب آمد و عقل، آلت اندازه و شمار گشت و انسان جزئی از ماشینی شد که خود آن را ساخته بود. دموکراسی که هدفش آزادی فرد بود کارخانه ای شد که گروه مردم بی فکر و بی عقل را بی اراده به پای صندوق انتخابات کشانید. اعتراض فرد بر ضد این دستگاه مرکب از سیم و فشار و حرکت، همان اندازه بیهوده بود که اقدام به اثبات و تحقق شخصیت در برابر جماعات و گروههای شکننده قدیم. حتی خود «پیشوایان» دموکراسی نیز اجزای نیمه جان این ماشین نوشند و مثل همان رمه گول خورده که در انتخابات سرشماری می شد (و در بعضی جاها نمی شد) ابله و بی اراده گشتند.

شورش بردگان بر ضد این مکانیسم، از روی فلسفه ای بود که بر پایه خدایی و برتری ماشین بود. سوسیالیسم بی درنگ با فلسفه جبر و علم ماشینی متحد شد و سربازان خود را از خوان بوخنر و هیکل و اسپنسر و مارکس غذا داد. به نظر سوسیالیسم نه تنها این جهان بلکه تاریخ نیز حکم ماشینی را دارد که حرکت هر پیچ و چرخ آن انگیزه های اقتصادی دارد و هر اقتصاددان متبحری که از گذشته و حال نیک باخبر باشد می تواند به قطعیت جبری از سرنوشت مستقبل و پیچ و خم آن خبر دهد؛ انسان مخلوقی است مرکب از توارث و محیط، و اعمال او معلول عمل نیا کانش و محیط اوست و خود در آن تأثیری ندارد؛ انسان ماشین خودکار عجیبی است که فقط یک روح به آن منضم شده است. به همین جهت انسان بی گناه است. اگر مرتکب جنایتی شود سرزنش متوجه اجتماع است؛ اگر دیوانه باشد از آن روست که هنگام خلق او، پیچ و دنده ای از ماشین خلاق ساییده و خراب بوده است. به

همین علت نباید از حق انتخاب کردن و انتخاب شدن محروم باشد. آنچه دنیا بدان نیازمند است ماشین بزرگتر و بهتری است، ماشین ملی شده‌ای است که صدها میلیون از اجزاء آن به وسیله ماشین اجرایی دیگری، با فشار رئیسی برتکمه‌ای، به کار می‌افتد.

در یک جامعه اشراقی شاید اشراف و بزرگان این فلسفه مخدر را منحصر به توده‌های مظلوم سازند؛ اما در عصر دموکراسی و حکومت توده‌ای نیز بزرگترین صاحب نظران وطن پرستانه در این فلسفه مخصوص عوام شرکت جسته‌اند. شک در قدرت عالمگیر مطلق ماشین، کهنه پرستی محسوب شد — نویسندگان بزرگ نیز به عجله خود را ماشین خواندند و گفتند که افکار آنها میلیون‌ها سال قبل با اتصالی زمانی در آنان به ودیعه گذاشته شده است. «تین» به این خدای جدید ایمان آورد و به افتخار او نظریه انتقادی جدیدی برپا کرد. زولا تراژدی‌های بی پایان نوشت تا نشان دهد که بشر چوب اعمال اجدادش را می‌خورد. تامس هاردی انسان را زبون دست حوادث دید و آنتول فرانس با اسلوبی دلکش و عالی بر گرفتاری روح و پوچ بودن حیات دریغ خورد و دآونتسیو همه جا پیروزی و نیشخند مرگ را دید.

شاید یکی از علل غم و اندوه نهانی که در پشت پرده پر زرق و برق عقول جدید نهفته است، اعراض از شخصیت باشد. کسی که کتاب مارک تواین را به نام «بشر چیست» بخواند بدبینی او به نظرش عجیب و مرموز نخواهد آمد. زیرا این نویسنده غمگین طنزپرداز یکی از مؤمنین سرسخت جبر مادی بود و معتقد بود که تمام طنزها و نیشخندهای نشاط انگیز در نخستین ترکیب بخاری ماده‌المواد قبلاً معین مقدار گشته است (بیچاره این بخار مرکب از ماده‌المواد!). در آن کتاب او نشاط پر جوش و خروش «تام سایر» را از نوع گرمای نوعی ترکیب زغالی می‌داند. فلسفه رقیق و کم مایه همیشه خطرناک است. گفته می‌شود که آن ماشین نشاط انگیز خالق «هکلبری فین» با زنش اختلافاتی داشت. ولی کدام زن است که بتواند با ماشین جوشانی که چرخهای آن در ازل به هم پیوسته است و اکنون با سروصدای بیهوده‌ای رو به سکوت و ناتوانی ابدی می‌رود، در خواب و خوراک به راحتی شرکت کند؟ تردیدی نیست که از دست دادن ایمان دوره کودکی ما را غمگین ساخته است، و علاوه بر آن، روح پخته‌ای که آمال روحانی را از خامیها، و آمال اجتماعی را از کودکیها جدا کند در جوانان نیست، و این امر، به اضافه بار این جهان نامفهوم، بر دل جوانان سنگینی می‌کند. اما قسمتی از این نالهٔ بم که در زیر شادی سطحی ما پنهان است، معلول شتاب بیهوده اندیشه ماست. کسی به ما نگفته بود که باید با یک جهش از عقیده دینی خود که مبنی بر نفی مبانی طبیعی است بپریم و به فلسفه‌ای دست زنیم که مبنی بر نفی خلاقیت حیات و ابتکار عقل است. کسی به ما نگفته بود که پس از صرف نظر کردن از ادعای پوچ مرکز بودن انسان در عالم امکان، در برابر ماشینهای کارخانه‌های خود سر فرود آوریم و

آنها را همچون مُثُل افلاطونی بدانیم و بگوئیم که نفوس ما در نتیجه تغییرات ناگهانی از روی قالب باشکوه آنان ساخته شده است. ما مجبور نبودیم که سهم خود را در جنب و جوش عالم و گسترش آرام‌ناپذیر حیات و خلاقیت مصرائه فکر از دست بدهیم. ولی چون در یک طرف جبهه شکست خورده بودیم همه میدان را خالی کردیم.

آیا این تسلیم بی قید و شرط لازم بود؟ آیا اعمال انسانی مثل ساییدگی کوهها و وزش بادها و جزر و مد دریاهاست؟ آیا نگرانی بی پایان مادر و شهوت حاد جوانی و ملاحظه کاری آرام عاشقان، جملگی، تظاهر جدیدی از قوای فیزیکی و شیمیایی است؟ آیا منبع زاینده حیات فقط امری ظاهری است، و عشق به کمالی اضطراری چشم بسته است و تیزی اندیشه و حقیقت اراده، خواب و خیالی بیش نیست؟
آیا انسان ماشین است؟

۲. مکانیسم

انتقال از مکانی به مکان دیگر را ملاحظه کنید. ماشین ساده‌ای را، مثلاً اتومبیلی را که برای بازیچه اطفال ساخته‌اند و با کوک کردن فنر به راه می‌افتد، بردارید. به جلوی آن قطعه‌ای کاغذی که به منزله خرطوم حساس است ببندید. اتومبیل را بر سطح مستوی صافی در برابر دیواری که کمی از آن فاصله دارد بگذارید. فنر را کوک کنید و اتومبیل را رها کنید. فرض این است که تقابل سطح و دیوار و اتومبیل از نظر ریاضی و مکانیکی کامل است. پس از آنکه اتومبیل به راه افتاد به سمت دیوار خواهد رفت و به آن بر خواهد خورد و دوباره از راهی که رفته بود بر خواهد گشت. باز به سمت دیوار راه خواهد افتاد و به آن بر خواهد خورد و بر خواهد گشت تا آنکه کوک فنر تمام شود. عمل این اتومبیل عملی مکانیکی است.

حال یک ظرف مستطیل شکل شیشه‌ای را پر آب کنید. در میان آن صفحه‌ای شیشه‌ای که ظرف را به دو قسمت کند اما طول آن از عرض ظرف کمتر باشد بگذارید به شکلی که دو قسمت ظرف از دو طرف صفحه شیشه‌ای به هم مربوط باشد. در یک قسمت از ظرف تکه‌ای خوراکی بیندازید و در قسمت دیگر حیوانی از حیوانات ساده ابتدایی مانند یکی از «حیوانات بیضی شکل» (پارامیسوم) را رها کنید و بعد با میکروسکوپ آن را زیر نظر بگیرید. این حیوان به سوی خوراکی راه خواهد افتاد ولی به مانع شیشه‌ای برخورد دوباره در خط مستقیم باز خواهد گشت. این عمل ظاهری یک عمل مکانیکی است. اما این حیوان ناگهان چرخشی به دور خود می‌خورد، در زاویه دیگری به راه می‌افتد و پس از برخورد به مانع شیشه‌ای باز خواهد گشت و دوباره پیچی دیگر در زاویه‌ای دیگر خواهد خورد و راه خواهد افتاد تا آنکه بالاخره از فاصله میان صفحه و دیواره ظرف گذشته خود را به خوراک برساند. این چنین عملی در ساختمان هیچ ماشینی و در مبادی هیچ مکانیکی نیست. این پیچ و تابهای

اختیاری و توجه به مقصد که در پست‌ترین حیوانات دیده می‌شود اعمال مکانیکی نیستند و «ارادی» هستند؛ فقط اراده می‌تواند توضیحی به این گونه اعمال بدهد.

یا رفتار حیوانات بسیار کوچک دیگری را مثل سنتور رازلی * (یکی از نرم‌تنان آب پس دهنده شیپوری شکل) که به علفهای آبگیرهای مردابی می‌چسبند، در نظر آورید. یکی از آنها را بگیرد و آبی به دور دهانش بریزد. حیوان فوراً در تاب رفته به ساقه خود خواهد خزید. اگر دفعه دوم این کار را کردید دیگر حیوان بدان اهمیتی نخواهد داد و به ساقه خود پناه نخواهد برد. اما اگر این بار تنه‌اش را تکان دادید بازتابی می‌خورد و به درون ساقه خود خواهد رفت و اگر باز تنه‌اش را تکان دادید دیگر بدان خو خواهد گرفت و حرکتی نخواهد کرد. این انطباق فوری با وضع موجود از چیست؟ آیا از خستگی است یا شدت عمل نخستین قدرت حیوان را به پایان برده است؟ نه. زیرا این حیوان که به ریختن آب در دفعه دوم اهمیتی نمی‌دهد در تکان دادن تنه واکنشی نشان می‌دهد. هر تحریک و تکان بی‌ضرر چنین است و حیوان در صورت تکرار آن فیلسوفانه بدان خو خواهد گرفت و با آنچه بر نمی‌آید خواهد ساخت.^۱ بنیمیم تا مکانیست به این واکنش ارادی و سازش‌پذیر که در پست‌ترین حیوانات مشاهده می‌شود چه می‌گوید؟ آیا مانند علمای کلام خواهد گفت: «بالآخره روزی در جایی برای این قبیل امور تعلیل و شرح مکانیکی پیدا خواهیم کرد؟» آتاتول فرانس می‌گوید: علما کنجکا و نیستند.^۲ علما هنر شک و تردید را از دست داده‌اند.

حال عمل گوارش را بنگرید. بعضی از نباتات حساس حشره‌خوار، از قبیل «دیونتا»^۳ یا «دروزرا»^۴، به دور غذایی که روی بدن آنها گذاشته می‌شود می‌پیچند و آن را جذب می‌کنند. اما اگر مواد غیر خوراکی روی آن بگذارید عکس العملی نشان نمی‌دهند. آمیب معمولاً آنچه را به درد تغذیه او نخورد دور می‌اندازد. حیوان کوچکی به نام «دیلپتوس انسر»^۵ سر خود را با گردنی پوشیده از انبوهی موی نیشدار بیرون می‌اندازد و همین که شکار مناسبی دید این موهای خارآسا را در آن فرو می‌برد. عمل سلولهای روده انسان انتخابی است. هر طبقه‌ای از این سلولها فقط بر روی غذای معینی عمل می‌کند. هر سلولی از بدن انسان مواد خاصی را که از خون لازم دارد برمی‌گزیند و به بقیه اهمیتی نمی‌دهد و آنچه از این استحاله بر جای ماند دوباره به خون می‌ریزد. این سلولها اجزای موادی را که انتخاب

* Stentor rasilii

1) Jennings. H.S., Behavior of the Lower organisms, pp. 170-30.

** Les Savants ne sont pas curieux

*** Dionea

**** Drosera

***** Dileptus anser

کرده‌اند درهم می‌شکنند و از نو ترکیباتی می‌سازند که برای بقای حیات و فعالیتشان ضروری است. این سلولها همچون شخصیت حیاتی مستقلی نفس می‌کشند و می‌خورند و دفع می‌کنند و می‌زایند و می‌میرند. آنچه این سلولها در هر لحظه انجام می‌دهند از عمل پیشرفته‌ترین علوم مهمتر است. اگر دانشمند تیزهوشی بتواند مسائلی را حل کند که سلولهای پست‌ترین حیوانات در هر لحظه‌ای انجام می‌دهند به قدری از مردم دیگر فراتر و برتر خواهد بود که شایسته نام خدایی خواهد گشت.^۲

رشد و نمورا بنگرید. یک ماشین چگونه می‌تواند رشد کند و چرا باید رشد کند؟ کدام ماشین شگفت‌آوری را سراغ دارید که مانند حیات در بسط و گسترش حیرت‌آوری باشد؟ به سوسنهای صحرا بنگرید: کدام نیروی سحرانگیزی آنها را از زندان خاک بیرون می‌آورد و به آرامی به سوی آفتاب می‌کشد؟ پرستوکان هوا نه دندان دارند و نه چرخ و نه قرقره؛ با اینهمه:

اگر به کینه و غرور و ترس طعنه می‌زنیم
و اگر برای گریه آفریده نشده‌ایم
پس سرور و شادی تو را چگونه درخواهیم یافت

اینجا کودکی است؛ چرا تشنه آب و گرسنه طعام است و چرا با انگشتان ظریف خود می‌خواهد همه را به دست آورد. رشد او را ملاحظه کنید: فقط یک غذا کافی است که گونه‌هایش را گلگون و گیسوانش را مجعد و دیدگانش را نشاط‌انگیز کند. چرا از آن روزی که با اضطراب و گستاخی به پا ایستاد به جنبش و راه‌روی شایق شد؟ چرا با کنج‌کاوی دائم و همتی خطرناک و سیرنشدنی به همه چیز دست می‌یازد و به همه گوش فرا می‌دارد و دقت می‌کند، به همه چیز دست می‌زند و می‌آزماید، مشاهده می‌کند و می‌اندیشد و می‌بالد تا آنکه دست به مساحی نقشه‌ها و زمینها و اندازه‌گیری ستاره‌ها بزند؟ آن تغییر عجیب سن بلوغ که از پسری مردی می‌سازد و دختری را از هر هنری زیباتر می‌کند از چیست؟

ببینید عضوی چگونه از نور رشد می‌کند. هر دستی از ستاره دریایی بپُرد از نو خواهد روید، اگر تنه آن را ببرید از نو خواهد روید. ولی کدام ماشینی است که بتواند اجزای خود را تعمیر کند. اگر جزئی از ماشینی خراب شد ماشین یا آن جزء ضایع و بی‌ثمر خواهد ماند و در انتظار دست زنده‌ای خواهد بود که آن را مرتب کند و معنی و اثر آن را از نو به وی ببخشد. اما دلالت و معنی این پدیده بزرگ که برگسون شرح آن را داده است، از پدیده‌های کوچک، بیشتر و قویتر نیست. بهبود ساده زخمی ناچیز خود به حد کافی شگفت‌انگیز و

غیرماشینی است. سلولهای نمو با چه هنری به سوی گوشت زخمی روی می آورند چنانکه گویی هوشی سلولی آنان را هدایت می کند؟ درست است که ما به این عمل حیاتی، کمکهای شیمیایی و مکانیکی می کنیم اما این را نیز می دانیم که رابطه این کمکها با نیروی شفا بخش حیاتی، مثل رابطه مرمر یا گل رُس با دست هنرمند است. ما می دانیم آنجا که مکانیسم عاجز آید، قدرت محرک حیات، ما را از میان هزاران جراحت وزد و خورد سالم به در خواهد برد تا آنکه قدرتش تمام شود و جوانی و وجود خود را به نوعی دیگر از سر گیرد.

خودآگاهی و تعقل را بنگرید. چیست این قدرت مرموزی که به وسیله آن از کاری که می کنیم یا کرده ایم یا می خواهیم بکنیم آگاهی حاصل می کنیم؟ چیست آنکه ما را از نزاع میان افکار و امیال خود و از انتقاد هر یک از دیگری و از تصور و کنشهای مختلف و از پیش بینی نتایج احتمالی خبر می دهد؟ چیست آنکه به وسیله آن، پیشامدها و حوادث را با تمام قوای شهوی و فکری خود تحلیل می کنیم و عکس العملی خلاق از خود نشان می دهیم؟ تجارب کولر، که نقش درون نگری جامع را در تعلیم در برابر انعکاس مشروط قرار داد، هر گونه تصور مکانیکی اعمال ذهنی را از اعتبار انداخت. ³ امروز ندانسته کار نادرستی می کنیم و به خاطر همرنگ جماعت شدن و به کرسی نشاندن فلسفه مکانیستی که از تفسیر آن عاجزیم، خودآگاهی و تعقل را نفی می کنیم.

در آغاز نظر ما به اشیا بی می افتد که فقط شکل سطحی و خارجی و ظاهری آنها را می بینیم (مثل ماده که صورت ظاهری انرژی است)؛ اما پس از آنکه از این مکانیسم ظاهری می گذریم و با علم حضوری، بی واسطه، به درون خود می نگریم سخت حیرت زده می شویم. اما طرفداران اصالت رفتار در روانشناسی، این علم حضوری مسلم را نادیده می گیرند و آن را فدای امری مشکوک می سازند و به گستاخی می گویند که این درون بینی مضر با اصول مکانیسم قابل توضیح نیست و امری سطحی و پوچ است و در حقیقت موجود نیست. این اشخاص، مانند علمای کلام قدیم، عقاید قطعی و جزمی خود را از هیچ و پوچ می گیرند (یعنی از عقاید فیزیکدانان مرده) و معتقد می شوند که هر چه خار راه تجربیات و تعمیمات آنهاست نباید پذیرفته شود. قائلان به اصالت رفتار، روانشناسان خوبی هستند اما در فلسفه زبونند و ساده لوحانه فلسفه را بی ارزش می دانند و خیال می کنند که پس از یک نسل منقرض خواهد شد. از آثار عقاید عامیانه سطحی معاصر یکی آن است که این نوع کلام بافیهای منحرف به همان سرعت علم مخالف خود، یعنی «علم مسیحی»، پیرو و معتقد پیدا می کند. چه فاصله دوری از منکران ماده تا نایان تعقل باید طی شود! اگر گونه و ولتر در عصر ما بودند به این دارالمجانین عقلانی با تبسمی غم آلود می نگریستند.

3) cf. Everett Dean Martin's splendid book on the Meaning of a Liberal Education, pp. 36-39.

بالأخره امر تناسل را در نظر آوریم. اینجا تخم زهدانی است که با چشم دیده نمی‌شود و اینجا نقطه ناآرامی است که در عوالم نامحقق در حرکت است. هر یک از این دو سلول میکروسکوپی از صفات موروثی بی‌پایانی مبتنی است که خاطرهٔ قرنها و نسلها را در خود دارد. هر یک از آنها حامل صفات خاص جسم و روح و دواعی و استعداد و قریحی از قبیل گرسنگی و عشق و هیجان و غیره است و شاید در مایع داخلی آنها شهوت و استقامت نبوغ نهفته باشد. پس از آنکه این نقطه و آن تخم یکی شدند ناگهان این قوا و امکانات به فعل درمی‌آیند و معجزهٔ حیات نوی ظاهر می‌شود. این سلول بارور که از خون مشیمه تغذیه می‌کند در نتیجهٔ یک اضطرار باطنی به دو و چهار و هشت و شانزده و بالأخره میلیونها سلول دیگر با حفظ صورت وحدانی منقسم می‌گردد؛ بعد قلب به وجود می‌آید و شروع به ضربان می‌کند؛ پس از آن مغز پیدا می‌شود و حس ظاهر می‌گردد، دستها و پاها دراز می‌گردند و در درون زهدان به حرکت می‌آیند. بعد این اعجوبهٔ کوچک به هان قدم می‌نهد و هوا و سرما و صوت و نور از هر سو به تن او برمی‌خورند، چشم و لب و گوش باز می‌گردد و تمام اعصابش از حس سرشار می‌شود. حیات دوباره از مرگ سر می‌زند و از نودر قالب نشاط و جوانی و قدرت می‌ریزد. آیا این عمل مکانیکی است؟ جاک لوب کشف کرد که می‌تواند با فرو بردن سوزن یا محلول نمک، تخم خار پشت دریایی را بارور سازد و از این کشف، به خیال خود، ماهیت مکانیکی عمل تناسل را ثابت کرد. ولی او در حقیقت ثابت کرده است که مادینه در بعضی حالات می‌تواند بدون نرینه بارور گردد. این همان حالت خاصی از باروری بی‌نرینه است که زیست‌شناسان هزار سال پیش دریافته بودند. اما مکانیکی نبودن خود مادینه و عدم شباهت آن به نوک سوزن و محلول نمک حاجتی به بیان ندارد. در واقع بارور شدن مادینه‌ای بی‌کمک نرینه شگفت‌تر از عمل خواهر خوشبخت اوست؛ علاوه بر این، خود، علامت بدی است زیرا نشان می‌دهد که آزادی آنکه وقتی جنس ضعیفش می‌خواندند ممکن است به نتایج نامطلوبی منتهی شود.

آشکارتر و بارزتر از این آزمایشها کشفیات متصل هانس دریش است.^۴ هانس دریش در شهر «ینا» در آزمایشگاه ارزست هکیل پرورش یافت و در او علایم یک مکانیست دواتشه هویدا بود. اما او پدیده‌ای کشف کرد که به خواب استادش هم نمی‌آمد: تخم باروری را به دو نیم کرد و با اینهمه مشاهده کرد که به طور عادی در نمو است. پس از تقسیم ثانوی، نظم سلولها را به هم زد و باز مشاهده کرد که نمودر حال عادی است. پس از تقسیم سوم باز این عمل را تکرار کرد و باز وقفه‌ای در کار نمو حاصل نشد. حال تصور کنید که دو ماشین برای تولید ماشین سومی به هم نزدیک شوند و فرض کنید که هر یک از اجزای این ماشینها نیز از این قدرت و توالد و تناسل و انقسام دایم و رشد بهره‌مند باشند. بعد تصور کنید که

بعضی از اجزای ماشینهای پدر و مادر به هم نزدیک شوند تا نمونه‌ای برای ماشین نو بسازند و این نمونه به انقسام ارادی به دو و چهار و هشت و... میلیونها جزء منقسم گردد و با وجود کثرت انقسام، وحدت کل محفوظ ماند و بعد هانس دریش بزرگی پیدا شود و این ماشین واحد را به دو نیم کند و ترتیب اجزای آن را به هم بزند و با اینهمه نمو کار عادی خود را دنبال کند چنانکه گویی اتفاقی نیفتاده است. آیا در فلسفه امری خنده‌آورتر از این هست؟ آیا در هیچ مذهبی، چه کهنه و چه نو و چه امریکایی، معجزی سراغ دارید که با این افسانه بزرگ مقایسه شود.

۳. جبر علی

اما طرفدار مکانیسم ما را به بی‌انصافی متهم خواهد کرد و خواهد گفت که ما فقط به مفهوم لفظی گفتار او توجه کرده‌ایم و از جایی به وی تاخته‌ایم که او خود قصد دفاع از آن را نداشته است. فرض کنیم که جواب او چنین باشد.

«مقصود از ماشینی بودن رفتار انسان آن است که اعمال ذهنی و عقلانی بشر مانند امور عالم طبیعت تابع قوانین علیت است. انسان جزئی از طبیعت است و باید تابع قوانین آن نیز باشد. شکاف در سلسله علل و معلولات نامعقول است؛ چنین شکافی مستلزم کون و فساد انرژی است ولی ما همه جا دوام و بقای آن را می‌بینیم. اگر کسی غذا نخورد و واکنشهای او متوقف خواهد گشت. اگر به کسی غذای درست و مناسبی داده شود ممکن است آدمی متقی و وطن‌پرست بار بیاید و اگر غذایش صحیح نباشد ممکن است ناقص و جانی و بدبین و احمق و معتقد به اختیار و آزادی انسان گردد. اگر فعالیت انسانی از زاد تا مرگش سنجیده شود درست به اندازه انرژی اغذیه‌ای که خورده است خواهد بود. مسلماً انرژی ذهنی و عقلانی انسان محصول انرژی مواد غذایی اوست و این مواد غذایی عضوی نیز نتیجه استحاله‌ای است که نباتات در تبدیل مواد خام غیرعضوی خاک به مواد عضوی کرده‌اند. پس اگر نتایج علت و معلول در موارد غیرعضوی قطعی است در ظریفترین و دقیقترین اعمال حیاتی و عقلانی نیز چنین باید باشد.

«باز به نظر می‌رسد که هر چه از رفتار کسی بیشتر باخبر باشیم بهتر می‌توانیم در باره آینده او پیش‌گویی کنیم. مثلاً اگر جمیع اوضاع و احوالی را که در اعمال دوستان ما مؤثرند بدانیم عکس‌العمل آنان را به همان دقت پیش‌بینی منازل قمر و خسوف آن پیش‌گویی خواهیم کرد. اما اگر این قطعیت درست نباشد و اعمال انسانی از قوانین تغییرناپذیر پیروی نکند هر چند به حال کسی بیشتر معرفت حاصل کنیم باز از ضبط و پیش‌بینی عمل او ناتوان خواهیم بود.

«بالا تر از همه این مطلب مسلم است که رفتار یک شخص نتیجه خلق او و نتیجه محیطی

است که در آن کار می‌کند. خُلق او محصول محیط مقدم (افکار و تصورات) او و وراثت اوست. ما در زنجیر اسلاف آخرین حلقه هستیم،^۵ ما نه چیزی می‌آفرینیم و نه تصمیم می‌گیریم. آنچه ما را می‌جنباند و راه می‌برد قوایی است که بکلی از ما بیرون است و از حیز اختیار و قدرت ما خارج؛ آنچه اختیار می‌نامید و هم است و ترکیبی از قوای مسبب؛ مردم می‌پندارند که آزادند زیرا اراده و میل خود را حس می‌کنند اما از علل اراده و میل آگاه نیستند رفتار ما تابع و محکوم علل قطعی حتمی است و درست مانند سقوط سنگی در مکان و زمان معینی است که تابع و محکوم جرم و سرعت و جهت حرکت اوست. به این معنی انسان ماشین است.»

حال صادقانه لوازم فلسفه جبر مادی را به پیروان آن بنمایانیم: اگر هر عملی نتیجه ضروری علل طبیعی ماقبل آن باشد نتیجه چنین می‌شود که مکانیسم و جبر علی یکی است و قوای میلانز و عشق شکسپیر و دماغ سقراط و لیخند کلو پاترا معلول ترکیب شیمیایی و مکانیکی ماده‌ی مواد نخستین است. این تسلسل بسیار دامنه‌دار است و جای تعجب است که چگونه شک پیشگانی از قبیل تین و رنان و آناتول فرانس برای فرو بردن چنین لقمه درشتی مهیا بوده‌اند. اما در «عصر جدید ایمان»، حتی شک‌آوران نیز مؤمن گشته‌اند. آنها از روی غرور علمی ایمانی را به کنار می‌گذارند ولی از روی سادگی بشری فوراً ایمان دیگری را به جای آن می‌پذیرند؛ پیروان مکانیسم هرگز نمی‌دانند که چه زود باوری ساده لوحانه‌ای زیر شک موضوعی آنها نهفته است.

مورخان از اینکه این ماده‌ی مواد غول‌آسا که علت‌العلل همه چیز است چرادر گلوی ایمان گیر نکرده است تعجب خواهند کرد و آن را جزو معجزات خواهند آورد. چه نیروی سحرآمیزی سبب شده است که از یک نسل پیش، مقولات ناپایدار فیزیک را قوانین حیات و نمونه‌های زندگی خود دانسته‌ایم؟ در واقع چه کسی از ما ماشین بودن خود را معترف است و اعمال و رفتار خود را بر این پایه می‌نهد؟ این ادعا ظاهری است و در زیر آن حس و عقل را هم فاعل و هم متفعل می‌دانیم و خود را نهانی، در عین جزر و مد قوای طبیعی، مرکز خلاق عالم می‌شناسیم. چگونه تنوع وسیع و بارور حیات و تجارب و صور بی‌پایان آن و هوش جاویدان و قدرت استحاله و تسلط آن را بر زمین با اصطلاحات مکانیسم و جبر علی می‌توان صادقانه توجیه کرد؟

عقیده جبر علی امروز ناشی از تصویری است که لاک از ذهن انسانی داشت و آن را به مثابه لوحی صاف می‌دانست که محسوسات بر روی آن نوشته می‌شوند، یا همچون مومی نرم است که عوامل خارجی آن را به میل خود به صور گوناگون در می‌آورند. اما روانشناسی امروز

بکلی امر دیگری است. در اعماق روح انسان، میل که «ماهیت اصلی انسان است» نهفته است. ما می‌توانیم تأثیر فعالیت صورت‌بخش این میل را مورد به مورد و به هزاران شکل در محسوسات و مدرکات و تخیلات و خاطرات خود ببینیم. حیات گرسنگی بی پایان خود را به دواعی و استعدادهای خاص تقسیم کرده است و همین امر است که اعمال و رفتار و وجهه نظر ما را معین می‌کند. محرکات بیشماری هست که بیهوده می‌خواهند از هستی خود ما را بپاگاهانند. در عالم پهناور ماده امور زیادی هست که ما از آن بی‌خبریم زیرا به درد ما نمی‌خورد. ما فقط محسوساتی را برمی‌گیریم که به آن احتیاج داریم و گوش شنوایی به هزاران امر دیگر که مورد نیاز ما نیستند نداریم. ممکن است که گاهی به اموری متوجه گردیم که به نظر ما بی‌معنی آیند اما ناگهان مقصد و غایت خود را که ذهن ما سرشار از آن است در هسته آن کشف می‌کنیم و آن گاه درمی‌یابیم که چرا به آن متوجه شده ایم. همین مقاصد و غایات است که محسوسات را به مدرکات و تصورات بدل می‌سازد. به ما دستور می‌دهند که جمع ببندیم ناگهان «دستگاه ذهنی» جمع به کار می‌افتد و بی‌درنگ محرک و جواب در تداعی می‌آیند و با شنیدن ۷ به اضافه ۷ پاسخ می‌دهیم ۱۴؛ اما اگر حاصل ضرب ۷ و ۷ را بخواهند جواب ۴۹ خواهد بود در صورتی که محسوس در هر دو حالت جمع و ضرب همان ۷ و ۷ است. پس آنچه موجب تداعی معانی و پاسخهاست مقصد و غایت است نه تجدد و تکرار و روشنی. ما، در برابر محرکات، فعال و انتخاب‌گریم، نه منفعل و زبون. آن قدرت ابداع و اختراعی که کارخانه‌ها را پر از ماشین آلات می‌سازد، خود بهترین نشانه است بر تشابه ذهن مبتکر با ماشینی که آفریننده آن است.

در این انطباق و سازگاری فعال، ذهن ما چنان اعمال شگفت‌انگیزی می‌کند که مکانیکی دانستن آن را سخت دشوار می‌سازد؛ از این قبیل است تحلیل کل به اجزاء و ترکیب کل از اجزاء و تبدیل تصورات به مدرکات و تلفیق آنها در استدلال؛ توجه به غایات و سنجش ارزشها و تصور نتایج و ابداع طرق و وسایل برای امیال باطنی. ما آثار و نتایج واکنشهای گذشته را به یاد می‌آوریم و در اوضاع و احوال نونظایر آنها را پیدا کرده در پرتو مقاصد و غایات خویش درباره آنها حکم می‌کنیم. شناخت یعنی به خاطر داشتن نتایج صور مختلف یک عمل؛ هر چه شناخت بیشتر باشد، پیش‌بینی بهتر، و هر چه پیش‌بینی بهتر، اختیار و آزادی وسیعتر. تأمل و تدبیر پایه‌ای است برای بیان واکنشهای متصور؛ از راه حافظه و تخیل و استدلال، واکنشهای نامناسب را دور می‌ریزیم و غایت و مقصد خود را تا اندازه‌ای به موفقیت نزدیک می‌کنیم. آزادی و اختیار نیز مانند استدلال عکس العملی است از روی تأمل و تدبیر که بالاخره به پاسخی کلی منتهی می‌گردد. اگر وضع دشواری پیش آید هر چه با تأمل و تأنی دواعی و اسباب مربوطه را فرا خوانیم و از راه تخیل این دواعی جزئی را به هم بیاوریم و واکنشی را که مبین کمال و بلوغ ما باشد به دست آوریم دبلی بیشتری بر قدرت اختیار و آزادی ما خواهد بود.

مکانیسم، امری ثانوی و تبعی است؛ آنچه اصلی و عمده و مستقیم است و می‌تواند فلسفه صحیح و عملی زندگی ما باشد این است که هر عضوی به نسبت انعطاف‌پذیری ساختمان آن، مرکز قوه‌ای است که از نوهدایت و رهبری می‌شود و تا اندازه‌ای دارای ابتکار ارادی است. حیات خالق است نه به آن معنی که چیزی از کتم عدم می‌آفریند بلکه به آن معنی که انرژی خاص فیض بخش خود را به قوایی که از خارج می‌آید منقسم می‌سازد. معنی آزادی اراده آن است که حیات، یعنی قالب خارجی اراده، جهان خارج را به شکل دیگری درآورد. برای این مقصود، یعنی تأثیر در عالم خارج، حیات، مکانیک و ریاضیات را ابداع کرده است. حیات هنگامی می‌تواند راه خود را بپیماید که این مخلوقات ذهنی او گستاخانه به کمک اراده در تکاپو افتند و با اصطلاحات و عباراتی که ساخته خود حیات است در فهم آن بکوشند.

آیا این مفهومی که از آزادی به دست داریم می‌تواند در برابر حملات «جبریون» مقاومت کند؟ اگر جبری در فن خود ماهر باشد خواهد گفت که «اراده» لفظ مجردی است و به عمد این نکته را فراموش خواهد کرد که «قوه» نیز لفظ «مجردی» بیش نیست. در جواب او باید گفت که مقصود ما از اراده، امری مجرد نیست بلکه آن خصیصه جوشان و خروشان و پیش‌رونده خود حیات است. اما اینکه حیات خود چیست مطلبی است که بیشتر از آن سخن گفته‌ایم؛ اما فعلاً نگذارید واقعیت را به امری مبهم و مرموز بدل سازیم.

جبری مذهب بقای انرژی را به رخ خواهد کشید و خواهد گفت که بدن انسان نمی‌تواند نیرویی بیش از آنچه گرفته است پس بدهد. اما فراموش می‌کند که حیات، نفس انرژی است و قوا و موادی را که می‌گیرد به قصد تسلط بر محیط به ترکیبهای مختلف درمی‌آورد و گاهی نیز موفق می‌شود. ممکن است مقدار عمل انسان در کمیت، از آنچه از راه حس داخل شده است بیشتر نباشد اما از نظر کیفیت چه فرق و اختلاف فاحشی میان آن دو موجود است، این قدرت استحالته حیات، عالیت‌ترین انرژی است که می‌شناسیم و علم ما بدان از هر انرژی دیگر نزدیکتر و قطعیت‌تر است. همین انرژی است که منبع و غایت آزادی حقیر ماست.

جبری مذهب خواهد گفت چون همواره غلبه با عامل قویتر است، پس آزادی معنی ندارد. ولی سخن او لفاظی پوچی است زیرا قویتر بودن یعنی غالب بودن، و عامل غالب از عامل مغلوب قویتر است؛ یعنی چون غالب است قویتر است نه آنکه چون قویتر است غالب است. اما آیا علت قویتر بودن آن جز سازگاری با «اراده» و میل و ماهیت حیات است؟ جبری مذهب می‌گوید، «هیچ امری بی‌علت نیست پس اراده را نیز علتی هست.» می‌گوییم درست است ولی اراده خود جزئی از آن علت است. از جمله شرایط و اسباب یک عمل یکی نیز ضرورت پیش‌رونده حیات است. هر «حالت»، ذهنی طبعاً مسبوق به حالتی

است که سابق بر همه حقایق است ولی هر دو حالت متضمن قدرت استحالة حیات و اراده است. جبری مذهب می‌گوید، «یک علت همه جا و همواره معلول واحدی دارد.» می‌گوییم صحیح است اما در نفس، علت واحد نیست. نفس سیال و متحرک است و اوضاع و احوال آن دائماً در تغییر. جبری می‌گوید، «اگر من برگزیده و حال کسی نیک واقف باشم از آینده او نیز به درستی خبر خواهم داد.» می‌گوییم این کار را وقتی می‌توانید انجام دهید که از قدرت حیاتی آن شخص آگاه باشید و اصول و مبادی مکانیستی را کنار بگذارید و از خود بپرسید که شما یعنی «حیات» در این معرکه حوادث و اوضاع چه می‌توانید بکنید؟ با اینهمه باز ممکن است از پیش‌بینی عاجز باشید، زیرا ممکن است در حیات قدرتی باشد که به حساب درنیاید و خود مختار و آزاد باشد چنانکه با اصول و قوانین ما مطابقت نکند و برای نمودن بشر و اعمال انسان سائق و داعی خاصی داشته باشد. بیایید دعا کنیم تا در دنیایی که همه چیز آن کاملاً قابل پیش‌بینی باشد نباشیم، آیا صورت چنین دنیایی به‌طور مضحکی با حیات نامازگار نیست و حیات مکانیکی به‌قول برگسون شوخی ناپایداری نمی‌باشد؟

جبری مذهب می‌گوید، «تمام اعمال ما نتیجه وراثت و محیط است.» در جواب باید گفت نه کاملاً. جبری مذهب از روی تواضع خود را در حساب نمی‌آورد و به علاوه خیال می‌کند که حیات نتیجه منفعل قوای خارجی است. او از نشاط و زندگی حیات (این حشو قبیح را ببخشید) بی‌خبر است. ما فقط مجموعی از نیاکان و محیط خود نیستیم. ما اجزائی از نهر آن نیروی راهبر و قدرت اندیشه و اختیار سازش‌پذیر هستیم که اجداد ما نیز زمانی در آن جاری بوده‌اند. این اجداد ما در حقیقت در وجود ما زنده هستند و عمل می‌کنند اما آن حیات و اراده‌ای که زمانی در آنها بود اکنون در وجود هر یک از فرزندان ما هست و «من مختار» را می‌آفریند. مفهوم آزادی از آنچه سابقاً گفته می‌شد، هم تنگتر و هم وسیعتر است. آزادی تابع هزار گونه حد و قید موروثی و محیطی است؛ با اینهمه عمق آن به اندازه حیات، و وسعت آن به قدر شعور است؛ افزایش قدرت و وسعت آن بسته به تنوع تجربیات و وسعت دید و روشنی فکر است.^۷ آزادی اراده به اندازه خلایقیت حیات است که خود با قدرت مصوره‌اش از شروط قطعی عمل و اختیار است. این اختیار و آزادی موجب نقض هیچ‌یک از قوانین طبیعی نیست زیرا حیات خود عمل و عامل طبیعی است و از منطقه متنوع طبیعت خارج نیست. طبیعت چنانکه از نام لطیف آن پیداست خود آن قدرت زنده‌ای است که همه اشیاء از آن پیدا شده‌اند. شاید این اختیار و اضطراری که ما در حیات می‌بینیم در همه

(۷) گونه می‌گوید: «کافی است که کسی خود را آزاد و مختار بداند و در همان لحظه خود را مقید و مضطر ببیند. ولی اگر کسی جرئت داشته باشد و خود را مقید و محدود بداند، خود را مختار و آزاد حس می‌کند.» نقل از کتاب «افول غرب» تألیف اسپنگلر، ترجمه انگلیسی، ج ۲، ص ۶۶۷.

اجزاء عالم نهان است و الا حیات آن را از کجا آورده است؟^{۸۹}

این مطلب صحیح است که خصال ذاتی ما اعمال ما را تعیین می‌کند و به وجود می‌آورد؛ اما ما خود عین خصال ذاتی خود هستیم و بنابراین خود موجد اعمال خویش می‌باشیم. گفته‌ها کسلی که ما در تحقق دادن به امیال و رغبات خود آزاد هستیم ولی انتخاب این امیال و رغبات به دست ما نیست نیز درست است اما لفاظی‌ئی بیش نیست زیرا ما عین امیال و رغبات خود هستیم این امیال عین حیاتند و تحقق آنها تحقق خود ماست. گفتن اینکه قوای موروثی و خارجی بر ما مسلط و قاهر هستند کافی نیست و فقط نیمی از حقیقت است؛ باید نیم دیگر حقیقت را نیز بر آن بیفزاییم که حیات خود بذاته قوه‌ای است، و دارای قدرت و وجهه خاصی است؛ سخت محدود و مجبور است اما اراده خود را تا آنجا که بخواهد تحمیل می‌کند و از پست‌ترین موجود زنده به نقطه‌ای اعلای نبوغ می‌رسد و دنیا را از صور و موقیتهای خود پر می‌کند. اگر حیات، آن صورت قدرت بخش فعالی نبود که مقصد غایی آن توسعه و پیشرفت است هیچ تکاملی در جهان صورت نمی‌گرفت.

۸) شاید ذکر بعضی از ملاحظات فنی که موجب تلقین این عقیده شده است در اینجا بی‌فایده نباشد. دانشجویان «روش‌شناسی» می‌دانند که ماخ و پیرسن و هانری پوانکاره مفهوم سابق «قوانین طبیعی» را تغییر داده‌اند. سابقاً مقصود از «قوانین طبیعی» آن «قوة خارجی که پدیده‌ها را تنظیم می‌کند» می‌بود؛ ولی به عقیده علمای مذکور قانون طبیعی یک قسم «صورت‌بندی ذهنی از بعضی امور متوالی متناهی است که در تجربیات انسان دیده می‌شوند». تمام اصطلاحات و قضایای علمی، تعبیرات اختصاری نظریات فرضی ما درباره عالم است. جبرون به‌تأکید می‌گویند که هرچه می‌دانیم مؤید نظر جبر مادی است. اما مقصود آنها از «هرچه می‌دانیم» فقط علوم فیزیکی و شیمیایی است. اما اگر بگوییم هرچه از عالم حیات و عقل می‌دانیم مؤید جبر مادی است سخنی بگراف و خنده‌آور گفته‌ایم. برعکس، علم حضوری ما، که بالاترین معیار حقیقت است، همه‌جا از نوعی اراده و اختیار عجیب خبر می‌دهد. آن «قوانین» که از آن دم می‌زنیم همه از عالم طبیعت گرفته شده و بعد به نحو تصنعی به عالم ذهن و عقل نیز تطبیق شده است. ذهن با قدرت انتخابگر خود حوادث طبیعت را در قالبی از قانون می‌ریزد و خود این قالب نیز ساخته اوست. پس دستگاه «قوانین طبیعی» عبارت است از کسب مجدد ذهن از طبیعت چیزی را که خود ذهن به طبیعت داده بوده است. (ادینگتن در کتاب طبیعت دنیای مادی، ص ۲۴۴). حتی اصل فناناپذیری ماده و بقای انرژی در برابر پدیده رادیواکتیویته متزلزل شده است. در «کوانتوم» اتم، درجه‌ای از دم قطعیت و بی‌تقصیمی تقریباً انسانی ظاهر می‌شود.

برطبق نظریه کوانتوم، که فزیکدانان همه عملاً آن را پذیرفته‌اند، حرکت الکترون‌ها نامنظم و ناپیوسته است و در عمل آنها انتظامی که قابل پیش‌بینی باشد نیست. گرچه آنها مکان و سرعت خود را تغییر می‌دهند ولی این تغییرات، ناگهانی و طفره‌ای است و به قول وایتهد مثل آن است که اتومبیلی به سرعت ۳۰ مایل در ساعت در جاده‌ای حرکت کند اما این حرکت متصل نباشد؛ یعنی اتومبیل در هر مایلی دو دقیقه توقف کند. (علم و دنیای نو، ص ۵۲).

ادینگتن می‌گوید: «نتیجه نظریه کوانتوم آن است که دیگر فیزیک در گرو قوانین جبری نباشد. در آخرین صورت‌بندیهای نظری جبرگرایی، بکلی کنار گذاشته شده است و معلوم نیست که دیگر برگردد... قوانین بزرگی که تاکنون علت محسوب می‌شدند صفت آمار و احصائی به‌خود گرفته‌اند.» (ادینگتن، صص ۲۹۴ و ۲۹۸) یعنی پیش‌بینی خسوف مدیون معدل‌گیری از عمل اتمهای آفتاب و ماه و زمین است. محاسبه ناپذیری عمل اتم را در

با یافتن اینس این پویایی راهبر مسئولیت و شخصیت، تکمیل نظر و عمل از نو در ما زنده می‌شود، زیرا حتی در همان حال که از جبر جانبداری می‌کنیم از بطلان آن خبر می‌دهیم؛ ما هرگز با خود و فرزندان خویش مثل ماشین رفتار نمی‌کنیم.^۹ اینکه فلسفه اختیار و آزادی انسان همیشه زنده است و از میان نمی‌رود از آن روست که علم حضوری بی واسطه را نمی‌توان با فورمولها نفی کرد و حس را با استدلال نمی‌توان منکر شد. به علاوه مکانیسم و عقیده به جبر متضمن نوعی تنبلی و سستی است زیرا جنایات را به گردن توارث و اجتماع، دو امر انتزاعی و قربانی عیوب و سستی ما، می‌اندازد. شاید میان ضعف و ناپایداری اخلاق در عصر ما و تسلط ماشین بر فرد در میدان فلسفه و حیات رابطه‌ای از نوع علت و معلول وجود دارد. ماشین هر روز پیروزتر می‌شود و قدرت ما را در تحقق دادن به آمال قدیمی و متضاد بی اندازه بالا می‌برد. ما بر روی ابرها پرواز می‌کنیم. و در ته دریاها راه می‌رویم و میلیونها متاع بیکساخت ارزان قیمت سهل الوصول تولید می‌کنیم قدم به قدم، مهارت جای خود را به ماشین، و کیفیت جای خود را به کمیت می‌دهد؛ هنر مغلوب صنعت و اخلاق مغلوب ثروت

→ مقادیر بزرگ می‌توان نادیده گرفت، درست مثل آنکه مأمور پست به ظلّ قوی نزدیک به صحت می‌تواند مقدار نامه‌های بی‌نام و نشان را در یک سال پیش‌بینی کند. حال در صورت مغایرت اعمال ذهنی و عقلانی با این مقادیر بزرگ پدیده‌ها و قوانین طبیعی مشتق از آن چه باید گفت؟

برتراند راسل با آنکه هنوز جبری مذهب است در این موضوع نظر مشخص صادقانه‌ای دارد: «گفته‌ایم که بر طبق اصول و مبانی خود علم فیزیک جبر فیزیکی باید محدود به حدود باشد. ما برای عمل یک کوانتوم با انحلال یک اتم رادیواکتیو قانونی نمی‌شناسیم. درست است که می‌دانیم در صورت وقوع امری چه امر دیگری اتفاق خواهد افتاد و از معدلهای آماری که در مقادیر بزرگ پدیده‌ها قطعی و حتمی است خبر داریم. اما اگر میان مغز و ذهن رابطه علت و معلولی برقرار می‌بود لازم می‌آمد که اختلافات خیلی کوچکی در مغز موجب اختلافات قابل ملاحظه ذهنی و عقلانی بشوند. شاید در اینجا ناگزیر وارد منطقه اعمال کوانتوم شویم و منطقه مقادیر بزرگ را که معدلهای آماری از آنجا گرفته می‌شود ترک گوئیم. شاید جهش الکترون بسته به میل آن است. شاید آن پدیده دقیق مغز که موجب تغییر کلی در پدیده ذهنی می‌شود مربوط به منطقه‌ای است که قوانین فیزیکی در آن عامل تعیین کننده نیستند. البته این فقط یک احتمال نظری است. اما در سر راه نظر جزمی و قاطعانه مادیون مانع و خار راهی تواند بود.» (فلسفه، ص ۳۹۳) «آنچه نظریه کوانتوم فعلاً می‌تواند بگوید این است که آنها از نوعی اراده و آزادی برخوردارند که به موجب آن می‌توانند فقط از چندین امر یکی را برگزینند.» (تحلیل ماده، ص ۳۸).

هیچکس نمی‌خواهد فلسفه عمل انسان را بر چنین پایه‌ی ارزشانی از نظریات موقت فیزیکی استوار سازد. بهترین اصل و مبنا در واقعیت مختار بودن انسان، همان علم حضوری مستقیم او به طبیعت حیاتی غیر مکانیکی و به تفکر اوست. اگر مفهوم علیت، وجدانی بودن اختیار را وهمی بداند ما از منطقه فیزیک به قلمرو زیست شناسی پا خواهیم گذاشت و علیت را نه با اصطلاحات مادی بلکه با اصطلاحات حیات از نو تعریف خواهیم کرد. شاید قدم دیگر در فلسفه حیات، دانستن مفهوم علیت باشد. (۹) چارلی د. براد می‌گوید: «اگر کسی به برادر و گربه خود مانند ماشین باهوش رجوع کند، یا دیوانه است یا عالم فیزیولوژی. در عمل هیچکس با خود و دوستان و حیواناتش مثل ماشین رفتار نمی‌کند. ولی دانشمندانی که از فلسفه نظری بی‌خبرند، گویا موظفند سخنانی در عالم نظر و فرض بگویند که هیچکس جز ساکنان تیمارستان نتواند آن را در عمل بپذیرد. (فلسفه بریتانیایی معاصر، ص ۹۸).

می‌گردد. روزی فرا می‌رسد که خود انسان نیز مغلوب گردد و دکمه‌ها و کلیدها بر همه جا فرمان دهند. دیگر جای تعجب نخواهد بود که مردم سینما را بر تئاتر و ساختمانهای بلند مرتبه را بر باغچه‌ها و تیر تلگراف را بر درختان و سیاست‌بازان را بر دولتمردان ترجیح دهند. همچنین مکانیسم مقهور شدن شخصیت در شهرهای بزرگ و دموکراسی‌های حریص است. در انبوه اجتماعات و انتخابات، ابتکار و شخصیت به دشواری ظهور می‌کند. عقیده جبر مادی بیش از همه ناشی از فتوحات سرمست کننده علم فیزیک است تا آنجا که این علم می‌خواهد عالم عقل و عشق و هنر را نیز تحت قوانین ناپایدار و یک جانبه خود بیاورد. اگر از عصر ماشین به روزگار تمدن خلاق بگذریم، در زیر مکانیسم‌های سطحی زمینی، مکانیسم فیاض و خروشان زندگی را کم‌کم خواهیم شناخت. پس از شک و تردید و اشتباه فراوان در خواهیم یافت که ما نیز با مقیاس کوچک خود در فعالیت جهان شریکیم و اگر بخواهیم می‌توانیم به قدرت تخیل و علم از این نمایشنامه‌ای که خود بازیگر آن هستیم چند سطری بنویسیم.

۴. عصر زیست‌شناسی

در پایان باید این نکته را متذکر شد که عقیده ساده لوحانه مکانیکی در فلسفه و زیست‌شناسی و روانشناسی و فیزیولوژی و حتی در خود فیزیک رو به شکست است. لوسین پوانکاره می‌گوید: «تفسیر و توضیح همه حوادث با قوانین مکانیکی متروک شده است.»^{۱۰} کاسیرر می‌گوید: «نظریه مکانیکی بودن جهان در فیزیک نو بتدریج از میان می‌رود و جای خود را به نظر الکترو دینامیک می‌دهد.»^{۱۱} لویون می‌گوید، «به رغم مساعی هزاران نفر، فیزیولوژی از بیان ماهیت قوای به وجود آورنده حیات ناتوان است؛ این قوا با آنچه در فیزیک مورد بحث است شباهتی ندارند.»^{۱۲} همچنانکه شیمی علاوه بر مفهوم کیف به مفهوم کم نیز (که فیزیک فقط بدان اکتفا می‌کند) نیازمند است فیزیولوژی نیز ناگزیر است که مفهوم ارگانیسم و جامعیت را بر کم و کیف بیفزاید. شیمی و فیزیک تحقیق در اجزائی است که عمل کل را معین می‌سازند و زیست‌شناسی تحقیق درباره کلهاست که عمل اجزاء را معین می‌دارند. علم نیز باید روزی تحقیق در کل را یاد گیرد. اعراض از مکانیسم در میان خود زیست‌شناسان نیز رواج یافته است: نامهای دریش و پاولوف و هالدین، معتقدان مکانیسم را به تأمل وامی‌دارد. نهضت نظریه کل صوری، عکس العمل مکانیسم است و توجهی است به نظریه ارگانیسم. هالدین می‌گوید:

(۱۰) لویون، نظریه‌ها، ترجمه انگلیسی، ص ۸.

(11) Substance and Function, p. 355.

نظریه مکانیستی در وضع بدی است. نظریه ساده مکانیکی «شوان» درباره نشو و ارتقا... مدتی است که متروک شده است. ما اکنون می‌دانیم که سلولها از انقسام سلولهای قبلی به وجود می‌آیند و در وضع فعلی مسئله نمود تغذیه سلول را در جهت مکانیستی نمی‌توان حل کرد و در مسائل جذب و ترشح نیز حال بدین منوال است. عقاید ساده شیمیایی بودن عمل تنفس و استحالتهای عضوی دیگر... نیز از میان می‌روند. امروز مسلم شده است که نظریه ساده فیزیکی شیمیایی درباره عضلات و دیگر حرکات فیزیولوژیکی کافی نیست. هر سال که روانشناسی به پیشرفتهایی نائل می‌شود دورنمای این گونه راههای حل نیز دورتر می‌گردد. کارهای شرینگتن و دیگران کاملاً روشن ساخته است که عقیده قدیمی در باب مکانیسم انعکاس ساده و قطعی دستگاههای مرکزی اعصاب به دور انداخته شده است... من به عنوان یک عالم فیزیولوژی فایده‌ای در این نمی‌بینم که حیات را، به عنوان یک کل، مکانیکی فرض کنیم. چنین فرضی به کار من کمکی نمی‌کند و در حقیقت معتقدم که جداً مانع پیشرفت فیزیولوژی نیز هست. من برگشت به عقاید اساطیری اسلاف ساکسونی خود را بیشتر از قبول فیزیولوژی مکانیستی می‌پسندم.^{۱۳}

اعراض طنزآمیز شوینهاور و نیچه، دشمنان علم کلام قدیم، از نظریه مکانیسم نیز مهم است. نیچه با طعنه به عالم طبیعی پیرو مکانیسم می‌گوید:

می‌گوئی در حل غوامض و مشکلات عالم فقط یک راه راست وجود دارد و آن هم راهی است که مؤید نظریه تو است و به عقیده تو فقط از آن راه می‌توان به کار و تحقیق علمی ادامه داد (راستی مقصودت همان مکانیسم است؟) و این راه حل نیز جز محاسبه و شمار و سنجش و مشاهده و لمس چیز دیگری نیست... اگر چنین عقیده‌ای را به جنون و سفه حمل نکنیم باید ساده لوحی و زمختی بدانیم. من این مطلب را به دوستان خود که پیرو مکانیسم اند و خود را با فیلسوفان همسنگ می‌دانند و معتقدند که مکانیک اولین و آخرین قانونی است که همه وجود باید بر آن بنا شود، محرمانه می‌گویم... آیا ممکن نیست که عکس مسئله درست باشد، یعنی سطحی‌ترین و ظاهری‌ترین صفات وجود... خود را جلوتر از همه می‌نمایانند؟

زیست‌شناسی امروز در حال رکود است زیرا بیشتر با مرده کار دارد تا با زنده؛ مسئله مطالعات آن در حیواناتی است که در الکل نگاهداری می‌شوند، درباره پروانه‌هایی است

(۱۲) لوبون، ص. ۳۶۷.

13) Mechanism, life and personality, p. 61.

۱۴) اکنون چنین به نظر می‌رسد که فلسفه آلمان قطعاً به مخالفت با نظریه مکانیستی بودن امور گرایش پیدا کرده است. اشیپنگلر می‌گوید: «کوشش برای استخراج یک علم «دقیق» از ذهن و روان ناشناخته و اسرارآمیز، کاری بیهوده است.» (افول غرب، ترجمه انگلیسی، ص ۳۳۹). کایسرلینگ چنین می‌نویسد: «اگر اصحاب علم مدتی است که از مرحله ماتریالیسم گذشته‌اند، توده مردم تازه دارد به این مرحله پا می‌گذارد.» (جهان در حال صبروت، ص ۲۶۵).

که به جای پروبال از سنجاق آویزانند؛ دربارهٔ اجساد است که از چوبهٔ دار به اطاق تشریح می‌برند؛ دربارهٔ نسوج آماده شده‌ای است که بر صفحات شیشه‌ای میکروسکوپ قرار دارد. گوته صد سال پیش این وضع را پیش‌بینی کرده بود و از قول شیطان باهوش خود می‌گوید:

آنکه می‌خواهد مخلوق زنده‌ای را تحقیق کند و آن را صورت بخشد
خیال می‌کند که بهتر است برای شروع کار روح آن را بگیرد
پس از آنکه این کار را کرد قطعات آن را به دست می‌گیرد
تا دربارهٔ آن تحقیق کند و به هر یک از آنها نامی بدهد.
ولی دریغا که آن رابط روحی که میان آنها پیوند می‌داد
و آنها را به هم می‌دوخت بخار شده و فرار کرده است.
علم شیمی دوست دارد که به این عمل اشتغال به طبیعت نام دهد
و در حقیقت با این عمل ندانسته خود را ریشخند می‌کند.^{۱۵}

شاید زیست‌شناسی بزودی برضد تسلط اصول و مفاهیم فیزیک بر خود قیام کند و دریابد که حیات، یعنی آنچه این علم افتخار تحقیق در آن را دارد، به مبانی واقعیت از مادهٔ فیزیک و شیمی نزدیکتر است. و چون بالاخره زیست‌شناسی از دست بی‌جان اصول مکانیستی رها گردد و از آزمایشگاه بیرون شود و به جهان قدم نهد، غایات و اهداف بشری را تغییر خواهد داد همچنانکه فیزیک صورت زمین را دگرگون ساخت؛ در اینجا استبداد خشن ماشین بر عالم بشری خاتمه خواهد پذیرفت، و حتی فلاسفه نیز که دوپست سال اسیر ریاضیون و فیزیکدانان بوده‌اند، وحدت را هنمون و سرچشمهٔ فیاض و قدرت اختیار با فرو شکوه زندگی را بازخواهند یافت.

(۱۵) به نقل از فاولست، ترجمهٔ انگلیسی مارتین، ص ۸۷. این نمونه‌ای است از آنچه در ترجمه بر سر گوته می‌آید.

بخش ہدیم

مسئله مربوط بہ احکامات

فصل پنجم تغییر عادت و اخلاق

۱. نسیت اخلاق

اخلاق و عادات که به کندی تغییر می‌یابند در روزگار ما مانند ابرها در برابر بادهای تغییرند. مبانی و عادات دیرینی که حافظهٔ انسانی آغاز آنها را به یاد نمی‌آورد، در برابر دیدگان ما درهم می‌ریزند، انگار که عاداتی اخیر و غیر اصیل و فراموش شده هستند. صفت جوانمردی که مثل نیچه دستور می‌داد «نباید با زنان زیاد مهربانی کرد»، و خوش خلعتی به زنان که جذب ابدان را با ادب اذهان درهم می‌آمیخت، هر دو بر اثر آزادی زنان از میان رفته‌اند. مردان به تساوی با زنان گردن نهاده‌اند و چون زنان به تقلید و مدهانت در برابر مردان چاپلوسی می‌کنند، پرستش جنس لطیف کار سختی شده است. حیا و حجب که به عشاق دلیری می‌بخشید و به هر قدرتی نیروی مضاعف می‌داد از اعتبار افتاده است. زنان جوان دلبرهای نهان خود را چنان آزادانه در معرض رقیبان نهاده‌اند که کنجکاوای دیگرمایهٔ زناشویی نمی‌گردد. زندگی شهری، میلیونها جوان درمانده را طعمهٔ دلالان محبت ساخته است. صحنهٔ تأثرها با نامستوری عهد تجدید سلطنت در انگلستان رقابت می‌ورزد و ادبیات امروز مانند دین باستانی یونانی در وصف آلات تولد و تناسل است. ازدواج که سابقاً هر کسی ناگزیر از آن بود و در دورهٔ جوانی به زندگی و رفتار انسان ثبات و استقامت می‌بخشید از رواج افتاده است و مردان خیال می‌کنند که می‌توانند ازدواج ناکرده از منافع آن بهره‌مند شوند و از زیانهای آن در امان باشند. از یک سوی ازدواج در سالهای کهنوت صورت می‌گیرد و از سوی دیگر با کشمکشهای طلاق از هم گسیخته می‌گردد. خانواده که روزگاری مهد گرمی اخلاق و پایهٔ نظم اجتماعی بود، تسلیم فردیت زندگانی صنعتی شهری می‌گردد و بیش از یک نسل دوام نمی‌یابد. خانه‌هایی که با رنج و زحمت برای پناه دادن دختران و پسران بنا می‌شود خالی و ساکت می‌ماند و فرزندان برای کسب نان به هر گوشه‌ای پراکنده می‌شوند و پدران و مادران در خانه‌های خُزن‌انگیز خود تنها می‌نشینند و به صندوقهای خالی و در دیوار عاری از سروصدای خانواده‌گی می‌نگرند.

حال ببینیم که این تحول بزرگی که دچار آن هستیم چگونه اخلاق و عادات ما را

دستخوش تبدیل و تغییر می‌سازد.

یکی از مسائل دقیق روانشناسی امروز این است که آیا جوانان در ارتکاب مجرمات مغرورانه بیشتر لذت می‌برند یا پیرمردان در تخطئه و نکوهش آنان. از نظر اخلاق زندگی دو دوره دارد: دوره نخستین فرو رفتن در لذات شهوات است، و دوره دوم، پند و نصیحت به دیگران. در این دوره، شهوات به حزم و احتیاط و طوفان امیال به نفس گرم مواظ بدل می‌گردند. سرعت حیات رو به کندی می‌نهند و مزاج تغییر می‌یابد و پیران بر جوانان نمی‌بخشایند. در این گونه مسائل حقیقت مسئله سن است و معایب یکی محاسن دیگری.

کسانی از ما که به پختگی کهولت رسیده‌اند و هنوز (شاید) به جمود پیری قدم نهاده‌اند چه بسا بتوانند نسل آینده را نیک بفهمند. در اینجا وجهه نظر کاملاً تاریخی است؛ ما باید تغییر پذیری خوینها و نسبیت سیال اخلاق را در نظر آریم؛ باید اصل دنیوی بودن و فناپذیری اخلاق و تعلق آن را به میانی متغیر حیات انسانی بپذیریم.

اصل اخلاق ناشی از آداب است که برای حفظ و سلامت نوع مفید دانسته شده است. بعضی از آداب فقط رسم و عرف است و جزو اخلاق محسوب نمی‌شود؛ مانند به کار بردن کارد و چنگال بر سفره غذا. بریدن سالاد بر سر میز با کارد گناهی نیست، گرچه ممکن است مجازاتی بیش از زنا داشته باشد. اما بعضی از آداب برای مصالح عامه امری حیاتی و ضروری به شمار می‌آید، مثل تعدد زوجات یا اکتفا به یکی؛ لزوم ازدواج در داخل قبیله یا لزوم ازدواج در خارج آن؛ منع قتل در داخل قبیله و اجازه آن در خارج از آن. این گونه آداب، «اوامر مطلق» است و امر و نهی و ترغیب و تکیه برای آنها به وجود آمده است. رسوم، آداب است که بدان عمل می‌شود و به وعظ و تبلیغ احتیاج کمتری دارد. اخلاق عبارت از آداب است که درباره آن وعظ و تبلیغ فراوان صورت می‌گیرد و عمل بدان کمتر است؛ اخلاق یعنی وظایفی که اجرای آن را فقط از دیگران توقع داریم.

تغییر و تبدیل قوانین اخلاقی در زمانها و مکانهای مختلف از عجایب است. قدیس آوگوستینوس از تعدد زوجات حضرت ابراهیم به حیرت افتاده بود اما آن را بدرستی تعبیر و تفسیر می‌کرد و می‌گفت که تکفل مخارج زنان متعدد در نظر یهودیان قدیم امری دور از اخلاق نبوده است زیرا رسم بر آن جاری بوده و مضر به مصالح نوع محسوب نمی‌شده است. در حقیقت، تعدد زوجات در زمان جنگ نوعی فضیلت است زیرا برکت و خیر و فرزندان زیاد همراه دارد. هنگامی که در قبیله نظم اجتماعی نبود و قبایل همواره در کشمکش و نزاع بودند مرگ مردان از زنان بیشتر بود و تعدد زوجات نتیجه طبیعی تفوق نسبی عددی جنس ضعیف بود. برای زنان داشتن قطعه‌ای از مرد بهتر از نداشتن همه آن است. تک همسری از نتایج استقرار صلح و آرامش در قبیله است.

اکنون چند مثال برای نسبیت اخلاق بیاوریم. شرقیان به علامت احترام کلاه بر سر

می‌گذارند و غربیان آن را برای ادای احترام برمی‌دارند. زن ژاپنی به عربیانی تن یک کارگر اهمیت نمی‌دهد ولی در شرم و عفت ممکن است از مریم و آسیه برتر باشد (گرچه این حقیقت ممکن است مانند بسیاری از حقایق دیگر امروز وجود نداشته باشد). زن عرب نشان دادن صورت را و زن چینی نشان دادن پا را دور از عفت می‌داند. پوشاندن صورت و ساق پا میل و قوه خیال را برمی‌انگیزد و در نتیجه ممکن است به مصلحت نوع تمام شود! ساکنان ملانزی بیماران و پیران را زنده در خاک می‌کنند و این امر را وسیله خوبی برای رهایی از بقایای آنان می‌دانند.^۱ لوبک می‌گوید: اهدای تابوت به خویشاوندان پیر در چین امر شایسته‌ای محسوب می‌شود (با می‌شد) مخصوصاً اگر خویشاوندان در بستر بیماری باشند.^۲ سامنر می‌گوید: «در جزیره «نیوبریتین» گوشت انسان را در دکان‌های می‌فروشند همچنانکه قصابان ما گوشت خوک را می‌فروشند. دست کم در بعضی از جزایر سلیمان، مردم بومی و بخصوص زنان را مانند خوک‌ها می‌پرورانند و برای مهمانی‌های بزرگ آماده می‌سازند.»^۳ می‌توان به آسانی صدها مثال دیگر برای نمایاندن اینکه امور زشت و ناپسند زمان و مکان ما در زمان و مکان دیگری خوب و پسندیده هستند ذکر کرد. یکی از صاحب‌نظران یونان باستان می‌گوید اگر آداب و رسوم مقدس سرزمینی را جمع‌کنید و بخواهید آن مقدار از آداب و رسوم می‌باشد که در سرزمینی دیگر زشت و ناپسند شمرده می‌شود از آن بردارید چیزی برجای نخواهد ماند.

۲. اصول اخلاقی جامعه کشاورزی

این امر مسلم است که اصول اخلاقی می‌تواند تغییر کند اما آنچه موجب این تغییر می‌باشد چیست؟ و چرا اعمالی که در عصری و سرزمینی مطلوب است ممکن است در عصر و سرزمین دیگری نامطلوب باشد؟

چنین گمان می‌رود که تغییر مبانی اقتصادی زندگی موجب تغییر اصول اخلاقی می‌گردد. در تاریخ زندگی بشر از این قبیل تغییرات عمیق دوبار اتفاق افتاده است: یکی در انتقال از زندگی صیادی به زندگی کشاورزی و دیگری در انتقال از زندگی کشاورزی به دوره صنعتی. تمام حوادث و وقایع اساسی زندگی انسانی ناشی از این دو تغییر مهم در تاریخ حیات بشری است. در هر یک از این دوره‌ها، آن اصول اخلاقی که در دوره سابق برای سلامت نوع مفید محسوب می‌شد در دوره نو مضر و ناپسند شناخته شد و با کندی و آشفته‌گی روبه تغییر نهاد.

* Obscene، معنی لفظی آن «(روی صحنه) است و راجع به پرده‌داری عهد آریستوفان در کمدی یونان باستان.

1) Sumner, W.G., Folkways, pp. 324, 431, 440. 2) The Origin of Civilisation, p. 24.

3) op, cit, p. 324.

4) The Dialexeis, in Gomperz, T., the Greek Thinkers, vol. i, p. 404.

تقریباً همه نژادهای انسانی روزگاری از صید و قتل وحوش زندگی می‌کردند. انسان به محض صید وحوش آنها را قطعه قطعه می‌کرد و بیشتر به حالت خام و تا آنجا که معده‌اش گنجایش داشت می‌خورد. زیرا در آن زمان تمدن به معنی فراهم‌آوری و ایمنی اقتصادی وجود نداشت و حرص و ولع برای حفظ نفس ضروری بود و فضیلت محسوب می‌شد. انسانهای نخستین مانند سگان امروزه غذا می‌خوردند زیرا نمی‌دانستند که غذای بعدی کی خواهد رسید. عدم اطمینان مایه حرص است و بی‌رحمی فرزند وحشت. چه بسیار از بی‌رحمی و حرص و شدت عمل و حس جنگجویی گاه و بیگاه ما بازمانده دوره صیادی است! اگر کسی در رستوران از پیشخدمت بیفتک ناپخته بخواهد چیزی از دوره صیادی در او هست.

هر ردیلتی زمانی فضیلت بود و ممکن است باز روزی فضیلت گردد چنانکه کینه‌ورزی به هنگام جنگ فضیلت است. خشونت و حرص زمانی در مبارزه برای حیات ضروری بود ولی امروزه از آثار مضحک دوران توحش محسوب می‌شود. گناهان انسان نتیجه سقوط او نیست بلکه اثر دوران اوج اوست. پدر و مادر و همسایگان و پندگویان ما برای آنکه دوای و محرکات ما را با مقتضیات عصر وفق دهند بارانی از مدح و ذم بر سر ما می‌بارند چنانکه برای تربیت سگ به دستی شلاق و به دیگر دست قند می‌گیرند؛ صفاتی که طبیعت اندکی از آنها به ما داده است مورد تشجیع و ترغیب قرار می‌گیرد و صفاتی که وجودشان در ما بیشتر از مقتضیات و احتیاجات اجتماعی است، به وسایل مختلف، از قبیل حبس و داغ، تراشیده می‌گردد. هر رفتاری که اکنون مورد ذم یا مدح است، اگر به اندازه‌ای که مضر به حال اجتماع باشد کمتر یا بیشتر شود، ذم آن مدح و مدح آن ذم خواهد گشت. تا زمانی که منابع امریکا در داخل احتیاج به استخراج داشت و در خارج از حمایت مستغنی بود، کسب ثروت فضیلت و جنگجویی ردیلت بود. اکنون که امریکا به استخراج منابع داخلی کمتر احتیاج دارد (و چنانکه می‌گویند) به حمایت خارج نیازمند است توانگری و کسب ثروت زیاد پسندیده نیست و در عوض باد نخوت و غرور دریاسالاران را به هوا می‌برد. در اخلاق نیز مانند کالا قانون عرضه و تقاضا وجود دارد و اگر در زمینه اخلاق حصول عرضه در برابر تقاضا خیلی کندتر از زمینه کالا صورت می‌گیرد برای آن است که نفس انسانی دقیقتر است و دستکاری آن دشوارتر. ولی نفس نیز قابل تخم افشانی است و میوه‌های تلخ یا شیرین به بار می‌آورد.

هنوز نمی‌دانیم که انسان کی و چگونه از صیادی به کشاورزی منتقل شد ولی می‌دانیم که در نتیجه این انتقال بزرگ به فضایل جدیدی نیاز افتاد و در زندگی آرام و پایدار کشاورزی بسیاری از فضایل کهن به نقایص بدل شد. به کار و کوشش بیشتر از شجاعت نیاز افتاد و میانه‌روی مطلوبتر از شدت عمل گشت و صلح مفیدتر از جنگ شد. بالاتر از همه در وضع زن تغییراتی پدید آمد. به وجود زن در مزرعه بیشتر از شکارگاه احتیاج افتاد زیرا صدها کار

کدبانویی و خانه‌داری ثمرهٔ کارش را ده برابر افزون کرد. استخدام زنی بیگانه برای اینهمه کارگران تمام می‌شد و ازدواج آن را ارزانتر می‌کرد. و به علاوه کودکی که در نتیجهٔ ازدواج به بار می‌آمد بیشتر از مخارج غذا و لباس ساده‌اش نفع می‌رساند. کودکان تا دورهٔ بلوغ در مزرعه برای پدر کار می‌کردند و برای تربیت آنها دیناری صرف نمی‌شد و حتی دختران نیز تا اندازه‌ای سودمند بودند. به همین جهت مادری امری مقدس شد و تحدید نسل امری زشت و غیراخلاقی و خانواده‌های بسیار فرزند مورد رضا و عنایت الهی واقع شدند.

اخلاق موروثی ما در این «محیط» روستایی متشکل گردید زیرا مرد در مزرعه از حیث عقل و جسم زودتر پخته‌تر و بالغ می‌گردد و وظایف حیات را در بیست سالگی مانند مردان چهل ساله بخوبی درک می‌کند. احتیاج او به گاوآهن و بازوی قوی و مراقبت اوضاع جوی است. چون زودتر از موقع طبیعی ازدواج می‌کند از محدودیت‌هایی که اصول اخلاقی برای روابط پیش از ازدواج وضع می‌کند رنج نمی‌برد و مقتضیات حیا و عفت در نظر او مقبول و معقول است حتی در حینی که آن را نقض می‌کند. عفت برای زنان امری حتمی بود زیرا بی‌عفتی منجر به داشتن فرزندی می‌شد که از حمایت قانون اخلاقی محروم بودند.

اگر مسیحیت تعدد زجرات و طلاق را منع کرد، کارا و نیز معقول و بجا بود. زیرا زن کشاورز فرزندان متعددی به وجود می‌آورد و سزاوار چنان بود که زن و مرد تا هنگام رشد کودکان با هم کار کنند. وقتی که فرزند کوچکتر به سن رشد می‌رسید تنوع طلبی به علت ضعف قوای جسمانی از میان می‌رفت و انس و تشابه روح مرد و زن که در طی این مدت نضج گرفته بود مانع طلاق می‌گشت. اصول اخلاقی خشکه مقدسان مسیحی گرچه سخت می‌نمود ولی عملی بود؛ در نتیجهٔ این اصول، نژاد محکمی به وجود آمد که توانست در طی قریب قاره‌ای را فتح کند. اخلاق برای کسب آنچه احتیاج دارد بیشتر از آنچه انتظار دارد مطالبه می‌کند.

این قانون اخلاقی کشاورزی، با اصول عفت و زود زن گرفتن و تک همسری و تحریم طلاق و کثرت اولاد، پانزده قرن در اروپا و مستعمره‌های اروپایی دوام یافت. اجرای این اصول سهل بود زیرا اعضای خانواده در مزرعه واحد تولید بودند؛ زمین را با هم شخم می‌زدند و از ثمرات آن به تساوی بهره می‌بردند. صنعت نیز در آغاز متعلق به خانواده بود زیرا تولید صنعتی در خانه صورت می‌گرفت نه در کارخانه؛ و به همین جهت خانه را از مشغله و سروصدای جدید پر می‌کرد و به آن وظیفه و معنی نوی می‌داد. در آن زمان دستهٔ کوچک کارگران هنگامی که کار روزانه پایان می‌یافت و شب فرا می‌رسید دور یک میز جمع می‌شدند یا در جوار آتش می‌نشستند و خود را با بازیهای مختلف و مطالعهٔ کتبی دربارهٔ عجایب عالم سرگرم می‌کردند. همه چیز رشتهٔ محبت برادر را به برادر و فرزند را به پدر و مادر و زن و شوهر را محکمتر می‌کرد. تمدن خشکه مقدسان دارای فضایل مخصوص به خود بود.

۳. اصول اخلاقی جامعه صنعتی

پس از آن ناگهان کارخانه‌ها ظاهر شدند و مردان و زنان و فرزندان، خانه و خانواده را ترک گفتند و از زیر تسلط و وحدت حاکم بر خانواده فرار کردند تا در ساختمانهای غم‌انگیزی که نه برای پناه دادن انسانها بلکه برای حمایت ماشینها ساخته شده بود به نحوی فردی و نه خانوادگی کار کنند و مزد خود را نیز به نحوی فردی دریافتند. شهرها بزرگتر شدند و مردان به جای بذرافشانی و جمع خرمن در مزارع، در مکانهای کثیف و تاریک با تسمه‌ها و قرقره‌ها و تیغه‌ها و اره‌ها و هزاران چرخ و منگنه و دنده آهنی و بازوی پولادی به نبرد مرگ‌و‌زندگی پرداختند. اختراعات به وجود آمد و طبقه پرولتاریا که عامل به تولید رسیدن این اختراعات بود تشکیل شد. ظهور ماشینهای نو، عمل زندگی و درک آن را سال به سال مشکلتر ساخت. بلوغ و پختگی ذهنی در شهر دیرتر از مزرعه حاصل شد. مردان بیست ساله شهرهای نو در برابر تغییر و غموض روزافزون اوضاع به مثابه کودکان شدند و ده سال دیگر لازم آمد تا اشتباهات آنها درباره مردان و زنان و دولتها برطرف گردد؛ بلوغ ذهنی شاید تا چهل سالگی به تأخیر افتاد و دوران رشد درازتر گشت و تعلیم و تربیت وسیعی لازم آمد تا ذهن را با وظایف حیات جدید آشنا سازد.

انتقال از کشاورزی به صنعت ناگهان در خلق بشر موثر افتاد و استقلال اقتصادی فرد نیز مانند بلوغ و رشد ذهنی او دیرتر فرا رسید. در طبقه کارگران صنایع دستی، فقط جوانان بیست و یک ساله می‌توانستند نان خود را درآورند و ازدواج کنند. سن کسب معیشت در طبقات بالاتر به نسبت مقام و تجمل بالا تر رفت. تأخیر رشد اقتصادی در مشاغل مهمتر بیشتر گردید هزاران عامل نو، تسلط فرد را بر صنعت و اقتصاد مشکلتر ساخت و آن را هر لحظه در معرض خطر قرار داد.

مردان که بیشتر از پیش زیر بار احتیاجها و ریزه کاریهای زندگی خم شده بودند، به عله توسعه کارخانه‌ها و ماشینها، از کمک زن در خانه محروم گشتند. مرد در صورت ازدواج مجبور شد که بر حسب سنن اخلاقی جامعه کشاورزی زن را در خانه نگاه دارد ولی خانه دیگر آن وظایف و مفهوم سابق خود را از دست داده بود و به همین جهت زن ناچار یک طفیلی زیبا و جزئی از زینت خانه محسوب شد. اعمالی که زن در روزگار گذشته در خانه انجام می‌داد در کارخانه انجام گرفت، و مرد ناچار شد که از دستمزد خود بهای آنها را بپردازد. اگر زن برای احتراز از بیکاری بخواهد صاحب فرزندی شود مشکلات بیشتر می‌گردد. حاملگی، به علت سروکار داشتن با پزشکان و پرستاران و بیمارستانها و آلات و ابزار،

و زن جدید نمی‌تواند مانند مادر بزرگ خود به سهولت بچه‌ای بزاید. در صورت کثرت اولاد وضع بدتر می‌گردد. هر بچه‌ای به جای سبک کردن باری از دوش پدر خود باری نو و مسئولیتی نو می‌شود. آنها بایستی تا شانزده سالگی و بلکه بیست و شش سالگی تحت تعلیم

و تربیت باشند. هر بچه‌ای بر اجاره خانه و قیمت نقل و انتقال می‌افزاید. هر یک از آنها می‌خواهد مرتباً به تئاتر و کاباره برود. هر یک از آنها می‌خواهد لباسی از آخرین مد داشته باشد تا بتواند پا به پای همسالان خود راه برود و سر بلند باشد. و همینکه توانست عایداتی به دست آرد از خانه پدری گریزان خواهد شد و در پی زندگی آزاد بی‌مسئولیتی خواهد رفت و اگر هم نخواهد از پدر و مادر خود دور بماند اقتضای شغل و مزد و انتقال بازارها و کارخانه‌ها و تجارتخانه‌ها او را به این کار مجبور خواهد کرد و فرزندان خانواده مانند اجزای نارنجکی از هم پاشیده خواهند شد. به همین جهت مادر بودن در شهرها نوعی بندگی و فداکاری بی‌معنی به‌خاطر نوع محسوب می‌گردد و زن باهوش می‌خواهد هر چه دیرتر به این کار اقدام کند و اصلاً بهتر آن می‌بیند که نکند. تحدید نسل امری صحیح جلوه می‌کند و منع باروری از مسائل فلسفی روز می‌گردد.

اختراع و انتشار وسایل منع باروری، از علل قریب تغییر اصول اخلاقی است. اصول اخلاقی کهن، نزدیکی زن و مرد را فقط در دایره ازدواج اجازه می‌داد زیرا نزدیکی به‌منظور باروری صحیح تواند بود و بچه‌داری هم فقط در نتیجه ازدواج. اما امروز باروری از نزدیکی جدا شده است و در نتیجه وضعی پیش آمده است که پدران ما آن را پیش‌بینی نکرده بودند. تنها این عامل، ارتباط زن و مرد را دگرگون ساخته است و اصول اخلاقی آینده باید روی تسهیلاتی که اختراعات برای وصول به لذات به‌وجود آورده است حساب کند.

از این موجبات علتی وسیع‌تر و کلیتر در تغییر اصول اخلاقی ما به‌وجود آمده است و آن تأخیر در ازدواج است. در سال ۱۹۱۲، میانگین سنی ازدواج مردان در پاریس به سی رسیده بود و در انگلستان بیست و شش بود.^۵ احتمال می‌رود که در این هفده سال اخیر این معدل در انگلستان بالاتر رفته باشد و بقیه دنیای صنعتی متمدن دیگر نیز همین راه را پیموده باشند. زیرا آداب و رسوم نیز مانند مد از پاریس می‌آید. این تأخیر ازدواج، بیشتر در طبقات شهرنشین است که برای پرورش بدنی و ذهنی اطفال توانایی بیشتری دارند. بسیاری از آنها هرگز ازدواج نمی‌کنند. در سال ۱۹۱۱، از سی و شش میلیون نفر جمعیت انگلستان و ویلز، یعنی از بیست میلیون نفر جوان، هفت میلیون تن خود را از قید ازدواج برکنار داشته بودند.^۶ هر چه دهکده‌ها خالی‌تر و شهرها پرتر می‌گردند سن ازدواج بالاتر می‌رود و دوره معاشقات بیشتر می‌گردد تا آن که مرد از عشقبازی خسته شود.

روز به‌روز در طبقات متوسط تمایل مردان به مضرت‌ناستن ازدواج برای جنس نرینه بیشتر می‌گردد. هزاران زن آماده‌اند که امیال جنسی او را برآورند. اگر داشتن فرزند رنجبار است و اگر به جای خانه در آپارتمان می‌توان زندگی کرد ازدواج بجز ارضای میل جنسی چه نفع دیگری دارد؟ مرد عذب می‌بیند که چگونه دوستان متأهل او پیوسته رنج می‌برند و کار می‌کنند

تا زنانشان در راحت و تفنن مناسب مقامشان فرو روند و تعجب می‌کند که چه امری موجب می‌شود تا مردان چنین بردگی ورنجی را تحمل کنند. مردعزب سطح عالی و احترام‌آمیز زندگی طبقه متوسط را می‌بیند و مشاهده می‌کند که این طبقه دخترانشان را در پالتو پوست و اتومبیل و در میان پرستاران می‌پرورند تا آنان را به شوهرانی پولدارتر بدهند و می‌اندیشد که چگونه با عایدی ناچیز خود می‌تواند اینهمه وسایل راحت را که به روزگاری دراز فراهم شده است تهیه کند. پس از مراجعه به دخل و حساب بانک خود، سعادت را در تنهایی می‌بیند.

در همان حالی که شهر موانعی سر راه ازدواج می‌گذارد، برای تحریک غریزه جنسی و تسهیل ارضای آن همه گونه وسایل آماده می‌سازد. رشد جنسی مانند سابق زود دست می‌دهد ولی رشد اقتصادی دیرتر می‌رسد. تحدید شهوات که در زندگی روستایی امری معقول و عملی به نظر می‌رسید در جامعه صنعتی که ازدواج را تا سی سالگی به تأخیر می‌اندازد امری دشوار و غیرطبیعی می‌نماید. شهوت ناگزیر سرریزی آورد و کف نفس مشکل می‌گردد؛ عفت که وقتی جزو فضایل بود مردود می‌شود و حجب و حیا که بر شدت عشق و محبت می‌افزود از میان می‌رود. مردان به کثرت گناهان افتخار می‌کنند و زنان می‌خواهند در لجام گسیختگی با مردان همقدم شوند. عشق‌بازی امری عادی می‌شود و فحشای رسمی، نه بر اثر مراقبت پلیس بلکه به علت رقابت فحشای غیررسمی، از کوچه و بازار برچیده می‌شود. اصول اخلاقی جامعه کشاورزی از هم می‌پاشد و جامعه شهری دیگر آن را به حساب نمی‌آورد.

لابیتیزر تقد بود که مردان برای تأهل باید یک عمر تأمل کنند و اکنون جوانان ما ظاهراً با او همعقیده هستند. برخی از آنان آن قدر تأمل می‌کنند که از راه ملال و عزوبت به ازدواج تن می‌دهند. بعضی از آنها در پارکهای شهر، از طریق روزنامه‌های دست دوم، اطلاعاتی دست دوم درباره امور جامعه و زندگی به دست می‌آورند، و غالباً از گناهی به گناه دیگر می‌غلطند. بعضیها از مشاهده ساقهای متعدد در کاپاره‌ها خسته می‌شوند و بالاخره می‌فهمند که رقاصه‌ها همه مانند یکدیگر آکنده از عیب و نقص هستند. پس از آنکه به بی‌ثمری تجرد پی بردند مشکلات ازدواج در نظرشان ناچیز می‌نماید و مسئولیت روزافزون ازدواج و مسائل پیچیده آن را صدا بر بر بی حاصلی و بوالهوسی تجرد ترجیح می‌دهند.

ما نمی‌دانیم که چه مقدار از «مفاسد اجتماعی» معلول تأخیر ازدواج است. بی‌شک بسیاری از آن نتیجه علاقه اصلاح‌ناپذیری است که به تنوع داریم؛ زیرا طبیعت ما به یک زن بسنده نمی‌کند. بعضی از آن معلول حس حمایت مردان است که حمایت از معشوقه تازه‌ای را بر محصور بودن در چهار دیواری خانه ترجیح می‌دهند. ولی ظاهراً بیشترین مفاسد از تأخیر امر با برکت ازدواج ناشی می‌شود و حتی فساد پس از ازدواج نیز بیشتر محصول عادات پیش از ازدواج است. ما باید بکوشیم که علل اجتماعی و حیاتی پیشرفت صنعتی را درک کنیم

و نتایج آن را که به دست خود انسان پیدا شده است ناگزیر گردن نهیم، اما این امر شرم آور است که نیم میلیون دختر امریکایی قربانی شهوت رانی بشوند، و در همان حال، ادبیات و تئاتر ما با ولع پلید خود شهوت پرستی مردان و زنانی را که در نتیجه آشفتنگی اجتماعی صنعتی از سلامت و راحت ازدواج محروم شده‌اند به پول تبدیل کنند.

طرف دیگر قضیه نیز غم انگیز است. زیرا در حالی که مردان ازدواج را به تأخیر می‌اندازند و با زنان کوچه و بازار به عشق می‌پردازند بسیاری از زنان در عفت و حجبی بی حاصل انتظار می‌کشند. مردان در سالهای پیش از ازدواج برای ارضای شهوات خود با نهاد عالمگیری روبه‌رو هستند که با آخرین وسایل و تشکیلات علمی مجهز است، گویی دنیا برای تحریک و ارضای میل آنان هرگونه روش متصور را به هم چیده و جور کرده است. اما آن دختری که این مردان پس از ده سال عیش و نوش با دیگران می‌خواهند بگیرند باید معصوم و دست نخورده باشد تا شایستگی آغوش پرتجربه آنان را داشته باشد. (بالزاک مرد عادی را در شب عروسی به میمون اورانگوتانی تشبیه می‌کند که بخواهد ویلون بزند). ولی این امر نامعقول است. شکی نیست که مقداری از این توقع نتیجه قیمت سنگینی است که پدران در برابر عفت دختران خود می‌خواهند و نیز شکی نیست که این مسئله با آن عقیده مقدس مربوط است که به موجب آن وفا و اخلاص و عفت باید از جانب مادر باشد تا میراث به وارث حقیقی برسد. اما از نظر «عقل محض»، این امر بی انصافی است و روزی از روی زمین محو خواهد شد.

در این واقعیت که عفت پس از بلوغ امری غیرطبیعی است بحثی نیست، زیرا به امراض عصبی و انحرافات گوناگون منجر می‌شود و برای دوره انتقال از بلوغ به کمال که نیازمند به سلامت و راحت عقل و جسم است خطر بزرگی است. اگر عالم اخلاقی برضد روابط پیش از ازدواج قیام کند بی آنکه اسباب مقاومت و کف نفس را به دست بدهد خود را مایه خنده و مسخره دیگران قرار می‌دهد. ما در چنین دوره‌ای توقع عفت و کف نفس نمی‌توانیم داشته باشیم مگر آنکه اوضاع و احوال دوره‌ای را که این امور در آن فضیلت محسوب می‌شد از نو زنده کنیم. اکنون وقت آن است که یکی از دو راه را برگزینیم، یا به دوره پیش از ازدواج بیشتر آزادی دهیم یا کاری کنیم که ازدواج زودتر یعنی در سالهای طبیعی انجام گیرد.

۴. بزرگتران ما مخالف اخلاقند

رسم بر این است که طغیان شهوت را به دوره جوانی منتسب سازند ولی در حقیقت تا نیرویی در بدن هست شهوت نیز پای برجای است. تأخیر ازدواج، شهرهای ما را پر از مردان و زنانی کرده است که تنوع در تحریکات شهوانی را بوظایف پدری و مادری و

خانه‌داری ترجیح می‌دهند. مشتریان باشگاههای شبانه غالباً از این دسته‌اند (و نیز روستائینان بزرگسال که برای تفریح و تعطیل به شهر می‌آیند). در این باشگاهها مردان ساده‌لوح، سرمست از انواع مشروبات، دستخوش و بازیچهٔ شکارچیان ماهروی می‌گردند و در عالم بی‌خبری این امر را نوعی عشق‌بازی می‌پندارند. عادت این دسته از مردم به سرعت طبقات دیگر را نیز فرا می‌گیرد و هرزگی رسم روز می‌شود و دیگر کسی نمی‌تواند مدعی شود که به‌زن خود وفادار است یا هشیاری را بر مستی برتری می‌دهد. روز، بازار طبقهٔ متوسط هرزه‌کار است نه جوانان خیال‌پرور.

چنانکه گفتیم منشأ تغییرات اخلاقی ما همان تأخیر ازدواج در اجتماعات کنونی است اما اگر بخواهیم علل شخصی را نیز ذکر کنیم پدران و مادران بیشتر از فرزندان در این باره گناهکارند. غرایز جوانان سالم است و زود می‌تواند تحت قید و بند درآید ولی پدران محتاط و مادران حسود برای زن دادن به‌فرزندشان نخست از درآمد دامادی پرسند. خردمندی پدران در سنین متوسط در پول است؛ اینها هیجانهای مردهٔ خود را فراموش می‌کنند و نمی‌دانند که قلب جوانان ممکن است دلایلی داشته باشد که پیران از فهم آن ناتوان باشند. پس مخالف اخلاق در حقیقت نسل بزرگتر است که بی‌آنکه خیر نوع و اجتماع را در نظر بگیرد به اوامر خردمندانهٔ طبیعت بی‌اعتنا می‌ماند و در حقیقت خود مشوق سالهای هرزه‌گردی و عیاشی می‌شود به خیال آنکه این سالها به ازدواج سالم و تولید نسل قوی کمک خواهد کرد. پدران و مادرانی که دوراندیش‌تر هستند مسائل مالی را در برابر سعادت و سلامت افراد و اجتماع در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌دهند؛ آنان با طبیعت همکاری می‌کنند و برای تسریع در ازدواج نور دیدگان‌شان فداکاری می‌نمایند. تا عمومیت یافتن این نظر باید گناه فساد اخلاق را به گردن بزرگسالان بگذاریم.

هرزه‌گردی جوانان بدتر از سستی ازدواج بزرگسالان نیست. فزونی طلاق بر ازدواج حتی آمارگران را به وحشت می‌اندازد. در سال ۱۹۲۱ در شهر «دنور» عدد طلاقها با ازدواج مساوی بود. در چهار سال گذشته نسبت طلاق به ازدواج بین ۲۵ تا ۵۰ درصد بالا رفته است.^۸ در سال ۱۹۲۲ در شیکاگو ۳۹,۰۰۰ ازدواج و ۱۳,۰۰۰ طلاق صورت گرفت. در سال ۱۹۲۴ در ایالت نیویورک عدد ازدواجها نسبت به سال ۱۹۲۳ ۴/۶ درصد پایین آمد و عدد طلاقها به نسبت ۸/۲ درصد بالا رفت.^۹

عللی که دادگاهها برای کاهش ازدواج ذکر می‌کنند کاملاً سطحی است. آنها از اعراض و غفلت و مستی و نظایر آن سخن می‌رانند گویی این امور در زمانی که طلاق نادر بود اتفاق

8) Literary Digest, Feb. 17, 1923.

9) New York Times, Nov. 15, 1925.

(۱۰) در آمریکا از هر چهار ازدواج یکی منجر به طلاق شد. (شمارهٔ ۱۴ آوریل ۱۹۴۹، از مجلهٔ لس‌آنجلس

نمی افتاد. در زیر این عوامل سطحی، نفرت از بچه داری و میل و تنوع طلبی نهان است. میل به تنوع گرچه از همان آغاز در بشر بوده است ولی امروزه به سبب اصالت فرد در زندگانی نو و تعدد و محرکات جنسی در شهرها و تجاری شدن لذت جنسی ده برابر گشته است.

جذابیت زن بیشتر به زیبایی است زیرا زیبایی زمانی علامت داشتن نسل قوی محسوب می شده است. ولی مدت ازدواج طولانی است و زیبایی فرار است و همیشه مایه برقراری ازدواج نتواند بود. جذابیت مرد به شخصیت و نیرومندی اوست ولی حتی قویترین شخصیتها و نیرومندترین مردان در طول مدت مصاحبت جذابیت خود را از دست می دهند. به همین جهت مرد می خواهد گاهی از خانه در برود و زن برای حفظ جمال خود باروری را به تأخیر می اندازد و پوست خود را چنان با مواد شیمیایی ورز می دهد که کشاورزی علمی در برابر آن ناچیز می نماید. ولی حقیقت مطلب به زودی ظاهر می گردد. جذابیت جنسی زن باید برای حفظ ازدواج تبدیل به جذابیت مادری گردد و به همین جهت پس از بچه دار شدن چنان لطف و جاذبه ای پیدا می کند که مرد آن را تصور نکرده بود، زن تغییر می یابد و ظهور جدیدی پیدا می کند. اعجاز کودک، او را با دل انگیزی مقاومت ناپذیر جدیدی می پوشاند. اگر فرزندی به وجود نیاید خانه به دیوارهایی می ماند که جسم زن و مرد را محصور کرده است و آنجا که بایستی خانواده ای باشد فقط قطعاتی از موجود زنده دیده می شود.

۵. خانواده

پس خانواده از همه تأسیسات اجتماعی طبیعتر و خودتر است و مستقیماً بر پایه امیا طبیعی از غریزه جنسی و بچه داری و تربیت فرزند بنا گشته است. این امر به اندازه ای طبیعی و واضح است که حاجت به بحث اخلاقی ندارد. آنچه ما غریزه تناسلی می نامیم مجموعه غامضی از دواعی و استعدادها و خواسته ها است و شاید محرک جنسی را بتوان دقیقاً از تمایلات تناسلی دیگر از قبیل میل به داشتن فرزند و محبت و مواظبت شدید از او جدا کرد. زیرا اگرچه بعضی از زنان و بسیاری از مردان می پندارند که میلی به فرزند ندارند ولی کم مردی و کمتر زنی پیدا می شود که به محض آنکه صاحب فرزند ناطلبیده و پردردسر شد آن را امری خوشایند و مطلوب نداند. بی طرف ترین فیلسوفان جانب فرزندان خود را می گیرند. اگر بچه مریض باشد محبت به او، در نتیجه دقت و مواظبت بیشتر از او، بیشتر می گردد، چنانکه هرچه اثر هنری در دست هنرمند شکل بیشتری بگیرد عشق هنرمند به آن بیشتر می شود. اگر بچه زشت باشد، طبیعت مهربان او را در دیده پدر و مادری آراید و قدرت تخیل را بر حس غلبه می دهد. «خدا دارو را با درد فرستاده است.» سرنوشت از روی محبت خواسته است که خود را چنانکه دیگران ما را می بینند ببینیم.

مسئلهٔ کودکان برای پدر و مادر نیستند بلکه پدران و مادران برای خدمت آنان هستند و اصل و مفهوم خانواده در بیچارگی و بی پناهی کودک است. خانواده مهد نجات بخش سنن و آداب و رسوم است که مایهٔ میراث بشری و ملاط بنای تشکیلات اجتماعی است. کودک سرکش است و پای بند هیچ قانون و قراردادی نیست و هر چه ممنوع است مورد توجه و میل طبیعی اوست. ولی خانواده به وسیلهٔ کودکان دیگر و به وسیلهٔ خود پدر و مادر این خودخواه کوچولو را از راه رشوه و کتک و شیرینی و امرونی، تبدیل به مرد اجتماعی می سازد که مایل به همکاری و حتی گاهی طالب اشتراک است. نخستین وحدت اجتماعی که این موجود خودخواه بدان علاقه پیدا می کند خانواده است و رشد اخلاقی او با محبت و وفاداری به وحدت بزرگتر توسعه می یابد تا آنکه وطن پهناورش نیز در نظر او تنگ می نماید. ولی همین که جوان محیط خانه را ترک گفت به میدان رقابتها وارد می شود و پس از مدتی میل به همکاری را که در خانواده یاد گرفته بود از دست می دهد. سالهای وسط گرچه به کمال نزدیکتر است ولی با خوشبختی همراه نیست و به همین جهت مرد در این سالها گاهی برای استراحت و تسلی خاطر به خانهٔ قدیم باز می گردد گویا از دریای مضطرب فردطلبی به جزیرهٔ اشتراکی قدم می نهد.

وظیفهٔ خانواده، به عنوان مرکز اخلاقی جامعه و رابط و پیوند دهندهٔ آن، ناشی از خاصیت ایجاد وحدت انسانی آن است و همه می دانند که اکنون این خاصیت اصلی از میان خانواده رفته است و اجتماعهای صنعتی عصر ما در وضع ناپایداری هستند زیرا اصول اخلاقی آنها پایه های اقتصادی و سیاسی خود را از دست داده است. صنعت از خانه و مزرعه به کارخانه و خیابان منتقل می گردد و مشاغل گریز پا تعیین کنندهٔ مراکز جغرافیایی متغیر حیات فردی می شوند و محل کار به حکم تغییر محل سرمایه و پیدایش منابع طبیعی جدید ثبات و سکونش را از دست می دهد، و بنابراین روابط پسران و پدران را در به پاداشتن وحدت خانواده به هم زده است. صنایع وسیع و تمرکز شدید حکومتها در گسستن روابط خانوادگی، که اینهمه نظریات مختلف دربارهٔ علل آن گفته شده است، مؤثر بوده است. وفاداری به خانواده و فداکاری در راه آن از میان رفته و وطن دوستی جای عاطفهٔ خانوادگی را گرفته است، همچنانکه قدرت و تسلط پدر بر اثر تسلط روزافزون دولت و توسعهٔ وظایف آن روبه زوال نهاده است. همه جا همکاری ذاتی و طبیعی بشری روبه کاهش است و روابط مصنوعی و ظاهری، نظم و قانون و اجبار، و هم کیشی موقتاً جای آن را می گیرد. این اصالت فرد در سیاست و اقتصاد، سرانجام، در اصالت فرد در اخلاق منعکس می گردد که به سودپرستی بی نهایت منجر می شود و یکی از مظاهر نابودی تمدنهای بزرگ است.

۶. علل و موجبات

مطالب گذشته را خلاصه کنیم: انقلاب صنعتی علت اساسی تغییر اخلاق و آداب است و کلیه تغییرات خوب و بد دنیای ما از آن متأثر است. توسعه کارخانه‌ها اضطراب و نگرانی افراد را زیاد کرده و به همین جهت ازدواج آنان را به تأخیر انداخته است. این تأخیر ناشیست از دواج، فحشا را توسعه داده و میلیون‌ها مردم را در تماس‌های محرک شهوت شهرهای جدید به هم آمیخته است. کثرت جمعیت سبب شده است که کسی از شهره شدن به بدنامی نترسد. انقلاب صنعتی موجب آزادی زنان و صنعتی شدن آنان گردیده است و این امر با روابط پیش از ازدواج و نتایج فرعی آن توأم شده است. در نتیجه نفوذ اخلاقی خانواده‌ها سست شده و خشکی و تقوای زاهدان به عیش و نوش و بی بندوباری رندان بدل گشته است. هریک از این موجبات به نوبه خود در ایجاد وسایل منع باروری نیز مؤثر بوده است.

همچنانکه ثروت عهد رنسانس موجب آزادی و تساهل و توسعه هنر گردید، ثروت مملکت ما در عصر ما نیز اصول اخلاقی محکم و خشن مهاجران سابق (به امریکا) را بیشتر از هر انقلاب ادبی به بی بندوباری نفوس از قید جسته بدل کرد. روزهای آخر هفته که برای استراحت و عبادت بود، به ایام عیش و لذت دنیوی نامحدود بدل گشت و این خود نشانه بارزی بر تغییر اخلاق و زندگی دور از قید و بند ما تواند بود. هنگام تنگدستی تقوا آسان است و اگر پیروی از هوا و هوس به قیمت گران تمام شود می‌توان آن را ترک گفت. اما اگر جیبها از پول مالا مال باشد و انسان بتواند خود را از دیدگان همسایگان بپوشاند، می‌تواند با تماشای خویریان زنگ غم را از دل بزداید و حتی به دل بد گمان خود نیز نیروی خود را نشان دهد. علمای اخلاق بیهوده از تن آسانی و تفنن طلبی امروز ما می‌نالند زیرا این گونه دواعی همیشه در ما بوده است و امروز فقط فرصت ظهور آنها به دست آمده است. تا موقعی که وضع اقتصادی دگرگون نشود کار بدین منوال خواهد بود. تا پیشرفت ماشین ایام فراغت را بیشتر می‌کند و اعمال ذهنی را جانشین کارهای جسمانی می‌سازد قوایی که باید در رنج بدنی صرف شود در خون ذخیره خواهد شد و حساسیت ما را در برابر شهوات روز به روز بیشتر خواهد کرد. شاید این تجدید عهد لذات بیشتر از آنچه ما می‌پنداریم با حمله‌های ضد دینی عهد داروین مربوط باشد. اگر مردان و زنان جوان سرمست از ثروت، دین را مخالف لذت رانی خود ببینند هزاران دلیل علمی بر ضد آن می‌آورند. سخت گیری خشکه مقدسان دوره پیش و سرزنش آنان از شهوات، این عکس العمل را تولید کرده است که ادبیات و روانشناسی روزگار ما شهوت را با زندگی یکی بدانند. فقه‌های قدیم بحث می‌کردند که آیا گرفتن دست دختر نامحرمی گناه است یا نه؟^{۱۱} ولی مردم امروز از دست دادن چنین فرصت گرانبهای را گناه

می‌دانند و می‌گویند:

که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد خطا بود که نبیند روی زیبا را مردان ایمان خود را از دست داده از پرهیزکاری سابق به لجام گسیختگی فعلی روی آورده‌اند؛ اکنون اخلاق سزای ارتباط سابق خود را با قوای غیبی می‌بیند. اصول اخلاقی کهن بر پایه ترس بود یعنی ترس از اقامه حدود در دنیا و عقوبت دوزخ در آخرت. ولی دانش ضد ترس است و با توسعه دانش دیگر نمی‌توان ترس را پایه تعلیم و تربیت قرار داد. اکنون زندگانی نامتعادل ما طالب علم اخلاق نوینی است که بر طبیعت انسان و ارزشهای زندگی استوار باشد و تمدنی را که بر اثر فرار خدایان دستخوش انقلاب شده است نجات بخشد.

زوال زندگی کشاورزی و مبانی دینی در امریکا با ضعف نژاد آنگلوساکسونی همراه بوده است. زوال دوره خشکه مقدسی تنها مربوط به این نیست که اصولی که وقتی به علل اوضاع و احوال دیگری معقول می‌نموده است امروز بر اثر تغییر آن اوضاع نامعقول می‌نماید بلکه علت قومی و نژادی نیز دارد یعنی آن عنصر و نژادی که نمونه اخلاق کهن و حامی اصول آن بود امروز در شهرهای امریکا در اقلیت افتاده است. مهاجرت روزافزون اقوام دیگر به امریکا و اختلاف سطح تولد میان نژاد آنگلوساکسون و تازه‌واردان سبب شده است که ضعفا و اقویا جای خود را عوض کنند. اکنون سیاست و اداره شهرهای امریکا در دست اقوام «غیر شمالی» ایرلندی و روسی و اروپای جنوبی است و اصول اخلاقی رقیق این اقوام مایه زندگی و ادبیات امریکاییان شده است. فضایل نژادی مردم آنگلوساکسون با طبع شوخ ایرلندی و مزاج پرجوش و خروش ایتالیایی و سهل انگاری اسلاوها سازگار نیست. همچنانکه عصر نیوانگلند در ادبیات امریکایی پایان یافته است و مهاجران تازه با تجربه بطی و خام خود به فلسفه بدبینی و واقع بینی خویش شکل و صورت و قالب بخشیده‌اند، اخلاق و عادات عصر ما نیز فترت پرآشوبی را می‌گذرانند و آنها که وقتی اقلیت رنج‌دیده‌ای بوده‌اند امروز مالک ادبیات و تئاتر و کلیسا و سیاست امریکا هستند. مبانی اقتصادی و نژادی اصول اخلاقی امریکا تغییر یافته است.

آخرین عامل مهم تغییر اخلاق، جنگ اول جهانی است. در آیین جنگ، عادت به همکاری و مسالمت که با صنعت و تجارت رشد یافته بود از میان رفت. جنگ مردان را به خشونت و فحشا معتاد ساخت، و هزاران نفر که پس از پایان جنگ به خانه برگشتند، وطن خود را مرکز سرایت این گونه امراض اجتماعی قرار دادند. در نتیجه کشتار کورکورانه، قیمت حیات کاهش یافت و امراض روحی و دسته‌های تبهکار پیدا شد. میلیون‌ها مردم، عقیده به عنایت الاهی را از دست دادند و اتکا به عقاید دینی از ضمائر رخت بربست. پس از پایان جنگ و دوره ایدئالیسم، نسلی پیدا شد که آرزوها و رؤیاهای را از دست داده و به بی‌عفتی و بداخلاقی گستاخانه و اصالت فرد گراییده است. دولتها از مردم جدا شده‌اند و طبقات نزاع

خود را از سر گرفته‌اند و صنایع بدون اینکه منافع عمومی را ملاحظه کنند فقط سود خود را در نظر گرفته‌اند. مردان از مسئولیت ازدواج شانه تهی کرده و زنان تن به بردگی ناپود کنندهای داده یا طفیلیان فاسدی گشته‌اند؛ جوانان آزادیهای تازه‌ای به دست آورده‌اند که از اختراعات حاصل از نتایج عشق‌بازیهای پیشین تقویت شده و در عرصه زندگی و هنر در معرض میلیونها محرک عشقی و جنسی قرار گرفته‌اند.

اینهاست علل گوناگون تغییر اصول اخلاقی ما. برای فهم نسلی که با چنین جوش و خروشی می‌خواهد جای ما را بگیرد باید به انتقال مرکز زندگی از مزرعه و خانه به کارخانه و خیابان توجه داشت. زندگی این نسل و مسائلی که با آن مواجه است تازگی دارد و غیر از آن ماست. انقلاب صنعتی آنها را در چنگال خود گرفته و رفتار و کار و لباس و دینشان را عوض کرده است. داوری کردن درباره آنها از روی اصول کهن صحیح نیست و مثل آن است که دختران امروز را به پوشیدن نیم تنه و تنبان و جوانان را به پوشیدن چکمه و دراز کردن ریش مجبور سازند. اخلاق و ضد اخلاق هر دو دچار طوفان شده است و طنابهای کهن برای نجات آنها از هم گسسته و طنابهای نوین هنوز پیدا نشده است. هنوز کسی نمی‌داند که در دنیای فردا این کلمات چه معانی پیدا خواهد کرد و برای فهم رفتار انسانی در عصر صنعتی و شهرنشینی چه تعریفی از آنها خواهد شد.

ما در میان دو عالم زندگی می‌کنیم که یکی از میان رفته است و دیگری تازه ظاهر می‌شود و به همین جهت سرنوشت ما تا یک نسل دیگر تشویش و آشفتگی خواهد بود. ما مانند سقراط و کنفوسیوس دریافته‌ایم که اصول اخلاقی مبنی بر قید و ترس از میان مردم رخت بریسته است و دنبال اصول اخلاقی طبیعی هستیم که بر پایه عقل باشد نه ترس، و شایسته آن باشد که مردم روشنفکر تربیت یافته را قانع کند. کسانی که دارای اولاد هستند امروز با هزاران مسئله اخلاقی و روانی مواجه هستند که جوابهای قدیم ما برای آنها کافی نیست. ما ناگزیر هستیم که برخلاف میل خود فیلسوف باشیم و عادات و عقاید خود را از نو بررسی کنیم و برای زندگی و اندیشه خود اصولی طرح کنیم که با مقتضیات عصر ما سازگار باشد. ستارگان آسمان در عصر ما حیثیت مابعدطبیعی خود را از دست داده‌اند و اصول اخلاقی عصر ما نیز. همه چیز باید از نو بنا شود حتی اگر مجبور شویم مانند دوران توحش تمدنی از نو بسازیم.

این اصول اخلاقی را در کجا جست‌وجو کنیم که هم موافق تغییرات عصر ما باشد و هم مثل گذشته ما را به مهربانی و فداکاری و حجب و شرافت و افتخار و محبت و جوانمردی سوق دهد؟ یا صفات و سجایای دیگری دهد که مانند صفات مذکور مستحسن باشد؟ خیر چگونه باید از نو تعریف شود و بنای اخلاقی جامعه بزرگ چگونه باید پی‌ریزی گردد؟

فصل ششم اخلاق و غیر اخلاق

۱. اخلاق به معنی هوشیاری

اکنون ببینیم فلاسفه دربارهٔ اخلاق چه گفته‌اند. گفتار آنان حکم و داوری ما را بیشتر دچار آشفتگی می‌سازد اما تنها از راه مطالعه در عوامل یک مسئله می‌توان پاسخ درستی به آن داد. ابتدا بنیادگذاران علم اخلاق اروپایی، یعنی سوفسطاییان یونانی، ما را به معبری پر خار و خس و گذرگاهی پر پیچ و خم خواهند انداخت، زیرا تحلیلها و طرحهای آنان در علم اخلاق چنان تند و سرکش است که گفتار نیچه در برابر آن بی رنگ و آرام می‌نماید. آنها در دو هزار سال پیش هیولای آرام و موخرمایی فلسفه آلمان را پشت سر گذارده بودند. کالیکلس در کتاب «گورگیاس» افلاطون، اخلاق را زنجیری می‌داند که ضعفا برای در بند کشیدن اقویا ساخته‌اند. به عقیدهٔ او اخلاق وسیله‌ای است برای نگاه داشتن مرد برتر در دایرهٔ حدود و اقتدار ضعفا. مرد عاقل حد میانه‌ای را برمی‌گزیند که از حدود «فضائل» و «رذائل» بالاتر باشد. مرد خردمند امیال و خواهشهای نفسانی بالاتری دارد و شریفترین صفات در نظر او توانایی و شجاعت و مهارت در تحقق دادن به این‌گونه امیال و خواهشهاست.^۱ تراسوماخوس در «جمهوریت» اعلام می‌کند: «حق یعنی قدرت، و عدالت یعنی آنچه به سود قویتر است؛ ظالم بر مردم سادهٔ عادل و درستکار سرور است، و عادل همیشه در مقایسه با او بازنده.»^۲ بعد محتاطانه می‌گوید که مقصود او از بی‌عدالتی معنی وسیع آن است و اگر کسی نتواند آن را به آخر برساند نباید بدان اقدام کند.

پی بردن به اینکه انتقاد از خیر و فضیلت تا چه اندازه قدیم است سودمند و آموزنده است. آیا می‌توان گفت که پیروی از عقاید نیچه بیشتر به دورهٔ جوانی و خامی فکر مربوط می‌شود تا به دورهٔ بلوغ و پختگی آن؟ هنگامی که فلسفهٔ یونان از قید اصول کهن و تعدد خدایان برست، مردم یونان از آزادی سرمست شدند؛ فلسفهٔ سوفسطاییان نمایندهٔ این دورهٔ عربده و سرمستی است. اصول اخلاق کهن یونانیان بر پایهٔ ناپایدار دین و ضمانت آن بنا شده بود و

(۱) افلاطون، رسالهٔ «گورگیاس»، قسمت ۴۸۳ به بعد. (۲) «جمهوریت» افلاطون، کتاب اول.

توان گفت که پا درهوا بود. پس معلوم شدن ضعف و سستی این پایه، اخلاق به سختی آسیب دید و بی اخلاقی مانند بی دینی و پیروی از مادیگری و جبر علی از نشانه‌های طبیعی طغیان موقت جوانی شد. حالی ما نیز بر چنین منوال است: پس از آنکه درمی یابیم که خدای دوره کودکی ما ترسوست و آن موسای آسمانی ساخته دست میکلائیل خدای حقیقی نیست و فقط مترسکی است برای بازداشتن ما از دزدیدن اسباب بازی همدیگر و خودداری از کشتن آموزگاران، به این نتیجه می‌رسیم که چون چنین خدای بی رحمی وجود ندارد پس همه محرمات مباح است و دزدی و قتل و تعلق در کارها اگر به دقت و با مراعات پلیس انجام شوند امور شایسته‌ای خواهند بود؛ چنانکه داستایفسکی از قول ایوان می‌گوید: «اگر خدایی نباشد (مقصود ترس شبانه‌ای است که قبلاً به آن اشاره شده است) همه چیز مجاز است.» فقط باید محتاط و دوراندیش بود. مسئله مهم علم اخلاق (یا تحقیق عقلی در اخلاق و رفتار انسانی) این است که آیا همچنانکه احتیاط و دوراندیشی مطلوب است («نیکی» نیز مستحسن است یا نه و اگر چنین است مردم را چگونه باید قانع ساخت.

فقط از راه این طغیان جوانانه سوفسطایی نیچه‌ای می‌توانیم به مقام عالی سقراط در تکامل فلسفه اخلاقی پی ببریم. زیرا سقراط آتن را در میان دو خطر می‌دید: خطری از جانب اکثریت و توده مردم که می‌خواستند عقاید کهن را دوباره برگردانند و خطری ناشی از عقیده به اصالت فرد و بی‌پروا به اخلاق که از زوال عقیده به دین کهن پیدا شده بود و می‌خواست آتن را طعمه آریستوکراسی سخت و محکم اسپارت بکند. آیا حاجتی برای مقایسه آن دوره با عصر کنونی هست؟ در نظر سقراط بزرگترین مسئله فلسفه این بود که به جای علم اخلاق دینی که به دست فلسفه ویران شده بود علم اخلاق نوینی بر اساس طبیعی بنا کند. اگر بخواهیم بنایی از اخلاق بسازیم که از عقاید دینی مطلقاً به دور باشد باید آن ملاطی را که از افراد منفصل، مردمی صلحجو و طالب آسایش جامعه و خواهان زندگی در آن می‌سازد از دست ندهیم. مثلاً اگر معنی «خیر» را با «هوشیاری» یکی بدانیم و «فضیلت» را «خردمندی» بخوانیم، و اگر بتوانیم به مردم منافع حقیقی شان را چنان بیاموزیم که نتایج بعید اعمالشان را نیک ببینند و امیال و شهوات خود را با دیده بصیرت بسنجند و آنها را از آشفته‌گی رها بسازند و وحدت خلاق سودمندی بدان ببخشند، شاید مردم جدلی روشنفکر را به اخلاقی رهنمون گردیم که درست به استحکام اخلاق افراد متدین عادی باشد. آیا احتمال نمی‌رود که اساس معاصی جهل باشد و جنایات ناشی از عدم بصیرت کامل؟ آیا فضیلت هوشیاری نمی‌آورد و تربیت کامل، نظم اجتماعی لازم را برقرار نمی‌سازد؟

در پشت این عقیده که همچون وزنه اخلاقی در برابر فلسفه سیاسی اشرافی نمایانده شده است نوعی اصالت فرد زیرکانه نهان است. به موجب این عقیده، با تربیت یک نسل می‌توان شرافت و اصالت واقعی را برقرار ساخت؛ ولی جواب این سؤال را نمی‌دهد که آیا هوشیاری موجب نمی‌شود که جنایتی هوشیارانه تر انجام شود و آیا دزدی که با چراغ می‌آید کالای

گزیده تر بر نمی دارد؟ تردد میان این دو مسئله همچنان باقی می ماند که آیا هوشیاری را باید اجتماعی کرد یا پایه ای دیگر برای اخلاق جست. افلاطون برای راه حل نخستین می کوشد و می گوید هوشیاری عمل هوشیارانه نیست بلکه تناسب زیبایی و هنری میان عوامل خلقی فرد است؛ به عبارت دیگر، هوشیاری یعنی حسن ترتیب و لطف ترکیب رفتار انسانی. خیر مطلق در تیزهوشی یا توانایی غیر اخلاقی نیست بلکه عبارت است از تناسب اجزاء با کل، خواه در فرد و خواه در اجتماع. این اصل محکمی بود که می شد به وسیله آن در زمینه علم اخلاق به پیشرفتهای زیادی نایل شد ولی فلسفه از این اصل پیروی نکرد. یونان به رغم علمای اخلاق آن از هم گسیخته شد و دنیا با ظهور مسیحیت آماده پذیرفتن اصولی شد که به موجب آن می بایست ضعف نوع پروری و درستکاری انسان را با وعده و وعید آن جهان مستحکم ساخت. مسئله دیرین علم اخلاق طبیعی مستقل از دین، لاینحل باقی ماند.

۲. اخلاق بر پایه طبیعت

در اینجا مثل بسیاری از جاهای دیگر فرانسین بیکن کلید مسئله را به دست داده است. جمله مهمی از کتاب «پیشرفت دانش»، طرح نظریه کاملی از اخلاق مستقل از دین را دربر دارد. این دولتمدار بزرگ می گوید: «ما در اشیاء به دو گونه خیر میل و اشتها داریم. اگر شئی را کلّ فی نفسه در نظر آریم میل و اشتهای بدان از غرایز فردی است و اگر آن شئی را جزئی از کلّ بزرگتری بدانیم میل و اشتهای بدان از غرایز اجتماعی است؛ قدرت و ارزش خیر آخری از اولی بیشتر است زیرا میل به آن یعنی میل به حفظ شکلی وسیعتر.»^۳ معنی این سخن آن است که پایه اخلاقیات و خلاف اخلاقیات در طبیعت انسانی است و دواعی اجتماعی و خودپرستی و غرایز حفظ نوع و حفظ نفس، هر دو در آن موجود است؛ به عقیده بیکن. غرایز اجتماعی از غرایز صیانت ذات قویتراند... اگر این مطلب صحیح باشد طبعاً درخور توجه است و تحقیق درباره اخلاق طبیعی باید بر مبنای آن صورت گیرد. داروین بی آنکه خود متوجه باشد پایه علمی این نظریه را بنا نهاد. ابتدا چنین به نظر می رسد که نتایج اخلاقی نظریه داروین به سود عقاید نیچه است. زیرا اگر معنی تکامل، مبارزه برای حیات و بقای اصلح باشد، معیار اصلحیت هر چیز بقای آن است و اخلاق از این قاعده مستثنی نیست. تنها انسان خوب کسی است که از مبارزه پیروز آید و «الحق یلّز غلب» بار دیگر ثابت شود. هاکسلی از نتایج نظریه تکامل در وحشت بود و مانند تنیس می گفت: «دندان و چنگال طبیعت (مقصود او انتخاب طبیعی است) خون آلود است.» و با هر اصل اخلاقی که بشر را ملایم و مهربان سازد دشمن است. معنی تکامل یعنی طرد

نیرومندان ناتوانان را (پیروان سابق نظریه تکامل، از قبیل کارل پیرسن، معترض بودند که احسان و شفقت بر زیردستان به ضرر اصلاح نژاد انسانی است). پس اخلاق یعنی کمک قوی به ضعیف؛ تکامل یعنی مبارزه برای بقا با تمام وسایل ممکن؛ و اخلاق یعنی مقید و محدود ساختن این مبارزه در حدود انسان دوستی و شرافت. مقصود از اخلاق، صلح و آرامش است ولی معیار تکامل جنگ و ستیزاست. هاکسلی به این نتیجه می‌رسد که «ترقی اخلاق جامعه در تقلید از طبیعت نیست... بلکه در مبارزه با آن است.»^۴

این وضع نومید کننده بود زیرا اگر اخلاق با طبیعت مخالف باشد محکوم به فنا خواهد بود. هاکسلی با روشن بینی خود آن را دریافته بود: «طبیعت دنیوی که با ما همزاد است و برای حفظ ما بسیار ضروری است، خود زاده میلیونها سال مجاهدات سخت است و تصور اینکه برای آوردن آن به زیر فرمان مقاصد اخلاقی فقط چند صد قرن لازم است احمقانه است.»^۵ و اگر اخلاق و طبیعت تا این اندازه مخالف و مغایر هم باشند مسئله اخلاق یعنی تأمین ادب و رفتارنیک انسانی از راهی بجز قسوت و وعده وعید حل شدنی نیست.

داروین متواضع راه بیرون شدن از این تنگنا را نشان داد. فلاسفه متوجه آن نشدند و اگر کروپوتکین آن را نشان نمی‌داد باز هم متوجه نمی‌شدند. کروپوتکین^۶ گفت که این «مخرب بزرگ» (یعنی داروین) در فصل چهارم کتاب «اصل انسان»، یک اصل اخلاقی نشان داده است که نه بر پایه معتقدات دینی بلکه بر پایه حقایق و واقعیات زندگی استوار است. حق با اربطو و بیکن است که می‌گفتند انسان موجودی ذاتاً اجتماعی است زیرا اجتماعات پیش از انسان وجود داشته‌اند و بشریت عادات اجتماعی را مانند دواعی نفسانی رقابت و ستیزه و قتل به ارث برده است و مدنی بودن در خون او سرشته است. تشکیلات اجتماعی، حتی در طبقات پست حیوانات از قبیل مورچه و زنبور نیز از آن انسان برتر است. با تکامل جامعه، رقابت‌های موجود در داخل آن به نفع رقابت‌های خارجی محدودتر می‌شود تا بر استحکام داخلی جامعه بیفزاید. عمل انتخاب طبیعی در افراد بتدریج از میان می‌رود و برعکس در اجتماع شدیدتر می‌گردد. افراد ضعیف در نتیجه رشد اجتماعی هموعان خود می‌توانند زندگی را به سر برند، ولی در جنگ و رقابت میان اقوام و ملل، ملت ضعیفی مانند اسپانیا یا نژاد ضعیفی مانند اهالی تاسمانی ممکن است از میان برود، و در مبارزه میان انواع حیوان، نوع ضعیفتر از قبیل ماستادون یا گاومیش امریکایی شاید نابود شود. تکامل از جسم به اجتماع منتقل می‌گردد، و بقای اصلح، دیگر نتیجه قدرت فردی نمی‌شود بلکه از مهارت و فشرده‌گی اجتماع به دست می‌آید. تشکیلات اجتماعی جای آلات دفاعی سنگین را، که فرد ناگزیر از حمل آن بود و به قدرت شخصی و دفاع زیرکانه اویستگی داشت، می‌گیرد. در حیواناتی از

۴) تکامل و اخلاق، صفحه ۸۳. ۵) تکامل و اخلاق، صفحه ۸۵. ۶) کمک متقابل از عوامل تکامل است.

قبیل زبور و مورچه، سلاحهای فردی مانند دندان و چنگال و پوست کلفت تقریباً از میان رفته است. توسعه روزافزون خطر و رقابت خارجی، اعضای یک جامعه را با رشته‌های همدردی و هموعی و اجتماعی بودن و کمک متقابل متحد می‌سازد؛ فضایل ساده که به نظر نیچه فردپرست زنانه می‌آمد، در حقیقت از ضرورت‌های بقای نوع و اجتماع است. از اینجا تضاد عجیبی ظاهر می‌شود، یعنی با شدت رقابت و همچشمی میان اجتماعات، آشتی و همکاری میان افراد مستحکم می‌گردد. جنگ، یا امکان دست زدن به جنگ، اخلاق و پای‌بندی به قوانین اخلاقی را به وجود می‌آورد.

با این برداشت زیست‌شناختی، به نحو کافی مسلم می‌گردد که پایه ضروری و طبیعی اخلاق و تعریف آن همکاری جزء با کل است. در این نظر کلی، هر میل و شهوتی در انسان با میل کلی بدن او، و میل و شهوت هر فرد انسانی با خانواده خود، هر خانواده‌ای با دولت خویش، هر دولتی با تمام بشریت، و بشریت با حرکت صعودی حیات همکاری می‌کند. هنگام جوانی، اخلاق را با عبارات تندی که شایسته افراد سرکش است تعریف می‌کنیم. هوشیاری را می‌ستاییم و از اینکه هوش خدمتگزار شهوت است و از اینکه برای درست جلوه دادن هرگونه احتیاج مشکوک در جست‌وجوی دلیل می‌باشد غافلیم. در این سن از استقلال فردی و ناسازگاری و تهور ستایش می‌کنیم و سرود «شخص ساده‌تنها» را می‌خوانیم و مانند ایسن گوشه‌گیر می‌گوییم نیرومندترین کسان آن است که مانند براند و پرگونت [دوقهرمان از نمایشنامه‌های ایسن] بتواند تنها زندگی کند. این اندیشه واکنش سالمی است از تعاون و همزیستی سنگین موجود در خانواده و نشانه آن است که جوان به مرحله رشد رسیده و می‌خواهد خود را به جهانیان بنماید. بعدها درمی‌یابیم که جامعه مورد طعن و مسخره ما از افرادی تشکیل یافته است که هر کدام از آنها به اندازه ما پرازش و بی نظیر هستند. پس از مقاومتی طولانی درمی‌یابیم که اخلاق را با اصطلاحات فردپرستان نمی‌توان تعریف کرد و معیار عالی حکم نسبت به رفتار افراد (در جایی که حکم لازم باشد) باید خیر و صلاح جامعه باشد. این جمله معترضه میان دو هلال نتیجه استدلال ما را تکمیل می‌کند. در کجا حکم لازم است؟ همچنانکه بهترین حکومتها آن است که کمتر حکومت کند، بهترین اخلاقها نیز آن است که کمتر نهی کند. نعمت آزادی در حیات چنان بزرگ است که باید کسانی را که به همسایگان خود پیوسته دستور اخلاقی می‌دهند دشمن انسان شمرد. ما دیدیم که احکام اخلاقی چه اندازه موقت و متزلزل است و آنچه در نظر ما مغایر اخلاق است ممکن است جست‌وجوی انتقال از اخلاقی به اخلاق دیگر باشد. این سخت‌گیری خشک اخلاقی رایشتر درباره کسانی که به درد نبوغ مبتلا هستند اجرا می‌کنند. طبیعت، نوابغ را مستثنی کرده است تا در عمل و اندیشه و احساس با وسایل نوی آزمایش کنند. اگر بخواهیم آنها را تابع مقررات معمولی و ضروری اخلاق افراد عادی بکنیم، منکر علت غایی وجود آنان شده ایم. از پاپ پل سوم نباید سخت‌گیرتر شد که چون می‌خواستند چلیپینی را به زندان افکنند گفت: «شما باید

بدانید که کسانی مانند بنونوتو (چلینی) که در شغل خود بی مانندند بالای قانون هستند.» باید قدری از آن سهل انگاری و تسامح را که دربارهٔ توانگران مجری می‌داریم به نوابغ خود نیز بسط دهیم.

ما از بیراهه به محترمانه‌ترین و کهنترین نتیجه‌ها رسیدیم و آن اینکه معیار اخلاق همان صلاح جامعه است. ولی برداشت زیست‌شناختی نباید موجب این پندار گردد که غرایز ما با عقل مطابق است. طبیعت، بجز کندو و خانواده و دسته‌های شکار، جامعه و اخلاقی نمی‌شناسد. بیکن و داروین و کروپوتکین از روی خوش‌بینی می‌پنداشتند که غرایز اجتماعی از غرایز فردی قوی‌تر است. شاید در خانواده که فداکاری امری طبیعی است و جز عشق و ستایش به محرک دیگری احتیاج ندارد چنین باشد، اما در خارج از این دایرهٔ کوچک، دوای نفس‌پرستی همچنان در جولانند و هر که بیشتر بدود مسابقه را برده است و فداکاری را برای آن قهرمانی می‌خوانند که نادر است؛ به همین جهت برای تقویت دوای اجتماعی وسایل متعددی از قبیل دین و تربیت و انتشارات و بنای مجسمه در خیابانها برمی‌انگیزند. ما حتی اجتماعی‌ترین نوع حیوان هم نیستیم و در نیمهٔ راهی هستیم که از فردپرستی جنگل‌نشینی به همکاری عالی مورچگان منتهی می‌گردد. فقط می‌توانیم بگوییم که غرایز اجتماعی (که نسبت به غرایز رقابت و تملک تازه‌تر است و با سستی دین و خانواده موقتاً ضعیف گشته است) بتدریج در نتیجهٔ ارزشی که همکاری برای بقای اصلح دارد تقویت می‌گردد. شاید روزی برسد که ظالمان همکاری و عدالت با همنوع، سودجویان و قدرت‌طلبان را از میان بردارند. ولی ما در آن روز نخواهیم بود.

اگر این اصل اخلاقی به نظر محافظه‌کاران خوشایند باشد باید بعضی از نتایج آن را به ایشان گوشزد نماییم. به موجب این اصل، هیچ امری مغایر با اخلاق نخواهد بود مگر آنکه موجب زیان دیگری باشد؛ به همین جهت خودکشی در بعضی مواقع گناه نخواهد بود. اگر کسی معتقد باشد که مرگ برای او نعمت است و وظایفی را که به نوع خود داشته انجام داده است و با مرگ او کسی بی چیز و یتیم نمی‌ماند می‌تواند با حیات خود به هر نوع که بخواهد بازی کند. همچنین اگر کسی دنبال غرایز و لذات چنان برود که به کسی رنجی نرساند و نفس خود را به درد و بیماری روحی و جسمی که مضر به حال اجتماع باشد دچار نکند عمل صحیحی انجام داده است. «گناه» فقط آنجا معنی دارد که خیر و صلاح جامعه به خطر افتد.

بالأخره باید بدانیم که آن همکاری که پایهٔ اخلاقیاتش می‌خوانیم، بیشتر بر توسعهٔ احتیاجات حیات اقتصادی است تا بر رشد حیات روحی؛ به قول معروف، گلها از خاک سر بر می‌زنند. هر چه واحدهای اقتصادی و اجتماعی بیشتر توسعه یابند شیوع اخلاق بیشتر خواهد شد. هر چه واحدهای اجتماعی در اثر توسعهٔ ارتباطهای زمینی و هوایی و دریایی و امواج غیرمرئی بیشتر به هم نزدیک شوند، کلی که اجزاء به خاطر حفظ خود باید با آن

همکاری کنند، بزرگتر خواهد شد. روزگاری منافع اجتماعی و بازرگانی سبب شد که قبایل در اقوام منحل شوند و اخلاق قبیله‌ای چنان از میان برود که جز در میان مردم پست رواج نداشته باشد. این نفع اجتماعی و اقتصادی، اقوام کوچکتر را بتدریج در اقوام بزرگتر منحل می‌سازد و پایه اخلاقی جهانی را می‌گذارد. به زودی همه جهان درخواهند یافت که وطنخواهی تنها کافی نیست.

۳. معیار اخلاق

پس برای اخلاق معیاری در دست است که می‌تواند در هر زمان و مکان و در هر قوم و گروه، به هر زبانی که سخن گویند، به خیر و فضیلت رهنمون باشد. ولی حل هر مسئله‌ای مسئله‌ای دیگر برمی‌انگیزد و به محض اینکه اخلاق را با عبارت همکاری جزء با کل تعریف کردیم صدها سؤال تازه ظاهر می‌گردد. با کدام کل باید همکاری کرد؟ خانواده، دولت، بشریت یا حیات؟ اگر اخلاص و صداقت به کل‌های مختلف با هم تصادم کردند چه باید کرد؟ در نظر مرد چهل ساله، اخلاقی بودن به معنای انجام دادن وظایف خانوادگی است؛ ولی او نمی‌تواند تنها بر مبنای این نظر زندگی کند و اگر می‌توانست (چنانکه کنفوسیوس خیال می‌کرد)، اخلاق دیگری لازم نبود. اینکه می‌بینیم دولت مانند جانور کوه‌پیکری حقوق خانوادگی را یکی پس از دیگری درخود فرو می‌برد فقط برای این نیست که در نتیجه توسعه حیات اقتصادی، روابط و تضادهایی ظاهر گشته است که وجود یک قدرت پیوند دهنده و رابط در مرکز اجتماع لازم آمده است، بلکه علت دیگری نیز دارد و آن این است که فردپرستی حاصل از صنعت امروزی قدرت پدر خانواده را تجزیه کرده و وظایف سابق آن را از دستش گرفته است. در روزگار پیش، که هر خانواده امریکایی یک قدرت اقتصادی بود و خود غذای خود را تهیه می‌کرد و لباس خود را می‌بافت و با بومیان بنفسمی‌جنگید و با گروه‌های دیگر کمتر سروکار داشت، اخلاق بر اصل خانوادگی کافی بود. اگر مردی پدرخوب و زنی مادر خوبی بود و فرزندان به اطاعت پدر گردن می‌نهادند، خانواده وحدت اجتماعی محکمی می‌گشت و چنان خود را کفایت می‌کرد که دولت در برابر آن امری حقیر به نظر می‌آمد: چین برای این امر مثال خوبی است. ولی اگر قدرت خانواده تجزیه شود و ارتباط اعضای آن با اعضای خانواده‌های دیگر در میدان اقتصاد و اخلاق امری حیاتی گردد، اخلاق طبیعی کهن متزلزل می‌شود: چنانکه ممکن است انسانی با خانواده‌اش مهربان باشد ولی در نظر کارگزارانش بی‌رحم و خشن، یا مردی شوهری کامل و پدری تمام باشد اما وطن خود را به ثمن بخش بفروشد، یا کسی به خاطر بهبود وضع خانواده‌اش به دزدی و تقلب تن دردهد و در کلیسا محترم باشد. پس اخلاق بر اصل خانواده کافی نیست.

پس آیا ما خود را در آغوش دولت هر کاره و همه کاره انداخته‌ایم و معنی اخلاق،

خلاص و فداکاری به اولیای دولت و شهربانی و کلانتر محل و تشکیلات دولتی و حکومت و مجلس و فرمانده کل قوای بری و بحری است؟ جواب سیاستمداران به این سؤال مثبت است و آنها با نیروی نظامی و آرای انتخاباتی هرگونه جواب دیگر را که مبنی بر نفی و انکار سلطه دولت باشد سرکوب می‌کنند. این امر چندان بی دلیل نیست؛ زیرا تا یک نظم بین‌المللی صورت تحقق نگیرد و تشکیلات انسانی به حمایت فرد برنخیزد، اخلاق عالی کمال مطلوب - یعنی همکاری جزء با کل آتم و اکمل - اندرزی کمالی بیش نیست و از قبیل پند به احسان بربدکاران است. پس باید به هر نظامی گردن نهاد تا آنگاه که نظامی کلیتر جانشین آن بشود. در این کره خاکی، که افزایش جمعیت آن و اعمال ساکنان آن تحت هیچ ضبط و قیدی نیست و مردم آن از هر طرف بالاترین مزدها را می‌خواهند و هیچ آزمایشی را در مبارزه با فقر نمی‌پذیرند، لازم است که یک وحدت متشکل برتری خود را از وحدت پست‌تر مصون دارد، چنانکه انسان با همه میل و وفاداری به حیات، به زندگی درندگان پایان می‌دهد تا خود سالم بماند. در درازمدت به صلاح انسان است که مردمان پیشرفته از خودشان حمایت و حفاظت کنند، زیرا تکامل نیازمند وجود نوعی نمونه والا و متعالی است تا تکامل صنعت نوعی کنترل جهانی به وجود نیابد، کلی که همکاری با آن لازم است و زیان رساندن به آن حرام است همانا اجتماع ملی است.^۷

ولی حتی در میان آن گروه‌های کوچک‌تر نیز شعور و خودآگاهی ماه‌نوز متشکل نشده است. اخلاق در صنعت و سیاست هنوز غیر از اخلاق در عشق و ازدواج است. مردمی که از بوالهوسی‌های جنسی امروز ناراضند ممکن است در سیاست خائن و در تجارت دغلباز از آب در آیند؛ مردم از زنان جوان گمراه متنفرند ولی نمی‌خواهند رشوه‌خواران را به زندان بفرستند. مطبوعات را سانسور می‌کنیم ولی با اسلحه‌سازان جنگ طلب کاری نداریم. تنها چیزی که در زمینه‌های غیرجنسی به نظر ما منافی اخلاق است می‌پرستی و باده‌گساری است. شکی نیست که باده‌گساری در اخلاق مؤثر است و قیام برضد قانونی که صحت آن محل مناقشه است اخلاق اجتماع را سست می‌کند، اما بحث دایم درباره مضرات باده‌گساری و غفلت از امور مهمتر، دلیل خامی ماست.

ما امروز با بزرگترین تشکیلات صنعتی تاریخ مواجه هستیم. اگر این تشکیلات به نفع اجتماع نباشد و تأثیر سیاست مالی و بازرگانی و صنعتی در آینده اقوام و ملل در نظر گرفته

(۷) این به معنی آن نیست که محدودیت‌هایی که امروز درباره مهاجرت گذاشته‌ایم معقول یا درست است. برعکس، به نظر می‌رسد که این محدودیت‌ها پایه‌ای جز تمصب‌های نژادی و ترس ندارد. سیاست حکم می‌کند که مهاجرت حتی بیش از وضع فعلی محدود گردد تا آنکه بیکاری پایان یابد. اما سیاست، مهاجرت را نه بر اساس تبعیض‌های نژادی، که هیچ پایه علمی ندارد، بلکه با بالا بردن معیارهای تندرستی و هوش، که از فرد مهاجر انتظار می‌رود، باید محدود کند.

نشود چه اتفاق خواهد افتاد؟ آیا این امر شایان توجه نیست وقتی می‌گوییم «تجارت، تجارت است»، مقصود ضمنی ما آن است که تجارت با اخلاق سروکاری ندارد؛ و روند صنعت، با تولید انبوه و مالکیت دوردور افراد سهامدار و رقابت کشنده حاکم بر آن، به اخلاق مربوط نیست و فقط دستگاهی است برای ارزانه‌خوری و گرانفروشی و مدارس تبدیل به کارگاهها و سربازخانه‌ها و ترجیح زنان بر مردان و ترجیح کودکان بر زنان در کارخانه‌ها و ازین بردن صفات قومی و جسمی و جست‌وجوی نفع محض؛ مفهوم این زندگی اقتصادی در نظر طبقه کارگر و کارفرما یکسان است؛ هر کس جویای نفع خاص خود و طبقه خویش است و با نفع عموم کاری ندارد. هر گروهی برای خود غایت و مطلوبی دارد ولی مطلوب و غایت صنعت و سیاست میل نهفته طبقه‌ای است که در پوششی خوشنما از استدلال پنهان است. بسیاری از نظریات ما در علم اخلاق فقط عقایدما درباره طرز عمل دیگران است.

ناسا و سنیر می‌گوید: «اقتصاد علم ثروت است نه دانش آسایش.» معنی این جمله آن است که صنعت باید بکوشد تا متاع بیشتری تولید کند و نظری به حال تولید کننده و مصرف کننده نداشته باشد. علم قدیم گرچه به نظر کارلایل دلگیر می‌آمد بهتر بود. آن علم خود را «اقتصاد سیاسی» می‌خواند و معترف بود که اقتصاد با سیاست سروکار دارد. روزگاری گفت‌وگو از «حقوق انسانی» مجاز بود، و گرچه امروز از رواج افتاده است، در نهاد آن حقیقت و ارزشی نهفته است. هر شخص یا طبقه‌ای می‌تواند تقاضاهایی از اجتماع داشته باشد و اگر این تقاضاها درست باشد به‌خیر جامعه خواهد بود. این تقاضاها را عقلاً می‌توان «حق» نامید. مثلاً اگر نجات جامعه‌ای از محاصره و گرسنگی به دست کشاورزان باشد، این کشاورزان «حق» دارند از حکومت بخواهند به آنها چندان کمک بکند که بتوانند به‌طور متناسبی زندگی کنند؛ انگلستان این درس را آموخته است. اگر صنایع شیمیایی برای سلامت کارگران زیان‌بخش باشد، این کارگران «حق» دارند که از دولت بخواهند تا به هر نحوی که می‌تواند به آنها کمک کند زیرا حفظ سلامت افراد از وظایف خاص اجتماع است. اگر زنان به کاری بپردازند که مانع بچه‌داری باشد، «حق» آن است که دولت زنانی را که می‌خواهند بچه‌داری کنند زیر حمایت خود بگیرد. اگر سرمایه‌داران و بازرگانان روشی در پیش گیرند که خارجیان را به دشمنی با امریکا برانگیزد، دولت «حق» دارد که این سرمایه‌ها و بازرگانها را تابع قوانین ملی کند. اعمال اقتصادی در هر قدم در سعادت اجتماع تأثیر دارد و با اخلاق سروکار پیدا می‌کند.

ولی دریا که اکنون دولت تنها وسیله برای تابع ساختن صنعت به‌خیر و صلاح عمومی است و این دولت یک واحد و کمیت اخلاقی نیست بلکه مجموعه‌ای متشکل از افراد متغیر و انتخابی است. اصلاح‌طلبان راغب دولت مقتدری هستند ولی نمی‌دانند که مقصود از دولت مقتدر یعنی سیاستمداران مقتدر. اگر مردم با تجربه مکرر خود به شیوه‌های کنترل و همکاری تعاونی برسند، صمدار بهتر از آن است که به نمایندگان انجمن‌ها یا به پلیس متکی باشند!

شاید در طبقات پایینی نظام توزیع، نظم اجتماعی تازه‌ای به آرامی روبه برآمدن باشد؛ در این تعاونیها که همه ساله تشکیل می‌شوند (و تقریباً همه ساله هم ازین می‌روند) تا شکاف بین تولید کننده و مصرف کننده را پر کنند و واسطه‌ها را از میان بردارند. در اینجاست که اخلاق و اقتصاد دوباره به هم می‌رسند و عالم اخلاق خود را با این تصور سرگرم می‌کند که شاید پس از یک قرن کوشش و تبهر، همکاریها و شرکتهای تعاونی به جای رقابتهای فردی که مشاغل امروزه برآن مبتنی است مستقر شود. تصور مردمی که با هم کار کنند و کارکنان و مهندسان را با هم استخدام کنند و سود و زیان را باهم قسمت کنند چنان بعید می‌نماید که تصور شرکتهای تعاونی امروز در آغاز عصر صنعت بعید می‌نمود.

گرچه غرایز کاملاً خودخواهند، مؤسسات و ضرورتهای اجتماعی روزه‌روز ما را به سوی تعاون می‌برد. صنعت امروز، در مقایسه با روش وحشتناک کارخانه‌های صدسال قبل، رحیم و مهربان است. هر مؤسسه جدید، جزئی از برنامه خود را تأمین آسایش قراردادده است و صنایع قسمت مهمی از عایدات خود را صرف بیمارستانها و مدارس و کتابخانه‌ها و تحقیقات علمی می‌کنند. هنوز در میان ما قدیس پیدا می‌شود و مردم نیکوکار همه‌جا به چشم می‌خورند. اگر کسی بخواهد، دختران محبوب همه‌جا هستند و پشت پرده هزاران خانه، مادران شکیبای زندگی می‌کنند. در مطبوعات روزانه، عملیات فداکاری پایه پای جنایات دیده می‌شود. اگر طوفانی برخیزد هزاران نفر به کمک می‌شتابند و میلیونها نفر آماده کمک مالی می‌گردند. اگر ملتی دچار قحطی شود دشمنانش به یاری برمی‌خیزند و اگر پیشاهنگان راه گم کنند دیگران برای نجات آنان جان خود را فدا می‌کنند. کسی به عمق استعداد انسان در راه نیکوکاری پی نبرده است. در پشت آشفته‌گیها و جنایات، مهر و عاطفه انسانی پای برجاست. نظم اخلاقی نوین منتظر است که سرکشها فرو نشینند تا او به جهد و به مدد تلاش و تجربه مکرر زیاد انسان را به مقام عالی شرف و اصالت بالا ببرد.

۴. پیروی از اخلاق وسیعتر

شاید در حالی که از دور ایستاده‌ایم و طعنه می‌زنیم، درپیش دیدگان کم‌بین ما نظامی بین‌المللی در حال رشد و تکامل باشد. تجارت و اقتصاد، با سرمایه‌گذاری و میل به ضمانت اعتبارات و کمک به پیشرفت بازارها، این کار را می‌کند. اکنون تنها کارگران دشمنان جنگ نیستند بلکه توانگران نیز با آن مخالفند. گرچه به هنگام سخن گفتن دولتها از جنگ، مردم دست می‌زنند ولی با مطالعه اخبار روزنامه‌ها فوراً معلوم می‌گردد که چقدر از کارها و اقدامات بر اثر ظهور اخبار جنگ و ستیز دچار وقفه و رکود می‌گردد. سابقاً چنین نبود بلکه امروز چنین است.

دنیا منتظر است که در نتیجه وسعت مبادلات بازرگانی و پیوندی که ایالات را به هم

وابسته می‌سازد و ملتها را تحت یک دولت بزرگ درمی‌آورد، یک نظم اقتصادی بین المللی برقرار گردد. همچنانکه اگر احساسات عالی افراد بر پایه طبیعی نباشد قرار و زود گذر است، عقاید اخلاقی و سیاسی نیز فقط بر پایه حقایق اقتصادی می‌تواند مستحکم باشد؛ اگر اقتصاد جهانی داشته باشیم نظم سیاسی جهانی نیز خواهیم داشت و اگر نظمی سیاسی و جهانی داشته باشیم شروع به داشتن اخلاقی جهانی خواهیم کرد. وجدان از پاسبان پیروی می‌کند و با پیروی از نظم بلند می‌شود و با عادت به آن رشد می‌کند. امروز ظهور یک نظم بین المللی دیده می‌شود؛ هر جا منافع ملی با منافع بشری تضاد پیدا کند، هیچ چیز ما را از اخلاص به بشریت و صعود به مرحله اخلاق و سیاستی که حافظ مصالح عام و سرزندگی نیک و راهنمای حکمت و معیار حقیقت باشد منع نمی‌کند.

پس بیاید هر اقدامی را که در راه استقرار نظم نوین جهانی صورت می‌گیرد تشویق و ترغیب کنیم. بیاید تا علم را بر پایه‌ای استوار سازیم که از حد و مرز ممالک پای فراتر نهد، و کارگران، پیمانی را که بر ضد جنگ بسته و نقض کرده بودند از نو ببندند.^۸ جامعه ملل را با همه ضعف و مستی آن و با آنکه روسیه را به خود راه نمی‌دهد و تشکیلاتش را (نه از روی عمد) ناممکن می‌سازد تقویت کنیم و به گوشه‌گیری و وطنخواهی مفرط و رقابت تسلیحاتی خاتمه دهیم و سودای خام برخی اوباش را در تسلط بر عالم نقش بر آب سازیم. اینجا در حقیقت جمله‌ای از میرابو مصداق حال ماست که می‌گوید: «اخلاق کوچک دشمن اخلاق بزرگ است.» تا خطر جنگ باقی است نباید منتظر بود که دولت بتواند حس بین المللی در کودکان ایجاد کند؛ اما ما خودمان که آزاد می‌اندیشیم چرا در این مسئله باید دچار کشمکشهای مهلک خطرناک گردیم؟ چیست که ما را از پذیرفتن اخلاقی وسیعتر بازمی‌دارد و از صداقت و وفاداری به مظاهر حیات منع می‌کند؟

در پشت سر این اختلافی که میان آزادیخواهان است، نوعی فردپرستی نهفته است که مانند موربانه هرگونه آزادی را می‌خورد و نابود می‌سازد. بزرگترین وکیل دادگستری جنایی در امریکا از واماندگی جامعه ملل خوشحال است زیرا معتقد است که یک نظم سیاسی مافوق ملتها خود استبداد دیگری است و جدایی میان دولتها و کشمکشهای گاه و بیگاه میان آنها به قدرت سیاسی عظیم مستبدی که بر اعمال و افکار بشر حکمفرمایی کند ترجیح دارد. این شک صادقانه و معقول است ولی ما که با وحدت مستعمرات چنین خطری را می‌پذیرفتم چرا امروز از وحدت ملتها جلوگیری کنیم و آن هم در زمانی که جنگی بر پایه وسایل علمی ممکن است موجب قتل عام سپاهیان و ویرانی شهرها شود و نظم و آزادی و اندیشه را به دوران توحش برگرداند. خطر برای آزادی در ضعف دولتهاست نه در قدرت آنها. اگر

(۸) این مطلب در سال ۱۹۲۷ مسیحی نوشته شده است.

* la petite morale est L'ennemi de la grande.

(۹) کلارنس دارو

دولتی خود را در آستانه خطر ببیند از آزادی جلوگیری می‌کند. باید از میان «صلح رومی» [صلحی که قویتر بر ضعیفتر تحمیل می‌کند و منسوب به دولت روم قدیم است] و دنیای آشفته بالکان [که دارای چند دولت مستقل ولی متخاصم بود] یکی را برگزید.

۵. روابط جنسی و اخلاق

هیچ امری به اندازه این تعریفی که از اخلاق کردیم و تا اندازه‌ای بر مبانی روانشناسی استوار است و متضمن همکاری اجزاء با کل است فردپرستان را آزاده نمی‌سازد. آنها اعتراض خواهند کرد که تنها اخلاق صحیح در هوشیاری است؛^{۱۰} یا پافراتر گذاشته مانند آناتول فرانس خواهند گفت که اخلاق فقط در حفظ بهداشت است. اما ممکن است که تبهکاری به تمام لوازم پاکیزگی و بهداشت عمل کند ولی ثروتی بیکران از فروش مواد مخدره بپندوزد. یک نخست وزیر فرانسوی ممکن است در هوش و استعداد بی نظیر باشد ولی یک میلیون فرانسوی را به خاطر تقسیم آژاس و لژن به کشتن دهد. یک شهوت‌ران پاکیزه و مقید به اصول بهداشت ممکن است فحشا را بر ازدواج و سگان کوچک را بر کودکان و فنای مملکت را بر قدرت آن ترجیح دهد. هوشیاری اگر منجر به کمال و حکمت و خردمندی گردد خوب است اما در دوره‌ای که هنوز به چنین کمالی نرسیده‌ایم چه کنیم؟ آیا پیش از آنکه مردم هوشیار را به درجه حکمت و کمال بلوغ برسانیم از قتل و دزدی پرهیز خواهند کرد؟ نه، ما باید از همان ابتدا با شکیبایی به جوانان تعاون و همکاری تعلیم دهیم و این کار را با عادات و احساسات فردی که روبه رشد می‌رود باریسایوریم. حتی به هوشمندان نیز باید حس گرایش به کل و اجتماع را که موجب تحدید و تقنید آنها است یاد دهیم. شاید این عمل در آخر کار با هوشیاری واقعی منافاتی نداشته باشد: درک کلی فکر، درک کلی اجتماع را دربردارد و وفاداری و صداقت را به ارمغان می‌آورد.

حتی جوانانی که در راه رشد هستند باید بدانند که خواهشهای جنسی آنان باید پیرو حدود و مقرراتی اخلاقی باشد زیرا حیات اجتماع با قدرت نسل و تغذیه دقیق کودکان بستگی دارد. ممکن است از بعضی اعمال ابداعی غیراخلاقی چشم‌پوشیم و میل به همجنس و میل به حیوانات و هرزه‌پرستی را تحت دقت و مطالعه درآوریم و این گونه اعمال جسورانه را جست‌وجوی کورکورانه اخلاق دیگری بدانیم. اما در ته دل به هیچ عملی که مراعات حال اجتماع را نکند رضایت نخواهیم داد؛ ما در خود، پس از هر عمل منفی اجتماع، حاجت به یک زندگی سالم‌تر و پاکیزه‌تر را حس می‌کنیم. ما طالب آن حیاتی هستیم که هم لذت جسمانی و هم رضایت کامل اجتماع و هم‌نوعان در آن رعایت شود. آرزومندی

(۱۰) چنانکه مؤلف این کتاب در کتاب «فلسفه مسئله اجتماعی» کرده بود.

که هم حیوانی سالم و هم انسانی مدنی و اجتماعی باشیم. آیا می‌توان کاری کرد که آشفته‌گی اخلاقی به نظم تبدیل شود و مسئولیت جای هواپرستی را بگیرد؟ در اینجا نباید درباره تأثیر بحث و عقاید و آرا مبالغه کنیم. این تغییری که در روابط جنسی مشهود است، مولود اندیشه و تفکر نیست و این گونه امور از برهان و قیاس وحشی ندارد. ما اکنون در دوره انتقال اقتصادی غیرشخصی هستیم که در حیات اخلاقی ما مؤثر افتاده است. اگر اندیشه ما در این جریانی که سیر تاریخ را معین می‌دارد واقع نشود امواج آن ما را به کنار خواهند زد و ما مجبوریم که ناتوان و درستکار در کنار بمانیم.

اما عشق به درک و فهم ما را راحت نمی‌گذارد. باید درباره علل و نتایج این تغییر اخلاقی بررسی کنیم و امیدوار باشیم که در اینجا نیز مانند همه جا دانایی توانایی باشد و صراحت موجب تسلط و کفایت. پس باید از اول شروع کنیم و آن پرتو عشقی را که در هر قانون‌نامه اخلاقی منعکس است و مایه فنانای فرد و بقای نسل است تحت مطالعه درآوریم. باید درباره صفات آن دو جنس که جذب و دفع آنها مسائل اخلاقی جنسی را به وجود می‌آورد بررسی کنیم. در آزادی زن تحقیق کنیم و نتایج این آزادی ناگهانی را در اخلاق عصر خود و آینده بشریت در نظر آوریم. در این صورت با مشکل شکست ازدواج با علم به علل و اسباب آن مقابله خواهیم کرد، و با تواضع برای حل این مشکل به تربیتی که با سعادت و سلامت جامعه سازگار باشد، پیشنهادهایی طرح خواهیم کرد. سرانجام، علم اخلاق را از عرش به روی زمین خواهیم آورد و درباره تربیت کودکان و شکل‌گیری خوی و عادات بحث خواهیم کرد، تا به این ترتیب دایره امور، کامل شود.

فصل هفتم عشق

۱. چرا عشق می‌ورزیم؟

در سرتاسر زندگی انسان، به اجماع همه، عشق از هر چیز جالب توجه‌تر است و تعجب اینجاست که فقط عده کمی درباره ریشه و گسترش آن بحث کرده‌اند. در هر زبانی، تقریباً از قلم هر نویسنده‌ای، دریایی از کتب و مقالات درباره عشق پیدا شده است و چه حماسه‌ها و نمایشنامه‌ها و چه اشعار شورانگیزی که درباره آن به وجود آمده است؛ با اینهمه چه ناچیز است تحقیقات علمی محض درباره این امر عجیب و اصل طبیعی آن و علل تکامل و گسترش شگفت‌انگیز آن از آمیزش ساده پروتوزوئا تا فداکاری دانه و خلصات پترارک و وفاداری هلوئیز به آبلارد!

درست است که مردان جوای زنانه و عشق که «گرداننده آفتاب و ستارگان است» روح را پیش از فنای جسم به مرحله‌ای از علو زود گذر بالا می‌برد، ولی چرا؟ عشق از نظرگاه شعر چشمه‌ای است که جاودانه از دل انسان می‌جوشد، اما رمز این جوانی جاودانی در چیست؟ چرا جوان از دیدن موه‌های مجعد دختری که بر طاق ابروانش می‌ریزد به خود می‌لرزد یا از برخورد انگشتان او بر بازوانش به خود می‌پیچد؟ برای زیبایی دختر است؟ یا عشق در ایجاد زیبایی به همان اندازه دخیل است که زیبایی در ایجاد عشق؟

در میان اعمال انسانی عجیب‌تر از این نیست که مردان پیرانه سر به دنبال زنان بیفتند و زنان تا دم‌گور آماده معشوق شدن و محبوب بودن باشند. در رفتار انسانی امری پایدارتر و ثابت‌تر از نگاه مردان به زنان نیست. ببین این جانور مکار چگونه مراقب شکار خویش است در حالی که خود را به خواندن روزنامه مشغول داشته است. گوش به گفتارش فرادار و ببین که چگونه درباره صید جاودانی اوست. خیال و تصورش را در نظر آن که چگونه پروانه‌وار به دور شمع می‌چرخد. چرا؟ این امر چگونه صورت می‌گیرد؟ ریشه‌های این میل عمیق در چیست و چه مراحل را می‌پیماید تا به مرحله شکوه و جنون فعلی خود می‌رسد؟

پس بکوشیم تا به این مسائل که هرگز مورد توجه و التفات عشاق نخواهد بود پاسخ دهیم. بگذار تا از خرمن دانش استندال و ایلس و مول و بولشه و گورمون و فروید و استانی‌ها

آنچه می‌توانیم جمع کنیم و ببینیم که آیا می‌توانیم صورتی ترکیب دهیم که عشق در آن چنانکه هست نموده شود و عمل و معنی خود را در آن ظاهر کند؟ بگذار تا در حدود توانایی خود راهی را که عشق از آن آمده است نشان دهیم.

۲. یک بحث زیست‌شناختی

همچنانکه در وجود فرد عشق و گرسنگی به دنبال هم می‌آیند، مجموع زندگی نیز برمداری می‌چرخد که کانون بزرگ آن تغذیه و تناسل است. تغذیه وسیله‌ای است برای تولید نسل و تولید نسل وسیله‌ای است برای تغذیه. ما می‌خوریم تا زنده بمانیم و به بلوغ برسیم و با ازدواج، هستی خود را تکمیل کنیم و با تولد و تناسل، از تن رویه زوال خود حیات نوی بیرون دهیم که نیروی خود را برای تغذیه و رشد و نمو از سر گیرد و شاید هم پیکر و اندامی نغزتر از پیش بیابد.

ظاهراً در ساده‌ترین سلولها علت ترکیدن و دو نیمه شدن، که ابتدایی‌ترین شکل تناسل است، افزایش جرم سلول است. جرم سلول، بیشتر از سطحی که مایه و وسیله تغذیه اوست بزرگ می‌شود، برای استقرار تناسب میان جرم و سطح، سلول دو نیم می‌شود و از این راه سطح افزایش می‌یابد و از نو با جرم متعادل می‌گردد. این توضیح اگر چه نظریه‌ای بیش نیست، عمل تقسیم، واقعی و محقق است. با کتری، یعنی کوچکترین عضو حیاتی که ما می‌شناسیم، دائماً از راه انقسام در افزایش است و این افزایش تا به جایی می‌رسد که ذهن انسان از شمار آن درمی‌ماند. توده مرکزی یا هسته آمیب به نحو عجیبی از هم جدا می‌شود و از این جدایی دو هسته به وجود می‌آید؛ پس از آن خود این جانور کوچک دو نیم می‌گردد و دو آمیب نو پیدا می‌شود. در اینجا تولید نسل هست ولی جنس نر و ماده هنوز از هم متمایز نشده است و به احتمال قوی عشقی وجود ندارد.

این انقسام عضو حیاتی به دو قسمت، جوهر و اصل چاره‌جویهای طبیعت است برای ادامه حیات حتی در انسان؛ و اگر چه این عمل به هزاران شکل مختلف صورت می‌گیرد، جوهر آن همه جا یکی است و تغییر نمی‌کند. تناسل در پروتوزوئا (با حیوانات یک سلولی) از راه انقسام است و جوانه زدن نوعی تنوع است. هیدرای کوچک از تنه هیدرای پیر سر می‌زند و از مایع حیاتی بدن ما در خود تغذیه می‌کند. همین که به بلوغ رسید در به دست آوردن غذا با اصلی که از آن سرزده است به پیکار و رقابت برمی‌خیزد تا آنکه خود را از آن جدا می‌سازد و مکان نوی می‌جوید و دستگاهی برای خود بر پا می‌کند.

گاهی سلولهای منقسم یک پروتوزوئون، مانند ولوکس، در یک وعاء (زهدان) ژلاتینی می‌مانند و تشکیل یک «مستعمره» می‌دهند. پس از آن اختلاف عجیبی در وظایف ظاهر می‌گردد: سلولهای خارجی به تغذیه اختصاص می‌یابند و سلولهای داخلی به تولد و تناسل؛

مستعمره بدل به عضوی اجتماعی می‌گردد که اجزای آن به هم بسته است و در همکاری است. حیات در همان نخستین چشم‌انداز خود نمونه‌ای از «انزوای ماده حامل توارث» در برابر ما می‌گذارد. وایسمان بر روی همین اصل، نظریه راجح وراثت انسان را بنا گذاشته است. این انقسام اگرچه در همه جا هست ولی کافی نیست: پس از چندین نسل زمانی فرا می‌رسد که پروتوزوئون‌های دائم‌الانقسام، برای ایجاد عضو جدید، ظاهراً نیروی لازم را ندارند؛ در اینجا پدیده‌ی نوی ظاهر می‌گردد: دو پروتوزوئی ناتوان از یک نوع درهم می‌آمیزند و از هسته هر یک مقداری پروتوپلاسم جریان می‌یابد که به درون دیگری می‌رود؛ پس از آن از هم جدا می‌شوند و از این «آمیزش جوانی بخش» ظاهراً نیرومند بیرون می‌آیند؛ زیرا هر یک از آن دو، فوراً با همان توانایی نخستین، انقسام را از سر می‌گیرد و عمل انقسام تا نسل‌های متعدد به منظور ادامه حیات دوام می‌یابد. در اینجا پروتوزوئا مانند ما افراد و اقوام بشری است؛ افراد انسان با ازدواج نیرومندتر می‌گردند و آمیزش نژادها مایه از سر گرفتن جوانی و نشاط آنان می‌شود.

اگرچه این آمیزش پرمعنی است ولی شباهتی به آن دوستی دو فرد دگرگون، که ریشه شاختار عشق و محبت است، ندارد. آیا چنین شباهتی را در ابتدایی‌ترین موجودات زنده می‌توان یافت؟ در «پاندورینا»، که پروتوزوئی است مرکب از یک مستعمره شانزده سلولی، به این شباهت برمی‌خوریم. این سلولها هر کدام به دو سلول مستقل تقسیم نمی‌گردد بلکه به اجزای بی‌نهایت کوچک (یا ذرات تناسلی) که ظاهراً همه به یکدیگر شبیه هستند منقسم می‌شود و فقط هنگامی موجود زنده نوی درست می‌شود که دوتا از این ذرات با هم یکی شوند. در «ایدورینا»، یک پروتوزوئون مستعمره‌ای دیگر، مقصود خود را می‌یابیم. در اینجا هر سلولی به ذرات تناسلی غیر متجانس منقسم می‌شود که بعضی بزرگ و آرام و برخی خرد و فعال است، و تا یک ذره خرد با ذره کلان در نیامیزد، عضو جدید به وجود نمی‌آید. در ایدورینا طبیعت شروع به کشف احساس جنسی می‌کند.

طبیعت در این کار مدتی تردید کرده است. در ولوکس می‌بینیم که دوروش کهن و نو به‌نحو عجیبی به دنبال هم می‌آیند. در یک نسل، سلولهای مستعمره با روش کهن تکثیر می‌شوند، ولی در نسل بعدی، سلولها مانند ایدورینا به ذرات تناسلی نامتجانس منقسم می‌گردند و برای ایجاد سلولهای نسل سوم باید دو ذره نامتجانس با هم بیامیزند. تازه جز با یاد گرفتن روش کهن نمی‌توانند مستقر شوند و این درسی است که جوانان هنگام زوال جوانی یاد می‌گیرند.

در موجودات زنده کاملتر، بعضی از قسمتهای بدن فقط برای تولید ذرات تناسلی اختصاص می‌یابد، مانند عضو تذکیر و عضو تألیث در نباتات. از این ذرات تناسلی دو قسم خیلی از هم متمایز می‌گردند، و در مراحل بعدی گسترش حیات به صورت نقطه نر و تخم ماده درمی‌آیند. ولی باز در بسیاری از انواع، این دو ماده متقابل در یک بدن و در یک

شخص (مادر) تولید می‌گردد. مثلاً در قسمتی از بدن کرم خاکی، تخم ماده، و در قسمت دیگر آن، در فصل دیگر، نطفه نر تولید می‌شود و همین‌طور است در صدف اویستر و نرم‌تنان دیگر و در «تونیکیته»ها و در ماهی خاردار و حتی در شاه‌ماهی معروف محبوب. طبیعت که قبلاً در تمیز عناصر تناسلی تردید کرده بود در اینجا نیز، پیش از تمیز در میان نر و ماده، تردید کرده است.

یکی از ساده‌ترین صور این تمایز در سینگام (نوعی طفیلی در احشاء پرندگان) دیده می‌شود. در اینجا ما موجود کلانی می‌بینیم که ظاهراً ماده است زیرا تخم می‌گذارد و موجود خرد دیگری می‌بینیم که پیوسته به پهلوی ماده چسبیده است و به جهت خردی جثه‌اش نشانه‌ای از تسلط مغرورانه مرد در آن نیست. این مولد نطفه کوچک، مانند یک طفیلی است که به بدن طفیلی بزرگتری چسبیده است یا مانند یکی از اعضای موجود زنده است و هیچکس نمی‌تواند حدس بزند که شوهر خانم است.

همچنین کرم دریایی را در نظر بیاورید؛ ماده این نوع نیم فوت طول دارد و قطر آن نیز قابل ملاحظه است؛ اما نر آن موجود خرد حقیری است که فقط $\frac{1}{16}$ اینچ طول دارد یعنی تقریباً صدبار از زنش کوچکتر است؛ هر ماده آن قریب بیست عدد از این جفت حقیر را با خود حمل می‌کند. آنها از راه جهاز هاضمه به بدن او راه می‌یابند و در آنجا به تخم ماده می‌رسند و آن را بارور می‌کنند. در حشرات، ماده تقریباً همیشه از نر بزرگتر و قویتر است. ماده پروانه از جفت خود پانزده بار درازتر و ده بار سنگینتر است. در بعضی از انواع حشرات خردی نر به اندازه‌ای است که «نسبت او به ماده مانند نسبت مورچه‌ای است که بر روی هلوئی راه می‌رود.»^۱ فقط در پرندگان و پستانداران، برتری با نر است و قدرت او در اینجا از آن رو است که ماده بار توالد را بیشتر می‌کشد و به همین جهت در جنگ دائمی عشق ضعیف‌تر می‌گردد.

این انقیاد جنس جوانتر، در حشرات تا به آنجا می‌رسد که نر جان خود را در عمل باروری از دست می‌دهد. در بسیاری از انواع، ماده پس از انجام یافتن عمل آمیزش بی‌درنگ نر را می‌خورد. در نوعی از عنکبوت به نام اپیروس نر از ترس جان‌خود جدا از ماده زندگی می‌کند تا آن‌گاه که اضطرابی در او پدید می‌آید. بعد مانند دانه که با شرم و حیا به بناتریچه نزدیک می‌شد، خود را به تارهای بیرونی نسج عنکبوت ماده می‌چسباند و برای خود یک، راه دررو، مانند راه عقب‌نشینی، در آن می‌سازد و با ترس و لرز به جلو می‌رود. گاهی اتفاق می‌افتد که ماده بی‌آنکه به نر مجال درک لذات و تفننات عشق را بدهد او را در همین حال می‌بلعد؛ شاید او را به جای دشمن می‌گیرد و شاید هم از کسانی است که شکم را بر عشق ترجیح می‌دهد. ولی اگر دل و دماغ عشقبازی را داشته باشد از در شرم و حیا می‌آید و با آنکه

۱) Gourmont, R. de, the Natural Philosophy of Love.

از نر قویتر و بزرگتر است با خجالت برمی‌گردد و از تار بالا و پایین می‌رود. در این حال، نر مست از شهوت او را دنبال می‌کند تا آنکه ماده بالاخره خود را برای تسلیم آماده می‌کند و اجازه می‌دهد که نر از تسلط خیالی خود لذت ببرد. احساس هر دو در این هنگام ظریف و عاشقانه است. آنها شاخکهای خود را به مهربانی به هم می‌زنند و با نرمی و لطف قصد خود را به هم اعلام می‌دارند. به محض آنکه عمل لقاح به انجام می‌رسد ماده خود را بر روی نر می‌اندازد و او را با تمام طنز و طعن عشق انجام شده می‌بلعد. گاهی ماده در حین عمل نر را می‌خورد. بعضی وقتها نر آن اندازه هشیار هست که بتواند خود را از فک له کننده ماده نجات دهد و به راهی که برای نجات جان عزیز خود ساخته بود برگردد. پس از آن آرامش و سکون فلاسفه را پیدا می‌کند تا آنگاه که دوباره احساس ناراحتی و اضطراب کند.

فابر می‌گوید که آخوندک ماده، عشاق خود را به همان درندگی که گفتیم فرو می‌برد ولی با اشتیهای بیشتر. حشرات دیگر، پس از باروری، نر را از خود می‌رانند ولی خانم آخوندک با دو تا هفت نر نرد عشق می‌بازد و به اظهار عشق آنها جواب می‌دهد و پس از آن به هنگام فراغ همه را یکی پس از دیگری می‌خورد. بعضی وقتها ماده نمی‌تواند در انتظار طعمه خود باشد، بلکه سر خود را برمی‌گرداند و در حالی که نر کاملاً سرگرم اجرای وظیفه جنسی خویش است، قسمت جلوی بدن او را می‌خورد. پواره می‌گوید که وقتی دیده است که ماده به محض پیدا شدن نر سر او را کند ولی عاشق بی سر به راه و کار خود ادامه داد گویی که چیزی اتفاق نیفتاده است و گویی زبان حالش مترنم این مقال بوده است که «سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن به دوش.» جاک لوب شکم یک گاماروس نر، از نوع کاسه داران، را در حال جفت گیری برید ولی نری خیال به کار خود ادامه داد گویی تمام قوای حسی او به جای دیگر معطوف بوده است. لوب می‌گوید، «اگر حافظه ام اشتباه نکند در حقیقت این نرهای بی شکم می‌توانستند به محض اتمام عمل، کار خود را، در صورت یافتن ماده دیگری، از سر گیرند.»^۲

وقتی به عمل تبعی و ثانوی نر در حیوانات پایبندتر نگاه شود ممکن است گفته شود که وجود نر نوعی تخصص در عمل است که بعدها پیدا شده است و طبیعت آن را از حیواناتی نظیر کرم خاکی، که هر دو جنس در آن در یک محل زندگی می‌کنند، به مراحل بعدی گسترش داده است. آنچه برای تمایز جنس نر از ماده لازم بود این بود که از یک حیوان دو جنسی یک حیوان یک جنسی تولید شود که فقط به ایجاد یک ماده تناسلی (نطفه یا تخم) قادر باشد.

ولی فایده این نوع درجه بود؟ و این تمایز جدید حیات به دو موجود نر و ماده چه نفعی در برداشت؟ ممکن نیست که بگوییم وجود نر برای ماده حتمی و ضروری بوده است زیرا

طبیعت و تجربه این ادعا را مورد تردید قرار می‌دهند. نشانه‌هایی در دست است که حتی در انواعی که نر و ماده در آن کاملاً از هم متمایز هستند ماده می‌تواند بی‌معونت نر بارور گردد. در شیشه نباتی کوچک آقیس، نر و ماده معمولاً در پاییز جفت می‌شوند و ماده یک «تخم زمستانی» بزرگ می‌گذارد. این تخم، در حالی که تمام افراد دیگر نوع در زمستان می‌میرند، تا بهار می‌ماند. در بهار از این تخم بزرگ، ماده‌های بی‌پری بیرون می‌آیند که با آنکه به نری از نوع خود برنخورده‌اند در آخر تابستان شروع به بچه نهادن می‌کنند و همه این بچه‌ها ماده‌اند. پس از آن ناگهان نرها از میان کره‌ها سردرمی‌آورند؛ بعضی از این نرها به بلوغ می‌رسند و ماده‌های همسال خود را بارور می‌کنند؛ این ماده‌ها از نو تخم بزرگ زمستانی را می‌گذارند و کار از سر گرفته می‌شود.

شاید (چنانکه ترامبلی می‌گوید) این عمل بکرزایی از آن جهت است که ماده‌های جفت شده در پاییز ذخیره‌ای از تخمهای بارور دارند که آن را به نسل‌های بی‌جفت آینده منتقل می‌کنند: این امر هنوز محقق و ثابت نشده است. ولی در بسیاری از آزمایشگاه‌ها، امکان باروری بدون جنس نر ثابت گشته است. جاک‌لوب تخمهای بی‌بار خار پشت دریایی و ستاره ماهی را به کمک الکل و اتر و کلروفورم و استریکین و شکر و نمک و اسیدها و قلیاها وادار کرد که به بچه این حیوانات بدل شوند. بدین ترتیب، برای جنس نر که ضروری فرض می‌شد اینهمه جان‌شین پیدا گشت.

پس مسلم است که ظهور جنس نر در عالم طبیعت مربوط به احتیاج به بارور کردن نبوده است، پس چرا به وجود آمده است؟ شاید ضرورت بارور شدن از راه پیوند علت ایسن امر بوده است. تمایز میان جنس نر و ماده موجب می‌شود که صفات و استعدادهای موروثی اجداد پدری و مادری در نوزاد متحد گردد. مزایای این توارث دو جانبه مضاعف چنان مسلم است که می‌بایست در انتظار اعمالی بود که به وسیله آن طبیعت از باروری یک‌جانبه جلوگیری کند. و چنین هم هست. گله‌ها (که اعضای تناسلی نباتها هستند) چنان ساخته شده‌اند که عضو تذکیر یک گیاه بندرت می‌تواند به عضو تأنث آن راه یابد. حتی در حلزون که دو جنس نر و ماده در یک بدن زندگی می‌کنند، اجزاء چنان تنظیم گشته‌اند که عمل «خود باروری» محال است. و طبیعت به کار خود چنین ادامه می‌دهد تا آنکه در نوع انسان عوامل روانشناسی و اجتماعی از ازدواج خواهر و برادر جلوگیری می‌کنند و تحریم‌های شدید حتی ازدواج میان افراد یک قبیله را نیز ممنوع می‌سازد. منع ازدواج در داخل قبیله و قوانین مربوط به ازدواج در خارج قبیله به طور ساده‌عالیترین شکل امر باروری دو جانبه و از راه پیوند است که موجب پیدایش تمایز میان دو جنس گشته است.

پس از تقسیم موجودات زنده به دو جنس نر و ماده، مسئله بعدی عبارت بود از تأمین همکاری میان دو جنس از راه برخورد عوامل مولده. در اینجا گشادبازی طبیعت مایه حیرت است و این گشادبازی بیشتر از همه در نباتهای گلدار مشاهده می‌شود: هزارها نوع از انواع

نباتها، امر حمل تخمهای بارور را از یک گیاه به دیگری به باد محول کرده‌اند؛ هواپر است از اعضای تذکیر نباتها که اجزای آنها را عطر گلها تشکیل می‌دهد. دو گزنه که فقط چهار و نیم متر از هم فاصله دارند به وسیلهٔ پلی از این ذرات که شمارهٔ آن به میلیاردها می‌رسد به هم مربوط‌اند. ماده سگ ماهی در خود قریب سه میلیون تخم (به وزن حدود ۴۰۸ کیلوگرم) حمل می‌کند که با آن می‌توان شش هزار ساندویچ خاویار درست کرد. کار شاه ماهی از این هم شگفت‌انگیزتر است، زیرا صدها هزار نر و ماده چنان به هم نزدیک می‌شوند که گویی می‌خواهند ژلهٔ شاه ماهی درست کنند. تخم ماده و تخم نر (که ماده سفید رنگی است) چنان به فراوانی بیرون ریخته می‌شود که سطح دریا را سفید می‌کند. در این هنگام صیادان می‌آیند و عشاق بی قید و غم را دسته‌دسته می‌گیرند و هزارها از آنان را به دامهای بزرگ خود می‌اندازند. ولی در این میان بعضی از تخمهای ماده از مادهٔ نرینه بارور می‌شوند و طبیعت بی بندوبار که حیات فرد را به ریشخند می‌گیرد به این دلخوش است که توانسته است حیات نوع را حفظ کند.

این فراوانی به طور نهانی در خود نوع انسان هم موجود است. از ۷۲۰۰۰ تخم ماده که یک زن معمولی تولید می‌کند و از میلیاردها نطفه که یک مرد معمولی بیرون می‌دهد فقط چندتا (و در روزگار ما فقط یکی دوتا) برای تولید نسل به کار می‌خورد. به عقیدهٔ بولشه، این کثرت، اسراف نیست بلکه مایه‌ای است برای از میان بردن اسپرمها و تخمهای ناتوان و انتخاب اسپرم و تخم قویتر از میان آنها. شاید هم چنین باشد ولی گویا این پروفیسور می‌خواهد مقام طبیعت را خیلی بالا ببرد؛ طبیعت آن چنان که او گمان می‌کند باهوش نیست و بدون شک ما کودنی بی نهایت خود را از همین مادر بزرگ به ارث برده‌ایم.

این گشادبازی در حیوانات بالاتر به این ترتیب اصلاح می‌شود که گاهی وسایلی برای هدایت و اتحاد تخم ماده و نر به وجود می‌آید و گاهی مواظبت پدر و مادر افزایش می‌یابد، ستاره ماهی بازوان خود را روی تخمهای بارور می‌گذارد تا آنکه بچهٔ او از تخم بیرون آید. «استیکل‌بک» نر، ماده را به لانهٔ خود می‌آورد تا در آنجا تخم بگذارد؛ پس از تخمگذاری، ماده بیرون می‌رود و نر مانند شوهران امروزی در خانه می‌ماند و از نوزاد مواظبت می‌کند. ماده اسب دریایی تخم خود را بر کیسه‌ای که در بدن نر است می‌گذارد و نر از آن تا هنگام درآمدن از تخم نگاه‌داری می‌کند. در هزاران نوع از ماهی، که بی قیدانه تخم می‌ریزند و می‌روند، معدل سالانهٔ تخمگذاری در هر جفت یک میلیون است؛ اما در دویست نوع، که نر و ماده از تخم خود مراقبت می‌کنند، معدل سالانه تخمگذاری فقط پنجاه و شش تا است. پرندگانی که لانه نمی‌سازند سالی دوازده تخم می‌گذارند؛ آنها که لانه‌هایی سست می‌سازند سالی هشت تخم می‌گذارند و آنها که لانه‌هاشان از روی دقت است در سال فقط پنج تخم می‌گذارند.^۳

بدین گونه بتدریج عشق پدر و مادر جای گشادبازی طبیعت را می‌گیرد و آن را کمتر می‌کند. در پستانداران که مواظبت مادری امری مسلم است، هر جفت در سال به طور متوسط سه بچه می‌زاید و این عدد در پستانداران بالا کمتر است. بتدریج خانواده، مانند زهدان بیرونی، پرستاری کودکان را تا مدت درازتری به عهده می‌گیرد و هر چه دوران کودکی طول بکشد، تمدن که مدیون دوران پرورش است، بیش از پیش ترقی می‌کند.

حال، پس از این بحث کوتاه زیست‌شناختی، مسئله عشق چه مقامی پیدا می‌کند؟ افلاطون در کتاب «مهمانی» از قول آریستوفان جواب این سؤال را به طنز چنین می‌دهد («مهمانی» ۱۹۲-۱۸۹): «زمانی هر دو (جنس نر و ماده) یکی بودند، ولی خداوند به علت شرارت انسان او را به دو نیم کرد مانند دیو آلبالو که برای ترشی گذاشتن به دو نیم کنند یا همچون تخم مرغی که از وسط با یک تار مو نصف کنند... هر یک از ما، در جدایی فقط نیمه‌ای از انسان است... و همیشه نگران آن نیم دیگر است... میل و جنبش به سوی یکی شدن، عشق نامیده می‌شود.» این تعریف شریفی است و ما را وادار می‌کند که این تمثیل نویسنده بزرگ را به نحوی علمی تفسیر کنیم. می‌توانیم چنین بگوییم که زمانی هر دو جنس در یک بدن قرار داشته‌اند، چنانکه الان در کرم خاکی حال بدین منوال است. پس از آن، طبیعت از آن دو، دو موجود زنده جداگانه ساخت؛ به همین جهت هر یک از ما در حال جدایی خود را ناقص می‌یابد و برای وحدت و یکی شدن و کمال کوشش می‌کند.

ولی در پاسخ دادن به ماهیت عشق، چنین جوابی بیشتر عرفانی خواهد بود. این جواب، در نقطه پاینترین پروتوزوئون‌ها وجود یک وجدان عالی فلسفی را مفروض می‌دارد. شاید هنگامی که وظیفه نر به موجود زنده جداگانه‌ای اختصاص یافت، فقط عده کمی از این نرهای نخستین به دنبال «نیمه بهتر خود» افتادند و فقط آنها که به جست‌وجو افتادند و پیدا کردند نسل بعدی را به وجود آوردند؛ و بدین ترتیب، در هر نسلی فقط عشاق (یعنی آنها که خود را با نیمه دیگر درهم آمیختند و کمال خود را باز یافتند) این میل به وحدت را به جریان حیات بدل ساختند. آنها که این کشش عجیب را نداشتند یا آن را به نحو ضعیفی واجد بودند، بی آنکه بچه‌ای بزنایند مردند یا اولاد کمی از خود به جای گذاشتند و بدین ترتیب ضعف و سستی آنها با خودشان از میان رفت. بدین ترتیب، در هر نسلی این گرسنگی شدید رو به افزایش نهاد و عجیبی نیست که سرانجام بر دیگر امیال و غرایز چرید و شهوت غالب گشت و از مرگ قوی‌تر شد زیرا با استمرار دایم خود، و از روی صبر و استقامت، مرگ را فریب داد. شاید از این راه بود که عشق ظاهر شد.

۳. پایه‌زیست‌شناختی عشق

این بود مطالبی دربارهٔ سیر عشق در سلسلهٔ حیات؛ حال ببینیم بسط آن در فرد چگونه است. به قول ارسطو برای فهم و دریافت هر چیز باید آغاز و گسترش آن را در نظر گرفت.

آیا در کودکان چیزی از احساس عشق دیده می‌شود؟ فروید با اطمینان پاسخ می‌دهد آری و از احتمالات شهوانی که در مکیدن سرانگشت و پستان مادر است بناهای شگرفی از روانپزشکی بر پا می‌سازد. ولی اگر واقعیتها را از فرضیه‌ها جدا کنیم مطالب او سخت حقیر به نظر خواهد آمد. واتسن و همکارانش صدها کودک را به مدت زیادی تحت مشاهدات علمی قرار دادند و هیچ‌گونه رفتار شهوانی در آنان نیافتند.^۴

با اینهمه، کودک خیلی زود از وجود جنس مخالف آگاه می‌شود. بعضی کنجکاوهای جسمانی پدیدار می‌شود که نهان داشتن و در رفتن، آنها را تندتر می‌کند. هر جنسی در نظر جنس مخالف عجیب و مرموز می‌آید و واکنشی آمیخته از شرم و کشش باری می‌آورد. بیش از این به زحمت می‌توان گفت. در آنجا چیزی هست و اگر عشق پیش از بلوغ فرا رسد بیشتر به صورت «عقدۀ اودیپ» است: پسر تعلق خاطری به مادر نشان می‌دهد و دختر به پدر. ولی این امر آن مقولۀ ترس‌آوری که فروید می‌گوید نیست؛ آن را عقدۀ نتوان گفت زیرا نه ناآگاه است و نه غیرعادی. طبیعت از این راه کودک را برای عشق سالم آماده می‌سازد. اگر این ارتباط برعکس باشد — یعنی پسر تعلق خاطر به پدر نشان دهد و دختر به مادر — باید حقاً روانپزشکان را خبر کرد.

نخستین نغمۀ صریح فرا رسیدن بلوغ آغاز می‌گردد. کلمۀ Puberty، که در زبان انگلیسی معنی بلوغ می‌دهد، با توجه به اصل لاتینی آن، به معنی سنّ موی است؛ یعنی سنی که در آن موی بر بدن پسران می‌روید و مخصوصاً موی سینه که پسران اینهمه به آن می‌نازند و موی صورت که با صبر سیسوفوس آن را می‌تراشند. کیفیت و کمیت مو (در صورت تساوی امور دیگر) ظاهراً با دوران قدرت توالد و تناسل بستگی دارد و بهترین وضع آن هنگام اوج گرفتن نشاط زندگی است. این نموناگهانی موی، توأم با خشونت صدا، جزو «صفات ثانوی جنسی» است که به هنگام بلوغ عارض پسر می‌شود؛ اما طبیعت در این سنّ به دختران نرمش اطراف و حرکات می‌بخشد که دیدگان را خیره می‌سازد و کفل آنان را پهنتر می‌کند تا امر مادری آسانتر شود و سینه‌شان را برای شیر دادن به کودک پرو و برجسته می‌سازد.

علت ظهور این صفات ثانوی چیست؟ کسی نمی‌داند، ولی نظریۀ پروفیسور استارلینگ در این میان طرفدارانی پیدا کرده است؛ به موجب این نظریه، سلولهای تناسلی به هنگام بلوغ نه تنها تخم و نطفه تولید می‌کنند بلکه همچنین نوعی «هورمون» نیز می‌سازند که داخل خون

می شود و مایه تغییرات جسمی و روحی می گردد. در این سن نه تنها جسم از نیروهای تازه بهره مند می شود بلکه روح و خوی نیز به هزاران نوع متأثر می گردد. رومن رولان می گوید: «در طی سالهای زندگی زمانی فرا می رسد که تغییرات جسمانی آهسته ای در وجود یک مرد صورت می گیرد» و در وجود یک زن هم. آنچه گفتیم مهمترین همه این تغییرات است.

احساسات نوی روح و جسم را فرا می گیرد، کنجکاوای ذهن را به جلو می راند و حیا و شرم آن را به عقب. پسر جوان در حضور دختران ناراحت و دستپاچه است و دختر در حضور پسران شرمناک و برافروخته. آنها که در کودکی گنج بودند ممکن است با فرا رسیدن بلوغ ناگهان هشیار شوند و آنها که مطیع و سر به زیر بودند ممکن است سرکش و نافرومان گردند. دورانی از درون بینی و خواب و خیالی عجیب فرا می رسد؛ تخیل می شکند و شعر رونق می گیرد. هر جوان درس خوانده در این سن نویسنده می گردد و خواب شهرتی جاودانی می بیند. قوای ذهنی همه تحریک می شوند و عقل با سوالات متعدد می خواهد اسرار جهان را دریابد. اگر جوان به استدلال و تحقیق ادامه دهد یا عالم یا فیلسوف می گردد و اگر آن را کنار بگذارد در زندگی کامیاب می شود و ممکن است تا بالاترین درجات ترقی کند.

در این دوره است که عشق، ریشه های هنر و فداکاری اجتماعی را آبیاری می کند. عشق زیبایی را تخیل می کند، آن را می جوید، و ممکن هم هست که آن را بیافریند. عشق نیکی و خیر را تصور می کند، آن را می جوید و با عزم و اراده برای تحقق آن می کوشد. اگر دین در این سن به صورت عقاید جازم کلامی عرضه شود ممکن است شهوت جدال و بحث را دامن بزند و خود در این میان نابود شود؛ اما اگر به شکل متابعت از خیر و فضیلت جلوه گری کند حس طلب کمال و تهذیب نفس را برمی انگیزد و جزء لاینفک شخصیت می گردد.

ستراسر این دوره بلوغ همه شگفتی است. هم سن عقل است و هم سن عواطف؛ گنجینه های دل و جان هر دم سیلی از اندیشه و طوفانی از عشق به هر سو می پراکند. هیچ وقت جهان اینهمه بیگانه و اینهمه زیبا به نظر نمی رسد؛ هیچ گاه به این نحو دور از دسترس و با اینهمه قابل تصرف دیده نمی شود؛ سنهای بعدی به حسرت به آن نگاه می کنند. سن بلوغ، بهار قدرتها و فصل بذرافشان خرمها است. همه عواطف و احساسات پاک، غذای خود را از این سن می گیرند؛ می توان آن را رنسانس زندگی نامید.

پس این نیروی شگرف چیست که جوان را با ترس و لرز به جلو می راند و دختر را وادار می کند که از دیده براند و از دل بجوید؟ آن راز نهانی چیست که در نهانخانه بدن، زیباترین گل زندگی انسان، یعنی عشق مردی به زنی، را می آفریند؟

سلولهای مایه ای بدن با نشاط تمام در حرکت و شکفتگی می آیند، گویی می خواهند برای حفظ این ثروت جدید به هر کوششی دست زنند. ه خانکه اصل زیست شناختی عشق،

انتخاب طبیعی و رشد غریزه آمیزش است، اصل فیزیولوژیکی آن در فرد تجمع ماده تولیدی است. تمام بدن خلش این قدرت جلوگیری شده و این گسترش بی آرام حیات را حس می‌کند؛ و دل آکنده از غمی شیرین و سنگین است، گویی خود را ناقص می‌بیند و تشنه وصول به کمال است.

در این حال شور و هیجان، جوان در برابر هزارها محرک که قبلاً آنها را حس نمی‌کرد حساس می‌گردد. بعضی از صداها این حساسیت جوانی را برمی‌انگیزد؛ موسیقی و آواز آن را بیش از حد مجذوب می‌کند و صدا (که شاید در حیوانات جفت جوی، آغاز جفت گیری است) رفتی تازه پیدا می‌کند و لذتی به عاشق می‌بخشد. بعضی از عطرها این حساسیت را تحریک می‌کند: بوی تن نوبالان و نسیم پاکیزگی و نیروی شهوانی عطر، همه مهیج عشق‌اند. بعضی از حرکات، این حساسیت را نیرو می‌دهد: از قبیل آهنگ و کشش رقص و تناسب و چالاک‌کی بدن ورزشکاران و حرکات نغز و شیرین دختران. بعضی از مناظر در جلب آن بیش از همه مؤثر است: رنگها در فصل عشق غوغایی بر پا می‌کنند و رنگ سرخ منادی تملک و تصرف است؛ همچنانکه جانوران و پرندگان بریال و بال و پر خود با فتنه‌گری می‌افزایند جانوان نیز در این سن خود را می‌آرایند. وحشیان برای توجه حواس و جلب نظر دیگران سر و صورت خود را رنگین می‌کنند و به اندام خود زخم می‌زنند؛ لباس دیگر برای فایده نیست بلکه برای آرایش و تحریک و تلقین است. دلیری و توانایی دل‌های نرم را به تپش می‌آورد، و نرمی و لطافت، میل و هوس نیرومندان را برمی‌انگیزد. ایام جوانی و اندیشه‌های درون‌بینی پر است از عوامل تازه رنگ و بوی و نگاه و آواز و عطر و رقص و نمایشهای دیگر که همه به نحو مقاومت ناپذیری عشق را تحریک می‌کنند.

ناگهان همه این عوامل یکی می‌شود و همه اسباب و دواعی باهم ظاهر می‌گردد؛ نیازمندیهای نوع و نسل بازبان گرسنگی روح و جسم به سخن درمی‌آید؛ عشق سر برمی‌آورد و مانند روشنائی صبح سراسر دل را فرا می‌گیرد و آن را از گرمی و تابش پر می‌کند. لوکرتیوس بزرگ می‌گوید:

ای ستاره زهره تو تنها فرمانده طبیعت اشایی و کس بی تو نمی‌تواند به سرزمین خدایی حیات قدم نهد؛ هیچ چیزی بی تو محبوب و خوشبخت نیست. تو در میان کوهستانها و دریاها و رودخانه‌های خروشان و لانه‌های پر برگ پرندگان و دشتهای پر از گیاهان پیچان سینه‌ها را از احساس عشق لبریز می‌کنی و هر کدام را به طبیعت خود، با شوقی گرم، به ادامه حیات نوع خود وادار می‌سازی. زیرا همین که آفتاب بهاری سرزد گله‌های وحشی به چراگاههای سبز و خرم سرازیر می‌گردند و در آبهای غلطان شناور می‌شوند و مسحور لطف و دل‌انگیزی تومی‌شوند و با شور و عشق به دنبال توراه می‌افتد.^۵

۴. رشد معنوی

از این اصل طبیعی و سالم، عشقی که هم شعر و هم معنی است سر می‌زند. از این رغبت به حیات استمرار و دوام، وفاداری نر و ماده به هم برمی‌خیزد. از این گرسنگی جسمانی، خوشترین فداکاریهای نفوس سرچشمه می‌گیرد. سراتجام، از شهوت رانی وحشیان غارنشین، تغزل شاعران پدیدار می‌گردد. این است پهنه فرمانروایی انسان.

اقوام ابتدایی ظاهراً عشق را چندان زیاد نمی‌شناسند؛ در زبان آنان بندرت کلمه‌ای برای بیان آن پیدا می‌شود. محرک آنان به ازدواج، آنچه ما عشق می‌نامیم نیست بلکه بیشتر میل به داشتن فرزند و غذای مرتب است. لوبک می‌گوید: «در یوروبا (مردم شناسان شیفته سرزمینهای دوردست هستند) جشن ازدواج در میان بومیان با بی‌علاقگی هرچه تمامتر صورت می‌گیرد؛ مرد در گرفتن یک زن همان قدر فکر می‌کند که در بریدن یک خوشه گندم و از عشق و احساسات هرگز سخنی در میان نیست.»^۶ به عقیده نیچه، «عشق رویایی»، اختراع خنیاگران دوره گرد (تروبادورها) پرووانس است؛ ولی بی‌شک آنجا که تمدن پیشتر است، یک «امر معنوی» در محرک جنسی تولید نسل، بسط و افزایش می‌یابد؛ یونانیان شعر عاشقانه را، گرچه در راه غیرطبیعی آن باشد، می‌شناختند؛ داستانهای هزارویکشب نشان می‌دهد که سروده‌های عاشقانه از قرون وسطا جلوتر بود. ولی ترغیب عفت و پاکدامنی از طرف کلیسا، که زن را به علت دور از دسترس بودن جذابیت بخشید، مایه نضج غزل عاشقانه گردید. حتی لاروشفوکو نویسنده نیش زن بزرگ می‌گوید: «چنین عشقی برای روح عاشق مانند جان برای بدن است.» دوموسه می‌گوید: «تمام مردان، دروغگو و مکار و گراف‌گو و دورو و ستیزه‌جو هستند؛ و همه زنان خودپسند و ظاهر ساز و خیانتکارند؛ ... ولی در جهان فقط یک چیز مقدس و عالی وجود دارد و آن آمیزش این دو موجود ناقص است.» و نیچه در بت شکنی مألوف خود کمی تخفیف داده و به ستایش و تمجید عشق می‌پردازد و می‌گوید: «تاکنون بی‌آلایش‌تر از این سخنی نشنیده‌ام: در عشق راستین این روح است که بدن را فرامی‌گیرد.»^۷

این استحاله میل جسمانی را به عشق معنوی چگونه توجیه کنیم؟ چه موجب می‌شود که این گرسنگی حیوانی چنان صفا و لطف ببذیرد که اضطراب جسمانی به رقت روحی بدل شود؟ آیا رشد تمدن است که به علت به تأخیر انداختن ازدواج موجب می‌شود تا امیال جسمانی برآورده نشود و به درون‌نگری و تخیل سوق داده شود و محبوب را در لباس رنگارنگی از تخیلات امیال نابراآورده جلوه‌گر سازد؟ آنچه بجویم و نیابیم عزیز و گرانها

6) Origin of Civilization, p. 51.

* Dans le Veritable amour c'est L'âme qui enveloppe le corps.

می‌گردد؛ زیبایی یک شیء چنانکه خواهیم دید بستگی به قدرت میل به آن شیء دارد، میلی که با ارضاء و اقناع ضعیف می‌شود و با منع و جلوگیری قوی می‌گردد. از این رو، روحانیت عشق در جوانی افراد و در اوج یک تمدن بیشتر است زیرا در اینجا است که عشق به حد اعلای خود می‌رسد و قید و بند جسم را به شعر و غزل می‌کشاند.

حال اصل و منشأ عشق هر چه باشد، می‌خواهیم رشد روحی آن را مطالعه کنیم. عشق غالباً با مهربانی خاص دختر به پدر و پسر به مادر آغاز می‌گردد. بعد بدل می‌شود به اخلاص پرشورتری به آنکه سنش در حدود سن عاشق باشد. در هر کلاسی اطفالی پیدا می‌شوند که عاشق معلمان جنس مخالف می‌گردند. گوته داستانی ساخته است که خود او در آن به زنی آموزگار دل‌باخته بود زیرا او را فرزند خود خطاب کرده بود. در این عشقهای زودگذر، آرایشگری خیال به اوج خود می‌رسد. قدرت تصور با رشد جسمانی تحریک می‌شود و تخیلات لطیف چنان روی می‌آورد که انسان می‌خواهد هر امر محبوب و مساعد را در صندوق مقدس خیال بگذارد و حقایق را با جامه تصورات بیاراید. در اینجا عامل جسمانی به هیچ وجه محسوس نیست. گوته می‌گوید: «نخستین گرایشهای عشق در یک جوان بی‌آلایش، در جهت معنوی و روحانی سیر می‌کند.»^۷

پس از آن بی‌درنگ آن عشق لطیف اثری فرا می‌رسد که ما در انگلیسی به غلط آن را عشق گوساله‌ای می‌نامیم [یعنی عشقهای نخستین]؛ اینکه گفتیم این نامگذاری غلط است مقصود آن نیست که حتی یک آن هم از زیبایی ساده و آرام این حیوان ظریف بکاهیم. این عشق معمولاً نهانی است و به زبان نمی‌آید و حتی هدایای کوچکی که در این دوره ارسال می‌گردد بی‌نام و نشان می‌ماند. در این مرحله دختران از پسران گستاخترند؛ و گرچه بعضی از این گستاخیها بظاهر در سالهای هشجاری کمتر می‌گردد، دختران بالاخره چیرگی بیشتری در فن عشق به دست می‌آورند. در این مرحله پسران خجولند ولی دختران برخورد و بر اوضاع مسلطند. گاهی پسر از راه خود دور می‌شود تا دختری را که دوست دارد نبیند. ساعات درازی، در شبهای تار و روزهای بلند، در تنهایی به سر می‌برد و به حرکات ناپسندی که به خیال خود در حضور معشوق از او سر زده است می‌اندیشد. این حساسیت بعضی از پسران را که در تحت کفالت مادر بزرگ شده‌اند ممکن است چنان مقید سازد که تا آخر عمر عزب بمانند. در بعضی دیگر از پسران حس خودنمایی قوی است و اگر دختر دلخواهشان در مسابقات حاضر باشد جان خود را برای به دست آوردن جایزه و تقدیم آن به معشوقه خود به خطر می‌اندازند. در میدانهای ورزش و مسابقه، جوانان همان جنگ خونین حیوانات نر را برای به دست آوردن ماده عرضه می‌دارند، جوانان در مبارزات اقتصادی دوره عقل و پختگی نیز برای جلب نظر زنان زیبا و به دست آوردن تبسمهای خوشایندشان برهم سبقت می‌جویند.

عشق دنیا را بدین ترتیب می‌چرخاند.

پس از این تجلیات نخستین، که بی‌درنگ پس از فرا رسیدن بلوغ ظاهر می‌شود، عشق از مراحل مختلفی می‌گذرد؛ این مراحل اگر موقت و ناپایدار باشد عادی است و اگر مستمر و دایمی باشد غیر عادی. انحراف نوعی «بازگشت به نیاکان»^{*} است. انسان بعضی از صور قدیمی رفتار خود را اصلاح می‌کند و از آن می‌گذرد؛ موجود زنده سالم از میان این اوضاع مشکوک، مانند دانه از میان دوزخ، می‌گذرد؛ این اوضاع را می‌آزماید و در نتیجه عمیقتر می‌گردد و پس از آن به عشق عادی کامل قدم می‌نهد.

حال روزهای جفت‌جویی فرا می‌رسد که خوشترین دوران زندگی انسان است؛ جفت‌جویی زیاد در انتظار ایام بلوغ نمی‌ماند. نیمی از بازیهای دوران کودکی بازیهای عشقی است و حتی یک دختر پنج ساله می‌تواند با مهارت عشوه‌گری کند. جفت‌جویی در خدمت مقاصد حیات است؛ عشق را به کمال بهتر و برتری برمی‌انگیزد و به انتخاب اصلح که بالا برنده تدریجی کیفیت حیات است فرصت می‌دهد. آداب جفت‌جویی در بزرگسالان عبارت است از حمله برای تصرف در مردان و عقب‌نشینی برای دلبری و فریبندگی در زنان. البته در بعضی جاها استثناهایی نیز دیده می‌شود؛ در گینه جدید دختران به دنبال پسران می‌روند و سبلی از هدایا به سوی آنان می‌فرستند؛ اما این عادت پسندیده هنوز در میان ما راه نیافته است. گاهی هم زنی مانند «آن» مردی مانند تر را با حزم و پیش‌بینی دنبال می‌کند و او را به دام می‌افکند، چنین موردی لاقلاً در یکی از آثار برناردشاو دیده می‌شود. چون مرد طبعاً جنگی و حیوان شکاری است عملش مثبت و تهاجمی است؛ زن برای مرد همچون جایزه‌ای است که باید آن را بریاید و مالک شود؛ جفت‌جویی جنگ و پیکار است و ازدواج تصاحب و اقتدار.

استانلی هال می‌گوید: «بعضی از ملخها چنان سخت می‌جنگند که می‌توان بر سر آنها مانند خروس مسابقه شرط‌بندی کرد. بسیاری از ماهیان نر در فصل جفت‌گیری و در مواضع تخمگذاری تا حد مرگ می‌جنگند و دندان ماهی آزاد نر تیز می‌گردد و با دندان ماهی ماده فرق اساسی پیدا می‌کند. به هنگام بهار سوسمار نری که نجنکد به سختی پیدا می‌شود. بسیاری از پرندگان در بهار جنگی می‌شوند، و در جنگ، تک و چنگال و بال و پر به کار می‌برند. فصل پیکار آنها فصل معاشقه آنها نیز هست.»^۸ این پیکار در انسان بدل به رقابتهای اقتصادی می‌گردد. ما بیشتر با چک بانک می‌جنگیم تا با دندان؛ چنگالهای ما پشت سر ادب و تواضع بازرگانی نهفته است.

جنگ زنان عاقل از طریق گریز و شرم‌رویی است؛ شرم‌رویی نوعی عقب‌نشینی

* Atavism

مدبرانه است که از ترس و پاکی می‌زاید و با لطف و زرنگی گسترش می‌یابد. شرمگینی، خاص نوع انسان نیست و شباهت آشکاری دارد به کراهت حیوان ماده از جفت شدن در غیر فصل جفت‌جویی یا خارج از حد معتاد آن؛ مسلماً ریشه شرمگینی نیز از همین جاست. به قول بومارشه فرق انسان و حیوان در این است که انسان، بی‌آنکه احساس تشنگی کند می‌نوشد و در تمام فصول سال معاشقه می‌کند. در اقوام متمدن، حیا یکی از بهترین صور تعالی روحی عشق است و تا شکوه و درخشندگی بی‌مانندی بالا می‌رود و گاهی بر عمیق‌ترین دواعی نفسانی غالب می‌گردد. در ملطیه قدیم وقتی مرض خودکشی در میان زنان شایع شد، حکام خردمند شهر بر این بیماری از آن راه غالب شدند که حکم کردند جسد زنانی را که خودکشی کنند برهنه از میان کوچه‌ها بگذرانند.^۹

به عقیده ویلیام جیمز حیا امری غریزی نیست بلکه اکتسابی است: زنان دریافتند که دست و دلبازی مایه طعن و تحقیر است و این امر را به دختران خود یاد دادند. «دیدرو» خیلی عقبت‌ر می‌رود و آن را ناشی از رشک و غیرت مردان می‌داند و می‌گوید که حس تملک، مردان را وادار کرد که حیا را بر زنان تحمیل کنند. در بعضی از قبایل، فقط زنان شوهردار لباس می‌پوشند و شوهران آنها (که از نویسنده کتاب جزیره پنگوئن عاقل‌ترند) خیال می‌کنند که این عمل به حفظ حق مالکیت آنان کمک می‌کند. هنگامی که در زناشویی اسارت و تملک از میان رفت و به شکل تجارت درآمد و پدران و مادران دیدند که حیا و شرم قیمت دخترانشان را بالا می‌برد، از راه فضیلت و تقوی، عفت و حیا را تشویق کردند. حیا از این چشمه‌های گوناگون می‌زاید و یکی از لطیف‌ترین دلفریب‌های زنان می‌گردد. زنان بی‌شرم، جز در لحظاتی زودگذر، برای مردان جذاب نیستند. خودداری از انبساط و امساک در بذل و بخشش بهترین سلاح برای شکار مردان است. اگر اعضای نهانی انسان را در معرض عام تشریح می‌کردند توجه ما به آن جلب می‌شد ولی «رغبات» ما بسندرت تحریک می‌گردید. مرد جوان به دنبال چشمان پر از حیا است و بی‌آنکه بداند حس می‌کند که این خودداری ظریفانه از لطف و رقتی عالی خبر می‌دهد. حیا پادشاهای خود را پس‌انداز می‌کند و در نتیجه نیرو و شجاعت مرد را بالا می‌برد و او را به اقدامات مهم و امی‌دارد و قوایی را که در زیر سطح آرام حیات ما ذخیره شده است بیرون می‌ریزد. کسی چه می‌داند که چقدر از اعمال پرثمر انسانی، مانند شکوه و درخشندگی رنگین‌پرنده‌گان، مدیون رقابتها و خودنمایی‌های جنسی است؟

بگذار تا این جذب و کشش کار خود را دنبال کند و عشق، با رسیدن به مرحله پدری و مادری، به کمال خود واصل گردد و مدار رغبت با ظهور یک فرزند کاملاً پیموده شود. ممکن است توالد و تناسل جزو غرایز نباشد و فقط غریزه جفت‌جویی و پرستاری از فرزند

وجود داشته باشد. زیرا طبیعت اغراض و مقاصد خود را از بیراهه تأمین می‌کند و انسان فقط محصولی فرعی است از سرگرمیهای بزرگتر او. اگر طبیعت، توالد را مستقیماً تبلیغ می‌کرد چیزی از تبلیغ آن نوزاد که بیشتر به تربیحهٔ قرمز شباهت دارد مسخره‌آمیزتر نبود. فریاد زندهای زانوها و نالهٔ نوزادان در بیمارستانها چیز جالب توجهی نیست. ولی بین که طبیعت با چه مهارت شیطانی درد مادر را با نشئهٔ مخدری تسکین می‌بخشد و پدر چگونه کورکورانه مخارج عظیمی را متقبل می‌شود! مخارجی که برگردن کسانی است که جرئت می‌کنند به ادامهٔ حیات نوع ما که شاید هم بی حاصل است کمک کنند!

پس از آنکه بچه به دنیا آمد، عشق پدر و مادر تجدید می‌گردد ولی این عشق به طور عجیبی با آن شعلهٔ گرم کنندهٔ پیشین فرق دارد. در حقیقت، در این روزهای عجیب که فرزند به دنبال می‌آید، آن شعلهٔ فروزان سابق تا کمترین حد خود پایین می‌آید و به نظر می‌رسد که کودک مقداری از محبتی را که مایهٔ وحدت موقتی پدر و مادر بود برای خودش برداشته است. مادر زمینهٔ فداکاری تازه‌ای پیدا کرده است و می‌خواهد در این وضع پدر را فراموش کند و اگر نوزاد دختر باشد پدر می‌خواهد تغذی را که در آغاز برای زنش می‌سرود به او منتقل سازد. ولی این تغییرات موقت سرانجام لطف خود را از دست می‌دهند و از نو زنجیرهای تازه‌ای برای پیوستن آن دو ساخته می‌شود.

اکنون وقت آن فرا می‌رسد که ازدواج در آمیزش دور روح تکمیل گردد. زیرا در سالهای بچه‌داری، آزمایشها و حوادث فراوانی سرمی‌رسد و خوشی و ناخوشی و لذت و رنج و آلام جسمانی و روحی به دنبال هم می‌آیند! بیماری به نیروی لرزندهٔ خیال عمق و استحکام می‌بخشد و عشق به هنگام پیری زندگی جدیدی می‌آورد. نقشه‌هایی که پدر و مادر با هم طرح می‌کنند و می‌آزمایند و پیروزیهایی که به آن نایل می‌آیند و مصایبی که گرفتار آن می‌گردند به منزلهٔ ملاطی است که دور روح را به هم می‌پیوندند تا آنجا که حتی به آمیزش دو شخصیت منتهی می‌گردد و حتی چهره‌ها به هم شیه می‌شود. بیداری آنها در کنار گهوارهٔ فرزندان و مشاهدهٔ رشد آنان و سرانجام تسلیم کردن فرزند، با بی میلی، به یک عشق جوانتر، همه به وحدت آن دو منجر می‌گردد.

وقتی خانه‌ای که زمانی با صدای خندهٔ کودکان پر بود فقط با خاطرهٔ خاموش آنان مسکون می‌شود، عشق از نو، همچون موجود تسلی دهنده‌ای، برکت خود را به این دوستان کهن نازل می‌کند. عشق به کمال خود نمی‌رسد مگر آن گاه که با حضور گرم و دلنشین خود تنهایی پیری و نزدیکی مرگ را ملایم و مطبوع سازد. کسانی که عشق را تنها میل و رغبت می‌دانند فقط به ریشه و ظاهر آن می‌نگرند؛ روح عشق، حتی هنگامی که اثری از جسم به جا نمانده باشد، باقی خواهد بود. در این ایام آخر عمر، که دلهای پیر از نو با هم می‌آمیزند، شکفتگی معنوی جسم گرسنه به کمال خود می‌رسد.

این است دور و دایره عشق؛ نظر دیگری به این دایره بیفکنیم: آمیزش سلولهای پروتوزوئای حقیر، میل شدید حیوانی، شهوت ناپخته و خام وحشیان، نگاههای نرم و لطیف جوانان، اشعار الیزابت براونینگ، و قصه فرانیچسکا، و لرزه شادی و خوشی آن دوجفت پیر که از دیدن فرزندان و نوادگانی که برای جشن نیم قرنیه پر از عشق و محبت آنان جمع شده اند دست می‌دهد همه تسلسل عشق را نشان می‌دهد. چه چیزی از این شگفت ترمی‌تواند باشد، انتقالی بطنی از کشش مادی تا تغزل و عشقبازی و وفاداری در تمام میدانهای زندگی؟ در اینجا سخنان عمیق سانتایانا به یاد می‌آید که: «هر امر معنوی اصل و پایه مادی و طبیعی دارد و هر امر مادی یک گسترش و بسط معنوی.» عشق از اینکه مبدأ طبیعی دارد نباید سرافکنده شود و اگر میل و رغبتی طبیعی به مرحله فداکاری و اخلاص نرسد. بگذار تا نابود گردد!

افلاطون، فیلسوف عشق، گفته است: «هر که را دست عشق نسوده است راهش در ظلمات است.» در مرض موت لاپلاس، دوستانش بر بالینش گرد آمده بودند و او را با شهرت اکتشافات و تألیفاتش دلدار می‌دادند؛ اما او دوستانش را سرزنش کرد و با لحن اندوهناکی گفت که در زندگی او اینها چیز مهمی نبوده‌اند. دوستان پرسیدند: «پس آنچه مهم بوده است کدام است؟» دانشمند پیر که به خاطر یک نفس با مرگ گلاویز بود گفت: «عشق.»

همه باید بمیرند و تنها چیزی که مرگ را می‌راند عشق است. عشق از روی گورستانها می‌جهد و با توالد و تناسل بر گودال مرگ پل می‌بندد. آنجا که انسان مرارت از دست دادن خیالات شیرین را حس می‌کند عشق بسی کوتاه دیده می‌شود ولی در دورنمای مردمی جاودان می‌نماید و بالأخره قسمتی از ما را از انحطاط نجات می‌دهد و زندگی ما را در نیرو و جوانی کودکان ما تجدید می‌کند! ثروت، خستگی آور است و عقل و حکمت، نور ضعیف سردی است، اما عشق است که با دلداری خارج از حد بیان دلها را گرم می‌کند. این گرمی در عاشقی بیشتر از معشوقی است.

معاشره زنان

۱. جنگ و عشق

گورکی و چخوف در کریمه قدم می زدند؛ تولستوی را دیدند که بر کنار ساحل نشسته و سر در جیب تفکر چنان فرو برده که گفتی با ریش انبوه خود می خواهد شنهای ساحل را جاروب کند. آن دو نیز در کنار او بر زمین نشستند و شروع کردند به صحبت درباره زنان. تولستوی مدتی خاموش ماند و به سخنان آن دو گوش کرد. بعد ناگهان سر برآورد و گفت: «من حقیقت را درباره زنان فقط هنگامی خواهم گفت که تا لب گوریک قدم بیشتر فاصله نداشته باشم.» آن گاه حقیقت را می گویم و به توی تابوت خواهم رفت و سر پوش آن را خواهم گذاشت و خواهم گفت: «اکنون دیگر هر چه می خواهید با من بکنید.»^۱ کنت کایسرلینگ از برنارد شاو دعوت کرد تا در «کتاب ازدواج» فصلی بنویسد. شاو این دعوت را نپذیرفت به این علت که «هیچ مردی تا زنش زنده است جرئت نمی کند حقیقت را درباره زنش بنویسد:» با اینهمه، در اینجا راه خود را دنبال می کنیم و به اشکال عادی و سنتی مربوط به زن می پردازیم؛ تحلیل وضع کنونی این اقلیت نوین آزاده شده می مانم برای فصل بعد. کتابهایی که در این موضوع نوشته شده از تألیفات درباره موضوعات دیگر هم دلچسب تر است و هم از حقیقت دورتر. دلچسب تر است برای آنکه، بجز در موارد بحث کلی در معایب و نقایص بشری، مستقیماً به خود ما مربوط است. از حقیقت دور است برای آنکه شرح حال خود ماست و کتابی که در شرح حال خود نویسنده است همیشه از حقیقت دور است. کتابهایی که در موضوع ازدواج نوشته شده است بیشتر صدای انتقام است؛ تنها جنگیان شکست خورده در آن شرکت بسته اند و اگر مردی کتابی درباره زنان بنویسد از زبان جراحات و زخمهای خود سخن می گوید. (این مطلب درباره بعضی از فصلهای کتاب راست نیست.) اگر مردی زنی را به دست آورد با او ازدواج می کند (در صورتی که با تربیت باشد) و این پیروزی و فتحی است به بهای سنگین. بعد عاقلانه خاموشی می گیرند زیرا این

1) Gorki, M., Reminiscences of Tolstoi, p. 65.

هر دو نمی‌توانند با هم سخن بگویند. اما اگر در این بازی مرد شکست خورد شروع به نوشتن کتاب می‌کند. اگر زنان به جای مردان شکست خورده‌ای از قبیل شوپنهاور و نیچه و واینینگر، که درباره زنان کتاب نوشته‌اند، روح مردان را تجزیه و تحلیل می‌کردند صادقانه‌تر می‌بود؛ زیرا زنان طبیعت انسان را بهتر و دقیقتر از مردان درس خوانده مرد درک و آزمایش کرده‌اند. اما زنان زرنکتر از آنند که راز خود را در کتابها فاش کنند. آنها به این خوشند که دشمنانشان درباره‌شان کتاب بنویسند چنانکه آرزوی ایوب نیز چنین بود.

در این موضوع، داوری هر انسان عادی یکطرفه است؛ زیرا تنها نیمی از موضوع را می‌داند و شاید هم فقط با جزء کوچکی از موضوع آشنا باشد و این آشنایی هم چنانکه باید صحیح نباشد. بی‌طرفی در جنگ خیلی دشوار است و زبونی علم در این موضوع نیز به همین علت است. در این رشته، مطالعات سرسری و عرضی پروفیسور ثورندایک و یادداشتهایی که با زحمت از آزمایشهای هوش تهیه شده است، حرکت مذبوحانه‌ای است که نشانه پیشرفت در آن به سختی نمایان است. مرد، آخرین موضوع مطالعه بشری خواهد بود؛ روانشناسی آخرین علم خواهد بود؛ آخرین موضوع روانشناسی هم زنان خواهند بود.

پس در این موضوع دقت و مراقبت کامل به کار ببریم. ما طبیعت انسان را به غرایزی که در بنای آن سهم بسزایی دارند تقسیم خواهیم کرد؛ این تقسیم گرچه سهل است اما ساختگی است. در هر مورد خواهیم پرسید که چگونه خوی و ذهن زنان با مردان فرق می‌کند. ما (با تعظیم به معتقدان به اصالت رفتار) فرض خواهیم کرد که در سرشت انسان تعلقات و خواستهایی از احساس و واکنش هست که از زمان شوپنهاور به بعد، فلاسفه و روانشناسان آن را غرایز نامیده‌اند. ما از آن طبقه‌بندی که پروفیسور مارشال از این تعلقات و خواستههای موروثی کرده است پیروی می‌کنیم و این مطلب را که این غرایز برای خدمت به مقاصد فرد و گروه و نوع است می‌پذیریم.^۲ زیرا غرایزی مانند به دست آوردن خوراک و جنگ و گریز و بازی برای خدمت به فرد است؛ و غرایز دیگری مانند حس اجتماعی و طلب قبول عامه، برای حفظ گروه است و غرایز دیگر مانند جفت جویی و پرستاری از فرزند برای حفظ نوع. این مطالب محل تأمل و نظر است ولی نباید در اینجا به مناقشات فنی که برای بحث ما اهمیت حیاتی ندارد وارد شویم.^۳ ما فقط می‌خواهیم بدانیم که فرق زن و مرد در برخورداری از این غرایز تا چه اندازه و چگونه است. نخست از غرایز نوعی یا غرایز تولید سخن خواهیم گفت زیرا برای مقصود فعلی ما از همه مهمتر است و تقریباً همه اختلافات جسمانی و اخلاقی و ذهنی زن و مرد از تفاوت و اختلاف عمل این غرایز به دست می‌آید.

2) Marshall, H. R., Instinct and Reason.

(۳) برای نفی یک غریزه معین معمولاً چنین استدلال می‌کنند که این غریزه به هنگام کودکی در طفل دیده نمی‌شود. ولی مسلماً بسیاری از غرایز هنگامی ظاهر می‌شود که رشد استعدادهای فیزیولوژیکی مقتضی ظهور آنها باشد. راه رفتن و جنگ و عشق بهترین مثال است.

۲. اختلافات خلق و خوی

الف. غرایز نوعی

در عالم حیوانات، جنس ماده بر جنس نر نه تنها در جثه (چنانکه دیدیم) بلکه در تقدم زمانی نیز برتری دارد؛ زیرا زمانی فقط جنس ماده حامل جنس نوع بوده است. در طبقات پایینتر حیات، تولد بیشتر از راه انقسام است و از جنس نر و ماده اثری در میان نیست؛ در نوع انسان اکنون عمل تولد در جسم زن است و درست به همان معنی انقاسمی است که در آمیب هست. عمل مرد تبیی و سطحی است و حتمی و ناگزیر نیست؛ طبیعت و آزمایشگاهها هر دو زاید بودن مرد را به طور قطع نشان داده اند. این حقیقتی تلخ است که در انواع حیوان، اصل و اساس ماده است و مرد فرع است و تابع. بعدها قسمتی از آن وظایفی که همه به عهده ماده بود در وجود نر مجسم شده به آن اختصاص یافته است. در نمایش بزرگ تولد، که محور حیات است، عمل نر، حقیر است؛ او فقط سیاهی لشکر است. در بحران وضع حمل، مرد با دستپاچگی و حیرت در کنار زن می ایستد و سرانجام به حقارت و غیر ضروری بودن هستی خود در پهنه رشد نوع پی می برد. در این لحظه است که می فهمد زن از او به نوع نزدیکتر و وابسته تر است و جریان عظیم حیات در وجود زن است و خلقت از خون و جسم اوست و بتدریج درمی یابد که چرا اقوام ابتدایی و ادیان بزرگ، مادری را می پرستیدند. عفت فراوان زن مسلماً خادم مقاصد تولد است؛ زیرا امتناع محجوبانه او کمکی به انتخاب جنسی است. عفت، زن را توانا می سازد که با جست و جوی بیشتری عاشق خود را، یعنی کسی را که افتخار پدری فرزندان او را خواهد داشت، برگزیند. منافع گروه و نوع از زبان زن سخن می گوید، همچنانکه صدای منافع فرد از گلو مرد بیرون می آید. پس از آنکه مقاصد زن برآورده شد، و او با مادر شدن کمال خود را حس کرد، شرمش کمتر می گردد. سادگی آن زن دهاتی که در حضور جمع با غرور به طفل خود شیر می دهد لذت بخش است، در صورتی که پیش از مادر شدن محال بود سینه اش را نشان بدهد. حق هم با اوست؛ این منظره محبوب ترین مناظر جهان هنر و زندگی است.

در عشق بازی، زن از مرد ماهرتر است زیرا میل او چندان شدید نیست که دیده عقل او را ببندد و سر اینکه از قدیم او را عاقلتر گفته اند همین است. داروین ملاحظه کرده است که در بیشتر انواع، ماده به عالم عشق بی علاقه است؛ لومبروسو، کیش، و کرافت - ایننگ و دانشمندان دیگر به جاهایی پا نهاده اند که فرشتگان را پر می سوزد و با مطالعات خود می خواهند ما را معتقد سازند که چهل درصد از جنس ضعیف ما نیز همین بی علاقهگی را دارد (البته نه در شهرها). می گویند زنان بیشتر به دنبال ستایشها و تحسینهای مطلق و مهم مردانند و بیشتر می خواهند که مردان به خواست آنها توجه کنند و این امر از میل آنها به لذات جنسی بیشتر است؛ در خیلی از موارد، لذت محبوب بودن او را بیشتر خرسند می سازد.

تامس هاردی می‌گوید: «گاهی عشق زنی به معشوق بودن، خاطر او را بیشتر به خود مشغول می‌سازد.»^۴

آنچه ما به طور مبهم عنصر معنوی عشق می‌نامیم (یعنی آن قسمت از عشق که جسمانی نیست) زن را بیشتر از مرد به خود می‌کشد. بعضی از کسانی که در قلب نفوذناپذیر زن تحقیق کرده‌اند معتقدند که عشق او بیشتر مادری است تا جنسی. لومبروسو می‌گوید: «پایه طبیعی عشق زن فقط یک صفت ثانوی از مادری اوست و همه احساسات و عواطفی که زنی را به مردی می‌پیوندد از دواعی جنسی بر نمی‌خیزد بلکه از غرایز انقیاد و تسلیم سر می‌زند و این غرایز برای انطباق با اوضاع به وجود آمده است.»^۵ به عقیده آلفرد دووینی، عشق مرد خاطره‌ای است از دوره شیرخواری او از پستان مادر، و از کجا که زن نیز عاشق خود را مانند طفلی که نوازشش می‌کند و غذایش می‌دهد نگاه نمی‌کند؟

شدت و هیجان عشق در زن کمتر از مرد است ولی پهنای میدان آن بیشتر است و همه گوشه‌ها و زوایای زندگی او را می‌گیرد. زن فقط وقتی زنده است که معشوق باشد و توجه به او مایه حیات اوست. یک قاضی فرانسوی زنی را سرزنش می‌کرد که چرا با یک دزد زندگی می‌کند. زن در پاسخ او گفت: «اگر عشقی نداشته باشم هیچ نیستم.» شاید واینیگر این نیاز روحی زن را در نظر داشت آنجا که می‌گفت زن را روح نیست و حیات او متوجه آن است (یا متوجه بود؟) که به دور یک مرد بچرخد. در بسیاری از حالات چنین می‌نماید که زن صفات خود را از مرد می‌گیرد ولی این اشتباه است؛ زن فقط از عقاید مرد تقلید می‌کند اما در باطن خویش مصمم و خودبین است و از خودخواهی بی‌نهایت مرد خبر دارد و می‌داند که اگر بخواهد شخصیت بیشتری نشان بدهد ممکن است مایه تنفر مرد گردد. اگر زن در عشق بر مرد برتری دارد مرد هم در دوستی از او برتر است. مردان می‌توانند با هم دوست شوند ولی زنان فقط می‌توانند با هم آشنا گردند. آن‌گاه که زنان از هم به خوبی یاد کنند ستارگان آسمان فرو خواهند ریخت. مصاحبت زنان با هم سخت است و از معاشرت همدیگر ملول و آزرده می‌گردند و صحبت آنها برای یکدیگر فقط وقتی قابل تحمل است که از مردان گفت‌وگو کنند. این امر طبیعی است. لاروشفوکو از دیرباز گفته است: «علت اینکه بیشتر زنان کمتر دوست می‌شوند آن است که پس از چشیدن طعم عشق، دوستی مزه‌ای ندارد.»^۶ چنانکه شاعر می‌گوید عشق جزئی از مرد است ولی کل حیات و زندگی زن است. ما همانیم که باید باشیم.

غیرت یا حسادت مرد مانند عشق او شدید است ولی دامنه و زمان کمتری دارد. حس تملک در مرد بیشتر است و نیمی از عشق اوست. عشق مرد نه تنها از خود گذشتگی است

4) Jude the obscure, p. 286.

5) In kish, the Sexual Life of Woman, p. 133.

6) Reflections, no. 440.

بلکه، با وجود تناقض ظاهری، متضمن پیروزی و بسط اقتدار نفس هم هست. غیرت همان غریزه تملک است که با رقابت، سخت‌تر و تیزتر گشته است و اثبات حق تملک و مالکیت است. «من خدای تو هستم و نباید خدایان دیگر را شریک من قرار بدهی.» مرد نگران و مضطرب است که مبدا کسی پیش از او زنش را تصرف کرده باشد ولی این نگرانی و اضطراب در زن کمتر است. اما اگر چه عمق و شدت غیرت در زن کمتر است و سعت آن بیشتر است. زن نه تنها بر معشوقه مرد که بر دوستان، پیپ، روزنامه، و کتابهای او نیز رشک می‌ورزد. مرد را اندک اندک از دوستانش جدا می‌کند و اگر نتواند شروع می‌کند به لاس‌زدن با آنان تا سیاست را با گناه چاشنی دهد. اما اگر مرد به ستاینده‌گان زنش رشک ببرد زن ناراحت نمی‌گردد بلکه از این احساس مرد لذت می‌برد و آن را تحریک می‌کند زیرا می‌داند که وقتی او در نظر مردش مطلوب است که مرد حس کند پایه تملکش بر او متزلزل است. زن با تیزی فطری خود می‌داند که برای عشق مرده دوايي بهتر از رشک و غیرت پیدا نمی‌شود. این خطاهای ظریف زن را باید بخشود زیرا موقعیت او ضعیف است و با این هنرنماییها می‌خواهد در برابر تفوق جسمانی مرد تعدیلی ایجاد کند. زن می‌خواهد به هر قیمت خود را حفظ کند زیرا دوام و قدرت نوع بسته به وجود اوست. او برای سهم کوچک خود در عشق بهای سنگینی می‌پردازد تا اگر از سختی و مرموز بودنش شکایت کنیم ما رامعظمش و قانع کند. «با زنان نمی‌توان زیاد مهربان بود.»^۷

ب. غرایز فردی

کار خاص زن خدمت به بقای نوع است و کار خاص مرد خلعت به زن و کودک. ممکن است کارهای دیگری هم داشته باشند ولی همه، از روی حکمت و تدبیر، تابع این دو کار اساسی گشته است. این مقاصد اساسی و نیمه آگاهانه‌ای است که طبیعت معنی انسان و سعادت او را در آن نهفته است.

از اینجاست که پیشه طبیعی جنس نر عبارت است از حمایت و فراهم آوردن و حادثه جویی، وظیفه او این است که برای به دست آوردن خوراک از لانه و خانه خود بیرون آید. حیات، او را عامل تغذیه قرار داده است و ماده را مأمور و آلت توالد. مقصود مهم نر خوراک است و اگر به دست آوردن بعضی چیزها یا همه چیزها بکوشد برای آن است که آن چیزهای دیگر نمایش ثروت است و می‌تواند هنگام تنگدستی تا اندازه‌ای غذای انسان را تأمین کند (خواه خود مرد متوجه آن باشد یا نه). مترودوروس گفته است که هر چیز خوب وابسته به شکم است. این سخن با آنکه از ادب دور است تا حد زیادی درباره مرد راست است. مرد غذا را بیش از حد دوست می‌دارد و به آسانی از آن راه ممکن است به دام بیفتد. عشق او به

طعام و شراب از زن بیشتر است. درست از آن گاه که حوا آدم را با یک سیب بفریفت، زن برمرد از راه شکم مسلط شد و هم معده و هم اخلاق او را بیکبار فاسد ساخت.

نر برای جست و جوی غذا خود را به خطر می اندازد و جنگی می گردد. حیوانات نر با نیش و دندان و چنگال می جنگند، مردان با رقابتهای اقتصادی، و اقوام مختلف با سپاهیان و ناوگان جنگی و روزنامه ها. به عقیده کیپلینگ ماده از نر کشنده تر است؛ اما شاید او زخمهایی خورده باشد (در شرق سوئز) که عقیده اش چنین تیره است. طبیعت زن بیشتر پناه جویی است نه جنگجویی؛ به نظر می رسد که در بعضی از انواع، ماده اصلاً غریزه جنگی ندارد. اگر ماده خود به جنگ آید برای کودکان خویش است و اگر گاهی درندگی در او دیده شود در مواقع ضروری و ناگهانی است که نفع نوع آن را ایجاب کرده است. اما روشن است که زن گرایش کمتری به خشونت دارد، و جنایات نادر او بیشتر در دوره های اضطرابهای فیزیولوژیکی است. زن از مرد شکیاتر است و گرچه شجاعت مرد در کارهای خطر و بحرانهای زندگی بیشتر است اما تحمل دایمی و روزانه زن در مقابله با ناراحتیهای جزئی بیشمار بیشتر است. زن بیماری را با آرامش تحمل می کند و گویی در آن لذتی نهانی درمی یابد و در آن خود را از مشاغل و زحمات بیشمار خود فارغ حس می کند اما چون مرد به زندگی راکد و آرام عادت ندارد در بیماری ناراحت است و رنج خود را به همه باز می گوید.

جنگجویی زن در وجود دیگری است. زن سربازان را دوست دارد و از مرد توانا خوشش می آید. در مشاهده قدرت، نوعی عامل عجیب «خوشی فرودستانه» او را تحریک می کند اگر چه خودش قربانی این قدرت باشد. در هر نسل، ماده نر جنگی را برمیگزیند بی آنکه خود بداند در این کار احتیاج به حمایت از کودک و منزل نهفته است. این خوشی دیرین در لذت بردن از قدرت و مردانگی گاهی بر احساسات اقتصادی نوین زن غالب می آید، چنانکه گاهی ترجیح می دهد با دیوانه شجاعی ازدواج کند. زن به مردی که فرماندهی بلد است با خوشحالی تسلیم می شود. اگر این روزها فرمانبرداری زن کمتر شده است برای آن است که مردان در قدرت و اخلاق ضعیف تر از پیش شده اند. شاید اُتس به صنعت تنبلی آور امروز و انس به زندگی معنوی خستگی آور و ساختگی، مردان را به بردگی عادت داده است و شجاعت آنان را از دستشان گرفته است.

پیروزی زن از راه جنگ و دلبری نیست بلکه از راه اصرار و ابرام است. جنگجویی مرد سخت تر و آشکارتر ولی ناپایدارتر است؛ مرد برای تسلیم به خاطر صلح آماده تر است. ممکن است مردی به زنش پرخاش کند و حتی او را بزند، اما زن عاقبت در نتیجه تکرار پیروز می شود همچنانکه آنگهیها از راه تکرار به مقصود می رسد. تکرار برای آن است که زن نمی تواند بجنگد؛ انواع و اقوام و اجناس و افراد ضعیف، شکیاتر و آب زیرکانه ترند. ناپلئون که توانست بر قاره ای مسلط شود از تسلط برزنش عاجز بود؛ قدرت او در جسم ناتوان و وجود

ترسوی ژوزفین جایی نداشت و ناپلئون در برابر سلاحی که آن زن به کار می‌برد سپر و زرهی نداشت. خود او می‌گوید: «قدرت اخلاقی و صفات مرا خیلی ستوده‌اند، اما من در برابر خانواده خود ناتوانی بیش نیستم. پس از برطرف شدن طوفان نخستین، لجاجت و اصرار آنها غلبه می‌کند و پس از آنکه مرا کاملاً خسته کردند هرچه دلشان خواست با من می‌کنند.»^۸ این آهنگ از هر خانواده‌ای به گوش می‌رسد. در این روزهای پرتفتن؟ که زن طبقه متوسط در خانه بی مشغله و خالی از کودک تمام روز را می‌خورد و می‌خوابد، اوضاع چندان به نفع مرد نیست. مرد هنگامی به خانه برمی‌گردد که خسته و کوفته کارها و گرفتاریهای روزانه است و دشمن دیرینش تازه نفس و با قوای ذخیره شده در انتظار اوست؛ هنوز جنگ شروع نشده مرد شکست می‌خورد و تسلیم می‌شود. اگر هم اتفاقاً مرد غلبه کرد کافی است که زن فریادی بکشد تا مرد جنگ را بیازد. ماریا لویزا مدعی بود که برای به دست آوردن چیزی کافی بود دو دفعه گریه کند. زن عاقل این دستور را همیشه مانند یک اصل جنگی به کار می‌برد: «اگر دفعه اول موفق نشدید باز هم داد و فریاد کنید و به گریه روی آورید.» در غرایزی که می‌توان غرایز کار و جنبش نامید - مانند خریدن و راه رفتن و انداختن و جستن و بالا رفتن و دویدن و بازی کردن - جنبه اثباتی جنس ماده حیوانات کمتر است. نر علاقه مند به حرکات بی فایده است و ماده علاقه مند به سکون بیش از اندازه. زن تنبل تر است و به همین علت هم خطرناکتر، زیرا تنبلی مادر فساد است؛ برای فضیلت و خوشبختی و خوشایند بودن لازم است به کاری مشغول شد.

ج. غرایز اجتماعی

در غرایز مذکور، یعنی غرایز نگاه دارنده فرد، برتری مرد مسلم و طبیعی است، اما در غرایز نگاه دارنده گروه و نوع، برتری با زن است. زن اجتماعی تر و معاشرت پذیرتر از مرد است؛ جمعیت و کثرت را دوست دارد و حاضر است با میل و خرسندی در میان جمعیت گم شود. زن نمی‌پرسد کدام نمایش یا کنسرت یا کدام یک از اماکن تفریحی بهتر است بلکه می‌پرسد مردم به کدام یک بیشتر می‌روند؛ با اینهمه اختلاف میان او و مرد در این قسمت جزئی است. (زن دست کم می‌کوشد بهترین آنها را دوست بدارد ولی مرد عادی از روی ناچاری و ترس زن خود به حضور در کنسرت‌ها و نمایشها و نمایشگاههای هنری تن درمی‌دهد.) زن کمتر از مرد توانایی تنها ماندن را دارد و حاضر به استکاف و گوشه گیری نیست. زن بی مرد بیشتر از مرد بی زن نقص خود را حس می‌کند و این بی گمان بدان جهت است که زن به حمایت مرد احتیاج دارد و معمولاً به رهبری او نیازمند است. زن حیوانی اجتماعیتر است.

به همین جهت زن پرجوهرتر است. شایع است که زن غربال اسرار است، یعنی رازنگهدار نیست. به عقیده فرانکلین وقتی سزای در میان سه زن می‌ماند که دو نفرشان مرده باشند. ولی برای اثبات این مدعا باید عده مرده‌های زن و مرد را بالا برد. با اینهمه زنان بیشتر از مردان می‌توانند خاموشی را تحمل کنند؛ به قول مردیث، «سینه آنها می‌تواند تابوت رازها باشد.»^۹ زن بیشتر بیان کننده است زیرا همیشه اسیر احساسات و عواطف است. ریشه حساس بودن او به بیماریهای عصبی مانند تشنج و هیستری و وسواس و ترس بیجا و حرکات غیرارادی و تأثر از تلقینات در همین جاست. یک علت دیگر نیز آن است که اجتماع از ظهور احساسات عشقی و شهوی او به سختی جلوگیری می‌کند. چهره زن مانند چانه‌اش همیشه در حرکت است و نمی‌تواند مانند طبقه کارگر سختی‌کش و بازرگانان محتاط قیافه خود را به هنگام نفع و ضرر و خوشی و رنج تغییر ندهد. این ظهور و نمایش سریع و مستقیم احساسات درونی در چهره زن موجب می‌شود که او در فهم علامات احساس و افکار دیگران توانایی بیشتری داشته باشد و از اینجاست که گول زدن زن سخت‌تر از مرد است و این نکته بر کسی که هر دو را آزموده باشد روشن است.

چنانکه گالتن نشان داده است اجتماعی بودن درجات گوناگونی دارد که با حیا و تقلید بستگی دارد. زن معمولاً ابتکار را به دست مرد می‌دهد حتی در عشق (به رغم شاول و برتری مرد بیشتر از همه در اینجاست؛ چنانکه اگر نخستین جرعه باده، میل و رغبت او را سیراب ساخت زن را بی‌رحمانه سالها در انتظار حساسی‌گریها و آزمایشهای جنسی خود خواهد گذاشت؛ زن به‌خود اطمینان ندارد و ضعف جسمانی و وابستگی اقتصادی هم‌جا او را زیر فشار دارد و لبه جسارتش را کند می‌سازد و از سرکشی و طغیان باز می‌دارد. زن دو دستی به عادات و مقررات می‌چسبد و تقلید از گذشته را می‌پرسد و از هر طرز نوبی در لباس و رفتار و عقاید به شدت تقلید می‌کند. زن برای زرق و برقی که در امریکا جایگزین پیشرفت منظم فکر می‌شود مایه‌ای است آماده‌تر از مرد. روانکاو گستاخانه و شهوت پرستانه در روح آشفته و نگران اوکاوش می‌کند، وسایط روحانی با اوهام و خیالات واهی او را تسکین می‌دهند، و امثال آقای «کوئه» نیز روزی خود را از تفنن طلبی و زودباوری او به دست می‌آورند. زن جرئت نمی‌کند مانند مرد متهورانه از قاعده و معمول بیرون شود و به همین جهت در میان زنان هم نابغه کمتر است و هم ابله. زنی به‌زنان دیگر بیشتر شبیه است تا مردی به مردان دیگر. تغییر اجباری محیط و مشاغل و پیشه‌های گوناگون، مردان را به هزاران گونه درمی‌آورد ولی شغل معمولی خانه‌داری و وظیفه دیرین شوهرداری و بچه‌داری تقریباً بر همه زنان حاکم است و آنان را به یک قالب درمی‌آورد و در حالی که صورتهای مختلف است روح همه‌جا یکی است. شاید یکی از علل اینکه مرد به رغبت و آسانی تمام از عشقی به عشق

دیگر و از معشوقه‌ای به معشوقه دیگر روی می‌آورد همین باشد. مرد فقط به یک نام تازه احتیاج دارد نه به هنرمندی تازه. حتی گاهی نامهای قدیمی ممکن است به دردش بخورد. اما زنی که عاشق شد و معشوق خود را از دست داد، ممکن است این گمشده برایش جبران‌ناپذیر باشد. او روح خود را به تصویر خاصی پیوسته است و هر جابروء خاطرانش او را دنبال خواهند کرد. آخرین نتیجه‌ای که بر بیشتر بودن حس اجتماعی در زن مترتب می‌گردد این است که زن به تصدیق و تأیید اجتماع شایق‌تر است و عقیده و رأی همسایگان در او بیشتر از مرد اثر می‌گذارد؛ زیرا وقتی که زن به عشق و بچه‌داری مشغول نیست به روابط اجتماعی سرگرم است. خودفروشی زن از مرد بیشتر است و برزیبایی و فضایل خود بیشتر متوجه است تا مرد، و گاهی نیم ساعت تمام به «گردزنی» به صورت خود می‌پردازد، اگر چه فرق زیادی میان خودفروشی زن و خودپسندی مرد نیست. میل زن به بیان و گفتار او را به پرگویی می‌کشاند و رغبت او به تقلید وی را به سازگاری وامی‌دارد؛ زن بیش از مرد به مقام و درجه اهمیت می‌دهد و نیمی از تلاش مرد در به دست آوردن مقام از همین علاقه زن سرچشمه می‌گیرد. به همین جهت زن در برابر زیردستان خیلی کوچک و در برابر زیردستان خیلی بزرگ است. اما درست به همین علت مؤدبتر است و حساسیت اجتماعی درآمیخته با حس مادری، او را مهربانتر و دوست داشتنی‌تر از مرد می‌کند. جلوه‌فروشی خوشایند او را ملاحظه کاری و مهربانی و آمادگی برای پرستاری و کمک به بیماران و ضعیفان و استعداد بیشترش در نوع پرستی جبران می‌کند.

این صفات عقلی و قلبی بالاخره زن را بیشتر به دین نزدیک می‌کند. احساسات و عواطف، وی را به ندای عمیقی که دین به حواس و احساسات می‌زند متوجه‌تر می‌سازد. منع و زجر شدید شهوات در زن او را وادار می‌کند که به هر معبود و امر مقدسی به نحو مبهمی وابسته و دلبسته باشد. زن محرومیت‌هایی را، که زندگی را تیره و غم‌آلود می‌سازد، تندتر و سخت‌تر حس می‌کند؛ و دلبستگی او به عاشقان دیرین از دست داده‌اش، او را به ابدیت و فناپذیری معتقد می‌سازد. طبیعت در نظر زن همیشه رازی بلندپایه خواهد ماند؛ و از کجا که این ناتوانی متواضعانه در درک اسرار طبیعت، بیش از علوم مکانیکی ما، او را به طبیعت نزدیک‌تر نمی‌سازد؟ زن آنچه را که مرد می‌خواهد مسلط شود از روی غریزه می‌پرستد. وابستگی جسمانی زن او را وادار می‌کند که حمایت قدرت برتری را بپذیرد و تحیر عقلی او در برابر جهان او را به عبادت مدبر این عالم وادار می‌کند. ترس از تنهایی و عشق به اجتماع، او را به حضور در برابر خالق شایق می‌سازد و همه‌جای عالم را پر از فرشتگان و ارواحی می‌بیند که رفیق و دمساز تنهایی او هستند. زن هر عقیده و ایمان تازه را زودتر می‌پذیرد و ایمان کهن را دیرتر از دست می‌دهد. مرد به هنگام نوپیدی ممکن است دست به خودکشی بزند ولی زن اگر همه امیدها را از دست داد خود را به عنایت الهی تسلیم می‌کند و در خداپرستی نیرو و تسلی می‌یابد.

۳. اختلافات ذهنی

چنین است غرایز مرد و زن؛ اما نباید پنداشت که این امیال اساسی با تجربه و تعلیم تغییر ناپذیر می‌ماند. ذهن و عادت در زن و مرد بر پایه همین امور فطری بسط و گسترش می‌یابد. این روبناهای ذهنی در زن و مرد چگونه فرق پیدا می‌کند؟

این روبناها در مرد وسیعتر و برتر است. مردان در طی نسلهای متعدد از خانه مأنوس خود بیرون آمده به جهان رنگارنگ متنوع قدم نهاده با اوضاع و محركات نوینی مواجه گشته اند که واکنشهای غریزی کهن برای مقابله با آن کافی نبوده است. پس بناچار (بعضی از آنان) برای توسعه واکنشهای کافی نوین که به منزله هوش غریزه هستند، استعداد نرمش پذیر خود را به کار انداخته اند. زیرا غریزه هم می‌تواند هوشیار باشد. اگر محرک یا وضع پیش آمده از نوع مأنوس خود باشد، یعنی از آنهایی باشد که بشر در قرنهای متعدد با آن مواجه بوده است، غریزه به احتمال زیاد کافی خواهد بود و حتی ممکن است که هوشیاری بیشتری نشان بدهد یعنی قدرت سازگاری و کفایت او بیشتر از اندیشه مرد و مضطرب باشد. تا چندی پیش وظیفه اساسی زن عبارت بود از پیدا کردن شوهر و زاییدن بچه؛ و این امر هنوز هم بر تمام زنان، بجز زنان شهرهای بزرگ، و بر همه زنان شهرهای بزرگ، بجز زنان طبقه متوسط، صادق است. این وظیفه اساسی خیلی قدیمی است و هر زنی از قدیمترین زمانها، یعنی قدیمتر از آنکه بشر به یاد داشته باشد، با آن مواجه بوده است؛ و طبیعت برای روبرو شدن با این اوضاع، واکنشهایی غریزی ساخته است که گاهی مصیبت بار ولی معمولاً مفید و هوشیارانه هستند.

از اینجا است که وحدت و روشنی و کمال غرایز زن بالاتر از مرد است (البته ما همیشه زنان شهرهای بزرگ را استثنا می‌کنیم). مرد نقادتر و شکاکتر است و شعاع بی رنگ اندیشه، او را بیشتر بیمار نشان می‌دهد. غرایز او در اثر نرمش پذیری خرد شده است و استقامت و اطمینان خود را از دست داده است؛ مرد در حضور زن همیشه دستپاچه است. تا آنجا که مسئله مربوط به پیدا کردن شوهر و نگاه داشتن عاشق و بنای خانه باشد، زن عملی تر و برخورد مسلط تر است. مردی که از سی سال کمتر داشته باشد نمی‌تواند در جدال لطیف عشق بر زن بیست ساله پیروز گردد. مردی را هر چه بزرگ سالتسر و زنی را هر چه خرد سالتسر در نظر آر و عشق زن را بسنج و ببین که کدامیک از آن دو دیگری را به دور انگشتش می‌چرخاند. بعضی چیزهاست که زن پیش از آنکه از مادر بزیاد می‌داند و این حق را خداوند در ذات او نهاده است. ولی مرد همین مطالب را در نتیجه آزمایشهای سخت و رفع اشتباهات یاد می‌گیرد. زن بیشتر از آنچه بتواند قالب و شکل ببخشد می‌بیند و مرد بیشتر از آنچه می‌بیند قالب و شکل می‌بخشد. زن بی آنکه فکر کند می‌اندیشد و بی آنکه از پیش ببیندیشد دروغ می‌گوید؛ در دروغپردازی خیلی دورتر از مرد می‌رود و در مواقع باریک که دروغش آشکار

می‌شود بهتر می‌تواند بی دغدغه خاطر از عهده جواب برآید و توضیح دهد.

زن از همان هنگام تولد برای اجرای وظایف حیات مجهزتر است و به همین جهت بلوغ او زودتر فرا می‌رسد و دوره جوانیش کمتر است. بعضی از مردان به همین جهت او را نوع پایین‌تری دانسته‌اند؛ اما این حکم خیلی شتاب‌آمیز است — زیرا در این صورت سنگ‌پشت‌عالی‌ترین مخلوق خداوند می‌بود. معقول‌تر آن است که برای اثبات برتری ذهنی، از روی نسبت وزن مغز به وزن بدن حساب کنند؛ و این نسبت در زن بیشتر است. شاید بلوغ زودرس او اکتسابی است و در روزگار کهن برای اینکه زودتر مادر شود به او تحمیل شده است. مرد هم می‌تواند خیلی زودتر پدر گردد، یعنی در نیمه زمانی که مرد امروزی ازدواج می‌کند ولی اوضاع اقتصادی نمی‌گذارد. دوره جوانی هم جسمانی و هم ذهنی است و اشکال و انواع مختلفی دارد. بسیاری از مردان زودتر به بلوغ می‌رسند و برخی دیرتر و بعضی هم هرگز نمی‌رسند. دوره جوانی انسان در عصر ما به طور مشهودی طولانی‌تر می‌گردد و ضعف ما در برابر جهانی که هر روز پیچیده‌تر و با استعدادها و هنرهای فطری ما ناسازگارتر می‌گردد، بیشتر می‌شود. مقدار کمی از مردان روزگار ما در نیمه عمر خود به بلوغ ذهنی می‌رسند. زنان که زندگی‌شان به بساطت و کمال اشیاء طبیعی است، از لحاظ جسم و ذهن زودتر بالغ می‌گردند؛ زن برای درک لذاذ رفتار اجتماعی آماده‌تر است و در مدرسه از پسر همسال خود زرنک‌تر است؛ زنان به‌تازگی در کالج ردکلیف در آزمایش‌های هوش خود را از جوانان دانشمند هاروارد برتر نشان دادند. اما این نمو سریع در مرد بیشتر از زن به کمال خود می‌رسد. مرد شتابان و آزمایشگر از آنچه به هنگام تولدش بود خیلی جلوتر می‌رود و زن کمتر. آنجا که مرد در میدان تنوع دنبال خطر و حادثه می‌گردد زن به موارد خود می‌چسبد. زن عامل استمرار نوع و پایگاه آن است و مرد عامل و پیشرو تغییر. زن برای درخت بشری همچون ریشه و تنه است و سخت به‌خاکی که از آن روییده است پای‌بند است و ریشه‌های خود را در زمین با اطمینان به هر سوی می‌دواند و شاخه‌هایش را در آسمان به هر طرف می‌گستراند.

اما این استقرار و ثبات جنبه دیگری هم دارد و آن محافظه‌کاری در احساس و نارسایی در فکر است. توجه زن به امور خانوادگی است و محیط او معمولاً خانه خویش است. او مانند طبیعت عمیق است اما مانند خانه محدود خود محصور هم هست. غریزه او را به سنن دیرین می‌پیوندد. همچنانکه متخصص در یک فن به رشته خود علاقه‌مند است زن نیز به همین سننها و روشهای دیرین پای‌بند است. زن نه در ذهن اهل آزمایش است و نه در عادات (بازهم باید بعضی از زنان شهرهای بزرگ را استثنا کرد). اگر هم گاهی به «عشق آزاد» روی می‌آورد نه برای آن است که در آن آزادی می‌جوید بلکه برای آن است که در زندگی خود از ازدواج معمولی با یک مرد مسئول مأیوس شده است. اگر گاهی در سالهای جوانی مفتون عبارات و اصلاحات سیاسی می‌گردد و احساس خود را به همه جنبه‌های

انسانی بسط می‌دهد، پس از یافتن شوهری وفادار از تمام آن فعالیتها چشم می‌پوشد و به سرعت خود و شوهرش را از این فداکاری عمومی بیرون می‌کشد و به شوهرش یاد می‌دهد که حس وفاداری شدید خود را به خانه محدود کند. جوان وقتی که از عشق به وجد و طرب آمده است به زن می‌گوید: «دلم می‌خواست همه جهان را به تومی دادم.» و پس از ازدواج با او این کار را می‌کند.

و درست هم همین است. زن بی آنکه نیازی به تفکر داشته باشد می‌داند که اصلاحات سالم فقط از خانه برمی‌خیزد. زن آنجا که مرد خیالی سرگردان را به مرد فداکار و پای‌بند به خانه و کودکان خود تبدیل می‌سازد، عامل حفظ و بقای نوع است. طبیعت به قوانین و دولتها چندان اعتنایی ندارد، عشق او به خانواده و کودک است. اگر در حفظ اینها موفق باشد به دولتها و دودمانهای سلطنتی بی‌قید و بی‌علاقه است و به کسانی که سرگرم تغییر قوانین اساسی هستند می‌خندد. اگر امروز طبیعت در حفظ خانواده و کودک ناتوان به نظر می‌رسد برای آن است که زن مدتی است طبیعت را از یاد برده است. ولی شکست طبیعت همیشگی نیست و هر وقت که بخواهد می‌تواند به صدها مصالحی که در ذخیره دارد برگردد. هستند اقوام و نژادهای دیگری که در وسعت و عدد از ما بیشترند و طبیعت، دوام قطعی و نامشخص خود را می‌تواند از میان آنان تأمین کند.

۴. زن و نبوغ

زنان هوشمندزاده می‌شوند؛ بعضی از مردان این هوشمندی را کسب می‌کنند، و بیشتر آنها آن را بر خود تحمیل می‌کنند. در نتیجه تغییرات درهم و برهم انقلاب صنعتی، زندگی برای مرد، نمایشگاه وظایف دامنه‌داری شده است که او آن را به میل خود برنگزیده و پیش‌بینی نکرده است. بسیاری از مردان در زیر این فشار خرد شده‌اند و بسیاری دیگر چنان هوشمندی و تیزذهنی نشان داده‌اند که همه قوای ذخیره و دستگاه عصبی خود را به کار انداخته‌اند. مردان بیش از روزگاران پیش، نوابغ و مجانین بیرون می‌دهند. هر چه صنعت انسان را بیشتر به کام خود فرو می‌برد زن نیز بیشتر به عمل اجباری رشد ذهنی تن درمی‌دهد. اما با آنکه زن به سرعت تغییر می‌یابد، باز از حیث ذهن و عقل در بعضی جهات با مرد مختلف می‌ماند. به نظر می‌رسد که زن با فکر مطلق چندان آشنایی ندارد. زن در واقعیات تیزبین است و آنها را خوب به خاطر می‌سپارد اما برای تعمیم و توضیح عمیق مستعد نیست و ممکن است که در جزئیات و در پیدا کردن مقصد سردرگم شود. زن بیشتر به اشخاص علاقه‌مند است نه به اشیاء و اعمال. او در مسائل بحث نمی‌کند بلکه درباره مردان بحث می‌کند زیرا مسائل مربوط به او مردانند. سرنوشت او این است که با اشخاص، یعنی با شوهر و فرزندان خویش، سرگرم باشد و سرنوشت مرد آن است که در گرداب صنعت و تجارت دست و پا بزند و با

علل و اعمال و نتایج و همچنین با مردان و زنان دیگر سروکار داشته باشد. مرد به آسانی کتابی را که موجد و منبع اندیشه‌ای است مطالعه می‌کند اما کتاب زن باید یک داستان باشد آن هم داستان یک مرد. زن هنوز معتقد است که اشیاء دارای روحند، و امری که علت آن شاید یک تغییر طبیعی یا اجتماعی یا سیاسی باشد، در نظر زن به موجودات آسمانی و اراده‌های غیرعادی مربوط می‌شود.

مردانی که دربارهٔ اختلافات ذهنی زن و مرد مطالعه کرده‌اند، از مشاهدهٔ کمی نواپس در میان زنان خوشحال شده‌اند. حتی در هنر که بنا به فرض باید رابطه‌ای با زیبایی داشته باشد یا در موسیقی که از حساسیت عاطفی برمی‌خیزد، زنان به نسبت کوششهایی که می‌کنند و در مقابل فرصتهایی که داشته‌اند کمتر از مردان اثر به جای گذاشته‌اند. زنان، بیشتر از مردان به موسیقی اشتغال دارند ولی مردان بیشتر از زنان موسیقی ماندگار به وجود آورده‌اند. آنجا که مردان از نبوغ هنری یا ذهنی زنان سخن می‌گویند فقط برای آن است که این نوع را دوباره از آن خود بدانند؛ زیرا آن را نبوغ مردانه می‌نامند. شوپنهاور به ما اطمینان می‌دهد که میان مادری و نبوغ جنگ است؛ اگر سخن او را بپذیریم باید بگوییم که هیچ زنی نمی‌تواند نابغه باشد مگر آنکه مانند شوپنهاور آدم غیرعادی و خطرناکی باشد. ژرژساند سیگار مردانه می‌کشید و اسپنسر معتقد بود که جورج الیوت مردتر از آن است که بتوان روح یخ زده‌اش را آب کرد. مادام ژیراردن معتقد بود که در هر یک از قصه‌های ژرژساند می‌توان از نفوذ و رفتار آخرین عاشق او اثری پیدا کرد. این خانم می‌گوید: «هنگامی که آثار نویسندگان زن را انتقاد می‌کنیم بیشتر ناگزیر می‌شویم که با بوفن هم‌آواز شویم و بگوییم که سبک مردانه است.»^{۱۰}

علل کمی نبوغ در میان زنان، هم متعدد است و هم گمراه کننده. شاید ما در این باره بی‌تعمق حکم می‌کنیم و فراموش می‌کنیم که نبوغ در مادری همان اندازه امکان دارد که نبوغ در سیاست و ادب و جنگ. دربارهٔ برابری در نبوغ نباید از روی برابری در قدرت یا توانایی در اجرای امور با مهارت مساوی حکم کرد (دربارهٔ خوشبختی در زندگی نیز همین‌طور)، بلکه برابری در نبوغ را باید از روی توانایی در اجرای مشاغل و وظایفی دانست که طبیعت بر هر یک از زن و مرد مقرر کرده است. این اشتباه مانند آن اشتباه دیگری است که می‌گوییم نبوغ در عصر ما کمتر از نبوغ در زمانهای گذشته‌ای است که فاصلهٔ زمانی آن‌ها را مسحور ساخته است. ما می‌خواهیم امروز نبوغ را در همان میدانهایی که سابق در آن ظهور کرده است باز بینیم. اگر یک قدرت ذهنی در روزگار گذشته در میدان ادب و هنر تجلی می‌کرد، امروز در میدان وسیع دانش و صنعت خودنمایی می‌کند. هم ما اکنون منحصر به آن است که با علم و قدرت جدیدی که به دست آورده‌ایم عالم طبیعت را از نو بسازیم. ما علما و مخترعین بزرگی داریم و در تجارت و اقتصاد جهانی مردان برجستهٔ فعالی داریم، در چنین

زمانی نباید منتظر ظهور کسانی مانند افلاطون و شکسپیر و لئوناردو و بتهوون باشیم. شاید علت کثرت نوابغ در میان مردان آن باشد که نسبت مردان درسخوانده و تعلیم یافته در آنان از زنان بیشتر است. از این رو تا هنگامی که نسبت مردان و زنانی که تعلیمات عالیه یافته اند یکسان نباشد، مقایسه زشت و نادرست است. نوابغ مرد از میان میلیونها مرد تربیت یافته برخاسته اند و نوابغ زن فقط از میان صدها زن تربیت یافته. اگر زنان فرصت و تربیت کافی بیابند، شعرای بزرگی مانند سافو و قصه پردازان بزرگی مانند جورج الیوت و فیزیکدانان بزرگی مانند مادام کوری و ریاضیدانان بزرگی مانند هیپاتیا و سونیا کوالفسکی و متفکران بزرگی مانند آسپازیا و مادام دوستان و حتی سیاستمداران بزرگی مانند ملکه الیزابت و کاترین دوم مدیچی بیرون خواهند داد. با اینهمه زنان شاید از نشاط طبیعی خالصی که لازمه کار هنری است خالی باشند و شاید آن استعداد و حس زیبایی را، که روح را به آفریدن آثار معنوی وادار می کند، کمتر داشته باشند. شاید بازم علت آن نوعی عدم حساسیت جنسی یا نوعی حساسیت دیررس در زنان باشد که روانپزشکان (مرد) ما را از آن مطمئن می سازند ولی البته اخلاق و عادات معاصر آن را مسلم نمی دارد. به طور کلی زن در مرد زیبایی نمی جوید بلکه قدرت و توانایی که نشانه حمایت است می خواهد. این مرد است که به دنبال زیبایی می گردد زیرا زیبایی معمولاً نشانه مزاج قوی و سلامت است و نه چنانکه استدلال گفته است نشانه لذت. اینکه هوس زیبایی و میل به آن در زن کمتر است برای آن است که زن نمی خواهد بگیرد بلکه می خواهد او را بگیرند. از اینجاست که زن بیشتر از آنکه خالق زیبایی باشد الهام دهنده زیبایی است. و شاید هم زن در این مرد مغرور مسخره آن زیبایی را که محرک نیروی خلاقه است نمی یابد. زن که زیبایی در جسم او مجسم است چه حاجت به جست و جوی زیبایی دارد. زیبایی زنده از هر زیبایی شکل پذیری بهتر است و از هوش بالاتر است زیرا زیبایی مقصود هوش و منبع هنر است. اگر زندگی زیبا بود به هوش احتیاجی نداشت، ولی اگر همه هوش بود لازم می بود برای زیبا شدن بکوشد.

۵. آیا این اختلافها فطری است؟

در اینجا این سؤال پیش می آید که آیا این اختلافهای ذهنی و فطری ارثی است یا اکتسابی؟ پاسخ به آن دشوار است. زیرا علم در این میدان به جهت ابهام و کثرت فروض با فلسفه رقابت می کند. ممکن است دل به دریا بنزیم و فرض کنیم که گرچه بیشتر این اختلافها ارتباط نزدیکی با اختلافهای طبیعی از لحاظ وظیفه و جسم دارد، بیشتر آنها از نظر اجتماعی انتقالی و از حیث فردی اکتسابی است. این اختلافها تا حد زیادی ارتباط به آن کمال مطلوبی دارد که مردها برای استفاده و رضای خاطر خود برزنه تحمل کرده اند. چنانکه خانم آموزگاری با اعتراض می گوید: «پسران را به خود بستگی تشویق می کنند و آنان را

وامی دارند تا در اندیشه و عمل مستقل باشند... آنها را برمی انگیزند تا اشیاء را برای خود بیازمایند و بسازند. اما دختران را اطاعت و وابستگی و پاس خاطر دیگران می آموزند و این احساس را در آنها ایجاد می کنند که استقلال در عقیده و عمل کار زنان نیست و موجب عقب ماندگی آنها در زندگی می گردد. در پسران این حس را ایجاد می کنند که کامیابی او در زندگی بسته به مهارت و نوآوری اوست... اما این تشویق اجتماعی را درباره دختران روا نمی دارند.^{۱۱}

به یک معنی ما توانسته ایم در نتیجه تجربیات گسترده به مسئله موروثی یا اکتسابی بودن اختلافهای ذهنی و اخلاقی زن و مرد پاسخ بدهیم. اوضاع اقتصادی، ما را به این آزمایش رهنمون شده است و خود زندگی آزمایشگاه آن گشته است. گویی برای خود طبیعت نیز این معما پیش آمده و خواسته است آن را با آزمایشی اینسجهانی حل کند. مردان از حیث ذهن بر زنان برتری دارند؛ این امر فطری و موروثی است یا محیط آن را به وجود آورده است؟ برای حل مسئله لازم بوده است که عده زیادی از زنان را به زندگی متغیر و متنوع صنعتی که مردان را تغییر داده است سوق دهند و ببینند که آیا این اشتغالات وسیعتر به چه عمق و سرعتی ذهن و خوی این زنان را تغییر می دهد. تمام انگلستان و نیمی از امریکا صحنه این آزمایش بزرگ گشته است. کارخانه ها و اداره ها و مشاغل دیگر به روی زن و مرد به یکسان باز شده است؛ احتیاجات اقتصادی، میلیونها زن را از خانه دیرین خود بیرون کشانده با سرعتی سخت در میدانهای صنعت و تجارت به رقابت با مردان واداشته است؛ نتیجه این آزمایش چه بوده است؟

نتیجه تغییرات در این زنان «آزاد شده» چنان بود که دهن عالمی از تحیر بازماند. در طی سه نسل، این خادمان نوین صنعت، در هر میدانی که قدرت جسمانی ضروری نبود راه خود را باز کردند و در تمام این میدانها صفات اخلاقی و ذهنی مردان را به دست آوردند تا آنجا که وعاظ اخلاقی عالم مسیحیت از مرد شدن جنسی که در گذشته ضعیف و لطیف نامیده می شد به ناله درآمدند. زنانی که در وکالت دادگستری و طبابت و حکومت و حتی راهزنی موفق شدند، قابلیت زنان را در میدانی که هنوز فرصت خوبی برای خودنمایی در آن نیافته اند نشان دادند و ثابت کردند که می توانند در کارهایی که قبلاً خاص مردان بود با آنان رقابت بورزند. زنانی که از دانشگاهها بیرون آمدند غالباً از ازدواج سرباز زدند زیرا شرط ازدواج تفوق مرد بر زن بود و این شرط دیگر بر آنها راست نمی آمد. به همان سرعتی که دکان و کارخانه جای مزرعه و خانه را گرفت، شکاف میان مرد و زن نیز کمتر گشت.

ما این مسئله را درآینده به تفصیل بیشتر تحقیق خواهیم کرد. در اینجا می خواهیم بگوییم که اگر زنان بخواهند کاملاً کارهای مردان را انجام دهند خواهند توانست با آنان رقابت

کنند و در صفات اخلاقی و ذهنی از هر جهت با آنان برابر شوند. اما شاید زنان ذوق بهتری نشان دهند. یعنی این دوران تقلید بگذرد و آنان دریابند که مردان قابل اینهمه ستایش نیستند که مورد تقلید زنان واقع شوند، و نیز زنان دریابند که ذهن و هوش دو چیز جداگانه است و سعادت نیز، مانند زیبایی و کمال در اجرای وظایف طبیعی، خاص هر جنس است؛ و نبی‌زمانی که آزادی را تبلیغ می‌کنند بدانند که مرد ناقص شدن کاری نیست بلکه مهم زن کامل بودن است؛ مادری را فنی بدانند که برای آن به همان اندازه هوش و استعداد لازم است که در به کار بردن اهرم و قرقره و چرخ و پیچ و مهره؛ و شاید دریابند که بزرگترین هنرها همین است.

این آزادی نوین، برای زنان، مسائل مشکل و پیچیده‌ای مانند آنچه در دوران اسارت و بندگی با آن مواجه بودند پیش آورده است. در اینجا مردان نمی‌توانند به آنان کمک کنند زیرا ذهن مرد چنان خام و مکانیکی است که اجازه درک این تغییرات آشفته‌ای را، که ذهن و زندگی زن را دچار تشویش و اضطراب کرده است، نمی‌دهد؛ درکی که با ظرافت و همدردی همراه باشد. فقط دانش جدید اوست که می‌تواند از عهدۀ این وضع نو برآید. احتمال قوی می‌رود که زن در این کار توفیق یابد. زن با همان قدرتی که به وسیلۀ آن آزادی خود را به دست آورده است با نتایج حاصل از این آزادی مقابله خواهد کرد و برای تطبیق لطف عشق و مادری با مهارت‌های متنوع، با بهره‌گیری از زیبایی از کف نرفتنی و هوش زیرکانه‌ای که از مشخصات امروزی اوست، راهی پیدا خواهد کرد.



فصل نهم زن امروز

۱. تغییر بزرگ

در تحلیل گذشته، زنان صنعتی شهرهای امروزی را برای بحثی جداگانه کنار گذاشتیم زیرا این زنان نوع خاصی هستند و طبقه بندی آنها دشوار است و تقریباً در تاریخ بی سابقه هستند. اگر فرض کنیم که در سال ۲۰۰۰ مسیحی هستیم و بخواهیم بدانیم که بزرگترین حادثه ربع اول قرن بیستم چه بوده است متوجه خواهیم شد که این حادثه، جنگ بزرگ یا انقلاب روسیه نبوده است بلکه همانا دگرگونی وضع زنان بوده است. تاریخ چنین تغییر تکان دهنده‌ای در مدتی به این کوتاهی کمتر دیده است. «خانه مقدس» که پایه نظم اجتماعی ما بود، شیوه زناشویی که مانع شهوت رانی و ناپایداری وضع انسان بود، و قانون اخلاقی پیچیده‌ای که ما را از توحش به تمدن و آداب معاشرت رسانده بود، همه آشکارا در این انتقال پیراشویی که همه رسوم و اشکال زندگی و تفکر ما را فراگرفته است گرفتار گشته اند؛ زیرا کارخانه‌ها به جای مزارع نشسته اند و شهرها و منابع طبیعی و انسانی دهات را به سوی خود کشانده اند. اینکه قوای فکری ما در این روزگار مهار گسیخته تعادل خود را کمی از دست داده است بی مویی نیست.

اینکه آیا زن در حکم برده و اسباب خانه است یا فقط آرایش و زینت اجتماع است یا جز لذت جنسی چیزی نیست، پدیده‌ای بود که بر مردم قرنهای پیشین معلوم بود، اما فقط پدیده‌ای بود مانند استثنای نامأنوس و شایسته تعجب و توجه جهانی. افلاطون با جرئت و تهور فراوان از ورود زن به هر کاری و از برابری زن و مرد در همه موقعیتها پشتیبانی می‌کرد؛ اما ارسطو که با تعصبات روزگار خود بیشتر سازگار بود، زن را ناقص می‌دانست. به عقیده او، طبیعت آنجا که از آفریدن مرد ناتوان است زن را می‌آفریند. زنان و بندگان از روی طبیعت محکوم به اسارت هستند و به هیچ وجه سزاوار شرکت در کارهای عمومی نیستند.

عقیده یهوه نیز چنین بود. او در آخرین بند از فرمانهای دهگانه اش، که به قول مشهور به موسی فرستاد، زنان را در ردیف چارپایان و اموال غیرمقول ذکر کرد. یهوه خود آفریده تصور و خیال قوم یهود بود و این قوم نیز مانند همه اقوام جنگجوزن را مایه مصیبت و بدبختی

می دانستند؛ وجود او فقط از آن رو قابل تحمل بود که یگانه منبع تولید سرباز بود. یهودیان قدیم به هنگام تولد دختر شمع روشن نمی کردند؛ مادری که دختری می زاد بایستی دوبار غسل کند. اما پسر که به عهد خود با یهوه می باید همیشه در نماز خود تکرار می کرد: «خدایا تو را سپاسگزارم که مرا کافر و زن نیافریده ای.»^۱ ولی یهود در این عقیده تنها نبودند، آنها فقط در بیشتر قوانین اخلاقی روزگار خود پیشرو دیگران بودند. در سرتاسر شرق، زنان تا پسری نزاده بودند منفور بودند و اگر پسری می زادند تا در میدان جنگ کشته نمی شد مورد احترام نمی شدند. حتی افلاطون که طرفدار زنان بود خدا را شکر می کرد که مرد آفریده شده است.

از آن زمان تا روزگار ما در وضع زنان و چگونگی رفتار با آنان هزارها تغییر و پستی و بندی راه یافته است. ما در اینجا به ذکر آن نخواهیم پرداخت. در یونان قدیم «کنیزکان تربیت یافته» که به زندگی آنتیان آنهمه منظره بدیع می بخشیدند و در قرون جدیده زنان معروفه که نام فرنگی آنها (Courtesans) از نام فرنگی دربار (Court) شاهان آن عصر گرفته شده بود با آشکار ساختن جذابیتهای جنسی و به کار انداختن ماهرانه آنها خود را از تسلط مرد رهایی بخشیدند. اسپازیا و فرونه با فلاسفه و هنرمندان معاشرت کردند و سالنهای «دو باری» و «پومپادور» مراکز عقلی بالا ترین فرهنگ جهانی شدند. انقلاب بزرگ فرانسه به مدت کوتاهی آزادی عمومی را وعده داد، کوندورسه در مجلس ملی پیشنهاد کرد که زنان حق رأی داشته باشند و ماری وولستکرافت «حقوق زن» را بر «حقوق بشر» افزود. ولی پس از آنکه پیروزی به پایان رسید و زنان فرانسه نیم میلیون از پسران خود را در راه آزادی فرانسه فدا کردند، معلوم شد که مقصود از «آزادی» و «برابری»، برابری در خانه نبوده است و مردان انقلاب که تولیدی را گرفتند می توانند با زنان خود به همان خشونت رومیان رفتار کنند، همان رومیانی که انقلابیون نامهای آنان را با رغبت بر خود می نهادند. مقصود از آزادی فقط آزادی مردان بود و کلمه آزادی تنها از نظر دستور زبان فرانسه مؤنث بود (La liberte).

این نظرها و عقیده ها در روزگار ما هم برجای مانده است. کیست که سالش از چهل بگذرد و از کتاب اوتو واینینگر که در آن کوشیده است بی روح بودن زنان را ثابت کند نامی نبرد؟ کدام مرد است که از خواندن این جمله شوپنهاور در «مقاله ای درباره زنان» لذت نبرد: «این زن ناقص الخلقه تنگ شانه پهن کفل کوتاه پا»؟ آیا هنگامی که نیچه اندرز می دهد: «پیش زنان می روی، تازیانه را به یاد داشته باش.» از برتری خود نمی بالیم؟ اما توجه نکرده ایم که این کتابهای لذت بخش سرگرم کننده همانا قسمتی از جنگ نهانی میان زن و مرد است و رساله های جنگی کسانی است که در قید محاصره گرفتارند و شرح حکم و

نصایح مردان شکست خورده است. چون در این مسئله ناچار در طرف این گواهان هستیم غافلیم از اینکه معشوقه زیبای ونیزی شوپنهاور او را ترک گفت و عنوان لرد بایرن و صباحت منظرش را بر او ترجیح داد و لوسالومه، آن زن زیبای سیاه موی، به نیچه وفا نکرد و او را ناگزیر ساخت که نیمی از اروپا را در پی او بگردد و با زیانناشی و کلمات قصار در جلب توجه و عشق او بکوشد. وایننگر، آن نابغه مغرور، از دختری که در رستوران خدمت می کرد بی وفایی دید و پس از نوبدی خود را در خانه بتهوون به ضرب گلوله از پای درآورد. این کتابها را از آن روی با لذت می خوانیم که از زبان ما سخن می گویند و کینه درونی ما را به جنسی که همیشه دوست خواهیم داشت بیان می کنند.

تا حدود سال ۱۹۰۰ زن کمستر دارای حقی بود که مرد ناگزیر باشد از روی قانون آن را محترم بدارد. در قرن نوزدهم زنان آفریقا هنوز مانند بردگان و آلات کشاورزی خرید و فروش می شدند. در تاهیتی و نیوسیریتین زنان مجبور بودند که خوکان را از پستان خود شیر دهند.^۲ در مری انگلند شوهر حق داشت زنش را بزند و مادام که زن از زیر کتکش نیمه جان بیرون می آمد، مرد از تعقیب قانون درامان بود. مرد می توانست هر شب دنبال فحشا برود، اما زن تا هنگامی که مردش او را رها نکرده بود حق چنین کاری را نداشت. اگر زن پولی جمع می کرد متعلق به شوهرش بود. اگر زن در عروسی مالی به خانه می آورد مرد حق خرج آن را داشت. اما اینکه زن بتواند در کارخانه کار بکند و حق رأی در انتخابات داشته باشد هرگز به خاطر هیچ مردی خطور نمی کرد.

پس از آن، تغییر بزرگ فرا رسید؛ بندگان لطیف دیروز از آزادی و افسونهای دیگر دم زدند؛ از برابری و محالات دیگر سخن گفتند؛ در و پنجره ها را به هم کوفتند؛ جعبه های نامه را به هم ریختند؛ تظاهرات فراوان و نطقهای بیرحمانه کردند و چنان کردند که شکسپیر در «کمدی اشتباهات» چنین گفت:

در رختخواب نتوانستیم بخوابیم زیرا او را بشتاب از ما

می خواستند؛

سر سفره غذا نتوانستیم بخوریم زیرا او را بشتاب از ما

می خواستند؛

و نگاه همه در مجالس و محافل به سوی او بود.

آنها حواس خود را جمع کردند و راه خود را پیش گرفتند؛ ما دیگر نمی توانیم آنها را بزنیم؛ آنها دیگر برای ما غذا نمی پزند و حتی نمی خواهند شبی در خانه با ما بمانند؛ به جای آنکه از گناهان ما به خشم آیند سرگرم گناهان خویشند؛ آنها نفوس و آراء را درست در زمانی به دست آوردند که مردان یکی را گم کرده و دیگری را فراموش کرده بودند. اکنون آنها

سیگار می‌کشند و مشروب می‌خورند و دشنام می‌دهند و فکر می‌کنند و شوهران مغرورشان که وقتی این کارها در انحصارشان بود در خانه نشسته‌اند و مشغول بچه‌داری هستند.

۲. علل

این واژگونی سریع عادات و رسوم محترم و قدیمتر از تاریخ مسیحیت را چگونه باید تعلیل کنیم؟ علت عمومی این تغییر، فراوانی و تعدد ماشین آلات است. «آزادی» زن از عوارض انقلاب صنعتی است.

زیرا انقلاب صنعتی در درجه اول موجب شد که زن نیز صنعتی شود، آن هم تا بدان پایه که بر همه نامعلوم بود و هیچکس خواب آن را هم ندیده بود. زنان، کارگران ارزانتری بودند و کارفرمایان، آنان را بر مردان سرکش سنگین قیمت ترجیح می‌دادند. یک قرن پیش در انگلستان کار پیدا کردن بر مردان دشوار گشت، اما اعلان‌ها از آنان می‌خواست که زنان و کودکان خود را به کارخانه‌ها بفرستند.^۳ کارفرمایان باید در اندیشه سود و سهام خود باشند و نباید خاطر خود را با اخلاق و رسوم و حکومتها آشفته سازند. کسانی که ناآگاه برای «خانه‌براندازی» توطئه کردند، کارخانه‌داران وطن دوست قرن نوزدهم انگلستان بودند.

نخستین قدم برای آزادی مادر بزرگ‌های ما قانون ۱۸۸۲ بود. به موجب این قانون، زنان بریتانیای کبیر از آن پس از امتیاز بی سابقه‌ای برخوردار می‌شدند و آن اینکه پولی را که به دست می‌آوردند حق داشتند برای خود نگه دارند. این قانون عالی اخلاقی و مسیحی را کارخانه‌داران مجلس عوام وضع کردند تا بتوانند زنان انگلستان را به کارخانه‌ها بکشانند. از آن سال تا به امسال، سودجویی مقاومت ناپذیری زنان را از بندگی و جان‌کندن در خانه رها نیده و گرفتار بندگی و جان‌کندن در مغازه و کارخانه کرده است. در انگلستان امروز، از هر دو زن یکی یا در اداره کار می‌کند یا در کارخانه. سرعت افزایش زنان کارگر نسبت به مردان کارگر چهار برابر است. پیش‌بینی می‌شود که در شهرهای آینده هر زنی تمام وقت خود را، بجز فواصل نادر وضع حمل، در بیرون از خانه کار کند. این وضع برای بعضی از ما ناراحت کننده است ولی در طی ده یا بیست سال به آن عادت خواهیم کرد؛ زیرا عادت هر چیز را معقول جلوه می‌دهد.

صنعتی شدن زنان طبعاً کار خانگی را از میان برد. هر چه بر ماشینها افزوده شد و فراوانی محصول با روشهای تازه در به کار انداختن نیروی قیمتها را ارزانتر کرد کارخانه‌ها صدها کار خانگی را که به مشاغل زنان تنوع می‌بخشید یکی پس از دیگری از دست آنان گرفتند. مشاغل دیرین زن که مایه بندگی و اسارتش بود رفته رفته از دستش گرفته شد و

کسی به خانه توجهی نکرد و زن خود بیکار و ناراضی گشت.

بیرون رفتن زن از خانه و پیدا کردن کار در کارخانه به او وجهه و اعتبار می بخشید. او می خواست تا کاری را که از دستش رفته است بازیابد و می دانست که اگر کار نکند طفیلی بی معنی خواهد گشت و موجودی تفننی خواهد شد که جز مردان توانگر یا ناقص الخلقه به دنبال او نخواهند رفت. او نخستین مزد خود را با همان غرور و خوشحالی گرفت که پسران فراری از مدرسه می خواهند با یک کار صنعتی، و سیگار روز تعطیل، مردی خود را ثابت کنند. زن این بردگی جدید را با وجد و شادی پذیرفت، شادی کسی که سرانجام کاری پیدا کرده و خود را به نحوی سرگرم ساخته است.

چون خانه خالی شد و جایی برای کار و زندگی در آن نماند، مردان و زنان آن را ترک گفتند و روی به آن صندوقچه ها و خوابگاهها و خانه های زنبوری که آپارتمان می نامند نهادند. تمام روز و عصر خود را در غوغا و جنجال کوچه و خیابان گذراندند. رسم و عادت که از ده هزار سال برجای مانده بود در یک نسل از میان رفت. علمای اجتماع و روانشناسان اجتماعی به ما یاد داده بودند که تغییر عادات و رسوم و اخلاق، تدریجی و نامحسوس است. اما یکی از بزرگترین تغییرات در تاریخ تمدن بشر در روزگار ما و جلو چشم ما در فاصله کودکی و بلوغ یک انسان اتفاق افتاد. نویسندگان و خطبا و سیاستمداران مردم را برحذر می داشتند که مبدا سوسیالیست ها «خانه» را ویران کنند! اما در برابر چشمشان و در نیمه واقعی عمرشان، حادثه مافوق اشخاص، یعنی حادثه تغییر اجتماعی روی داد و این فاجعه را به وجود آورد، پیش از آنکه علمای اخلاق بتوانند علت آن را دریابند.

اگر خانه از آشوب و فریاد کودکان پر می بود باز ممکن بود برجای بماند اما انقلاب صنعتی آن را هم از خانه رانده است. کودکانی که در مزارع مایه شادی و کمک بودند در شهرهای پرجمعیت و آپارتمانهای تنگ هم گران تمام می شوند و هم جلو دست و پا را می گیرند. چون عده کارگر در جهان روبه فزونی نهاد داشتن فرزند زیاد دیگر باب روز نشد و می بایست جلو آن گرفته شود وگرنه مردان همیشه تنگدست و نادان می ماندند. ماشینها کارخانه ها را آوردند و کارخانه ها شهرهای نوی ساختند و شهرها دموکراسی و سوسیالیسم و منع آبستنی را آوردند. هیچکس چنین نمی خواست. ظهور تابناک حقوق زن و اینکه نباید زیر بار کودکان زیاد خم شود تأثیری زیاد در این کار نداشت و اندرز علمای دین و بزرگان نیز نمی توانست جلو این جریان را بگیرد. بایستی تاریخ صد سال اخیر اروپا و امریکا را عوض کرد تا این جریان پیش نیاید ولی تاریخ هم مانند انرژی برگشت پذیر نیست و در آن نوعی از جبر هست که باید سیر خود را ادامه دهد.

نه تنها کودکان در شهرها جزو تفنن به شمار آمدند (زیرا نمی شد آنان را از پنج سالگی به کار گماشت و هر کودکی تازه بار تازه ای بر خرج خانه بود) بلکه مادر بودن هم امری عادی به شمار نیامد و کاری خطرناک گشت. زن نوین به علت اشتغال در کارخانه و کار نکردن در

خانه از نظر جسمانی ضعیف‌تر از پیشینیان خود گردید. حس زیبایی‌شناسی فرومایهٔ مرد نوین کار را بدتر کرد، زیرا مرد نوین تن باریک و لاغر را پسندید؛ زنانی که در تصاویر روبنس نقاش دیده می‌شوند و مادرانی مانند لیتسیا، مادر ناپلئون، پسند طبع هنرمندان و مردان شهری نشدند؛ زیرا آنها زیبایی را با جاذبهٔ زودگذر جنسی سنجیدند نه با سلامت و قدرت بنیه که نشانهٔ مادری است. بدین گونه زنان بیش از پیش از آوردن کودکان ناتوان گشتند و هرچه توانستند از مادر شدن گریزان گشتند و آن را به کمترین حد ممکن رساندند. شوهرانشان نیز تا حد زیادی با آنان همراه گشتند و بی‌آنکه خود تقصیری داشته باشند ندانستند که خرج کودکان کمتر از خرج میخانه‌هاست.

پس از آن این ماشین نو، با وسایل پیشگیری از آبستنی، دور را به کمال رساند و بی‌سروصدا به آزادی زن کمک کرد. دیگر زن فارغ از حال بچه و فارغ از آن آخرین وظیفه‌ای که می‌بایست خانه را محیطی پر معنی و قابل تحمل کند روی به اداره و کارخانه و عالم نهاد. مغرورانه در مغازه در کنار مرد ایستاد و مثل او کار کرد و فکر کرد و سخن گفت. بیشتر این آزادی از راه تقلید به دست آمد. زن عادات نیک و بد این مرد از مد افتاده را یکی پس از دیگری یاد گرفت؛ مانند او سیگار کشید و مانند او شلوار پوشید و موی سرش را مثل او اصلاح کرد و در بی‌اعتنایی به مقدسات و در الحاد به رفتار او گرایید. همانندی روزانه، مردان را زنانه و زنان را مردانه ساخت؛ مشاغل همسان و محیط یکسان و دواعی یکسان هر دو جنس را تقریباً به یک شکل درآورد. پس از یک نسل لازم خواهد آمد که برای تمیز مرد از زن بر هر یک روقه‌ای بچسباند تا از پیشامدهای ناگوار جلوگیری شود؛ تازه باز هم نمی‌توان امیدوار بود.

چه تغییر عمیقی مشاهده خواهیم کرد اگر زنان امروزی را که یا فرزندی ندارند یا فقط یک فرزند دارند با زنان گذشته مقایسه کنیم، و این تغییر چه برجسته و مؤثر به نظر خواهد آمد اگر به خاطر آوریم که زن و مرد گذشته از نازایی و سترونی چه اندازه وحشت داشتند! تا روزگار ما احترام یک زن بستگی خیلی نزدیکی با عدۀ فرزندان او داشت. در روزگار گذشته یک زن یا بایستی مادر باشد یا فاحشه، و در هر دو حال هر چه گشاده دست‌تر بهتر. در اروپای عصر بت‌پرستی و در اروپای عصر مسیحیت، هزاران هزار هر روز دست نیاز به سوی خدایان دراز می‌کردند و از آنان فرزند می‌خواستند. مردم ادعیه و اوارد می‌خواندند و به زیارتگاه‌ها روی می‌آوردند و به سنگهای مقدس دست می‌مالیدند. در میان اقوام «مایا» زن و شوهر نوید نماز می‌خواندند و روزه می‌گرفتند و قربانیهای لذت تقدیم می‌کردند تا خدایان فرزندان فراوان به آنها ببخشند. از یکی از پادشاهان آفریقا عدۀ فرزندانش را پرسیدند و او با تأسف جواب داد دریا که بیشتر از هفتاد ندارد.

چرا با دیدن تصاویر مادری به رقت می‌آیم و چشمان از اشک پر می‌گردد. زیرا پیش از بنای شهرهای نوین احتیاج مبرمی به فرزندان متعدد بود؛ و احساسات ما انعکاس آن

احتیاج است. اکنون شهرهای تازه به توالد احتیاجی ندارند و چراغهای روشن و شبهای دراز آنهامی تواند بچه شیران قوی دهات را به خود بکشاند. این مولک [خدای قدیم فینیقی ها که برای او بچه ها را قربانی می کردند] جدید سلاح تازه ای دارد و آن میلیونها چراغ حبابی رنگارنگ است که هر سال صدها هزار کودک را به سوی خود می کشد؛ این کودک کان می آیند و بزرگ می شوند و هنگام برگشتن عاقل و سترون برمی گردند. شهر تازه به لزوم فرزندان اعتقادی ندارد؛ به همین جهت زنان را به فحشا وامی دارد تا خود را با مادری آلوده نکنند. این احساسات مادری که گاهی روح شکاک یخ زده را هم آب می کند بازمانده دوران جوانی است که در دهات کهنه ریشه دارد، یعنی آنجا که هنوز زنان فرزندان زیاد می زایند. این احساسات هنوز باقی است اما اوضاعی که آن را ایجاب می کرد عوض شده و از میان رفته است. ما که پیش از سال ۱۸۹۰ متولد شده ایم و در کنار مزارع پهناور بزرگ شده ایم سرانجام به آن مثل اسلاوی معتقد خواهیم شد که می گوید: «آنها که فرزند ندارند خوشبخت نیستند.» و نیز معتقد خواهیم گشت که بنای خانواده ای مرکب از پسران قوی و دختران زیبا مستلزم داشتن صفات عالیترو شاید هم دارای نتایج اساسیتر از نقاشی امپرسیونیست نوین و موسیقی جدید و نوشتن مقاله درباره زنان امروزی است.

۳. دختران ما

پس آزادی زن نتیجه پیشرفتهای اقتصادی است و خود او در آن دخالتی ندارد و سرزنش او برای این کار با نطقهای دور و دراز و بی معنی بیهوده است؛ در این جهتی که ما می رویم خواهیم توانست تا اندازه ای درباره او با بی طرفی و واقع بینی حکم کنیم. پس بگذار بررسی او را آغاز کنیم.

زن، با نرمشی حیرت آور و انعطافی دور از انتظار، خود را با صنعت سازگار کرده است، بسیاری از تدابیر و عاداتی که روانشناسی نوین بی طرفانه آن را فطری و ذاتی مرد می دانست، در نتیجه تحقیق معلوم شد که جزو امور اکتسابی و سطحی است و برای زن به دست آوردن آن از مالیدن روژلب آسانتر است. به این دخترانی که در هر جا در ادارات و دفاتر کار می کنند نظر انداز، ممکن است آنها در بعضی امور (بجز عشق بازی) از ابتکار خالی باشند اما شایستگی آرام و ادب صبورانه و تصرف متواضعانه آنها در بیشتر کارهای واقعی اداره - در حالی که مرد آن بالا تکیه زده سیگار خود را دود می کند و با عظمت تمام به دور و بر خود نگاه می کند - شایسته حیرت دایمی و تحسین از روی فروتنی است. این جنس ضعیفتر در طی یک یا دو نسل در گرفتن مقام خود در صنعت و فرا گرفتن بیشتر میدانهای آن - جز آنجا که عمل خشن جسمانی ضروری باشد - چنان پیشرفت کرد که اگر جان استوارت میل، حامی سرسخت زن، زنده شود بیشتر آمال و امیدهای خود را درباره زنان

ضعیف، غیر لازم خواهد دانست. (تصویر او را کشیده‌اند که ایستاده و با حیرت و تعجب به زنان پلیس راهنما که عبور و مرور شلوغ‌ترین قسمت‌های استانبول را رهبری می‌کنند می‌نگرد.)^۴ کسی نمی‌تواند بگوید که نفوذ زن در صنعت تا کجا خواهد رفت. ممکن است زمانی فرا رسد که برتری مهارت و زرنگی او در احاطه به جزئیات با ابتکار جسورانه و قدرت و توانایی مرد متعادل شود. اگر نیروی الکتریکی، صنعت را از کثافت و فشار عضلانی برهاند مردان دیگر باید حتی مواظب حفظ موقعیت اقتصادی خود نیز باشند.

دختران ما در سیاست این اندازه خوشبخت نخواهند بود. شکی نیست که زن صنعتی امروز باید در این بازی غم‌انگیز وارد شود تا از خود در برابر قوانینی که نهاده مردان است دفاع کند. مگر این مرد بدجنس امتیازات دیرین خود را با هزاران مانع قانونی مستحکم نکرده است و قدرت خود را در صدها نقطه به وسیله قوانین مورد احترام جایگیر نساخته است؟ باید همه اینها از میان برداشته شود و همه راه‌ها به روی قوای ذخیره شده زن که ناگهان بند کار خانگی را گسسته و از بار زایدن هر دو سال به یکبار رها شده است باز شود. زنان در این مبارزه که به خاطر آزادی و رهایی آنان است چه مهارت پرشوری نشان داده‌اند! هیچ گاه مقاومت نیمی از مردم عالم (یعنی مردان) به این سرعت درهم شکسته نشده بود. رنجبران سرکش انگلستان و آمریکا در همین مدت با همین عده و با آرای بی‌همین اندازه مبارزه کردند ولی کامیاب نشدند. شجاعت مردان جنگجوی و سرمست از آراء و خشمگین از جنگ نتوانست جسارت زنانی را که به پای صندوق انتخابات می‌روند و درهای قدرت را به شدت می‌کوبند سست کند. آنها آن قدر این درها را خواهند زد تا سرانجام باز شود و دموکراسی ناگزیر آنها را راه دهد. پنجاه سال بعد خواهیم دید که چگونه به آن راه یافته‌اند.

برخی از آنان اکنون این معنی را می‌دانند و بخوبی پی برده‌اند که آزادی عبارت از حق رأی در انتخابات نیست بلکه عبارت از آزادی ذهنی و عقلی است. قریب یک میلیون دختر خوشبخت و هوشمند، کلاسها و محوطه دانشگاهها و کوی دانشجویان را که وقتی حق وارئان خوشخرام آفرینش [یعنی مردان] بود پر کرده‌اند. آنها را می‌بینیم که در هزارها مدرسه صورتشان از اشتغال به علم و ادبیات جهانی رنگ جدی به خود گرفته، چشمانشان از لذت علم برق می‌زند، و بدنهای ورزیده‌شان از حس زندگی کاملتری به جوش آمده است. شاید زیبایی خیره‌کننده آنها ما را وادار کرده است که درباره شادی خروشان و بلهوسی عمیقشان خیلی تند داوری کنیم. اما دیده‌اید که چگونه در سر کلاس معلمان خود را سؤال پیچ می‌کنند و چگونه فرضیه‌های علمی را از هم می‌درند تا به میل قلبی خود جهان را از نو بسازند؟

از این همه تربیت علمی چه برخورد خاص است؟ آیا با زندگی توسعه یافته زن نوین و با

هزاران تجربه‌ای که او را به قالبی نو درآورده‌اند سازگار خواهد بود و هوس و عقل او را چنان بالا خواهد برد که از عهده تغییراتی که در عالم روی می‌دهد برآید؟ آیا این فرق در عقل و منافع، مایه شکست آن عقل غریزی و وحدت غریزه که زن را در نبرد دایمی با مرد متفکر و مردد یاوری می‌داد نخواهد شد؟ این هوشیاری نوین زن عاشق و خواستار آینده، او را نگران و متوحش نخواهد ساخت و زن دانشمند مهذب را در پیدا کردن شوهر دچار سختی و اشکال نخواهد کرد؟ می‌گویند رومیان قدیم از دیدن زن دانشمند به وحشت می‌افتادند: هر مردی چنین است و از مصاحبت زنی که در عقل و هوش با او برابر است خرسند و راضی نیست. مرد فقط زنی را دوست دارد که از او ضعیف‌تر باشد و زن فقط مردی را می‌خواهد که از او قوی‌تر باشد. از اینجاست که اگر مزیت دختری در دانش و اندیشه او باشد نه در دل‌انگیزی طبیعی و زرنگی نیمه آگاهش، در پیدا کردن شوهر چندان کامیاب نخواهد بود، زیرا به جایی قدم نهاده است که مردان از قرن‌ها پیش برای خود قرق کرده‌اند. شصت درصد زنان دانشگاه بی‌شوهر می‌مانند.^۵ خانم سونیا کوالفسکی، که دانشمند برجسته‌ای بود، شکایت می‌کرد که کسی با او ازدواج نمی‌کند و می‌گفت: «چرا کسی مرا دوست ندارد؟ من می‌توانم از بیشتر زنان بهتر باشم؛ با اینهمه بیشتر زنان کم‌اهمیت مورد عشق و علاقه هستند اما من نیستم.»^۶ یک دختر زرنک، تا خیلی دیر نشده است، باید برتری ذهنی خود را پنهان کند.

زنان در طی پنجاه سال ثابت کردند که اختلاف‌های ذهنی میان زن و مرد بیشتر از همه وابسته به محیط و مشاغل است نه به فرقه‌های طبیعی و ثابت. ولی این امر چنین معنی نمی‌دهد که زنان بزودی از تمام فرقه‌های عقلی و ذهنی که رسم و روزگار به دورشان کشیده است خواهند جست. رشد فرهنگی زنان تازه شروع شده است؛ آنها هنوز فاقد سنت دیرین و فاقد محرک و مشوق هستند و در پیش خود نمونه‌ها و مثالهایی که اطمینان‌ده و الهام‌بخش ترقی و تعالی آنان باشد ندارند. فقط در عصر ماست که زن معمولی از فرصت تعلیم و تربیت بهره‌مند می‌گردد ولی در این فرصتها هم هنوز از مرد عقب‌تر است. تا چند نسل دیگر بازهم نسبت زنان دانشگاهی به مردان دانشگاهی خیلی کمتر از نسبت کلی جمعیت زن به مرد خواهد بود. با آنکه در روزگار ما ذوق عامه چنین می‌پسندد که زن تا بتواند کمتر بزاید، شاید در آینده چنین نباشد و بارداری قسمت اعظم انرژی زن را بگیرد و زن باز آن را بزرگترین کار خود بداند و از اشتغالات عرضی و فرعی از قبیل هنر و ادبیات بگذرد و آن را به مردانی که دور از امور جنسی هستند واگذارد و دریابد که در جهان کارهایی هست که از نویسندگی مهمتر است و هوشمندی غیر از روشنفکری است.

5) Siegfried, A., *America Comes of Age*, p. 111.6) In Ellis, H., *Studies in the psychology*

جسم زن امروزی در این میان چه تغییراتی یافته است؟ آیا رویگردان شدن از خانه و روی آوردن به کارخانه وضع او را بدتر ساخته است؟ به احتمال قوی چنین است. زن امروزی مانند مادر بزرگ خانه دار یا کشاورز خود سالم به نظر نمی رسد؛ رنگش پریده است و دوران بارداری و وضع حمل، که در نظر زن دهاتی اینهمه کوچک و حقیر است، در او با رنج و بیچارگی دایمی همراه است. ولی مردان نیز چنین هستند. آنها نیز پس از آنکه مزارع را ترک گفتند قدرت بنیه خود را از دست دادند. ذهن امروزی آگاه تر و هشیارتر است، ابزار پیچیده و چرخ و پیچ و مهره را با اطمینان و آرامش محکم به کار می برد؛ اما جسم مردان امروزی تاب آن رنجهای و فشارها را که در روزگار گذشته جزو امور عادی روزانه بود ندارد.

زن روزگار ما با همه ناتوانی و ناخوشی خود آن اندازه زیبا هست که فیلسوفان را از دیدن خود به حیرت و دست پاچگی بیفکند. ما از تدابیر زیرکانه ای که زن امروز برای حفظ زیبایی خود به کار می برد نمی توانیم خشنود باشیم. زن امروز درستی که زنان قرون پیش در آستانه پیری بودند هنوز جوان و دلفریب است. در روزگار گذشته، زن چهل ساله پیر و فرتوت و قابل اعتماد بود اما در عصر ما خطرناکتر از او چیزی نیست. از این نظر روزلب و گونه از ضمایم قابل عفو هنر و تمدن امروزی است؛ اگر چه رنگ طبیعی از رنگهای مصنوعی بهتر و دلپسندتر است.

شاید این سستی قشنگ و ضعف جسمانی زن امروزی حالت سطحی و زودگذری باشد. در دنیایی که همه کارها با نیروی الکتریکی خواهد بود کارخانه ها مانند خانه های سابق تمیز و پاکیزه خواهد گشت. شهرها بازتر و گشاده تر خواهد شد و انسان دوباره هوای تازه استنشاق خواهد کرد. گردشها و بازی تنیس و بسکتبال، گل رخساری دختران را به ایشان باز خواهد گردانید. امروز لباسهای سنگین فشارآور که مانند موانعی بودند از میان رفته اند و دختر امروز خود را با جسارت تمام از دست لباسهای محترمانه ای که مانع حمل بود رها نموده است. دامنهای کوتاه بر همه جهانیان بجز خیاطان نعمتی است و تنها عیبشان این است که قدرت تخیل مردان را ضعیف تر می کند؛ شاید اگر مردان قوه تخیل نداشته باشند زنان نیز زیبا نباشند. به طور کلی زن امروز بر رنگ و تنوع زندگی امروز خیلی افزوده است، و در نتیجه آزادی، با نشاط تر و خوشبخت تر گشته است. بعضی از ما هنوز از دیدن موی کوتاه زن (در قدیم نیز چنین بود) و سیگارهای زنانه ناراحت می شویم، اما نسل آینده متوجه این تغییرات سطحی نخواهد بود. هر چه ساخته زن زیبا باشد برای مرد عادی جذاب و دلفریب خواهد بود. عادات، اخلاق را به وجود می آورند و در زیبایی نیز سهیم اند. زنان در روزگار گذشته چپقهای بد بوی می کشیدند و کسی متوجه آن نبود. امروز هم زن در حین عشق بازی با عاشق خویش دود سیگار را به سر و صورت او ول می کند و باز هم کسی متوجه نیست. سیگار همچنانکه خوشایند است ممکن است مضر هم باشد ولی آیا مردان و زنان حق ندارند زندگی خوش ولی کوتاه را دوست بدارند؟ از کجا می توانیم ادعا کنیم که خوشی بهتر از عقل نیست؟

دربارهٔ جنون سرسامی رقص امروز چه باید گفت؟ آیا اختراع زنان است یا اختراع بعضی از مردان مبتلا به بیماریهای عصبی؟ آیا هنگامی که رقص شهوانی والس جای رقصهای گروهی و دایره‌ای اشرافی قدیم را گرفت، اجدادمانیز مانند ما از نظر اخلاقی به خشم آمدند؟^۷ دربارهٔ شغل‌های محترم تازه از قبیل دزدی و آدمکشی و سیاست که خانمها رفته رفته فرا می‌گیرند چه باید گفت؟ در سال ۱۹۲۶ یکی از روزنامه‌های محترم بالتیمور چنین گزارش داد: «مرد ناشناخته‌ای را با وضع بد و خطرناکی به یکی از بیمارستانها آورده‌اند. می‌گویند سه دختر ناشناخته در جنگلی، نزدیک هرلوک، آسیب جسمانی شدیدی به او وارد آورده‌اند. این مرد در جنگل قدم می‌زد... این سه دختر با اتومبیلی می‌رسند و از او دعوت می‌کنند که سوار شود. مرد می‌پذیرد. پس از کمی سواری دختران اتومبیل را در جادهٔ خلوتی نگه می‌دارند. پس از گفت‌وگوی تلخی که به میان می‌آید، یکی از دختران از کمی جوش و حرارت مرد عصبانی می‌شود و کشمکش درمی‌گیرد. دوتا از دختران او را می‌گیرند و سومی سنجاق به بدن او فرو می‌کند، دختران فرار می‌کنند و او را تنها و بی‌یاور بر روی خاک می‌افکنند.» آیا پس از این واقعه نیز باز باید در آزادی زنان شک کرد؟

شاید هاکسلی حق داشت که می‌گفت: «فضیلت زنان جزو شاعرانه‌ترین خیالات مردان است.» زنان این شهوات را همیشه داشته‌اند اما آن را با پشتکار فراوان پنهان می‌داشتند زیرا خیال می‌کردند که مردان شرم و حیا را می‌پسندند. اکنون به نظر می‌رسد که مردان بیشتر می‌خواهند حجاب شرم از میان برداشته شود و دختر نوین می‌خواهد روح و جسم خود را بیش از پیش نمایان سازد. این کار حواس را موقتاً به خود جلب می‌کند اما به سختی ممکن است روح را نیز جلب کند. مرد پخته، امتناع و خودداری ظریفانه زن را دوست دارد. شکی نیست که اگر مردان خام و ناپخته بمانند و در آشوب و بی‌نظمی سرگردان باشند و از لذت صداقت و وفا غافل بمانند و فقط طالب جاذبهٔ جسمانی باشند باید با اقدامات مجدانهٔ سخت آنان را به داشتن زن و فرزند وادار کرد. اما اگر مردان پس از شهوت‌رانی به ازدواج قانونی تن دردهند شعلهٔ این احساسات و شهوات در سایهٔ ازدواج روبه خاموشی خواهد گذاشت. شواو اشتباه می‌کرد: زن و بچه داشتن نتیجهٔ آمیزش هوسرانی مفرط با فرصت‌طلبی مفرط نیست؛ زیرا فرصت‌طلبی برجای می‌ماند و لسی هوسرانی تا کمترین پایه فرود می‌آید.

7) Cf. De Musset, Confessions of a Child of the Century, p.112.
Mercury, March, 1926.

8) Quoted in the American

۴. مادران امروزی یا بزرگان خانواده

چهره دختران طبقه کارگر امروز، سرگرم به کار جهان و درخشان از نشاط و آزادی، خوشایندتر از چهره زنان طبقه متوسط است که عایدات مطمئن دارند و سرگرم بازی بریج و خرید و اصلاحات اجتماعی هستند.

ببینیم کسان دیگر ما را چگونه می‌بینند. کنت کایسرلینگ می‌گوید: «شوهران امریکایی همان اندازه مظلومند که زنان شرق قدیم و در عقب ماندگی روحی که روزه‌روز بیشتر می‌گردد نیز به همان گونه‌اند.» بعد می‌گوید: «زنان امریکایی مانند آمازونهای بی‌پستان هستند و سرد و سخت و بی‌روحند.» این کنت از آشنایی نخستین چه توقعی داشت؟^۹ ما باید از شدت بعضی از این نظرها و عقاید که زمینه اشرافی براندن‌بورگ را دارد بکاهیم؛ اما آنچه می‌ماند باز کافی است که از اسارت آینده مرد خبر دهد و حاجت آنان را به کسی مانند خانم سوزان بی. آنتونی، که از طرفداران محدودیت آزادی زنان بود، بیان کند. شکی نیست که به زودی ما دچار تعدد ازدواج خواهیم شد و زنان مقتدر حرمرسایی از مردان درست خواهند کرد و زنان خواجه را به پاسداری از آنها خواهند گماشت. شاید هم در آینده مانند مورچگان و زنبوران سه جنس داشته باشیم که عده‌ای مشغول زاد و ولد باشند و عده دیگر چنان سرگرم امور اقتصادی گردند که نخست میل جنسی و بعد قدرت بارداری را از دست بدهند. تکامل دلیلی به دست نمی‌دهد که آینده مانند گذشته باشد.

این تغییر و تبدل نقشها چگونه فرا رسید؟ می‌توان گفت که از احترام به قدرت جسمانی حاصل شد.^{۱۰} اساساً اطاعت زن از مرد به دلیل قدرت عضلانی مرد بوده است. مرد از آن‌رو رئیس و برتر بود که زن را در آخرین وهله (که خیلی هم نمی‌گذاشت طولانی شود) بر زمین می‌زد. الان هم مردان می‌توانند زنان را بر زمین زنند و این یک مسئله دقیق فلسفی است که مردان چرا و چگونه این عادت را از دست داده‌اند. شاید رشد حس اخلاقی مرد موجب شده است که از به کار بردن آخرالدوا خجالت بکشد یا آزادی زن از لحاظ امور جنسی وضع او را در میدان نبرد تغییر داده است، یعنی او را از جبهه آنکه می‌دهد به جبهه آنکه می‌خواهد برده است. ولی در پشت سر این علت ثانوی یک حقیقت اقتصادی اولی هم وجود دارد و آن اینکه پیچیدگی مشاغل کنونی هوش بیشتر و قدرت کمتر می‌خواهد و شهرت زور تنها را از میان می‌برد و یگانه برتری مردان طبقه متوسط را بر زنان این طبقه از دستشان می‌گیرد. بعد، تدبیر عالی و اصرار زن همراه با حیا و حساسیت و رنج، کفه‌اش را سنگینتر می‌کند. در جایی که هنوز زور می‌چربد مرد رئیس و ارباب خانه است و زن امور خود را با انتقام و تلافی می‌گذراند.

9) Europe, pp. 66-67.

10) Mill, J.S., The Subjection of Women, p. 4.

نتیجه طفیلی بودن زن را بنگر؛ از آن هنگام که صنعت از خانه رخت بربسته و به کارخانه رفته، زن طفیلی از رنج کارخانگی رها شده، با داروهای ضد باروری و با کمک پرستاران از رنج باروری و بچه داری جسته، سرودست و پایش فارغ و مهمل مانده، و برای نمو تخم بیگانه زمین حاصلخیزی گشته است. طبعاً هر چه بیکارتر شده تنبلیتر گشته است و برای انجام دادن کارهایی که باقی مانده است بی میل شده است در حالی که وقتی که کار می کرد دستیار و کمک بود نه عروسک.

در اینجا نمی خواهیم به زنانی که در خانه و مغازه برای زندگی انسان و در راه تولید کالا برای انسان کار می کنند توهین شود. اگر زنی شایسته توهین باشد آن است که در زناشویی و تنهایی زیبایی خود را در معرض تجارت می گذارد و برای تقنن و اسراف در عشق به سوداگری می پردازد و سرتاسر روز را به آرایش و گردزنی سروصورت و پیچ دادن مو و پوشیدن لباس می گذراند و شبها را در تفریح و لاس زنی به سر می برد. در سرتاسر زندگانی رنگارنگ امروزی هیچ چیزی از بیکاری سنگین قیمت این گونه زنان زنده تر نیست. آنها یا بچه ندارند یا هم اگر داشته باشند بیشتر از یکی دوتا ندارند اما محتاج خدمه زیاد هستند؛ کاری ندارند اما احتیاجاتشان بی پایان است، تخصصشان در فن انجام ندادن کار است، به هزار روش و طریق. در نتیجه مرد ناگزیر است که جان بکند و اعصاب بفرساید و با تلخی دریابد که جز منشی و کارپرداز خانم چیزی نیست.

اگر زنان امروز بیشتر از پیش در انتظار خواستگاری مانند تقصیر این زنان طفیلی است. زیرا چنین زنی برای مردش خیلی کمتر از آن عرضه می دارد که کسی سرمایه ای را به مدت کمی در کارهای گوناگون به جریان اندازد. در چنین وضعی، ازدواج در نظر مرد عذب خرده بین، غرض و مقصود یک مرد پخته را تأمین نمی کند بلکه به منزله تسلیم در برابر زن است؛ یعنی همان تسلیم و اطاعت نراز ماده که از دورانهای قدیم محبوب طبیعت بوده است و ما در پیش مختصری راجع به آن بیان داشتیم که چگونه در بعضی حیوانات، ماده، نر را در حالی که سرگرم لذت شهوانی است فرو می بلعد. پس تعجبی نیست که مردان، پس از مشاهده بی حاصلی این زنان شب کار، از طوق طلایی ازدواج بگریزند. میلیونها زن عمر خود را در تنهایی تلف می کنند، زیرا میلیونها زن دیگر طعمه خود را پس از شکار آن در معرض عام می خورند و مردان دیگری که مورد تعقیب این شکارچیان هستند به گوشه تفکر و عزلت پناه می برند. زشتی غیر اخلاقی بزرگ روزگار ما در این است، نه در موهای کوتاه و دامنهای کوتاه دختران بانشاط.

بگذار امیدوار باشیم که این دشواریها و اشکالات خاص دوره انتقال است و اضطرابهای ذهنی و اخلاقی و سیاسی و هنری ما فاصله مبهمی است میان دستگاهی که روبه زوال می رود و دستگاهی که به تدریج ظاهر می شود؛ البته اینکه بتدریج سرد می آورد

از ناله و استدلال ما نیست بلکه از تطبیق آزمایشی دواعی بشری است با اوضاع نوین و مصنوعی شهری و صنعتی روزگار ما. طولانی شدن دوران جوانی در روزگار ما، که مایه تأخیر ازدواج و تغییر اخلاق شده، ممکن است بشر را در نهان به مراتب بالاتری راهنمایی کند. زیرا طولانی شدن دوره جوانی در تاریخ بشر موجب طولانی شدن دوره تربیت و ریاضت است و آن هم از اسباب مهم ترقی نوع انسان است. شاید، برخلاف ادعای علمای اخلاق، شاهد انقراض یک تمدن نیستیم، زیرا ما، قوم استثنایی و دور از اخلاق، اقلیت کوچکی هستیم؛ شاید هم به بیماری عصبی گرفتاریم و با بی حاصلی خود محکوم به زوال می‌باشیم. اقوام که دوروبر ما هستند برخلاف ما به ازدواج و تولد ادامه خواهند داد و کودکان آنها مالک و وارث روی زمین خواهند شد. دلایل زیادی در دست است که این اقوام جهان را به سوی نظم نوین رهبری خواهند کرد و راه وثبات و اندیشه جدیدی خواهند آورد و بشر را به سطحی بالاتر خواهند برد، بالا تر از آنچه تجربیات کورکورانه ما می‌برد.

فصل نهم سقوط زناشویی

بدین گونه برسر زناشویی می آییم.

گویا برنارد شاو گفته است که در باره زناشویی بیش از هر موضوع دیگر در جهان سخن پوچ و بی معنی گفته شده است. بیهوده گویی در ازدواج هم مانند بیهوده گویی در عشق آسان است ولی عذر آن کمتر است. حتی عقول و اذهان مجرد هم همین که به بحث زناشویی می رسند در می یابند که تأثیر افکار در روابط میان زن و مرد ضعیف است و در این موضوع تغییرات اقتصادی فلسفه و اخلاق را پشت سر می گذارد و بهترین کاری که از فکر برمی آید آن است که این تغییرات را تجزیه و تحلیل کند و نتیجه و تکامل آن را پیش بینی نماید و راهی عاقلانه برای تنظیم و تعدیل رفتار پیدا کند که برای حفظ فرد و نوع مفید باشد. در اینجا وعظ و اندرز بیهوده است و آنچه سودمند است فهم و درک است.

ما در میان جنگها و ماشینها چنان غرق شده ایم که از درک این حقیقت بی خبر مانده ایم که در زندگی واقعیت اساسی صنعت و سیاست نیست بلکه مناسبات انسانی و همکاری زن و شوهر و پدر و مادر و فرزند است. همه زندگی به دور عشق زن و مرد و عشق فرزند می چرخد. قصه آن دختر انقلابی را که معشوقش در انقلاب دسامبر ۱۹۱۷ در مسکو کشته شده بود به یاد آر. در مراسم تشییع که به «آیین سرخ» به عمل می آمد دختر خود را به گور معشوق انداخت و بر روی تابوت او دراز کشیده فریاد زد: «مرا نیز خاک کنید؛ پس از مرگ او انقلاب به چه درد من می خورد. شاید این دختر در اینکه معشوقش بی مانند است اشتباه می کرد؛ هیچ دلشکسته و پیمان شکسته ای درست فکر نمی کند؛ اما این دختر از روی آن عقلی که در خون زنان است دانسته بود که این انقلاب پر سر و صدا در برابر جریان عظیم عشق و زندگی و مرگ که اساسترین جریان حیات بشری است، امری گذران و سطحی است؛ و می دانست، با آنکه لفظ و جمله ای برای ادای آن پیدا نکرده بود، که خانواده بزرگتر از حکومت و دولت است و فداکاری و نومییدی عمیقتر از پیکار اقتصادی در دل می نشیند و خوشبختی در دارایی و مقام و قدرت نیست بلکه در دلبری و دلداری است.

۱. تحول زناشویی

زناشویی چیست؟ شاید اگر اصل آن را بدانیم در معنیش بهتر بتوانیم تحقیق کنیم. اگر در میان حیوانات پست‌تر به ستاره ماهی نگاه کنی می‌بینی که بازوان خود را بر روی تخمهای بارور خود می‌گذارد تا آنگاه که بچه‌ها از تخم سر بیرون آورند. در اینجا یکی از پدیده‌های اصلی طبیعت یعنی پرستاری مادر و پدر از فرزند آغاز می‌شود. در عالم نبات و بیشتر انواع حیوان حفظ نوع با تولید فراوان اسراف‌آمیز است نه با پرستاری و مراقبت از بچه. گل هوا را از ماده تناسلی پر می‌کند و بعضی از حشرات را به سوی خود می‌کشد تا قاصد او به سوی جفتی باشند که هرگز خود او آن را نخواهد دید. معروف است که «گیاه دریایی» خونی در یک شب با ماده تناسلی خود در قطب شمال منطقه‌ای از برف را سرخ رنگ می‌سازد. صدف با باروری خاص خود که شبیه تولید مثل گل همیشه بهار است میلیونها تخم می‌گذارد و آنها را با بی‌قیدی خاصی به دست سرنوشت می‌سپارد. کمی از این تخم‌ها رشد می‌یابد ولی بقیه دیگر یا به هدر می‌رود یا طعمه و غذای دیگران می‌گردد.

چنانکه در فصول گذشته گفته‌ایم طبیعت مراقبت پدر و مادر را بتدریج به جای اسراف و افراط بی‌پروا در تولید گذاشت و آن را تکمیل کرد. اگر از پست‌ترین نوع تیره پستان تا بالاترین قبایل انسان را در نظر آوریم می‌بینیم که در این رشته هر چه در اجناس و انواع و نژادها و اقوام و طبقات و افراد بالاتر رویم عده نوزادان و بچه‌ها و خانواده‌ها بتدریج کمتر می‌گردد و در عوض مراقبت پدر و مادر افزون‌تر می‌گردد. زناشویی تجویز و قانونی ساختن عشق‌بازی نیست بلکه برای این است که زن و مردی را به طور دائمی به هم بپیوندند تا از فرزندانشان پرستاری کنند.

ازدواج پدیده‌ای خاص و منحصر به انسان نیست. بعضی از انواع پرندگان بیشتر از انسان خواهان جفت واحد هستند. دکر سپینی در باره اورانگوتان‌های برتو چنین می‌نویسد: «زندگی آنها خانوادگی است. آنها برای خود در بالای درختان لانه‌های راحتی می‌سازند؛ و تا آنجا که می‌توانم مشاهده کنم این لانه‌ها برای مادر و بچه است و نر شب را در شاخه‌های همان درخت یا درخت مجاور به سر می‌برد.» و سترمارک در باره گوریل می‌گوید: «زندگی آنها به طور خانوادگی است و ساختن لانه و حمایت از خانواده به عهده نر است؛ شمشاپزه‌ها نیز چنین‌اند.» سوچ گوید: «امر نادری نیست که گوریل‌های پیر دور هم بنشینند و با میوه از خود پذیرایی کنند و مصاحبت دوستانه با هم داشته باشند در حالی که بچه‌هایشان با شادی و سر و صدا دور و بر ایشان از شاخه‌ای به شاخه‌ای بجهند.»^۱

انتخاب طبیعی، بتدریج، انواعی را که از فرزند خود چندان مراقبت نمی‌کنند از میان می‌برد و در باقیمانده غریزه پدر و مادری را توسعه می‌دهد؛ این غریزه رفته رفته در شخص و نوع قویتر می‌گردد. معروف است که میمون مادر از غم مرگ فرزندش هلاک می‌گردد. در یکی از انواع میمونها مادر کودک خود را تا چند ماه پی‌دربی بر روی بازوی خود نگه می‌دارد.^۲ این انگیزه تقریباً در انسان بر همه عواطف دیگر حاکم است و از عشق هم قویتر است. عشق زن به شوهر خود در برابر عشق او به کودکانش چه نمودی دارد؟ در بعضی از قبایل وحشی مادران گاهی فرزندان خود را تا دوازده سالگی شیر می‌دهند. در بعضی از قبایل، مانند قبایل نیوهرید، مادرانی که پس از مرگ فرزند خود را می‌کشند تا در گور او پرستاری کنند کم نیستند.^۳ در تاریخ بشر چیزی عجیبتر از انتقال کامل (ولی زودگذر) زن از خودخواهی به فرزندخواهی نیست.

به همراه ظهور این انگیزه قوی پرستاری از فرزند بنایی استوار و حاکم ظاهر می‌گردد و آن خانواده است. اصل خانواده در ناتوانی بی‌اندازه کودک و استعداد روزافزون او، پس از تولد، برای رشد و تربیت است. اساس تطور حیوانات بر پایه زیست‌شناسی است و وابسته به رشد و نمو اندامهای تازه است. اما اساس این تطور در انسان بر پایه اجتماع است و وابسته است به انتقال میراث متراکم فرهنگی و تکنولوژیکی از نسلی به نسل دیگر. طبیعت خانواده را ساخته است تا مرد را به خدمت زن و زن را به خدمت کودک بپیوندد؛ مردان از روی طبع خادم و بنده زنان و زنان از روی طبع خادم و بنده کودکان و نوع انسانند. در این خدمتگزاری و بندگی طبیعی سربا پدارترین و عمیقترین هسته لب رضایت زن و مرد نهفته است. پس باید بدانیم که پیوند ازدواج برای قانونی ساختن رابطه عشقی و شهوانی زن و مرد نیست بلکه پیوندی است میان پدر و مادر و فرزند و برای حفظ و استواری بنیاد نوع. اینکه ازدواج مهمترین رسوم و قوانین بشری است برای آن است که امری نوعی است نه شخصی. چرا دولتها در قانونگذاری برای تنظیم و ترتیب و سامان دادن به امر عشق مرد و زن اینهمه دقت به خرج می‌دهند و اینهمه خرج می‌کنند؟ آیا همه این اسباب و تشریفات دفاتر ازدواج و محاکم طلاق و رسوم عروسی و اینهمه اندرز و راهنمایی و تحریم نشانه آن نیست که ازدواج در میان رسوم و قواعدی که نگاهدار و یاری دهنده جریان حیات بشری هستند از همه مهتمتر است؟ برای همه روشن است، خدا خود می‌داند، که ازدواج هرگز به خاطر سعادت زن و شوی نبوده است بلکه به خاطر جفتگیری و تولید و تربیت فرزند بوده است.^۴ معدل عمر و زندگی در روزهای نخستین چنان کوتاه بود که کسی خود را برای فرد و کارهای فردی به

2) Mc Dougall, Wm., *Social Psychology*, P. 70.
89, 101.

3) Kropotkin, Prince, *Mutual Aid*, PP.

۴ مقایسه شود با گفتار «شلی»: «هیچ دستگاهی که با سعادت انسان مخالف باشد به دقت و سعی ازدواج اختراع نشده است.» ملاحظاتی در باره Queen Mab

زحمت و دردرس نمی انداخت تنها در روزگار ماست که به علت درازی عمر و افزایش بیش از حد نفوس (تنها کالایی که ناقض قانون عرضه و تقاضا است) و اینکه فرزند داشتن یگانه غایت و هدف ازدواج نیست بلکه مرحله‌ای از آن است، این سؤال برای افراد پیش آمده است که آیا سعادت او در ازدواج نباید در جنب استمرار و پیشرفت نوع منظور شود؟ در عصر خودخواهی و فردپرستی است که طغیان بر ضد ازدواج اینهمه شدت یافته و مقاومت ناپذیر گشته است.

تحول ازدواج به دنبال گسترش حدود منافع نوع انسان روی داده است. تا آنجا که تاریخ می تواند نشان دهد آزادی فرد در انتخاب جفت خود محدود به نیازمندیهای اجتماع بوده است. به نظر می رسد که اولین تحریم در روابط جنسی برای منع ازدواج میان پدر و مادر و فرزند بوده است و پس از آن میان خواهران و برادران. این منع و تحریم رفته رفته به سایر اعضا بسط یافت و منجر به ازدواج با خارج از قبیله گشت و زناشویی مرد با زن هم قبیله خود ممنوع شد. جامعه شناسان پیشین مانند لویس مورگن می خواستند این قید و بند را از آن بدانند که گویا ذهن مردم ابتدایی زبان زناشویی محارم را دریافتی بود. محققان بعدی از قبیل وستر مارک و الیس، تقریباً با بدبینی و تحقیر، این عمل را از آن می دانند که احترام میان محارم و نزدیکان از میان برمی خیزد و همدیگر را خوار می شمارند. اما در نادانی و ناتوانی نیاکان وحشی ما نباید مبالغه کرد و نباید پنداشت که آنها نمی توانستند دورا با دو جمع کنند و برای خود جامعه شناسی خاصی داشته باشند؛ شاید آنها هم وقتی که فرد را مفید و محدود می داشتند، نوع و جامعه را در نظر داشتند.

با تغییر روابط اقتصادی ازدواج هم تحول پیدا کرد. در دوره بیابان گردی مرد شکارچی توانا بود و همواره در برابر رئیس قبیله آماده خدمت بود. او چویدستی خود را برمی گرفت و شاید هم رفیقی با خود برمی داشت و زدکی و نهانی به قبیله دیگری می رفت و دختری زیبا را از چادر پدر و مادرش می ربود و به شیوه زن ربایان قبیله سابین او را به چادر خود می برد. پس از آنکه ثروت بیشتر شد و صلح جای جنگ را گرفت، اخلاق و عادات نیز تکامل پیدا کرد و مرد به جای چویدستی هدیه لایقی به پدرزنی که دوست داشت تقدیم کرد یا به جای آن پیشنهاد کرد که مدتی دراز به خدمت او قیام نماید. ازدواج از راه خرید و فروش جای ازدواج از راه اسیر ساختن و ربودن را گرفت. امروز رسم ازدواج مخلوط عجیبی است از اسارت و خرید و فروش.

در آن روزگاران قدیم جنگ و تلفات امری پیوسته و دایمی بود و از این روی مرگ بر مردان زودتر از زنان تاخت می آورد. چندزنی اقدام خامی بود که مردان از جنگ و مهالک جسته برای سرپرستی از زنان که عده شان بیشتر از مردان بود به عمل می آوردند. چون زنان کودکان خود را تا چند سال شیر می دادند و تا آنگاه که کودک را از شیر باز نگرفته بودند از آمیزش جنسی پرهیز می کردند مرد صلاح در آن دید که جفت متعدد داشته باشد تا

نیازمندیهای دایمی او را برآورند. به علاوه چندزنی بیشتر از یک زنی فرزند به بار می آورد و در روزگاری که حوادث و بیماریها و جنگها مردم را همیشه به ستوه می آورد داشتن فرزند زیاد نعمت و برکت بود.

ولی همین که جنگ کمتر شد و سلامت و زندگی امن تر گشت از برتری عددی زنان نیز کاسته شد و یک زنی آغاز گردید. یک زنی به سود کودکان بود زیرا پرستاری پدر با مراقبت مادر یکی می شد و عشق پدر و مادر به یک سو متوجه می گشت و چون طبعاً در این صورت عدد فرزندان کمتر می گشت به آنها غذا بیشتر می رسید. به نفع مرد هم بود زیرا مرد می توانست به جای آنکه ثروتش را بهپراکند آن را در یک خانواده به کار برد و فرزندان به جای آنکه اردویی پراکنده تشکیل دهند گرد هم آیند. در این حال مرد خود را آزاد یافت که شهوت بیشترخواهی خود را در نهان فرو نماند اما برای اینکه زن را فقط به خود وفادار سازد او را با رسوم و قوانین و قدرت از هر سواحاطه کرد و از این راه اطمینان یافت که ثروت او به کودکانی خواهد رسید که به احتمال قوی از آن اویند. اما با وجود این معیار که ریشه اش همان رسم ارث است یک زنی بیشتر از همه به سود زن بود. این امر قسمتی از مسئله حسد را که خانه چندزنه را به بیمارستان بدل می ساخت حل کرد و سرانجام زن را از نظر زیست شناسی در ردیف مرد آورد تا زن بتواند با این اهرم حقیر برخیزد و عالم را بلند کند.

بقیه تاریخ ازدواج عبارت بوده است از پیکار میان زن و تملک، نبرد میان ثروت و عشق؛ ممکن بود فرض کرد که افزایش ثروت حاکم بر انتخاب جفت و سرنوشت آن دو گردد و انقیاد زن به عنوان وسیله ای برای تولید وارثان و وجود او به عنوان یک جانشین اقتصادی برای غلامان و بردگان چنان در رسم و عادت مستقر شود که ریشه کن ساختن آن ممکن نگردد. ولی جریان به راه دیگری رفت؛ ثروت تربیت را آورد و تربیت دل رمیده مرد را رام و نرم ساخت و شهوت ساده جسمانی پس از قرنهای تحول در مناطق پهناور به عشق معنوی بدل گشت:

ازدواج به خاطر سود و مصالح هنوز بر جای مانده است و در بسیاری از ممالک پدر و مادر هنوز هم دختر خود را به کسی می دهند که استعداد میلیونر شدن را داشته باشد. اما در انگلستان و آمریکا و در بعضی از اقوام و ملل دیگر ازدواج به خاطر مال و منال مغلوب گشت و عشاق پیروز شدند. زن که در نتیجه خشونت مرد رقیق گشته بود با رقت خود بتدریج مرد را رقیق ساخت. رقت و مهربانی و فداکاری مادری زن مرد را از پای بند حیوانی به در آورد و به او یاد داد که در زن بیشتر خواهان صفات معنوی و روحانی باشد نه هم بستری. تمدن بتدریج رو بنای شکننده و گرانبهای عشق معنوی را بر پایه امیال و شهوات جسمانی بنا نهاد.

ما در جای دیگر رشد و گسترش بدیع و جالب توجه عشق معنوی را از مرحله سرودهای عاشقانه قرون وسطا و از راه احساسات عالی «کلاریسا هارلو» و «هلویز جدید» تا

داستانهایی که برای تسکین اشتهای عشقبازی مردم قرن نوزدهم نوشته شده است، تحقیق کرده ایم. چه کسی می تواند بگوید که تا چه اندازه این اقیانوس خیالیافی و داستانپردازی مناظر زشت و دور از ادب عشق جدید را تطهیر کرده است و به عشق و میل شدید روحی به روح دیگر تحقق روشنی بخشیده است، عشقی که شاید در آغاز جز تفنن تسلیت دهنده مردان خیالپرور و دوشیزگان پا به سن نبوده است. عشق حقیقی مسلماً به تحقق پیوسته است: جوانان به هنگام بلوغ شیفته سرودها و تصنیفهایی می گردند که آب وفا و صداقت از آن می چکد؛ مردان تا زانو خم می شوند که دست زنان را ببوسند و آنان را برای چیزی بالاتر از گرمی و نرمی بدنشان دوست می دارند؛ مردان در نیزه بازیهای قدیم خود را برای جلب تبسم زنی یا دختری به کشتن می دادند؛ آنها در لذت روحانی ارادت و اخلاص خود ادبیات را به وجود آوردند و ثروت پرافتخار خود را بتدریج در پای زنان ظریف اندامی ریختند که جز زیبایی و زرنگی و نازک کاری قدرتی نداشتند. اگر در بعضی دلها میل و رغبت به ارادت باشد نه تملک، و مردی به دختری وفاداری بی پایان و ایمان خود را در هر حادثه ای تا دم مرگ نوید دهد ازدواج به اوج بلندی خود می رسد و به آن نقطه عالی منتهی می شود که منتهای حرکت از حیوانی و خشونت تا عشق بوده است. شاید آن را هرگز در این کمال خود باز نبینیم.

۲. از هم باشیدن زناشویی

چون روزگار ماشین است همه چیز باید تغییر کند. ایمنی اجتماعی افزایش یافته ولی ایمنی فردی کمتر شده است؛ زندگی جسمانی سالمتر از پیش شده ولی زندگی اقتصادی چنان در زحمت پیچ و خم گرفتار آمده که هر روز در معرض خطر است. جوانان که دلیرتر و از خود راضی تر از پیش شده اند از نظر مادی به طور بی سابقه ای بیچاره گشته اند و از نظر اقتصادی جاهل مانده اند چنانکه همین که عشق فرا می رسد به جهت تهی بودن کیسه جرئت ازدواج پیدا نمی کنند. سالها می گذرد و عشق که ضعیفتر شده است برمی گردد اما هنوز هم کیسه پر نشده است؛ عشق یک دفعه دیگر هم پس از سالها باز می گردد اما با طراوت و قدرت کمتر، در این هنگام کیسه را پر می باید؛ آنها با جشن ازدواج جشن مرگ عشق را هم می گیرند.

دختر شهری که از انتظار زیاد خسته شده است و به طور بی مانندی رشید و رسیده شده، چیز شکننده خطرناکی می گردد. اضطرابی ترسناک او را فرا گرفته است؛ هر کس می خواهد به هر وسیله ای که باشد، از مهمانی و هدایا و شامپانی و خودنماییهای چاپلوسانه جنسی بجز حلقه ازدواج، توجه او را جلب کند. آزادی رفتار او گاهی نتیجه آزادی اقتصادی اوست زیرا چون دیگر سربار مرد نیست ممکن است میل مرد را به ازدواج با خود که در فنون

عشقبازی مانند او چیره دست است سست کند. زنی که می تواند عایدات خوبی داشته باشد خواستار احتمالش را دچار تردید می کند؛ حقوق ناچیز مرد چطور می تواند هر دورا در سطح کنونی نگاه دارد.

سرانجام، زن مردی را پیدا می کند که دستش را برای ازدواج به سوی او دراز می کند آنها ازدواج می کنند اما نه در کلیسا زیرا عقل دنیایی دارند و اعتقادی به دین ندارند و قوانین اخلاقی که بیشتر بر پایه دین و مذهب است بر دل آنها قدرت و تسلطی ندارد. آنها در یکی از تالارهای شهرداری (که بوی سیاست می دهد) با سخنان وردآميز یکی از اعضای شهرداری ازدواج می کنند؛ دیگر مانند روزگار گذشته پیمان و عهد وفاداری و اخلاص در میان نیست بلکه نوعی قرارداد تجارتي است که با سر رسیدن مدت هر دو از قید آن آزاد می شوند. دیگر شکوه آداب و خطبه نکاح و جلال موسیقی و هیجان و لذت عمیقی که قول و عهد آن دورا در خاطرشان تا ابد زنده نگاه می دارد وجود ندارد؛ آنها پس از تبسمی روی همدیگر را می بوسند و شادی کنان رهسپار خانه می گردند.

اما خانه ای وجود ندارد؛ حیاطی که با آلاچیق آراسته از گیاهان خوشبو و درختان سایه دار باشد در انتظار آنان نیست؛ باغچه ای که گل و سبزی آن چون کاشته دست خودشان است غذا را گوارتر و خوشبوتر می کند در میان نیست، آنها باید خود را با ترس و شرم در اتاقک هایی که به زندان می ماند پنهان کنند، اتاق های تنگی که نمی تواند دیرگاهی آنها را در خود نگاه دارد و آنها هم حوصله ندارند که آنها را با رنگ و سلیقه شخصی خود بیاریند؛ آن خانه های باروج و با معنی سالهای پیش دیگر وجود ندارد؛ آنچه هست اشیای بی روح صلب سخت سردی است و بیشتر شبیه پناهگاه است؛ خانه ای است در میان سروصدا و سنگ و آهن، خالی از بهار پرگل و سبزی؛ از بهار فقط باران را دارد، قوس و قزح و برگ های رنگارنگ پاییز خود را به آنان نشان نمی دهد، آنچه هست سستی و ملالت و خاطرات تیره است.

پس از اندکی زن نومید می گردد؛ در آن خانه چیزی که آن چهار دیواری را تحمل پذیر کند نیست. پس از آنجا هر چه زودتر به هر بهانه ای که هست بیرون می رود فقط کمی پیش از سحر دوباره به آن لانه می خزد؛ مرد هم نومید می شود، در آنجا چیزی که او را گرم کند نیست؛ او در آن خانه چیزی برای تعمیر نمی یابد تا انگشتان چکش زنش را راحتی دهد؛ بتدریج در می یابد که میان این تا اتاقها با آن اتاقهایی که روزگار تنهایی را در آن می گذراند فرقی نیست و رابطه او با زنش به ابتذال همان رابطه ای است که پیش از ازدواج با زنهای نامعین و نامشخص داشت. در آنجا چیز تازه ای نیست و چیزی رشد نمی کند؛ صدای کودکی سکوت شب را به هم نمی زند و شادی کودکان روز را درخشانتر نمی سازد. هنگام بازگشت به خانه بازوان کوچک گوشت آلودی در انتظارش نیست تا رنج روز را از او بتکاند. زیرا اگر کودک کانی باشد کجا باید بازی کنند؟ زن و مرد از کجا اتاق جداگانه ای

به آنها بدهند و از کجا می‌توانند در شهر از عهده سالها مواظبت و تربیت آنها برآیند؟ پس چنین فکر می‌کنند که بهترین قسمت عشق احتیاط است و تصمیم می‌گیرند که بچه‌دار نشوند تا آنگاه... تا آنگاه که طلاق فرا رسد.

این ازدواج نبود بلکه نوعی همکاری جنسی بود به جای همکاری پدری و مادری؛ چون ماده و ریشه نداشت رو به زوال و فساد نهاد. این ازدواج پایدار نیست برای آنکه از زندگی نوعی جدا شده است. در این ازدواج زن و مرد به خود فرو رفته‌اند و قطعات منفرد و جداگانه‌ای هستند، اینجا از خود گذشتگی عشق به خودپرستی و خودبینی بدل شده است و اجبار به تظاهر آن را به ستوه آورده است. نخواستگی و حرص طبیعی مرد دوباره بیدار می‌گردد؛ انس و الفت به تحقیر می‌انجامد و دیگر زن با همه گشاده‌دستی که دارد چیزی ندارد که بدهد.

چون بچه ندارند برای ناسازگاری هزاران بهانه در میان هست. کلمه «عزیزم» که روزی گفتن و شنیدن آن هر دو را تکان می‌داد پیش پا افتاده می‌گردد و معنی خود را از دست می‌دهد، زن از آن مهر روزهای نخستین که ناپدید شده است می‌نالند و دیگر در خانه به بدن و لباس و رفتار و گفتار خود، که وقتی مرد را به سوی او می‌کشاند و او را در نظر مرد درخشانتر و عالتر از خودش جلوه می‌داد، توجهی نمی‌کند. اگر از نظر جنسی ناسازگاری در میان باشد، مانعی عبورناپذیر می‌گردد، زیرا آنها ازدواج را فقط پیوند خاص جنسی می‌دانند. اگر فقیر باشند مرد از بار خرج می‌نالند و زن شیفته پرنس آو ویلز می‌گردد. اگر غنی باشند میان عشق و ازدواج اشتراکی ادعایی و طمع و ترس فردی نزاع درمی‌گیرد و همین که جنون و هذیان عشق برطرف شد درباره پول و ثروت به نزاع برمی‌خیزند. اگر نخواستار باشند دم از برابری می‌زنند و جنگی درمی‌گیرد که سرانجام به برتری یکی منتهی می‌شود. اگر زن کار کند از بردگی دایمی خود خشمناک است و اگر بیکار باشد زمان و جهان آن قدر بر رویش سنگینی می‌کنند تا شیطان عاقبت کاری برایش پیدا کند. آنها خیال می‌کنند که نمی‌توانند از عهده بچه‌داری برآیند و سرانجام مانند بالزاک کشف می‌کنند که «خرج یک عیب و ننگ از خرج خانواده کمتر است.» اگر دوستی داشته باشند هر کدام بردوست دیگری حسد می‌ورزد و اگر هیچ کدام دوستی نداشته باشند ناگزیر به خود فرومی‌روند چندانکه از تحمل یک‌نواختی آن عاجز آیند. روح عبادتگاهی ندارد که بتواند خود را در آن با آرامش و عزلت شفا بخشد. عشق که وقتی جنگ و گریز و دنبال کردن بود به پیکاری واقعی بدل می‌شود که همبستری شبانه جز متارکه موقت آن نیست.

در این میان پرده اوهام جسمانی از میان برمی‌خیزد و زن و مرد درمی‌یابند که آن تب نوبه عشق که دل هر دو را به طپش می‌آورد برای لذت و شادی آنها نبوده است بلکه به خاطر ادامه حیات نوع بوده است. زن می‌بیند که از مقام خدایی به پایه آشپزی فرو آمده است مگر آنکه بختش یار باشد و شوهرش از کسانی باشد که او را از پایه آشپزی به مقام خدایی بالا

ببرد. زن متوجه میل مرد به چندزنی می‌گردد و با رشک تمام او را می‌پاید زیرا می‌داند که نمی‌تواند اعتماد زیادی به او داشته باشد. زن در می‌یابد که توجه مرد به او دیگر زیاد نیست و اگر توجهی کند از روی حساس‌گری است و اگر تظاهر به عشق کند فکرش در جای دیگر است. مرد دیگر با آن تصویری که به زنهای دیگر نگاه می‌کند یا با آن خیالی که ساعت نه صبح به زن کس دیگر می‌نگرد به زن خود نگاه نمی‌کند. در تصور چنین زن و مردی جدایی و دوری زیبایی می‌آورد و هر صورت تازه را با زیبایی اشتباه می‌کنند. بیکاری و بچه نداشتن مزید بر علت می‌گردد و صورت و منظر تازه می‌خواهند که جذبه و میل را برانگیزد. هیچ کدام قصد خیانت ندارند؛ آنچه هست عطش «حیات» است. ناگهان حس بر عقل غالب می‌آید، وفا رخت می‌بندد و بدگمانی نهایی فرا می‌رسد، و کینه و خشم کشف خیانت چونان حلال مشکلی که با تظاهر و خودداری حل نمی‌شد مورد استقبال قرار می‌گیرد.

و بدین ترتیب طلاق سر می‌رسد. نخست در محاکم طلاق به آنها نگاه کن که چگونه بیرون در با حالی غمزده منتظرند تا نمایش حزن‌انگیز دیگری که در درون دادگاه در جریان است تمام شود. هر یک دربارهٔ خشونت و بیرحمی آن دیگری مبالغه می‌کند و سخنان درشت به روی هم می‌گویند، آن رویی که وقتی مطلوب و دلخواه آن دیگری بود. اگر با هم آشتی داده شوند به مدت کوتاهی است، دوباره کینه آغاز می‌گردد؛ گویی کسانی فقط به هم کینه می‌ورزند که وعدهٔ عشق را به خاطر آورند. به زودی از هم یله و رها می‌گردند؛ مانند آزادی بی‌حاصل بیابانها. حال از هم جدا شده‌اند و می‌توانند از نو به آزمایش پردازند؛ اما وضع همان وضع سابق است و پایان کار چگونه می‌تواند غیر از آغاز آن باشد؟

سال به سال ازدواجها دیرتر و جداییها زودتر فرا می‌رسند و کم کسی پیدا می‌شود که اخلاص و وفاداری را بستاند. به زودی زمانی خواهد رسید که هیچ مردی نخواهد خواست با زنی که با هم از تپه زندگی بالا رفته بودند پایین بروند و ازدواج بی طلاق چنان نادر خواهد شد که باکره در شب زفاف. تازه طلاق گیرندگان فقط بخشی از ازدواجهای نافرجام هستند. لازم نیست بهرسم که چقدر زن و مرد می‌خواهند از هم جدا شوند ولی جرئت اظهار ندارند یا چقدر از اشخاص خواستار جدایی شده‌اند ولی دادگاهها موافقت نکرده‌اند. از درد دل دیگران مپرس، آنها چیزی را که تو می‌خواهی نخواهند گفت، آنجا به جای جدایی ترس از نام و ننگ است و به جای عشق بی علاقه‌گی است و به جای اخلاص و وفا حيله و فریب است. شاید بهتر باشد که این دسته‌ها نیز از هم جدا شوند و از هم پاشیدن زناشویی امری مسلم و محقق گردد تا کسانی را که به فکر نسل انسان هستند و عشاقی را که ستایندهٔ عشقند و اداره به چاره‌جویی کند تا نگذارند عشق به این زودی و به این جوانی بمیرد.

۳. بنای نوین ازدواج

شرح درد آسان است اما درمان آن سخت است. هر چه بگوییم هزاران بار گفته شده است و هر نسخه‌ای که بدهیم قبلاً آزمایش شده است و دردی را دوا نکرده است. هرگونه اندرز و راهنمایی تازه کردن درد و رنج زخمهایی است که خواهان علاج آن هستیم. شاید بهتر آن باشد که این مسئله را کنار بگذاریم و با کهنترین عقاید مسیحیت هم‌آواز شده بگوییم: درهای فرار را ببند تا زندانیان فراموش کنند که در زنداند. اگر زناشویی به خاطر زن و شوهر نیست بلکه برای جامعه و نوع و به خاطر داشتن فرزند است پس به خاطر همین فرزندان باید عقد زناشویی را ناگستنی بدانیم و نگذاریم که دست انسان پیوند خدایی را ببرد. بعلاوه انسانها فرق زیادی با هم ندارند و اگر با زن موجود خودن سازیم با زن دیگر نیز همین اشکال پیش خواهد آمد. انسان را برای خوشی و خوشبختی نیافریده‌اند بلکه برای درد دیدن و رنج کشیدن ساخته‌اند؛ پس بگذار تا ازدواج کند و راه خود را در پیش گیرد.

ولی آیا عهد جوانان کم رشد بی تجربه باید ناگستنی باشد؟ باید دو روح را با آنکه مهرشان به کین بدل شده است تا پایان به هم ببندیم؟ و راه اختیار و انتخاب را برایشان باز نگذاریم و بگوییم که آتش خاله است و چه بخورد و چه نخورد پایش است؟ اما حالا که فرزند خانواده‌ها کم شده است و وظیفه پدر و مادر مانند حیوانات پست با زادن و بزرگ شدن فرزند پایان نمی‌یابد باید بیشتر رعایت حال زن و شوهر را بکنیم؛ زیرا خنده‌آور است که به خاطر روزگارانی که زن بچه فراوان می‌زاید و در چهل و پنج سالگی از زیبایی می‌افتاد زندگی هفتاد ساله امروزی را تباه کنیم. پیشرفت واقعی و کیفی نوع در آن است که از افراد خود کمتر توقع فداکاری داشته باشد. مقدم بودن نوع بر فرد از آن روی است که نوع دارای افراد است، وگرنه بجز اسمی مجرد و مطلق چیزی نیست؛ عقیده قرون وسطایی ازدواج مربوط به همان دوره است که کلی طبیعی را دارای وجود خارجی می‌دانستند.

در این روزگار خودبینی و خودپرستی نظر دیگری پیدا شده است که به همان اندازه افراطی است ولی دلپذیرتر است و چه نام خوشایندی دارد! — «عشق آزاد». اگر عهد و پیمان برای شکستن است چرا اصلاً بسته شود؛ اگر عقد ازدواج برای طلاق است پس چرا هزارها دادگاه خود را با میلیونها عقد و طلاق مشغول دارند. اگر پیدایش عشق میان دو تن بهترین انگیزه ازدواج است، از میان رفتن عشق هم باید دلیل کافی برای جدایی و طلاق باشد. و اگر عشق آزاد نباشد حقیقت پیدا نمی‌کند. پس بگذار تا این صاحبان محاضر را که با آب و تاب مدعی پیوند نفوس هستند مرخص کنیم. بگذار تا عروسی عشاق به همان قول و قراری باشد که خودشان می‌بندند و اگر عشق از میان رفت آنها نیز بی مانع از هم جدا شوند و دنبال جفت دیگری باشند و عشق و جوانی را از سر گیرند.

این راه حل مسئله زناشویی سال به سال مقبولتر می‌گردد. قاضی لیندسی گزارش می‌دهد که از سال ۱۹۲۱ تا سال ۱۹۲۲ اجازه‌های ازدواج ۲۵ درصد کمتر شده است و علت آن را افزایش «روابط نامشروع» می‌داند. این روابط آزاد ممکن بود که راه حل خوبی برای مشکلات قوانین کنونی ازدواج باشد؛ اما وابستگی اقتصادی زن به مرد و نیز وابستگی روحی‌ای که زن پیش از ازدواج به مرد پیدا می‌کند و خواهشهای نفسانی او را به مرد می‌پیوندد مانع این راه حل است. عادات زنانگی و امکان باردار شدن قدرت کسب زن را کمتر می‌کند مگر اینکه خانه و تکیه گاهی داشته باشد که به هنگام خطر بر آن تکیه کند. تا این امر به حصول نپیوندد فقط مرد از مزایای «عشق آزاد» بهره‌مند خواهد شد. اکنون — اگر چه این نظر هم در معرض تغییر است و روز به روز به ضعف می‌گراید — مقام زن در نظر مرد به علت اطاعت او از مرد کمتر شده است. جنس نر، جنگی است — یا خود را چنین نشان می‌دهد — و از دیدن مقاومت کمی در برابر خود لذت می‌برد تا شأن و مقام پیروزی خود را بالا ببرد؛ و اگر کاملاً پیروز شد میدان جنگ دیگری می‌جوید. اکنون — اگر چه این هم بی آنکه کسی متوجه بشود در تغییر است — مرد می‌خواهد فقط زنی را به طور دائمی برگزیند که پیش از او به کسی دیگر متعلق نبوده باشد و با زنی که تجربه دارد می‌خواهد فقط موقتی زندگی کند و کمتر او را به عنوان زن دائمی قانونی می‌خواهد. گویا حکم خام خشن و ایننگر را می‌پذیرد که می‌گفت: هر زنی از روی مزاج یا مادر است یا شهوت ران. و گویا فکر می‌کند که اگر زنی پیش از او همسایه‌اش را دوست داشته است، پس از آنکه گرمی ازدواج و بارمادری از میان رفت باز همان بی‌تریبی را از سر خواهد گرفت. اما مرد اجازه نمی‌دهد که زن هم در باره او چنین داوری کند. او مدعی است که می‌تواند از تنوع به یکنواختی قدم نهد بی آنکه در معرض خطر انحراف از وفا و اخلاص باشد. محرک او حس تملک است نه عقل. احساسات او متوجه عادت و رسم کهن ازدواج از راه خرید و فروش است؛ می‌خواهد چیز خوبی از بازار بخرد و در برابر قیمتی که می‌پردازد نمی‌خواهد کالای دست دوم بخرد. حکم مرد در باره زن همان حکمی است که نویسنده دهمین فرمان از فرمانهای دهگانه کرده است.

همه اینها تغییر خواهد کرد و شاید پس از آنکه استقلال اقتصادی زن به کمال رسید و وسایل منع حمل میان زناشویی و فرزندداری فرق نهاد، مردان همان گونه که در باره خود اغماض روا می‌دارند در باره زنان نیز وادارند و قانون اخلاقی که نه‌ما کاملاً متروک گردد. اما در این دوره دراز انتقال، زن از خودخواهی بی‌بند و بار و نبودن حس مسئولیت در مرد رنج خواهد برد. «عشق آزاد» یعنی آزادی عشق برای مرد و محملی که زن آزاد شده را به دام مرد تندرو در آزادی می‌اندازد. روزی خواهد رسید که زن بر زندگی خود کاملاً مسلط شود و مادر بودن و بچه‌داری او را وابسته عنایت مردی نکند که از روی طبع خواهان آزادی عشق و تنوع است. پس از روزگاری دراز روزی فرا خواهد رسید که راهی برای پرورش کودک

بی آنکه بسته پدر و مادر خود باشد پیدا شود. در آن زمان، عشق آزاد برای همه نعمت و برکت خواهد بود و برای نوع از بند جسته وضع دلخواه و مطلوبی پیش خواهد آمد. تا این وضع پیش نیامده است بهتر است از قانون اطاعت کنیم.

مردم در ذهن خود زناشویی آزاد را با آنچه به «زناشویی همسان» معروف شده است اشتباه می‌کنند. هیجان شدید مردم آن را به اشکال زننده‌ای در می‌آورد اما اگر از تعریفی که پیشرو دلیر آن از آن کرده است آگاه باشیم چیزی که مایه ترس و وحشت باشد در آن نخواهیم دید. این تعریف چنین است: «زناشویی قانونی با جلوگیری قانونی از حمل و با حق طلاق وابسته به رضایت طرفین و نبودن فرزند و نفقه،» در این تعریف چیزی که تا کنون میان خانواده‌های محترم معمول نبوده است دیده نمی‌شود (بجز قسمت مربوط به نفقه)؛ طلاق وابسته به رضایت طرفین و نبودن فرزند بهتر از طلاق از روی دسیسه و بهتر از «متارکه» است. مردم از دقتی که در این تعریف در باره برابری زن و مرد آمده است می‌ترسند. زنان تجمل‌پرست طبقه متوسط سبب خواهند شد که به زودی انتقام مرد زحمتکش از تمام جنس زن گرفته شود. ازدواج چنان تغییر خواهد کرد که دیگر زنان بیکاری که فقط مایه زینت و وحشت خانه‌های پرخرج باشند وجود نخواهند داشت. مردان از زنان خود خواهند خواست که خود مخارج خود را در بیاورند. زناشویی دوستانه حکم می‌کند که زن باید تا هنگام حمل کار کند. در اینجا نکته‌ای است که موجب تکمیل آزادی زن خواهد شد و آن اینکه از این به بعد زن باید خود خرج خود را از اول تا آخر بپردازد. انقلاب صنعتی نتایج منطقی بیرحمانه خود را ظاهر می‌سازد: زن باید درکارخانه با شوهر خود کار کند. زن به جای آنکه در اتاق خلوتی بنشیند و مرد را ناگزیر سازد که برای جبران بیحاصلی او دوبرابر کار کند، باید در کار و پاداش و حقوق و تکالیف با او برابر باشد. معنی آزادی زن این است.

مردی که جرئت کرده است در برابر شرارت خشکه مقدسان قد علم کند و برای درمان ازدواج نوین دواوی خاص پیشنهاد نماید شایسته شأن و اعتبار فراوان است. اما در این نقشه یک امر سخت بیرحمانه‌ای هست که حس جوانمردی و عطوفت به زنان هنوز آن را تا هنگامی که برابری اقتصادی و معنوی زن و مرد تکمیل نشده است، ناصواب می‌بیند. زیرا چنانکه گفته‌ایم مرد در باطن خود سخت خواهان چند زنی است. اگر به مرد نوعی ازدواج پیشنهاد شود که هر وقت زنش تازگی و لذت مقاومت را در نظر او از دست داد و خود او به دلفریبهای دیگر و قلعه‌های تسخیر نشده دیگر میل پیدا کرد، زنش را ترک کند و دیریا زود به قول معروف غزل خداحافظی را بخواند، به زیان زن خواهد بود. این جواب که طلاق وابسته به رضایت زن و مرد است دردی را دوا نمی‌کند زیرا زن امروزی همیشه به تقاضای طلاق پاسخ موافق خواهد داد. اما بعد چه می‌شود؟ زن خود را دوباره «مستقل و آزاد»

می‌باید و در رخا و خاشاک صنعت فرومی‌رود در حالی که از قیمتش بیشتر از مرد کاسته شده است. اینها مشکلات کوچکی هستند و گویا این طرحی است که باید به صورت تجربی اصلاح شود؛ قسمت مفید و با ثمر آن همان تشویقی است که از ازدواج زود و بهنگام می‌کند؛ زیرا هسته و مغز مسائل اخلاقی در همینجاست؛ اگر راهی پیدا شود که ازدواج در سالهای طبیعی انجام گیرد، فحشا و امراض زهروی و تنهایی بی‌ثمر و عزلت ناپسندیده و انحرافات آزمایشی که زندگی معاصر را لکه‌دار کرده است تا نصف تقلیل خواهد یافت.

بین چقدر کمند مردان و زنانی که ازدواجشان از روی عشق باشد و با کسی زناشویی کنند که بیشتر از همه دوستش دارند. عشق درخشان جوانان زودتر از توانایی اقتصادی‌شان فرا می‌رسد؛ ما از این پیشامد بزرگ رم می‌کنیم و می‌گذاریم تا عشق افسرده شود و بمیرد؛ عشق هر چه زودتر فرا رسد به همان اندازه تازه‌تر و عمیق‌تر است. هیچ مردی پس از سی سالگی عشق گرم فداکارانه جوانی را پیدا نمی‌کند. * آن فداکاری که در روح از نخستین عشق برمی‌خیزد عمیق‌تر از آن است که با یک سال یا با انس زیاد یا آزمایش و امتحان از میان برود. رقت و مهربانی تر و تازه‌تر و پسر و اطمینان تابناک دختر باید هر دو را در سالهای درازی که یاد آن زندگیشان را معطر خواهد ساخت خوشبخت کند.

آن ازدواجی را که ثمرهٔ عشق نخستین است تصور کن و آن تازه عروس و داماد و کمال مطلوب را بنگر که نمی‌خواهند در قفس زندگی کنند بلکه دنبال خانهٔ کوچک مستقلی هستند که طبیعت هنوز بر آن حاکم باشد و آن را با صد گونه بحث و جدال لطیف در بارهٔ اینکه چه بخزند و کجا بگذارند پر می‌کنند؛ گلهایی در آن می‌کارند که با خودشان بزرگ می‌شود؛ خانه را از رنگ و موسیقی و کتاب و دوستان پر می‌کنند و آن را از زرق و برق و جنجال خیابانها محبوب‌تر و دوست داشتنی‌تر می‌سازند و بالاخره زندگی را با آوردن یک فرزند به کمال می‌رسانند تا خانه را پر از شادی و غوغا کند. بارها به قیود سنگین ازدواج طعنه زده‌ایم ولی با اینهمه در باطن به آن روزهای پر از عواطف و احساساتی که عشق هنوز گرم و نوجوان بود با حسرت و اندوه نگاه کرده‌ایم. **

به زناشویی زود و بهنگام اعتراضات زیادی شده است. نخست آنکه اندرز و نصیحت برای وصول به کمال بیهوده است؛ با تشویق اخلاقی و با شعری که وصف وضع واقعی باشد نمی‌توان بر احتیاط اقتصادی جوانان غالب آمد. جواب آن است که این پدران و مادرانند که فرزندان را با نصیحت و با اجبار اقتصادی وادار می‌سازند تا دیرتر ازدواج کنند و در این

* این اظهارنظری خطری بود که یکی از ناشران عجول با عنوان «هیچ مردی نمی‌تواند پس از سی سالگی عاشق شود.» در سرتاسر آمریکا پخش کرد. تبلیغات هم سازنده است و هم شکننده.

** برای اطلاع از حمایت و دفاع سخت از ازدواج بهنگام از نظر زیست‌شناسی رجوع شود. : Holmes, S. J., *Studies in Evolution and Genetics*, pp. 177-8.

صورت نباید از بی بند و باری و گستاخی جوانان شکایت کرد. باید این پدران و مادران را که در اشتباه هستند قانع کرد که آنان فرزندان خود را با اجبار به تأخیر در ازدواج به کارهای ناروا و انحرافات غیراخلاقی سوق می دهند و راه عقل در جلوگیری از زناشویی فرزندان را دارای ذهنی صاف و پاک هستند نیست بلکه در آن است که باید به پسران و دختران مال و جهیزی داد که کمبود مادی آنان را جبران کند و جرئت آنان را در روبه رو شدن با مسائل دنیایی زیاده تر سازد. این هدیه و جهاز قرض الحسنی است که به فرزندان می دهیم که آنها نیز به نوبه خود آن را به فرزندان خود خواهند داد. کسی زیان نخواهد کرد و همه سود خواهند برد. در روزگاران گذشته، پدران برای این کار بقدر کافی سخی و دست و دل باز بودند.

اگر این یاری و کمک به عمل آید حتی جوانان محتاط هم به ندای عشق پاسخ خواهند داد و هر جوانی پس از ازدواج در این گفته قدیمی که می گوید: «خدا یار تو باد!» اثری از حقیقت خواهد یافت. او با غرور تمام قد بلند خواهد کرد و زور به بازو خواهد آورد و بر شجاعت خود خواهد افزود؛ اضطراب بر عمق مسئولیت او خواهد افزود و ازدواج او را به مقام مردی خواهد رساند. اگر از جایی کمک نرسد بگذار زن جوان مانند پیش به دنبال کاربرد تا آنگاه که زمان حمل فرا رسد. به جای آنکه دستهای نرمش زینت شکننده ای باشد بهتر است کار کند، تأخیر در حمل بهتر از تحمل ناراحتی و رنجی است که از تأخیر غیرطبیعی ازدواج می آید. باید اجازه داد که بارداری از ازدواج جدا شود تا به این وسیله ازدواج از خطر نابودی برهد. اگر مرد در نتیجه کمک زن کمی سست و شل گردد بهترین چاره آن است که پدر شود، فرزند داشتن او را مرد می سازد مگر اینکه اصلاً مرد نباشد.

مشکل دیگری که دلیل مخالفان ازدواج زود و بهنگام است نادانی جوانان است. نیچه می گوید: «نباید به مرد عاشق اجازه داد که برای سرتاسر عمر خود تصمیم بگیرد و به خاطر یک هوس سرنوشت خود را تعیین کند. باید اعلان کرد که قرارداد زناشویی عشاق بی ارزش است و نباید ازدواج کنند.»^۴ البته چشم جوان هنوز باز نیست و نمی تواند دآوری کند؛ اما سن بیشتر هم پیری است و نمی تواند عشق بورزد. شاید بهتر آن باشد که اصلاً در هیچ حالتی اجازه ندهیم تا تصمیمات خلل ناپذیر و ناگسستی گرفته شود. به ثبوت نرسیده است که مردان سی ساله در زن گرفتن عاقلتر از جوانان بیست ساله اند و چون ذات همه زنان و شوهران یکی است در هر حال تفاوت زیادی در عالم ظهور نمی کند. اگر مردی با زن خود نمی تواند سازگار باشد بیشتر به علت نقصی است که در رفتار و فلسفه خاص او هست و اگر این زن را ترک گفت و با زن همسایه عقد ازدواج بست به همان نتیجه اولی خواهد رسید. طلاق هم مانند سفر کردن است؛ اگر خود را عوض نکنیم سفر سودی نخواهد داد.

با اینهمه، نادانی جوانی، امری است که واقعیت دارد. ولی کی می شود بر این جهل

غلبه کرد؛ کدام یک از ما زنان را خوب شناخته است و چند تن از ما می‌تواند از عهده اداره زن برآید؟ برای اینکه میدان این جهل محدود شود بهتر است آن رسم قدیمی نامزدی را زنده کنیم و بگذاریم دختر و پسر شش ماه پیش از زناشویی با هم معاشرت کنند. در این شش ماه پر از خوشی آن دو دل‌داده به روح و خلق هم پی خواهند برد؛ شاید فرصتی پیش بیاید که مانند زن و شوهر با هم به جنگ برخیزند و پیش از آنکه بچه‌داری آن دو را به هم بپیوندند از هم جدا شوند. این شش ماه به ازدواج استحکام و زیبایی تازه‌ای خواهد داد که متأسفانه به آن احتیاج داریم و به ابتدال و یکنواختی زندگی اقتصادی ما فاصله شاعرانه‌ای اضافه خواهد کرد. مشکل آخری که بزرگترین مشکل است این است که نباید گذاشت جوانانی که هنوز حسشان و درکشان در اثر تجربه تعدیل و تقویت نشده است بی‌هوده به اجبار در خانه‌ای زندگی کنند که ممکن است هر آن به زندان بدل شود و تا پایان عمر در آن محبوس بمانند. اگر زناشویی زود و بهنگام را عاقلانه می‌دانیم باید همانطور که برای زناشویی راه ورود را باز کرده‌ایم راه خروج را نیز باز گذاریم و طلاق را بسته به رضایت طرفین بکنیم. اما اگر طلاق را ناپسند بدانیم و ازدواج را به خاطر نوع و فرزند بدانیم نه به خاطر سعادت زن و شوهر، دیگر توسعه دادن به طلاق به زیان زن و فرزند کار خنده‌آوری خواهد بود. اما از کجا که طلاق به رضایت طرفین مایه توسعه طلاق بشود یا همنشینی اجباری زن و شوهری که همدیگر را دوست ندارند برای فرزندان بهتر از آن باشد که هر دو جدا و به آرامی زندگی کنند و فرزندان را به نوبت و به شراکت نگهداری نمایند. اگر منع طلاق برای این باشد که خود زن و شوهر در آغاز خود را به هم بسته‌اند در این صورت باید گفت که آن دو به خاطر تقاضای غیرعقلانی، مجبورند تا ابد در دمیسه و توطئه زندگی کنند. بدون شک کمی مهلت سودمند است و عاقلانه آن است که بگوییم زن و شوهر پیش از طلاق قطعی مدتی جدا از هم زندگی کنند؛ زیرا در این فاصله این جنگجویان دایمی ممکن است دریابند که تنهایی از جنگ و نزاع بدتر است و جدایی فضایی را که قرب دایمی پنهان کرده بود آشکار سازد. بتازگی در یکی از شهرهای غرب میانه آمریکا یکی از اعضای کنگره و زنش هر دو با هم تقاضای طلاق کردند. دادگاه این تقاضا را رد کرد زیرا در نظر آن آنها اوامر الهی و قوانین انسانی را به قدر کافی نقض نکرده بودند. این حقیقت که هر دوی آنها خواهان آزادی بودند در نظر دادگاه نامربوط آمد و حکم داد که آن دو «باید تا پایان عمر به هم بسته بمانند.» چنین وضعی به فساد و زنا می‌گشود و برای مرد راهی بجز فرار از قانون نمی‌ماند. ژاپن سالهاست که طلاق به رضایت طرفین را اجازه داده است و با اینهمه نسبت طلاق در میان آنان کمتر از ماست. روسیه چنین قانونی را از روزهای با احترام سال ۱۹۰۷ به یادگار دارد. روم قدیم آن را داشت. ناپلئون آن را در قانون مدنی خود وارد کرد، اما پس از آنکه بوربون‌ها دوباره بر سر کار آمدند چون از اوضاع پند نگرفته بودند آن را لغو کردند. اگر هم چنین اصلاحی مایه افزایش نسبی طلاق گردد، به احتمال قوی این افزایش خیلی کم

خواهد بود. این اصلاح فقط احترام رفتار ما را بیشتر خواهد کرد و دادگاههای ما را آراستگی و کمال خواهد بخشید.

نتیجه تجربیات ما را بگذار تا دیگران بگویند. شاید هم این نتیجه مطابق خواست و آرزوی ما نباشد؛ ما در جریان تغییراتی هستیم که ما را به سوی هدفهایی که در اختیار ما نیست می برد. در این آشوب و تغییر سریع رسوم و آداب همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد. اکنون که در شهرهای بزرگ خانه وجود ندارد یک زنی جاذبه اصلی فروش را از دست داده است. بدون شک آنجا که میلی به تولد نباشد «زناشویی همسان» بیشتر مقبول خواهد شد. آمیزش آزاد، خواه مجاز باشد یا ممنوع، بیشتر خواهد گشت و اگر چه این آزادی بیشتر به سود مرد خواهد بود زنان نیز آن را از تنهایی روزهایی که کسی به سراغشان نمی رفت بهتر خواهند دانست. «معیار مضاعف» در ازدواج از بین خواهد رفت و زنان که در هر چیز از مردان تقلید می کنند از کارهای پیش از ازدواج مرد نیز تقلید خواهند کرد. طلاق بیشتر خواهد شد و شهرها از زناشوییهای از هم پاشیده و متروک پر خواهد گشت. رسم ازدواج کاملاً شکل تازه تر و سست تری به خود خواهد گرفت. آنگاه که صنعتی شدن زن به کمال رسید و جلوگیری از حمل به تمام طبقات سرایت کرد مادر شدن از حوادث مهم زندگی زن محسوب خواهد شد و موسسات دولتی، به جای خانه و آغوش مادر، پرستاری و پرورش کودکان را بر عهده خواهند گرفت.

۴. در داشتن فرزندان

با اینهمه سخن آخر باید در باره یک زنی باشد. پیوند تمام عمر در زناشویی بالا ترین مفهوم و تصور خواهد بود و هنوز هم عاشقی شیدا که به هنگام بستن پیمان ازدواج قول صداقت و صفا می دهد قصدش یک زنی است. طلاق نوعی ترسویی و گریز از میدان جنگ است و کسی که از جفتی به جفتی دیگر می رود دارای نوعی بی ثباتی و کم عمقی است. زنان و مردان با حیثیت مشکلات پیش آمده را حل می کنند زیرا می دانند که نظیر این مشکلات در میدانهای جنگ دیگر زندگی نیز هست. آنها وقتی پادش این کار را می گیرند که سالهای سخت از خود گذشتگی و سازگاری متقابل را پشت سر گذارده و محبتی محکم و پایدار به وجود آورده باشند که جوش آن از پرستاری بچه ها باشد؛ وقتی که همکاری در حوادث گوناگون زندگی جای شور شهوت جسمانی را گرفته و دو روح و دودل را به هم آمیخته باشد. اگر از این آزمایش معنوی گذشتند کمال عشق را درک خواهند کرد.

این کمال بی داشتن فرزند دست نمی دهد. باز باید گفت که ازدواج به خاطر فرزند داشتن پدید آمده است. ازدواج تنها برای این نیست که زن و مرد را به هم پیوند دهد بلکه

مقصودی دیگر هم دارد و آن اینکه زندگی نوع را با ایجاد پیوند صداقت و مواظبت میان پدر و مادر و فرزند تأمین کند. اگر چه آزادی از قیود اجرای وظایف و وصول به غایات طبیعی است و زن بی فرزند در نظر ما مطعون است و ما را قانع نمی سازد که او معنی حیات و رضایت را دریافته است. اگر زنی بجز مادری کاری پیدا کند که نیروی خود را مصروف آن سازد و حیاتش را به کمال رساند عیبی ندارد و طبیعت آن را می پذیرد؛ اما اگر مقصد و هدفی نداشته باشد و چیزی توجه او را جلب نکند برای آن است که بر غرض طبیعی عشق پشت پازده است. به قول نیچه زن معمایی است که حل آن بچه داشتن است.

دختر امروزی به این پیشنهاد کهنه خواهد خندید و خواهد گفت که آن روزگاری که او را همچون ماشین تولید بچه می نگریستند گذشته است. بدین گونه ما مقدمات و صغری و کبری همدیگر را رد می کنیم در صورتی که زندگی از کنار ما دواسته می گذرد. هر که حس تاریخ دارد و از آن آگاهی دارد و می داند که رشد اقتصادی برگشت ناپذیر است نمی تواند از دختران امروز بخواهد که مانند دختران کشاورز دیروز خانواده بزرگی تشکیل دهند. همه کس (بجز اعضای انجمنهای دهات که هنوز بر قوه مقننه ایالتی ما حکومت می کنند) می داند که افزایش ماشین آلات و کاهش نسبت مرگ و میر دیگر ما را از اولاد و فرزندان زیاد بی نیاز ساخته است. اگر بعضیها مصلحت اجتماع را در جمعیت فراوان می داند برای آن است که در معنی کمیت اشتباه می کند یا خواهان استعمار و مقاصد نظامی هستند یا از کثرت جمعیت چن می ترسند و خیال می کنند که چین با چنین نفوسی به سوی غرب سرازیر خواهد شد. ولی کمیت هرگز در جنگ پیروز نشده است و غلبه با مغز و وسایل است. چنینها سرانجام وسایل ما را خواهند داشت و روشهای نوین منع حمل در همانجا جای سقط جنین و فرزند کشی را خواهد گرفت. دیگر از نظر عامه و اخلاق به خانواده های بزرگ وسیع احتیاجی نخواهد بود و اگر کسی امروز پیشنهاد کند که زن امروزی وظیفه و عمل مادری را به حد اعتدال حفظ کند برای کمال و سعادت اوست نه به خاطر اجتماع.

ملاحظه کنید که زناشویی بی فرزند چگونه پرمرده است و چگونه پس از آوردن فرزند شکفته می گردد. ازدواج پیش از داشتن فرزند قراردادی است برای آماده ساختن آسایش جسمانی متقابل؛ ولی پس از بچه دار شدن معنی حقیقی خود را به دست می آورد. فرزند مقام خود را در کل بالاتر می برد و مانند آبی است که به پای گیاهی می ریزد تا آن را تازه و شکفته گردانند. زن در میان رنج و زحمت و نگرانی و جنجال رضایت عجیبی حس می کند که نظیر لذت معنوی است. او در هنگام تحمل پرستی و بیکاری خود چنین خوشبخت نبود و این وظیفه و تکلیف جدید او را چنان کامل می کند که حاضر است حتی خود را فدای اجتماع کند. مرد در این حال که به او می نگرد عشقش تازه می گردد؛ این دیگر آن زن پیشین نیست؛ این زنی است که ذخایر و تواناییهای تازه ای به دست آورده است و چنان شکیبا و مهربان شده است که حتی در هنگام هیجان و شدت عشق نیز سابقه نداشته است.

گرچه رنگش کمی پریده است و قد و بالایش در نظر دیدگان دریده و شوخ کمی تغییر یافته است اما در نظر شوهرش همچون کسی است که از چنگال مرگ برگشته و هدیه گرانمایی با خود آورده است. این هدیه ای است که مرد هرگز نخواهد توانست زنش را برای آن، چنانکه شایسته است، پاداش دهد. رنج و زحمت کار از آن پس به شیرینی و گوارایی بدل می گردد و مانند کار کردن زنبورانی است که به دنبال شهد می گردند. خانه ای که تا آن وقت چهار دیواری و تختخوابی بیش نبود جوانی از سر می گیرد و پر از خنده و نشاط می گردد. مرد برای نخستین بار خود را کامل و تمام حس می کند.

زیرا مرد نه تنها با داشتن فرزند وظیفه خود را در اجتماع مانند یک عضو اجتماع و یک فرد در نوع انجام می دهد بلکه خود را کامل هم می کند (مگر آنکه نابغه باشد که در این صورت عشق و کمال او در تولید عقلانی است). مرد با داشتن فرزند مسئولیتی را می پذیرد که او را پخته می کند و افقش را وسیعتر می سازد و از یک غریزه پدری عمیق که ناگهان فرا رسیده است لذت می برد. دوستی میان فرزندان او را در سالهای پیری تسلیت می دهد و تا اندازه ای هم بر مرگ غلبه می کند. زیرا جاروب مرگ فقط گوشت و استخوان پوسیده ما را دور می اندازد تا راه را برای جوانان پاک کند اما روح و زندگی ما در بدن همین جوانان در جریان است. ما فقط قسمتی از خود را به گور می سپاریم و قسمت دیگر که از گوهر ماست و با دست و مراقبت ما پرورش یافته است باید بماند و در جریان تازه ای از حیات مجسم شود. کودک ما را دچار رنج و محنت می سازند و شاید هم ما را دلشکسته و مأیوس کنند؛ اما مطمئناً لذتی به ما می بخشند که از لذت و جذبه عشق بالاتر است. بگذار تا مرد به کمال برسد. این کمال در تنهایی و جدایی و رقابت بیرحمانه نیست بلکه در وسعت دادن به افق نفس است و در آن است که انسان بیش از آنچه می گیرد می بخشد؛ چنانکه کار محب صادق همین است. این کمال در آن است که مانند پدران دیگر در رنج نوع شرکت کند و در حیات جاودانی و مستمر نوع به رضا و رغبت به تحلیل رود. مرد در این همکاری میان جزء و کل و نوع و فرد جوهر اخلاق و سر موجودات زنده را خواهد یافت و راه ساکت و خلوتی برای سالهای خوشبختی پیدا خواهد کرد.

فصل یازدهم

دربارهٔ کودکان؛ یک اعتراف

۱. دربارهٔ شخص خود

پس از بیان برتریهای پدر و مادر بودن و خواندن سرود ستایش و پیروزی آن، با آزادی و خلوص تمام می‌آیم بر سر وظیفه‌ای که از همهٔ وظایف کهنتر و پرنجتر است یعنی تربیت کودکان و برگرداندن این وحشیان و جانوران کوچک به زنان و مردان پختهٔ تربیت یافته. اجازه می‌خواهم که در این فصل از خود سخن گویم و ضمیر محبوب متکلم را به کار برم. زیرا روشها و نتایجی که می‌خواهم پیشنهاد کنم حاصل تجربهٔ خیلی محدودی است از سرگذشت پدری و مادری و طفلی. از همین ابتدا اعتراف می‌کنم که من به این سه تن که خود یکی از آنها هستم سخت علاقه‌مندم، و رای آن علاقه‌ای که یک دورنمای کلی اجازه می‌دهد. طبیعت خودخواهی را برای آن در ما نهاده است که به زندگی تن در دهیم. هیچکس نمی‌تواند خود را با دیدهٔ هستی ابدی نگرد؛ زیرا در آن حال چنان سخت ناچیز و حقیر دیده خواهد شد که با مقاصد حیات منافات خواهد داشت.

من به دختر خود سخت دلبسته‌ام و نمی‌توانم باور کنم که کودکی در سلامت و هوش و چهرهٔ گلگون و موی انبوه از او برتر باشد. هنگامی که او را با خود به مدرسه می‌برم و به هنگام خداحافظی که می‌بینم با چه جنبش فرشته‌مانندی رقص کنان به سوی کلاس خود می‌رود، رنجه‌ها و نگرانیهای این جهان در نظرم ناچیز می‌آید. نشاط این دختر هر راز بسته‌ای را بر من می‌گشاید و زنگ هر غمی را از دلم می‌برد. هنگامی که به اتاق کار خود برمی‌گردم نوعی لذت پدری خنده‌آوری مرا فرا می‌گیرد و رنج و غم و مرگ طبیعت را بخشودنی می‌شمارم؛ زیرا این طبیعت توانسته است با مهر و بی‌مهری عادلانهٔ خود از نامعقولترین دردها کودک کی دوست داشتنی به وجود آورد.

پس اندازهٔ تعصب و میل من در اینجا روشن است و نیز پیدا است که چه اندازه از بحثی بیطرفانه در مسائل پدر و مادری که دارای ارزشی کلی و واقعی باشد به‌دورم. پس آنچه می‌نویسم تحقیق نیست اعتراف است؛ متنی دربارهٔ اصول تربیت نیست بلکه راهی است که برای در پیش گرفتن آن شاید شایستهٔ سرزنش باشم. حیرت من در این مسائل مانند

حیرتی است که در مسائل مشکل فلسفی دارم و با اینهمه از ته دل ایمان دارم که افکار من در این باره عمیق و فلسفی است و طلسمی است برای گشودن دری بر روی نسلهای درخشان آینده. هر وقت که به عنوان این صفحه نگاه می‌کنم چنان می‌پندارم که دیگران ممکن است در این اعترافات پرتو کوچکی برای روشن ساختن خانهٔ خود و عشق پدری و مادری خود بیابند.

۲. از نظر جسمانی

گمان می‌کنم که ما به دختر خود «اثل» از همان آغاز همان‌گونه نگاه کردیم که در دستور تعلیمات دینی هست یعنی موجودی آمیخته از روح و جسم. نخست جسم اثل به دنیا آمد و پس از خندهٔ نخستین روح او، از آن به بعد بر ما مسلم شد که این بدن سالم و ساق و بازوی چاق و چشمان آبی و لبان سرخ و موهای طلایی هر اندازه هم شیرین و خوشایند باشد آلت و ابزار «حیاتی» نابسودنی است که به زودی به مهر بستن و کین ورزیدن و آرزو کردن و در شگفت شدن آغاز خواهد کرد و «خود» دیگری خواهد شد که خود را مرکز جهان خواهد پنداشت. این حیات به نوع خاصی به این جسم خواهد پیوست و ما فکر کردیم که هر چه این جسم قوی و سالم باشد، شعلهٔ این حیات هم به همان اندازه درخشانتر خواهد شد. بدین گونه تصمیم گرفتیم که از جسم اثل تا دهسالگی مواظبت کامل کنیم و بگذاریم تا طبیعت از این جسم کامل نخستین شکوفه‌های لطف و هوش را بیرون آورد. ما بیشتر بدرفتاریها و کندهای او را از نقص یا علتی جسمانی می‌دانستیم و به همین جهت به جای روانکاوی او یا اندرز دادن به او هوای آزاد و غذای سالم به او دادیم.

در سه ماه نخستین گناه بزرگی از ما سرزد؛ زیرا کودک را آزمایشگاه شیرخشک تازه درآمده قرار دادیم. این گناه را شوق و اضطراب سالها پدری و مادری نخواهد توانست از یاد ببرد. ما اکنون با بن فرانکلین همعقیده‌ایم که می‌گفت «خدا انسان را از شر اطبای جوان و سلمانیهای پیر حفظ کند!» خوشبختی ناشایسته‌ای این اشتباه را از نظر پوشانید. اثل با وجود غذای بد رو به درخشندگی و شکوفندگی نهاد و ما پس از پی بردن به اشتباه خود، این شکوفندگی را فقط از برکت هوای سالم دهی که بر روی تپه‌ای قرار داشت و سه ماه اول اثل در آنجا گذشت، دانستیم. در این هوای خوب تنفس تنها کافی بود که انسان را سالم نگاه دارد. از آن به بعد دستور شمارهٔ یک ما این بود که نخست هوای سالم و بعد آن غذای معجزه‌آسا و توانای مطلق که شیرش می‌نامند. در هر فصل سال شبها پنجره‌های باز هوای تازه را به اتاق می‌آورد و گونه‌های اثل بن ونوتا (= خوشامدی؛ ما اثل را چنین صدا می‌زدیم) را گلگون و افروخته می‌ساخت.

دختر ما بارها با رشوه‌هایی مانند سخنان نفرو دلکش و دست انداختن به گردن ما از ما

می‌خواست که به او اجازه بدهیم کمی دیرتر از موقع مقرر به خواب رود. اما ما در باطن همچنان خونسرد و مصمم ماندیم و حتی حاضر نشدیم که در باره چنین پیشنهاد بیهوده‌ای بحث کنیم و آن را مانند اندیشه خطایی کنار گذاشتیم، بدین گونه اثل را هر شب سر ساعت معین به دست خدای خواب سپردیم. اکنون اثل با آنکه ده سال دارد همه شب سر هشت و ربع از جا برمی‌خیزد و پس از آنکه از روی پله‌ها «خواب خوش و رؤیای شیرین» برای ما آرزو می‌کند در ساعت هشت و نیم به رختخواب می‌رود. این دستور فقط هنگامی که یکی از پیانیستهای مشهور ما را مفتخر می‌سازد شکسته می‌شود؛ اما در حالات دیگر همچون قانون مقدسی اجرا می‌گردد و این امر به ظاهر کوچک در فلسفه و طرز فکر ما از اهمیت خاصی برخوردار است.

برای اثل مهمترین چیز پس از هوا غذا بود. ما دریافتیم که اثل می‌تواند با گیاه‌خواری و شیر کافی و نان گندم خالص شکفته و بالیده گردد. با این غذا او هر روز قویتر و ورزیده‌تر می‌شد، قدش بلندتر می‌گشت و بر نشاطش می‌افزود و چنان بود که گویی ما آنچه برای رشد او لازم است به وی داده‌ایم. اما اگر گیاهخواران بدانند که ما هفته‌ای یکی دو بار به غذای او جوجه نیز می‌افزودیم شاید خوشحال نگردند. به همین جهت ما او را «گیاهخوار جوجه‌خوار» می‌نامیدیم. با این غذای عجیب دور از روش عادی این کدبانوی کوچک در ده سال از نظر جسمانی رشد یافت و نیرو گرفت. سلامت مزاج اثل همیشه کافی نبود: در کودکی سرخجه کاذب گرفت اما توانست در یک هفته بر آن غالب آید. در چهار سالگی از همبازیش سیاه‌سرفه گرفت ولی با کمک سرمهای جدید آن را نیز شکست داد. در هشت سالگی لوزیتیش ورم کرد و با عمل جراحی آن را بیرون آورد. اینها بر روی صفحه سلامت او همچون لکه‌هایی بود، بجز این چند واقعه اثل از بیماری و طبیب بیگانه است و گاهی می‌خواهد بداند که «درد معده چیست.»

پس از آن نوبه بازی است که به این عضلات روینده و به این اندام و حواس تناسب و وحدت و کمال بخشد. پدر و مادر کامل می‌دانند که از عوامل تربیت یکی هم آن است که چه اسباب بازی باید بخرند که همه اندامها و نیروهای کودک را پروراند و قوی کند. اصل اول به طور یقین این است که اسباب بازی باید چنان باشد که درک قوی و به کار انداختن ماهرانه و بیشتر از همه حرکت در هوای آزاد را در بر داشته باشد. از این قبیل است کفش لغزان و «روروک» و میخ و حلقه و تیر و کمان و ریسمان جهش و اسباب بیس بال و تیس و دوچرخه (اگر در دهی باشد که کوچه‌هایش قیرآلود نباشد). اینها یاری دهنده طبیعتند، طبیعتی که بازی را از روی خردمندی توصیه می‌کند تا همه استعدادها را به پایه عمل آورد و کمال بخشد. بهترین این ورزشها شنا کردن و شیر خوردن روی برف است و تابستان و زمستان برای این کار آماده است. در این ورزشها حرکت اعضا هماهنگ است، نفس تند و عمیق می‌شود و جریان خون سریعتر می‌گردد و قلب از شادی می‌جهد. با کمال خجلت باید

اعتراف کنم که من نمی‌توانم روی برف سر بخورم؛ اما قول می‌دهم که در این زمستان با اثل آن را با هم یاد بگیریم. از هم اکنون می‌توانم ببینم که دختران و پسران جوان بازو به بازو و دست به کمر یکدیگر انداخته با چشمان خندان و گونه‌های برافروخته در زیر آسمان زمستانی نغمه حرکت کامل را می‌خوانند. ما هم روی سورتمه خواهیم لغزید. حتی یک دانشمند پا به سن نیز می‌تواند روی تخته سر بنشیند و پنجه پای خود را در برف فرو برد. زمستان کی می‌رسد که پرواز دانه‌های برف را ببینیم!

۳. از نظر اخلاق

نخست نوبه جسم است و طراوت و زیبایی که در رشد آن است برای انسان لذتی دایمی است. اما پس از آنکه این پایه استوار گذاشته شد و عمل گوارش چنان سالم و منظم گشت که به توجه بدان نیاز چندانی نیفتاد مسائل پیچیده و درهم و برهم «اخلاق و پرورش» پیش می‌آید. بچه سر سفره حرص می‌زند، در اسباب بازی خود خسیس و تنگ چشم است؛ در بازی با همسالان دعوا می‌کند، خودخواه است و پرگو، و بلند حرف می‌زند؛ گاهی نادرست و کج خلق است و از آب و صابون گریزان است. در این باره چه باید بکنیم؟

نخست آنکه خود را از بازداشتن بازبدراری؛ اگر کودک کار بدی کرد معذورش بدار زیرا یا غذای بدی به او خورانده‌ای یا با او بدرفتاری کرده‌ای. منع و نهی لازم است اما پدران و مادران باید عده آن را محدود کنند درست مانند طبیبی که در تجویز مشروبات الکلی احتیاط می‌کند. شاید هم بهتر آن باشد که در این باره مانند اطبا سهم لازم را در ماه اول سال تهیه کنند و بقیه سال را آسوده و فارغ باشند. بهتر است که تا حد امکان بلی بگویند. بعضی از پدران و مادرانی که در عشق یا امور مالی شکست خورده‌اند انتقام آن را از فرزندان خود می‌کشند و آنان را همواره در معرض سرزنش و عتاب می‌آورند. مردم زبون آخرین پناهگاه خود را در تسلط بر فرزندان خود می‌جویند. مردم ضعیف خواهان تسلط هستند و حق سرزنش یکی از اسباب دلداری در زناشویی است. بگذار تا کودک خوش و خوشوقت باشد. بگذار خود را گول نزنیم که حال را فدای آینده می‌کنیم. ما تصمیم گرفته‌ایم که اثل را تا هنگامی که شوهر کند خندان و شادان به حال خود بگذاریم. پس از آن دیگر با خداست.

فرمان دادن به کودک حس مقاومت و جنگجویی او را برمی‌انگیزد. این قانون چنان مسلم است که قوانین حرکت نبوتن و همیشه هم بر جای خواهد ماند حتی اگر اینشتین هم به دست فراموشی سپرده شود. سگ خفته غرور و خودخواهی بر آنکه فرمان می‌دهد می‌شورد. هر امر و فرمانی که می‌دهیم اسلحه دفاعی طرف مقابل را به حرکت درمی‌آوریم. اگر خواهش کنی خواهش برآورده می‌شود و اگر فرمان دهی رد خواهد شد. با کودک خوش رفتاری کن تا مهر و اعتماد او را جلب کنی و در این صورت است که خواهش و

پیشنهادات از امر و نهیت گیراتر خواهد بود. خجالت می‌کشم بگویم که ما از راه پیشنهاد و تلقین تا چه اندازه در بارهٔ اثل موفق شده‌ایم. ما اثل را با خود به مدرسه می‌بریم و در راه به او اظهار می‌داریم که چه اندازه بر روزهای خوش او در مدرسه غبطه می‌خوریم. نمی‌توان گفت که این ارزش دادن به روزها چه اندازه او را برمی‌انگیزد تا از آن بهره‌بردار شود. سرناهار او را با سؤال از وضع مدرسه و خوشنودی او از کلاسش مشغول می‌داریم. او از این توجه ما سخت خوشحال می‌گردد و علاقهٔ ما به تاریخ و جغرافیا و درست‌نویسی و حتی حساب به او سرایت می‌کند. این گونه تلقین به ذهن او نفوذ می‌کند و او را قانع می‌سازد که این گونه چیزها لزوماً نباید خسته‌کننده تلقی شود و چه بسا که به همان اندازه تماشای مبارزه‌ها، سفر رفتن‌ها، نامه‌های عاشقانه، و گزارشهای مالی و مالیاتی جالب توجه و خوشایند باشد.

همین کار را با درس پیانو کردیم. این مسئله‌ای است که هر خانه‌ای از آن در زحمت است — «برو تمرین کن!» این جملهٔ احمقانه‌ای است؛ زیرا چنین معنی می‌دهد که «پیانو موی دماغ است و تمرین رنج و شکنجه است؛ برو عذاب بکش که مستحق آن هستی.» ما با اثل طور دیگری رفتار کردیم. ما فقط فرصت و وسیله را در اختیار او قرار دادیم ولی دریاد گرفتن آزادش گذاشتیم. اما چند هفته پیش از آن شروع کردیم دربارهٔ موسیقی و شکوه و زیبایی آن سخن گفتن و تعریف کردن از امتیازی که نواختن آهنگ و تصنیف آن دارد. بعد در جستجوی معلمی برآمدیم که کودک را با یاد دادن مقامات سست و کند و تمرین انگشت خسته نکند بلکه از آهنگهای آسان گوش‌نوازی آغاز کند که همهٔ خانه را با او همصدا سازد. این معلم پیدا شد و بزودی خانه از آهنگهایی پر شد که انگشتان گوشت‌آلود اثل با سعی و کوشش تمام می‌نواختند. ما بزرگترها هم در حالی که سرگرم کار خود بودیم به صدای آهنگهای او آواز می‌خواندیم. او از مشاهدهٔ لذت ما لذت می‌برد و خود را یک هنرمند می‌دانست؛ پیانو برای او از همان آغاز موسیقی بود نه سرو صدا و رنج.

پس از آن در راه پیشرفت او مانعی پیدا شد: دیگر نمی‌خواست تمرین کند. ما دیو نفس و شیطان شهوت را در بند کردیم و از فرمان و اجبار سر باز زدیم. به جای این کار من خودم پشت پیانو نشستم و شروع به تمرین کردم، این تمرین در حد استعداد من بود؛ پس از آن از اثل خواستم که بیاید تا با هم برنامه‌ای با چهار دست اجرا کنیم. او آمد و ما با هم یک هفته تمرین کردیم، هر وقت نمی‌خواست من خودم به تنهایی مشغول می‌شدم. معلم برای ما قطعات سادهٔ دونفری انتخاب می‌کرد و ما آن را با هم یاد می‌گرفتیم. (درست در همین ایام بود که مرا صدا زد و گفت، «پدرجان بیا تا تمرین کنیم!») بزودی علاقهٔ او به پیانو بازگشت و شروع کرد به نواختن قطعات ساده شده‌ای از بتهوون و موتسارت و شومان و شوبرت و هندل و هایدن و باخ. ما نغمات این آهنگهای مشهور را با لذت می‌خواندیم و چقدر خوشحال می‌شد از اینکه می‌دید روح ما را از نغمه و آهنگ لبریز می‌سازد. بتدریج به این نکته پی برد که موسیقی موهبت بزرگی است و ارزش زحمت و رنج بردن را دارد.

روزی پس از آنکه قطعهٔ معروف بتهوون «خداحافظی از پیاانو» را نواخت گفت: «اکنون می‌دانم که چرا اینهمه شیفتهٔ بتهوون هستی.»

از پیاانو می‌گذریم و مثال دیگری از شنا می‌آوریم، گرچه این انتقال شایسته‌ای نیست. هیچ دیده‌اید که پدران و مادران به بچه‌های خود چگونه یاد می‌دهند که از آب نترسند و آن را دوست بدارند؟ مدتی بچه را به لطف و نرمی بر سر شوق می‌آورند و بعد شروع می‌کنند به سرزنش و ملامت. بعد هم با زور او را برمی‌دارند و می‌کنند توی آب. این نقشه گاهی کامیاب می‌شود و گاهی هم بچه چنان می‌ترسد که دیگر از یاد گرفتن شنا به کلی سرباز می‌زند. در اینجا یک مثال برابر است با چند خروار اجبار. اثل هم مانند کودکان دیگر از آب می‌ترسید، این ترس طبیعی و سالم است و ریشهٔ آن را باید در نسلهای پیش از تاریخ جستجو کرد. ما اول کاری که کردیم این بود که لباس شنایی برای او خریدیم و گذاشتیم تا روی شنها بازی کند. خود ما به هم آب می‌پاشیدیم تا عملاً به او نشان دهیم که آب چقدر خوب است، رفته رفته رگ غیرت او جنبید و به میل خود رفت توی آب. بعد برای او کمر بند نجاتی خریدیم و با خنده‌ای که شرمش را بریزد آن را به کمرش بستیم و او را متوجه کردیم که می‌تواند با این کمر بند تا جاهای گود استخر هم برود بی آنکه همهٔ موی سرش تر شود. او دختران و پسران را تماشا می‌کرد، حرکات آنان را تقلید می‌کرد تا آنکه توانست در همهٔ جهات شنا کند. در پایان اولین فصل شنا اثل بی هیچ گونه اجبار و حتی بی هیچ گونه دلداری و تشویق یاد گرفت که چگونه به یک ضربهٔ سینه تا ده متر شنا کند. در فصل شنای بعدی اثل باز بی اجبار و به کمک تعلیمات ماهرانهٔ یکی از دوستانش شنای کرال و شیرجه و زیرآبی را یاد گرفت. اکنون خود او به پدرش تعلیم می‌دهد و با قدرت و تنوع حرکات خود پدرش را شرم زده می‌سازد.

قدرت نمونه و مثال چنان است که اگر خوب اجرا شود کافی است و چیز دیگر لازم نیست. بهترین خانه و بهترین مدرسه و بهترین هر چیز دیگر آن است که در آن فرمان کمتر باشد. به خوبی می‌توان مشاهده کرد که چگونه بی تنبیه و فرمان می‌توان کودکی را به رفتار خوب واداشت. اگر این روش آزادی در جایی نتیجه ندهد بیشتر برای آن است که ما پدران و مادران خود از دستورهایی که به فرزندان می‌دهیم پیروی نمی‌کنیم. ما امر به میانه‌روی می‌کنیم اما خود در خوردن و نوشیدن تندروی می‌کنیم. ما مهربانی را یاد می‌دهیم اما خود در پیش مردم دعوا می‌کنیم. کودک را از خوردن شیرینی و دیدن فیلمهای سراسرزد و خوردن برحذر می‌داریم اما آن را در نهان برای خود مجاز می‌دانیم تا آنکه روزی کودک به سر ما پی می‌برد. ما نرمی را با درشتی و ادب را با خشونت یاد می‌دهیم. از کودک فروتنی می‌خواهیم اما خود را مانند خدایان شکست‌ناپذیر جلوه می‌دهیم. اما کودکان کردار ما را یاد می‌گیرند نه گفتار ما را و ناراحتی و آشوبگریشان بیشتر به خاطر آن است که از کارهای گذشته ما تقلید می‌کنند. کودکان را به من بنما تا بگویم خود چکاره هستی.

اگر از فرزندت ادب می‌خواهی خود مؤدب باش، اگر پاکیزگی می‌خواهی خود پاکیزه باش؛ چیز دیگری لازم نیست. اگر، حتی به هنگام خشم شدید، شدت به کاربری و سخنان درشت بگویی، در حافظه او از راه تقلید گفتار زننده و سخت را زنده نگاه خواهی داشت. رفتار خوب را فقط با نشان دادن نمونه و مثال از روی شبیهایی مستمر می‌توان یاد داد. این کار سخت است و تا اندازه‌ای مستلزم آن است که ما خود را از نوتربیت کنیم. کودکان، ما را از این راه تربیت می‌کنند. بسیار اتفاق افتاده است که علمای اخلاق و تربیت معاصر از این مبادی عالی پایین آمده به سطح داد و فریاد عامیانه مبتذل فروود آمده‌اند و عقل و میانه‌روی را از دست داده به زور و فرمان دست انداخته‌اند. من این اندرزها را برای ترغیب و برانگیختن نفس خود می‌گویم و مطمئنم به هر پندی که بدهم عمل خواهد کرد.

کوشش ما تاکنون آن بوده است که غرایز اثل را به سوی مقاصد نیک رهبری کنیم. اثل هم مانند هر جانور جوانی حریص بود و هرگز مایل نبود که کودکان دیگر را در اسباب بازی خود شریک کند، بیشتر کودکان چنینند. ولی همین که دید ما هر چیز را با او در میان می‌نهم و هر کمکی که از دستان برآید به جا می‌آوریم تحت تأثیر قرار گرفت. حس امنیتی که از این کمک دوستانه در او پیدا شد او را بیشتر سخنی کرد و وادارش کرد که به حال دیگران نیز توجه کند. مدتی خواستار پول خرد بود؛ ما برای راهنمایی این حس «جیره» ماهانه‌ای برای او مقرر کردیم به شرط آنکه اتاقش را پاکیزه نگهدارد، رختخوابش را جمع کند، صبح زود از خواب برخیزد، سر وقت به مدرسه برود و درسهایش را خوب حاضر کند. دوستان گفتند که این کار در حکم رشوه است و او را «فاسد» می‌کند، خود من هم بارها در درستی این کار تردید کرده‌ام و هنوز خیلی زود است که بگوییم حق با کیست، اما نشانه‌هایی که هم‌اکنون در دست است بر ضد آنان است. پول حرص اثل را کمتر کرد نه بیشتر. او با این پول برای خود اسباب بازی می‌خرد و گاهی هم خرامان با هدیه‌ای برای ما از در وارد می‌شود. او برای روز تولد من نقشه‌های بلندی در سر دارد و گاهی می‌گوید: «چرا فکر نمی‌کنید که من پول را برای آن جمع می‌کنم که برای شما چیز خوبی بخرم؟» اکنون که این سطور را می‌نویسم از ما شرطی برده است و ما باید برایش یک سنگ کوچک اسکاتلندی بخریم. پس از آنکه شرط را برد گفت: «من آن را از پول خود خواهم خرید.» اما می‌ترسم که این بار ورشکست شود.

آنچه در باره حرص گفته شد در باره غرور نیز درست است. همچنانکه غرور ممکن است به دردسر و بیهودگی بکشد به عزت نفس و پیشرفت نیز منجر می‌گردد. ما نمی‌خواهیم که کودک ما فروتن و سر‌بیزر بالا آید. گاهی که اثل را خودم سر و غم می‌بینم فکر می‌کنم که این خصلت در بزرگی به نفع او خواهد بود و کسانی را که بخواهند از او کار بکشند سرزده و مأیوس خواهد ساخت. برای رسیدن به عزت نفس تا اندازه‌ای پرخاشجویی لازم

است و اراده و خودخواهی گاهی برای پایداری و استقامت سودمند است. غرور اصل شرافت و ستون دلیری و شجاعت است و می‌توان آن را در مقاصد خوب بی‌شمار به کار برد. اما به اثل تلقین می‌کنیم که غرور او به او اجازه نمی‌دهد که بیشتر از سهم خود بخورد و چشمش به سوی هدیه و نوازش و التفات دیگران باشد و بگذارد تا دیگران از او جلوتر بفتند. (امیدوارم که در این تلقین به راز ما پی نبرد.) غرور جانشین پسندیده‌ای است برای تنبیه و محرک و مشوقی مثبت است نه مانعی منفی. غرور سرسخت و شجاع می‌سازد و شرم و ترس را از میان می‌برد. نیچه می‌پرسد: «خیر و نیکی در چیست؟» و خود پاسخ می‌دهد: «در شجاعت.» اما چگونه می‌توان بی‌غرور و سرفرازی شجاع بود؟

برای بنای خوی کودک شاید بهتر آن باشد که مدح را جایگزین قدح سازیم. سرزنش و خرده‌گیری روح را فلج می‌کند و کار ناتمام را تا ابد منفر می‌سازد. مدح به سلولها نیرو می‌دهد، اعضا را تقویت می‌کند و دشوارترین کارها را به حادثه‌جویی و پیروزی بدل می‌سازد. با اهرم خودخواهی می‌توان جهان را بلند کرد. به جای آنکه کار خوب انجام نیافته را مذمت کنیم و آن را از سرزنش و ملامت پر سازیم بهتر است به کارهای خوب انجام یافته بنگریم و آن را چنان بستانیم که خاطرهٔ شیرینش در ذهن کودک بماند و مایهٔ تشویق کارهای دیگر شود. وقتی اثل خبر می‌آورد که در درس حساب (که «لولوی بزرگ» اوست) واپس مانده است، تأسف می‌خوریم ولی او را توبیخ و ملامت نمی‌کردیم؛ بهتر است نداند که نمرات او در حساب از نمراتی که ما در سن او گرفته‌ایم خیلی بهتر است. اما اگر با خبر نمره‌های خوب به خانه بیاید ما از شادی به رقص می‌آییم و جشن می‌گیریم و همهٔ کوشش خود را به کار می‌بریم که خود را در کامیابیهایش شاد و خرم نشان دهیم. اگر کاری کند که ما را بخصوص خشنود سازد، به‌رغم نصیحت دوستان، یک دلار به حساب او می‌گذاریم. اگر نتیجهٔ این کار کمتر از روش سخت‌گیری و سرزنش و جریمه باشد چه اشکالی دارد؟ اگر با روش مهر و تشویق ضرر کنیم ما را بیشتر خوش می‌آید از آنکه با روش زجر و تنبیه سود ببریم. ما هر نقشه‌ای که اثل را خشنود سازد عملی خواهیم کرد. اگر ما را مخیر کنند مهربانی و عطوفت را بر سخت‌گیری ترجیح خواهیم داد گرچه نخستین به زیان او باشد و دومی او را سخت بار آورد. آنچه در بحر آنها به یاری ما می‌شتابد مهربانی و عطوفت است نه سخت‌گیری و ریاضت.

نمی‌دانم اینکه به فرمان سرنوشت ما فقط دارای یک فرزند هستیم برای ما گرفتاری است یا نعمت است. اعتراف می‌کنم که اگر اثل برادر یا خواهر دیگری می‌داشت برایش وقت کمتری از حالا صرف می‌کردم. خانه‌هایی را که در آن عدهٔ فرزند دوا بیشتر است دیده‌ام و به نظر من خیلی شلوغ آمده است. اکنون من در خانه کار می‌کنم و اثل را بیشتر می‌بینم؛ اما اگر برادران و خواهران دیگری داشت ناگزیر می‌شدم که اتاق کارم را در یک کیلومتری یا بیشتر قرار دهم اما اکنون نزدیکی اثل برای من ناراحت کننده نیست بلکه لذتی

است که به وصف نمی‌گنجد. صدای او که از اتاق دیگر می‌رسد و حضور او در اتاق هر دو مرا بر سر شوق و نشاط می‌آورد؛ و از اینکه در خانه و پهلوی چنین موجود بالنده آرام خوشحالی کار می‌کنم، نه در وسط جار و جنجال شهر، خود را خوشبخت می‌یابم.

با اینهمه، همین نعمت داشتن یک فرزند دشواریهایی هم دارد. ما می‌کشیم که این دشواریها را برطرف سازیم: مثلاً همبازیهایش را به خانه دعوت می‌کنیم و خود او را وادار می‌کنیم که به منزل همبازیهایش برود؛ در روزهای تعطیل برادرزاده کوچک قشنگ خود را به خانه می‌آوریم و گاهی تعطیلات آخر هفته را به خانه‌ی دوستان می‌رویم و بالاتر از همه آنکه خود به اتاق او می‌رویم و با او بازی می‌کنیم. به همین زودی شروع به یاد گرفتن زبان فرانسه خواهد کرد؛ ما هم لغاتی را که او یاد گرفته است آخر هفته با هم خواهیم خواند و در این کار با او دوستانه رقابت خواهیم کرد؛ و هر کلمه را به کمک شوخی و بازی کلمات در حافظه جای خواهیم داد. گاهی که درس حسابش مشکل می‌گردد با هم دور میز ناهار جمع می‌شویم و همه با هم جمع و ضرب و تفریق و تقسیم می‌کنیم. می‌گویید این کار برای پدر و مادر وقت تلف کردن است؟ بسیار خوب، شما وقتتان را چطور صرف می‌کنید؟ ما وقت فراغت را بهتر از این نمی‌توانیم صرف کنیم که خود را از نو به دور کودکی و شباب ببریم.

رمز و کلید تربیت کودک در این است که پدر و مادر از نو بتوانند مانند کودکان بشوند و از مقام و درجه‌ای که دارند پایین بیایند و با برابری خالصانه‌ای با کودک خود بازی کنند. شاید با این صمیمیتی که از روی فروتنی است بتوانیم اطمینان و محبت کامل کودک را که سنگ بنای تربیت است به دست آوریم. اگر نتوانیم با صدق و درستی، پاکی و صداقت را از منابع اخلاقی که در فطرت کودک نهفته است بیرون آوریم چگونه در پروردن صفات اخلاقی کودک موفق خواهیم شد؟ ما به اثل می‌گوییم که افکار او بی‌آنکه خود بداند چهره او را تغییر می‌دهد و صفات او به طول زمان چنان در قیافه‌اش ظاهر می‌گردد که هر کسی خواهد توانست آن را ببیند و بخواند اما با این سخنان عقلانی ناپایدار نمی‌توان دلخوش بود. ما می‌دانیم که اگر بخواهیم او درستکار گردد خود باید درستکار شویم اگر چه به زیان ما باشد و نباید او را از تنبیه بترسانیم جز آنکه بگوییم برگشت او از راه درستی ما را همه اوقات غمگین و ملول خواهد ساخت. ما مطمئنیم که اگر خود در این کار نمونه باشیم و با او به مهربانی رفتار کنیم او با ما صديق و درستکار خواهد بود. به قول بعضی از علمای اخلاق گاهی دروغ گفتن با بزرگسالان جایز است زیرا بزرگسالان سخن راست را همیشه خوش ندارند، اما این کار در باره کودک‌ان خردمندانه نیست، زیرا کودک‌ان تشنه علم و اطلاع هستند — گر چه باز به گفته علمای اخلاق به هر چه کودک‌ان بپرسند نباید پاسخ داد. در

• من نمی‌توانم چیزی به فصل کامل «صداقت» که در کتاب «تربیت و زندگی خوب» تألیف برتراند راسل آمده است بیفزایم.

اینجا هم اثل در درجهٔ کمال نیست ولی خیال می‌کنم که علت آن باشد که پدرش نتوانسته است کاملاً در هر امری با او صادق و راست باشد. ما از نو کوشش و آزمایش خواهیم کرد.

۴. در امور جنسی

سخت‌ترین آزمایش رک و راست بودن در تربیت جنسی کودکان است. چرا ما در برابر این کنجکاوی شدید که اصل علم و دایهٔ تربیت است مقاومت می‌کنیم؟ به گمان من علت قریب آن است که آن سخت‌گیری و تعصب موروثی در امریکا در ما نوعی ترس از قسمت جسمانی عشق باقی گذاشته است. علت بعید آن است که اساساً در انسان و حتی در حیوانات جفت‌گیری با راز پوشی و مستوری همراه است تا از خطر حملهٔ هجوم که همراه این کار است جلوگیری شود. ولی علت اساسی آن است که تأخیر روزافزون ازدواج از دوران بلوغ فاصلهٔ خطرناکی باز می‌کند که در ضمن آن باید از هرگونه تحریک غیرلازم این غریزهٔ قوی و نهانی جلوگیری شود. این مسئلهٔ دشواری است و جنبه‌های گوناگونی دارد، ولی در اینجا هم ما تصمیم گرفته‌ایم که بخت خود را با رکی و راست‌گویی بیازماییم. تا آنجا که بتوانیم سعی خواهیم کرد که این مسئله را تا آخرین لحظه از ذهن خود دور نگاه داریم. محیط داغ زندگی معاصر در هر آن فرصتهای کافی برای ظهور و نمایش آن در دست گذاشته است. اما ما می‌خواهیم به این مسئله پیش از کودکان و همسالان هرزه و بی‌تربیت پاسخ دهیم. وظیفهٔ ما هم در اینجا مانند وظایف دیگر است. در اینجا «وقار و خودداری» اشتباه است و به اعمال نهانی و شرارت منجر می‌گردد. باید در بارهٔ امور جنسی همان‌گونه سخن گفت که در بارهٔ عمل هضم یا تنفس، یعنی با بیطرفی و آرامش عالمانه. حقیقت سالمتر از آن است که آن را با وقار و خودداری بپوشانند.

آگاهی و سلامت برای روح بهترین طبیب هستند. اگر بدن قوی و ذهن روشن باشد «گره روانی» ظهور نخواهد کرد. دیدرومی خواست نخستین چیزی که به دخترش یاد می‌دهد تشریح کالبد انسانی باشد؛ اما من در این کار شتاب نخواهم کرد. اضطراب معمولی جوانان در این باره نباید ما را ناراحت کند. باید بگذاریم که طبیعت راه خود را بپیماید بی‌آنکه به سوگند خوردن و دروغ گفتن نیازی افتد. باید برای کودکان همه گونه اسباب ورزش فراهم کرد و آنان را وادار نمود که از آفتاب لذت ببرند. اگر ببینم که پسری با لذت و شوق بیس بال بازی می‌کند اخلاقش را به اندازهٔ کافی خوب خواهم دانست.

اگر زندگی عشقی کودک با حقیقت صفا یابد مانند هر چیز دیگر اطراف او از لذت و زیبایی پر خواهد شد. اگر اثل از مدرسه بیاید و روی بازوی صندلی من بنشیند و دست در گردن من کند و با شرمساری بپرسد: «پدرجان من عاشق شده‌ام.» باید چه کارکنم؟ او را از این عشق وحشتناک بترسانم و سرزنش کنم؟ من نمی‌توانم این کار را بکنم. به جای آن

می‌خندم و از او می‌خواهم که جزئیات را بگوید. چرا باید با وعظ و اندرز بی‌مورد این روحهای تابناک را تیره و تار سازیم؟

اما پس از فرا رسیدن بلوغ چه خواهیم کرد؟ همین که نخستین نشانه‌های آن پیدا شد آن را غرق در اطلاعات و دانش خواهیم ساخت و از هیچ فروگذاری نخواهیم کرد تا بتوانیم از حساسیت و دست‌پاچگی و در خود فرو رفتگی، که رنگ زندگی را در این روزهای بحرانی تباه می‌کند، جلوگیری کنیم. بیا باید نگذاریم که سال اول بلوغ سال خودخوری و اندوه باشد بلکه چنان کنیم که فصل بهار روح و هنگام بیداری آن و دوران بذرافشانی فداکاری و اندیشه‌های عالی و شعر و اقدام و فروردین سلامت و رشد جسم و مغز باشد. فقط در این صورت است که هوش با گامهای تندتر پیش می‌رود و از آن به بعد اهمیت جسم در درجه دوم قرار می‌گیرد و خوی و صفات روحی بیدار شده روبه رشد می‌گذارند و کار مریبی منحصر می‌گردد به مسائل مربوط به روح و ذهن.

۵. درباره عقل و ذهن

نمی‌دانم که «عقل» اثل کی ظاهر شد؛ اما در آن باره زیاد دلواپس نبودم تا آنگاه که توانست به میل بگوید: «اکنون ما شش سال داریم.» اما اثل نباید گمان کند که مقصود من آن است که او پیش از شش سالگی از عقل و هوش بی‌بهره بوده است. مگر او پیش از شش سالگی قواعد شاد زبان انگلیسی را یاد نمی‌گرفت؟ در اینجا هم امر دایر است میان دو چیز: یا فرمان یا مثال؛ به همین جهت ما به این نتیجه رسیدیم که اگر بخواهیم اثل انگلیسی را درست حرف بزند ما خود نیز باید آن را درست تکلم کنیم؛ و اگر اثل نباید سخنان زشت بر زبان براند ما هم نباید بر زبان برانیم. اما نه اینکه اصطلاحات آبدار پرمایه زبان عوام را کنار بگذاریم. این گونه اصطلاحات به جمله رنگ حیات می‌بخشد و در یک کلمه می‌تواند مطالبی را برساند که دکتر جانسن برای ادای آن باید یک عبارت دور و دراز بپوراند. ما درست سخن گفتن را بر غلط حرف زدن ترجیح دادیم. همین که اثل خواندن را خوب یاد گرفت بهترین کتابهای مناسب سال را در دسترسش خواهیم گذاشت.

در این میان ما با مسئله مدارس خصوصی روبه‌رو شدیم. آیا می‌بایستی اثل را به مدارس عمومی که در همسایگی ماست می‌فرستادیم یا به مدارس خصوصی که شهرت خوبی دارند اما از ما دورترند و به همین جهت مایه نگرانی؟ ما هر دو را دیدیم و با تعجب تمام متوجه شدم که مدارس عمومی از آنگاه که من در آن به هفته‌ای ده دلار درس می‌دادم خیلی فرق کرده است. کلاسها روشنتر و بزرگتر شده ولی عده شاگردان محدودتر گشته است. کودکان هر یک برای خود میزی دارند؛ آموزگاران شادابند و واجد صلاحیت و همه گونه تسهیلات مادی و معنوی فراهم شده است؛ هرگز نمی‌توانستم باور کنم. من خیلی بر ضد این

آموزشگاهها شنیده بودم و حتی خودم نوشته بودم که این مدارس مانند زندانهای تأدیبی هستند و کودکان ما با استعداد خدایی به آنجا می‌روند و پس از آنکه بیرون می‌آیند خدایانی هستند فاسد و تباه. آیا این جملات پرطمطراق همه توخالی بوده‌اند؟

ما آموزشگاههای عمومی را آزمودیم و خوب از آب درآمدند. شاید در آنجا از وطن دوستی کمی بیشتر سخن می‌گویند؛ اما اگر اثل از بزرگی ملل و اقوام دیگر نیز چنانکه هستند آگاه شود از وطن دوست بودنش باکی نیست؛ و ما باید به آن توجه کنیم. چهار مدرسه که اثل به آنها رفت همه نمونه کار و عمل و انسانیت بودند؛ بعضی بر بعضی دیگر برتری داشت اما این رجحان مربوط به خود مدرسه نبود بلکه به روابط و پیوستگیها بستگی داشت. ما تغییراتی را که هنگام تغییر مدرسهٔ اثل در رفتار و علاقه‌هایش پیدا می‌شد می‌دیدیم. اکنون او در بهترین مدرسه‌هاست و ما از این وضع خرسند و سپاسگزاریم.

من از این آزمایش نمی‌خواهم نتیجه‌ای کلی بگیرم و خود معترفم که اگر در بعضی از ایالات دیگر بودیم و می‌خواستیم به اثل کمک کنیم او را به مدارس عمومی نمی‌فرستادیم. روابط و معاشرتها نیمی از مسائل زندگی ما را تشکیل می‌دهد و ما در انتخاب آن معذور و بخشودنی هستیم. امرسن گفته است: «پسرت را به مدرسه بفرست؛ پسران دیگر به او یاد خواهند داد.» وقتی به خاطر همین نکته دختر خود را به یکی از بهترین مدارس خصوصی نیویورک فرستادیم. اما به زودی دریافتیم که «اثل» از آن خوشحال نیست و از جنجال و بی‌نظمی مدرسه که مدیرش آن را آزادی می‌نامید شکایت دارد. با آنکه در آنجا بعضی از هنرهای کوچک ظریف یاد می‌گرفت و بازی بیرون کلاش تحت نظارت خوبی بود، گاهی از ما می‌پرسید: «پس آنها چه وقت به من چیز یاد خواهند داد؟» پس از آنکه سال مدرسهٔ خصوصی به پایان آمد او را به یک مدرسهٔ عمومی فرستادیم (مدارس عمومی یک ماه بیشتر طول می‌کشد) و دریافتیم که با آنکه هوش اثل نسبت به سالش بیشتر است در خیلی از دروس عقب است و نمی‌تواند نمرهٔ لازم را برای قبول شدن بگیرد. ناگزیر تابستان آن سال را سراسر صرف تدریس و تحصیل کرد.

چیزی که پس از انتخاب مدرسه لازم است همکاری با آن است. جز در موارد خیلی مهم نباید اجازهٔ غیبت یا دیر رفتن را داد. باید مواظب پیشرفت روزانه و گزارش ماهانهٔ طفل بود و باید در خانه مراقبت کرد که تکالیف مدرسه را خوب انجام دهد. باید هر روز در خانه به درسهایی که در کلاس گرفته است توجه کرد. تمام اینها از وظایف پدر و مادر است. این کار نه تنها کمک به مدرسه است بلکه کمک به کودک نیز هست؛ هر نظم و ترتیبی که به زحمتش بیرزد برای پرورش خوی و صفات کودک مایهٔ خوبی است. ما گاهی که در مزارع و جنگل به گردش می‌رویم تا آنجا که بتوانیم گفتار خود را به تاریخ و جغرافیا و ادبیات معطوف می‌داریم. قصه‌های مؤثر از زندگی مردان بزرگ ما را بیشتر از قصه‌های جن و پری کمک می‌کند.

آیا جغرافیا سنگین و خسته کننده است؟ پس چرا کشتی لنگر انداخته یا بادبان برافراخته یا سوت بخار کشیده خیال را سخت برمی‌انگیزد؟ هر کودک شیفته دیدن زمینهای بیگانه است و به همین جهت بهتر آن است که تعلیم جغرافیا از روی یک سفرنامه واقعی یا خیالی باشد. معلم شاگردانش را تا شانگهای و سنگاپور می‌برد و در آنجا اسرار آسیا از آنها استقبال می‌کند. یا آنکه با آنها از اسکندریه تا خبشه در جهت سرچشمه نیل حرکت می‌کند و از میان هزاران قبیله عجیب گذشته به ژوهانسبورگ و کیپ‌تاون می‌رود و در این حال دیگر افریقا در نظر کودکان فقط اسم مجرد نیست بلکه حقیقتی است. چرا مدارس ما نباید از فیلمهای هولمز و نیومن که سرگذشت سیاحتها و سفرهاست مجهز باشند؟ مناظر و صور این فیلمها از مناظر آن فیلمهای مبتذل صد بار دل‌انگیزتر است. تاریخ برای کودکان باید آن چیزی باشد که کارلایل «شرح حال مردان بزرگ» می‌نامد. اگر به کودک یاد بدهیم که نبوغ را بستاید، نوعی فداکاری و ارادت یاد داده‌ایم که حتی پس از سالها که عشق هم فراموش می‌شود، زایل نمی‌گردد.

برای ورود به این منطقه عقلانی که در آن نوایع بزرگ هنوز زنده‌اند و تعلیم می‌دهند لازم است که فقط خواند و دید. برای دیدن باید با آرامی و بی‌عجله نقاشیها و مجسمه‌هایی را که هنرمندان فلسفه زندگی خود را در صور و قوالب آن نوشته‌اند تماشا کرد و به فراغ و تانی نفاست معبد پارتنون و ظرافت کلیسای شارتر را چشید. برای خواندن باید بی‌عجله و شتاب آن کتابهایی را که روزگار غربال کرده و از میان آثار قرن‌ها و سالها برگزیده است تا میراث عقلی انسانی را برای ما نگاه دارد مطالعه کرد. وقتی می‌بینم که اثل داستانهایی را که در مدرسه از رافائل و رامبراند و لئوناردو و میکلائو و رنلدز و گینزبره و روبنس و ون دایک شنیده‌ام در خانه به من باز می‌گوید غرق در لذت و سرور می‌گردم، درس او من از وجود این مردان بزرگ خبری نداشتم؛ شیرینتر و دلچسبتر آن است که او را به منطقه ادبیات تشویق و راهنمایی کنیم تا آثار شکسپیر و شلی و میلتن و بایرن و گوته و هوگو و ویتمن و «پو» را به او عرضه داریم!

اثل کتابهایی را که بخصوص برای سن او نوشته شده است نزدیک است تمام کند. کتابهای قدیمی مانند «آلیس در سرزمین عجایب» و «کتاب مهمل»، اثر لری، به قدر کافی تحسین‌آمیز هستند اما بیشتر کتابهای تازه که برای کودکان نوشته شده است هوش کودکان را ناچیز شمرده و تحقیر کرده است. در این کتابها چیزی که برانگیزنده و شوق‌آور باشد نیست، چنانکه کودکان به خواندن آن رغبت نمی‌کنند و از خواندن آن پیشرفتی به دست نمی‌آورند. این کتابها نوعی چاپلوسی عقلانی است و مانند شیرینی است که کوره‌اش گرفته شده باشد و به همین جهت کودکان با خواندن آن ذوق مطالعه را از دست می‌دهند. بسیاری از آثار کلاسیک که برای بزرگسالان نوشته شده است می‌تواند کودکان نه ساله و ده ساله را محظوظ کند، مانند «سه تفنگدار»، «طلسم» و حتی «بینویان». کودک از کتابی بیشتر

لذت می برد که بگویند برای کودکان نیست. در دنیا برای کودک هیچ کتابی بهتر از «رابینسن کروزو» و «سفرهای گالیور» نیست؛ با آنکه هیچ کدام برای کودکان نوشته نشده است و بعضی را حتی بزرگسالان هم نمی فهمند.

اهل هر خانه ای که به کتاب دلبستگی دارند بهتر است هفته ای یکی دو ساعت کتابی را با صدای بلند با هم بخوانند. کودکان و بزرگسالان می توانند آن را به نوبه بخوانند. اصلاح و تصحیح اشتباه را بگذارند تا تمام شدن کتاب و آن را به طور خصوصی گوشزد کنند. به یاد دارم که اثل و عموزاده سیاه چشمش، لوتیس، و ما سه نفر بزرگسال کتاب «انوخ اردن» را می خواندیم و می دیدیم که چگونه هر سطر آن علاقه و دلبستگی کودکان را جلب می کند و به یاد دارم که چگونه پس از پایان داستان که حزن انگیز است همه به سکوت فرو رفتیم و اثل خود را به آغوش مادر انداخته نهانی شروع به گریه کرد. اکنون می خواهیم چند نسخه از کتاب «تاجر ونیزی» را تهیه کنیم. هر یک از ما نقش یکی از اشخاص داستان را به عهده خواهد گرفت و آن را با بلاغت و آراستگی لازم در کنار آتش بخاری خواهد خواند.

به عقیده من «تربیت آزادی» از راه دبیرستان و دانشگاه به دست نمی آید بلکه از راه مطالعه حاصل می گردد. آقای اورت دین مارتین معنی این اصطلاح را خیلی خوب شرح داده است و من کتاب او را به کسانی که می خواهند معنی کمال و پختگی را بدانند سخت سفارش می کنم. امروز گمان می کنیم که مرد تربیت شده کسی است که بتواند روزنامه را صبح و ظهر و عصر بخواند، اما با آنکه محصول دانشگاههای ما هر سال مانند محصول کارخانه های فورد فراوان و یکنواخت است، کمیابی فرهنگ واقعی در زندگی ما بارز است. ما ملتی هستیم که صدها هزار مدرسه داریم اما بندرت می توانیم عده انگشت شماری از مردان تربیت یافته پیدا کنیم.

جای شگفتی نیست که آقای ولز و دیگران در لزوم تربیت دانشگاهی تردید کرده اند. البته این یک نوع بدبینی است که آن را بزرگ جلوه داده اند تا مطلب خود را ثابت کنند. اما بهتر است توجه شود که آیا افزایش آموزشگاهها و لیسانسها می تواند ما را ملتی باهوش و آگاه سازد؟ ضرر و خسارانی که متوجه مدارس و دانشگاههای ماست بیشتر از مفهوم تربیتی اسپنسر سرچشمه می گیرد که تربیت را سازگار کردن انسان با محیط خود تعریف کرده است. این تعریف مرده و مکانیکی و برخاسته از فلسفه و نگرشی مکانیکی است و هر ذهن و روح خلاق از آن متنفر است. نتیجه این شده که مدارس ما از علوم نظری و مکانیکی پر شده است و کم و بیش از موضوعهای «بی فایده» ای چون ادبیات و فلسفه و هنر خالی مانده است. بدین ترتیب ما جوانانی بار می آوریم که اهل اداره و دفتر و تکنیک هستند و پس از پایان کار روزانه به سراغ هفته نامه های مصور رنگی می روند یا به سینماها هجوم می آورند که جملگی صحنه های عشقی یکنواخت با بدنهای عریان یکنواخت نشان می دهند.

تربیت مکانیکی و «عملی» انسان کامل بار نمی آورد بلکه آنچه می پرورد نیمه انسان

است. این تربیت تمدن را تابع صنعت و حیات را پیرو فیزیک و ذوق و آداب را مطیع ثروت می‌سازد. تربیت باید انسان کامل بیافریند؛ باید همه قوای خلاق انسان را به‌پروراند و دریچه ذهن او را به روی مناظر خوشایند و آموزنده جهان باز کند. مردی که میلیونها ثروت دارد اما موسیقی بتهوون و نقاشی کورو و شعر هاردی، یا منظره غروب جنگل پاییزی، برایش جز رنگ و صدا چیزی نیست، فقط ماده خام انسان است و نیمی از جهان از پنجره‌های کدر و تیره ذهن او پنهان است. تربیتی که فقط علمی باشد محصولش جز ابزار چیزی نیست و شخص را از زیبایی بیگانه می‌سازد و او را از حکمت جدا می‌کند. برای دنیا بهتر آن بود که اسپنسر هرگز کتابی درباره تربیت نمی‌نوشت.

برافتادن تعلیم زبان لاتینی و یونانی از دانشگاهها کار خوبی است؛ زیرا صد بار بیش از ارزشی که داشت وقت تلف می‌کرد. هاینه می‌گوید: «اگر تعلیم زبان لاتینی بر همه رومیان لازم بود دیگر وقتی برای تسخیر عالم پیدا نمی‌کردند.»^۱ اما اگر یاد گرفتن زبان لاتینی و یونانی فقط برای زبان‌شناسان لازم باشد ادبیات آن برای تربیت سخت ضروری و ناگزیر است. ممکن است کسی با آنکه آثار ویرژیل و هوراس و لوکرتیوس و سیسرون و تاسیتوس و مارکوس اورلیوس را نخوانده است پخته و کامل باشد اما از همه وسایل تربیت که من می‌شناسم چیزی بهتر و مطمئن‌تر از مطالعه همه جوانب تمدن یونانی از دموکراسی و امپریالیسم و خطابه و درام و شعر و تاریخ و معماری و حجاری و دانش و فلسفه آن نیست. بگذاز تا دانشجو در تحقیق زندگی و ادبیات عصر پریکلس و رنسانس و روشنگری غرقه شود؛ در این صورت پرورشی خواهد یافت که در اختیار هیچ دانشگاهی نیست. معنی تربیت این نیست که در اقتصاد و معدن‌شناسی و گیاه‌شناسی و روزنامه‌نگاری و شناسایی نگری متخصص مجاز بیرون دهیم بلکه آن است که با فرورفتن در میراث اخلاقی و عقلانی و هنری انسانی بتوانیم بر خود همان گونه مسلط باشیم که بر دنیای خارج هستیم و برای پیوند عقلی و جسمی خود بهترین راه را برگزینیم و بدانیم که چگونه باید ادب را با فرهنگ و حکمت را با علم و اغماض را با فهم بیامیزیم. کی خواهد شد که دانشگاههای ما چنین مردانی به‌پرورند.

۶. ساعتی از لذت روحانی

چقدر لذتبخش است که ببینم شب هنگام اثل در کنار بخاری نشسته پاهای قوی و گندم‌گونش از صندلی دراز شده، بازوان گوشت‌آلودش بر دسته صندلی تکیه زده، نوار سرخ رنگش بر پیراهنش می‌درخشد، موی گیسوانش بر روی کتاب ریخته، چهره‌اش از احساس

و توجه تابناک گشته، روحش در زمانهای گذشته و جاهای دوردست پرواز می‌کند و حد و مرز خود را وسعت می‌دهد و روز به روز برای معاشرت با مردان و زنان بزرگ آماده‌تر می‌گردد. هر روز سخنان بزرگان را از سافوتا «دوزه»، از امیدوکلس تا نیچه، از بودا تا داستایفسکی، از لائوتسه تا آنتول فرانس می‌شنود. سال به سال با آنان بزرگ می‌شود؛ از سقراط حکمت می‌آموزد، از لئوناردو فداکاری و از مسیح مهربانی. ما به رؤیا می‌بینیم که او به کجاها خواهد رسید.

امیدواریم که در این کار چنان تند نرود که از عشق زندگی غافل بماند و کتابها او را از محبت و طبیعت و مادری دور کند. ما، هر شغل و حرفه‌ای که در پیش گیرد، او را کامل نخواهیم دانست مگر آنکه کودکی بزاید و بکوشد او را برتر از خود بار بیاورد؛ چنانکه ما نیز این کوشش را کردیم. ولی او آزاد است، حتی اگر ما را نومید سازد. هیچکس نمی‌تواند برای دیگری تکلیف معین کند. او باید خود راه خود را برگزیند و آنچه برای خودش خوب می‌داند تعیین کند. برای ما همین بس که آمده است و در دنیایی که اصلش مبهم و آینده‌اش ناروشن است مهر و خندهٔ او برای ما سرچشمه درخشان لذت و شادی بوده است.



فصل دوازدهم از روش عصر حاضر و روش

۱. اجزای خوی و منش

آنچه در بارهٔ پرورش اخلاقی و ذهنی کودکان می‌خواستیم گفتیم. ولی ببینیم آیا ما بزرگتران نیز می‌توانیم خود را مانند کودکان به قالبی بهتر دریاوریم؟ از امتیازاتی که صاحب‌نظران عصر خشن و پیچیدهٔ ما از آن برخوردارند یکی هم آن است که می‌توانند ناظر تولد علم جدیدی باشند. از نگرانی و اضطرابی که در آزمایشگاه‌ها دیده می‌شود پیداست که فلسفهٔ — مادر شیرده فرزندان ناخلف — در حال زادن کودک دیگری است و تحقیق در بارهٔ «ذهن و روان» به آهستگی و زحمت از رحم تیرهٔ فلسفه به روشنایی آزمایش و مشاهدهٔ بررسی شده پا می‌نهد. این وضع حمل هنوز کاملاً انجام نیافته است و حتی نزد فروید نیز این علم نوزاد به مادرش بسته است و از فشار نظریه‌ها و اساطیر نزدیک به خفه شدن است.

روانشناسی امروز در همان حالی است که فیزیک در سیصد سال پیش بود یعنی زمانی که فرانسیس بیکن کتاب «پیشرفت دانش» را می‌نوشت. بیکن با جرئتی که رنسانس بی‌باک را نیز به لرزه درآورد برنامه‌ای برای علوم پیشنهاد کرد و مسائل عمده‌ای را که بایستی حل شود نشان داد و صفحه به صفحه فتوحات این علم جدید را پیش‌بینی نمود. پیروزی‌هایی که امروز نصیب علم فیزیک شده است در عمق و واقعیت و کلیت از دایرهٔ تخیل عالی بیکن خیلی پا فراتر نهاده است و فیزیک و شیمی و ریاضیات و مکانیک همه جا شکل زمین را به ارادهٔ انسان نزدیکتر کرده است. ظاهراً تنها خود انسان و اراده و خوی او تغییر نیافته است.

اگر روانشناسی هم بخواهد به چنین کارهایی دست بزند چطور می‌شود؟ و اگر بیکن دیگری پیدا شود که مسائل آن را طرح کند و پیروزی‌های آن را پیش‌بینی نماید چه کسی او را تصدیق خواهد کرد؟ ما در کنار دریای ناشناسی ایستاده‌ایم که هنوز از خرافات و اساطیر تیره است، راه‌ها و مسافات آن را نمی‌دانیم و از مقدار جزایر خوشبختی که ممکن است در آن باشد بی‌خبریم؛ اما این علم جدید پیشروی خود را دنبال خواهد کرد و راه خود را با همهٔ

بادهای تمصب و ابرهای جهل که در پیش است با کوشش و رنج در پیش خواهد گرفت. سیصد سال دیگر روانشناسی به جایی خواهد رسید که فیزیک امروز رسیده است و با اینهمه باز مانند بعضی از مجسمه‌های کار «رودن» نیمه تمام ولی استادانه خواهد بود و سرانجام علم انگشت خود را به روی «دل» و «ذهن» و «روح» خواهد نهاد و این ماده خام اراده بی نظم ما در نتیجه دانش و به آهستگی به قدرت و ظرافت نوع بالاتری بدل خواهد گشت. آنچه بر ما مهم است نفس خود ماست و روانشناسی که از مجردات و انتزاعات دور است و با نفس خود ما سر و کار دارد مثل آن درامی که قهرمانش خود ما باشیم شایسته توجه و دقت است. ما چیستیم؟ می‌میریم یا خدا؟ یا می‌مونی هستیم که در راه تکامل و به سوی خدا شدن می‌رویم؟ این «طبیعت انسانی» که سازنده اینهمه تاریخ و اینهمه قصه‌های غم انگیز تغییرناپذیر است چیست؟ اصول و اجزای خوی و منش انسانی کدام است؟ و آیا چنان کلی و عمیق است که تغییرناپذیر است؟ یا اینکه می‌توانیم مانند بارون مونسهاوزن بند چکمه خود را گرفته و به زور خود را از میان موج گذشته‌ها و موارث خودبلند کنیم؟ بگذار تا زمانی همه چیز را فراموش کنیم و در جستجوی ماهیت «خوی و منش» خویش برآیم و آن را برای اینکه بهتر بفهمیم و نیکتر ببینیم قطعه قطعه کنیم. اگر توانستیم بعداً دوباره این قطعات را به هم می‌پیوندیم.

هنگامی که روانشناسی کهن برای پرداختن به امور خاکی و زمینی از قبیل رفتار انسانی فروتر آمد «خوی» انسانی را بر چهارگونه دانست: دمو و سودایی و صفرائی و بلغمی. این اصطلاحات به گوش نامأنوس و عجیب می‌آید ولی معنی آنها به طور ساده این است که انسان طبعاً یا خوشحال است یا غمگین یا تند و آتش مزاج است یا آنگلوساکسون (خون‌سرد). ممکن است چنین باشد ولی این کلمات صفت است و تفسیر و توضیحی به دست نمی‌دهد. حدس می‌زنند که واضع این اصطلاحات در باره منشاء طبیعی و جسمانی خوی و منش نظر بدیعی داشته است و آن اینکه خوی انسانی ممکن است نتیجه و تأثیر خون یا سودا یا صفرا و بلغم باشد (این دو تایی مشکوک است). «بین» پیشنهاد کرد که خوی به عقلانی و احساساتی و ارادی تقسیم شود، بنابر اینکه یکی از امور سه گانه عقل و احساس و اراده در شخصی غالب باشد. ولی چون ممکن است صاحبان خوی ارادی احساساتی هم باشند (مانند اسکندر و الیزابت) و یا عقلانی (مانند قیصر و ناپلئون) و حتی صاحب خوی عقلانی ممکن است احساساتی باشد (مانند افلاطون و آبلارد و نیچه) چیزی از این تقسیم حاصل نمی‌شود و باید از آن در که بیرون رفته بودیم برگردیم.

چنانکه در گذشته گفتیم* برای تحقیق در باره انسان دو راه در پیش است: یکی راه تحقیق از عالم خارج و محیط که به موجب آن انسان افزاری است برای سازگاری و انطباق

با محیط و اساس اندیشه اشیای خارجی و اصل ذهن ماده است. فلسفه مادی اسپنسر با قیافه عوضی و نظریه برتری رفتار واتسن نتیجه این راه است. در میان صاحبان این عقیده مردان بسیار برجسته‌ای از قبیل دیمقراطیس و اپیکور و لوکرتیوس و هابز و حتی اسپینوزای نرم و مهربان دیده می‌شوند. علمدار این نظریه در زیست‌شناسی داروین است با نظریه انتخاب طبیعی از راه محیط و تطور به وسیله محیط؛ و در جامعه‌شناسی باکل و اسپنسر و مارکس هستند با نظریه تفسیر تاریخ از راه تأثیر اقتصادیات و توده‌های عام و حوادث غیرارادی.

راه دیگر از درون و باطن آغاز می‌کند. به موجب آن انسان دستگاهی است مرکب از نیازمندیها و دواعی و امیال و رغبتها؛ این امور انسان را ناگزیر می‌کند که محیط خود را بشناسد و آن را به کار برد و بر آن مسلط گردد. این راه اصل اشیاء را اندیشه و اساس ماده را ذهن می‌داند. آغاز این نظریه «کمال اول» ارسطو است که به موجب آن هر شکلی از یک غایت و مقصد باطنی پیدا می‌شود و انتهای آن عقیده اصالت حیات برگسون و پراگماتیسم ویلیام جیمز است. علاوه بر این سه نفر، افلاطون و دکارت و لایبنیتز و کانت و شوپنهاور نیز در این راهند. علمدار این طریقه در زیست‌شناسی لامارک است که می‌گوید تطور زائیده کوششهای پیوسته مکرری است از امیال سیر نشدنی و در جامعه‌شناسی گوته و کارلایل و نیچه است و نظریه تفسیر تاریخ از راه تأثیرات نفسانی و نبوغ خلاق و اراده قهار.

تحلیلی که در اینجا می‌خواهیم از خوی و منش به عمل آوریم از راه دوم است ولی از گودالها و کمینگاههایی که بر سر راه است آگاه است. به موجب این تحلیل، انسان بیشتر تغییر دهنده محیط خویش است تا تغییر پذیرنده از آن؛ هر باغی بر سر راهی و هر هواپیمایی بر آسمانی رمزی و نشانه‌ای است از زندگی خلاق. این نظر، خوی و منش را مجموعه‌ای از رغبات و امیال انسان می‌داند و می‌گوید خوی و منش عبارت است از غرایزی که شغل و تجربه آن را به گونه‌های مختلف رنگ کرده و مانند کاشی‌ساز ماهری پهلوی هم چیده باشد. شاید بهتر آن باشد که در اینجا انگیزه‌های اصلی خوی انسانی را با یک طبقه‌بندی خام و ابتدایی به دست دهیم تا از روی آن اجزای اصلی از فرعی و مشتق تشخیص داده شوند.

جدول اجزای خوی و منش انسانی

غرایز		عادات		احساسات	
مثبت	منفی	مثبت	منفی	مثبت	منفی
۱. به دست آوردن خوراک	پرهیز	شکار	پاکیزگی	گرسنگی	بیزاری و ملالت

غرایز		عادات		احساسات	
مثبت	منفی	مثبت	منفی	مثبت	منفی
—	—	دریدن	—	خونخواری	—
—	—	اندوختن	—	آز	—
—	—	به دست آوردن	—	—	—
۲. جنگ	گریز	اقدام	گوشه گیری	خشم	ترس
—	—	کنجکاوی	دودلی	تعجب	شک
—	—	دست زدن	اندیشه	—	—
—	—	زبردستی	زیردستی	افتخار	فروتنی
۳. کار	خواب	بازی	آسایش	نشاط	خستگی
۴. شرکت	تنهایی	سخنگویی	رازداری	معاشرت خواهی	رمیدگی
—	—	نیروی تلقین	—	—	—
—	—	تقلید	—	—	—
—	—	میل به اینکه دیگران انسان را تحسین کنند	—	لاف زنی	خجالت
۵. جفت جویی	خودداری	عشق بازی	کم رویی	میل جنسی	شرم
پرستاری	—	—	—	عشق پدري ومادري	—

این غرایز و عادات و احساسات اجزای عام خوی و منش انسانی است یعنی هر دو مرد و زنی همه آنها را دارد و اختلاف در خویها برای آن است که این اجزا در دو نفر هیچگاه به یک پایه و درجه نیست. غرایز شخص را نوع معین می‌کند و کار محیط تعیین موضوعات و موارد این غرایز و عادات ناشی از آن است. در محیط خالی از خطر غریزه جنگجویی به عاجزکشی بدل می‌گردد و در محیط پر از مخاطر و مهالک همین غریزه به مکر و حيله گری تغییر می‌یابد؛ در هر یک از این دو حال غریزه یکی است و تعبیر و بیان مختلف است. در محیطی که ضرر و زیان کم است گریز بدل به حزم و احتیاط می‌شود، اما اگر زیان بسیار سنگین باشد همان امر به ترس و جبن تغییر می‌یابد. بدین ترتیب هر عمل و آزمایشی عبارت است از تتابع ظهور و خفا و توالی اقدام و منع. هر میلی ممکن است روزی بر اثر کامیابی

شکفته و بالان شود و روز دیگر در نتیجه شکست یا بطلان به ضعف گراید. در هر یک از ما استعدادهایی برای خویها و آزمایشهای گوناگون نهفته است (موزائیک عادات)؛ محیط یکی از آنها را بتدریج برمیگزیند و قوت می دهد، همچون آهنربایی که براده های آهن را از میان خس و خاشاک به خود بکشد. از اینجا است که برای تغییر خوی یک شخص اصل نخستین جستجوی محیط دیگری است تا قوای تازه ای به سیمهای نابوده دست زنند تا آهنگی لطیف تر از آن بیرون آرند.

با آوردن برخی از ملاحظات فرعی در اینجا می توانیم توضیحات بیشتری درباره جدول پیشنهادی خود از اجزای خوی انسانی بدهیم. متوجه باشید که هر غریزه ای بیان و تعبیر نفسانی یکی از دستگاههای فیزیولوژیکی است؛ طلب طعام ناشی از سلولهای خالی ناراحت است و جنگ و گریز مرتبط است با دستها و پاها (لینکلن هنگامی که فراریان جنگ را می بخشود گفت: «اگر خداوند برای انسان این یک جفت پای ترسورا نیافریده بود چگونه می توانست آنها را نجات دهد؟»); غریز حرکت و عمل (خزیدن و راه رفتن و دویدن و بالا رفتن و انداختن و غیره) شعری است ساخته از اعمال هماهنگ تمام اجزای بدن؛ توالد و تناسل ناشی است از عوامل گوناگون و متراکم؛ و ارتباط و تجمع که از خانواده آغاز می شود، حاصل توالد و تناسل است. ریشه هر غریزه در ساختمان بدن است و هر تغییری در خوی و منش که غریزه ای را ناهض کند هم به زیان جسم است و هم به زیان روح. باز متوجه باشید که هر غریزه ای با یک حس انفعالی همراه است یعنی نوعی عاطفه و احساس؛ و در اصالت و عمق به پایه همان محرکی است که با آن همراه است. جستجوی طعام با گرسنگی همراه است و پرهیز با اشمئزاز؛ خشم با جنگ و ترس با گریز؛ شگفتی با کنجکاوی و شک با تأمل و دودلی؛ غرور و افتخار با برتری و تسلط و حقارت با اطاعت و انقیاد؛ نشاط با کار است و خستگی با استراحت؛ معاشرت همراه همکاری است و بعضی از رفع خستگیها با عزلت؛ میل با جفتجویی است و شرم با خودداری و مهر پدري و مادري با پرستاری؛ همچنانکه هر غریزه ای که به گوشت و استخوان ما پیوسته است با حرارت احساس نیز گرم و داغ است.

بالاخره این نکته را نیز در نظر داشته باشید که تقریباً در هر شخصی در برابر هر غریزه ای ضد آن نیز موجود است و چنانکه امپدوکلس درباره همه اشیاء می گفت در انسان هر مثبتی در برابر یک منفی قرار دارد. ما به اصطلاح هم با داروی طلب طعام مجهزیم و هم با اجتناب از مضرات؛ هم با جنگ و هم با گریز؛ هم با غلبه و هم با انقیاد؛ هم با پیشروی از روی کنجکاوی و هم با توقف از روی دودلی؛ هم با جنبش و دستکاری و هم با نشستن و استراحت و خوابیدن؛ هم با عشقبازی و هم با مقاومت؛ هم با طلب و هم با حیا؛ هم با رهبری و هم با پیروی؛ هم با اختراع و هم با تقلید؛ هم با معاشرت و هم با عزلت و

گوشه گیری. به طور کلی ما از روی طبیعت (یعنی از روی خوی فطری) آماده ایم که به محرک و مشکل و وضع و حالتی نزدیک شویم و هم از آن دوری گزینیم. در این تقسیم دوگانه سر رشته تشخیص و تمیز میان خویهای انسان به دست می آید. اگر ما مردان و زنان را به دمای مزاج و سودایی مزاج یا به خوب و بد قسمت کنیم در درک تاریخ و در معامله با همسایگان کامیاب نخواهیم بود. یگانه تقسیمی که در تاریخ و طبیعت قابل قبول است تشخیص میان صفات مثبت و منفی و قوی و ضعیف است. مسلماً کسانی هستند که بر آنها محرکات مثبت غالب است و گرایش آنان به دست یازی و جستجو و غلبه و تملک است؛ این صفات را مثبت می نامیم. کسان دیگری هستند که محرکات منفی بر آنان غالب است؛ اشخاصی هستند که گرایش به تردید و باز پس نشینی و پناه جویی و طلب سلامت و انقیاد دارند؛ این صفات را منفی می نامیم. هیچ مردی یا زنی نمی تواند کاملاً مثبت یا منفی باشد؛ این تمیز مانند تمیز میان صفات مردانگی و زنانگی است که هرگونه درجه و آمیزش ممکن در آن هست. اما اگر بخواهیم این قسمتهای متضاد را در کمال خیالی آن ببینیم باید آن دو قطبی را که خوی انسانی میان آن دو در نوسان است و آن اجزای اصلی تشکیل دهنده هر شخصیت را بجویم.

۲. خوی منفی

صاحب خوی منفی خود را حقیر می شمارد و با آنکه صفاتی را که از شکل و قیافه و ذهنش برمی خیزد می ستاید همواره با ناشیگری متوجه ضعف جسمانی خویش است و به کارگران قوی و مردان کاری بلند بالا که مغرور از قدرت و سلامت خویش از کنار او می گذرند به حسرت می نگرد. مرد منفی فاقد نیرو و قدرت کار است و برای انرژی خون کافی در بدن ندارد.

سر میز غذا متوجهش باش و ببین که چگونه کم اشتهاست و چگونه در خوراک و سواسی و مشکل پسند است. وقتی که گوشت می خورد به فکر کشتارگاه و ماهیگیری را قساوت می داند؛ از غذایش لذت نمی برد و به آن چنان ورمی رود که گویی مرغی اولین بار کرمی را می بیند. پس از غذا انگشتانش را با دقت تمیز می کند و نگران است که مبادا برای پیشخدمت انعام کافی نگذارد. از اتاق چنان بیرون می رود که می خواهد کسی او را نبیند و حس می کند که همه متوجه او بوده اند.

اگر مردی را اولین بار ببیند زیر چشمی او را ورنده می کند به همه جای او جز به چشماتش می نگرد و مقاصد و قوای او را می سنجد. اگر شدت عمل به خرج دهد همچون نقابی است بر روی کار کسی که می داند تسلیم خواهد شد. از اقدام و مسئولیت می ترسد و خواهان سکوت و آرامش و عزلت است. مطالعه را دوست دارد و مخصوصاً از داستانهای

خطر و اقدام و فلسفه‌های قدرت و اراده لذت می‌برد؛ مردان برتر و گاوچرانان امریکا را می‌ستاید و معتقد است که اگر مردم را عقلی به کمال بود رهبری او را گردن می‌نهادند. اگر کامیاب شود آن را به اعتبار قدرت خود می‌داند و اگر شکست بخورد خود را «گناهکار» نمی‌داند بلکه محیط یعنی مردم یا دولت را مقصر می‌داند یا از جرم طالع و ستاره می‌شمارد؛ به دنیا بدبین است و به نفس خود خوشبین.

با اینهمه، ممکن است به جهت آن قدرت خیال نامحدودی که به علت محدودیت قوای جسمانی در او رو به افزایش است شخص بزرگی گردد. چون قدرت خیالش مانع و حایلی در برابر خود و در برابر ملاحظات خارجی نمی‌بیند آزاد است و می‌تواند در مناطق وسیعی از شعر و فلسفه پرواز کند و اگر گاهی بتواند ساعتی خود را با شکیبایی به کار پیوندد می‌تواند از این سرزمینهای دور از دیده زیبایهای دلخواه و فلسفه‌های ایدئالیستی و یا صور و اشکال جدیدی در ادب و هنر بیاورد. صاحب این خوی در بالاترین حد خود شاعری نابغه است و در پایین‌ترین حدش فقط یک روشنفکر است یعنی کسی است که فقط فکر می‌کند و صاحب نظر نیست. هر چه تمدن وسعت می‌یابد و زندگی به طور خستگی‌آوری پیچیده می‌گردد و برای بقا نیروی جسمانی کمتر لازم می‌شود شهرهای بزرگ از این گونه اشخاص غوطه‌ور در اندیشه و فکر و خودخور پرت‌تر می‌شود. اینها کسانی هستند که تخیل دون کیشوت و دستاوردهای هملت را دارند.

در چنین شخصی غرایز حرکت و عمل ناچیز و زبون است. از بازی و ورزش گریزان است و کارش فکر کردن و حرف زدن است. نحو و تجنیس می‌داند اما شنا نمی‌تواند. اگر بازی برود برای تماشا است زیرا تماشا از عمل آسانتر است. انگیزه استراحت در او از همه چیز برتر است؛ تا سواری میسر است پیاده نمی‌رود و تا می‌تواند بنشیند نمی‌ایستد و تا خواب ممکن است بیدار نمی‌ماند و به همین جهت نمی‌تواند خوب بخوابد، اعصابش خسته است اما شهوتش خسته نیست و چون قوایش صرف عمل نمی‌گردد و عواطف و انفعالاتش آنچه می‌خواهند نمی‌توانند از جسمش به دست آورند همیشه آرزومند و مشتاق می‌ماند و هیچگاه قرار و آرام ندارد.

ماهیت او گوشه‌گیری و کار نکردن است، از حقایق تلخ و تکالیف زندگی گریزان است و همواره در عالم رؤیاست و در آن عالم به پیروزیهای زیاد نایل می‌گردد. خجلت او را به خلوت راز می‌کشد و خلوت راز منتهی می‌شود به تقیه که خاصیت بیشتر مردان ضعیف است — اهل معاشرت است اما به این معنی که از خلوتگاه خود بیرون می‌آید و به اجتماعات و مجالس کوچکی که همدرد و همذوق اویند با ولع تمام از راه واکنش روی می‌آورد — وقتی در بهشت است که گوش شنوایی برای مخنان خود پیدا کند. کافه‌ها از این گونه اشخاص پر است. از آن روی اهل معاشرت است که سخت خواهان وجهه است — با ترس و شرم از عرف و عادت پیروی می‌کند و با آنکه از اشراف و نجبا نیست وجدانش دموکراتیک

است که درست انعکاس اخلاق و عادات مردم است. از طرف دیگر مهربان و خوش قلب و سپاسگزار و وفادار و محترم است؛ سنگدل نیست و خشونت او کم است؛ در عشق بازی مایل به خروج از عادت است اما گناهانش خیلی کوچک است.

اما ضعف او بیشتر از آن جهت است که این انگیزه‌های او برای وصول به مقصدی که به زندگیش وحدت و یکرنگی بخشد همکاری نمی‌کند؛ با آنکه جویای راحتی است همیشه ناراحت است؛ با ناخرسندی از نقشه‌ای به نقشه دیگر می‌پردازد و از جایی به جای دیگر می‌رود؛ مانند کشتی‌ای است که لنگرگاه ندارد و متاعش رو به فساد است. او آماده نظم و کوشش نیست و اگر چه گاهی با ناراحتی به کاری می‌پردازد، نمی‌تواند در وصول به مقصدش استقامت بورزد، زیرا آن را بکنواخت می‌بیند و دوست ندارد یا وسایل وصول به آن را دشوار می‌یابد. در نیت سختگیر و در عمل شل است. گاهی به هیجان‌هایی دچار می‌گردد که وانمود کننده قدرت است ولی به زودی زایل می‌گردد و به هم می‌ریزد؛ هزاران آرزو دارد اما فاقد اراده است.

بالآخره در عشق بیشتر مطلوب است نه طالب؛ و حتی هنگامی که به دنبال می‌رود و به دست می‌آورد، عامل حقیقی در پشت پرده زنی است که کارش را مانند سیاستمداران با ریزه کاری انجام داده است. در حقیقت از این پیروزی شرمسار است و از یاد آن عرق می‌کند، از خود می‌پرسد آیا یک لذت خیالی شدید بهتر و ارزاتر نبود؛ اما ناچار تسلیم سرنوشت می‌شود و شوهر وفاداری می‌گردد و تا آنجا که بخت یاری کند کودکانی مانند خود درست می‌کند و خود را از غم فرزندان می‌خورد. مرگ او پیش از وقت است و فکر بیهودگی و هیچ بودن زندگی برزندگی او سایه انداخته است و از خود می‌پرسد که آیا بهتر نبود اگر اصلاً از مادر نمی‌زاد.

۳. خوی مثبت

این مرد مثبت است؛ سالم و قوی است؛ آن اندازه خون و گوشت دارد که بتواند در برابر مردم قد علم کند و هر طور بخواهد رفتار نماید؛ اگر بخواهد به شما نگاه کند دزدکی نیست بلکه با شما روبه‌رو می‌شود؛ سرگرم اقدام خویش است و مستغرق در مقصد خود؛ توجهی به اشخاص ندارد بلکه متوجه کار و اقدام خویش است.

انگیزه‌های اقدام در او قوی است؛ غذا را با لذت می‌خورد و به آداب بی‌اعتناست؛ کشتارگاها برای سیر کردن او به کار است. این رغبت طبیعی به گرفتن گیاهان و حیوانات سرزمین خود با میل به کسب و تملک بالا می‌گیرد. شعار او «داشتن و نگاهداشتن» است و چون کامیاب‌تر و پرمده‌تر از مرد منفی است تمام اقوام جوان روی زمین نسخه‌ثانی او هستند؛ یعنی سخت حریص کسب و تملک است. (شاید علت حرص به کسب و تملک در

او به علت ولخرجی زنش باشد!

در روزگار قدیم مرد مثبت به جای آنکه مدیر و تاجر و مهندس و رهبر اتحادیه کارگری باشد، فنودال و تیولدار و سرباز می شد؛ بیشتر آن روح جنگجویی هنوز با اعتدال و با قیافه دیگر در او باقی است اما به همان اندازه زمان گذشته که تیغ می زد و زوین می انداخت مثبت است. این جنگجویی به مقاصد او نیرو می بخشد. رغبت های او حسرت و آرزوی خجولانه نیست بلکه کششی است دفع نشدنی و در راه آنها پذیرای هرگونه مسئولیت و خطر است و هر رنجی را بر خود هموار می سازد. شجاعت او از فضیلت او بیشتر است و وجدانش از غرورش کمتر. جاه طلبی او نیرومند است و هیچ حد و قیدی را نمی پسندد، به خواری و فروتنی بدگمان است. اگر مرد قویتر و محکمتری از خود ببیند آشتی نمی کند و سر فرود نمی آورد بلکه به دیده رقابت و هم چشمی به او می نگرد. اگر شکست بخورد پس از مبارزه فرساینده ای است.

کنجکاوی است؛ همه چیز نظر او را جلب می کند و فکرش در برابر هر امر عجیب نوی آغاز فعالیت می کند. نظریه را دوست ندارد؛ فکرش درست متوجه عمل و هدف خویش است؛ تعجب می کند که چرا باید کسی با پرداختن به ریاضیات عالی و شعر و نقاشی و فلسفه خود را به زحمت بیندازد. اگر حکیم و فیلسوف است هم در عمل است و هم در اندیشه؛ به سنکا بیشتر شبیه است تا به ارسطو؛ به بیکن بیشتر مانده است تا به برکلی؛ به ولتر بیشتر می ماند تا به کانت.

او به عمل بیش از اندیشه معتقد است و مانند سزار می گوید که اگر فقط یک کار ناتمام ماند مثل این است که هیچ کاری انجام نشده است. زندگی پر سر و صدا را دوست دارد و آرامش و سادگی روستا را نمی پسندد؛ به عقیده او آرامش برای پیرمردان است نه مردان؛ اهل فرمان و تحکم است و می خواهد مردم مانند خشتی زیر ماله او بیایند تا او هر چه بخواهد از آنان بسازد. مردم نیز از پیروی از او لذت می برند. به خود اعتماد و اطمینان دارد و شاد و خرم است. فعالیت او را سالم نگاه می دارد و وقتی برای اندیشه و غم باقی نمی گذارد. از زندگی هر چه بد باشد لذت می برد و چندان به گذشته و آینده نمی نگرد. به خیالپردازان بدبین است و می خواهد مردم اصولی را به هنگام طلوع آفتاب تیرباران کنند. دشمن اندیشه پردازان و خطبا و نویسندگانی است که می خواهند کار عالم را از اتاق کار خود رهبری کنند. با اینهمه گاهی مرد اندیشه نیز هست. البته شاعر و نقاش و حکیم نظری و عالمی که در میان لوله های آزمایشگاهها و مجلدات کتب گم شود نیست؛ بلکه مخترع است و معماری است با طرحهای اصیل و مهندسی است که با شجاعت تمام بر روی رودخانه های پهناور شعر پلی بافته از آهن می زند؛ پیکر تراشی است که به قطعات مرمر جان می بخشد؛ عالمی است که در برابر عالمی از حقایق تازه دفاع می کند و حتی در این حال نیز در برابر یک زندگی فکری صدها زندگی عملی دارد.

معمولاً اهل معاشرت است و می‌تواند با هر که برخورد کرد راه برود مگر آنکه عقایدش سخت نامأنوس و غیرعادی باشد. دوست دارد که شبی دور از مردم به سر برد اما نه در گوشه‌نشینی و سر به گریبان بردن بلکه با خانواده خود. کمتر به خود فرو می‌رود و «گره‌های روانی» او کم است؛ هرگز از روانشناسی گفتگو نمی‌کند، اگر زنش او را برنجانند به باشگاهش می‌رود و اگر از باشگاه ملول گردد با پرداختن به کار خود، خود را فراموش می‌کند. جریان عادی زندگی فقال او از عصبانیت او جلوگیری می‌کند.

بیشتر و بالاتر از هر چیز دارای اراده است؛ نه خواهشها و آرزوهای گوناگون بلکه اراده؛ نه آمیزش از میلها و رغبت‌های جاه‌طلبانه که هر کدام دیگری را پس بزند بلکه هدف و مقصد واحد و غایات منظم و مرتب با دورنمای معلوم که خوی و منش او با طرحی مسلط و لجوج آن را در قالب معینی ریخته است. اراده او مضبوط است و خود او دایره امکاناتش را طرح کرده است و غایت و وسایل و وسایط آن را با تصمیم برنده اراده می‌کند. آثار او قطعات متفرقه‌ای از تأثرات و انفعالات نیست و چنان به کار خود مشغول است که متوجه قیل و قالی که در باره‌اش می‌شود نیست؛ آرام است و زیاد حرف نمی‌زند و خود را با شدت عمل و تندی گفتار ضایع نمی‌سازد؛ عواطف و شهوات دارد و حتی خیلی هم بزرگ، اما همه در شکل واحدی است و به سوی غایتی است و قطعات پراکنده و درهم ریخته نیست. از لذت تسلط بر نفس باخبر است؛ در برابر امیال و محرکات آنی می‌تواند مقاومت کند. خود را بتدریج به سوی کمال می‌راند. او فرزند هوش و تندرستی است.

در عشق پیشقدم است و چنان در این راه تند و راست گام برمی‌دارد که همه زنان او را گرامی می‌دارند. زود ازدواج می‌کند زیرا زود تصمیم می‌گیرد و اقدام کنجکاوانه را بر پرهیز دوراندیشانه ترجیح می‌دهد. به عقیده او زیر بار عاقله و فرزندان بودن بهتر است از تنهایی و عیش با دختران بازاری. تکالیفی که از داشتن فرزند بر او واجب می‌گردد او را قوی‌تر می‌کند؛ می‌داند که چگونه مهربانی را با سختگیری پیامیزد. فرزندان او را هم دوست دارند و هم به او احترام می‌گذارند. به هنگام مرگ هرگز تردید ندارد که حیات نعمتی بوده است بلکه دریغ می‌خورد که از این دنیا می‌رود و آن را به جوانتران باز می‌گذارد.

۴. از نو ساختن خوی و منش

ما دو صورت خیالی کشیدیم و مانند مانویان معتقد به دوگانگی بشریت را به دو اصل قوی و ضعیف برگرداندیم. این دو صورت نموداردو حد افراط و تفریط است و اگر به همان حال رها کرده شود سودی از آن به دست نمی‌آید. اما اگر آنها را پهلوی هم بگذاریم و بسنجیم هم تحلیل نفس خویش و هم شاید اصلاح آن آسانتر خواهد نمود. آیا می‌توانیم تا اندازه کمی هم که باشد خود را از ضعف و جنبه منفی رهایی بخشیم و کمی از آن

استحکام مثبت که معبود نهانی دل‌های ماست به دست آوریم؟ آیا می‌توانیم با به کار بردن فکر چند وجبی بر بالای خود بیفزاییم؟

جواب منفی بدبینانه به این سؤال آسان است. به ما گفته‌اند که خوی و منش انسانی سر‌نوشت و تقدیر اوست و آنچه با انسان زاده است با او هم به گور می‌رود. می‌گویند طبیعت انسانی هرگز تغییر‌پذیر نیست و ریشه‌واصل بسیاری از صفات انسانی در وضع جسمانی و تندرستی و نیرومندی و ساختمان و طرز کار اعضای بدن اوست. منشی که بر چنین پایه‌ای استوار است چگونه می‌تواند تغییر یابد؟

ولی حقایقی هست که در عقیده قدیمی تغییرناپذیر بودن خوی انسانی شک و خلل می‌آورد. همین تاریخ معاصر ما مثالی عمیق و تکان‌دهنده است از بغیر کلی خوی منفی به خوی مثبت. پنجاه سال پیش می‌شد گفت که زنان در مقایسه با مردان دارای خوی منفی هستند یعنی همان صفاتی که در نوع منفی گفتیم. موانع جسمی در وجود زن پایه این عقیده بود که زنان ناقص و ضعیف هستند. از این رو تقریباً هر زنی در هر جای دنیا از ته دل افسوس می‌خورد که چرا مرد زاییده نشده است. از این «عقده» خشم و آزرده‌گی سوزانی برمی‌خاست که گاهی مانند آتشفشان از گفتارشان فرو می‌ریخت. طبیعت زن رقت در عمل بود و اگر گاهی در گفتارشان شدتی دیده می‌شد برای آن بود که زیردستی و ضعف جسمانی خود را که در همه پیچ و خمهای زندگیشان به چشم می‌خورد جبران کنند. زن «ضعیفه» بود.

پایه بی‌اعتمادی زن به خویشتن و تسلیم و زیردستی او همین اصل جسمانی بود. زن مانند مرد چندان مشتاق کسب موفقیت‌های بزرگ نبود. کار و اقدام او در همه اعصار و همه نسلها عبارت بودن از بچه زاییدن؛ زن تسلیم مرد بود؛ ضربتهای او را با خوشی و محبت تلقی می‌کرد؛ نام و ملک و جسم خود را در اختیار او می‌گذاشت و سعادت خود را در اجرای اوامر او می‌دانست. زندگی برای او سخت و سنگین بود ولی او تا آنجا که می‌توانست این سختی و سنگینی را با صرف وقت در تخیلات شعری و افسانه جبران می‌کرد و مدتی خود را به جهانی روشنتر و تابناک‌تر بالا می‌برد.

پس از آن، صنعت زن را به دام خود کشید و تنوع مانند سیلی از هر سوی به زندگی او روی آورد؛ مسئولیت شخصی و استقلال اقتصادی فرا رسید. زن خرج خود را خود به دست آورد و خود اخلاق و عادات خود را قالب‌ریزی کرد. او از مدتها پیش به برتری مرد بدگمان شده بود و عنصر او را همیشه گول‌خور و رام شدنی و اداره‌پذیر دانسته بود ولی این بار متوجه شد و خود مرد نیز (این پرستنده خجول مشت‌زنان و پهلوانان) دریافت که در دنیای جدید سبق با دوندگان و غلبه با پرزوران نیست؛ انتخاب طبیعی بیشتر از پیش در تدبیر و هوش است نه در قدرت عضلانی. زن با خوشحالی متوجه شد که نقص جسمانی مانع موفقیت و برتری نیست و گاهی بزرگترین نواغ در کوچکترین کالبدها بوده‌اند و حتی زنی که اسیر

شکم بند و دامن تنگ و محصور در عادات و رسوم است می تواند قدرت و رهبری را به دست گیرد و بر خود مسلط شود.

با پیشرفت تغییر بزرگ زن جنبه های منفی را دور می انداخت و صفات مثبت را می گرفت تا آنکه صاحب شخصیت و مستعد ابتکار و اقدام و تفکر واقع بینانه گشت. شوق کسب در او پدید آمد و پول درآوردن توانایی شد. پاکیزگی و آرامش خانه را رها کرد و به کوچه و بازار پرسر و صدا روی آورد و به جای آب به سر و صورت خود پودر مالید. شکم بندش را شل کرد و دامنش را کوتاه ساخت و نیمه تنش را به آفتاب داد. عبادتش کمتر و بازیش بیشتر گردید. نفسهای آزادی را تا درون سینه فرو برد و روحش قویتر و دلیرتر گشت. صفات او در مدت نزدیک به یک نسل چنان رشد و شکفتگی گرفت که سابقه نداشت.

این تغییر مرد را تکان داد و او را وادار کرد که یا یادآوری اصول اخلاقی از دست «زن جدید» بنالد و شکایت کند. اما چون این تغییر بی صوابدید او آمده بود برای ثبات و دوام خود احتیاجی به اجازه او نداشت. مرد در کارخانه و تجارتخانه و ادارات و مدارس و در هر جایی که همه چیز را از قدیمترین ایام حق شرعی و ملک قانونی خود می دانست زن را در برابر خود یافت و استقلال او را در کار و اراده نپسندید. حسرت روزهای قدیم را که دختران عقیف مانند مو و پیچک بر جای خود می چسبیدند و افسوس آن برکت قدیم خانگی را (اگر کسی به یاد بیاورد) و دریغ آن کودکان و آن کلیچه های سیب را خورد و مردانه و جنگجویانه به مبارزه برخاست.

اما جنگ را باخت. زن لااقل در امریکا توانست از زیردستی منفی به زبردستی مثبت منتقل گردد و اخلاق قدیم را مبنی بر سر به راه بودن و انقیاد از شوهر رها کند. اکنون از دو جنس، مرد است که چشمان خود را با فروتنی پایین می اندازد و باحیرت و دهشت به ساق و زانو و دیگر جاهای دختر جدید می نگرد. کلمات «دوست داشته باش و گرمای بدار و اطاعت کن» از دفتر ازدواج جدید رخت بر بسته است. این سئوالات را بزودی دوباره خواهند کرد اما این بار از مرد نه از زن، و در هر حال چندان احتیاجی بدانها نخواهد بود.

از این تغییر سریع می توانی به امکان تغییر خوی و منش پی ببری. آن صفاتی که ما منفی و مثبت نامیدیم مسلماً به نحو انفعالی ناپذیری در جسم و گوشت فرو نرفته اند، ریشه آنها در توانایی و ناتوانی جسم است اما می توان با تغییر فرصت و محیط تغییرات بیشماری در آن وارد کرد. همان زن در صدها هزار وضع و حالت مختلف از خجالت به جرئت و از زیردستی به زبردستی پا نهاده است. اگر بخواهیم یقین می توانیم خوی خود را دگرگون کنیم. ولی در اینجا به اشکالات دقیقی برمیخوریم: ما در نظر خود کامل می نماییم و نقایص ما برای ما چنان خوشایند است که بندرت به فکر اصلاح مختصری در اصول و مبانی خود می افیم، علاوه بر این در اینجا یک مسئله اخلاقی هم هست: خوی مثبت با اخلاق سازگار

نیست و اگر افراد قوی منحصرأ از اشخاص مثبتی که شرح آن را دادیم باشند ممکن است آن مملکت تیمارستان رقابت‌های جنون‌آمیز و جنگ و جدال بشود. اما باید بگوییم که ما در اینجا نمی‌خواهیم تبلیغ خیر و فضیلت بکنیم بلکه در این تجویز ما مقداری از اجزای غیراخلاقی هم هست. اگر ما در اینجا با شوق و ولع تبلیغ قدرت می‌کنیم نه تعلیم فضیلت برای آن است که نیرومندی خود فضیلتی است و محیط بیرحم خونخوار بی‌آنکه به تعلیم ما نیازمند باشد به مقدار کافی سرهای خاضع و اراده‌های مغلوب به وجود می‌آورد.

اگر بخواهیم خود را قویتر کنیم باید نخست بدانیم که اراده چیست: اراده امر اسرارآمیزی که مانند رهبر ارکستر در میان اجزای خوی و منش انسانی بپاخیزد و دستش را گاهی به چپ و گاهی به راست حرکت دهد و به نوازندگان دستور دهد نیست، بلکه فقط مجموعه و جوهر همه دواعی و رغبات انسانی است. این قوای محرکه پیشوایی که از او اطاعت کنند ندارند مگر خودشان. از میان این امیال و رغبات یکی باید چنان نیرومند باشد که بتواند بر دیگر رغبات مسلط شود و آنان را متحد سازد. معنی «قدرت اراده» این است که یک میل قوی چنان برتر و بالاتر از امیال دیگر باشد که همه را به سوی خود بکشد و تمام یراق به سوی یک هدف و یک جهت متوجه گردد. اگر ما هدف همساز کننده و مقصد آمر و حاکمی نداشته باشیم که بتوانیم امیال و خواهشهای نفسانی دیگر را در راه آن فدا کنیم به وحدت و یگانگی نمی‌رسیم و سرانجام باید سنگ بنای انسان دیگری باشیم.

به همین جهت خواندن کتابهایی که نشان دهنده شاهراه خوی و منش هستند سودی ندارد. مثلاً در اینجا کتابی است تألیف شخصی به نام لیلند (لندن، ۱۹۱۲) که عنوان آن چنین است: «آیا اراده قوی دارید؟ یا چگونه می‌توان... از راه ساده هیپنوتیزم کردن خویش تمام قوای دماغی را توسعه داد؟» از این شاهکارها صدها جلد موجود است که هر ساده‌لوحی در هر شهری می‌تواند بخرد. اما راه از آن سخت‌تر و درازتر است.

این راه، راه زندگی است. اراده که ناشی از وحدت میلها است (چنانکه شوپنهاور نشان داده است) صفت مشخص زندگی روبه رشد است و نیروی آن هنگامی بالا می‌گیرد که زندگی هر روز بر سر راه خود به کار جدید و پیروزی تازه‌ای بربخورد. اگر خواستار قدرت هستیم باید نخست هدف خود را برگزینیم و راه خود را تعیین کنیم، بعد باید به‌رغم آنچه پیش می‌آید به آن بچسبیم. باید از اول متوجه باشیم که راهی را که برمی‌گزینیم به سر خواهیم برد، زیرا هر شکستی ما را ضعیف می‌کند و هر توفیقی ممکن است بر قدرت ما بیفزاید. اجرای هر کار مستلزم کار تازه‌ای است. پیروزیهای کوچکتر به ما نیرو می‌بخشد و ما را به پیروزیهای بزرگتر مطمئن می‌سازد. عمل، اراده می‌آورد.

اما اگر کسی احتیاط پیشه کرد و در اقدام به کارهای بزرگ تردید و دودلی به خرج داد همیشه کوچک خواهد ماند. چنان باش که از پیروزیها و موفقیت‌های کوچک خرسند نگردی، پس از پیروزی در کاری فقط یک روز جشن بگیر و روز بعد به دنبال کاری

خطیرتر باش، جویای خطر و مسئولیت باش، ممکن است شکست بخوری و حتی نابود شوی اما روزی که در آن می‌میریم چنان ناچیز و حقیر است که ارزش متزلزل ساختن روش و عقیده ما را ندارد. اگر خطرات تو را هلاک نکنند نیرومندت می‌کنند و به هدفی که داری نزدیکتر می‌سازند و به سوی بزرگی راهبرت می‌گردند. یا بزرگی و عز و نعمت و جاه/یا چو مردانت مرگ رویاروی.

یکی از مراحل روانکاوی که به حقیقت نزدیکتر و ازخیالبافی دورتر است دلیل دیگری برای قابل تغییر بودن خوی و منش انسانی به دست می‌دهد. به موجب نظریه درخشان «ادلر» پایه نبوغ و بیماریهای عصبی، هر دو، در نقص جسمانی و در نوعی ضعف یا عیب قسمتی از بدن است. این عیب و نقص دفع‌ناپذیر در انسان اورا وادار می‌کند که برای جبران آن و غلبه بر آن مبارزه کند. به قول فرانسیس بیکن: «اگر شخصی در وجود خود چیزی داشته باشد که مایه خواری و تحقیر او گردد، امر محرک دیگری هم در او هست که پیوسته او را وادار می‌کند تا خود را از آن چیز منفی رهایی بخشد.» چنانکه بایرن لنگ رقص را کاملاً یاد گرفت و چندان گناه کرد که از شیران اجتماع گردید. دموستن که لکنت زبان داشت خطیب کاملی گردید و بنه‌وون پس از آن که حس شنوایی خود را از دست داد مبارزه خود را برای آفریدن موسیقی‌های بی‌مانند ادامه داد. همچنین زنان با «اعتراض مردانه» بر ضد ضعف جسمانی و زیردستی خود سد سنتها را شکستند و هر مانعی را از راه برداشتند. ادلر می‌گوید: «حسی که در شخص از حقارت او پیدا می‌شود در او یک محرک باطنی برای پیشرفت ایجاد می‌کند.» عقب ماندگان با کوشش خویش همیشه خود را جلو می‌اندازند و رهبری را به دست می‌گیرند، مخترعان بزرگ از طبقه کارگر بیرون آمده‌اند. گاهی اجسام نحیف و ناتوان نفوس عالیقدری را در خود پرورانده‌اند.

۵. دستورها

آنچه گفتیم کلی بود و مانند بیشتر اندرزهای کمالی مبهم. بگذار تا به شکار خود نزدیکتر شویم. برای وصول به قدرت جسمی و معنوی «مخصوصاً» چه باید بکنیم؟ بیش از همه جویای تندرستی باش؛ امور دیگر به خودی خود خواهند آمد یا فقدان آنها چندان محسوس نخواهد بود. چنانکه نیچه گفته است: «نخستین چیز لازم برای یک شخص محترم آن است که یک حیوان کامل باشد.» برای این مقصود لازم است پدر و مادر اصیل داشت ولی چون این امر در دست ما نیست لااقل باید از برنامه و عادات غذایی اصیلی پیروی کنیم. مولشوت می‌گوید: «انسان حاصل خوراک خویش است.»^۱ در اینجا

۱) Der Mensch ist was er isst.

نمی‌توان نسخه شفا بخشی به دست داد. هر کسی باید سموم خاص خود را بشناسد و از آنها پرهیز کند. هر چه تو را ناراحت کند نامش را در ستون سیاه جای بده و به اندرونت راه مده. پس از آنکه بیرحمانه مقداری را حذف کردی و خط زدی سرانجام غذایی پیدا می‌کنی که برای تو قابل هضم و گوارا باشد. اگر عمل هضم و دفع جز به کمک دارو و درمان انجام نمی‌گیرد ببین آن ماده بدی که هایه این ضعف تنگ آور است کدام است، این آرد سفید قشنگ است یا این نان شیرینیهای خانگی یا این غذاهای بی سبزی و بی میوه؟ در اینجا نغمه عقل چنین است: سر کاسه را باز نگه دار و دهانت را ببند.

برای از نو ساختن خود باید از معده شروع کنیم؛ در این صورت است که هر یک از اجزای بدن به سوی پیشرفت می‌روند و ترغیب می‌گردند. طبیعت ما را روشن‌فکرو کارمند و روزنامه‌نویس و فیلسوف به بار نمی‌آورد، بلکه ما را برای جنبش و وزنه برداری و دویدن و بالا رفتن آفریده است. ما را درست کرده است که با دستها و پاهای خود زندگی کنیم. زندگی مطلوب و عالی در آمیزش فعالیت جسمی و معنوی است که با باید با هم یا به تناوب باشند. آن قیصری که گاهی هیزم شکنی می‌کرد بایستی مرد خردمندی بوده باشد. اما این گونه تفنن برای همه ما قابل اجرا نیست؛ زندگی چنان پیچیده و غرق در رقابت و هم‌چشمی است که باید ظاهراً همه وقت و نیروی خود را صرف موضوع و مقصد واحدی بنماییم تا به درجه عالی برسیم. ولی حداقل این اندازه می‌توانیم که چمن حیاط خود را خود بزنیم و سر پرچین و خار بست خود را خود درست کنیم و درختان خود را خود هرس نماییم. باید هر گونه فداکاری بکنیم تا زمینی با چمن و پرچین و درخت به دست آوریم شاید روزی برسد که وقت خود را صرف باغبانی نماییم. به علاوه سالم بودن بهتر از مشهور بودن است. زیرا نوابغ در زندگی خود بینوا هستند و شهرت را پس از مرگ به دست می‌آورند.

برای جستجوی تندرستی نیرو و محیط تازه‌ای لازم داریم. اگر صفات موروثی خود را نمی‌توانیم تغییر دهیم لاقلاً این تسلی خاطر را داریم که وضع خود را می‌توانیم دگرگون کنیم. فلسفه جبری اواسط عهد ویکتوریا در تعلیمات تازه خود انسان را موجودی مرکب از محیط و صفات موروثی می‌دانست؛ این نظر کاملاً درست نیست؛ زیرا علاوه بر محیط و صفات موروثی، قدرت سازنده پیش‌برنده عجیبی به نام حیات نیز در میان هست. اما این نکته را هم باید گفت که ما نمی‌توانیم در ماهیت خود تغییرات اساسی بدهیم مگر آنکه انگیزه‌ها و محرکاتی را که هر ساعت بر ما فشار می‌آورند و ما را به قالب خود می‌برند عوض کنیم. آیا زندگی ما در میان مردم پلید یا جاهلانی است که جز خورد و خواب کاری ندارند؟ در این صورت باید به هر ترتیبی باشد خود را نجات دهیم و دوستان بهتری بجویم. آیا در جاهای دیگر ولو دوردست هم باشد صاحب نفسی عالیترو صاحب خوبی برجسته‌تر هست؟ پس در طلب او برویم و مرکب خود را به سوی او برانیم و از محضرش مدتی کسب فیض کنیم تا بتوانیم خلق و خوی خود را به پایه او برسانیم و پس از آن در جستجوی

صاحب نفسی عالتر از او برآیم. گوش دادن به بزرگان بهتر از سخنرانی برای گولان و نادانان است. سزار اشتباه می‌کرد: دوم بودن در رم بهتر است از اول بودن در میان وحشیان. چنانچه (به احتمال زیاد گمان می‌کنی) که در حلقه و جمعی که هستی بزرگتر از تو نیست با نوابغ زمانهای گذشته معاشرت کن؛ با ریالی چند می‌توانی نصایح آنان را بشنوی و به صحبت آنان دوستانه گوش فراداری و از هوای صافی که دوروبرشان است استنشاق کنی. اگر کسی گمان برد که کتاب نفوذی در شخص ندارد اشتباه کرده است. نفوذ کتاب کند و آهسته و مانند جریان آبی است که بر سر راه خود بتدریج دره‌ای باز می‌کند، ولی سال به سال چیزهای نو تر و تازه‌تری می‌آورد؛ کسی نیست که ساعتی در مصاحبت حکما و قهرمانان بگذرانند و بر خود چیزی نیفزاید. اگر [از راه کتاب] بتوانیم ساعتی با ناپلئون بنشینیم یا با ویتنم قدم بزنیم یا بر سفره شام ولتر و فردریک حاضر شویم دلیل آن نیست که کوچک و فرودست هستیم.

تا اینجا راجع به اموری بود که بیرون از ماست. اما در باره امور درون مسئله مشککتر است. در درون خود چه اندازه درنده و وحشی هستیم و در باغ نفس ما هقدر گیاه هرزه هوا و هوس رویده است! از کجا بدانیم که چه گیاهانی را در این باغ پروریم و کدام را ریشه کن کرده بیرون بریزیم؟

در خوی و منش نخستین دستور بزرگ وحدت است و به قول گونه «کل گشتن و به کل پیوستن». دستور دوم این است اقدام کن و از عقب نشینی بپرهیز. ممکن است مرد حکیم و خردمند از این راهی که نشان دادیم بعضی انحرافات را اجازه بدهد ولی نه چندان که استئنا بر قاعده غالب آید. مثلاً باید در جدول غرایز دسته اول جایی برای پاکیزگی باز کنیم اگر چه جزو دواعی منفی و مایه پرهیز و اجتناب است. نیچه می‌گوید: «نظافت در کودک باید حتی تا درجه عواطف و شهوات بالا برود، در این صورت این عاطفه می‌تواند در هر مرحله نوبی تا درجه فضیلت بالا برود.» نظافت پس از خداپرستی است ولی اگر خدایی نبود؟ اما ما نباید ریاضت کشان دوش آب سرد دایمی یا آپولوی با موی عاریتی یا قربانی دختران با مانیکور باشیم. باید در نهان به آن عالم دینی که به مقام ریاست دنیوی هم رسیده بود و امور دنیوی را جدا از عبادات اخروی انجام می‌داد غبطه بخوریم.

با خوی پیکارجویی که طلایه آن فخر و مباهات است نیز باید چنین کرد. اینها نقص نیستند، فضیلتند؛ و باید گذاشت که رشد کنند زیرا پیراستن آن آراستن آن است. از غرور و ستیزه جویی بپرهیز: غرور تصور پیروزیهای آینده است، افتخار یادآوری کامیابیهای گذشته، و ستیزه جویی اسباب فتنه جویی ضعفا. مبارزه همیشه مستلزم داد و فریاد نیست و ممکن است پافشاری آرام و مؤدبانه برای رسیدن به هدف هم باشد. برای جاه طلبی لازم نیست خونخوار و آزمند بود؛ مرد قوی به همان آسانی که به دست می‌آورد می‌بخشد و لذت

او بیشتر در ساختن است نه به دست آوردن. او خانه می سازد که دیگران در آن بنشینند و پول به دست می آورد که دیگران خرج کنند. خوی و منش برجسته با ظاهر به ولخرجی نیست بلکه با ساختن و ایجاد است.

و نیز با کار و عمل. از حرفه هایی که مستلزم تفکر دایمی است و فرصتی برای عمل به دست نمی دهد پرهیز کن. نجاری که در زیر آفتاب تنه درختان خوشبو را می برد و با هر ضربه تیشه اش موجود تازه ای می سازد بهتر از آن کسی است که روزه روز بر اوراق دفتر بستانکار و بدهکارش می افزاید یا در اتاق خلوتی برای اثبات عالم خارج ادله جدیدی می تراشد. نواختن یک قطعه موسیقی بهتر از شنیدن صد قطعه از آن است. شرکت در بازی بهتر از تماشای صدها بازی جهانی است. بازی کنیم و بخندیم و اگر گاهگاهی (مانند بعضی از روزهای توفانی دریا) زندگی شوخی تلخی به نظر آید، بگذار شوخی را به یاد داریم و تلخی را فراموش کنیم.

ازدواج کن. چنانکه کتاب مقدس می فرماید ازدواج از سوختن بهتر است. ازدواج تورا وادار می کند که درباره کسی دیگر نیز فکر کنی. برای مردی غیرعادی چون نیچه خواهر بهتر از زن است ولی برای مردی عادی خواهر کافی نیست. اگر این مشکل اساسی را حل کنیم می توانیم دور همه جهان بگردیم بی آنکه از جنبش دامنه های کوتاه پریشان باشیم؛ با ازدواج درمی یابیم که زن همه جا یکی است گرچه به صد لباس درآید و به قول فلاسفه در زیر پرده پدیده های مختلف و ظواهر گوناگون حقیقت واحدی نهفته است. در این صورت ما به حد اعتدال سیر می شویم و حتی پس از مدتی فرا می گیریم که زن خود را نیز دوست بداریم. درست است که گاهی مرد زن دلداری برای پول درآوردن مجبور می شود به هر کاری دست بزند، اما این نوع تنوع و چندگونگی فقط از آن مردان زن دار است.

برای خود دوستانی فراهم آر و اگر نمی توانی خود را درست کن تا بتوانی. عزلت دواست و نوعی معالجه از راه پرهیز اما غذا نتواند بود. همچنانکه گونه یک بار و برای همیشه گفته است خوی و منش انسانی فقط در میان موج و تشویر این جهان رشد می کند. اگر درون نگری پیشه کنیم باخته ایم حتی (چنانکه می گویند) اگر کار ما روانشناسی باشد. اگر همیشه درون نگر باشیم دچار مصیبت آن تنیس بازی خواهیم شد که به جای بازی سرگرم محاسبه فاصله و زاویه سرعت باشد یا آن پایانوونی که تمام حواسش متوجه حرکت انگشتانش گردد. دوستان مفیدند نه تنها به خاطر آنکه به سخنان ما گوش می دهند بلکه برای آنکه گاهی هم بر ما می خندند. ما از دوستان کمی واقع بینی و فروتنی و ادب یاد می گیریم، قواعد زندگی را از آنان می آموزیم و خود بازیگران خوبی می گردیم. اگر می خواهی محبوب باشی فروتن باش و اگر می خواهی تورا ستایش کنند مفسخر و سرفراز باش و اگر هر دو را می خواهی فروتنی ظاهری را با غرور باطنی درآمیز. غرور را می توان با فروتنی نشان داد چنانکه به چشم نخورد و کسی نشنود. خیلی زیرکی و

هوشمندی به خرج مده: طعن و طنز وقتی نیشدار باشد نفرت انگیز خواهد شد. شعار تو باید به جای «اذکروا موتاکم بالخیر»، «اذکروا احیاکم بالخیر» باشد. اشتباهات مردم را به رُخشان مکش؛ آنها همیشه آن را به دل خواهند گرفت. چیزی که از همه سودمندتر باشد در این دنیا نیست؛ آنچه هست این است که تا بتوان کار خوب کرد و سخن نیکو گفت. برای گفتن حقایق چندان مشتاق مباش؛ باید به عرف گردن نهی و قرارداد اجتماع را بپذیری تا قوانین آن به تو کمی آزادی ببخشد. اجتماع هر کاری را به تو اجازه می دهد به شرط آنکه آن را با لطف انجام دهی و درباره آن حرف نزنی. در این میان بکوش که آهسته جلو بروی بی آنکه کینه مردم را ببخودی برانگیزی. همیشه در راه اقدام و پذیره آزمایش باش و تا می توانی بکوش که از زندگی بر بخوری و به دست آری پیش از آنکه اجل فرا رسد و مشعل خانواده را به دست فرزندان سپاری.

ولی در این میان جای هوش کجاست؟ آیا خوی و منش فقط مربوط به انگیزه است و هوش و عقل را در آن دخلی نیست؟ کاش چنین بود؛ زیرا در آن صورت به دست آوردن منش عالی خیلی آسان بود و قویترین عاطفه ها نیرومندترین انسانها را می ساخت. اما مسلماً چنین نیست و مقام عقل و خیال در نفس کامل مانند روشنی آتش است. ممکن است در میدان تخیل سردرگم شویم ولی ممکن هم هست که از راه پیش بینی پیروزیهای بزرگ به دست آوریم. امرسن می گوید: «ناپلئون پیش از شروع به جنگ درباره کارهای پس از فتح کمتر می اندیشید و بیشتر فکرش متوجه این بود که اگر اقبال پشت برگرداند چه باید بکند.» خود ناپلئون می گوید: «هنگامی که نقشه جنگ را می کشم هیچکس از من ترسو تر نیست؛ من خطرات و زیانهای را که در بعضی حالات ممکن است پیش بیاید در نظر خودم بزرگتر جلوه می دهم.» این تخیل ممکن است همان گونه که ناپلئون را در سال ۱۸۱۲ نابود ساخت ما را نیز نابود کند ولی ممکن هم هست که عواقب ممکن و مختلف اقدامی را پیش از شروع به آن به ما بنمایاند و ما را از هزاران مصیبت و بدبختی برهاند. عقل سالم، ما را در کارها یار و یاور است اما نباید خود تعقل غایت و پیشه شود، در این صورت انسان مانند هملت یا علمای منطقی می گردد، و زحمت و مبارزه اش هدر می رود و عضلات و خوی و خلقتش فاسد می شود. اما اگر معنی تعقل برانگیختن رغبتی بر ضد رغبت دیگر و نقد انگیزه ای با انگیزه دیگر و منع شهوتی با شهوت دیگر باشد، انسان به بالاترین وضع ممکن می رسد و اجزای ترکیب دهنده او از هر سو تکان خورده به جنبش می آیند تا به هم درآمیزند و در صورت یک واحد نتیجه جامع و کاملی به دست دهند. انگیزه ها و دوای ما مانند بادی است که برای راندن کشتی سودمند است؛ اما نباید بادبان کشتی را به حال خود بگذاریم، در آن صورت ما را مانند بردگان و غلامان با خود خواهد کشانید. هر کسی در عمر خود یکی از آن کسانی را که در بند آرزو با شهوت یا

ستیزه‌جویی یا پرگویی یا قماربازی گرفتار باشد دیده است. آزادی کامل هر یک از این صفات مایهٔ ویرانی خوی و منش است. داستان پسران کوروش را شنیده‌اید که دایگان‌شان آنان را آزاد گداورده بودند تا هر چه می‌خواهند بکنند و در نتیجه همه زبون و فاسد بار آمدند. پس تسلط معرفت بر میل و رغبت جوهر واقعی عقل و اساس و سلاح ضبط نفس است و تسلط بر نفس مهمترین چیزی است که برای بنای خوی و منش لازم است. یا باید دنیا ما را زیر انضباط درآورد یا ما باید بر خود مسلط گردیم. باید یکی از این دو راه را برگزید. در پایان باید بگوییم که خوی یا منش همان است که «میل» مدت‌ها پیش گفته است: «اراده‌ای که کاملاً به قالب درآمده است.»

همیشه ترکیب از تحلیل مشکلتر است. روانشناسی طبیعت انسانی را تحلیل کرده اما به ترکیب آن توفیق نیافته است و به همین جهت هنوز وصف انسان از راهنمایی و تجویز دستور و بیان کیفیت تغییر آن آسانتر است. ما در اینجا فقط به جنبه‌ای از آن موضوع بزرگ که دقت صاحب نظران و مبتکران را به خود جلب خواهد کرد نزدیک شدیم. ما خود را می‌شناسیم اما در جستجوی راه و روشی هستیم که خود را از نو بسازیم چنانکه قاره‌ها و دریاها را از نو ساخته‌ایم. علم توانایی می‌آورد اما هر علمی باید سرانجام به فن و صنعتی منتهی گردد و برای افزودن به مناطق تسلط انسان نتایجی به بار آورد. پیش از آنکه فرزندان ما از این جهان بروند انسان در ساختن مغز و قلب موفق خواهد شد همچنانکه کشتی و هواپیما را ساخته است. انگیزه‌ها و دواعی انسان که با همهٔ تغییرات مهم واقع در عالم ثابت و دست نخورده مانده است برای سازگار شدن با زندگی شتابان و بی آرام مبنی بر اختراعات کنونی به شکل نوی در خواهند آمد. هم اکنون استعداد عقلی انسان چنان بالا گرفته و افزایش یافته است که صاحب نظران عالیمقام امروز در مقام مقایسه با دهقانان کند واکنش از نوع دیگر می‌نمایند. روزی خواهد رسید که مغز ما با اسباب و ابزار ما و عقل ما با دانش ما و غایت ما با قدرت ما همگام خواهد گشت. در آن وقت است که سرانجام مانند انسان رفتار خواهیم کرد.

بخیر

زیبا

زیبایی چیست؟

۱. معنی زیبایی در میان حکما

آنا تول فرانس می‌گوید: «به عقیده من ما هرگز به درستی نخواهیم دانست که چرا یک شیء زیباست.»^۱ حکم این هنرمند و دانشمند بزرگ اندرز گونه‌ای است برای روگردان ساختن ما از مسئله‌ای که در اینجا طرح کرده‌ایم. ولی اگر باز هم در اینجا این مسئله را دنبال می‌کنیم با در نظر گرفتن این نکته است که در فلسفه «مطلق» زیاد و یقین کم است.

جای شگفتی است که این مسئله برای خود در فلسفه و روانشناسی جای وسیعی باز نکرده است. همه دلها به ندای زیبایی گوش فرا می‌دهند ولی کمتر مغزی از علت آن می‌پرسد. وحشیان زیبایی را در لب کلفت و خالکوبی سبز می‌دانند. یونانیان آن را در جوانان یا در تقارن و آرامش پیکرهای تراشیده و رومیان آن را در نظم و شکوه و قدرت می‌جستند؛ رنسانس آن را در رنگ می‌جست و روح عصر ما آن را در موسیقی و رقص می‌جوید. انسان در زمانها و مکانهای مختلف از نوعی زیبایی برانگیخته می‌شد و عمر خود را در جستن آن به کار می‌برد. تنها فلاسفه جوای حقیقت زیبایی و راز قدرت آن هستند.

مسئله مربوط به روانشناسی است ولی روانشناسان آن را به گردن فلسفه نهاده‌اند و هر علمی که از حل مسئله‌ای ناتوان شد چنین می‌کند. (از این رو مهمترین مسائل مربوط به فلسفه می‌شود و عذر فلاسفه در کودنی و کندی خودشان بسیار ناچیز است.) اصرار علم جدید در پرداختن به مسائل طبیعی و شوق آن به تجربه و آزمایشگاه و گرایش آن برای پیدا کردن فرمول کتمی و ریاضی برای هر پدیده‌ای سبب شده است که از دست انداختن به این گونه حقایق دلفریب (اگر نگوئیم دور از دسترس) ناتوان باشد؛ تا هنگامی که زیست‌شناسی کاملاً به روانشناسی راه نیابد موضوع زیباشناسی در جای شایسته خود نخواهد بود. در این میان فلسفه این امتیاز را دارد که به هر مسئله‌ای که علم از خوض در آن بیمناک باشد روی

1) On Life and Letters, vol. ii, p. 176.

می آورد. آنجا که زیبایی بخواهد زمانی در جای حقیقت بنشیند و در میدان حکمت گوشه‌ای برای خود بجوید حتی استخوانهای خشک الاهیات نیز به لرزه درمی آید. با اینهمه، فلاسفه چندان آماده خوض و شناوری در این مسئله دل‌انگیز نبوده‌اند و قسمت بیشتر آن را در همان ابهام و تاریکی نخستین باقی گذاشته‌اند. در زیباشناسی مایه‌ای از شرک و کفر هست که موجب بیزاری و دوری دینداران از آن می‌شد و چیزی غیرعقلانی در آن وجود دارد که نظر روشن‌روانان شکاک را جلب نمی‌کرد. باومگارتن نخستین صاحب نظری بود که ماهیت زیبایی را موضوع بحث جداگانه‌ای دانست و نام ترس آور «استتیک»^{*} را بر آن نهاد. او از آوردن چنین موضوع دور از ادبی در مباحث عالی فلسفه عذر خواست؛ او یقین می‌ترسید که به‌رغم این نام دافع و مانعی که بر آن نهاده است ذهن خوانندگان متوجه مجسمه‌ها و زنان زیبا خواهد شد و از امکان چنین وضعی غرق حجلت و شرمساری می‌گردید.

حتی در یونان قدیم که زیبایی بیشتر از هر جا گرامی بود و در آن بیشتر از هر جا زیبایی آفریده شد فیلسوفان نتوانستند در راز دل‌انگیزی آن رخنه کنند. بحث در زیبایی را فیثاغورس باز کرد و موسیقی را به روابط ریاضی برگرداند و نغمات لطیف را از افلاک دانست. یونانیان پیش از سقراط که مانند علمای پیش از داروین مفتون فیزیک و ریاضیات بودند برای تعریف زیبایی از اصطلاحات آئینی و گتمی مدد می‌جستند. به عقیده آنان موسیقی نظم اصوات بود و زیبایی پیکری نظم نسبت‌ها.

افلاطون که همه همش مصروف اخلاق بود (زیرا سخت مشتاق جلوگیری از فساد اخلاق قوم خود بود) از آن‌سوی افتاد و زیبایی را در مرحله عالیش با خیر و نیکی یکی دانست. به عقیده او هنر باید جزو علم اخلاق باشد و در مدینه فاضله استاد بجز موسیقی که فقط برای فواید آن در تربیت مطلوب بود (گویا در آن زمان حتی شعر را نیز برای به‌یادسپردن سال تاریخ و نام پادشاهان می‌خواستند) برای هنرهای دیگر جای کوچکی باز بود. پاسخ ارسطو به مسئله زیبایی پاسخ نمونه یونانی است؛ زیبایی عبارت است از هماهنگی و تناسب و نظم آلی اجزا در کل به هم پیوسته. خوشبختانه این مفهوم با آنچه ما در این کتاب از «همکاری جزء با کل» گفته‌ایم مطابق است و نمی‌توانیم در برابر فریبندگی فرمولبندی و قاعده‌سازی مقاومت کنیم. اما چرا نفس انسانی از هماهنگی و تناسب و پیوستگی لذت می‌برد؟ این سؤال فکر ما را بیشتر از فرمول و قاعده به خود مشغول می‌دارد.

وینکلمان و لسینگ به پاسخ یونانیان چیز کمی افزوده‌اند و به آسانی از یونانیان پیروی کرده‌اند. زیبایی باز همان مسئله اندام و شکل و مرمر تراشیده و نگاریده و معابد افراشته بر فراز تپه‌ها است، صفاتی که تقریباً خاص پارتنون و زینت کارهای آن است. اما اینکه مجسمه

* Esthetics.

تقلیدی است از گرمی و دلربایی موجود زنده و به همین جهت باید سر و رمز زیبایی را در اصل جست نه در فرع و سواد چندان پسند این مغزهای جامد اهل مدرسه و کلاسیک‌تر از خود یونانیان نبود.^۵

از کانت و شوپنهاور نغمه نوینی به گوش می‌خورد: زیبایی صفتی است که موجب می‌شود دارنده آن قطع نظر از فواید و منافعش خوشایند گردد و در انسان سیر و شهودی غیرارادی و حالتی خوش دور از نفع و سود برانگیزد. شوپنهاور می‌خواهد ارزش زیبایی و نبوغ هنری را در این مفهوم عینی آفاقی جای دهد. در اینجا لحظه‌ای عقل از عشق جدا شده است و شوپنهاور خواسته است آن صور جاودانی و «مُثُل افلاطونی» را که تشکیل دهنده ظواهر خارجی اراده عام کلی است تحقق بخشد. اما هگل دوباره ما را به سوی یونانیان می‌کشانند؛ در نظر او زیبایی باز همان وحدت در تنوع و تسخیر ماده از راه شکل و جلوه حسّی بعضی از صور ماوراء طبیعی است. پس تعجیبی نیست اگر ملال‌انگیزترین کتابهای جهان کتبی باشد که در موضوع زیبایی شناسی نوشته شده است.

۲. حس زیبایی در حیوانات

اگر این همه سعی باطل است پس چه باید گفت؟ شاید زیبایی مربوط به حیات است و موضوع ماده و شکل نیست؟ شاید اینجا که کاری از دست فیزیک و ریاضیات ساخته نیست زیست‌شناسی بتواند گرهی از کار بگشاید؟

پس به سراغ حیوانات برویم و اصل و منشأ زیبایی را در آنها بجویم. اگر چنین پنداریم که تنها انسان زیبایی را حس می‌کند اشتباه کرده‌ایم. بسیاری از حیوانات از این جنس دوپای بی پر و بال که موقتاً حاکم و فرمانروای زمین است زیباترند و تا آنجا که می‌دانیم این زیبایی را روشنتر از ما درک می‌کنند و ممکن است چنانکه گاهی به نظر می‌رسد به ما با سکوتی تحقیرآمیز بنگرند. اگر بتوانیم از نزدیک از زبان آنها سخن بگوییم باید بگوییم که انتعاش از زیبایی در حیوانات از راه پوزه و بینی است. سگ پودل آقای بررژه می‌گوید: «بوی سگ بسیار خوشایند است.» بدون شک انسان باید در دماغ ریکه (همان سگ آقای بررژه) قهرمان داستان آنتول فرانس) بوهای مختلف زنده‌ای داشته باشد. با اینهمه حس شنوایی حیوانات نیز ممکن است از درک زیبایی برخوردار باشد. بعضی از نیاکان چهارپای ما به داشتن استعداد موسیقی معروفند. الیس می‌گوید: «از تجاربی که

۵ مترجم گوید گویا شاعر بزرگ شیراز نیز همین عقیده مولف را گفته است آنجا که پرداختن به بتهای بیجان را کفر دانسته و پرستش بتهای زنده را سفارش کرده است و گفته:

کافران از بت بیجان چه توقع دارند باری آن بت پسرستند که جانی دارد

بانواختن آلات موسیقی مختلف درباره حیوانات مختلف در باغهای وحش به عمل آمده است. برمی آید که به استثنای بعضی از ماهیان حیوانات به موسیقی بیعلاقه نیستند و همه از صدای ناسازبیزارند. ... پلنگی که ظاهراً با صدای ویلن آرام شده بود از شنیدن بوق پیکولو به خشم آمد. بیشتر حیوانات صدای ویلن و نای را دوست دارند.^۱ سگ الیس از شنیدن یکی از شباهنگ های شوپن ناله می کرد ولی پس از آنکه یک قطعه نشاط انگیز نواخته شد با بیعلاقگی به خوابگاه خود رفت. سوفیت از راه مزاح می گوید: «مگر ایلین نگفته است که مادیانهای سرزمین لیبی از شنیدن موسیقی برای عمل جفتگیری تهییج می شدند؟ (پس باید زنان کم رو در رفتن به ابرا احتیاط کنند).»^۲

چشمان حیوانات نیز در برابر زیبایی بیحس و بیعلاقه نمی ماند. داروین می گوید بعضی از مرغان لانه خود را با برگها و صدفهای رنگین قشنگ و با سنگ ریزه و پرها و تکه های لباس و نوارهایی که از مساکن انسان به دست می آورند می آرایند.^۳ مرغ آلاچیق (نوعی مرغ استرالیایی) برای جفت خود لانه مخصوصی می سازد و آن را با شاخه ها می پوشاند و کف آن را با علف فرش می کند؛ از نزدیکترین جویبارها ریگهای سفید را جمع می کند و هنرمندانه در هر طرفی می چیند. دیوارها را با پرهای درخشان و توت قرمز و هر چیز قشنگی که ممکن است بیابد می آراید و در آخر درونشو و بیرونشو آلاچیق را با صدفها و سنگهای درخشان زینت می دهد. این کاخ برای عشق بازی مرغ آلاچیق است. بولشه می گوید: «با نگاهی به این عروسی می توانید قانع شوید که در مغز کوچک این مرغ ذوق زیبا پسندی و لذت مستقیمی از چیزهای زیبا وجود دارد.»^۴

بعضی از مرغان خود را در آینه می نگرند. اگر آینه کوچکی را در برابر آفتاب چنان بداری که بدرخشد مقدار زیادی چکاوک می توانی بگیری. این مرغان به رغم گلوله های گشوده با میل شدید کورکورانه ای به سوی آینه روی می آورند، زاغ و کلاغ و بعضی مرغان دیگر چیزهای درخشان و نقره آلات و جواهر را می دزدند و پنهان می کنند. این کار برای چیست؟ برای خودنمایی است یا کنجکاوی یا برای لذت از زیبایی؟ هیچکس نمی تواند بگوید.^۵ اما این گونه عشق به اشیای زیبای بیجان در میان حیوانات نادر است و این ارج گرایی به زیبایی در مقایسه با اضطراب محسوسی که نر به هنگام جفت جویی در خودآرایی و خودنمایی ظاهر می سازد ناچیز و فرعی است. داروین می گوید: «تا آنجا که می توانیم حکم کنیم لذت بردن از زیبایی در حیوانات محدود است به جلب جنس مخالف.»^۶ برای موضوع ما مفیدتر از این جمله ساده متواضع ترین و درخشانترین دانشمندان جهان

1) *Studies in the Psychology of Sex*, vol. iv, P. 122.

2) *Ibid*, p. 131.

3) Darwin, C.

The Descent of Man, pp. 112, 469.

4) Bölsche, W., *Love - Life in Nature*, Vol. ii, p. 258:

Gourmont, R. de. *The Natural philosophy of Love*, pp. 132 f.

5) *Descent of Man*, p. 469.

6) *Ibid*, p. 104.

نیست. اگر داروین در رأی خود مصیب باشد مسلم می‌گردد که حس زیبایی (چنانکه همیشه ثابت شده و همیشه انکار شده است) فرع وزاده جاذبه جنسی است. در آغاز زیبا آن است که از نظر جنسی مطلوب باشد و اگر چیزهای دیگری در نظر ما زیبا آیند از مشتقات و پیوندهای نهانی این منبع اصلی حس زیبایی می‌باشند. اگر شوپنهاور در «فلسفه زیبایی» با این عبارات برجسته و نمایان می‌پرسد که «اگر شیء زیبا هیچ پیوندی با اراده ما نداشته باشد چگونه می‌تواند لذت بخش و خرسندی ده باشد؟»^۷ در جواب باید گفت: «نمی‌تواند؛ شیء زیبا در نهان با اراده ما سازگار است و به عبارت خود شوپنهاور اراده اصلی و قطعی در فرد جفت خواهی است.» پس بگذار ببینیم.

۳. زیبایی نخستین: اشخاص

بیش از هر چیز زیبایی یک شیء به علت مطلوب بودن آن است. به قول اسپینوزا آنچه می‌خواهیم برای خوبی آن نیست بلکه برای آن خوب است که آن را می‌خواهیم. پس در اساس، رغبت و میل به چیزی برای زیبا بودن آن نیست بلکه به این دلیل آن را زیبا می‌نامیم که آن را می‌خواهیم.

آنچه موضوع نیازمندی اساسی طبیعت ما باشد امکان زیبا بودن را دارد. در نظر مردی که از گرسنگی نزدیک به هلاک است یک ظرف طعام ممکن است به همان اندازه زیبا باشد که یک زن سی ساله در نظر یک تازه دانشجوی سیر و مرفه. اگر این تازه دانشجو دچار گرسنگی شود زیباترین پریان نیز در نظرش چندان زیبا نخواهند بود و شاید در نظر او چنین پری پیکری برای خوردن مناسبتر باشد. (از این اشتباه ابتدایی در عشق‌بازیهای ما هنوز چیزی هست.) نویسنده‌ای که سالها در نوشتن کتابی رنج برده و منتظر طبع آن بوده است صفحه اول چاپ کتابش در نظرش چنان زیبا جلوه می‌کند که هیچ باد خزان را بر ورش دست تطاول نباشد؛ اما همین صفحه در نظر پیشه‌ور و کشاورزی که همتی سالمتر از نوشتن کتاب دارد برای پاک کردن تیغ صورت مناسبتر است. پس زیبا در ابتدایی ترین مراحلش جلوه حسی آن چیزی است که برآورنده و ارضا کننده میل شدیدی باشد. فرق این شیء زیبا با شیء مفید در اصل فقط در شدت وضعف احتیاج است.

نیچه زشت و زیبا را امری بیولوژیکی می‌داند. هر چیز زیبا بخش به حال نوع زشت می‌نماید. شکر را نه برای شیرینیش می‌خوریم بلکه شیرینی آن در مذاق ما از آن روست که یکی از منابع مهم انرژی ماست. هر شیء مفیدی پس از مدتی لذیذ می‌گردد. مردم آسیای شرقی ماهی گندیده را دوست دارند زیرا تنها غذای ازت داری است که می‌توانند به دست

بیاورند.^۸ سازلند می‌گوید: «آبی بودن آسمان برای خوشایند ما نیست بلکه چشمان ما بتدریج با آسمان آبی خو گرفته آن را خوشایند یافته‌اند، لذت طبیعی هر شکل و رنگی به نسبت تکرار آن در سرگذشت انسان است.» گیاه سبز و آسمان آبی زیبا است اما در نتیجه عادت ممکن بود که از آسمان سبز و گیاه آبی لذت ببریم.

زیبایی متمایز از مفید مسلماً مربوط است به شدت ارضاء که خود انعکاسی از شدت میل است. از این رو در نظر مرد خسیس زیبایی پول از فایده آن بیشتر است. هر چه مقوی و محرک بدن باشد از زیبایی بهره‌ای دارد. زیبایی نور و موسیقی و لمس ملایم به همین علت است. زشتی مایه کاهش نشاط و سوء هضم و ناراحتی اعصاب است. شئی زشت ممکن است تهوع آور باشد یا دندان را کند کند^۹ یا شاعران را به انقلاب وادارد. به قول سانتایانا زیبایی لذتی است که وجود خارجی یافته است^{۱۰} و استدلال بی‌آنکه خود بداند از هابز پیروی کرده می‌گوید: «زیبایی وعده لذت است.»^{۱۱}

همچنانکه ظهور هنر در میان قومی معمولاً پس از تراکم مازاد اقتصادی و ظهور طبقه توانگر و آسوده حال است در فرد نیز پس از فراغ معده از رنج گرسنگی حساسیت عشقی رو به فرونی می‌نهد و در شکل حس زیبایی به جریان می‌افتد. آمادگی ما در درک زیبایی بسته به منحنی نیروی جنسی است. حداقل عشق به همان اندازه آفریننده زیبایی است که زیبایی آفریننده عشق است. هر دون کیشوتی محبوب خود، دولینئا، را زیباترین زن می‌دانند. «دوگرمون» می‌گوید اگر معنی زیبا را از قورباغه‌ای بپرسی جواب خواهد داد: «ماده او، آنکه در سر کوچکش دو چشم بزرگ گرد برجسته دارد و دارای دهن پهن گشاد و شکم زرد و پشت قهوه‌ای است.»

وابستگی زیبایی را به عشق از اینجا می‌توان شناخت که مظاهر زیبایی، در نوع انسان، همان اندامهایی است در تن او که اعضای ثانویه جنسی به شمار می‌آیند و به هنگام بلوغ بر اثر فعالیت هورمونهای جنسی شکل می‌گیرند، مانند: سینه، مو، کفل، قسمت‌های انحنا دار تن و صدای ملایم. سانتایانا می‌گوید: «الهام نمی‌توانند لخت شوند زیرا ماهیت آنها همان چیزهایی است که به خود بسته‌اند.»^{۱۲} شاید سانتایانا با این روش هوشیارانه می‌خواهد بگوید که در آن روزهای خیال‌انگیز زرق‌آمیز لباس برای زیبایی امر ضروری و اساسی بوده است.

دل‌انگیزی زن در نوع انسان بالاترین شکل زیبایی و سرچشمه و معیار هر شکل دیگری است. خیال پافوس در «تائیس» چنین می‌گوید: «من زیبایی زن هستم؛ ای دیوانه بی‌شعور

8) Sutherland, A. *Origin and Growth of the Moral Instincts*, Vol. ii, pp. 85-91; Fuller, Sir B., *Man As He Is*, p. 68. 9) Ellis, H., *The Dance of Life*, p. 328. 10) *The Sense of Beauty*, p. 52.

11) Cf. *Encyclopaedia Britannica*, eleventh edition, vol. ix, p. 827 12) *Reason in Society*, p. 241.

چگونه می‌خواهی از دست من بگریزی؟ هر جا بروی نظیر مرا در شکوفندگی گلها و لطف خرما بنان و پرواز کبوتران و جهش غزالان و صدای جویباران و تابش لطیف ماه خواهی یافت، و اگر دیده بر هم نهی مرا در خود خواهی دید.»

اگر معیار یونانیان در زیبایی و رغبت‌های وابسته به آن دوام داشت ممکن بود هنوز هم زیبایی مرد بر حسن زیبایی شناسی ما حاکم باشد. دوستی دستور و فرمانده عشق یونانی بود. زیبایی مطلوب آتنی‌ها و اسپارتنی‌ها در مرد جوانی بود که هم زیبا و هم دلاور باشد. بدین گونه هنر یونانی ستایش مرد کامل و انعکاس میدان ورزش بود. در صورتی که حسن زیبایی ما انعکاس تسلط زن بر دل و حیات ماست. اگر هنوز هم گاهی زیبایی مرد ما را تکان می‌دهد برای آن بخشی از عشق است که ممکن است به مهر و اخلاص دوستی منتهی شود چنانکه در یونان چنین بود.

زن برای آن منبع و دستور زیبایی شناخته شد که عشق مرد به زن قویتر از عشق زن به مرد است گر چه مدت‌ش کوتاهتر است. شدت این میل موجب شده است که زن بیش از حد محبوب باشد. زن این حکم مرد را که زن را خیلی از خود زیباتر می‌داند پذیرفته است؛ زیرا زن میل دارد که بیشتر مطلوب باشد نه طالب و به همین جهت در ارج‌گزاری و تقدیر آن جاذبه‌هایی که مایه تشدید میل مرد است استاد است. علاوه بر این زن جویای زیبایی مرد نیست و احتیاجی ندارد که آن را در مرد محبوب خود تصور کند. آنچه زن می‌خواهد قدرت مرد است و توانایی اوست در حمایت از زن و فرزندانش و نیز می‌خواهد که مرد همه گنجینه‌های زمین را در پای او فروریزد.

یکی از نشانه‌های برجسته اینکه زیبایی زاده میل است این است که شیء مطلوب پس از آنکه به دست آمد زیبایی خود را از دست می‌دهد. عده مردان خردمندی که آنچه را دارند همیشه دوست می‌دارند خیلی کم است و کمتر است عده مردانی که اشیایی را که میل‌شان را بر نمی‌انگیزد زیبا بدانند. بیشتر داستانها از همین جاست. با اینهمه اگر مرگ زن ما را از دست ما بگیرد یا بعضی از غارتگران دل چشم طمع بر او بدوزند آتش میل ما دوباره زبانه خواهد کشید و در هیثم افسرده زیبایی آتش خواهد زد. چقدر جالب دقت است مشاهده اینکه صورتی که دل‌انگیزی خود را در نظر ما بر اثر تکرار از دست داده است در دیده آنکه هنوز تکرار خسته‌اش نکرده است شعر حقیقی و خیال مجسم می‌نماید! کاش خدایان کاری می‌کردند که ما زنان خود را از دیده دیگران می‌دیدیم!

۴. دومین زیبایی: طبیعت

پس عشق مادر زیبایی است نه فرزند آن؛ عشق تنها مبدأ نخستین زیبایی است که چنانکه گفتیم در اشخاص است نه در اشیاء؛ اما هزاران چیز هست که به نظر ما زیبا

می آیند و ظاهراً هیچ گونه رابطه ای با عشق ندارند. در این باره چه باید گفت و زیبایی جهان خارج را چگونه باید توجیه کرد؟

همچنانکه در کتب لغت بسیاری از کلمات بجز معانی اصلی حقیقی دارای معانی مجازی ثانوی نیز هستند هر غریزه ای نیز هم دارای موضوع و مطلوب اصلی است و هم فرعی و ثانوی. غریزه به دست آوردن طعام به غریزه کلی کسب بدل می گردد و مشتاق هر امر با ارزشی می شود. غریزه مبارزه برای به دست آوردن غذا یا جفت به یک غریزه کلی جنگ گسترش می یابد که جنگ را برای جنگ می خواهد. همچنین حساسیت به زیبایی (جزئی) از «حساسیت به مهر» که همراه غریزه جنسی است) ممکن است از شخص مطلوب و محبوب به اشیاء وابسته به او و به رفتار و شکل و گفتار او و به هر چه از راه تملک و شباهت از اوست برسد و تمام جهان از لطف و زیبایی او بهره ای بگیرد.

بر اشیایی که بر حس لامسه ما زیبا می آیند مانند چیزهای نرم و صاف و منحنی بنگر؛ چرا این گونه اشیاء بر ما خوشایند است؟ برای اینکه صاف و نرم و منحنی است چنانکه صاحب نظرانی مانند ارسطو مربع را چونان رمز عدالت و درستی زیبا می دانند؟ یا آنکه ما اشیای نرم و صاف و منحنی را برای آن دوست داریم که حافظه ما آن را با بدن و هیكل نرم و لطیف جنس محبوب پیوند می دهد؟

زیبایی بویدنیها را بنگر؛ چرا از سلامت بدنهای پاکیزه و بوی گلها و عطرها مست کننده لذت می بریم؟ نه برای آن است که نخست جنس محبوب را از راه شامه می گزیدیم؟ گلها آلات تناسلی گیاهانند و عطرها محبوب ما تا اختراع عطرها شیمیایی از مواد تناسلی جانوران به دست می آمد. هر زنی از هنر به کار بردن عطرها مهیج باخیراست.

زیبایی سماع را بنگر؛ تصور ما از زیبایی صورت اصلاً از آواز و سخن معشوق است. «بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را» و ممکن است دل انگیزی و لذت آن از زیباییهای مرئی بالاتر باشد، اما صدای ناهنجار ممکن است نیمی از لطف موجود لطیف را بپوشاند. مانند گاتسا می گوید: «شنیدن بعضی از صداها کفاره دارد.» از طرف دیگر به گفته ایس، زن «صدایی را که از زیر سیل بیرون می آید» می پسندد؛ زیرا زن به طور عموم قدرت را بر زیبایی ترجیح می نهد؛ حدس می زنند که آهنگهای طنین دار مرد در نتیجه گزینش جنسی نیرومندان تکامل یافته باشد که مبشر دفاع و فراوانی است.

ممکن است اصلاً صدا از دعوت جفت برخاسته باشد. هر گوش خیالپردازی می تواند امواج چند صوتی اشعار هومر و صدای آبشار تخیل شکسپیر را در ناله مرغان و غوغای غوکان تشخیص دهد. آواز از صدا برخاسته است و با عشق پیوسته است و از آن جدا نشدنی است (اگرچه دین و جنگ قسمتی از آن را دزدیده به خود اختصاص داده اند)؛ رقص از آواز برخاسته است و جزئی از مراسم عشق است، از رقص و آواز موسیقی برخاسته است.

موسیقی در هر سویی از اصل عشقی و جنسی خود دورتر رفته است ولی هنوز هم بسته به

مادر خویش است و هیچ دختر جوانی نمی‌تواند بی‌آن عشق بورزد. دختری که شیدای موسیقی است پس از آن که سالی چند از ازدواجش گذشت بندرت به سراغ پیانو می‌رود، آخر چرا حیوانی را که به دام انداخته است دوباره بخواهد به دام ببندارد؟ مردی که به دنبال نامزدش آواز می‌خواند و می‌نالد پس از آنکه بار ازدواج بر دوشش سنگینی کرد رغبت به موسیقی را از دست می‌دهد و فقط در نتیجه اعتراض ممکن است به وظیفه اجتماعی تحمل استراوینسکی و شونبرگ و ریشارد اشتراوس تن در دهد.

ولی عشق تنها نمی‌تواند این میدانهای مختلف فرعی را که در جمال سمعی هست تفسیر کند. لذت بردن از وزن و ایقاع خود عنصر مستقلی است. دم برآوردن و فروبردن و قبض و بسط قلب و حتی تقارن طرفین بدن انسان ما را برای درک پستی و بلندی موزون اصوات مستعد می‌سازد و نه تنها عشق بلکه تمام روح از آن لذت می‌برد. ما از صدای ساعت و گامهای هموار وزن و ایقاع می‌سازیم و از جنبش و رقص و شعر و ترجیع و آهنگ مخالف و اوج لذت می‌بریم.

موسیقی با لحن و ایقاع خود به ما رقت می‌بخشد و به جهان آرامی بالا می‌برد که دور از خشونت این جهان است و ممکن است در تسکین درد و اصلاح هضم و تحریک عشق و بند کردن مجنون فراری مفید افتد. موسیقی یسوعیان پارگوای را قادر ساخت تا بومیان را آرام کنند و از آنان کار بکشند. موسیقی با الحان خوش خود ممکن است سرباز را به دهن مرگ براند. هایدن از هر ژنالی بیشتر به خانواده هابسبورگ خدمت کرد و کسی نمی‌داند که شجاعت مسلم سپاهیان امپراطوری روس تا چه اندازه مدیون سرود ملی نیرومندان بوده است. به عقیده ثورو از موسیقی چیزی انقلابی‌تر پیدا نمی‌شود و تعجب می‌کند که دستگاهها و مؤسسات ما چگونه در برابر آن مقاومت می‌کنند. ولی ثورو خود انقلابی بود و این عقیده به جهت انقلابی بودن خود اوست، موسیقی همچنانکه می‌تواند ما را به کار وادار کند آرام و بیکار نیز می‌تواند بکند. تولستوی به گورکی گفت: «هر جا که می‌خواهی بنده و فرمانبردار داشته باشی هر چه می‌توانی از موسیقی مدد بگیر، زیرا موسیقی مایه کندی ذهن است.» این پیرمرد مقدس روسی گویا با افلاطون همعقیده است که می‌گفت در مدینه فاضله او اشخاص بالاتر از شانزده سال اجازه زدن آلات موسیقی را ندارند.

پس از همه به زیبایی دیدنهای بنگر؛ همین که سر و بالایی از دور پیدا می‌شود قدرت و رهبری حس بویایی جای خود را به بینایی می‌دهد و این حس اوج می‌گیرد و همه پهنه زیبایی را فرا می‌گیرد. زیبایی دیدنهای نیز مانند جمال سمعی از زیبایی زن دلخواه گام فراتر نهاده است. در اینجا نیز مشکل زیبایی سر برمی‌آورد: این خطوط منحنی و نستهای موزون و وحدت آلی علت زیبایی شخص است یا معلول آن؟ اصلی است یا فرعی؟ آیا زن را به خاطر اندام متناسب و دلفریب و پیوسته‌اش دوست می‌داریم؟ آیا این معانی در زن برای آن دل‌انگیز و دل‌فرب است که وقتی مایه کمال زن محسوب می‌شد یا هنوز هم هست؟

گردن دختر را در زیبایی به گردن قو تشبیه می‌کنیم و بدین گونه گردن قو میزان ظرافت می‌گردد. اما شاید زمانی گردن قو را در زیبایی به گردن زن تشبیه می‌کردند. اصل مهر و جمال را در عشق باید جست.

ظاهراً اصل هنر تقلید سنجیده و مدبرانه‌ای است از رنگهایی که طبیعت به هنگام جفت‌گیری پرندگان و جانوران را با آن می‌آراید تا در دیده جفت‌گزیننده پسند افتد و در نظر آید. چنانکه دیدیم مرغ لانه خود را با چیزهای درخشان می‌آراید و انسان وحشی بدن خود را با رنگهای زنده‌ای که محرک شهوت است زینت می‌دهد. پس از ظهور لباس رنگ از بدن به جامه منتقل می‌گردد ولی غایت اصلی همان جلب نظر است. رنگ سرخ بیشتر برای آن مطلوب بود که خون را بیشتر به جوش می‌آورد. بدین گونه رقص و آواز و شعر و موسیقی و بسیاری از اشکال حجابی از عشق می‌شکند؛ تنها معماری به نظر مستقل می‌آید برای آنکه سر قدرت آن در جمال نیست بلکه در جلال است.

نسبت شکوه و جلال به زیبایی مانند نسبت نر به ماده است. لذت از شکوه از لطف و دل‌انگیزی زن برنمی‌خیزد بلکه از قدرت اعجاب‌انگیز مرد برمی‌آید. ظاهراً زن بیشتر از مرد در برابر شکوه و جلال حساس است و مرد برای درک زیبایی آماده‌تر و در به کار بردن آن مشتاق‌تر و در طلب آن بی‌آرام‌تر و در آفریدن آن مصرت‌تر است. چنانکه «برک» نشان داده است نیرومندی و مقام شکوه و جلال در نظر کسی جلوه‌گر است که در امن و امان است. هانیبال و سزار از شکوه و جلال آلپ سخن نگفته‌اند (لااقل به ما نرسیده است)؛ آلپ برای آنها وحشت‌انگیز بود نه دل‌ویز. برخلاف بی‌علاقگی مردانه آنها حساسیت زنانه روسو جلال و شکوه آلپ را برای روح و ذهن مردم دنیای جدید کشف کرد؛ زیرا روسو در امان بود و نمی‌خواست سپاه بزرگی را از بلندیها و گردنه‌های دورافتاده آن بگذراند. شاید چنانکه «سرجی» استدلال می‌کند علت پیشرفت نکردن یونانیان در نقاشی مناظر برای آن باشد که طبیعت در نظر آنها هنوز وحشی و خطرناک بود و چنان نبود که انسان در برابر آن بایستد و در عظمت آن خیره شود.

زیبایی در ارج‌گذاری مناظر از اصل خود که مهر و عشق است خیلی فراتر می‌رود. بیشتر لذت مناظر طبیعی از جلال و شکوه مردانه آن است ولی مقداری از آن نیز از آن زیبایی آرامی می‌آید که شبیه راحتی گرم آغوشهای نرم است. به آثار کورو و نقاش فرانسوی بنگر: همه جا مزارع سبز موج و درختان بلوط سایه‌گستر و جویبارهایی که از زیر شاخسارهای آویزان می‌گذرد می‌بینی؛ در کجای این مناظر زیبایی زن کمین کرده است؟ باید گفت: *Cherchez la femme*.

اما نباید زیاد در جستجوی قاعده‌ای باشیم که بر همه جهان شامل گردد؛ طبیعت از

کلی سازهایی که دگرگونگیهای بی پایان او را به چیزی نشمرد بیزار است و هزاران استثنا به رخ اصول کلی ما می‌کشد. بگذار تا خود را با این سخن قانع سازیم که ممکن است یک احساس عشقی جنسی به اشایی که هرگز با عشق پیوندی ندارد راه یابد و قدرت روزافزون جنسی ممکن است مازاد خود را به اعجاب از مناظر طبیعت بخشد و نیز ممکن است ریشه دین و دوستی و هنر و ایدئالیسم اجتماعی را نیز آب دهد.

با اینهمه باز در اینجا پیوندهای باریکی دیده می‌شود. کودک غالباً زیبایی زمین و آسمان را در نمی‌یابد؛ فقط از راه تقلید و تعلیم ممکن است از دیدن آن به جوش و خروش آید. اما همین که هیجان و گرمی عشق فرارسد ناگهان همه چیز طبیعت در نظر او زیبا می‌گردد. عشق و خوشی بر درختان و رودخانه‌ها و شفق و فلق سایه می‌افکند. گلها از هر چیز دیگر طبیعت خوشایندتر می‌گردد و تازه خود این گلها رمز و سر تولید است و در میان مردان نشانه رقت و اخلاص. همین که از گذشت ایام خسته شدیم و گرمی عشق به سردی بدل گشت اعجاب از طبیعت نیز به سستی می‌گراید و پیرمردان نیز مانند کودکان از لطف و عطر درختان و درخشندگی ستارگان و کوه‌ها امواج برانگیخته از دریا لذت نمی‌برند. در هر گوشه زمین و آسمان آنچه دیده می‌شود رؤیای عشق است.

۵. سومین زیبایی: هنر

عشق و مهر ما از اشخاص گذشته به اشیا گسترش می‌یابد و همین خاکی را که بر آن قدم می‌نهیم نیز زیبا می‌گرداند و سرانجام به شیفتگی خلاق هنر منتهی می‌گردد؛ همین که انسان زیبایی را شناخت صورت آن را به حافظه می‌سپارد و پس از آن از اشایی که می‌بیند و می‌پسندد زیبایی عالی مطلوبی به هم می‌بافد که به یک نظر همه آن کمالات جزئی را به هم می‌پیوندد.

از نظر زیست‌شناسی هنر از رقص و آواز حیوانات جفت‌جو و از کوشش آنها برای بالا بردن و ساختن شکوفندگی رنگ و شکلی که طبیعت فصل عشق را با آن مشخص ساخته است برمی‌خیزد. هنر هنگامی زاییده شد که مرغ آلاچیق نخستین آلاچیق را برای جفت محبوب و خوشخرام خود ساخت. از نظر تاریخ، هنر در میان قبایل وحشی از نقش‌تریزی و لباس‌پوشی و خال‌کوبی برخاست. به گفته گروس بومیان استرالیایی در کیسه خود همیشه ذخیره‌ای از رنگ زرد و سفید و قرمز دارند. در روزهای عادی فقط با زدن لکه‌های رنگی مختصری بر صورت خود اکتفا می‌کنند ولی در روز جنگ بدن خود را با نقشهای عجیب و غریب رنگ آمیزی می‌کنند تا دشمن را بترسانند. در روزهای جشن و به هنگام عشق‌بازی تمام بدن خود را با نقش و نگار می‌آرایند تا دختران را به خود متوجه سازند. رنگ مطلوب در جنگ و عشق‌بازی هر دو رنگ قرمز است؛ بعضی از قبایل چنان ارزشی برای آن قایلند که

برای تأمین ذخیره سفرهای دور و دراز چند هفته‌ای در پیش می‌گیرند. مردان بیشتر از زنان به خود رنگ می‌زنند و در بعضی جاها بر زنان شوهر نکرده رنگ زدن سخت ممنوع است. ولی رنگ با شست و شوای میان می‌رود و انسان وحشی مانند یونانیان (که نقاشی را به جهت زوال سریع آن خوار می‌داشتند) به دنبال هنر پایداری می‌رود. خالکوبی می‌کند و با هزاران نوک سوزن رنگ را به زیر پوست خود فرو می‌برد. چه بسا هم که فداکاری می‌کند: گوشت و پوست را می‌برد و جای زخم را با خاک پر می‌سازد تا جای زخم مدتی بماند. بر دوش مردان قبایلی که در طول تنگه تورس ساکنند چنین جای زخمی دیده می‌شود که گویی سردوشی صاحب منصبان نظامی است. بدترین این گونه هنرهای ابتدایی شکاف دادن پوست است. نام «بوتوکودو» از «بوتوک» به معنی توپی می‌آید که آن را در آغاز جوانی در لب زیرین یا در گوش فرو می‌کنند و پیوسته عوض کرده توپی بزرگتر جایگزینش می‌سازند تا آنکه قطر شکاف به ۱۰/۱۶ سانتیمتر می‌رسد. خانمهای متمدن از شنیدن این توحش گوشواره‌های خود را از وحشت تکان می‌دهند.

ظاهراً جامه در آغاز بیشتر جنبه هنری داشت تا سودمندی و استفاده عملی. وقتی داروین یکی از فوئگ‌ها را دید که از شدت سرما می‌لرزید دلش بر او سوخت و جامه سرخ‌رنگی به او بخشید تا تن خود را بپوشاند. او از فرط خوشحالی جامه را قطعه قطعه ساخته میان دوستانش قسمت کرد و هریک از آنها قطعه‌ای را برای زینت به اندام خود بستند. اینجاست که نفع فدای زیبایی می‌گردد و چقدر فرق اندکی است میان این عمل و عمل دختران امروزی که در تابستان پالتو پوست می‌پوشند و در زمستان ساق لخت خود را در معرض باد سرد می‌گذارند!

انسان ابتدایی پس از آرایش بدن به آراستن اشیاء پرداخت؛ اسلحه را برای ترساندن دشمن و خیره ساختن چشم او نقاشی کرد و بیشتر از روی سپر اخیلوس؛ ابزار سنگی را نقاشی کرد و هنوز این ابزار پیش از تاریخ برجای مانده است. انسان عهد حجر دیوار غار خود را با نقش جانورانی که می‌خواست شکار کند یا توتم قبیله‌اش بودند می‌نگاشت.

اگر چه دین منبع جمال نیست ولی مقامش در پیش بردن هنر پس از عشق است. تا آنجا که می‌توانیم بگوییم به کار بردن ستونهای خشن برای نشان کردن قبور منشأ سنگتراشی بوده است. با اصلاح هنر و پیشرفت آن سرستونها مانند شکل سرحجاری شد و بتدریج همه ستون تقریباً به شکل انسان ساخته شد (هرمس در هنر ابتدایی یونان). پس از آنکه بردقت و صبر هنرمند سنگتراش افزوده شد پیکرتراش در صدد برآمد که کاری را ظریفتر سازد و قیافه خدای خود یا جد مورد پرستش خود را در سنگ به یادگار گذارد و جاودانی سازد. پیکرتراشی در مرحله بالاتر خود با عشق آشنا گردید و از اینرو همیشه فیدایاس پیش از پراکسیتلوس و جوتوپیش از کوردجومی‌آیند.

آغاز معماری از ساختن گور برای مردگان است. اهرام مصر که قدیمیترین بنای معماری

جهان است گور مرده است. معابد محراب مردگان و محل پرستش آنان بود؛ بتدریج مدفن در جوار معابد قرار گرفت اما هنوز هم در صومعه «وستمینستر» گور نیاکان در خود کلیسا است. معابد باشکوهی که یونانیان برای پالاس آتنه و دیگر خدایان ساخته اند از همین مبدأ است و نیز از همین مبدأ است زیباترین معماریهای جهان یعنی کلیساهای گوتیک که محرابشان مانند مقابر قدیم صندوق آثار متبرکه است.

ظاهراً آداب دینی و دسته‌های جشن و سرور سرچشمه هنر درام است. تا روزگار اورپیدس شکاک هنر درام در آتن همچنان مقدس بود؛ آغاز درام جدید که دنیوی‌ترین هنرهای امروز است در نماز بود و نیز در نمایشهای دینی که زندگی و مرگ مسیح را بر مردم قرون وسطا می‌نمود. حجاری در تزئین کلیساها درخشندگی تازه‌ای یافت و نقاشی بر اثر الهام از مسیحیت به اوج خود رسید.

ولی هنر حتی در خدمت به دین نیز نشان داد که با عشق سری و سری دارد. عناصر غیردینی بدنهای موزون و پیکرهای لطیف در مفسترین و دینی‌ترین نقاشیهای عهد رنسانس خود را سرزده جا کردند. مریم به صورت ونوس چاق درآمد و حضرت یحیی به شکل آدونس خوش اندام و بدن لخت سباستیان مقدس سرمشق نقاشان گردید. پس از آنکه رنسانس از رم به ونیز رفت عنصر غیردینی غالب آمد و عشق بر مستوری پیروز شد.

همچنانکه هنر دینی برای زنده ماندن از چشمه حیات عشق همت خواست همه داوطلبان ابداع زیبایی نیز چنان کردند. وزن و ایقاع پا به میدان نهاد اما ناگهان پای‌بند عشق شد و آواز و شعر و رقص را آفرید. تقلید در این دایره قدم گذاشت و در خلق پیکرتراشی و نقاشی شرکت جست ولی عشق جنسی و مهر فرزند دخیالت کرد و موضوع تقلید را تعیین نمود. اگر وزن و تقلید را با انگیزه عشق بیامیزی نه عشر ادبیات را در دست گرفته‌ای؛ اگر چه غایت نغمه الهی دانه نمودن رمز حیات انسانی است اما سرانجام به عشق و تغزل می‌گراید. این جریان باطنی نیروی عشق برانگیزنده شوق خلاق هنرمند است. این پیوند در برخی از هنرمندان به شکل آمیزش سریع علایق جنسی و هنر با هم و تکامل آن در می‌آید و از آن نواغ نوع رمانتیک به وجود می‌آیند. سافو و اسکندر و لوکرتوس؛ بایرن و شلی و کیتس و سوبینون؛ هرگو و روسو و ورنل؛ پترارک و برونو و جورجونه؛ شیلر و هایته و پو؛ شومان و شوبرت و شوپن؛ استریند برگ و آرتسیباشف و چایکوفسکی همه از این دسته‌اند و در آنان قدرت خیال بر عقل غالب است و هنر و علایق جنسی از یک منبع واحد به شدت فوران می‌کند و هنرمند را همچون شمعی می‌سوزاند و او را در پیش از پایان دوره جوانی روحاً و جسماً می‌کشد. آتش شوق و میل در وجود آنان زبانه می‌کشد و به همین جهت حساس و عاطفی و درد کشند و نیروی تخیل آنها بیرون از حد و قید است. امور غریب و نامأنوس و افراطی همه جا نظر آنان را جلب می‌کند. شعر و نقاشی و موسیقی و فلسفه عشق آفریده اینهاست و به همین جهت در نظر هر عاشق دلباخته‌ای، گرمی‌اند.

اما هنرمندان دیگری هم هستند که در وجودشان بر طغیان شهوات سدی بسته آن را به مجرای خلق و ابداع انداخته‌اند. قدرت عشق در آنان روی به کاهش گذاشته، عواطف زیر ضبط و تسلط آمده، استدلال رونق یافته و عقل بر همه چیز حاکم شده‌است. نوابغ کلاسیک زاده این تعالی بزرگ هستند مانند سقراط و سوفوکلس و ارسطو؛ ارشمیدس و سزار و گالیله؛ جوتو و لئوناردو و تیسین؛ بیکن و میلتن و نیوتن و هابز؛ باخ و کانت و گوته و هگل؛ تورگنیف و فلوربر و زنان و آنتول فرانس. اینان مردان آرامی هستند که بر شهوات خود مسلطند و آشفته‌گی آن را به نظم ستارگان بدل ساخته‌اند؛ کارشان آهسته و بیشتر از روی تصمیم و شکیبایی است تا از روی «الهام» و هیجان؛ رفتار و گفتارشان از روی اندازه و قیاس است. پیشرفت آنان آرام است و آثاری که پس از سی سالگی آفریده‌اند بهتر از آنی است که پیش از آن ساخته‌اند. شهرتشان دیررس است و عموماً به سن پیری می‌رسند. این نوع از حیث آن نیروی غالبی که منبع عام و حاکم کل هر نبوغ است از دسته رماتیک برتر نیستند و در راه شهوت از این منبع خیلی کم استفاده می‌کنند و همه را در راه هنر به کار می‌برند، میکلائو و بتهوون و ناپلئون از آن روی برترند که هر دو نبوغ را به هم آمیخته و خود را تا حد انسان برتر بالا برده‌اند.

نیچه می‌گوید: «نبوغ انسان زالوی او است.» یعنی خون او را می‌مکد و شعله نبوغ وجود او را می‌سوزاند. اما عشق نیز همین کار را می‌کند و اگر عشق و نبوغ هر دو به جان کسی بیفتند گفتارش پر از هیجان و درخشندگی خواهد بود اما صدایش زود خاموش خواهد شد. سرچشمه هر نبوغ و جمال و هنری آن نیروی خلاق است که پیوسته نسل انسان را تجدید می‌کند و جاودانی حیات را تأمین می‌سازد.

۶. زیبایی آفاقی

از جمله سؤالاتی که بی‌پاسخ مانده است یکی هم سؤالی است بخصوص مربوط به موضوع ما. آیا زیبایی امری عینی و آفاقی است یا ذهنی و انفسی؟
الیس که داوری او به جهت اتکا بر معلومات عمومی و جهانی عصر ما مایه احترام است معتقد است که زیبایی مستقل از بیننده است. این حکم مبنی بر این است که مرجحات زیبایی در میان اقوام روی زمین به هم مانند است. اما در باره موسیقی چینی و خالکوبی وحشیان و تن شکافی قبایل زولو چنین نتوان گفت. زیبایی مانند عادات با اختلاف اما کن جغرافیایی فرق می‌کند. به قول داروین بومیان تاهیتی دماغ پهن را می‌پسندیدند و دماغ و پیشانی کودک خود را برای زیبایی زیر منگنه می‌گذاشتند.^{۱۳} مردم «مایا» گوش و بینی

را با زینت آلات سوراخ می‌کردند و دندانها را شکسته منبت کاری می‌نمودند و سرکودکان را با تخته‌بندی به شکل کله‌قند در می‌آوردند و چشمشان را چپ می‌ساختند زیرا گمان می‌بردند که این کار آنان را زیبا می‌سازد.^{۱۴} مونگوپارک تعجب کرد وقتی که دید رنگین پوستان افریقا پوست سفید او را مسخره می‌کنند. همین که کودکان سواحل افریقای شرقی ریچارد برتن را دیدند فریاد برآوردند: «آن مرد سفید را ببین! آیا شبیه میمون نیست؟» ما هم خیال می‌کنیم که مردم زولوبه گوریل سیاه می‌مانند. اگر ولتر بود می‌گفت شاید هر دو راست می‌گویند.

در بارهٔ کفل گندهٔ پری پیکران افریقایی چه خواهیم گفت؟ داروین می‌گوید: «معروف است که بسیاری از زنان هنتوتو پشت خود را به طرز شگفتی برجسته می‌نمایانند...؛ و سیراندیو اسمیت جداً معتقد است که مردان آنها این کار را سخت می‌پسندند. روزی زنی را دید که معروف به زیبایی بود. کفل او چنان گنده و برجسته بود که به هنگام نشستن بر زمین نمی‌توانست بلند شود و آن قدر خود را بر زمین می‌کشید تا به سرازیری می‌رسید. زنان بعضی از قبایل سیاه نیز چنین‌اند. برتن می‌گوید: مردان سوماتی زنان خود را چنین برمی‌گزینند که نخست آنان را به صف می‌کشند، هر که از پشت «برجسته‌تر» است بهتر است. برای مرد سیاه بدتر از آن نیست که زنی عکس این صفت را دارا باشد.»^{۱۵} گروهی این، گروهی آن پسندند.

حتی در میان اروپاییان نیز زیبایی مطلوب از قومی به قومی و از زمانی تا زمانی فرق می‌کند. وقتی چاقی مطلوب بود. از زنان فربه‌ی که روبنس نقاشی کرده و از دختران گوشتالویی که رامبراند کشیده و حتی از صور مریمهای چاق و چله‌ای که به قلم رافائل است این نکته مسلم می‌گردد. اما پری پیکران اثر رنلدز و گیتز بره و رامنیه باریک‌ترند و زنانی که ویسلر کشیده است همه باریک و قلمی هستند؛ در زمان خود ما ساختمان بنیهٔ زنان به شیوهٔ ظریف معماری کورنتی است نه اسلوب ضخیم معماری دوریک. مد ابدان در ثبات و تغییر از لباس پیروی می‌کند.

پس ظاهراً در داوری زیبایی یک جزء نفسانی خاص به اقوام یا افراد وجود دارد. تنها یک جزء آفاقی همه جا هست و آن اینکه تقریباً در هر جای جهان آن مرد یا زنی پسندیده است که شکل ظاهریش مبشر پدر یا مادر بودن باشد. ذوق سلیم در آغاز در زن کمال عمل و وظیفهٔ طبیعی را می‌پسندید و بعد در هر چیزی چنین حکم کرد. هر عملی که نیک انجام شود و هر زندگی که مرتب باشد و هر خانواده‌ای که نیک بار آید و هر ابزاری که خوب کار کند شایستهٔ آن است که گفته شود: «زیباست.» اگر سالم باشیم باید زن تندرستی را که به

14) Thorndike, L., *Short History of Civilization*, p. 395.

15) *Descent of Man*, p. 660.

کودکش شیر می دهد نقطهٔ اعلای زیبایی عالم بدانیم. در قرون وسطا و عهد رنسانس صور مریم با فرزندش در نظر ذوق سلیم سالمت و زیباتر می نماید. این هنر فاسد گمراه کنندهٔ ما با روش نابود کنندهٔ خود ما را وادار می کند که زنانی را بپسندیم که زنوبر میان باشند و بیشتر ضارب نیش باشند تا صاحب نوش.

اگر غرایز ما در نتیجهٔ آرایشگریها و مخارج بیهوده فاسد و تباه نمی گشت حس زیبایی شناسی ما از نظر زیست شناسی درست می بود و عشق را بهترین راه اصلاح نژاد می دانستیم. زیبایی بنا به اقتضای طبیعت دوباره شکوفا می شد و مبشر تندرستی و ضامن فرزندان بی نقص می گشت و برای اصلاح نسل و نه ضعیف کردن آن به کار می رفت. اخلاق و جمال به هم می پیوستند و ما به آن نتیجه ای که افلاطون گفته است می رسیدیم: «اصل خیر به قانون جمال برمی گردد.»^{۱۶}

این استاد بزرگ در موضوع زیبایی مردود بود و نمی دانست آن را به عقل سخت گیر آتن ببندد یا به لبخند دل انگیز آفرودیت. شاید این تردید مبنی بر حکمت بود و جمالی را که ما اکنون می شناسیم به سختی می توان پایه و رکن مدینهٔ فاضله دانست. اما اگر حکمت موجب آن نشود که به زیبایی عشق بورزیم و بکوشیم که زیبایی بهتر و والاتر از زیبایی طبیعت بیافرینیم به چه درد می خورد؟ حکمت وسیله است و زیبایی جسم و روح غایت. هنر بی دانش درویش است اما دانش بی هنر ددمنش. حتی فلسفه الهی نیز وسیله است مگر آنکه دامنهٔ پرواز او را چنان وسعت بخشیم که همهٔ معانی و ابزار و ارزشهای زندگی کامل را فراگیرد. فلسفه ای که از عشق نلرزد شایستهٔ انسان نیست.

همه چیز مصر قدیم از میان رفته است و تنها اهرام عظیم برافراشته از دل ریگ و خاک بر جای مانده است. همه چیز یونان جز هنر و فلسفهٔ آن بر باد رفته است. زیبایی جاندار بالاتر از هر چیزی است اما عمر و روزگار آن را پژمرده می سازد و تنها هنرمند است که می تواند این شکل گریز پا را بگیرد و در قالب هنر خود دربند کشد تا الی الابد در آن بماند. کوتیه می گوید:

همه چیز در گذر است و تنها هنر استوار راز جاودانه بودن را می شناسد؛

پیکره ای از مرمر تراشیده برجای می ماند اما دولتها می روند:

تنها آن نقشی که بر سکهٔ سخت است و کارگر باستانشناس آن را با رنج و کوشش از زیر خاک درمی آورد، نگاهدارندهٔ شاهان و شاهنشاهان است.

حتی خدایان هم باید بمیرند و تنها آن حکامهٔ توانا پایدار می ماند که از مرگ نیز تواناتر است.^{۱۷}

16) *Philebus*, § 64: in Bosanquet, *History of Aesthetic*, p. 33.

۱۷ و مترجم این شعر بلند خواجه شیراز را به مناسبت حال می آورد که:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند

بخش هشتم

فقه تاج



مضامین معنی تاریخ : یک محبرہ

حضار مجلس

آنا تول فرانس

فرانسوا ماری آروٹھ دو ولتر

ژاک بنینی بوسوٹھ

هنری توماس باکل

کارل مارکس

فردریک راتسل

ویلیام جیمز

گابریل تارد

فریدریش ویلهلم نیچه

گنورک ویلهلم فریدریش هگل

لستر وارد

توماس کارلایل

ژوزف آرتور کنت دو گوینو

مدیسن گرنت

شارل لوئی دوسکوندا بارون دو مونتسکیو

فیلیپ

آریل

گوینده داستان

[مجلس، باغی است در عالم ذهن]

۱. پیشگفتار در پمانوک

هنگام گردش دریکی از دره‌های جزیره پمانوک درباره این عقیده کروچه صحبت می‌کردیم که تاریخ را باید فیلسوفان بنویسند و فلسفه را مورخان. حواس ما شیفته سرسبزی زمین و سایه درختان انبوه و آب روشن دریاچه و آسمان طلایی رنگ غروب بود و فکر ما در کتابهایی سیر می‌کرد که در آن عصر تابستان خوانده بودیم.

آریل: «خوشحالم که به تاریخ پرداخته‌ایم؛ از منطق و الهیات و شناسایی نگرانی خسته شده بودم. این چیزها، به جای تعلیم حقایق، حقایق قبلی را نیز از دست انسان می‌گیرند.»

فیلیپ: «یاد گرفتن حقایق زیاد چندان هم خوب نیست.»

من: «اگر این مطالعات خسته کننده فقط ما را به تفکر فلسفی عادت دهد باز با ارزش است. مقصودم از عادت به تفکر فلسفی این است که انسان به کلهای بزرگتر بپردازد و مطالب حقیر را از نظرگاه شامتر و فراگیرنده تری بنگرد.»

آریل با لبخندی که بخشاینده بود گفت: «نظرگاه شامل فراگیرنده، شما عاشق این اصطلاح هستید، این طور نیست؟»

گفتم: «آری، من دلباخته نظر شامل فراگیر هستم و دوستدار هر کلی هستم که اجزاء را در برگرد. دلم می‌خواهد همه اشیاء را به صورت کل واحد ببینم.»

فیلیپ از ته دل گفت: «خوب، اما این درست همان چیزی است که تاریخ‌نویسان به آن توجهی ندارند. تاریخ‌نویسان یا می‌خواهند عقیده‌ای را ثابت کنند یا برنامه حزب خود را بستانند یا اوهام وطن‌دوستانه خود را به زور به کله دیگران فرو کنند. هرگز نمی‌خواهند مملکت خود را از نظرگاهی که همه جهان را فرا گیرد بنگرند. هشتاد درصد کتابهای تاریخ مانند خط هیر و گلیف مصریان است که برای ستایش کارهای برجسته روحانیان و پادشاهان درست شده بود.»

آریل پرسید: «مگر این گبین محبوب شما بیش از اندازه از شاهان دم نمی‌زند؟»

گفتم: «درست است، اما او در نمایاندن اشخاص و مناظر مانند میکلائر چیره دست است و موسیقی بیانش مانند باخ نیرومند است. من هرگز نمی‌خواهم سخنی بر ضد او بشنوم. اما (وودرو ویلسن) را بین که تاریخ را «سیاست گذشته» می‌نامد. اشتباه این است. مگر در سیاست چیزی هست که شایسته حفظ کردن و به یاد داشتن باشد؟»

آریل گفت: «حکومت چین در این باره خیلی صادقانه تر رفتار می‌کرد. این دولت تا چندی پیش در طی تاریخ دو هزار و ششصد سال اخیر خود همیشه تاریخ‌نویسانی اجیر می‌کرد تا فضایل و فتوحات امپراطوری چین را ضبط و ثبت کنند و معایب و شکستهای آن را بپوشانند.»

فیلیپ گفت: «چنین تاریخی برای تعلیم وطن‌دوستی در مدارس خیلی خوب است. اما

چین قدیم از اروپای امروز بدتر نبود. در قرون وسطا و در عهد رنسانس و دوره روشنگری تاریخ نویسان جهانی بوده‌اند. اما قرن نوزدهم ناسیونالیسم را کشف کرد و تقریباً همه تاریخ نویسان را فاسد ساخت. تراپچکه و فون زیبل و میشله و مارتن و مکولی و گرین و بنکرافت و فیسک اول وطن خواه بودند بعد تاریخ نویس. آنها هر کدام مملکت خود را سرزمین برگزیده خدا می دانستند و همه مناطق دیگر جهان را پر از شر و توحش می پنداشتند. میان اینان و آن سیاست پیشگان بزم نشین که هموطنان گونه را به تحقیر هون و قوم شوین را به سرزنش پولاک و ملت اسپینوزا را به طعن جهود و همشهریان لئوناردو را به ریشخند Dago و Guineas و wop^۵ می خوانند فرقی نیست. این گونه تاریخ نویسان مانند خبرنگاران آلت دست سیاستمدارانند و برای نیروی زمینی و دریایی صاحب منصب جمع می کنند.»

آریل پرسید: «آن که بود که پیشنهاد کرده بود برای رسیدن به صلح جهانی به جای بستن قراردادهای دوستی و بازرگانی لازم است تاریخ را از میان برداشت؟»

من با جرئت اظهار داشتم: «ولی قرن بیستم هم چندان بهتر از قرن نوزدهم نبوده است. من از این سبک تازه که می خواهد همه مردان بزرگ را کوچک نشان دهد و کار مهم آنان را سوگند خوردن و دروغ گفتن و باده خواری و افراط در عشق بازی بداند خوشم نمی آید. من ولز را نخواهم بخشید زیرا کوشش کرد تا مقام سزار و ناپلئون را تا حد خودش پایین آورد. من به آخرین عقیده خود یعنی پرستش مردان بزرگ سخت پای بندم.»

فیلیپ گفت: «من با شما همعقیده نیستم. این شرح حال نویسانی که می خواهند جنبه های زشت نوابغ را درشت بنمایانند یا در شعر «کلاغ» و در داستان «هکلبری فین» عقده های فرویدی پیدا کنند به همان اندازه شرح حال نویسان مقدس تراش تندرواند؛ اما اگر هر دو طرف را کنار هم بگذاری از آن میان حقیقتی به دست می آید. بدتر از آنها تاریخ نویسان دانشگاهی هستند که همه عمر خود را صرف اثبات بزرگ نمودن چیزهای کوچک می کنند و در باره وقایع جداگانه رساله های فضل فروشانه ای می نویسند که در پوچی و بیهودگی مانند رساله های دکترای فلسفه است. ببین چگونه کتابخانه ها را زیر و رو می کنند و در موشکافیها غرق می شوند و با صبر مورچگان مواد را به خاطر مواد روی هم می انبارند؛ در میان آمار و اسناد گم می شوند و با رنج فراوان ملال انگیز واقعیت انکارناپذیر امور خرد و ناچیز را ثابت می کنند. درختها را تک تک می بینند اما جنگل را نمی بینند. هرگز به کله شان فرو نمی رود که گذشته مرده است و اگر زنده باشد در خوی و منش و غایات انسان امروزی است و ارزش تاریخ برای ما در آن است که پرتوی بر حال بیفکند و برای

^۵ لقبهایی است که به طعن و طنز به ایثالیاییها داده اند؛ به ترتیب به این معنای اصطلاحی: طرف تجارت با گینه ایها، گستاخ و جسوس خوشگل بچه. -م.

رفتن به سوی آینده کمکی کند. اینان مانند زیست‌شناسانی هستند که حشره‌ای را می‌کشند و در الکل نگاه می‌دارند و سرفرصت سر آن را باز کرده دل و روده‌اش را درمی‌آورند و خیال می‌کنند که در ماهیت حیات تحقیق می‌کنند؛ یا همچون خرگوش پرحصله‌ای هستند که زمینی را می‌کاود و در آزمایشگاههای روانشناسی با اندازه‌گیریهای ملال‌انگیز و منحنی‌ها و معادله‌بندیها می‌خواهند چیزی را ثابت کنند که هر آدم معمولی از هزاران سال پیش تا حال در باره رفتار انسانی می‌داند.»

آریل لبخندی زد و با هیجان فریاد برآورده گفت: «پست باد این گروه!»
 من گفتم: «آنچه اینان لازم دارند نفسی از حکمت است که منظری از کل به ایشان بنمایاند.»
 آریل گفت: «آری، همچنانکه می‌گویی دوست داشتم تاریخ را همچون کل فراگیرنده و دربرگیرنده‌ای ببینم. می‌خواستم ببینم آیا در تاریخ قوانین یا لاقول تعالیمی هست؛ آیا تکامل حقیقتی است یا رؤیای شیرین عصر ماست؛ آیا گذشته می‌تواند برای آینده رهبر ما باشد. من هرگز آن جمله ناپلئون را که یکی از آخرین سخنان اوست فراموش نمی‌کنم که «کاش پسر من تاریخ می‌خواند زیرا تاریخ تنها فلسفه‌ای است که صحیح است.» یقین دارم که اگر تاریخ درست نوشته شود ما را بهتر از وسایل فلسفی و روانشناسی رهبری خواهد کرد. می‌خواستم مردم را چنان بشناسم که فرمانروایان بزرگ شناخته‌اند یعنی دور از وهم و تحقیر.»
 گفتم: «آریل، بیانت بسیار دلنشین بود.»

فیلیپ گفت: «خوب، چرا به گفته کروچه عمل نکنیم و فلسفه را با تاریخ درنایمیزیم؟ این از زبونی و تنگ چشمی است که در جهان ادب روزگار ما آنچه را «تاریخ فلسفه» خوانده می‌شد تحقیر می‌کنند. همچنانکه در عالم حکمفرمایی و فرمانروایی نقشه‌های وسیع و طرحهای بزرگ دیگر وجود ندارد و آنچه مانده است فقط «سیاست» است، در عالم تاریخ نیز نظر گبین و ولتر از میان رخت برسته و فن ترکیب و پیوند از سبک افتاده است.»

من به اعتراض گفتم: «به یک معنی این کار احتیاط عاقلانه‌ای بود. فلسفه تاریخ از بیماریهای علوم نظری خالی نیست و خیلی سهولت کلی‌سازی می‌کند و تصور و اندیشه‌ای را سخت بزرگ می‌سازد و می‌خواهد همه گذشته انسان را در یک فرمول و در یک جمله بگنجاند.»
 اما سخن فیلیپ را هم نباید زیاد سرسری گرفت.

او گفت: «اما تاریخ بی‌فلسفه جان فرسودن و زمین‌کندن و گم شدن در گذشته به خاطر گذشته است، و فلسفه بی‌تاریخ قیل و قال و جدال در باره وجود ذهنی و بنای قصوری از تار عنکبوت در آسمان است که شایسته مردان خلاق نیست.» پس از آن دستش را به آسمانی که تاریک و روشن بود بلند کرده گفت: «تاریخ پایه‌ای است که باید فلسفه را روی آن نهاد و تمام معارف انسانی را برای روشن ساختن بشر و اصلاح حیات او به هم آمیخت.»
 آریل گفت: «احسنت، فیلیپ.»

هنگامی که آریل صحبت می‌کرد ستارگان شامگاهی از گوشه فلک ظاهر می‌شدند و ماه همچون شمشیر درخشنده‌ای آسمان را می‌برید. ما از تپه کوچکی بالا رفتیم و زمانی محو تماشا‌ی طبیعت گشتیم، هرگز ماه را به آن تابناکی و آسمان را به آن صافی ندیده بودیم، بعد پنداشتیم که صداهایی به آهستگی قدمهای خود می‌شنویم، از میان تاریکی و روشنی، باغ خرم پهناور آراسته‌ای نمایان شد که از میان آن جویباری با صدایی موزون می‌گذشت. بر روی چمن و بر روی سکوهای کنار استخری از مرمر جمعی عجیب از مردان بزرگ نشسته بودند. لباس آنها به طرز روزگاران گذشته بود. اما بعضی از قیافه‌ها به نظر ما آشنا می‌آمد و گویی از همان زمان که خود را شناخته‌ایم آنها را نیز می‌شناسیم.

آریل گفت: «اورا ببین، مسلماً خود ولتر محبوب است.»

فیلیپ با هیجان گفت: «به جان خودم که درست خودش است، همان میمون فرنی.»

من گفتم: «آن یکی هم نوه نوه او آناتول فرانس است: قش قدری از آنچه می‌پنداشتم کوتاهتر است. اما چه چهره‌ای! تمام مهر و صفای جهان و نیمی از حکمت عالم در چشمانش عیان است.»

همه را نیک و روان‌داز کردیم و بسیاری را شناختیم. به نظر من آن اسقف باوقاری که جامه‌ای گشاد به تن داشت و دستها را بر روی هم گذاشته بود بوسوه خطیب دلیر دربار لوئی چهاردهم و آموزگار لوئی معروف به «محبوب» بود. نزدیک ولتر بزرگ‌زاده‌ای فرانسوی با لباسی ازدوره فتودال نشسته بود که با مونتنی تطبیقش کردیم. مرد چهل ساله‌ای ناراحت و غرق در دریای تفکر نشسته بود، او همان «باکل» نویسنده تاریخ تمدن بود.

فیلیپ آهسته گفت: «ببین، آن یکی هم معلم قدیم من لستر وارد است.»

یک مرد آلمانی با قیافه زشت و جدی خود مرا به یاد هگل انداخت. در کنار او نیچه با سبیل پر پشت و چشمان مهرآمیزش نشسته بود و زیر لب کلمات قصار زمزمه می‌کرد. در گوشه دیگر توماس کارلایل با قیافه اندوهگین تنها نشسته بود، مردی همچون کوه با ابروانی همچون شکاف در کوه و چشمانی مانند جنگجویان اسیر. در کنار فواره مرد بلندبالای ملیحی نشسته بود که به نظرم ویلیام جیمز آمد، مانند امریکاییان پرطاعت و مانند فرانسویان پرنشاط؛ روبه‌روی او کارل مارکس با قد کوتاه و قیافه جدی و صورت تیره نشسته بود چنانکه به هنگام بحث ریش هر دو به هم می‌خورد. یک آلمانی بلند بالای فاضل، یک امریکایی وکیل دادگستری، و یک داور فرانسوی و یک اشراف‌زاده فرانسوی نیز با آنها بودند که هیچکدام را نشناختم.

آناتول فرانس با طنز مسیو برزّه و با لحن یک کشیش سخن می‌گفت. هوا تاریک شد و ما بی آنکه آنها ببینند چندان نزدیک شدیم که سخنانشان را می‌شنیدیم. بر روی چمن نشستیم و نفسها را در سینه حبس کردیم تا مبادا آن سکوت رمزآمیز را بشکنیم.

۲. بیان تاریخ برپایهٔ دین

آناول فرانس. آرونه [نام کوچک ولتر] عزیز، بزرگترین کتاب شما همانا «تحقیق در اخلاق و روح و اقوام و وقایع عمدهٔ تاریخ از زمان شارلمانی تالونی سیزدهم»^۱ است. این عنوان بر این شاهکار بزرگ شایسته است. شما در نوشتن تاریخ انقلاب بزرگی بر پا کردید. ولتر من نخستین کس نبودم. اسقف بوسونه با نوشتن کتاب «تاریخ عمومی»^۲ راه را باز کرد. تاریخ پیش از آن فقط وقایع نگاری بود. امیدوارم اسقف منت بزرگی بر ما بنهد و به تصور اینکه ما در دربار لوئی چهاردهم هستیم خطابهٔ کوچکی در موضوع تاریخ برای ما ایراد کند.

بوسونه. آقایان، اینجا محفل شک آوران است و می ترسم که به عقاید کسی که به اب و ابن و روح قدس معتقد است و تاریخ را جلوهٔ مشیت الهی می داند بخندند. من می خواستم به ولیعهد معنی تاریخ را یاد بدهم و به همین جهت کتابی نوشتم که برای تاریخ همهٔ اقوام به منزلهٔ نقشهٔ جهان نمای خشکیها و دریاها باشد؛ می خواستم پیوند اجزاء را به کل نشان دهم.

آناول فرانس. هدف عالی بود و اگر تمام می شد فلسفهٔ کاملی می بود.

بوسونه. تاریخ به نظر من پهنهٔ بازی ارادهٔ مقدس الهی است و هر حادثه درس عبرتی است که آسمان به زمینان می دهد. من لوئی پانزدهم را متوجه ساختم که انقلابها از جانب خداست برای تعلیم فروتنی به پادشاهان.

آناول فرانس. اسقف عزیز، خیلی ببخشید، این گفتار شما مرا به یاد آن گفتهٔ «برناردن دو سن پیر» می اندازد که خداوند خرپزه را برای آن از بیرون خط خط آفریده است که اعضای خانواده بتوانند آن را خوب قاچ کنند. یقین بدانید که شاهزادهٔ شاگرد شما مرد پست و ردلی از آب درآمد، با زنهای زیادی روابط نامشروع برقرار ساخت، بر بیچارگان ستم فراوان کرد و با اینهمه سالیان دراز بزیست. اما جانشین او لوئی شانزدهم با آنکه مرد متواضع و معتدل و بافضیلتی بود و سعی داشت که بهترین خدمت را به وطن خود بکند و تا می توانست از سخت گیری پرهیز کرد و جلوبدبختیها را گرفت، در ۱۷۹۲ سرش زیر گیوتین رفت.

بوسونه. کار خدا از فهم ما بیرون است. ما باید به او ایمان داشته باشیم.

آناول فرانس. آنچه مرا به تحسین کتاب شما وامی دارد این است که شما وقایع را با اطمینان تمام شرح داده اید و از خلق خدا و مصایب قوم برگزیدهٔ خدا با لحن قاطع سخن

1) *Essai sur les mœurs et l'esprit des nations, et des principaux faits de l'histoire, de puis Charlemagne jusqu' à Louis XIII*, 1756. *Essay on the Morals and Character of the Nations, and on the*

Principal Facts of History, from Charlemagne to Louis XIII, 1756. 2) *Histoire Universelle*,

1681. *Universal History*, 1681.

گفته‌اید. من افسوس می‌خورم که امروز این همه یقین دیگر در کار نیست و آنچه در زمان پیش واضح و روشن می‌نمود امروز مشکوک و تاریک گشته است. ما دیگر هرگز این همه قطع و یقین نخواهیم داشت.

باکل. من از اطلاعات آقای اسقف در سالهای تاریخ مانند تاریخ صحیح قتل هابیل و وقوع توفان نوح و بعثت ابراهیم^۳ تعجب می‌کنم. من در تمام کتابخانه خود برای تصدیق این مطالب چیزی نیافتم.

بوسوه. فرزند، مطلب خیلی آسان است. من به وحی و کتاب مقدس معتقدم. علم بی ایمان وجود نتواند داشت.

کارلایل. به احتمال قوی چنین است.

آنانول فرانس. عالیشانبا، با اینهمه ما خیلی مدیون شما هستیم، درست است که شما تاریخ را به اراده الهی برگردانید ولی این را هم به آن شاگرد نالایق خود یاد دادید که اراده الهی بیشتر کار خود را به وسیله علل فرعی ثانوی انجام می‌دهد و پیشنهاد کردید که مورخ باید این گونه علل فرعی ثانوی را که موجب آمدن و رفتن دولتهاست بجوید، طرح مسئله تاریخ فلسفی به این روشنی کار مهمی بود. از شما تا شاگرد برجسته‌تان آقای ولتر گامی بیشتر نیست.

ولتر. اما باز مقام مرا بیش از حد بالا می‌برید. شما خدمات جوانی باتیستا ویکورا فراموش کرده‌اید. افسوس می‌خورم که نتوانستم در جوانی به ایتالیا بروم و با این ایتالیایی دانشمند گفتگو کنم. ممکن است آقای باکل کمی درباره او برای ما بگوید.

باکل. ویکو هم از جهت نظریه و هم از جهت زمان میان شما و اسقف بوسوه قرار دارد. او به مشیت توانا و خیرخواه خداوند معتقد بود اما پس از تعظیم در برابر اداره تبلیغات مسیحی بنای «علم نوین»^۴ خود را بر پایه امور خالص زمینی و دنیوی قرار داد. او می‌پرسید که چرانباید تاریخ مانند مواد دیگر علم نباشد و گفت ممکن است در تاریخ برای اموری که به ظاهر بی هیچ علتی پشت سر هم اتفاق می‌افتد قوانین صحیحی نظیر قوانین حرکت نیوتن وجود داشته باشد.

آنانول فرانس. بیچاره نیوتن. باید به او بگوییم که اینشتین چه کرد. ولی آقا سخن خود را دنبال کنید.

باکل. به نظر ویکو در تاریخ نظم و ترتیبی دیده می‌شود و هر فرهنگی از سه مرحله می‌گذرد.

هگل. سه مرحله؟ پیش از من چنین سخنی گفتن استادی زبردستی است.

3) Buckle, H. T., *Introduction to the History of Civilization*, vol. i, p. 570.
of a New Science, 1725.

4) *Principles*

باکلی. مرحله اول توحش است که در آن اندیشه وجود ندارد و هر چه هست احساس است. مرحله دوم عهد جاهلیت است که علوم تخیلی آن کسانی مانند هومر و دانته را آفریده و عصر پهلوانان را به وجود آورده. مرحله سوم تمدن است که معارف آن بر پایه مفاهیم است و علم و قانون و دولت را آفرید، به عقیده او رم بالاترین تمدن را آورد. پس از آن چادر نشینان با قدرت خشن و عدهٔ بیشمار خود بر ظرافت سستی بخش و جمعیت رو به کاهش رومیان غلبه کردند و آن تمدن را از میان بردند. همین طور در آینده نیز هر فرهنگی تا حد شعر و فلسفه بالا می‌رود و بعد اقوام ابتدایی که اندیشه و حساسیت سست‌شان نکرده است به آن روی می‌آورند و از میانش می‌برند. این تسلسل در سیاست نیز هست. حکومت رؤسای قبایل در میان اقوام بیابانگرد منجر به حکومت اشرافی می‌گردد. زورگویی و انحصارطلبی در حکومت اشرافی به انقلاب و دموکراسی می‌کشد و هرج و مرج و پریشانی بی‌سرپرست دموکراسی دوباره جاهلیت را می‌آورد. شعار تاریخ این است: «از سر».^۵

آنانول فرانس. همهٔ فلاسفه غمناک بوده‌اند. من همیشه گفته‌ام که تفکر مایهٔ بدبختی است. پیشینیان می‌گفتند که قدرت پیش‌بینی آینده شوم‌ترین هدیه‌ای است که ممکن است به انسان داده شود.^۶ آقای آرونه شما خودتان نیز وقتی که به آخر تاریخ خود رسیدید زیاد خوشحال نبودید.

ولتر. من با عصر ناهنجاری سر و کار داشتم. من از میان صحنه‌های بزرگ انقلاب که از زمان شارلمانی به بعد رخ داد گذشتم. این فتنه‌ها برای چه بود؟ بدبختی و مرگ میلیون‌ها انسان؛ هر حادثهٔ بزرگی بدبختی بزرگی بار آورد. شاید منابعی که من در دسترس داشتم اشتباه کرده‌اند. زیرا وقایع‌نگاران به دورانهای صلح و آرامش چندان توجهی نداشتند و فقط فتنه‌ها و آشوبها را نوشته‌اند. قوای محرکهٔ تاریخ عبارت بود از خرافات بی‌معنی و عادات دور از عقل و ظهور ناگهانی قوای خشن و زمخت. در حوادث بزرگ نقش عقل را خیلی کم دیده‌ام. بلکه برعکس ظاهراً ناشایست‌ترین و کوچکترین علل بزرگترین و غم‌انگیزترین نتایج را به بار آورد. من تنها مشیت موجود را بخت و تصادف یافتم.^۷

باکلی. شاگرد شما «تورگو» چنین بدبین نبود. لابد خطابه‌های او را که به سال ۱۷۵۰ در سوربون ایراد کرد به یاد دارید. او طرحی برای تاریخ تمدن ریخت و ایمان و اطمینان خود را به پیشرفت و تکامل روح انسان ظاهر ساخت.

ولتر. آقا از اینکه می‌بینم او را به خوبی یاد می‌کنید خوشحالم. من این مرد را دوست داشتم و پس از آنکه شنیدم شاه او را از وزارت مالیه معزول ساخت دلشکسته شدم و از آن به بعد چنین پنداشتم که همه چیز از دست رفته است. عقیده به پیشرفت و تکامل روح انسانی

5) da Capo

6) M. Bergerel in Paris, p. 174.

7) Works of Voltaire, St. Hubert

در زمان ما خیلی شایع بود و این فکر مخصوصاً دوست جوان مرا به هیجان آورده بود در حالی که تمدن فرانسه رو به زوال می‌رفت. اما حق با «تورگو» بود. تاریخ وقتی به وجود می‌آید که ثبت کننده تمدن باشد؛ تاریخ را باید فقط فلاسفه بنویسند. فقط آنها می‌توانند مهم را از نامهم تشخیص دهند و از تفصیلات بیهوده که نتیجه‌ای در بر ندارد و مانند خورجین توشه سربازان است بپرهیزند و به امور از نظرگاه وسیع‌تری بنگرند. تکامل روشن بینی معنوی، پیشرفت مادی، و تربیت اخلاقی مظاهر تاریخ یک قوم نیست بلکه به وجود آورنده آن است. ثبت و ضبط تفصیل تاریخی دیگر ارزشی ندارد مگر آنکه به این تکامل اخلاقی و مادی و معنوی پرتوی ببندازد، بنابراین هدف من در نوشتن کتاب «تحقیق در اخلاق...» کشف تاریخ روح و عقل انسانی بود، من می‌خواستم بدانم بشر از جاهلیت تا تمدن چه گام‌هایی برداشته است.^۸

آنانول فرانس. استاد، شما تاریخی را که کمال مطلوب است به درستی نشان دادید. من به نسلی که کتابهایی مانند «تحقیق در اخلاق» و «روح القوانين» مونتسکیو و مجلدات کتاب فصیح گبین را بیرون داده است به نظر تحسین می‌نگرم. شما همگی تاریخ را از قید الهیات آزاد ساختید و آن را داخل فلسفه و علم کردید. وقتی که می‌بینیم این اجداد غرق در الهیات ما با چهار قدم به سوی حکمت و تمدن جستند و وقتی که به زمان سقراط و هوراس و «رابله» و به زمان خود شما که همیشه به نام شما یاد خواهد شد می‌اندیشیم، تا اندازه‌ای از جنگها و جنایات و بدبختیها و بی‌عدالتیهای تاریخ تسلیت می‌یابیم. در وجود بشریت اگر سودی هست همانا وجود مردان بزرگ است.

۳. بیان جغرافیایی تاریخ

باکل. آقای من، خیلی خوشحالم از اینکه نام مونتسکیو را بردید؛ زیرا تاکنون فقط از روش تاریخ‌نویسی سخن گفتیم اما عللی را که مایه بلندی و پستی اقوام است در نظر نیاوردیم. پس از آنکه تاریخ را از عرش به فرش و از شاهان به مردم و از جنگ به تمدن کشانیدیم این سؤال پیش می‌آید که عوامل مؤثر و قطعی در تاریخ کدامند. آیا چنانکه از ملاحظه اخیر شما برمی‌آید نوابغ و مردان بزرگ هستند؟ یا نیروی برهم انباشته دانش است؟ یا اختراعات دانشمندان و صنعتگران است؟ یا خون نژادهای برتر است؟ یا شرایط اقتصادی تولید و تقسیم است؟ یا مختصات آب و هوا و خاک و وضع جغرافیایی است؟ مونتسکیو را باید بحق نخستین کسی دانست که از علل خاص برتری و پستی اقوام سخن

گفته است.

مونسیکو، آقای باکل، خیلی لطف کردید که نام مرا بردید. می ترسم که هموطنان شما مرا بهتر از هموطنان خودم یاد کنند. حتی ولتر که بسیار بلند نظر بود به نوشته های من چندان اعتنایی نکرد.

ولتر، آقا، من امروز هم نمی توانم درخشندگی و برتری کتاب «نامه های ایرانی» و پرمغزی کتاب «روح القوانين» شما را تحمل کنم.

مونسیکو، می دانم، رفتار مردان بزرگ با هم مانند رفتار مردان کوچک است. همزمانان من کتابهای «نامه های ایرانی» و «ملاحظات دربارۀ برتری و پستی رومیان» را به طعن «برتری و پستی مونسیکو» می خواندند؛ آنها بیشتر فلسفه را مسخره می کردند. من فونتل و هلوسیوس و دوستان دیگر را به لا برد که منزلگاهم بود دعوت کردم تا بیانند چند فصلی از کتاب «روح القوانين» را که برای تألیف آن بیست سال زحمت کشیده بودم بشنوند. آنها همه به یک بار اندرزم دادند که کتاب را منتشر نکنم. اما شهرت من در مدت کوتاهی در سراسر انگلستان پیچید.

باکل، من کتاب «روح القوانين» را بزرگترین محصول ادبی قرن هیجدهم فرانسه می دانم شما نخستین کسی بودید که نشان دادید که در تاریخ شخصیت ها اهمیتی ندارند و حوادث مجزا حتی جنگهای بزرگی مانند فلیسی و آکسیوم علل برتری و سقوط اقوام نیستند. شما یاد دادید که اشخاص بزرگ و حوادث مهم نشانه ها و نتایج جریانهای وسیعتر و طولانیتری هستند که برخی از آنها مانند شکل زمین و حرارت هوا اصلاً جنبۀ شخصی ندارد.

مونسیکو، بقراط در قرن چهارم پیش از مسیح کتابی نوشت به نام «آب ها، هواها، جای ها» و در آن به اختصار از تأثیر محیط جغرافیایی در ساختمان طبیعی اقوام و تشکیلات قانونی دولتها سخن گفت. ارسطو علت کامیابی یونانیان و حتی برتری عقلی آنان را آب و هوای معتدل یونان دانست. گرچه به نظر من شهر آتن چنین اعتدالی ندارد.

آنانول فرانس. یکی از پیشقدمان شما در این میدان «بودن» بود. این شخص در قرن شانزدهم مسیحی کتابی نوشت دربارۀ پیوند جغرافیا با شجاعت و هوش و رفتار و آداب؛ و حتی باکره ها نیز به عقیدۀ او با اختلاف عرض جغرافیایی فرق می کنند.

مونسیکو، اگر کسی بپندارد که من خواسته ام تاریخ را به جغرافیا برگردانم مسلماً اشتباه می کند. در اقوام مختلف علل و اسباب مختلف قطعیت داشته است؛ در برخی اقوام قوانین و در برخی دیگر دین و در بعضی آداب و اخلاق و در بعض دیگر طبیعت و آب و هوا. طبیعت و آب و هوا تنها در وحشیان مؤثر است. آداب و عادات بر چینیان و قوانین بر مردم ژاپن و اخلاق بر قوم اسپارت تأثیر داشته است در حالی که اصول حکومت و سادگی رفتار در طول نسلهای زیاد معین کننده خوی و منش رومیان بوده است.^۹

باکل. ولی آنچه در کتاب شما نظر مرا بیش از هر چیز جلب کرد بحث درباره آب و هوا و تاریخ بود.

مونتسکیو. اعتراف می‌کنم که این موضوع نظر مرا نیز به خود متوجه داشته بود. من معتقدم که اختلاف در خوی و منش و مزاج که این همه در سرنوشت اقوام اثر می‌گذارد تا اندازه زیادی مدیون تأثیر آب و هواست. مثلاً مردم نواحی سردسیر مایل به سختی و شدت هستند و مردم نواحی گرم به تنبلی گرایش دارند. این مطلبی است که همه می‌دانند اما باید نتایج فراوان آن را دید. هندوان راحت و نیستی را اصل هر چیز می‌دانند و غایت و بازگشت اشیاء نیز به عقیده آنان به نیستی است. از اینجاست که در نظرشان فراغت کاملترین حالات و کعبه آمال است. فراغ و بی‌حاصلی خبر محض است و ماهیت و حقیقت بهشت. اما عامل اصلی اعتقاد به دوزخ در اندیشه هندوان گرمات است. به همین جهت فراغت و آسایش همه جا نشانه مقام بلند بود و کسانی که کار نمی‌کردند خود را از کسانی که کار می‌کردند برتر می‌شمردند. در بسیاری از جاها مردم ناخن خود را نمی‌گرفتند تا هر که به ایشان بنگرد بداند که کار نمی‌کنند و مردان بزرگی هستند.^{۱۰}

آنتول فرانس. در میان ما نیز پاشنه‌های بلند علامت همین امر بود تا آنکه متانت ناشی از بطلان آن را در همه جا معمول ساخت.

مونتسکیو. چرا اقوام جنوبی همیشه یکی پس از دیگری مغلوب اقوام شمالی شده‌اند؟ مگر نه آن است که آب و هوای شمال نیروبخش است و آب و هوای جنوب بر اعصاب فشار می‌آورد؟ غلامان از جنوب می‌آمدند و سروران از شمال. آسیا یازده بار اسیر بیابان گردان شمال شده است.

ولتر. شاید بدانید که در زبانهای اروپایی معادل کلمه غلام کلمه slave است و این کلمه نام قبایل اسلاو بوده است. علت آن است که کلیسای مقدس ما برده کردن مسیحیان را نهی فرموده بود ولی اجازه داده بود که اقوام غیرمسیحی را به غلامی بیاورند. در آن زمان قبایل اسلاو هنوز مسیحی نشده بودند و مسیحیان می‌توانستند آنان را با وجدان راحت به قید بندگی درآورند. از این رو کلمه اسلاو که وقتی نمایشگر قدرت و جلال بود معنی بردگی گرفت. پس بردگان شمالی در قانون شما به منزله استثنا هستند ولی البته نه استثنای مهم و عمده. مونتسکیو. خیلی لطف فرمودید که اشتباه مرا درست کردید. اما آقای باکل، من خیال می‌کنم که شما خود نیز درباره رابطه آب و هوا با تاریخ مطالعات زیادی کرده‌اید.

باکل. آقای من، من نمی‌توانستم زیاد کار کنم. زیرا به هنگام تولد تقریباً نیمه جان به دنیا آمدم؛ در تمام دوران کودکی علیل بودم و نمی‌توانستم با کودکان دیگر بازی کنم. چهل سال عمر کردم و روزی بی‌رنج و بیماری نگذراندم، چشمم کم‌نور بود چنانکه مادرم

بی آنکه به اقتضای زمان توجهی کند به جای درس خواندن به من بافتن آموخت. در هشت سالگی الفبا را نمی شناختم.

کارلایل. سبحان الله! همه می دانند که شما در چهل سالگی دانشمندترین مرد انگلستان بودید. ها کسلی می گفت که شما از کثرت و سنگینی علم نمی توانستید سرتان را بالا نگه دارید. شما با زبانهای فرانسوی و آلمانی و دانمارکی و ایتالیایی و اسپانیایی و پرتغالی و هلندی و والونی و فلامانی و سوئدی و ایسلندی و فریزی و مائوری و روسی و عبری و لاتینی و یونانی آشنا بودید و به انگلیسی می نوشتید. شنیده ام در مجالسی که برای بحث در اصل انواع تشکیل می شد داروین سبک شما را بهتر از هر نوشته دیگر می پسندید. من نمی دانم اما از پاورقیهای شما خیلی خوشم می آمد.

باکل. من در نظر داشتم تاریخ تمدن را در انگلستان بنویسم. اما پس از بیست سال کار فقط مقدمه آن را توانستم بنویسم که در چهار جلد منتشر شد. پس از آن مادرم مُرد و دیگر نتوانستم چیزی بنویسم. اگر قدرت جسمانی داشتم شاید کاری انجام می دادم.

مونتسکیو. نمی خواهید از نتایجی که گرفته اید برای ما چیزی بگویید؟

باکل. لابد می دانید که یکی از دانشمندان اقتصاد در بلژیک به نام «کنله» در اموری که ظاهر آراد می نماید مانند زناشویی و درکارهایی که بظاهر تصادفی می نماید مانند انداختن نامه های بی آدرس در صندوق پست، نظم و ترتیبی مشاهده کرد؛ من از این حقیقت و نظایر آن استنتاج می کنم که اعمال انسانی را قوای بیرون از اراده اشخاص تعیین می کنند. تفصیل شخصی در سیر عظیم اعمال بشری بی اهمیت است و مورخ را با آن کاری نیست تکامل و پیشرفت مدیون افراد بزرگ نیست بلکه نتیجه برهم انباشته شدن دانش و معارف انسان و انتقال آن به نسلهای بعد است. من نمی بینم که اخلاق پیشرفتی کرده باشد و در انگیزه ها و احساسات بشری یک نسل نسبت به نسل پیشین آن اصلاح و بهبودی نمی یابم. تنها علوم طبیعی پیشرفت می کند و بتدریج روی زمین را دگرگون می سازد.^{۱۱}

مونتسکیو. نتیجه بسیار مستدل و معقولی است. مانند این استنتاج را بارها از فونتئل پیرمرد شنیده بودم.^{۱۲}

باکل. من هم مانند شما متوجه تأثیر جغرافیا در تاریخ بوده ام. آب و هوا و خاک و غذا و منظره کلی طبیعت در تاریخ حیات هر قوم مؤثر بوده است. منظره طبیعی پرشکوه و جلال هند مغز و جسارت هندیان را زیر تأثیر قرار داد و آنها را به خرافات و پرستش کشانید. اما منظره ساده تر اروپا اروپاییان را نهراسانید و از این رو اروپاییان به جای پرستش آن آماده شدند که بر آن مسلط گردند.^{۱۳}

11) Buckle, vol. i. p. 593.

12) Nordau, M, *Interpretation of History*, p. 286.

13) Buckle, vol. i, pp. 29, 47.

آنانول فرانس. آقای باکل، چنان می‌نماید که شما از اقیانوس اطلس نگذشته‌اید. چادر نشینان امریکای شمالی با همهٔ دینداری و پرستش خود استعداد سرشاری هم در علوم طبیعی از خود نشان داده‌اند. لازم بود که به امریکا هم توجهی می‌کردید.

باکل. من وقت زیادی نداشتم و گزارشهای دیکنز هم مرا بر نمی‌انگیخت. اما من تاریخ امریکا را به دقت خوانده‌ام و چنین دریافته‌ام که درنیمکرهٔ غربی آمیزش خاصی از اوضاع جغرافیایی هست. ساحل غربی شمال مکزیک گرم و خشک است اما ساحل شرقی سرد و مرطوب است. از اینجاست که تمدن امریکای پیش از کریستوف کلمب بیشتر به مکزیک و امریکای مرکزی محدود بود. زیرا فقط در این قسمت باریک نیمکرهٔ غربی آمیزش گرما و رطوبت که لازمهٔ نبات و حیوان و انسان است تأمین می‌شد. پس از آنکه اروپاییان آمدند و وسایل اختراعی متعدد با خود آوردند بستگی انسان به عوامل طبیعی کمتر گشت.^{۱۴}

مونتسکیو. پس شما تأثیر جغرافیا را به مراحل نخستین تاریخ اقوام ملل محدود می‌سازید؟ باکل. هرچه انسان بیشتر بر محیط مسلط شد، اوضاع خارجی و طبیعی قدرت خود را در تعیین حوادث از دست داد.^{۱۵}

ویلیام جیمز. پیرمرد، از شنیدن این سخنان خوشحالم. زیرا کمی ناراحت شده بودم و خیال می‌کردم که می‌خواهید تمام اعمال انسان را به عامل عرض و طول جغرافیایی محدود سازید اما اگر بدانید این آقای راتسل که در اینجا نشسته است و به فروتنی به بحث ما گوش می‌دهد، بیان جغرافیایی تاریخ را حتی به دول مترقی نیز بسط داده است، علاقه‌مند خواهید شد.

باکل. من مشتاقم که از پیشرفتهای تازه باخبر گردم.

راتسل. فیلسوف بزرگ امریکایی در اهمیت من مبالغه کرد. کار من فقط جزئی از تحقیقات جغرافیایی معاصر است؛ ریتز، کول و پشل و رکلو اساتید این موضوع بوده‌اند و آقای جیمز، در مملکت خود شما پروفیسور هانتینگدن تحقیقات درخشانتری انجام داده است.

باکل. آقای راتسل بفرمایید ببینیم چه کشف کرده‌اید.

راتسل. ما می‌خواهیم در نتایجی که شما و آقای مونتسکیو از اهمیت تأثیر آب و هوا گرفته‌اید کمی تغییر بدهیم. دشواری زندگی در مناطق استوایی چندان بستگی به گرما ندارد بلکه بسته به مخاطراتی مانند زلزله و توفان و طاعون و جانوران و حشرات است. اما درنواحی نیمه استوایی گرمای تعدیل شده خود نعمت و برکتی است و منجر به زندگی در هوای آزاد و معاشرت و میل شدید جنسی و استعداد به فرهنگ و هنر می‌گردد. اما در منطقهٔ سرد شمال اشتغال بیشتر طبقات به صنعت و تجارت و شوق مردم به کار و فعالیت و کسب به توسعهٔ علم بیشتر کمک کرده است تا به پیشرفت هنر و به تحصیل ثروت بیشتر موجب

شده است تا به فراغت. زندگی در زیر سقف به نوعی خودداری از معاشرت منجر شده است و رقابت دایمی سبب تفرد سختی گشته است.

مارکس. من بعداً ثابت خواهم کرد که این نتایجی که شما به آب و هوا نسبت می دهید همه نتیجه تغییرات اقتصادی است.

باکل. آقای راتسل سخنان خود را دنبال کنید گرچه می دانم از انگلستان خیلی خوشتان نمی آید. راتسل. آب و هوا در اندام و قیافه نیز می تواند مؤثر افتد. بسیاری از ناظران گزارش می دهند که رنگ امریکاییان به رنگ مس یعنی رنگ بومیان اصلی امریکا می گراید؛ پروفیسور بوئر نشان داده است که آب و هوای امریکا قد مهاجران بلندبالا را کوتاهتر و قد مهاجران کوتاه را بلندتر می سازد. البته در صورتی که این دو دسته با هم ازدواج نکنند و همچنین تنوع شکل سر مهاجران در نسلهای بعدی بتدریج از میان می رود (باز با قطع نظر از ازدواج میان دسته های مختلف) و پروفیسور هانتینگدن به پیروی از شاهزاده کروپوتکین....

آنانول فرانس. شیخ آنارشویست ها؛ من او را خوب می شناسم.

راتسل. پروفیسور هانتینگدن نشان داده است که سرنوشت قومی ممکن است بامقدار باران تعیین گردد. دریاچه های خشک شده بیان می کنند که چرا مهاجرهای بزرگ صورت گرفته است. هر چه در آسیا بارندگی کم و خشکی بیشتر می گردد تمدنها رو به زوال و مرگ می روند.

ویلیام جیمز. اگر همه فتوحات و مهاجرتها و تمدنهای تاریخ را به تغییر مکان لکه های روی کره خورشید برگردانیم مسخره عجیبی خواهد بود.

راتسل. هر چیزی ممکن است. تأثیر رودخانه ها را بنگر. رودخانه های بزرگی مانند نیل و گنگ و هوانگ هو و یانگ تسه و دجله و فرات و تیر و پو و دانوب و اِلب و سن و تمز و هودسن و سنت لارنس و اوهایو و می سی سی پی را ببین که چگونه همه آنها تقریباً پایه تمام تمدنهای سواحل حاصلخیزشان بوده اند. این دانوب آبی سرگذشت فراوان دارد و می تواند شما را از هزاران قوم گوناگون که از آسیای خشک مهاجرت کرده و در جهت سیر آن به اروپای حاصلخیز که در آن زمان جمعیتی نداشت روی آورده اند خبر دهد. اگر رودخانه های روسیه به جای جنوب به شمال سرازیر می شدند فکر می کنید روسها این همه به تسخیر استانبول علاقه مند می گشتند؟ روسیه به خاطر ریختن دنیپر به دریای سیاه بیزانسی شده و به جهت ریختن ولگا به بحر خزر آسیایی گشته است. اگر پتر، پترزبورگ را نمی ساخت و دهانه «نوا» را فتح نمی کرد روسیه جزو ممالک اروپایی نمی شد.^{۱۶}

باکل. مطالب شما بسیار دلپذیر است. خواهش می کنم ادامه بدهید.

راتسل. نقش سواحل را در تاریخ در نظر آورید. مدیترانه با آبهای خود ده دوازده تمدن

مختلف را به هم پیوست و پس از آنکه اقیانوس اطلس اروپا را به امریکا متصل کرد همه جریان تجارت و رفت و آمد عوض شد.

هگل. من در «فلسفه تاریخ» خود که هنوز ذکرش در اینجا به میان نیامده است ثابت کرده‌ام که فهم تاریخ دنیای قدیم بی‌مدیرانه ممکن نیست و مانند آن است که کسی آتن و رم قدیم را بی‌میدان فوروم که جامع همه زندگی شهر بود در نظر بگیرد.^{۱۷}

راتسل. آقای دکتر، من این قطعه شما را خوب به یاد دارم. ساحل عالی یونان و هزاران جزیره مجاور آن سبب شد که یونانیان از راه دریا به ایران و مشرق زمین راه یابند. اما آسیا که سواحل زیادی نداشت به علت مبادلات کم از ثروت زیاد محروم گشت. افریقای امروز نیز همین وضع را دارد. حتی دولت امریکای شمالی که سواحل شرقی و غربی فراوانی دارد اگر هر دو کرانه خود را با راه آهن به هم وصل نمی‌کرد، زمینهای وسیع داخلی آن به دریا راه نمی‌یافتند و در نتیجه امریکا عقب می‌ماند.

آنانول فرانس. روسیه در جنگ بزرگ اول به خاطر بندری در بالتیک و آلمان برای مصب رودخانه راین و فرانسه برای همه راین و اتریش برای تریست و فیوم و انگلستان برای همه دنیا و امریکا به خاطر دموکراسی جنگیدند. با اینهمه من معتقدم که شما در باره نقش جغرافیا مبالغه می‌کنید. آقای محترم، شما فقط آن جنبه‌های تاریخ را که از جغرافیا تأثیر یافته است در نظر آورده‌اید؛ جنبه‌های دیگری هم هست که اهمیتش کمتر نیست و می‌ترسم که زندگی و سرنوشت اقوام از زیر فرمولهای شما در رفته باشند. اقوام بزرگ در هر جای زمین بوده‌اند و با همه آب و هواهای مختلف اعتلا و سقوطشان به یکسان بوده است.

راتسل. آقای من، اشتباه نکنید. من نمی‌خواهم همه تاریخ را با جغرافیا توضیح دهم فقط قسمتی از تاریخ را از روی جغرافیا توضیح داده‌ام.

ویلیام جیمز. آقای دکتر شما خیلی متواضع هستید. یک معلم بزرگ امریکایی وقتی گفت: «تا آنجا که به تأثیر محیط طبیعی مربوط می‌شود حرکت تاریخ کند می‌گردد».^{۱۸} باکل. کاملاً درست است. جغرافیا شرایط محدودی آماده می‌کند اما قوای آن بندرت می‌تواند قطعی و برآ باشد. جغرافیا همچون دایره جادویی است که قوای دیگری در درون آن می‌توانند قومی را به رهبری برسانند یا به زوال ببرند. تغییر مسیر جریان آب گرم ممکن است انگلستان را ویران کند اما عظمت انگلستان نتیجه جریان آب گرم نبوده است؛ در تمام تمدنهای عالی، عوامل مؤثر و قطعی یا اقتصادی است یا معنوی و عقلانی.

ولتر. استنتاج بسیار پسندیده‌ای است. من همیشه گفته‌ام که انگلیسیها مردم خردمندی هستند و تنها چیزی که من و مونتسکیو در آن همداستانیم همین نکته است. نیچه. شاید هر دو اشتباه می‌کنید.

۴. بیان نژادی تاریخ

آتاتول فرانس. آقای باکل بهتر آن بود که می‌گفتید عوامل مؤثر در تاریخ یا اقتصادی است یا معنوی و نژادی؛ زیرا در زمان من بسیاری از دانش پژوهان بزرگ اعتلا و سقوط اقوام را به نژاد مربوط می‌دانستند. با این بیان، استاد دانشگاه هم دانشمند محسوب می‌شد و هم وطن‌دوست. اما کنت گوبینو مستثنی است، زیرا او نه استاد دانشگاه بود و نه وطن‌خواه. گوبینو آقای من، هنگامی که شما هنوز ده سال بیشتر نداشتید من کتابی «درباره نابرابری نژادهای انسانی» نوشتم. در این کتاب بیان کردم که تمام دانش و هنر و تمدن بشر و هر چه بر روی زمین مفید و نفیس است به منبع واحد و ریشه واحدی برمی‌گردد و آن نژاد توتونی است. شاید اصل این شاخه بزرگ خانواده انسانی غیر از اصل نژادهای زرد و سیاه باشد و جنس خاصی باشد که شاخه‌های گوناگون آن بر همه مناطق متمدن زمین مسلط شده‌اند.^{۱۹} نژاد معنی تاریخ را روشن می‌کند و چنانکه دوست جوان من نیچه می‌گوید: «برای پیشوایی خون اصیل لازم است نه هوش.»^{۲۰}

نیچه. من شما را خیلی می‌پسندم؛ اما نمی‌خواهم با شعبده‌بازی نژاد سر و کار داشته باشم. خون اصیل در هر نژادی هست و شاید در یک قایقران و نیزی بیشتر از آن باشد که در یک صاحب منصب برلینی است.^{۲۰}

آتاتول فرانس. کنت عزیز. انگلیسیها و آلمانیها از نظریه شما بدشان نیامد. پروفیسور فریم با عجله آن را گرفت و پروفیسور تراپچکه آن را به خوشی پذیرفت و پروفیسور برناردی معتقد است که آلمانیها متمدن‌ترین ملت تاریخ هستند. آقای چیمبرلن وطن خود را رها کرد و تبعه آلمان شد و کتاب ترس‌آوری نوشت به نام «مبانی قرن نوزدهم» و در آن خواست ثابت کند که «تاریخ واقعی از زمانی آغاز شد که آلمان میراث گذشته را به دست توانای خود گرفت.» از این فرمایش چنان برمی‌آید که آن گذشته‌ای که آلمان آن را گرفته است تاریخی نداشته است. آقای چیمبرلن معتقد بود که اگر در کسی نبوغی پیدا شد دال بر آن است که از نژاد توتونی است. در چهره دانه صفات برجسته نژاد ژرمن را دید و در «رساله بولس رسول به غلاطیان» لهجه روشن آلمانی را تمیز داد و گرچه آلمانی بودن مسیح در نظرش مسلم نبود معتقد بود که «هر کس مسیح را یهودی بداند یا نادان است یا نادرست.»^{۲۱} ریشارد واکتر این نظریه را داخل موسیقی کرد. این وحشی بزرگ پس از پنجاه سال فقر و درویشی دریافت که اگر تاریخ را با برتری نژاد توتونی تفسیر کند و به دینداری و تقوای عهد کودکی برگردد می‌تواند نجای مملکت خود را به خرید بلیط کنسرتهايش در باپرویت تشویق کند.

19) Todd, A. J., *Theories of Social Progress*. p. 275.

20) Salter, W., *Nitzsche the Thinker*.

p. 469.

21) In Todd, p. 276.

نیچه. من او را سخت دوست داشتم. اما حق با شماست، او حقه باز بود. آنتول فرانس. هر نابغه ای حقه باز است و اگر کمی دغلباز و پشت هم انداز نباشد از گرسنگی می میرد. مخصوصاً در ممالک دموکراسی پشت هم اندازی از واجبات است.

ویلیام جیمز. در روزگار ما «روح زمانه» مایل به نظریه نژادی بود. گالتن نبوغ را به ارث برمی گرداند و علم اصلاح نژاد می کوشید تا نجیب زاده بار آورد و ماکس مولر با نظریه «آریایی» جنب و جوشی در زبان شناسی پدید آورد. به قول او آریاییان از هند آمده بر اروپا مسلط شده اند. و وایسمان «ثابت» کرد (از این گونه «ثابت» کردن های یک روزه زیاد می کردند) که پلاسما نطفه در جاهای نگفتنی بدن چنان مهر و موم شده است که محیط را هیچ اثری بر روی آن نتواند بود. زیست شناسان به توارث سوگند می خوردند و تاریخ نویسان به نژاد.

آنتول فرانس. آقایان، شاید شما مدیسن گرانت را که تازه از نیویورک رسیده است و سخنش در این باره حجت است نمی شناسید. من سرپیری نسخه ای از کتاب «نژاد بزرگ» را که تألیف اوست دیدم. اول پنداشتم که قصدش از نژاد بزرگ فرانسویها هستند ولی پس از آنکه دیدم مقصودش آلمانیها و انگلیسیها هستند دیگر آن را نخواندم. زیرا خواندن چیزی که مسلماً اشتباه است فایده ای ندارد.

ولتر. آقای گرانت، عقاید خود را بگوئید و از اینکه آنتول فرانس با شما هم عقیده نیست ناراحت مباشید. همیشه امکان اندکی وجود دارد که ما فرانسویان بر خطا باشیم و همه مردم دیگر بر صواب.

گرانت. عقیده من غیر از عقیده چیمبرلن و گوینو است. من نژاد «توتونی» را دور انداختم زیرا آن خود مخلوطی است از نژادهای مختلف که هنوز شکل واحدی به خود نگرفته است. استدلال من محدود است به آنچه من آن را «نژاد شمالی» می نامم و در روزگار ما به طور بسیار برجسته ای در آلمانیها که از بالتیک آمده اند و در انگلیسیها و امریکاییها که از نژاد آنگلوساکسون هستند دیده می شود. اما اینها انواع تازه ای هستند، نژاد به همان اندازه تاریخ قدیم است. نژاد شمالی در آغاز در صورت «سکا»ها سانسکریت را به هند برد. این مهاجمین سفید که از شمال آمده بودند روش طبقاتی «کاست» را برقرار کردند تا با اقوام پست تر درنیامیزند. کلمه «کاست» به معنی رنگ است و مربوط به زیست شناسی است نه اقتصاد. مقصود از آن احتکار و انحصارجویی نبود بلکه حفظ خون بود.

پس از آن نژاد شمالی را در «سیمری»ها که از قفقاز به ایران سرازیر شدند و در «آخه»ها و «فریگی»ها و «دوری»ها که آسیای صغیر و یونان را فتح کردند و «اومبری»ها و «اسکان»ها که ایتالیا را گرفتند می بینیم. آنها همه جا جنگی و خطر جو و دریانورد و فرمانروا و نظم ده و سازمان بخش بودند، درست نقطه مقابل اروپاییهای دیگر مانند

آلپی‌های سر به راه و آرام و مدیترانه‌ای‌های خونگرم و شهوتران و بی‌قرار و تنبل.^{۲۲} این تقابل در ایتالیا خیلی روشن است. ایتالیایی‌های جنوبی که از جنس مدیترانه‌ای هستند از اخلاف غلامانی از انواع و اجناس گوناگون می‌باشند. این غلامان را رومیان در دورهٔ امپراطوری بیشتر از نواحی شرقی و جنوبی به رم برده‌اند تا در مملکت پهناور خود از ایشان کار بکشند. ایتالیایی‌های شمال از نژاد برتر هستند زیرا بیشتر آنها از سزار تا شارلمانی از اخلاف ژرمن‌های مهاجم می‌باشند. اینها بودند که رنسانس را اول در فلورانس به وجود آوردند و بعد به رم بردند؛ دانه، رافائل، تیسین، میکلائو و لئوناردو داوینچی همه از نوع شمالی بوده‌اند.^{۲۳} در یونان آخه‌های شمالی با اقوام مغلوب ازدواج کردند و آتنی‌های زرنگ و درخشان عصر پریکلس را به وجود آوردند.

آنانول فرانس. آخه‌ها در ازدواج با آن قوم مغلوب کمی بی‌احتیاطی کرده‌اند، این طور نیست؟ ولتر، گوش به حرفش مدهید و سخن خود را دنبال کنید که خیلی دلچسب است. گرانث. «دوری»‌ها با دیگران کمتر آمیختند و از آن «اسپارتنی»‌های جنگی شمالی که بر «هلویت‌های غلام مدیترانه‌ای» پیروز شدند به وجود آمدند. یونانیان طبقهٔ بالا همه موبور بوده‌اند و تصور اینکه یک نقاش یونانی ونوس را با موی تیره تصویر کند سخت دشوار است. امروز تصاویر کلیسایی همهٔ فرشتگان را موبور نشان می‌دهند در صورتی که بومیان پست همه سبزه و مشکین مویند. در بیشتر نقاشیهای قدیم می‌بینی که آقای موبوری سوار اسب است و غلام سیاه‌مویی لگام اسب را به دست گرفته است. هنرمندان بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهند مسیح را موبور کشیده‌اند و آن دو دزدی را که با او به دار آویخته شدند موسیاه، تا از نجات دهنده متمایز باشند. این تبانی و قرارداد نیست زیرا بنا به روایات صحیحی که از صفات جسمانی و معنوی خداوندگار ما در دست است نژاد او شمالی و شاید هم یونانی بوده است.^{۲۴}

آنانول فرانس. مرد بزرگ بودن نوعی بدبختی است. او باید تمام عمر رنج و گرسنگی بکشد و پس از مرگش مردم او را به همه چیز تشبیه کنند جز به خودش. ولی آقا به سخن خود ادامه دهید. حال که یهودیان او را نمی‌خواهند بگذار تا از نژاد شمالی باشد.

گرانث. پس از آمیزش نژاد یونانی با مردم دیگر، این نژاد سست و ضعیف شد و مقدونیان بر آن دست یافتند. مقدونی‌ها شمالی‌های خالص بودند و بر ایرانیان غالب آمدند زیرا ایرانی‌ها در نتیجه آمیزش با آسیایی‌ها ضعیف شده بودند. دیگر پیروزی نژاد شمالی در تاریخ دیده نمی‌شود تا آنکه حملات بزرگ آغاز می‌گردد. شمالیان از بالتیک به راه افتادند و بر اسکاندیناوی مسلط شدند و از آنجا به صورت طوایف «گت» و «استروگت» و

22) Grant, M., *The Passing of the Great Race*, pp. 155. 158.23) *Ibid*, pp. 65, 191.24) *Ibid*, p. 199.

«ویزیگت» و «کیمری» و «کیمری» و «گل» و «توتون» و «سوئب» ها و «واندال» و «ساکسون» و «آنگل» و «جوت» و «فریزی» و «دانمارکی» ها و «لومبارد» ها و «فرانک» و «نورمن» و «وارانگی» به همه اطراف و اکناف پراکنده شدند و همه جا را فتح کردند. در اروپا جایی نیست که این تاخت‌آوران بر آن نتاخته باشند و زیر سلطه نیاورده باشند. نخست رم فتح شد. دوکهای بزرگ دوره رنسانس همه شمالی بودند. گل چند بار فتح شد، فرانک‌ها از «توتون»‌های شمالی بودند و نام فرانسه که کلمه‌ای ژرمنی است از آن است. شارلمانی ژرمن بود و پایتختش در آخن و زبان آلمانی زبان رسمی دربار او. تا زمان جنگهای سی ساله، اروپا تحت تسلط آلمان بود، شهبواری و جوانمردی و تیولداری و امتیازات طبقاتی و غرور نژادی و افتخارات شخصی و خانوادگی و مبارزه تن به تن همه از صفات و عادات نژاد شمالی است. نورمن‌ها که بر فرانسه و سیسیل و انگلستان دست یافتند از همین طبقه قاهره بودند. وارانگی که بر روسیه مسلط شدند و تا سال ۱۹۱۷ مسیحی بر آن سلطنت کردند از همین اقوام شمالی بودند. همین شمالیها آمریکا و استرالیا و زلند جدید را مستعمره کردند و دروازه‌های چین و هند را بر روی بازرگانان اروپا باز کردند و در هر بندری از بنادر بزرگ آسیا نگهبان و قراول گذاشتند. اینها بودند که از کوهها بالا رفتند و آلپ را جای تفریح و بازی ساختند و به قطبین سفر کردند بی آنکه فایده‌ای در آن منظور باشد.^{۲۵}

افسوس که این نژاد بزرگ در حال زوال است. اول این نژاد جای پای خود را به سال ۱۷۸۹ در فرانسه از دست داد، چنانکه کامی دمولن در کافه‌ها به شنوندگان خود می‌گفت: «انقلاب فرانسه عبارت بود از شورش ساکنان اصلی فرانسه (چنانکه گفتیم «آلپی»‌ها) بر ضد رؤسای «توتونی» که با کلویس و شارلمانی فرانسه را هزار سال تیول خود ساخته بودند. خودکشیهای نظامی شمالیان در جنگهای صلیبی و جنگهای سی ساله و جنگهای جهانی همه جا نژاد شمالی را ضعیف کرد، این نژاد شمالی در آلمان و انگلستان به علت کاهش تولد رو به ضعف می‌رود و نیز همین نژاد در روسیه مقهور بیابانگردانی شد که زیر رهبری یک مغول و یک یهودی بودند. نفوذ و قدرت نژاد شمالی در آمریکا در نتیجه مهاجرت روزافزون مردم اروپای جنوبی به آنجا و به علت فزونی تولد این گروه اخیر و به علت عقیده به دموکراسی که پایه‌اش تفوق عددی و حکومت توده‌هاست دارد از میان می‌رود.^{۲۶}

آنانول فرانس. کلام خوبی است، آقا، کلام خوبی است.
گمانم. نتیجه این شده است که در آمریکا و انگلستان فرهنگ فاسد شده و سطح ذوق پایین آمده است. آواز و رقص و بازی و موسیقی و همچنین سیاستمداران که همه از طبقات بالا می‌آمدند اکنون از طبقات پست سر برمی‌آوردند. چندی پیش فکر می‌کردم که با

جلوگیری شدید از مهاجرت و غدغن سخت زناشویی میان شمالیان و نژادهای غیرشمالی شاید بتوان نژاد بزرگ را در امریکا نجات داد؛ ولی اکنون خیلی دیر شده است. کاری که در آنجا با مهاجرت و زناشویی مختلط آغاز شده است با تولد روزافزون نژاد پست‌تر تکمیل می‌گردد. در سال ۲۰۰۰ مسیحی نژاد شمالی قدرت را همه جا از دست خواهد داد و بدین ترتیب تمدن اروپا و امریکا از میان خواهد رفت و دوران توحش نوینی فرا خواهد رسید.

آنانول فرانس، دورنمای وحشتناکی است. نژاد شمالی از میان خواهد رفت اما فرانسویهای آلمانی و ایتالیاییها و اتریشیها و روسها بر جای خواهند ماند. باز این تسلیتی است. به قول شما روسها چون دموکراسی ندارند برجای می‌مانند. اما انگلیسیهای شمالی با اختراع دموکراسی و حکومت توده‌ها کار احمقانه‌ای کرده‌اند! اما بگوئید ببینم این شمالیها در نظر شما این قدر خوبند؟ اینها به گفته خود شما جنگجو و دزد دریایی و چپاولگر و باج‌بگیر بودند، معنی تمدن این است؟

گران. آنها دولتهای امروزی اروپا را ساختند و به تمدن امروزی ما صورت امکان بخشیدند.

نیچه. اگر دولتهای امروزی اروپا ساخته دست آنان باشد، پس بیشتر مقصر و گناهکاراند بهتر بود که دولتهای امروز اروپا اصلاً نبودند؛ زیرا در آن صورت پاپها براروای مرکزی حکومت می‌کردند و کلیسا و ایتالیای رنسانس در آزادی و هنر می‌خرامیدند و طبقات تربیت یافته آزاد بودند، همچنانکه در وین و پاریس امروزی چنین است یا در زمان پاپ لئوی دهم چنین بود، و مردم هم با اشتغال به امور دینی و عبادت خوش و سرگرم بودند.

گران. آقا شما لا مذهب هستید.

نیچه. مسلماً، وگرنه یونانی یاد نمی‌گرفتم.

آنانول فرانس. چندی پیش در اینجا مجلس مشورتی بود و سرانجام به رأی گرفتن منتهی شد مانند امریکاییان که در مسائل مربوط به زیست‌شناسی نیز رأی می‌گیرند. مسئله این بود که می‌خواستیم بدانیم در میان مردان بزرگی که عمر معنوی‌شان از زندگی دنیوی‌شان بیشتر است چه کسانی از همه بزرگترند. خیال می‌کنم داوطلبان برگزیده شده را به یاد دارم. شکسپیر مسلم بود و کسی جرئت نداشت او را کنار بگذارد. گرچه می‌دانم روزی آقای شاو تکلیف این شوخ داد و قال راه بینداز را نیز معین خواهد کرد. از جمله برگزیده شدگان بتهوون دیوانه و موسای تصویر شده در مجسمه میکلاتزو این جوان دوست‌داشتنی که همه می‌شناسید، یعنی مسیح، و افلاطون که نماینده حکماست و لئوناردو که نماینده نقاشان است بودند. من نگذاشتم که ولتر را از میدان بیرون بگذارند و به اصرار نیچه ناپلئون را نیز داخل کردند و «براندرس» ما را قانع ساخت که سزار را نیز بیاوریم. من می‌خواستم «رابله» دهمین آنها باشد ولی رأی دهندگان با عمقی که مخصوص این گونه انجمنهاست داروین را برگزیدند. آقای گران به نظر شما چطور است؟

گرات. خیلی خوب است.

آتاتول فرانس. اما لازم بود پیش از جواب دادن کمی فکر می‌کردید، زیرا این تصدیق شما نظریه نژاد شمالی را سخت متزلزل می‌سازد. از این ده نفر اگر سه نفر را کنار بگذارید بقیه یا یهودی اند یا یونانی یا لاتینی. من نتیجه می‌گیرم که برتری نژاد شمالی بیشتر در فن قضایی همدیگر و باج گرفتن است تا در هنر و ادب و فلسفه و دین و امور مربوط به دل و روح. گرات. آقا شما مرا ناراحت می‌کنید. اگر بروسون بیاید من انتقام می‌کشم.

آتاتول فرانس. می‌خواهید یک بلیط آمد و بازگشت برایش بخرم؟

گرات. با اینهمه حق تا اندازه‌ای با شماست. نژاد مدیترانه‌ای اگر چه در بنیه از شمالیان و آلیان ضعیف‌تر است در معنویات شاید از آنها بالاتر باشد. برتریشان در هنر که مسلم است. تا آنجا که مربوط به اروپاست باید گفت فرهنگ از جنوب آمده است نه از شمال، دنیای مدیترانه قدیم مخصوص این نژاد بود. تمدن دیر پای مصر، امپراطوری درخشان کرت، دولت رموز اتروریا (سلف و آموزگار رم)، دولتهای هلنی و مستعمرات سواحل بحرالروم و دریای سیاه، نیروی دریایی و بازرگانی فینیقیان و مستعمره مقتدرشان قرطاجنه همه مخلوق این نژاد مدیترانه‌ای بودند. حیثیت و اعتبار تمدن کلاسیک اروپا بیشتر به آنها برمی‌گردد.^{۲۷} آتاتول فرانس. این قبول شما از روی بزرگواری بود. من نمی‌خواهم درباره برتری آنتیان در هر چیز (البته بجز جنگ) بر شما فشار بیاورم، این آنتیها از آموزش شمالیان و مدیترانه‌ای‌ها هستند. اما می‌خواهم که نظری به اسکاندیناویها بیندازید که این ایسن وحشتناک و این جایزه نوبل (که البته برای من خیلی خوب بود) از آنهاست؛ آن گاه سهمی را که این شمالیهای «خالص» در هنر و ادب و علم و فلسفه دارند با آن ایتالیاییهای رنسانس که به گفته شما محصول ازدواج مختلط هستند بسنجید، در این صورت نخواهید گفت که این ازدواج مختلط شمالیها با غیرشمالیها نتیجه خوبی داده است؟

گرات. گاهی چنین است.

نیچه. نژاد چیست؟

گرات. تعریف نژاد مانند تعریف هر امر بدیهی غیرممکن است. شاید بتوان گفت نژاد گروهی از مردم است که اصل واحدی دارند و بیشتر افراد آن دارای رنگ پوست و موی و شکل سرو اندام خاصی هستند.

آتاتول فرانس. وقتی در انگلستان بدم آقای هیلرلاک داستان مردی را به من گفت که خود را از نژاد شمالی می‌دانست اما شکل سرو اندام و رنگ و موی خود را آلمی می‌شمرد. نیز او می‌گفت که زنی پنج فرزند دارد که دو تای آنها قیافه مدیترانه‌ای دارند، یکی آلمی و دیگری شمالی و آخری مخلوطی از هر سه است؛ این اجناس همه در انگلستان پیدا می‌شوند

اما آقای بلاک احتمال می‌داد که شاید این خانم خیلی سفر کرده است.^{۲۸} گران. قبول می‌کنم که نژاد خالصی وجود ندارد و در بدن هر کسی خون طوایف گوناگون هست. اما نژاد نجای انگلستان یقیناً از آن امریکاییان که گرفتار «گرداب خونها» و نژادهای مختلف هستند پاکتر است. باکل. من خیال می‌کردم انگلیسیها مخلوطی از نژاد سلت و رومی و آنگل و ساکسون و جوت و دانمارکی و نورمن ... گران. اما بیشتر این طوایف که شمردید از انواع شمالی‌اند که سرانجام به یک نژاد می‌رسند.

راتسل. آقایان ممکن است به این استدلال شما بتازم. من مسئله را به دقت مطالعه کرده به این نتیجه رسیده‌ام که این هر سه نژاد به اصطلاح اروپایی همه شاخه‌های یک اصلند که از شرق آمده‌اند و در آغاز مانند «آلپی»ها بوده‌اند اما پس از پراکنده شدن به شمال و جنوب در نتیجه اوضاع جغرافیایی به صورت اقسام شمالی و مدیترانه‌ای آمده‌اند.^{۲۹} اختلاف نژادها از اختلاف محیط است و مشکل نژاد را عامل قطعی تاریخ دانست. اقوام شمالی در طول نسلهای متعدد و سکونت متمادی در نواحی استوایی خواص اقوام جنوبی را می‌گیرند. کوهستانها در همه جای دنیا، قطع نظر از نژاد، بلندبالا هستند. من دیده‌ام که آلمانیهای که مدتی دراز در جنوب برزیل زندگی کرده‌اند قدرت «شمالی» خود را از دست داده‌اند و انگلیسیهای ساکن آفریقای جنوبی خود در زیر درخت می‌نشینند و رنگین‌پوستان را برای کاراستخدام می‌کنند.^{۳۰} صفات نژادی، در طول زمان، از محیط جغرافیایی پیدا شده است.^{۳۱}

۵. بیان اقتصادی تاریخ

مارکس. آقای راتسل تند نروید. چرا تنها «محیط جغرافیایی»؟ چرا فقط محیط و نژاد باید اندام و بنیه را بسازد و غذا در آن مؤثر نباشد؟ از اینکه می‌بینم اینهمه بحث کردید بی‌آنکه سخن از عامل اقتصادی به میان آید به خود می‌لرزم.

ولتر (به آنتول فرانس). این مرد سبزه ترشروی با این ریش خدایی که باشد؟ آنتول فرانس (به ولتر). سقراط سنگربندیهای سر کوچک، کارل مارکس. او کتاب مهبی نوشته و ثابت کرده است که اقویا از ضعف بهره‌برداری می‌کنند.

28) Longdon — Davies, J., *New Age of Faith*, p. 244. 29) Cf. Ripley, W. Z., *The Races of Europe*. 30) Inge, Dean R.W., *Outspoken Essays*, Second Series, p. 225.

• دکتر سی. بی. دونپورت در ۲۱ نوامبر ۱۹۲۸ در جلسه آکادمی ملی علوم نطقی کرد تا ثابت کند که میان استعدادهای نژاد سفید و سیاه اختلافات فطری جوهری موجود است. ولی گزارش او ما را قانع نساخت. زیرا این اختلافات ممکن است در نتیجه اختلاف در تربیت و فرصتها و امکانات زندگی باشد.

ولتر. کشف تازه‌ای است. نمی‌گوید که چگونه باید جلوش را گرفت؟
آنانول فرانس. باید ضعفا قوای خود را جمع کنند و اقویا را از میان بردارند.
ولتر (به مارکس). آقا نظریه شما چیست؟

مارکس. خیلی ساده است. عامل اساسی تاریخ در هر عصری اقتصاد است. شیوه تولید و توزیع و تقسیم و مصرف ثروت و روابط کارگر و کارفرما و جنگ طبقاتی بین ثروتمندان و فقیران، و جنبه‌های دیگر حیات اجتماعی از قبیل دین و اخلاق و علم و ادبیات و هنر، در درازمدت از آن اثر می‌پذیرد. مجموع روابط تولیدی سازنده بنای اقتصادی اجتماع است و بنای اقتصادی اجتماع پایه واقعی روبناهای قانونی و سیاسی است که شکلهای مختلف آگاهی اجتماعی در صورت نهایی خود به آن می‌رسد.^{۳۱}

ولتر. این بیان خیلی مطلق و مجرد بود و سر مرا درد آورد. می‌توانید کمی توضیح بدهید؟
مارکس. همه تاریخ را از لحاظ نظریه خویش خلاصه می‌کنم.

آنانول فرانس. گمان می‌کنم داستان مرا درباره پادشاه و تاریخنویسان خوانده باشید.

مارکس. من تاریخ را به دوره‌های قدیم و قرون وسطا و جدید تقسیم نمی‌کنم. زیرا این تقسیم خود از قرون وسطا است. من تاریخ را به سه دوره دیگر تقسیم می‌کنم: شکار و شبنانی، کشاورزی و پیشه‌وری، صنعتی و ماشینی. حوادث بزرگ عالم سیاسی نیست بلکه اقتصادی است؛ این حوادث، جنگ ماراتون یا کشته شدن سزار یا انقلاب فرانسه نیست، بلکه انقلاب کشاورزی است — یعنی گذر از مرحله شکار به مرحله زراعت — و انقلاب صنعتی است — یعنی گذر از مرحله صنایع دستی به مرحله نظام تولید کارخانه‌ای.

ولتر. یعنی شکل فقر و ثروت در دوره‌های مختلف فرق می‌کند؟

مارکس. تنها این نیست. اوضاع اقتصادی مایه برتری و پستی امپراطوریهاست و در این برتری و پستی اوضاع سیاسی و اخلاقی و اجتماعی چندان مؤثر نیست. فساد و تجمل و ظرافت علت نیست بلکه معلول است. برای رسیدن به ریشه هر چیزی طبیعت خاک را جستجو کن: برای شخم مناسب است یا برای شکار و مرتع‌داری؟ معادن مفید دارد یا نه؟ قدرت مصر قدیم برای داشتن معادن آهن بود. بریتانیای قدیم برای معادن قلع و بریتانیای امروز برای معادن آهن و ذغالسنگ نیرومند است. آتن وقتی رو به ضعف نهاد که معادن نقره‌اش ته کشید؛ اما طلای مقدونیه مایه نیرومندی فیلیپ و اسکندر گشت. رم با قرطاجنه به خاطر معادن نقره اسپانیا جنگید و پس از آنکه ایتالیا از حاصلخیزی افتاد رم رو به ضعف نهاد. آنانول فرانس. آنچه من از تاریخ می‌دانم فقط حواشی غیرمفیدی است در حوزه ادبیات و فلسفه. اما از جنگهای زمان خود می‌توانم برای تقویت نظر شما استدلال کنم. این جنگها برای به دست آوردن منابع طبیعی و بازارهای تجارتي است.

مارکس. متشکرم. از بازارهای تجارتی سخن گفتید؛ اینها نیز نقش مهمی در تاریخ داشتند. مشکل بتوان گفت که جنگهای تروا به خاطر زیبایی یک زن هرزه روی داده است. اگر وجود هلن واقعاً راست باشد فقط بهانه‌ای بوده است برای روپوشی مقاصد اقتصادی. یونانیان سخت حریص بیرون راندن فینیقیان و متحدینشان از شهری بودند که بر راه دریایی آسیا مسلط بود. حتی آگاممنون هم می دانست که چگونه بهانه بتراشد.

ویلیام جیمز. پس آن هزار کشتی به خاطر زیبایی هلن راه نیفتاد؟

مارکس. تا آنجا که می دانم نه. و می دانید که آن نیروی دریایی که تمیستوکلس بر ضد خشایارشا راه انداخت بر پایه قدرت بازرگانی آتینان قرن پنجم پیش از مسیح بود؛ و پول اتحادیه دلایی آتن را به اندازه کافی ثروتمند ساخت که توانست آکروپولیس را با معابد بیاراید؛ این هنر کامل نتیجه آن طلازدی بود. بیشتر دوره‌های بزرگ هنری پس از انباشته شدن ثروت ملی فرارسیده است؛ ولی آتن اشتباه می کرد که غذای خود را از بیرون وارد می کرد. نتیجه آن شد که اسپارت با یک محاصره آتن را به گرسنگی کشاند و آن را چنان بر زمین زد که دیگر برنخواست.

ضمناً توجه کنید که چگونه کار کردن غلامان برای یونانیان سبب شد که صنعت و اختراع در یونان قدیم پیشرفت نکنند و چگونه اسارت زنان موجب شد که عشق حقیقی رشد نکند و مردان به پسران عشق ببازند و چگونه پسر دوستی در هنر پیکرتراشی یونانیان اثر کرد. شیوه تولید مواد صفات عمومی زندگی اجتماعی و سیاسی و معنوی را معین می سازد. آگاهی مردم عامل زندگیشان نیست بلکه برعکس زندگی اجتماعی مردم است که آگاهیشان را می سازد. فرد می پندارد که عقاید و آرا و فلسفه و تعصبات حزبی و علایق هنری خود را با استدلال منطقی بی طرفانه به دست آورده است و هرگز نمی داند که چگونه اوضاع اقتصادی در عمق خود پایه های زندگی او را نهاده است و به همه این عقاید و افکار شکل و قالب بخشیده است.

مونتسکیو. نظر خود را بر رم چگونه تطبیق می کنید؟

مارکس. زندگی رم اساساً بر پایه بندگان و بردگان بود. بنده داران هیچ کجا چنین بی رحم و فاسد نبوده اند؛ ولی ببینید کار به کجا کشید: کشاورزان بتدریج ورشکست شدند و پولداران زمین آنها را خریدند و برای شخم کردن و کاشتن آن از خارج بنده وارد کردند. کاری که غلامان می کردند از روی بی علاقهگی و بی قیدی بود و در نتیجه خاک از حاصل افتاد و رم مجبور شد که غذا از بیرون وارد کند. شورهای بزرگ غلامان شرازه مملکت را از هم گسیخت. در این میان بازرگانی میان اروپا و آسیا از راه رم کمتر گشت و بیشتر از راه بسفور انجام گرفت. کار قسطنطنیه بالا گرفت و کار رم رو به ضعف نهاد.

بوسونه. ولی نمی توانید منکر باشید که در قرون وسطا فقط دین بر زندگی مردم حکمفرما بود نه اقتصاد.

مارکس. این عقیده‌ای سطحی است. قدرت کلیسا بر روی فقر مردم بیچاره و اسیری بود که مشتاق نعمتهای بهشتی بودند. و نیز پایه قدرت کلیسا بر جهل و خرافات و انتقال زندگی از شهر به روستا بود. زندگی کلیسا از راه هدایا و موارث و موقوفاتی مانند «وقف قسطنطین» و عشریه‌ها و باجها و غیره بود که اینهمه روی هم رفته دو ثلث زمینهای قابل زراعت رم را به تملک کلیسا آورد. این بود پایه‌های قدرت کلیسا. جنبه‌های دیگر قرون وسطا نیز چنین است و همه علت اقتصادی دارد. جنگهای صلیبی برای آن بود که یک راه تجارتی را از دست «کفار» بگیرند. رنسانس نتیجه فراوانی طلا در ایتالیا شمالی بود و آن هم نتیجه باز شدن راه تجارتی میان اروپا و شرق بود از راه بنادر شمالی ایتالیا. اصلاحات مذهبی وقتی شروع شد که امرای آلمانی به هوش آمدند و پولی را که از جیب رعایاشان به صندوق واتیکان می‌رفت به جیب خود ریختند.

بوسونه. آقا خیلی اشتباه می‌کنید.

مارکس. انقلاب کبیر فرانسه برای آن نبود که بوربون‌ها فاسد بودند یا آقای ولتر هجونه‌های عالی می‌نوشت. بلکه برای آن بود که در طی سیصد سال یک طبقه اقتصادی جدیدی که همان طبقه اصناف و تاجر باشد در فرانسه به وجود آمده و توسعه یافته بود تا آنجا که می‌خواست با طبقه اشراف مالک همدوش گردد و سرانجام قدرت اقتصادی و ثروتش بیشتر از ثروت و قدرت اقتصادی آن اشراف بیکارهای شد که در دربار لوئی شانزدهم پرسه می‌زدند. قدرت سیاسی دیر یا زود به دنبال قدرت اقتصادی می‌آید؛ انقلابهای کامیاب فقط امضای سیاسی موفقیت‌های اقتصادی قبلی هستند. چنانکه هرینگن سالها پیش گفته است شکل حکومت تابع چگونگی توزیع زمین است: اگر بیشتر آن دست یک نفر باشد سلطنت است و اگر دست عده کمی باشد اشرافی است و اگر دست مردم باشد دموکراسی است.

گران. در این سخن حقیقت زیادی نهفته است. شاید علت انحطاط دموکراسی در امریکا کاهش نسبت صاحبان اراضی به مردم شهری فاقد زمین باشد.

مارکس. چرا امریکا کشف شد؟ به خاطر مسیحیت؟ نه؛ به خاطر طلا. چرا انگلیسیها آن را از دست اسپانیاییها و هلندیها و فرانسویها بیرون آوردند؟ برای آنکه پول داشتند و نیروی دریایی بهتری ساختند. چرا مستعمرات امریکایی بر انگلستان شوریدند؟ برای آنکه نمی‌خواستند مالیاتهای بی‌معنی بدهند و می‌خواستند ظلم اشراف انگلستان را که قدرت خود را در نتیجه گرفتن زمین از پادشاهان به دست آورده بودند براندازند؛ و می‌خواستند در تجارت مشروبات الکلی. و خرید و فروش بنده آزاد باشند؛ و می‌خواستند قرض خود را به ارزی بپردازند که ارزانتر باشد.

ویلیام جیمز. یعنی چه؟

مارکس. مسلماً از تحقیقاتی که هموطن شما پرفسور برد کرده است آگاهید. او علل اقتصادی قانون اساسی امریکا و دموکراسی جفرسنی را بیان کرده است. آیا هرگز آثار دانیل

و بستر را خوانده‌اید؟ این خطیب بزرگ می‌گوید: «اجداد ما در نیوانگلند از حیث مالکیت اراضی در یک ردیف و در یک تراز بودند، وضع آنها مقتضی تقسیم اراضی بود و باید گفت که این عمل ضروری اضطراری شکل و چهارچوب آینده حکومتشان را تعیین کرد. صفات مشخصه تشکیلات سیاسی آنها در نتیجه قانون اساسی مربوط به مالکیت تعیین شد... اگر در آزادترین حکومتها قوانین موجب تراکم املاک در دست عده معدودی گردد و قسمت بیشتر مردم از آن بی بهره بماند، چنین حکومتی زیاد قابل تحمل نخواهد بود. در چنین مواردی یا باید قدرت ملی حقوق مالکیت را درهم شکند یا نفوذ ارباب ملک و ثروت قدرت مردم را محدود سازد و بر آنها مسلط شود. در اجتماعی که املاک عادلانه قسمت نشده باشد انتخابات عمومی همیشه میسر نخواهد بود.»^{۳۲}

ولتر، گفتار هر دوی شما بسیار عالی بود.

آتانول فرانس، در گفتار این خطیب از نظر عقیده مارکس یک عیب دیده می‌شود و آن اینکه این خطیب بی آنکه متوجه باشد می‌گوید که قوانین می‌توانند در تقسیم املاک تغییراتی بدهند. اگر چنین باشد آقا، نظریه شما به وضع بدی می‌افتد. شما معتقدید که تشکیلات سیاسی نتیجه اوضاع اقتصادی است و انقلابات وقتی موفق می‌شوند که طبقه‌ای که حاکم بر موازنه قدرت اقتصادی است از آن پشتیبانی کند. انقلاب روسیه این نظر را رد نمی‌کند؟

مارکس، به هیچ وجه. نظر من این انقلاب را رد می‌کند. مشکل سیاسی یا بتدریج در برابر حقیقت اقتصادی خم می‌شود یا از هم می‌پاشد. انقلاب کارگری در مملکت کشاورزی دیر یا زود حکومتی می‌آورد که ظاهر کارگری داشته باشد اما در باطن آلت دست کسانی باشد که با خاک و زمین سروکار دارند.

آتانول فرانس، می‌ترسم که این بولشویک‌های دلیر مارکسیست‌های خوبی نباشند. مارکس، من همیشه گفته‌ام که من مارکسیست نبوده‌ام. ولتر، آقای مارکس، به نظر شما ممکن نیست که گاهی یک گروه نظامی دیکتاتوری مدتی دراز با دیوسیرتی حکومت کند بی آنکه پایه اقتصادی داشته باشد. چنانکه در دوره گارد پرتوریایی چنین بود؟

مارکس، آقا، فقط به مدت کوتاهی ممکن است.

آتانول فرانس، نمی‌دانم آقا شما با این روشی که ما امروزها کنترل موالید می‌نامیم آشنا هستید یا نه؛ به عقیده من شما چنین روشی نداشتید. این امر خیلی به نفع کلیسای کاتولیک است که خانواده‌های مؤمنین را از به کار بردن وسایل کنترل موالید منع کرده است و خود با صبر و شکیبایی منتظر است تا پروتستانها و فلاسفه با به کار بردن این روش

روز به روز کمتر شوند و آلمان و امریکا دوباره همه کاتولیک گردند. اگر کلیسای کاتولیک در این سیاست موفق گردد (و با پیش‌بینی آرام خود در بسیاری از مبارزه‌ها غالب شده است) و کاهش مولید آثار اصلاح مذهبی و روشنفکری را از میان ببرد، آیا شما به آن اهمیت فراوانی نخواهید داد؟ با آنکه به اقتصاد مربوط نیست. شاید برای بیان و تفسیر تاریخ به زیست‌شناسی هم نیازمند باشیم؟

مارکس. آقا، اشتباه می‌کنید. چرا جلو توالد را می‌گیرند؟ این مسئله علل اقتصادی دارد: دسترسی به یک سطح زندگی بالاتر، فشرده‌گی دهات و قوانین ارضی نظیر آنچه در مملکت شماست و پدر و مادر را ناگزیر می‌سازد که زمین را به مساوات میان پسران قسمت کند. گرانث. ولی مسلماً می‌پذیرید که گاهی هم ممکن است عوامل جغرافیایی بر عوامل اقتصادی غالب آیند.

مارکس. هرگز.

گرانث. پس پیروزی اروپایی‌های نژاد شمالی را بر آسیا چگونه توجیه می‌کنید؟ مارکس. به علت پیشقدمی آنان در انقلاب صنعتی. اگر چین صنعتی گردد بین چگونگی شما شمالیها را از آسیا بیرون خواهد کرد.

گرانث. ولی من غالباً دیده‌ام که در حرکت توده‌های مردم، مانند اعتصاب کارگران امریکا یا انتخابات ریاست جمهوری، انشعابات بیشتر نژادی است تا اقتصادی.

مارکس. افراد گاهی به علل غیراقتصادی مانند نژاد و دین و وطن و شهوت تحریک می‌شوند ولی آنجا که عمل این گروهها برای تعیین و تأثیر در سیر تاریخ به کار رفته است از طرف کسانی رهبری شده‌اند که کاملاً متوجه منافع اقتصادی بوده‌اند. آیا سیاستمدارانی که سربازان را با نطق و موسیقی جنگی به میدان جنگ می‌فرستند به کلی از انگیزه‌های اقتصادی برکنارند؟ آنها می‌گویند که کریستوف کلمب برای یافتن راهی به هند به راه افتاد تا در آنجا مسیحیان تازه‌ای برای پاپ درست کند. البته ممکن است چنین باشد گرچه بعید می‌نماید که در کله این پیرمرد چنین افکاری وجود داشته باشد. اما فکر می‌کنید که فردیناند و ملکه ایزابل به همین دلیل به او کمک کردند؟ افراد ممکن است برای انگیزه‌های غیراقتصادی کار کنند مثلاً خود را برای فرزندانشان یا دوستانشان یا خدایانشان فدا کنند. اما این قهرمانیها و حماقت‌های پراکنده در تعیین سقوط یا اعتلای اقوام اهمیتی ندارد، من جبر اقتصادی را به عمل افراد تطبیق نمی‌کنم.

ویلیام جیمز. از شنیدن آن خوشحالم. من همیشه فکر می‌کردم که قوای اخلاقی مانند شورش برضد برده‌داری در زیر رهبری ویلیام فوریس و گریسن گاهی اثری در تاریخ داشته‌اند. شکی ندارم که شما اشتباه مرا تصحیح خواهید کرد.

مارکس. در تاریخ قوای اخلاقی نیست. در کمین هر حادثه بزرگی عوامل اقتصادی نشسته است. گریسن به خاطر اخلاق برضد برده‌داری قیام نکرد و آنجا که لینکلن بردگان را آزاد

ساخت اقدامی جنگی بود برای ضعیف ساختن جنوب، او خود به صراحت می‌گفت که اگر با برده ماندن غلامان صلح میسر می‌شد آنها را به همان حال بردگی می‌گذاشت. جنوب می‌خواست از شمال جدا شود زیرا از مالیات ضرر می‌دید و امید نداشت که برکنگره مسلط شود. شمال می‌خواست جنوب را نگاه دارد زیرا بازاری بود برای فروش محصولات صنعتی شمال و منبعی بود برای تهیه مواد خام و غذا. «غایات اخلاقی» در نظر هر دو طرف نقش سرپوش داشت. در هر وضعی و در هر حالی غایت و مقصد احتیاجات مادی است و جمله‌بندیهای اخلاقی سرپوش و روپوش است.

آنتول فرانس. آرمانها و غایات اجتماعی نیز همین‌طور است؟

مارکس. بلی.

آنتول فرانس. متأسفم.

۶. بیان معنوی و روانشناختی تاریخ

هگل. آقا عقاید شما توهین‌آمیز است. نظریاتی را که در اینجا گفته شد اگر روی هم بگذاریم معلوم می‌گردد که هر عاملی در نظر گرفته شده است بجز ذهن و روح. اگر کسی به سخنان شما گوش دهد نتیجه می‌گیرد که در این دنیا هوش و شجاعت ارزشی ندارد؛ و چون عوامل اقتصادی و جغرافیایی و نژادی بر افراد و گاهی بر اقوام به یکسان اثر می‌کند پس میان نابغه و دیوانه فرقی نیست یا اگر افراد مملکتی جاهل یا دانا باشند اهمیتی ندارد. شما در این بازی قهرمانان را کنار گذاشته‌اید.

مارکس. قهرمانی در کار نیست و اندیشه آلت میل است و میل اقوام و گروهها همیشه اقتصادی بوده است، چنانکه بیسمارک گفته است میان اقوام اخلاق وجود ندارد. مرد بزرگ خود آلت و بلندگو و عامل حرکت توده‌ها و قوای فوق شخصی است و اگر چنین نباشد مرد بی‌اثر دمدمی است که تاریخ بی‌توجه به او و بی‌آنکه اهمیتی به او بدهد سیر خود را دنبال خواهد کرد. عقاید و آرا در تاریخ مانند اندیشه در فرد است و در هر حال عقیده و اندیشه علت نیست بلکه علت اصلی آن میلی است که ممکن است خود فرد از آن آگاه نباشد. در حقیقت همه فرهنگ یک عصر به حیات اقتصادی آن همان نسبت را دارد که فکر به بدن یعنی بیان و تعبیر حوادث و قوایی است که در زیر همه نهفته است.

هگل. از اینکه می‌بینم یک آلمانی چنین حرف می‌زند به حیرت می‌افتم. ظاهراً روح آلمانی از روزگار کانت و لنینگ و «هردر» و گوته و شیلر و بتهوون و خود من به این طرف در صنعت گم شده است و همه شیمیدان و مکانیک بیرون می‌دهد نه فیلسوف و هنرمند و از این روبرو همه تاریخ از زاویه ماشین می‌نگرد. دلم می‌خواست بدانم گوته در این باره چگونه فکر می‌کند یا «هردر» که در ۱۷۸۷ ما را با کتاب «افکازی در فلسفه تاریخ انسانی» تکان

داد و همهٔ تاریخ را عبارت از تربیت نوع انسانی دانست. آنا تول فرانس. شما جناب استاد از عقاید خود دربارهٔ تاریخ سخن بگوئید، هنگامی که من بچه بودم مملکت من پر از نام شما بود و «کوزن» به جان شما سوگند می خورد. اگر راستش را بخواهید ما هیچکدام نمی فهمیم که شما چه می گوئید. اما اکنون که در اینجا، در این سرای بهشتی، با هم روبه رو شده ایم فرصتی است که هگل را بشناسیم. هگل. آقا، من برای آن مبهم می گفتم که مبدا احمقان سخن مرا دریابند. در زمان ما گفتن اینکه عقل در این جهان تا آنجا وجود دارد که ما آن را به کار می بریم و گفتن اینکه خدا علت اولی نیست بلکه علت غائی است بسیار سخت بود. من برای آن مبهم می گفتم که اگر دژخیم برای گرفتن من از دور پیدا شد بتوانم گفته خود را به گونه دیگر تعبیر کنم.

ولتر. می فهمم آقا. پس از مرگ فریدریک تفکر در آلمان غدغن شده بود. هگل. ولی فلسفه من در حقیقت خیلی آسان بود خدا مطلق است و مطلق مجموع اشیای تکامل یافته. خدا عقل است و عقل نسج و بنای قانونی طبیعی است که حیات و روح به موجب آن در حرکت است. خدا روح است و روح زندگی است، تاریخ تکامل روح یعنی رشد حیات است. حیات در آغاز نیروی مبهمی بود که از خود آگاه نبود. جریان تاریخ عبارت از این است که حیات یا روح از خود آگاهی یابد و آزاد شود. آزادی جوهر حیات است همچنانکه کشش جوهر آب است. تاریخ رشد و تکامل آزادی است و غایتش آن است که روح کاملاً و با آگاهی از خود آزاد گردد.^{۳۳} ولتر. آقای هگل، این در حقیقت زبان انقلاب است.

هگل. مسلماً؛ مقصود من همین بود. من در تاریخ سه مرحله تشخیص داده ام: نخست مرحله شرقی که در آن فقط یک نفر آزاد است؛ دوم دوره یونان و روم که در آن عده معدودی آزادند؛ سوم دوره جدید که در آن روح به آزادی خود پی می برد و آن را در دولت متشکل می کند و از این راه همه مردم را آزاد می سازد.

مارکس. ما اعضای آلمان جوان هرگز شما را به خاطر آن ستایشی که از پروس کرده اید نخواهیم بخشود زیرا پروس ارتجاعی ترین دولتهای اروپایی بود. اما ما به راز نهایی فلسفه شما پی بردیم و به دیالکتیک شما ارزش گذاشتیم. هنوز کلمات «وضع» و «وضع مخالف» و «وضع جامع» (تز، آنتی تز، سنتز) در گوش من صدا می کنند! کراوس می گفت که «دنیای قدیم 'وضع' بود و دنیای جدید 'وضع مخالف' و پولی نزی 'وضع جامع'». ما دانشجویان فورمول بهتری پیدا کردیم، «تشنگی 'وضع'، آجوبو 'وضع مخالف' و 'وضع جامع' مستی و افتادن زیر میز.»^{۳۴}

هگل. تو که از دندهٔ چپ من آمده‌ای هر چه بخندی مختاری. اما ببین که تمام تاریخ و همهٔ فلسفه چگونه در زیر پرتو دیالکتیک من روشن می‌گردند؟ هر عصری در خود تناقضی لطیف می‌پرواند چنانکه همین سرمایه‌داری شما نیز چنین است. تکامل این تناقض را تند و تیز می‌سازد و سرانجام به انشعاب و جنگ و انقلاب و از هم گسستن منتهی می‌گردد. عوامل متقابل مانند همان کروموزومهایی که بی‌تسن یک روز در اینجا نشان داد، با تشکیلات تر و تازه‌ای به هم می‌پیوندند و عصر جدیدی آغاز می‌گردد. این فرمول به شما کمک می‌کند که آینده را ببینید. شما از یک مرحله به مخالف آن نمی‌رسید بلکه به چیزی می‌رسید که ترکیبی است از آن با مخالفش. از این رو سرمایه‌داری در مبارزه با سوسیالیسم به سوسیالیسم منتهی نمی‌شود بلکه به سرمایه‌داری دولتی منتهی می‌گردد: انقلابیون سرمایه‌دار می‌شوند و خود را دولت می‌خوانند و گرچه عده‌ای به زحمت می‌افتند اما موضوع رو به تکامل نهاده و مرحلهٔ عالیت‌تری به دست آمده است.

مارکس. پس چرا شورشیان عصر خود را که منادیان آینده بودند کمک نکردید؟ چرا ادعا کردید که آزادی در پروس از یونان قدیم بیشتر است؟ شما پروس را نمایندهٔ بالاترین تمدنی دانستید که تا آن روز شناخته شده بود و چون پروس سلطنت مطلقه داشت و شما هم استاد آنجا بودید تاریخ را زیر و رو کردید تا نشان دهید که پایین‌ترین مراحل که در آن فقط یک نفر آزاد است حکومت استبدادی است و مرحلهٔ بعدی که در آن عدهٔ معدودی آزادند یا حکومت اشرافی است یا دموکراسی و عالیت‌ترین مرحله که در آن همه آزادند حکومت سلطنتی است. سبحان‌الله! حکومت سلطنتی و آزادی همه! شما اقوام روی زمین را چنان طبقه‌بندی کردید که گویی کودکی تمبرها را دسته‌بندی می‌کند، شما این فرمول را توسعه دادید که عمل تکامل تمدن را به سوی مغرب می‌برد و هر تمدنی هر چه غربی‌تر باشد به همان اندازه بالاتر است و در نتیجه تمدن آشور را از تمدن چین بالاتر نهادید. اما به موجب همین نظر لازم بود امریکا را از آلمان برتر بدانید ولی در اینجا وطن‌خواهی را بر عقیدهٔ خود ترجیح نهادید.

هگل. نشنیده‌ای که گفته‌اند اگر به رم رفتی مانند مردم رم باش؟

مارکس. نه آقا، خواه در رم باشی خواه در جای دیگر فقط یک حقیقت وجود دارد.

آاتول فرانس. آقا چنان صحبت می‌کنند که گویی حقیقت را یافته‌اند. نه، چندان هم مطمئن نباشید، شاید اصلاً حقیقتی در کار نباشد.

کارلایل. اجازه بدهید که یک پیرمرد نیز سخن خود را بگوید. شما تاکنون نبوغ را کنار گذاشته‌اید و این است که سخت‌ناتر به جایی نمی‌رسد. چنانکه گفته‌ام تاریخ جهان یعنی تاریخ آنچه بشر در این جهان انجام داده است. در اصل، تاریخ مردان بزرگی است که در این دنیا اثر داشته‌اند. این مردان بزرگ پیشوایان مردم بوده‌اند، اینها سرمشق و نمونه و به معنی وسیع‌تر آفرینندهٔ آن چیزی بوده‌اند که توده‌های وسیع برای وصول به آن کوشش کرده‌اند. هر

چه در این دنیا انجام داده شده است ظهور مادی و تحقق و تجسم آن اندیشه ای است که در وجود مردان بزرگ فرستاده شده به این جهان نهفته است. اگر روح تاریخ عالم را درست بنگری سرتاسر تاریخ این مردان بزرگ است. اگر آنها را درست بشناسیم به مغز تاریخ جهان پی برده ایم.^{۳۵}

ویلیام جیمز. آفرین بر تو کارلایل! چه نکته خوبی! اکنون وقت آن است که اصل «اندیشه ها» که گرداننده جهان است بدرستی دانسته شود.

هگل. ساکت باشید آقایان؛ اندیشه ها همان است که من «روح زمانه» نامیده ام. همه افکار و احساسات یک زمان روح آن عصر را تشکیل می دهد. هر چیزی در تاریخ نتیجه آن است. (شنیده ام که آقای لامپرشت امروز همین معنی را می گوید ولی دزدی خود را با اصطلاح «روح اجتماعی» پوشانده است. مردان بزرگ تنها وقتی مؤثر بوده اند که ندانسته آلت «روح زمان» شده اند. اگر مرد فوق العاده ای با روح زمان سازگار نباشد ضایع می گردد و بهتر آن است که هرگز نمی بود. آن فرزندی که نایفه می شمارندش از پیشینیانش بزرگتر نیست؛ این پیشینیان هر کدام سنگی بر روی بنا نهاده اند ولی نایفه خلف این خوشبختی را دارد که آخر از همه می رسد و سنگ آخر طاق بنا را می گذارد و بنا به نام او تمام می شود. چنین اشخاصی از افکار کلی که در روایای وجودشان است آگهی ندارند ولی نیازمندیهای زمان را خوب می شناسند و می دانند که دنیا مستعد قبول چه چیزی است.^{۳۶} از این روی مردان بزرگ آفریننده نیستند بلکه قابله اند و زمانه را کمک می کنند تا آنچه را که از مدتی پیش در رحمش رشد کرده است بزاید.

کارلایل. آقای هگل، من این قابله شما را نمی شناسم اما می دانم که اگر کرامول و فردریک نبودند تاریخ طور دیگری می شد. اگر ناپلئون نبود بشریت فرانسه را به خاطر انقلابی که کرده بود نمی بخشود. بی اعتقادی به قهرمانان انکار خداست.

نیچه (گویی با خود سخن می گوید). پرستش قهرمانان بازمانده ای از پرستش خدایان است؛ با اینهمه هنوز کسی نمی داند چگونه احترام کند، خدایان مرده اند و ما می خواهیم که تنها مرد برتر زنده بماند!

ولتر. او دیوانه شده است؟

آنا تول فرانس. نه استاد، «مُلْهَم است».

ویلیام جیمز. اما من به نظریه مرد بزرگ در تاریخ علاقه مندم. عللی که مایه تغییر اجتماعات در اعصار گوناگون است چیست؟ چرا انگلستان ملکه آنا با انگلستانی ملکه الیزابت فرق دارد؟ آقای مارکس می گوید این تغییرات مربوط به اشخاص نیست و از دایره ضبط افراد بیرون است. اما این اختلافات نتیجه تأثیر متراکم اشخاص و نمونه های آنها و

ابتکارات و تصمیمات آنهاست؛ نه، آقای مارکس، توده‌ها در اجتماعات کار زیادی نکرده‌اند؛ آنها فقط از مردان بزرگ پیروی کرده‌اند. بیسمارک در طول یک نسل آلمان فلسفی را به آلمان نظامی و استعماری تبدیل کرد. ناپلئون در طول یک نسل فرانسه‌ای را که بر اثر خستگی و اشمئزاز روبرو به آرامش طلبی می‌نهاد پر از سرمشق و جذابیت و نبوغ، پر از تب و هیجان و شکوه و افتخار کرد. تیودور روزولت نزدیک بود که با امریکا چنین کند؛ من پیرو امرسن هستم که می‌گفت: «سخن منسیوس حکیم چینی را می‌پذیرم که: یک حکیم آموزگار صد قرن است. اگر ابله از سیرت و رفتار «لو» بشنود فرزانه می‌گردد و اگر دودل و مردد آن را بشنود تصمیم می‌گیرد.» و من خیال می‌کنم که دوست من آقای تارد با من هم عقیده باشد. زیرا نظریه من در تاریخ کامل نخواهد بود مگر آنکه رأی او را در باره تقلید و پیروی بر آن بیفزایم.^{۳۷}

تارد. آری همکار عزیزم، همین‌طور است. یقین بدانید که من با شما همراهم. در این دنیا هم اشخاص بزرگ وجود دارند و هم اشخاص کوچک ولی تنها اشخاص بزرگ تغییر دهنده چیزها هستند. اگر همه شرایط و احوال جغرافیایی و نژادی و اقتصادی را روی هم بگذارند فایده‌ای ندارد مگر آنکه یکی بیاید و برای ایجاد حادثه و تغییر ابتکار را به دست گیرد. مرد کوچک هرگز ابتکار را به دست نمی‌گیرد؛ او می‌ترسد و شاید هرگز احتیاج به تغییر به خاطرش نرسد؛ آنچه او را می‌راند سنت و عادات و عرف است. امام‌دین بزرگ احتیاج را درمی‌یابد، «فکر می‌کند» و همه چیز را دگرگون می‌سازد؛ شاید شکست بخورد. اگر موفق شود عده معدودی که باز برجسته‌اند از او پیروی می‌کنند و اگر این عده موفق شدند موجی از پیروان و مقلدان از هر سوی به سوی آنان سرازیر می‌گردد. یک تاجر ژاپنی از عادات و افکار فرنگ تقلید کرد، ده نفر از او پیروی کردند؛ پس از آن صد هزار نفر از آن ده نفر پیروی کردند و همه ژاپن دگرگون شد. چرا من کاتولیک هستم؟ آقای هگل، فرانسوی در خون و نژاد با شما یکی است و فقط در رفتار و گفتار و آداب و رسوم و افکار با شما فرق دارد و این همه از راه تقلید است. تقلید از نظر کلی تنها چیزی است که با تاریخ مربوط پیوسته است. در پشت سر عوامل جغرافیایی و اقتصادی عامل دیگری است و آن جریان اساسی حیات و انتخاب تغییرات سازگار است. نابغه تغییر دهنده است و تغییرات همانا افکار اوست. اوضاع طبیعی و «روح زمان» محیطی است که اجازه می‌دهد تا تغییر توفیق یابد و کاهیب شود. تاریخ جنگ میان نبوغ و حدّ عادی است.^{۳۸}

کارلایل. متشکرم آقا، خدا می‌داند که خوب گفتید.

لسروراد. آقایان یک چیز دیگر هم باید اینجا بیفزایید و آن اینکه تاریخ یعنی تاریخ اختراعات بزرگ، در پشت تغییرات مکانیکی تغییرات اقتصادی است و در پشت آن

37) Barnes, H. E., *The New History and the Social Sciences*, p. 87; Emerson, *Representative Men*, p. 17.

38) *Laws of Imitation*, p. 139.

معنی تاریخ: یک مجلس انس / ۲۶۷

پیشرفت علوم طبیعی و در پشت آن تفکر مردان بزرگ در گوشه خلوت. شاید مردان بزرگ علت حوادثی مانند جنگها و انتخابات و مهاجرتها که معمولاً در تاریخ برجسته نشان داده می‌شوند نباشند اما علل اختراعات و اکتشافی هستند که جهان را نومی سازد و هر نسلی را از حالت نسل قبلی برمی‌گرداند. رشد آگاهیه‌ها جوهر تاریخ است. باکل. حق با شماست. تاریخ سیاسی هر مملکتی را باید از روی تاریخ پیشرفتهای معنوی آن توضیح داد.^{۳۹}

وارد. آقای ولتر شما می‌خواستید بدانید که انسان از چه راهی از توحش به تمدن رسید. از راه اختراعات. مردان بزرگ تاریخ امریکا سیاستمداران و رؤسای جمهور نیستند بلکه مخترعانی مانند فولتن و ویتنی و موریس و مک کورمیک و برادران رایت و ادیسون هستند. نام رؤسای جمهور به دست فراموشی سپرده می‌شود اما نتیجه کار این اشخاص قرن‌ها بر جای می‌ماند. اختراع موتور بخار قرن نوزدهم را آفرید و برق و شیمی و هواپیما قرن بیستم را خواهد آفرید.^{۴۰}

مارکس. قبول می‌کنم که پشت سرتغییرات اقتصادی اختراعات جدید ایستاده است اما پیشرفتهای فنی و حتی تحقیقات علمی نتیجه احتیاجات اقتصادی است. یک احتیاج فنی علم را بیش از ده دانشگاه به جلو می‌برد و هر اختراعی قدم نهایی تحقیقات دور و درازی است. این اختراع گاهی به خاطر نفعی کوچک و نامرئی است اما در طول جریان خود نتیجه ضروریات و نیازمندیهای اقتصادی است.^{۴۱}

آنانول فرانس. آقا حیات ما مدیون احتیاجات است که اقتصادیات فقط قسمتی از آن است. بعضی از اختراعات و بسیاری از تاریخ مدیون احتیاج به عشق بوده است که پایه اقتصادی ندارد. در حقیقت اگر عشق به اقتصاد برخورد رو به زوال می‌رود. شما موسیقی را چگونه می‌توانید با نظریه خود تطبیق کنید؟

مارکس. موسیقی امر فرعی عرضی و محصول ثانوی است مانند قیر و ذغال و صابون. نیچه. زندگی بی موسیقی اشتباه خواهد بود.

آنانول فرانس. دیگر بس است. بلی آقای مونتسکیو، آقای باکل، آقای راتسل، ما بر روی زمین زندگی می‌کنیم و باید محدود و محصور به آن باشیم، گرچه گاهی ممکن است از آن تجاوز کنیم و از روی کوهها پرواز نماییم. آقای گرانث، بعضی از نژادها ممکن است به سبب حسن تصادف محیط مساعدی داشته باشند و در نتیجه از لحاظ جسمانی و خون و استعدادهای معنوی از دیگران برتر باشند اما این نژادهای برتر را به مدت هزار سال در محیطهای پست‌تر بگذار و ببین چه می‌شود. اما من نمی‌توانم آقای مارکس را معتقد کنم

39) Buckle, *Op. cit.*, vol., p. 422.
in Barnes, p. 393n.

40) Barnes, *op. cit.*, p. 18.

41) Friedrich Engels,

که شما همه بر صواب هستید، مانند خود او. می دانم که او راضی نخواهد شد. اما شما آقای هگل، اگر آقایان جیمز و تارد و کارلایل به «روح زمان» و محیط معنوی معتقد شدند شما نیز اعتقاد ایشان را به تأثیر اشخاص بزرگ بپذیرید، به نظر من اگر هریک از ما کمی در باره خود شک کند می تواند عقاید دیگران را بپذیرد.

اما من همیشه به دنبال مردان بزرگ خواهم بود خواه در تاریخ مؤثر باشند یا نباشند. من ترجیح می دهم ده تن از بزرگترین مردان عقلی فرانسه را داشته باشم تا همه فرانسه را؛ اگر تاریخ می نویسد به خاطر داشته باشید که حوادث بزرگ معلول هر چه باشند از زبان مردان بزرگ سخن می گویند. نبوغ را از صفحات خود کنار مگذارید. مطمئناً من بدان گونه که گذشته را از دریچه نوابغ می بینم از راه قواعد و اصول و آثار شما نمی توانم بینم. تمام تار و پودی که گذشته را به هم بافته است از راه نوابغ بر ما روشن می گردد. چطور می توانیم آلمان را بی گوته بفهمیم و ببخشاییم یا انگلستان را بی شکسپیر و فرانسه را بی ولتر؟ ولتر برویم که دیر شده است. حتی جاویدانان نیز باید بخوابند.

۷. تاریخ مرکب

هنگامی که در رفتن به خانه از تپه بالا می رفتم فیلیپ گفت: «این پیرمرد راست می گفت. اگر این نظریه هایی را که در اینجا در باره تاریخ گفتند هر کدام به تنهایی بگیریم قطعه ابلهانه ای به نظر خواهد آمد. اینها وقتی معنی پیدا می کند که همه را یکجا در نظر آورند. من از تجزیه ملول شده ام و محتاج به ترکیب و پیوند امور هستم.»

من گفتم: «حکیمانه ترین سخنی که امشب گفته شد سخن ولتر بود که گویا از کرویچه گرفته بود و آن اینکه تاریخ را باید فلاسفه بنویسند. زیرا آنها می توانند چیزها را از زاویه ای وسیعتر بنگرند. در اینجا همه مطالب در یک جمله گفته شده است.»

آریل با اعتراض گفت: «ولی فراموش می کنید که تاریخ چه اندازه بزرگ است. زندگی هیچکس گرچه گیاهخوار هم باشد کافی نیست که همه تاریخ را از نظر بگذرانند.»

گفتم: «صحیح است. ما محتاج کارشناسانی هستیم که در تاریخ و در علم برای فلاسفه مواد را جمع کنند. اما هم در علم و هم در تاریخ اگر این مواد پهلوی هم گذاشته نشود به بیهودگی ویران کننده ای منجر خواهد شد. نسبت مقام فلسفه به تاریخ باید مانند نسبت مقام فلسفه به دانش باشد، یعنی جمع همه مواد در یک چهارچوب و قالب.»

کمی راه رفتم و مست و خیره منظره ستارگان و اندیشه خدایان گشتم. بعد فیلیپ گفت: «می دانید، این بحث راه کاملاً تازه ای در تاریخ نویسی عرضه کرد. معمولاً وقتی کسی تاریخ می نویسد مثلاً «تاریخ یونان» را، مقصودش تاریخ سیاسی — یا حداقل تاریخ اقتصادی و سیاسی — یونان است. بعد دیگری می آید و تاریخ صنعت یا تجارت یا اقتصاد

یونان را می نویسد مانند زیرمن. دیگری تاریخ مذاهب یونان و آن یکی تاریخ فلسفه یونان و آن یکی تاریخ ادبیات یونان و آن یکی تاریخ زندگی اجتماعی یا هنر یونان را می نویسد. آن گاه از ما دانشجویان انتظار دارند که همه این قطعات را کنار هم بگذاریم و تصویری از همه تاریخ یونان به دست دهیم. از ما آن انتظاری را دارند که از بزرگترین دانشمندان و تاریخ نویسان. زندگی قومی را به قطعاتی قسمت می کنند و بعد هر یک را به طور ساختگی از بقیه جدا می سازند، آنگاه ما باید آن را در قطعات طولی در نظربیاوریم و تنها روابط زمانی را در نظر بگیریم و از روابط متقابل برخوردهای روشن کننده و همکاری این قطعات غافل بمانیم. چه راهی برای وصف گذشته!

آریل گفت: «تاریخ پاره پاره.»

من به شکایت گفتم: «فلاسفه امروز جرئت ندارند. آنها به کارهای کوچک می پردازند مثلاً بحث می کنند که آیا عقیده افلاطون چنین بود یا چنان؛ و آیا آفتاب وجود خارجی دارد یا فقط وجود ذهنی؛ یا اینکه آیا پرتقال در تاریکی هم زرد است یا نه و غیر آن. به نظر من از آن هنگام که دیگر کلیسا به آنان دستور نمی دهد، از عالم ترس دارند.»

فیلیپ گفت: «من عقیده ای دارم و آن اینکه تاریخ به آن شکل که تاکنون نوشته شده است به قطعات طولی است؛ موضوعی مانند فلسفه یا علم را می گیرند و تغییر و تکامل آن را در طی زمان معینی در نظر می آورند. این تاریخ به گفته آریل «پاره پاره» است. چرا ما نباید علاوه بر این (با قبول کردن ضرورت این گونه مطالعات خاص) یک نوع تاریخ عرضی بنویسیم که در آن عصری مانند عصر پریکلس یا عصر ولتر را بگیریم و با در نظر گرفتن این قرن و در صورت لزوم برای به دست آوردن امکان بهتری فقط به یک نسل از این قرن بپردازیم و پس از آن شروع به تحقیق و نوشتن تاریخ همه مظاهر زندگی آن قرن و آن عصر از اقتصادیات و سیاست و نظام و علم و فلسفه و دین و اخلاق و ادب و درام و هنر بنماییم؟ اشکال ما در آن است که خیلی پایبند تحول و تکامل شده ایم و می خواهیم هر چیز را در جریان تابع علتها بشناسیم؛ مثلاً فلسفه افلاطون را نتیجه فلسفه سقراط و فلسفه ارسطو را دنبال فلسفه افلاطون و فلسفه اسپینوزا را اثر فلسفه دکارت می دانیم اما از تأثیرات عرضی و متقابل که هر یک از این فلسفه ها دچار آن شده اند غافل می مانیم. حوادث نه تنها درمیدان خود نتیجه اوضاع قبلی هستند بلکه معلول اوضاع معاصر و هم عرض خود نیز می باشند. افلاطون به همان اندازه که از سقراط متأثر است از سیاست عمومی و رشد فرهنگی عصر خود مثلاً از خطابه هایی که در محافل می شنید یا از بازیهایی که در تئاتر تماشا می کرد یا از مجسمه هایی که در معابد می دید نیز اثر یافته است و ارسطو شاید رنگ معاصران و دوستان خود را بیشتر گرفته باشد تا رنگ معلم خود در آکادمی را.»

آریل گفت: «فیلیپ بسیار خوب بود، خیلی عالی بود.»

فیلیپ گفت: «آریل مسخره مکن من شوخی نمی کنم، جدی می گویم. می خواهیم به

تاریخ به نظریک کل در برگیرنده اجزاء بنگرم. می‌خواهم همه فعالیت‌های زنان و مردان یک عصر را درهم بافته و به هم پیوسته و از هم آویخته و درهم اثر کرده ببینم. می‌خواهم گذشته را چنان ببینم که بوده است یعنی تمام اجزاء آن با هم. به عصر ناپلئون بنگر و ببین که اوضاع سیاسی و اقتصادی چه اندازه به هم بسته است؛ سرنوشت جنگ‌های ناپلئون چگونه با طلای انگلستان مربوط است؛ چگونه روچیلد پشت سر ولینگتن ایستاده بود. بین ادبیات آن زمان چگونه در آثار شلی و بایرن و شاتوبریان منعکس کننده وضع سیاسی و دینی آن عصر است. چگونه هنر تقلید انقلابی روم است و چگونه تالما با تقلید از روسکیوس صحنه‌ها را به لرزه درمی‌آورد؛ چگونه موسیقی لحن قهرمانی و عاشقانه به خود گرفته است؛ بتهوون گاهی از روی علم و آگاهی هیجان انقلاب و بزرگی ناپلئون را در موسیقی ظاهر می‌سازد. تمام آن عصر یکی بود نه تنها در فرانسه بلکه در همه اروپای واقع در مغرب روسیه. من می‌خواهم تاریخ آن عصر را ببینم که همه چیز آن را به هم پیوسته نشان دهد یعنی درست به همان ترتیبی که بوده است.»

آریل گفت: «فیلیپ، آرزوی تو خیلی زیاد است. چنین چیزی ممکن نیست.»
من مسئله را چنین مطرح کردم که، «همچنانکه تحقیق همه موضوعات در یک عصر ممکن است، شاید تحقیق همه اعصار در یک موضوع نیز ممکن باشد. ممکن است تاریخ عصر ولتر را چنان بنویسم که گویی «تاریخ برتری و پستی رم» را نوشت و ولتر «تحقیق در اخلاق...» را و گروه «تاریخ یونان» را. فیلیپ، آنچه تو می‌خواهی به یک معنی سایمندر در کتاب هفت جلدی خود دربارهٔ رنسانس انجام داده است.»

فیلیپ گفت: «بلی، آن خیلی عالی است. ولی من می‌خواهم تاریخ تمام عصرها آنچنان نوشته شده باشد. فکر کن، اگر ما از این نوع کتابها داشتیم چقدر تاریخ و حیات بشری را بهتر می‌فهمیدیم! فکر کن که اگر مردمان تاریخ را با چنان طرز ترکیبی می‌خواندند چقدر کاملتر بودند! چه کسانی بودند گوته و لئوناردو و ارسطو! این ارباب نظرهای کلی فراگیر!»

آریل پرسید: «چرا خودتان یک تاریخ نمی‌نویسید، فیلیپ؟ سرمشق و نمونه جامع هر چیز است. اگر می‌شود و ممکن است شروع به کار بکن.»

«دوست می‌داشتم تاریخ قرن نوزدهم را بدینسان بنویسم و آن را در حدّ طاقت بشری به اروپا محدود کنم. حتی آن هم برای عمر یک فرد خیلی زیاد است. شاید ما سه نفر بتوانیم این کار را بکنیم. می‌آیید؟ فکر کن و ببین این قرن نوزدهم چه درامی است!» «برده‌اول: عصر ناپلئون»؛ «انقلاب، هیئت مدیره، کودتا، شاتوبریان، مادام دوستانل، داوید، انگر، گوته، فیخته، هگل، بتهوون، وردزورث، کولریج، اسکات، شلی، کیتس، بایرن، پاپ پیوس هفتم، دومستر، فولتن، اوسترلیتز، نلسن، ترافالگار، هومبولت، لاووازیه، لاپلاس، لامارک، الکساندر اول، پوشکین، ولینگتن، واترلو، سنت هلن، پرده می‌افتد.» «برده‌دوم:

عصررمانتیک»: فیخته، شلینگ، نوالیس، شلگل، دورو و ثامندلسون، ژان پول، هوگو و «ارنائی»، گوتیه با جلقه‌اش، بالزاک و استندال، دوموسه و ژرژساند، کوویه و قدیس هیلاریوس، هرشل و لایل، شوپنهاور و کنت، نیومن و نهضت آکسفورد، استیونسن و موتور بخار، کارلایل و مکولی، ترنر و دلاکروا، «وبر» و مندلسون، شوبرت و شومان، هایته و شوپن، روبرت اوون و قانون اساسی خواهان، سوسیالیستهای تخیلی و خردکنندگان ماشین، روجیلد و لوئی فیلیپ، لوئی بلان و لوئی ناپلئون، ۱۸۴۸ و انقلاب در همه جا، چه نقطه اوجی! «پرده سوم: عصررنالیستی»: ناپلئون سوم، گلاستون، دیزرائلی، بیسمارک، کاورور، راه آهن و کشتیهای بخاری اقیانوس پیما، دیکنز و ثکری، تنیس و براونینگ، جورج الیوت و خانواده برونته، بالاتراز همه، داروین و اسپنسر، هاکسلی و تیندل و جنگ با اسقفها، زنان، فلور، زولا، موپاسان، «سن بو» و «تین»، کورو و میه، لنباخ و کانتسبل، لیست و واگنر، گوگول و هرتسن، باکونین و لاسال، مارکس و انگلس، بین المللی، ماتتسینی، گاریبالدی، آزادی ایتالیا، جنگ آلمان و فرانسه، سدان و «شکست»، جمهوری سوم و کمون - تیرباران ده هزار کارگر در خیابانهای پاریس. «پرده چهارم: عصرشکوه و جلال»: اختراعات - الکتریسیته، تلفن، تلگراف، سیم، بی سیم، پولاد، اشعه ایکس، پاستور، لیستر، مندل، صنعت بزرگ، شرکتها، کارتلها، فتح آسیا، استعمار، رقابت دریایی، سپاهیان مسلح، گامبتا، سزان، وان گوگ، آنتول فرانس، دبوسی، مترلینگ، روستی، هلمن هانت، برن جونس، سوبنورن، آرنلد، وایلد، هاردی، شاو، داستایفسکی، تورگنیف، تولستوی، گورکی، کروپوتکین، موسورگسکی، چایکوفسکی، ریمسکی کورساکف، گریک، بیورنسون، ایبسن، وردی، برامس، نیچه، براندس، لووازی و نوخواهان، لئوی سیزدهم و سارا برنارد، هاو پتمان و «دانوتسوی»، گری و قصر آلمان، پوانکاره و ایزوولسکی، آرشیدوک، سارایوو، ۱۹۱۴، جنون و آتش. همه اینها را به هم آوردن و در یک نقل گفتن، و این زندگی شگفت انگیز پرهج و مرج پیچیده اروپای قرن نوزدهم را تصویر کردن! «

آریل گفت: «این کار را بکنیم، من درباره زندهای آن قرن خواهم نوشت. کی شروع می کنیم؟»

فیلیپ گفت: «فردا.»

آریل گفت: «ولی اینجا یک مطلب است که جلسه جاویدانان امشب آن را به میان نیاورد. این مردان بزرگ نگفتند که آیا در تاریخ پیشروی هست یا نه و آیا می توان آینده را پیش بینی کرد یا نه.»

فیلیپ گفت: «خوب، شاید باز آنها را ببینیم.»



آیا پیشرفت و بهر دست است

۱. دوره جوانی پیشرفت

یونانیان که جادوی فاصله زمانی پیشرفت آنان را از پیشرفت همه اقوام دیگر سریعتر، در نوشته‌های فراوان خود از آن بسیار کم سخن گفته‌اند. از آیسخولوس («پرومتئوس» ۵۱۵-۴۵۱) قطعه خوبی مانده است^۱ که در آن پرومتئوس شرح می‌دهد که چگونه کشف او آتش را مایه تمدن انسان گردید و در پنجاه سطر چنان خلاصه‌ای از مراحل پیشرفت فرهنگی به دست می‌دهد که هنوز هم ممکن است در بعضی از ایالات امریکا بیش از اندازه نوحوانانه به نظر آید. اورپیدس هم نگاه سریعی به مسئله پیشرفت انداخته است.^۲ ولی در «سقراط» گزنوفون و در نوشته‌های افلاطون ذکری از پیشرفت در میان نیست و محافظه کاری سرد ارسطو سبب شده است که او اصلاً در این مسئله سکوت اختیار کند. در نظر یونانیان بیشتر تاریخ دور است و عقیده ارسطو که تمام علوم و فنون بارها پیدا شده و پس از آن ناپدید گشته است نغمه‌ای است که آن را در سرتاسر دنیای قدیم از عهد طالس تا مارکوس اورلیوس می‌خواندند. رواقیون به مردم اندرز می‌دادند که از آینده چیزی نگویند. حتی اپیکوریان نیز لذت را با غم می‌گرفتند و گویا مانند بردلی حس می‌کردند که «جهان ما بهترین جهان ممکن است و هر چیز در آن شری است که از آن گریزی نیست.»^۳ هنگسیاس سیرنائیکی زندگی را بی ارزش می‌دانست و به همه سفارش می‌کرد که خودکشی کنند؛ اما خودش مانند شوپنهاور بدین مدت درازی در این دنیا زندگی کرد.

از یونانیان که آزادی خود را از دست داده بودند انتظار بدبینی می‌رفت؛ اما این نومیادی در سرتاسر ادبیات رم نیز به چشم می‌خورد: لوکرتیوس از مردانی که قدم به قدم جلومی‌روند سخن می‌گوید ولی به سؤال ما پاسخ خشنی می‌دهد و می‌گوید: «همه چیز در همه جا یکی است.»^۴ آیا اگر این شاعر و حکیم بزرگ در روزگار ما دوباره به جهان برمی‌گشت در وصف

1) Prometheus, 451 — 515.

2) Supplices, 201 — 18.

3) Appearance and Reality, p. Xiv.

4) Eadem Omnia Semper.

تمدن معاصر ما نیز چنین می‌گفت؟ البته در تنوع عظیم صنعت و ماشین‌آلات که همه برای برآوردن آرزوها و رغبت‌های ما اختراع شده است سخت خیره می‌ماند شاید با همان روش غمناک خود می‌پرسید که آیا مردان و زنانی که این ماشین‌آلات عالی را به کار می‌برند از لحاظ جسم و روح و اخلاق هم از اجداد فقیرشان که پیاده راه می‌رفتند برترند؟ اگر می‌دانست که زن جوانی شوهر خود را با میله آهنی پنجره کشته است ممکن بود به این نتیجه برسد که انسان در طی چندین قرن موفق به کشف این آلت شده است تا آن را برای این منظور به کار برد و بناچار می‌گفت که اختلاف دنیای قدیم با دنیای ماشینی جدید فقط در وسایل است نه در مقاصد؛ زیرا در دنیای قدیم نیز گاهی زنان شوهرانشان را می‌کشتند. «تغییر هر چه بیشتر باشد شئی باز همان است که بود.»^۵ چه خواهید گفت اگر همه پیشرفتهای ما تنها اصلاح روشها و وسایل باشد نه بهبود غایات و مقاصد.

رومیان دیگر از لوکرتیوس نیز بدتر بودند؛ نه تنها به آینده بدبین بودند بلکه آنچه می‌ستودند کارهای گذشته بود. هوراس کارهای گذشتگان را می‌ستود؛ تاکیتوس و جیوونال از فساد عصر خود می‌نالیدند و ویرژیل از لذات تجمل جشنها و سرورهای نوین زمان خود روی برمی‌گرداند تا با بیان خوشاهنگ خود منظره غم‌انگیز رجعت ابدی را شرح دهد؛ دوری ابدی و تکرار حوادث واحد بدون مقصد.

«تیفیس» دیگر و «آرگو»ی دیگر خواهند آمد تا قهرمانان محبوب را بیاورند؛ جنگهای دیگری رخ خواهد داد و اخیلوس بزرگ از نوبه تروا فرستاده خواهد شد.^۶ ساعت ریگی دهر همواره ریگ حوادث گذشته تباهی‌ناپذیر را در ظرف خالی و وهم‌انگیز حال می‌ریزد؛ در زیر این آفتاب گردان چیز تازه‌ای نیست، هر چه هست بیهوده است و شکار سایه است. مارکوس اورلیوس که به بالا ترین مقام انسانی رسید یعنی حکمت و مملکتداری را در وجود خود درهم آمیخت می‌نویسد:

جان عقلانی در عالم خلأ به دور جهان می‌گردد و به کون و فساد دایمی جهان می‌نگرد و درمی‌یابد که اخلاف ما چیز تازه‌ای نخواهند دید و اسلاف بیشتر از آنچه ما دیده‌ایم ندیده‌اند. مرد چهل ساله‌ای که هوش متوسطی داشته باشد شاید همه گذشته و آینده را در این عمر کوتاه خود دیده باشد. این جهان ما این اندازه یکسان و یکنواخت است.^۷

چرا یونانیان از پیشرفت بدشان می‌آمد و چرا آن را دشمن می‌داشتند؟ آیا چنانکه

5) *plus ça change, plus c'est la même chose.*

• نام پیغمبری باستانی، Tifys.

6) Fourth Eclogue, quoted by Bury, J. B., *The Idea of Progress*, p. 12.

7) Bury, p. 13.

پروفسور بری می‌گوید برای آن بود که تجربه تاریخی‌شان کم و سیر صعودی و نزولیشان خیلی سریع بود؟ یا آنکه از گذشته بی‌خبر بودند و از اندازه پیشرفت خود آگاهی نداشتند؟ یونانیان هم قرون وسطا داشتند و در هزار سال از توحش به فلسفه رسیدند اما فقط در پایان سیر صعودی خود خط را از سیاه و بارانامه به ادبیات آوردند. پوست آهو گرانتر از آن بود که بتوان با نوشتن تاریخ بر روی آن ضایعش کرد. یا بی‌اعتنائی یونانیها نسبت به پیشرفت برای آن بود که صنعت یونانی از آنچه کرتی‌ها انجام داده بودند جلوتر نرفت و یونانیان نتوانستند آن وسایل راحتی را که در روزگار ما مبنای عقیده به پیشرفت است به اندازه زیاد بسازند؟

در قرون وسطا هم کم بودن وسایل آسایش مفهوم پیشرفت را معلق داشت و امید به بهشت محور حیات گردید. ظاهراً ایمان به جهان دیگر با فقر این جهانی ارتباط مستقیم دارد و این امر غالباً در افراد و همواره در گروهها صادق است. بهشت با افزایش ثروت از نظر می‌افتد و لاغر می‌گردد و معنی خود را از دست می‌دهد. با اینهمه فکر بهشت هزاران سال بر اذهان مردم حاکم و مسلط بود.

با ظهور رنسانس و انقلاب صنعتی ثروت به اروپا روی آورد و هر چه بیشتر شد امید به بهشت جای خود را به جاذبه پیشرفت داد. بزرگترین حادثه دنیای جدید یعنی پرده برانداختن کپرنیک از ناچیزی و حقارت زمین بسیاری از دل‌های حساس را غمگین ساخت. اما این کشف با تبدیل افلاک به فضا روح منعطف انسان را ناگزیر ساخت که از بهشت آن جهانی دل بشوید و فردوس خود را در زمین بجوید. کامپانلا و مور و بیکن کتابهایی درباره مدینه فاضله نوشتند و عالمان را از سعادت درآینده خبر دادند. اروپای «نوکیسه» وارداتش تجمل گشت و صادراتش عباد و زهاد. راههای تجارتی شهرهای تازه آورد و شهرها دانشکده‌ها ساختند و دانشکده‌ها علم را پیش بردند و علم صنعت آورد و صنعت پیشرفت. گارگانتوا به پانتاگروئل می‌نویسد: «دنیا پر است از دانشمندان و آموزگاران فاضل و کتابخانه‌های وسیع.» پیر دلا رامه^۸ می‌گوید: «در یک قرن یعنی از ۱۴۵۰ تا ۱۵۵۰ در مردم و آثار علمی چنان پیشرفتی مشاهده کردیم که از همه آنچه در چهارده قرن گذشته انجام یافته بود بیشتر بود.» این سخن از نوع ریشخندی است که ابنای هر زمان در باره زمانهای گذشته معمول می‌دارند؛ کدام قرن است که خود را به این درازی و پهنی نستاید؟ ولی این اعتماد به نفس کلید آهنگ رنسانس بود و این نغمه در هر سطری از نوشته‌های بیکن به گوش می‌خورد و آوازی بود که اروپای غالب در برابر روح آسیایی می‌خواند. مسلماً در تمدن دنیوی و صنعتی فکر پیشرفت مانند فکر بهشت است در قرون وسطای مسیحی. گرامسکین عقیده هر روح نو و «مغر پخته» هر فلسفه اجتماعی عبارت است از عقیده به پیشرفت و دموکراسی. اگر این هر دو فکر را دور بیندازیم در عقل و ذهن از تمام قرون و

اعصار عقب‌تر می‌رویم و لخت و عریان با حال خنده‌آوری پشت سرهمه نسلهای تاریخ می‌ایستیم.

۲. پیشرفت در شکوه و جلال

نخستین بیانی که مفهوم پیشرفت را تعریف می‌کرد در خوشبینی بی‌اندازه قرن هیجدهم دیده می‌شود. روسو از این دسته نیست زیرا او وحشیان امریکا را که هرگز ندیده بود بر پارسیان خونخوار که اعصابش را رنج می‌دادند برتری می‌نهاد. در عقیده او تفکر نوعی تباهی و انحطاط است و به همین جهت عصر طلایی زمانهای گذشته را که نمودار بهشت عدن و هبوط آدم بود می‌ستود. اما همین که به ولتر دلیری باک می‌رسیم نخستین نسیم شادی‌بخش دوره روشنگری به صورتمان می‌خورد. این «خداوند بزرگ عقل» هرگز در باره بومیان امریکا وهم و پنداری به خود راه نداد و می‌دانست که زندگی در تمدن بهتر از توحش است. سپاسگزار بود که این انسان ناقص وحشی به آهستگی و آرامی رام می‌گردد او پاریس را بر بهشت عدن ترجیح می‌داد.

کوندورسه و تورگو که شاگردان او بودند فکر پیشرفت را جوهر تحرک دنیای جدید قرار دادند. در سال ۱۷۹۳ یکی از اشراف فرانسه به نام کوندورسه (یا اگر بخواهیم نامش را چنانکه هست بگوییم، ماری ژان آنتوان نیکولا کاریتا، مارکی دو کوندورسه) از ترس گیوتین به پانسیون کوچکی در بیرون پاریس پناه برده بود. زیرا رو بسپیر درستکار و پیرو منطقی و وحشی روسو از او خواسته بود که بیاید و محاکمه شود زیرا او هم مانند تم‌پین به قتل شاه رأی نداده بود. در آن پانسیون در اتاقی تنها دور از دوستان و بی‌آنکه کتابی در دسترس داشته باشد تا از آن کمک بگیرد و در وضعی که ممکن بود هر انسانی را به گفتن اشعار غم‌انگیز تیره بدبین وادارد، کوندورسه خوشبینانه‌ترین کتابی را که تا کنون نوشته شده است به رشته تحریر درآورد. این کتاب از کتب اساسی مربوط به وضع پیشرفت است و عنوانش این است: «طرح نقشه‌ای از پیشرفتهای روح انسانی».^۱ پس از آنکه کتاب خود را در باره پیش‌بینی بزرگ جلال آینده بشریت نوشت از پاریس فرار کرد و به کلبه‌ای واقع در ده دورافتاده‌ای رفت و در آنجا چون خطر را دور دید به رختخواب رفت و خوابید. پس از بیداری ژاندارمها او را گرفتند و به نام قانون توقیفش کردند. صبح روز دیگر او را در کف اتاق زندان همان ده مرده یافتند. او همیشه شیشه زهری به همراه داشت تا به آن وسیله از تیغ گیوتین در امان بماند.

خواندن کتاب او معلوم می‌کند که نسل ما چه اندازه شگاک و نومید است. اینجا مردی

را می بینم که ظاهراً هر چیز خود را از دست داده است و همه امتیازات و مقام و ثروت خود را در راه انقلاب فدا کرده است و اکنون آن وحشیان به قدرت رسیده تشنه خون او شده اند و او باید عاقبت نافرجام انقلاب را که قبله امید جهانی بود در هرج و مرج و وحشت ببیند و با اینهمه کتابی بنویسد که نقطه اوج امیدهای انسانی باشد. هیچکس پیش از او این اندازه به بشریت ایمان نداشت و شاید پس از او هم کسی چنین ایمانی پیدا نکند. مثلاً در باره مطبوعات با چه فصاحتی داد سخن می دهد؛ مطمئن است که مطبوعات انسان را خریده آزاد خواهد ساخت. او نمی توانست روزنامه های جنجالی عصر ما را پیش بینی کند. می نویسد: «طبیعت پیشرفت را چنان با ترقی آزادی و فضیلت و احترام به حقوق طبیعی انسان به هم پیوسته است که از هم جدا نتوانند شد.»^{۱۰} هر گونه پیشرفتی مردم را برای انسان دوستی و نیک خواهی آماده خواهد کرد. یکی از مشهورترین و برجسته ترین عقاید عهد روشنگری را چنین بیان می کند: «بیهود قوا و استعداد های انسانی حد و قیدی ندارد. کمال انسانی مطلقاً نامحدود است و بنابراین هیچ قدرتی نمی تواند جلو پیشرفت کمال او را بگیرد. این پیشرفت پایانی ندارد جز پایان آن کره ای که طبیعت ما را بر روی آن جای داده است.»^{۱۱}

در پایان از آینده نقش دلفریبی تصور می کند که مقصودش همین روزگار ماست. با بسط دانش بنده گیری هم در میان طبقات و هم در میان اقوام نابود می شود؛ «و زمانی فرا می رسد که آفتاب فقط بر مردم آزادی می تابد که جز عقل خود اربابی نمی شناسند. دیگر جباران و غلامان، روحانیان و آلت الفعل های ابله یا ریاکارشان وجود نخواهند داشت مگر در صفحات تاریخ و بر روی صحنه تئاتر.»^{۱۲} علم عمر انسان را دو سه برابر خواهد کرد، زنان از بند مردان و کارگران از قید کارفرمایان و رعایا از دست پادشاهان رها خواهند شد و بشر شاید حتی جنگ را نیز از یاد خواهد برد. او کتاب خود را با شور فراوان چنین به پایان می رساند:

چقدر شگفت انگیز و تحسین آمیز است نگرستن به چشم انداز این دورنمای نوع انسانی! زیرا موجب می شود که مرد حکیم که از خطاها و بیدادگریهای فاحش و جنایات آلاینده روی زمین می نالد تسلی یابد. تماشای این دورنما همه کوششهایی را که او برای پیش بردن عقل و استقرار آزادی کرده است جبران می کند. او به خود جرئت می دهد که این کوششها را جزئی از سلسله جاویدان سرنوشت انسان بداند. او با این اعتماد و اطمینان لذت واقعی فضیلت را درمی یابد و خوشحال می گردد که نتوانسته است چنان خدمت پایداری انجام دهد که هیچ تغییری نتواند آن را از میان ببرد. ... این احساس پناهگاهی است که فیلسوف در آن می آرامد و خاطره آزاردهندگان او در آن راهی ندارد، او در عالم خیال خود را با مردمی که حقوق خود را به دست آورده و از شکنجه رها شده اند و با گامهایی سریع در راه سعادت می روند یکی می بیند و آلام خود را فراموش

10) *A Sketch of a Tableau of a Progress of the Human Spirit*, English Translation, P.15.

11) *Ibid.*, p. 9.

12) p. 216.

می‌کند؛... دیگر از همچشمی و بهتان و شیطنت دور است و در میان موجودات خردمند خوشبختی زندگی می‌کند که او خود برای ایجاد این وضع غیبه انگیزشان اینهمه کوشیده است.^{۱۳}

چه خوشبینی بلندپروازانه‌ای! چه ایدئالیسم دلیرانه‌ای! و چه شوق و هیجان انسان دوستانه‌ای! آیا بر این هیجان ساده‌لوحانه کوندورسه بخندیم یا بر ترس بیدار عصر ما که با آنکه به بسیاری از این رؤیاها تحقق بخشیده است برای اجرای بقیه آن دیگر چندان جرئت ندارد؟

در پشت این فلسفه روشن انقلاب صنعتی و تجارتی ایستاده بود. شگفتیهای تازه‌ای به نام ماشین آمده بود که می‌توانست احتیاجات و گاهی هم تفتنات زندگی را به سرعت بی‌سابقه و بی‌مانندی بالا برد و رفع نیازمندیهای اساسی و دفع هر فقر و بدبختی فقط مسئله وقت و زمان به نظر می‌آمد. بنتام و میل در ۱۸۳۰ معتقد بودند که وقت آن رسیده است که انگلستان بتواند تعلیم و تربیت عمومی را عملی سازد و با عملی شدن آن همه مشکلات جدی اجتماعی تا پایان آن قرن حل شود. به نظر کنت سرتاسر تاریخ پیشرفتی بود که در سه مرحله انجام گرفته بود: از عصر الاهیات به عصر مابعدالطبیعه و از عصر مابعدالطبیعه به عصر علم. «تاریخ تمدن» باکل (۱۸۵۷) امید می‌داد که توسعه علم ممکن است همه بیماری انسانی را شفا دهد. دو سال پس از آن داروین گفت: «رهای عقول جدید از بند اوهام آخرت بتندی پیش می‌رود و فکر مدینه فاضله آینده نه تنها جایگزین بهشت غیبی دانه می‌گردد بلکه جای گذشته طلایی روسو را نیز می‌گیرد.» اسپنسر پیشرفت را با تطور یکی دانست و آن را اجتناب‌ناپذیر دید. در این میان هزاران ذهن بیدار هوشیار هزاران اختراع به جهان عرضه داشتند، علمی که خود را از بند الاهیات رهانده بود هیچ امری را سخت و ناممکن نمی‌دید. ستارگان را اندازه گرفتند و انسان در فضا دلیرانه با پرندگان مسابقه داد. دیگر چه بود که انسان نتواند بکند؟ در آن روزهای دور از تردید پیش از جنگ [اول] چه چیز باورنکردنی وجود داشت؟

۳. دعوی بر ضد پیشرفت

با اینهمه، حتی در اوج ثروت و قدرت و سرعت روزافزونی که از صفات تمدن غرب است آوازهایی شنیده می‌شد که در واقعیت و ارزش پیشرفت تردید می‌کرد. ماکیاولی در عین رواج و رونق رنسانس می‌گفت: «عالم انسانی همه وقت به یکسان بوده است و فرقی

که بوده همانا به فرق میان سرزمینها برمیگردد؛ بعضی جنبه‌های پیشرفت را که در هر اجتماعی یکسان بوده است نشان داده‌اند. و برخی دیگر جنبه‌های انحطاط را.^{۱۴} فونتئل در کتاب «گفتگوی مردگان» (۱۶۸۳) سقراط و مونتنی را وادار می‌کند که در مسئله پیشرفت بحث کنند. مونتنی به او اطمینان می‌دهد که دنیا رو به فنا رفته است و دیگر مردان توانایی مانند پریکلس و آریستید و خود سقراط وجود ندارند. فیلسوف پیرشانه‌های خود را بالا انداخته می‌گوید: «ما در روزگار خود اسلاف خویش را بیش از لیاقتشان می‌ستودیم و اکنون اخلاف ما ما را بیش از شایستگی ما می‌ستایند. در حقیقت میان ما و اسلاف ما و اخلاف ما اختلافی نیست.» و فونتئل موضوع را با این سخنان پرمغز خلاصه می‌کند: «دلها همیشه یکسان است و تنها عقل رو به کمال رفته است؛ شهوات و فضایل و رذایل بر همان حال است و فقط دانش بالا رفته است.»^{۱۵}

اکرمان گفت: «تکامل انسان کار هزارها سال است.» گوته پاسخ داد: «کسی چه می‌داند؟ شاید میلیونها سال باشد. ولی بشریت هر چه می‌خواهد دوام داشته باشد، همراه او همیشه انواع مصایب وجود خواهد داشت تا او را از تکامل باز دارد؛ مردم زیرکتر و باهوشتر می‌گردند ولی بهتر و خوشبخت‌تر نمی‌شوند و حتی، لااقل به استثنای مدت محدودی، در کارها نیز مؤثرتر از پیش نخواهند بود. می‌بینیم زمانی را که خدا دیگر انسان را دوست نخواهد داشت و از نو شروع به آفریدن مخلوق جوان‌تری خواهد کرد.»^{۱۶} شوپنهاور می‌گفت: «شعار تاریخ باید چنین باشد: همان است اما به گونه دیگر.»^{۱۷} نیچه می‌گفت که بشریت پیشرفت نمی‌کند و اصلاً پیشرفتی وجود ندارد و اگر هم باشد آزمایشگاه روحی پنهانوری است که در آن طبیعت بی‌رحم همیشه سرگرم آزمایش است و در آن در هر عصری بعضی چیزها به نتیجه می‌رسد ولی بیشتر چیزها به شکست پایان می‌یابد. آلمان عصر رمانتیک به چنین نتیجه‌ای رسیده بود.

دیزرائلی از جمله کسانی بود که فرق پیشرفت مادی را با پیشرفت معنوی و افزایش قدرت را با بهبود و اصلاح غایات و مقاصد دریافته بود. «اروپاییان از پیشرفت دم می‌زنند زیرا به کمک بعضی از اکتشافات علمی جامعه‌ای درست کرده‌اند که راحتی را با تمدن اشتباه می‌کند.»^{۱۸} «اروپای عصر روشنگری خوشبخت نبود. زندگی او بتی بود که آن را پیشرفت می‌نامید، به سوی چه؟ پیشرفت.»^{۱۹} راسکین که خود توانگر بود در یکی بودن توانگری و پیشرفت تردید داشت و می‌پرسید آیا این دکانداران توانگر و این کشتی‌داران از حیث انسان نمونه بودن از انگلیسهای عصر حانسن و شکسپیر و چاسر بهترند؟ کارلائل و

14) Bury, *op. cit.*, p. 31.15) Nordau, *Interpretation of History*, p. 286; Bury, p. 99.

16) Bury, p. 259.

17) *Eadem, sed aliter.*

18) In Dean Inge, p. 179.

19) *Tancred*, Book iii, ch. vii.

تولستوی می‌گفتند که انسان در تولید وسایل برای وصول به مقاصد پیشرفتهای عظیمی کرده است ولی اگر این نیروهای بی سابقه فقط انسان را به وصول به مقاصدی قادر سازند که در تضاد و حلق و خودکشی مانند گذشته باشد چه فایده‌ای دارند؟

در سال ۱۸۹۰ سر آرثر بلفور با روش خوشایند ولی مخرب خود اظهار داشت که رفتار انسانی و تشکیلات اجتماعی بر پایه فکر که در پیشرفت و تکامل است نیست، بلکه بر پایه احساس و غریزه‌ای است که از هزار سال به هزار سال کمتر تغییری در آن دیده می‌شود. به عقیده اوسر نا کامی ما در به کار بردن علوم روزافزون ما در راه سعادت بیشتر و صلح پایدارتر همین است. حتی ممکن است خود افزایش علم جزئی از علت بدبینی در روزگار ما باشد. در «سفر جامعه» تورات آمده است: «هر که دانایتر اندوهناک‌تر.» و آناتول فرانس که تورات زنده‌ای بود می‌گفت (اگر به گفته منشایش اعتماد کنیم): «بدبخت‌تر از همه موجودات جهان انسان است. می‌گویند «انسان افضل مخلوقات است» دوست من، انسان افضل رنج‌دیدگان است.»^{۲۰}

انتقاد سوسیالیسم از صنعت نوین به ایمانی که به پیشرفت داشتیم صدمه وارد آورد. کوشش در نمودن بیدادگری‌های عصر حاضر به مردم به شکل ستایش قناعت و آرامش زمانهای گذشته درآمده است. راسکین و کارلایل و موریس و کروپوتکین قرون وسطا را چنان جلوه دادند که انسان دلش می‌خواست باز مانند گذشته جزو رعایای بسته به زمین باشد و حاصل کار و زش جزئی از املاک ارباب. در این میان انتقاد آزاد از سیاست عصر جدید که تقریباً در هر اداره‌ای فساد و ناشایستگی می‌دید ما را در فضیلت دموکراسی که یک قرن مقدسش می‌داشتیم به شک انداخت؛ پیشرفت مطبوعات و روزنامه‌ها ظاهراً سطح عقول را پایین آورد ولی سطح اذهان پایین را چندان بالا نبرد. میانمایی در سیاست و دین و ادب و حتی علم پیروز شد. مردم‌شناسی شمالی و میل به ایمان در فلسفه با اصلاح نژاد در دهات و روانشناسی اثری در رقابت آمد. روزنامه‌نویسی جای نویسندگی را گرفت و «هنر» سینمایی جانشین درام گردید؛ عکاسی نقاشی را از رئالیسم به کویسم و فوتوریسم و «پوانتیلیسم» و دیگر تشنجات شوم کشانید. پیکرتراشی نزد «رودن» از تراشیدن دست کشید و به نگاریدن آمد و موسیقی قرن بیستم با نازک‌کاری دیگ و تابۀ چینیان همچشمی کرد. ادبار هنر و اقبال جنگ ایمان عصر ما را به پیشرفت متزلزل ساخت. بسط صنعت و زوال فرمانروایی برگزیدگان، در تباه کردن شکل هنری دست به دست هم دادند. با ظهور ماشین مهارت پیشه‌ور از میان رفت و چون ماشین برای به دست آوردن بازارهای وسیع به کوشش افتاد محصول خود را با ذوق و احتیاج اکثریت مردم سازگار کرد و طرح و زیبایی جای خود را به یکنواختی و کمیت و ابتذال داد. اگر اشرافیتی می‌ماند تا منبعی برای ذوق

هنری باشد و فیض آن به مردم برسد ممکن بود که هنر و صنعت راهی برای همزیستی و آشتی بیابند. اما دموکراسی باید عواقب حکومت مردم بر مردم را در هنر و سیاست تحمل کند. ذوق نفوس عادی و بی‌شمار، راهبر کارخانه‌داران و درمانویسان و سناریونیسان و داستان‌پردازان و نقاشان و حجاران و معماران گردید. هزینه و اندازه، معیار ارزشها گردید و هدف هنر به جای آنکه کار زیبایی گردد نوظواهی عجیب و غریبی گشت. هنرمندان از پشتیبانی ذوق اشرافی که محصول قرن‌ها فرهنگ ممتاز بود محروم شدند و دیگر به دنبال کمال صورت و معنی نرفتند بلکه به جستجوی نتایج چشم خیره‌کنی افتادند که باید بی‌شک اصیل خوانده شود. نقاشی تبدیل به آسیب‌شناسی شد^۵ و پیشرفت درخشان معماری متوقف ماند زیرا ناچار شد به جای بنای کاخهای صد ساله ساختمانهای ده‌ساله بسازد. موسیقی به کوچه‌ها و کارخانه‌ها کشیده شد تا با اجتماعات عصبی قصابان درس خوانده و کلفت‌های آزاد شده سازگار باشد. پیکرتراشی با آنکه مردم کمتر لباس می‌پوشند و میلیون‌ها بدن لخت در صحنه‌ها ظاهر می‌شود از رونق افتاد و اگر اتومبیل و وسایل آرایش نبود قرن بیستم ظاهراً هنر را کاملاً خفه می‌کرد.

پس از آن جنون بزرگ فرا رسید و مردم دریافتند که پوشش تمدنشان چه اندازه نازک و اطمینان‌ناشان چقدر سست و آزادیشان چقدر شکننده بوده است. اگر چه جنگ کمتر شد دامنه‌اش گسترش گرفت. علم که بایستی خادم پیشرفت می‌شد اهریمن مرگ گردید و چنان به دقت و سرعت کشتار کرد که جنگهای قرون وسطا در برابر آن همچون بازی کودکان می‌نمود. خلبانان دلیر بمبها را بر سر زنان و کودکان فرو ریختند و شیمیدانان دانشمند از مزایای گازهای زهردار سخن گفتند. بنای دوستی ملتها که در طول صد سال با ترجمه ادبیات و همکاری دانشمندان و روابط بازرگانی و بستگی مالی پی افکنده شده بود درهم ریخت و اروپا به صدها ملت دشمن تجزیه شد. پس از آنکه جنگ پرتوی گردید معلوم شد که غالب و مغلوب هر دو آنچه را که به خاطر آن می‌جنگیدند از دست داده‌اند و فقط جهانجویی آزمند جای خود را از پوتسدام به پاریس عوض کرده است. به جای حکومت‌های مشروطه قانونی، دیکتاتوری آمد و دموکراسی با بسط خود به هلاکت نزدیک شد. امیدها مبدل به یأس گردید و نسلی که جنگ کرده بود دیگر نمی‌توانست به چیزی ایمان آورد. موجی از بی‌قیدی و ریشخند همه را، بجز تنی چند از صاحبان نفوس آزموده، فرا گرفت. و امروزه فکر پیشرفت از آن افکار سطحی به نظر می‌آید که همیشه بدبختی انسان را ریشخند می‌کند یا او را به خیالبافی و بیهودگی عام می‌کشاند.

• کلمه مناسبی است که آقای کولبیج در بازدید یکی از نمایشگاههای نقاشی جدید به کار برده است.

۴. ملاحظات کوچک

ولتر می‌گفت: «اگر می‌خواهی با من صحبت کنی اول اصطلاحاتی را که به کار می‌بری تعریف کن.» مقصود ما از «پیشرفت» چه باید باشد؟ تعریفات شخصی را کنار باید گذاشت؛ نباید معنی پیشرفت را با اصطلاحات یک قوم یا یک دین یا یک دستور اخلاقی خاص بیان کرد. مثلاً اگر گفته شود پیشرفت یعنی افزایش مهر و محبت، ممکن است پیروان جوان نیچه بر آن اعتراض کنند. و نیز نباید پیشرفت را با کلمات دال بر خوشبختی تعریف کرد؛ زیرا سَفْها از نوابغ خوشبخت‌ترند و آنها که مورد احترام ما هستند به دنبال سعادت نیستند بلکه خواهان بزرگی و عظمت می‌باشند. آیا ممکن است برای این اصطلاح تعریف عام آفاقی پیدا کرد که تمام اشخاص و گروه‌ها و حتی نژادها را دربرگیرد؟ بگذار تا موقتاً پیشرفت را چنین تعریف کنیم: تسلط روزافزون حیات بر محیط؛ و بگذار تا مقصود ما از محیط این باشد: همه اوضاع و احوالی که امیال و رغبت‌ها را نظم و تحقق بخشد. پیشرفت یعنی تسلط عقل و هدف و غایت بر پریشانی و هرج و مرج، و تسلط صورت و اراده بر ماده.

برای آنکه امری حقیقی و واقعی باشد لازم نیست که پیوسته و مستمر باشد. سر راه ممکن است پستی‌ها و بلندی‌ها و روزهای تیره و قهقراهای نومید کننده باشد؛ اما اگر منزل آخر از منازل پیشین بالاتر باشد خواهیم گفت که پیشرفت حقیقت دارد. در ارزش‌گذاری به اعصار و اقوام نباید تند برویم؛ نباید دوره جوانی قومی را با دوره بلوغ و رشد قومی دیگر بسنجیم و نباید بدترین یا بهترین هر عصر را با برگزیده‌ترین یا بدترین همه اعصار مقایسه کنیم. اگر می‌بینیم که در بعضی از ممالک جوان مانند امریکا و استرالیا نبوغ به دنبال عمل و کشف است نه نقاشی و پیکرتراشی و شعر باید بدانیم که هر زمان و مکانی به شعله نبوغ خاصی احتیاج دارد، و دوره فرهنگ معنوی هنگامی فرا می‌رسد که پیشینیان اهل عمل راه‌ها را کوبیده و بیشه‌زارها را به مزارع تبدیل کرده باشند. اگر می‌بینیم که اقوامی می‌آیند و می‌روند و هر چیزی به مرگ می‌رسد باید به این ضرورت گردن نهیم و خود را تسلی دهیم که در حیات فردی یا قومی خویش قدمی فراتر نهاده‌ایم و کمی بهتر از آن شده‌ایم که بوده‌ایم. اگر می‌بینیم که حکمای امروز از حکمای عهد افلاطون چهارشانه و سقراط تنومند نحیف‌ترند و پیکرتراشان ما به دوناتلو و میکلائونمی‌رسند و نقاشان ما از ولاسکوئز پایین‌تر و شرا و آهنگسازان ما از شلی و باخ کوچک‌ترند نباید نومید شویم؛ این ستارگان همه در یک شب طلوع نکرده‌اند. مسئله این است که آیا سطح متوسط قابلیت و استعداد انسانی روزگار ما بالا رفته است یا نه و برتر از روزگاران پیش هست یا نه؟

اگر نگاه عامی بکنیم و حیات معاصر خود را با همه هرج و مرج و مخاطراتی که دارد با جهل و خرافات و خشونت و خونخواری و بیماری‌های اقوام ابتدایی بسنجیم کمی راحت

می‌شویم. ممکن است فرق میان طبقات پست جامعه ما با چنان اقوامی کم باشد اما در بالای این طبقات پست هزاران و میلیون‌ها نفر چنان به اوج اخلاقی و ذهنی رسیده‌اند که ظاهراً اذهان اقوام ابتدایی از فهم آن عاجز بوده است. گاهی در میان فشار و پیچیدگی زندگی شهری به خیال سکونت و آرامش روزهای وحشت می‌افتم اما اگر به خیال کمتر مجال پرواز دهیم در می‌یابیم که این تخیل عکس‌العملی است برای گریختن از وظایف روزانه و این پرستش وحشیت تعبیرناشکیبایانه‌ای است از ناسازگاری جوانی و جزئی است از رنج‌های حاصل از رشد دیررس افراد عصر ما. مطالعه‌ای دربارهٔ اقوام وحشی امروز نشان می‌دهد که نسبت مرگ و میرکودکانشان خیلی زیاد و حد متوسط عمرشان کم است، سرعت و طاقتشان پایین‌تر است و اراده‌شان ضعیف‌تر و امراض واگیر در میان‌شان بیشتر.^{۲۱} وحشی‌ها با کدل مانند طبیعت مهربان است. بسیار خوشایند است اما پر است از آلودگی و حشرات. ممکن است وحشیان هم بر ضد ما استدلال کنند و بگویند که شما متمذنان با این سیاست پیشگان و این جنگ‌ها چگونه راضی هستید و چطور با این وضع خود را از وحشیانی که اسامی عجیب و غریبشان کتب نژادشناسی را پر کرده است خوشبخت‌تر می‌دانید؟ اما معتقد به پیشرفت هم ممکن است در جواب بگوید که بلی ما در صنعت جنگ پیش رفته‌ایم و سیاست پیشگان ما بجز عده معدودی روی میدان رم را در روزگار میلون و کلودیوس سفید کرده‌اند؛ اما باز آقای کولیج* از نرون خیلی بهتر است. اما دربارهٔ سعادت کسی نمی‌تواند سخنی بگوید؛ فرشته فریبنده‌ای است که نمی‌توان به او رسید و با دست زدن از میان می‌رود و قابل اندازه‌گیری نیست. اما سعادت در درجهٔ اول با تندرستی و بعد با عشق و در آخر با ثروت مربوط است. پیشرفت ما در ثروت چنان بوده است که بردل روشنفکران گران می‌آید. در عشق می‌خواهیم که سطحی بودن کنونی آن را با ابتکارات و تنوعات بی‌سابقه جبران کنیم. انواع رژیم‌های غذایی و قرص‌ها ممکن است چنین وانمود کند که بیماری‌های عصر ما از بیماری‌های مردم ساده و روزهای ساده بیشتر است؛ اما این اشتباه است. ما می‌پنداریم آنجا که طبیعت زیاد است بیمار هم زیاد است. اما در واقع بیماری‌های عصر ما از زمان قدیم کمتر نیست. ما با ثروت خود بیماری‌ها را علاج می‌کنیم و جلو آن را می‌گیریم اما همین بیماری‌ها مردم ابتدایی را از پا درمی‌آورد بی‌آنکه از ناام‌های یونانی آن باخبر باشند.

ما معیاری از تندرستی — و بنابراین از جزئی از خوشبختی — در دست داریم که عینی و قابل تحقیق است. آمار مرگ را می‌توانیم از شرکت‌های بیمه بگیریم و می‌دانید که شرکت‌های بیمه نمی‌توانند بی‌دقت باشند زیرا بی‌دقتی در دفاتر برای آنان خیلی زیان‌بخش‌تر است تا

21) Cf. Todd, p. 135.

بی دقتی در فلسفه. این ارقام و آمار گاهی تا سه قرن پیش را در بر می گیرد. مثلاً نشان می دهد که معدل عمر در ژنوبه سال ۱۶۰۰ مسیحی بیست سال بود و به سال ۱۹۰۰ چهل سال. در امریکا به سال ۱۹۲۰ معدل عمر سفیدپوستان پنجاه و سه بود و در ۱۹۲۶، پنجاه و شش.^{۲۲} باور نکردنی است اما حقیقت دارد. با اینهمه گزارشهای نظیر آن از آلمان می رسد: اداره آمار دولت فدرال در برلین معدل عمر آلمانیها را در ۱۵۲۰ بیست سال نشان می دهد و در ۱۷۵۰ سی سال و در ۱۸۷۰ چهل سال و در ۱۹۱۰ پنجاه و در ۱۹۲۰ شصت سال.^{۲۳} اگر این ارقام را درست بدانیم با اجازه بدینان چنین نتیجه می گیریم که اگر زندگی نعمت باشد در کمیت آن قدمهای بزرگی برداشته ایم و سعی می کنیم که آن را نگاه بداریم. مرده شویان به تازگی در جلسه سالانه خود خطری را که از راه طول عمر مردم متوجه شغل شان می شود گوشزد کرده اند.^{۲۴} اما ناخشنودی مرده شویان دلیل این است که پیشرفت واقعیت دارد.

۵. پیشرفتهای مهم تاریخ

پس از ذکر ملاحظات در نظریه خود اکنون هنگام آن است که به مسئله پیشرفت بانظری کلی بنگریم. لازم نیست که عقاید بدبینان وارد کنیم فقط لازم است که بعضی از حقایق موجود در نظریه آنان را تا آنجا که می توانیم بگیریم و به نظریه خود بیفزاییم. اگر نظری کلی به تاریخ بيفکنیم آن را به شکل نموداری می بینیم که اوج و حضیض دولتها و اقوام و فرهنگها و ظهور و زوال آنها را می نمایاند. گویی فیلم بزرگی است که همه اینها در آن نشان داده می شود. ولی در این حرکت نامنظم مملکتها و هرج و مرج افراد نقطه های اوجی هست که همچون جوهر و ماهیت تاریخ بشری است و پیشرفتهایی دیده می شود که وجود آن را زوالی نیست. انسان قدم به قدم از توحش به علم رسیده است و مراحل این پیشرفت چنین است:

اول، «سخن». گفتار و سخن دستاوردی ناگهانی یا هدیه خدایان نیست؛ بلکه تعبیر لفظی، در طی قرنهای رنج و کوشش، از مرحله بانگي که جانوران برای فرا خواندن جفت خود می کنند تا نغمه های موزون شعر سیری کلی کرده و از آن سخن پیدا شده است. بدون کلمات و بدون اسماء عام که انسان را قادر می سازد تا با تصورات خاص یک گروه و یک طبقه را بنمایاند، تعمیم و کلی سازی در همان آغاز متوقف می شد و عقل و ذهن به همان

22) Fisher, I., *National Vitality*, p. 624. 23) *New York Times*, Sept. 7, 1928.

24) Siegfried, *America Comes of Age*, P. 176.

و برای تفصیلات بیشتر درباره پیشرفت تندرستی رجوع کنید به مقاله استادانه C.E.A. Winslow در «مباحثات»
عالی پروفیسور برده عنوان: *Whither Mankind?* New York, 1928.

حال خامی و ناپختگی می ماند. بدون شعر و نثر تاریخ و فلسفه ممکن نمی شد و فکر هرگز به لطف و کمالی که نظیرش را در اینشتین و آنتول فرانس می بینیم نمی رسید. بدون کلمات مرد مرد نمی شد و زن زن نمی گشت.

دوم، «آتش». آتش انسان را از قید اقلیم و آب و هوا رها نید و حیطة اقتدار او را در روی زمین توسعه داد؛ به اسباب و ابزار او دوام و استحکام بخشید و هزاران چیز ناخوردنی را خوردنی ساخت. اما خاصیت دیگر آن کمتر نیست و آن اینکه انسان را بر شب مسلط کرد و بر ساعات عشا و سحر پرتو جانبخشی افکند. تاریکی پیش از کشف آتش را تصور کن؛ هنوز هم اثر وحشتها و پرتگاههای ترسناک آن عهد در داستانها هست و شاید در خون ما هم موجود باشد. وقتی هر شامگاهی برای بشر مصیبتی بود و انسان با غروب آفتاب با ترس و لرز به غار خود می خزید. اما ما تا آفتاب نزنه به سوراخ خود نمی خزیم و اگر چه گریز از آفتاب دیوانگی است رهایی از ترسها و وحشتهای قدیمی هم چه خوب است! این شبها که از پرتو میلیاردها ستاره ساخت دست بشر همچون روز روشن است ذهن انسان را روشنتر ساخته است و زندگی نوین را پر از شادی و نشاط کرده است. ما هرگز شکر می که سزاوار نعمت آتش است به جا توانیم آورد.

سوم، «پیروزی بر جانوران». حافظه و تخیل ما فراموشکارتر و ناتوانتر از آن است که نعمت امنیت ما را از دست جانوران شکاری که به زور از انسان بیشتر و به عده کمترند تصور کند و به آن ارزش دهد. اکنون جانوران بازیچه دست انسان و طعمه ناتوان او هستند؛ اما زمانی بود که انسان هم شکار می کرد و هم شکار می شد و هر قدمی که از غار و کلبه اش بیرون می نهاد رفتن به کام خطر بود و تسلط انسان بر زمین محل شک و تردید بود. این جنگی که برای انسانی ساختن زمین در گرفت حیاتی ترین جنگ تاریخ انسان است و جنگهای دیگر در مقابل آن جنگهای خانوادگی و بیفایده ای بیش نیستند. مبارزه میان قدرت جسمانی و معنوی سالهای بیشماری طول کشید و پس از پیروزی انسان ثمره آن یعنی امنیت او بر روی زمین از راه هزاران نسل با صدها هدیه دیگر مانند ارث ذاتی و فطری به ما منتقل شد. سیرهای قهقرای موقت ما در برابر میدان وسیع چنین پیروزی و مبارزه ای بسیار ناچیز است!

چهارم، «کشاورزی». تمدن در مرحله شبانی ممکن نبود زیرا تمدن مسکن دایمی و روش زندگی پایداری می خواهد. تمدن با پیدایش خانه و مدرسه آغاز شد و خانه و مدرسه ممکن نمی بود مگر آنکه طعام انسان نه از حیوانات جنگلی و گله ها بلکه از محصولات کشاورزی تأمین شود. شکارچی با دشواریهای روزافزونی روبه رو می شد در حالی که

زنش در خانه با خاک پر برکت تر و حاصلخیزتری سر و کار داشت. این اشتغال صبورانه زن به کار کشاورزی او را از بند مرد مستقل می‌کرد به همین جهت مرد برای حفظ سروری و آقایی خود ناگزیر شد که به کار مبتذل کشاورزی تن در دهد. شکی نیست که این انتقال که بزرگترین انتقالهای تاریخ بشری است قرن‌ها طول کشید؛ ولی همین که صورت گرفت تمدن آغاز شد. مردیث گفته است که زن آخرین موجودی است که به وسیله مرد تمدن شده است؛ ولی این سخن او اشتباه است، مانند همه اشتباهاتی که ممکن است در سخنان کوتاه و کلمات قصار باشد. زیرا تمدن به طور عمده از دور آمده است؛ اول خانه که وسایل اجتماعی را که ملاط روانشناسی هر جامعه‌ای است تکمیل کرد؛ دوم کشاورزی که انسان را از سرگردانی زندگی شکاری و شبنانی و کشتار بیرون آورد و او را چندان در یک جا مستقر ساخت که بتواند خانه و مکتب و کلیسا و مدرسه و دانشگاه و تمدن بسازد. اما این زن بود که زراعت و خانه را به مرد داد و مرد را مانند گوسفند و خوک اهلی کرد. مرد آخرین حیوانی است که به دست زن اهلی شده است و این وظیفه تازه شروع شده است؛ با نگاهی به صورت غذاها معلوم می‌شود که ما هنوز در دوره شکار هستیم.

پنجم، «تشکیلات اجتماعی». دو مرد با هم نزاع می‌کنند و یکی دیگری را به زمین می‌زند و او را می‌کشد و نتیجه می‌گیرد که حق با کسی است که زنده می‌ماند و آنکه کشته شد حق نداشته است. این روش احقاق حق در کشمکشهای بین‌المللی دیده می‌شود. اما دو مرد دیگر هم با هم نزاع می‌کنند؛ یکی به دیگری می‌گوید: «بیا تا نجاتیم زیرا ممکن است هر دو کشته شویم؛ بیا تا اختلاف خود را پیش یکی از ریش سفیدان قبیله ببریم و بر حکم او گردن نهمیم.» اینجا نقطه حساسی بود در تاریخ بشر! زیرا اگر جواب «نه» بود توحش ادامه می‌یافت و اگر «آری» بود تمدن ریشه دیگری در مغز انسان فرو می‌برد. جایگزین شدن نظم به آشفتگی و داوری به نزاع و قانون به زورگویی. این نعمت نیز قدرش مجهول است زیرا ما در میان دایره جادوی حمایت او هستیم و ارزش آن را هرگز نمی‌دانیم مگر آنکه به نواحی دورافتاده آشفته سفر کنیم. درست است که کنگره‌ها و پارلمانهای ما بدعت مشکوکی است و مردمی که در آنجا جمع شده‌اند چکیده عوام هستند؛ با اینهمه ما در زندگی و ثروت خود از امنیتی برخورداریم که ارزش آن را فقط به هنگام انقلابها و جنگهای داخلی درمی‌یابیم. امنیت سفرهای امروزه ما را با راههای پر از راهزن قرون وسطا بسنجید. این نظم و آزادی امروزی انگلستان در تاریخ بی سابقه است و شاید روزی ما هم مانند آن را در امریکا ببینیم به شرط آنکه ادارات شهری ما از مردان شایسته شرافتمند پر شود. با اینهمه نباید زیاد از فساد سیاسی و سوء اداره دموکراسی دلتنگ شویم. سیاست زندگی نیست بلکه پیوندی است بر روی آن و در زیرنمایش حزن‌انگیز عامیانه آن ست اجتماع نظم و ترتیبها در خانواده و مدرسه از هزاران بیراهه به زندگی خود ادامه می‌دهد و بی قانونی فطری ما را تا

اندازه‌ای به موزونی و خیراندیشی بدل می‌سازد. ما بی آنکه خود متوجه باشیم از یک میراث عالی نظم اجتماعی برخوردار هستیم که به طول صدها نسل با آزمایشها و تجربه‌ها و معارف انباشته و ثروت منتقل به دست آمده است.

ششم، «اخلاق». اینجا نبض اصلی مسئله را به دست می‌گیریم — آیا مردم از نظر اخلاق بهتر از آنند که بوده‌اند؟ اگر هوش را جزء اخلاق بدانیم باید گفت که بهتر شده‌ایم؛ زیرا سطح هوش بالاتر رفته و بر عده کسانی که آنها را به طور مبهم ارباب عقول کامل می‌دانیم افزوده شده است. اما اگر خوی و منش را در نظر بگیریم شاید بگوییم که عقب‌تر رفته‌ایم. مهارت و باریکی اندیشه بالاتر رفته و در عوض ثبات نفس پایین‌تر آمده است. ما روشنفکران در حضور پدران خود احساس ناراحتی می‌کنیم زیرا اگر چه افکار انباشته در مغز ما بیشتر شده است و گرچه خود را از بند خرافات خوشایندی که هنوز یاری‌ده و تسلیت‌بخش آنهاست خلاص کرده‌ایم. اما شجاعت ما در صبر بر مصایب کمتر شده است و به وظایف و آمال خود کمتر علاقه‌مند هستیم و قدرت شخصیت ما نیز پایین‌تر آمده است.

اما اگر اخلاق متضمن فضایی باشد که در دستور منسجبت است، باید گفت که به رغم معدنها و محلات کثیف ما و به رغم فساد و دموکراسی و فحشای شهرهای ما باز به پیشرفتهایی نایل آمده‌ایم. ما از آنچه بوده‌ایم کمی مهربانتر گشته‌ایم: می‌توانیم با بیگانگان و حتی با اقوام مخالفی که رویشان را ندیده‌ایم مهربان و بلند نظر باشیم. پولی که در مملکت ما در یک سال (۱۹۲۸) به مؤسسات خیریه و انسان‌دوستی اختصاص داده شد به دو میلیارد دلار رسید یعنی نیم تمام پولی که در سرتاسر مملکت امریکا در جریان بود. ما هنوز اگر قتلی اتفاق افتد با قتل قصاص می‌کنیم؛ قاتل را می‌گیریم و به مرگ محکوم می‌کنیم؛ ولی از این روش قدیمی قصاص النفس بالنفس کمی احساس ناراحتی می‌کنیم؛ مقدار جنایاتی که کیفرشان مرگ است روز به روز کمتر می‌گردد. دویست سال پیش کیفر دزدی یک شلینگ در مری‌انگلند دار بود. هنوز هم اگر مقدار دزدی زیاد نباشد کیفر سختی دارد. صد و چهل سال پیش کارگران معادن در اسکاتلند مانند غلامان وابسته به زمین جزو املاک موروثی بودند و شکنجه و قتل مجرمین در فرانسه قانونی بود؛ در انگلستان بدهکاران تا آخر عمر در حبس می‌ماندند و مردم محترم در سواحل آفریقا به صید غلام و کنیز اشتغال داشتند.*

* Haldane, J.B.S., *Possible Worlds*, p. 302. رجوع شود به اشنپنگلر، «افول‌غرب»، ترجمه انگلیسی صص ۱۱-۱۱۰: «شماره محکومین به قتل برای کفر و خروج از دین تنها در آتن در طول جنگهای پلوپونز به صدها رسید.» خواننده با خواندن «لی» در باره تفتیش عقاید اسپانیا و کتاب «تن» در باره شکنجه‌های زمان ملکه ماری (۱) «تاریخ ادبیات انگلستان»، ترجمه انگلیسی؛ صص ۶-۲۵۵. شکی در پیشرفت اخلاقی عصر ما پیدا نمی‌کند. ممکن است در بعضی اجتماعات ما باهوش بودن جرم باشد ولی مردم باهوش را مانند سابق به آتش نمی‌اندازیم.

پنج‌هه سال پیش زندانهای ما آکنده از آلودگی و وحشت بود و محلی بود برای تبدیل جنایتکاران کوچک به جنایتکاران بزرگ؛ اما اکنون زندانهای ما محل استراحت آدمکشان از کار افتاده است. ما هنوز طبقات پایین را استثمار می‌کنیم ولی وجدان خود را با «اعمال خیریه» راحت می‌سازیم. اصلاح نژاد با اعمال خیرخواهانه و نیکوکارانه می‌خواهد انتخاب مصنوعی راجانشین انتخاب طبیعی کند یعنی عمل بیرحمانه نابود ساختن ضعفا و ناقص‌العضوها را موقوف سازد.

ما خیال می‌کنیم که در دنیای امروز زورگویی بیش از پیش است ولی در حقیقت روزنامه بیشتر شده است. مؤسسات بزرگ و مقتدر سرتاسر زمین را می‌پیمایند تا از جنایات و رسوایها پرده بردارند و خوانندگان خود را که از تندنویسی و یک زن داشتن خسته و ملول شده‌اند تسلیت و دلگرمی دهند؛ آنها همه تبهکاریها و سیاست‌بازیهای پنج قطعه عالم را در یک صفحه جمع می‌کنند تا صبحانه را بر خوانندگان گوارا سازند و چنان وانمود می‌کنند که انسان خیال می‌کند نیمی از عالم مشغول کشتن آن نیم دیگر است و قسمت اعظم بقیه هم خود کشی می‌کنند؛ ولی همین که به خیابانها و خانه‌ها و اجتماعات عمومی و هزاران وسایل نقلیه می‌نگریم با کمال تعجب نه قاتلی می‌بینیم و نه خود کشی؛ آنچه می‌بینیم ادب دور از تعارف دموکراتیک و جوانمردی بی‌شائبه است که صد بار از جوانمردی ادعایی در الفاظ گذشتگان که زنان خود را بنده وار می‌داشتند و هنگام رفتن به جنگ به سرزمین مقدس به خاطر مسیح، زنان خود را برای اطمینان از عفتشان قفل می‌کردند بهتر است.

ازدواج شایع در عصر ما، با همه بی‌نظمی و آبکی بودنش، رقت و ظرافت دلپذیرتری نشان می‌دهد تا ازدواج زمانی که زن را می‌ربودند یا می‌خریدند. اکنون خشونت در میان زن و مرد و پدر و فرزند و آموزگار و شاگرد از هر زمان دیگر کمتر است. آزادی زن و برتری او در برابر مرد نشانه رقت بی‌سابقه مردی است که وقتی کارش آدمکشی بود. مردم ابتدایی از عشق بی‌خبر بودند یا عشقشان شهوت پرستی محض بود؛ اما اکنون عشق بوستانی است پر از آواز و احساس که در آن شوق مرد به زن با همه نفسانی بودنش همچون نسیم معطر و شعر زنده است و جوانان که گناهانشان مایه نگرانی پدران و مادران است در برابر این عیوب کوچک چنان شوقی به معنویات و شجاعت اخلاقی دارند که پس از تعمیم تربیت و تزکیه حیات عمومی از ارزشهای ما بالاتر خواهد بود.

هفتم، «ماشین آلات». ما بر روی خیال‌پروان و ماشین‌شکنندگان روشنفکری که ما را به برگشت به گذشته (یعنی به مشاغل پر از آلودگی و جاهای نمناک پر از مار و عنکبوت و حشرات) می‌خوانند نغمه ماشین‌آلات و موتورهایی را که وقتی مایه بردگی انسان و اکنون موجب آزادی او شده‌اند می‌خوانیم. ما نباید از پیشرفت خود خجل باشیم. آسایشها و فرصتها که وقتی خاص نجبا و اشراف بود اکنون در دسترس همه است و بسیار خوب است که چنین

است. لازم است که نخست فراغت بیاید (حتی اگر در آغاز از آن سوء استفاده شود) و بعد فرهنگ و معارف. این اختراعات گوناگون برای ما مانند اندامهای تازه‌ای هستند که با آن بر محیط خود تسلط بیشتری می‌یابیم. این اندامها لازم نیست که مانند اندام حیوانات بر بدن بروید؛ آنها بیرون از ما هستند، ما آنها را به کار می‌بریم و بعد کنار می‌گذاریم تا دوباره بدان نیاز افتد.^{۲۵} ما بازوان غول‌آسایی می‌سازیم که در یک ماه اهرامی بر پا می‌کنند که وقتی برای بنای آن میلیون‌ها نفر لازم بود. ما برای خود چشمهای بزرگی می‌سازیم که ستارگان دیده‌نشده آسمان را ببینیم و چشمان کوچکتری می‌سازیم که با آن به سلولهای دیده‌نشده حیات بنگریم. ما هر وقت بخواهیم به آرامی چنان سخن می‌گوییم که صدای ما به آن سوی خشکیها و دریاها برسد؛ ما مانند خدایان خارج از حیطه زمان طی ارض می‌کنیم و مانند سلیمان بر هوا راه می‌رویم. قبول داریم که سرعت زیاد ارزشی ندارد اما ارزش هواپیما برای ما نه در سرعت آن است بلکه رمز شجاعت و اراده لجوج بشری است. ما که مانند پرومئوس قرن‌ها بر زمین بسته بودیم اکنون آزاد شده‌ایم و می‌توانیم در برابر چشمان عقاب در آسمانها پرواز کنیم.

نه، این ماشین‌آلات بر ما حاکم نخواهند شد. شکست کنونی ما در برابر ماشین امری موقت است و در این پیشروی که به سوی دنیای آزاد می‌کنیم سکنه ملیحی است. کارهای پستی که از شأن ارباب و رعیت می‌کاست از دوش انسان برداشته شده به عهده عضلات خستگی‌ناپذیر آهن و پولاد گذاشته شده است. به زودی همه آبشارها و بادهای عالم، انرژی پر برکت خود را بر کارخانه‌ها و خانه‌ها خواهد ریخت و انسان برای کارهای معنوی و عقلانی فراغت بیشتری خواهد داشت. آزادی بردگان به دست انقلاب نیست بلکه به دست اختراعات است.*

هشتم، «علم». باکل تا اندازه زیادی حق داشت: پیشرفت ما فقط در دانش است و ریشه همه مواهب دیگر در روشن شدن تدریجی ذهن. اینجا در این اشرافیت بی‌عنوان و بی‌لقب تحقیقات علمی و جنگهای بی‌سر و صدا در آزمایشگاهها داستانی است که حقه‌بازیهای سیاسی و وحشیگریهای دوره جنگ را جبران می‌کند؛ اینجا انسان در بهترین وضع خویش است و از میان ظلمت و فشار باثبات و وقار به سوی روشنی بالا می‌رود. بین که بر روی این سیاره کوچک ثوابت نامرئی را چگونه اندازه می‌گیرد و وزنشان را معین می‌سازد و تجزیه می‌کند؛ حرکات زمین و ماه و آفتاب را پیش‌بینی می‌نماید و شاهد زاد و

25) Bergson

* صنعت (در امریکا) «با تکمیل تشکیلات کارگری و به کار بردن ماشین چنان از وابستگی به بازوان انسانی کامته است که ما در اروپا تصور آن را نمی‌توانیم بکنیم». Siegfried, *America Comes of Age*, p. 149.

مرگ عوالم دیگر است. یا در این گوشه دیگر ریاضیدانی است که کارش ظاهراً غیرعملی است ولی در میان پیچ و خمها فرمولهائی رسم می‌کند که راه را برای یک سلسله اختراعات بی‌پایانی که بالا برنده قدرت انسانی است باز می‌کند. اینجا پلی است با صد هزار تن آهن معلق از چهار طناب آهنی کشیده شده از این کرانه تا کرانه دیگر و مردم بیشمار را بر پشت خود حمل می‌کند؛ شعری است که در فصاحت با بهترین اشعار شکسپیر برابری می‌کند. یا این ساختمان همچون شهر را در نظر آر که با گستاخی به آسمان سرکشیده است و بامحاسبات شجاعانه ما در برابر هر فشاری تضمین شده است و شبها مانند سنگ خارای الماس نشان می‌درخشد. اینجا در فیزیک ابعاد جدید و عناصر جدید و اتمهای جدید و قوای جدید کشف می‌شود. این تخته‌سنگها شرح حال زندگی را بیان می‌کند؛ این آزمایشگاههای زیست‌شناسی تغییرات آلی را آماده می‌کنند، همچنانکه فیزیک تغییرات مادی را؛ هر جا که بروید از این مردان بی‌ادعای بی‌چشمداشت می‌بینی که مشغول تحقیق و مطالعه هستند. علت اخلاص و فداکاریشان را نمی‌توانی بفهمی؛ آنها پیش از آنکه درختی که نشانداند باری بدهد از این دنیا خواهند رفت اما با اینهمه کار خود را دنبال می‌کنند.

بلی، درست است که انسان بر ماده بیشتر تسلط یافته است تا بر نفس خود. اینجا دوباره استدلال بر پیشرفت کمی لگنت می‌گیرد. روانشناسی خیلی کم می‌تواند از رفتار و میل انسان سر در بیاورد تا چه رسد بر ضبط نفس و تسلط بر آن. هنوز روانشناسی با تصوف و مابعدالطبیعه و روانکاوی و مکتب برتری رفتار^۵ و افسانه غدد و دیگر ناخوشیهای جوانی آمیخته است، اطلاعات دقیق و صالح را روانشناسانی اظهار می‌کنند که کسی اسمشان را نشنیده است. در مملکت ما (امریکای شمالی) میل شدید دموکراتیک به اظهارنظرهای تند علوم را به صورت هوس و بازیچه درمی‌آورد. ولی روانشناسی سرانجام از این توفانها جان به در خواهد برد و مانند علوم دیگر با قبول مسئولیتهای خاصی به کمال خود خواهد رسید. اگر بیکن دیگری بیايد و از مناطق آن نقشه برداری کند و روشهای آن را روشن سازد و هدفهای آن را تعیین نماید و ثمرات و نیروهای را که باید بار بیاورد نشان دهد کدام یک از ما — که از شگفتیهای تاریخ و استقامت انسانی باخبر است — می‌تواند جرئت کند و نتایج حاصل از آگاهی روزافزون ما نسبت به نفس را محدود سازد؟ در همین عصر ما انسان دارد از محیطی که بازساخته خود اوست روی می‌گرداند و شروع به بررسی خود می‌کند.

۵ شیوع مکتب برتری رفتار یا اصالت کردار برای آن نیست که روشی در روانشناسی است، بلکه برای آن است که فلسفه‌ای مکانیستی است و در باره وجدان و فکر فرضیات گستاخانه وجدی و دلفریبی دارد. تا آنجا که به خود این مکتب مربوط است خود را علم دقیق مثبتی می‌پندارد و بنیادگذار هوشمند آن — «فیلسوف برخلاف میل خویش»^{*} مدعی است که فلسفه مرده است. این ادعای نادریست می‌نماید و ظاهراً ادعای دکتر واتسن را ثابت می‌کند که در این مکتب برتری رفتار از وجدان روانشناسی خبری نیست.

^{*} le philosophe malgré lui

نهم، «تربیت». ما تجربیات بر هم انباشته گذشته را به نسل آینده بهتر و کاملتر منتقل می‌کنیم. این امر از بدایع روزگار ماست که مخارج گزاف و زحمات بی‌پایانی برای تجهیز مدارس و تأمین تعلیمات عمومی صرف می‌شود و شاید هم بارزترین صفت روزگار ما باشد. زمانی مدارس تجملی بود و مختص بود به فرزندان ذکور طبقه مرفه. امروز دانشگاهها چنان زیاد شده‌اند که هر کس از پهلوی انسان بگذرد ممکن است دارای درجهٔ دکترا باشد. ما از نواوغ برجستهٔ زمانهای گذشته بالا تر نرفته‌ایم اما سطح معلومات عصر ما از تمام اعصار بیشتر است؛ به افلاطون و ارسطو نگاه مکنید بلکه آن مجلس نادان و متعصب و خشن آنتی‌ها و آن تودهٔ محروم از حقوق را با مراسم مرموزشان در نظر آرید و به آن زنهای اسیری بنگرید که نمی‌توانستند روی تعلیم را ببینند، مگر آنکه خود بازاری شوند.

هیچکس، جز کودک نابالغ، نمی‌تواند شکایت کند که مدارس و دانشگاههای فراوان پر از پسر و دختر ما دنیا را به کلی عوض نکرده است. در دورنمای تاریخ، حادثهٔ تربیت تازه شروع می‌شود و هنوز وقت آن نشده است که ادعای خود را ثابت کند. در یک نسل چهل و خرافات هزار ساله را نمی‌توان از میان برد. ممکن است سرانجام چهل عمومی بر تربیت غالب آید زیرا این پیشرفت ما چنان نیست که بتوان آن را جزو اعمال جاودانی بشر شمرد. اما نتایج ثمربخش همه‌جا ظاهر می‌گردد. چرا آزادمنشی و آزادفکری در ایالات شمالی ایالات متحدهٔ امریکا سریعتر از ایالات جنوبی آن پیش می‌رود؟ مگر نه آن است که هنوز جنوب ثروت کافی برای بنای مدارس ندارد؟^۹ شاید تنگ‌نظریها و کوتاه‌بینیهای ما نتیجهٔ آن نسلی است که از مکانهای فقیر و استثمار شده برخاسته و برای باغبانی روح و نشان دادن نهال دانش وقت کافی نداشته است؟ اگر همهٔ ما تا بیست سالگی به مدرسه می‌رفتیم و همه به گنجینه‌های معنوی بشری دسترسی می‌داشتیم ثمرهٔ تربیت چه می‌شد؟ این غریزهٔ مهر پدری را بنگرید که چگونه می‌خواهد فرزند خود را بهتر از خود بار آورد. این غریزه، اهرم بیولوژیکی پیشرفت انسان است و باید بر آن بیش از هر اندرز اخلاقی و دستوری اعتماد کرد؛ زیرا ریشهٔ آن در اعماق وجود هر انسان است. دورهٔ جوانی طولانی می‌گردد؛ ابتدا خیلی عاجز به نظر می‌آییم اما سریعتر از پیش به سوی آن انسان برتری که از نفوس تیرهٔ ما سر به در خواهد آورد می‌رویم. ما مادهٔ خام تمدن هستیم.

ما هنوز از تربیت چندان دلخوش نیستیم زیرا در جوانی آن را چنانکه باید به ما نشان نداده‌اند. تربیت و آموزش این نیست که با رنج و زحمت مغز را از موضوعات و تاریخها پر

۹ در ایالات و حوزه‌هایی که قوانینی گذرانده‌اند یا طرح کرده‌اند که آراء داروین مبنی بر تطور و تکامل تدریس نشود، عدهٔ بیسوادان بالاتر از جاهای دیگر است. مثلاً در «مکن» (تنسی) که مولد واضع همین قوانین «Scopes» است عدهٔ بیسوادان ۲۶/۶ درصد است؛ اما در تمام تنسی شمارهٔ بیسوادان فقط ۹ درصد تمام جمعیت است.

کنیم بلکه عبارت است از اتصال روحپرور با مردان بزرگ. تربیت را آماده ساختن انسان برای زندگی کردن مدانید بلکه آن را توسعه همه استعدادهای انسانی برای فهم و تقدیر جهان و تسلط به آن بدانید. بهتر از همه آن است که بهترین تعریفهای تربیت را ملاحظه کنید: فن انتقال میراث فنی و معنوی اخلاقی و هنری که انسانیت از راه آن افراد خود را تا مقام انسانی بالا می‌برد، تا حدی که ممکن است، و به آن اندازه از انسانها که ممکن است. علت اینکه ما مثل انسان رفتار می‌کنیم فقط تربیت است. ما به هنگام تولد به سختی انسان هستیم بلکه بیشتر حیوانات بدبوی خنده‌آوری می‌باشیم و بعد «انسان می‌شویم». انسانیت از هزاران منفذ و سوراخ به روح ما راه پیدا می‌کند و میراث معنوی و فرهنگی گذشته از همین راهها به حال منتقل می‌گردد و حفظ و جمع و انتقال این میراث انسان کنونی را با همه نقص و جهلش از هر نسل قبلی بالا تر قرار می‌دهد.

دهم و آخرین، «خط و چاپ». تخیل ما باز در اینجا ضعیف‌تر از آن است که همه دورنمای گذشته را تصور کنید. ما نمی‌توانیم دوره طولانی جهل و ضعف و ترسی را که پیش از اختراع خط و الفبا بوده است تصور کنیم. در آن روزگاران تیره از دست رفته انسانها معلوماتی را که به سختی به دست می‌آوردند از راه دهن به فرزندان منتقل می‌ساختند؛ اگر نسلی آن را فراموش می‌کرد یا خوب در نمی‌یافت مجبور بود که این نردبان خسته کننده را از نو بالا برود. خط، به محصول ذهنی انسان دوام و ثبات تازه‌ای بخشید. خط، عقل فلسفی و جمال درام و شعر را هزاران سال از میان هزاران فقر و خرافات برای آیندگان حفظ کرد. خط از راه میراث مشترک انسانی نسلها را به هم پیوند داد و کشوری از عقل بنیاد کرد که در آن به علت خط و کتابت نابغه را مرگ نیست.

همچنانکه خط نسلها و قرن‌ها را به هم پیوند داد صنعت چاپ نیز به رغم هزاران مصرف بیهوده‌اش می‌تواند تمدن‌ها را به هم بپیوندد. دیگر لازم نیست که تمدن پیش از زوال عمر کره زمین نابود شود. البته جای تمدن عوض می‌شود؛ البته بدون شک خاک هر قومی از دادن بار و میوه به کشاورزان ابالی و باغبان بی قید امتناع می‌کند و مناطق تازه با خاک بکر خود کوشش و طمع نژادهای دیگر را به سوی خود خواهد کشید. تمدن امری مادی نیست که مانند رعایای قدیم به زمین خاصی بسته باشد بلکه تراکم معلومات فنی و آفریده‌های هنری است و اگر بتوان آن را به زمین تازه‌ای با اقتصاد نیرومندتری نقل کرد از مرگ مصون می‌ماند و فقط وطن تازه‌ای برای خود پیدا می‌کند. هیچ چیز به جز حکمت و جمال شایسته پایداری جاودانی نیست. برای فیلسوف لازم نیست که شهر و مملکتش تا ابد پایدار بماند بلکه اگر مساعی او به جای دیگری منتقل گردد که جزئی از ثروت و ملک انسانی باشد ممنون و خرسند خواهد بود.

پس نباید از آینده بیمناک باشیم. از جنگهای زیاد فرسوده شده‌ایم و در خستگی ذهنی

آماده شنیدن گفتار اشیپنگلر هستیم که سقوط جهان غرب را اعلام می‌کند. ولی این گونه تنظیم علمی زاد و مرگ تمدن‌ها در دوره‌های معین بیش از اندازه دقیق است و این همه دقت در اینجا بیفایده است و ما مطمئن هستیم که آینده این گونه نویدیهای ریاضی را مسخره خواهد کرد. جنگهایی که پیش از این در دنیا اتفاق افتاده است گاهی بدتر از جنگ بزرگ بوده است، اما انسان و تمدن از همه آنها جان به در برده است. در طی پنجاه سال پس از جنگ واترلو، چنانچه خواهیم دید، فرانسه شکست خورده چندان نابغه از خود بیرون داد که زیر شیروانیهای پاریس پر از نابغه بود و هرگز میراث تمدن و فرهنگ به آن اطمینان و وفور و ثروت دیده نشده بود. ما باید سهم خود را در افزایش و انتقال این ثروت به کار اندازیم و مطمئن باشیم که زمان تفاله‌ها را پس می‌افکند و صاف و چکیده و برگزیده آن را نگه می‌دارد تا نسل‌های زیادی را با آن روشن و تابناک سازد.

۱. ناراحتیهای عصبی پس از جنگ [جهانی اول]

در سال ۱۸۱۸ مسیحی شوپنهاور کتاب «جهان همچون اراده و اندیشه» را نوشت و در آن به ایمان انسان به پیشرفت و تمدن قویترین و جامعترین حمله را کرد. در سال ۱۸۲۱ کیتس پس از آنکه شعرش بوی برگریزان خزان می داد و از بار غم امیدهای از دست رفته سنگین شده بود با بدبینی و به بیماری سل درگذشت. در ۱۸۲۲ شلی غرق شد و ظاهراً کوششی برای رهایی خود نکرد؛ به قول سزار «او به اندازه کافی عمر کرده بود» و علاقه ای نداشت که پس از مرگ آزادیخواهی در سرتاسر اروپا زنده بماند. در ۱۸۲۴ بایرن به بیماری صرع درگذشت و خشنود بود که ازدنیایی که آن را با طنز و طعن تندى در «دون ژوان» وصف کرده بود می رود. در ۱۸۳۵ دوموسه «اعترافات یک طفل این قرن»^۵ را منتشر کرد، و در آن به توصیف «جهانی ویران» و مردمی نومید پرداخت. در ۱۸۳۷ پوشکین در روسیه و لئوپاردی در ایتالیا درگذشتند؛ پس از آنکه بدبینی را در چنان شعری آورده بودند که پس از آن در میان هیچ قومی به آن پایه نرسید. این نسل نسلی بود افسرده.

ولی در سال ۱۸۵۰ نشاط اروپا از سر گرفته شد و درزندگی و ادبیات نهضت به پیش آغاز گردید. اختراع پایه پیروزی فنی آن قرن را می ریخت و ماشین شروع کرده بود که به انسان مجال و فراغت بیشتری دهد. راه آهن و کشتی بخار به نزدیک ساختن اقوام و فرهنگها آغاز کرده بودند و همه جا مبادله امتعه و افکار شروع شده بود. همان دهه ای که در ۱۸۳۰ با ظهور «ارتانی»، اثر هوگو، پیروزی درام نویسی را مشاهده کرد شاهد تولد ایسن به سال ۱۸۲۷ بود؛ و در همین دهه بود که باژاک و استندال داستان نویسی را به کمال می رساندند و هاینه و هوگو شعر عاشقانه و غزل را تکمیل می کردند و «سن بوو» و «تن» نقادی را. تینسن و براونینگ نخستین مجلدات کتب خود را منتشر می ساختند و دیکنز و ثکری به

۵ این کتاب تحت عنوان «اعترافات یک کودک زمانه» به فارسی ترجمه و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ و منتشر شده است (تهران، ۱۳۵۴)، ص ۴۰۰.

رقابت برخاسته بودند؛ تورگنیف و داستایفسکی و تولستوی در روسیه نمایان می‌شدند؛ دلاکروا در نقاشی بر ضد رنگ قهوه‌ای برخاسته بود و ترنر حتی در انگلستان نقاشی را غرق در نور آفتاب می‌ساخت. داروین مشغول جمع‌آوری مطالب و مواد لازم برای حیاتی‌ترین عمل علم نوین بود؛ اسپنسر طرح فلسفه جدیدی می‌ریخت و زنان کتاب «آینده علم» را می‌نوشت که مشعل دارپیشرو جهان روشنتری بود. همه جا ظهور جدید و تجدید مطلع بود. ما باید بدینی حاصل از جنگ جهانی [اول] را براساس این زمینه مرگ و زندگی و ویرانی و نوسازی بینیم و دریابیم و تحمل کنیم. دورنمای فراگیر اساس هر چیزی است.

علت اصلی و منحصر یاس و غمگینی فلسفی ما جنگ بزرگ جهانی نیست؛ جنگ افکار و احساساتی را که از آغاز این قرن بر هم انباشته بود دستچین کرده برجسته ساخت. اسپنگلر بیم‌ده و تیره‌بین طرح شاهکار خود «افول غرب» را در سال ۱۹۱۴ پیش از آغاز خصومتها ریخت، ولی پس از آنکه آلمان طعم شکست را چشید کتاب او به عنوان عمیق‌ترین اثر فلسفی بعد از نیچه اعلام گردید. (اگر فرانسوی بود می‌گفت پس از برگسون). آقای منکن هرگز به زمان خود علاقه‌مند نبود و از آینده هم چندان انتظاری نداشت؛ اما پس از نمایان شدن خشونت جنگ و شاید بدتر از همه وقاحت صلح بود که جوانان آمریکایی او را بهترین بیان کننده دردهای روزگار خود دانستند و او را زبان تفرخود از تمدنی رو به زوال شمردند. فقط در بامداد پس از جنگ و در خستگی حاصل از جنگ بود که اروپا آماده شد ترجمه معنوی بودا و کنفوسیوس را از دهان کایسرلینگ بشنود و با طغیان آهسته‌ای به تأکید و تأیید آرام او گوش دهد که «تمدن کهن در سكرات موت است.»^۱ و کشیش اینگ و هیلر بلاک فقط در یک چیز با هم موافق بودند و آن اینکه تمدن محکوم به فناست.^۲

عوامل متعددی مردم فرنگ را به این شکسته‌نفسی نامعهود وادار ساخته بود. «هنری ادمز» بدینی عمیقی در باره دگرگون نشدن انرژی و «نقصان» آن اظهار کرد. مدیسن گرانت استدلال خوش‌ظاهری کرد مبنی بر اینکه «نژاد شمالی» در نتیجه جنگ ته می‌کشد و با ازدواج با اقوام دیگر رو به ضعف می‌گذارد و نفوسش از نژاد مدیترانه‌ای کمتر می‌گردد و رهبری خود را به دلیل شورش آسیاییان و برقراری دموکراسی در مملکت خودش از دست می‌دهد. لئوب استودارد این عقاید را با مهارت زیاد و احتیاط کم در دسترس عامه گذاشت و پروفیسور مک‌دوگال هم با دیگر نوحه‌گران شیون آغاز کرد. در این میان یک مصرشناس بزرگ به نام فلیندرز پبتری بی‌اجازه این دژخیمان بزرگ اعلام داشت که آمیزش نژادها مقدمه ضروری هر تمدنی است. اما خود او هم گفت که تمدن اروپاییان در نتیجه آمیزش دایمی آنها

1) Keyserling, Count H., *The world in the Making*, p. 118; *Europe*, pp. 371, 378.

2) *Outspoken Essays*, pp. 265, 269.

رو به انحلال می رود. او اوج تمدن و اندیشه اروپایی را در حدود سال ۱۸۰۰ می دانست و می گفت که با انقلاب فرانسه زوال این تمدن شروع می شود؛ چهار یا پنج قرن می خواهد که این دیگ هفتجوش نژادها نژاد تازه ای به بار آورد و دوره دیگری از تمدن آغاز شود.^۳

اشپنگلر نیز از سر حسرت شاعرانه به قفا می نگرد و به روزهای پیش از عصر گیوتین^۴ می اندیشد. او هم مانند روسو تازیانه ها و ریشخندهای فنودالیزم را حس نمی کند و می گوید:

سال ۱۸۰۰ خط فاصلی است در زندگی جهان غرب؛ در آن سوی این خط زندگی است که خود را به کمال می برد و برخوردش اعتماد دارد و از درون رشد می یابد و تطور مستمر بزرگی را از دوره طفولیت گوتیک تا زمان گوته و ناپلئون پیش می گیرد؛ در این سوی این خط زندگی بی ریشه و ساختگی و پاییزی شهرهای بزرگ ماست که قالب و شکلش را از هوش می گیرد... کار ما امروز فقط حفظ کردن و صیقل دادن و ظریف کاری و انتخاب است. به جای ابداع محرک، فرورفتن در تفاسیل و جزئیات که از مختصات مکتب ریاضی اسکندریه در دوره اخیر تمدن یونانی است آمده است... هر که ضرورت این نتیجه و اصلاح ناپذیر بودن آن را نداند باید علاقه به فهم تاریخ را از سر به در کند.^۵

کار ما به آخر رسیده است و به گفته این آلمانی اصلاح ناپذیر، کار ما از روی ضرورت فلسفی پایان یافته است؛ زیرا اشپنگلر اهل عمل نبود و نمی دانست که ممکن است حیات را دلایلی باشد که منطق از فهم آن قاصر آید.

۲. مرگ اقوام

با اینهمه ادعای اشپنگلر به اندازه کافی محکم است؛ این ادعا بر پایه متافیزیک نیست که با بالا انداختن شانه ها بتوان ردش کرد بلکه بر پایه تاریخ است که در صورت صدق نمی توان منکر آن شد. تاریخ که سرنوشت آن زوال و فناست و بالاترین قانونش همان است که کودکان به هنگام توپ بازی می دانند یعنی هر چه به بالا پرتاب شد به پایین برخواهد گشت؛ آری این تاریخ مجموعه ای از وفیات افراد و اقوام و فانی نژادها و دولتهاست که تحقیقات قرن نوزدهم جزئیات آن را بدون گذشت و اغماض روشن کرده است. پیش از آن قرن مردم این اندازه با صبر و دقت و لجاج در گذشته ها غور نکرده بودند؛ در آن سده بود که تمدنهای مرده از زیر خاک بیرون آورده شد، نوابغ فراموش شده از گور سر درآوردند و بر میلیونها کله پوسیده انسانی گفتار هملت خوانده شد که «افسوس بر تو ای یوریک بیچاره!» این قرن پیشرفت و عصر تاریخ نویسان میراثی از ذوق خالی از وهم و پندار و شمی از انحطاط برای مردم عصر هواپیما و رادیو و گاز سمی باقی گذاشت.

3) *The Revolutions of Civilization*, p. 128.

4) *Decline of the West*, pp. 38, 90, 353.

۵ نام کسی که در انقلاب فرانسه به کار بردن گیوتین را توصیه کرد و از این رو این آلت به نام او موسوم گشت. — م.

تاریخ از چه دورنمای شومی پرده بر می افکند! یک سوی مصر خودآرای خودپسند را می بینید که بر روی ریگهای روان امپراتوری پرشوکتی بنا می نهد که از هر امپراتوری دیگر بیشتر دوام می یابد، معابدی می سازد که از معابد اروپاییان باشکوه تر است، بر اقوام مدیترانه ای مسلط می گردد؛ بر پشت میلیونها برده و غلام شلاق می زند و جسد امرا و روحانیون خود را در «خانه های جاودانی» مومیایی می سازد. «خانه های جاودانی!» چه اصطلاح بی معنی و پوکی! از آن همه چیزهای ابدی جاودانی چیزی نمانده است جز موهای سفید روییده بر استخوانهای پوسیده. حتی اهرام نیز مرگ وزوال را حس می کند. ریگهای موج صحرا بر صورت این بناهای خرافی سنگی می زند و دولت همه ساله باید پول گزافی بدهد تا این ریگها را دور بریزند. پس از آنکه جهانگرد از تماشای اهرام برمی گردد و این دانه های ریگی منفور را که در مسامات بدتش نفوذ کرده است دور می ریزد از خود می پرسد که اگر دولت دیگر برای دور کردن این ریگها پول خرج نکند پس از دویست سال چه می شود؛ پیش خود تصور می کند که لابد طبقات ریگ سال به سال بالا می آید تا بالا ترین نقطه هرم را بپوشاند و دیگر چیزی از این نمودار شکوه و خشونت مصریان قدیم دیده نشود؛ و شاید شعر بدیع و دهشت انگیز شلی را که «آزیمان دیاس» نام دارد به یاد بیاورد:

به مسافری برخوردم که از سرزمینی باستانی می آمد

و می گفت: دوساق سنگی بزرگ برهنه

در بیابان برجای بود. در کنار آن دو بر روی ریگها

چهره ای خرد شده و تا نیمه در ریگ فرو رفته بود که

لب چین و چروک خورده اش با لحنی آمرانه سرد طعنه آمیز

می گفت که پیکرتراش او نیک خوانده است احساساتی را که

هنوز بر جای است و بر آن چیزهای بیجان نگاریده است

و دستی را که آنها را مسخره می کرد ودلی را که آن نیرو می داد

بر پایه سنگی آن این کلمات نمودار بود:

«نام من از ی ماندیاس است، شاه شاهان!

ای که توانا و نیرومند هستی، بر آنچه از من به جای مانده است بنگر و دیگر امیدی نداشته

باش!»

چیز دیگری بر گرد ویرانه های آن

ساختمان بزرگ بیکران ویران برهنه نمانده بود

بجز ریگهای هموار که تا چشم کار می کرد همه جا را فرا گرفته بود.

یا به این سوی دیگر، به یونان بیاید و از تپه ای که پارتئون بر فراز آن است بالا روید و به یاد بیاورید که چگونه ایکتینوس و منسیکلس نه سال تمام رنج بردند و این معبد کامل متواضع را با اسلوب و نسبتهای دقیق معین بر پا کردند. هر خطی چنان انحنای ظریفی دارد که گویی سنگ پیچش و گرمی بدن انسانی را گرفته است. به یاد آورید که چگونه

فیدباس و شاگردانش نه سال تمام بر مرمر سخت صورتها و نقش و نگارها کردند، صورتهایی که تماشاگران نمی‌توانند حس نکنند که پس از دیدن آن خوی و خلق و روحشان کمی برتری یافته است. صورت این خدایان چنان صفا و شکوهی دارد که انسان خیال نمی‌کند آنها متجاوز و دزد و غاصب بوده‌اند. این معبد قرنهاي درازی تاج سر آکروپولیس بود؛ رنگهای او با تابش آفتاب می‌درخشید؛ نسلهای فراوان از دیدن آن کسب فیض و کمال می‌کردند و حس می‌کردند، ولوبه قدر لحظه‌ای، که در آنجا مردان مانند خدایان بوده‌اند.

ولی در ۱۶۸۷ جنگ فرا رسید؛ ترکها آتن را گرفتند و پارتون را انبار باروت خود ساختند. ونیزیان کشتیهای جنگی خود را به بندر پیره فرستادند و پارتون را با توپ خراب کردند. اگر به بالای این تپه که اکنون همچون زیارتگاهی است رسیدید تا در آن محراب عقل و جمال عبادت کنید پارتون را دیگر در آن کمال خود نخواهید یافت. فقط قسمتهایی از این ستونهای بزرگ برجای مانده است و آن هم منتظر زلزله‌ای است تا بر خاک بیفتد. اما بیشتر پارتون زیر قدمهای شما است و صدها میلیون تکه از آن سنگهای درخشان پنتلیکوس زیر پای شما ریخته است. و پس از برگشتن از خود می‌پرسید: این است درس تاریخ که انسان هزاران سال با رنج دست و عرق پیشانی کار کند تا زمان بی‌عاطفه بیرحم همه را ویران سازد؟ زمان دراز است و هنر کوتاه و زیباترین چیزها قزاق‌ترین آنهاست.

پارتون رفت و یونان رفت و رم آمد و زمین را مانند غول قوی هیکلی بهیمود چندانکه به خاطر کسی نگذشت که روزی ممکن است بیفتد. اما چیزهای نامحسوسی مانند کاهش موالید و از کار افتادن خاک آن را به ویرانی کشاند. چیزی از آن نماند جز خاطره جبارانی برای پیروی از آنها. کورت و دولت یهودا و فینیقیه و قرطاجنه و آشور و بابل و پارس همه رفتند؛ همه مانند خدایانی شدند که بندگان خود را از دست داده باشند یا معابدی که دیگر محل پرستش نباشند بلکه تماشاگاه تماشاچیان شوند. همه گرفتار پنجه مرگ شدند.

اروپا آمد — ایتالیا و اسپانیا و فرانسه و انگلستان و آلمان تمدنی بنا نهادند که مانند آن دیده نشده بود. کلیساهایی ساختند که با پارتون رقابت می‌کرد، علومی آوردند برتر از آن یونانیان، موسیقی‌ای آوردند که دنیای باستان به خواب هم آن را نمی‌توانست ببیند، دانش و اطلاعات و قدرتی که ماورای همه گذشته‌ها بود. اما اسپنگر بلند شد و به اروپای گرفتار جنگ گفت: «شما می‌میرید. من در همه شما نشان خاص سقوط و زوال را می‌بینم مؤسسات و دموکراسی و فساد و شهرهای بزرگ و علم و هنر و سوسیالیسم و الحاد و فلسفه و حتی ریاضیات شما درست همان صفات مشخصه مراحل مرگ اقوام گذشته را دارد. قرن دیگر و تمدن دیگری در سرزمینهای دور از شما بر پا خواهد شد. این دوره دوره اسکندرانی شماست.»

امریکا آمد و تمدنی نهاد براساسی بهتر از آنچه دنیا از پیش دیده بود و شاید هم برای رسیدن به اوج و ارتفاعی بالاتر از آنچه دنیای پیش از آن رسیده بود. ولی اگر تاریخ ارزشی دارد و گذشته بر آینده پرتوی تواند افکند باید گفت این تمدن نیز که ما با اینهمه رنج و

زحمت فراوان بنا می‌نهم از میان خواهد رفت و آنجا که ما امروز کار می‌کنیم هزاران سال بعد جایگاه وحشیان خواهد بود.

چنین است صورتی که مورخ از آینده می‌بیند مانند آنچه از گذشته می‌بیند و از آن نتیجه می‌گیرد که در تاریخ فقط یک چیز مسلم است و آن سقوط است؛ همچنانکه در زندگی هم یک چیز محقق و مسلم است و آن مرگ است.

۳. اقتصاد و تمدن

صورت غم‌انگیزی است؛ ببینیم آیا درست است.

تمدن چیست؟ ترکیبی است از امنیت و فرهنگ و نظم و آزادی: امنیت سیاسی از راه اخلاق و قانون، امنیت اقتصادی از راه استمرار محصول و مبادله؛ فرهنگ از راه تسهیلاتی که برای رشد و انتقال علم و آداب و هنر لازم است. تمدن امر پیچیده و ناپایداری است که بسته به عوامل گوناگونی است؛ و هر یک از این عوامل می‌تواند مایه عظمت یا انحطاط باشد. ما سعی خواهیم کرد که این ترکیب را به اجزای آن تحلیل کنیم و در هر یک از عوامل آن جداگانه به تحقیق پردازیم.

عوامل اقتصادی اساسی است؛ زمین پیش از انسان است و گرچه انسان همان گونه که محیط در او تغییر می‌دهد او هم محیط را دگرگون می‌سازد اما باز محیط باید پیش از انسان باشد. اوضاع اقلیمی آمادگی زمین را مسلماً محدود می‌سازد؛ کاهش باران ممکن است در طی مراحل نامحسوسی تمدنی را نابود کند چنانکه در بابل و آشور کرد یا در تمدن ابتدایی مغولستان کرد که اکنون اندر یوز به کاوش در باره آن مشغول است. پس از آب و هوای مساعد نوبت به خاک حاصلخیز می‌رسد. حاصلخیزی خاک امری ضروری نیست زیرا بیشتر یونان و روم بر تخته سنگها و مردابها و ریگها بنا شده است؛ ولی سربازان رومی یونان را مسخر کردند و فرسودگی خاک مایه مغلوب شدن رومیان گردید. در رم دلالت دهقانان را استثمار کردند و در نتیجه زمین را به جای مالک آن اجاره‌دار زراعت کرد؛ بی‌دقتی و بی‌مواظبتی این اجاره‌داران در کار کشاورزی به رم صدمه زد همچنانکه در امریکا الآن دارد صدمه می‌زند. برعکس زمین چین که ظاهراً هرگز حاصلخیزی نمی‌افتد — شاید برای آن باشد که آن را به روش عالی ولی نادرست کود می‌دهند — علت بازگشت دایمی تمدن را به این سرزمین قدیم اما جوان بیان می‌دارد. جریان تمدن لازم نیست که همیشه به سوی غرب باشد؛ چنانکه تمدن در مناطق استوایی آغاز شد و قدمهای اصلی یا به سوی شمال یا به جانب جنوب نهاده شد. امروز ممکن است تمدن بر همه این فرمولها بخندد و باز عنان به سوی شرق برگرداند. اما همه جا کشت خاک مقدمه و شرط تربیت روح بوده است.

زمین هم غذا می‌دهد و هم فلزات؛ و گاهی ممکن است طلا و نقره و آهن و ذغال در

سرنوشت ملتی از گندم و غلات دیگر مهمتر باشد. در اینجا هم انگلستان مثال خوبی است. یونان با ته کشیدن معادن نقره لریوم رو به ضعف نهاد و رم با ته کشیدن معادن نقره اسپانیا. اگر انگلستان ناگزیر شود که به نیوکاسل ذغال بفرستد شروع به زوال خواهد کرد و چین اگر شروع به استخراج ثروتهای زیرزمینی خود بکند ممکن است دوباره پیشاهنگ تمدن گردد. «بروکس ادمز» ملاحظه کرده است که پس از آنکه آلمان در ۱۸۷۱ آلتزاس و لورن را با آهن و ذغالش تصرف کرد رهبری صنعتی از دست انگلستان خارج شد و به دست آلمان افتاد و امریکا هنگامی به اوج تفوق صنعتی خود رسید که در سال ۱۸۹۷ معادن ذغال سنگ پنسیلوانیا را افتتاح کرد. پس از آن اروپا بر چین تاخت تا معادن ذغال سنگش را تقسیم کند و امریکا فیلیپین را گرفت تا «درهای باز» را تقویت نماید. ذغال شاه است، نفت وارث ظاهری آن، و نیروی برق مدعی تاج و تخت آن.

وضع بازرگانی و قدرت آن مانند عوامل اقتصادی دیگر برای تمدن لازم است و امری حیاتی است. هر قومی که می خواهد از تسهیلات مبادلات کالا و دانش و فرهنگ که محرک اقوام و توانگر کننده آنهاست برخوردار باشد باید سر راه بازرگانی مهمی قرار گیرد و مرکز عصبی مهمی برای اعصاب بازرگانی جهان باشد. یونانیان پس از فتح تروا و تسلط بر دریای اژه شروع به پیشرفت کردند. رومیان پس از غلبه بر قرطاجنه و تسلط بر مدیترانه بالا آمدند؛ اسپانیا آن گاه که سر راه دنیای جدید بود سروانتس و ولاسکوئز را داشت. رنسانس در ایتالیا وقتی آمد که بندر ورود و خروج کالاهای بازرگانی میان شرق و غرب گردید. روسیه بتدریج روی به پیشرفت نهاد زیرا پس از قرون وسطا راههای دریایی جای راههای زمینی را می گرفت و برای ضبط دریاها و داخلی بزرگ خود که رودخانه های بزرگش به آن می ریزد احتیاجی به سیاست بازی و جنگ نداشت. رم وقتی شروع به انحطاط کرد که قسطنطنیه را پایتخت خویش ساخت و بیزانس قدیم کاروانسرای سر راههای بزرگی گشت که از روسیه و آلمان و اتریش به شرق می رفت. ایتالیا وقتی رو به ضعف نهاد که کریستوف کلمب امریکا را کشف کرد و راههای تجارتی تمدن از مدیترانه به ممالک واقع در سواحل اقیانوس اطلس شمالی کشانده شد. اگر راههای هوایی جای راههای زمینی و دریایی را بگیرد ممکن است مراکز عالی تمدن به داخل ممالک کشیده شود یعنی بر سر کوتاهترین راههای هوایی میان مبدأ و مقصد؛ در آن زمان دیگر راه «برلین - بغداد» رؤیا نباشد و در صورتی که چین هم بزرگترین رقیب و مشتری اروپا گردید بیابانهای روسیه در زیر آسمانهای پر از هواپیما روی به آبادی نهد.

صنعت آخرین عامل اقتصادی است و تاریخ آن کوتاهتر از آن است که بتوانیم نقشه مسیر و نفوذ آن را طرح کنیم. صنعت ثروت می آورد و مالیات دهندگان بیشتری را در فضای کمتری می گنجاند؛ به تجاوزات استعماری کمک مالی می کند و مایه تفوق سیاسی می گردد؛ اما آیا تمدن هم می آورد؟ صنعت کمیت را بالا می برد ولی از کیفیت و هنر و تشخیص

غافل می‌ماند. وقتی هر صنعتی هنری بود و اکنون هر هنری صنعتی گشته است. وقتی مردان در کارگاهها صنعتگر و زور بازو بودند و اکنون فقط «زور بازو» هستند. آیا ماشین انسان را مکانیزه خواهد کرد و روح را چنان خشن خواهد ساخت که دیگر پذیرای لطف و ظرافت و کمال نباشد؟ انگلستان صنعتی هرگز نتوانسته است در ادب به پایه عصر ملکه الیزابت برسد و علم محض عصر نیوتن را دوباره به دست آورد یا آن سلسله درخشان نقاشی را که از «رندلز» آغاز شده به «ترنر» پایان یافته است داشته باشد. عصر بزرگ آلمان عصر فردریک و گوته و کانت و بهوون بود؛ این عصر با ظهور بیسمارک و مولتکه و خون و آهن و پولاد شروع به زوال کرد. صنعت فرانسه هنوز از انگلستان و آلمان پایین تر است اما فرهنگش بیشتر است؛ و اگر چه آداب فرانسوی به پایه روزهای پر نشاط عصر ولتر نمی رسد اما نبوغ فرانسه پس از ولتر هر ده سال به ده سال گل تازه‌ای داده است. اکنون که فرانسه ذغال و آهن آژاس و لورن را دارد و رو به صنعت می‌گراید دارد از فرهنگ روی برمی‌تابد.

نه، این تجارت است نه صنعت که رونق بخش حیات و اندیشه و آفریننده اعصار عالی فرهنگ اروپایی بوده است. با این همه صنعت هنوز جوان است و گذشته آن (با اشیانگر قدم برداریم) نمی‌تواند با آینده‌اش رقابت کند. از کجا که ثروتی که به این سرعت از راه صنعت جمع می‌شود برای ما فراغت برای اندیشه و مجالی برای آموختن راه زندگی نجات بخشی ندهد؟

۴. زیست‌شناسی و تمدن

پس از به وجود آمدن محیط برای وصول به تمدن جمعیتی لازم است که از چنان ابتکار و قدرتی بهره‌مند باشد که بتواند با آن بر بیابانها مسلط گردد و برای مقاصد روزافزون خود محل و منشأ مناسبی درست کند. به موجب نظریه پروفیسور پیتری برای ظهور یک تمدن جدید باید اقوام مختلفی که برای تسخیر یک محیط به دور هم گرد آمده‌اند بتدریج با هم بیامیزند. این آمیزش نیروی جوانی بخشی دارد، به همان گونه که در پروتوزوئا دیده می‌شود. دو پروتوزوئا پس از آنکه از ادامه حیات عاجز آمدند با هم جمع می‌شوند و ماده هسته‌ای آن دو تبادل متقابل می‌کند و به این وسیله نیرومند و بارور می‌گردند. پیتری می‌گوید: «بزرگترین دوره مهارت و توانایی تقریباً هشتصد سال پس از آمیزش اقوام مختلف آغاز می‌شود و چهار یا پنج قرن دوام می‌یابد.»^۵ چنانکه در روزگار کلویس و شارلمانی طوایف گل و فرانک و قبایل دیگر به هم آمیختند و پس از هشتصد سال نخستین میوه تمدن فرانسوی با رابله و مونتنی به ظهور پیوست و همین‌طور از آمیزش آنگل‌ها و ساکسن‌ها و جوت‌ها،

انگلیسی‌ها پیدا شدند و پس از هشتصد سال شکسپیر و بیکن ظاهر گشتند. وضع اقوام دیگر با این نظریه مساعد نیست. اما می‌توان فرض کرد که هرگونه آمیزش نژادها در آغاز برای تمدن بد است و سرانجام نیک. پیوند نژادهای مختلف در ظاهر لطف خوی و منش را به مدتی از میان می‌برد اما صفات قدیمی جسمی و معنوی را تقویت می‌کند و این تقویت مجدد در محیطهای جدید سریعتر پیش می‌رود زیرا مهاجرت اقوامی را برمی‌گزیند که بظاهر فقیرند اما در پایه و اساس غنی — افرادی که فرهنگ کمتر ولی نشاط بیشتر دارند. این نتیجه در امریکا مسلم است: به هم آمیختگی خون و نژاد در امریکا مقدمه ظهور قوم تازه‌ای است با ثبات روحی جدید و تمدنی نو.

ولی با نظریه مخالف که گوینو و نیچه و چمبرلین و گرانت علمدار آنند و ازدواج مختلط اقوام برجسته را مایه انحطاط خوی و منش و تجزیه و تباهی فرهنگ می‌دانند چه باید گفت؟ باید گفت که این صاحب نظران بزرگ دم را با سرعوضی گرفته‌اند: فساد است که به ازدواج مختلط منتهی می‌گردد. فساد و انحطاط رم خیلی پیشتر از سرازیر شدن وحشیان بود؛ ریشه آن در تجمل زنانه و سستی خاندانهای نژاد قدیم رم بود. ازدواج مختلط با نژاد ژرمن نتیجه ضعف نژاد بود نه علت آن.

جنبه ناخوشایند نظریه پیتیری در این است که زندگی نژادها مانند زندگی افراد محدود است و ناگزیر باید مراحل کودکی و بلوغ و پیری را بگذرانند. پروفیسور طرحی نشان می‌دهد که دل هر عالمی را به لرزه درمی‌آورد و آن اینکه دوران حیات و مرگ نژادها در همه احوال عملاً به یکسان است. ولی حیات از همه طرحهاو تصمیمهای عالی جان به در می‌برد؛ نژادهایی که با خاک و شخم و تخم سروکار دارند دوامشان از تمدنهای صنعتی شهری بیشتر است. شاید سر ضعف خاندانهای کهن رم در همین باشد؛ رم هنگامی سلامت خود را از دست داد که ریشه خود را از خاک برکند و با سربازان خود شهری پراز توانگران فاسد و رنجبران بیکار درست کرد. شهرها برای تمدن ضروری هستند مانند کلمه مدینه برای تمدن؛ ولی همین شهرها تخم فساد و انحطاط نژاد را در خود می‌پروراند. مشاغل پابرجا، خانه‌های آکنده و خیابانهای درهم و لباسهای لطیف و غذاهای لذیذ و سهولت سرایت بیماریها و فساد نسل همه با هم در ضعیف ساختن سلامت و تندرستی مؤثرند به رغم آنکه بهداشت همگانی و جلوگیریهای طبی مرگ و میر کودکان را کمتر می‌کند و زندگی را درازتر می‌سازد. امراض واگیر در زمان حکومت آنتونین‌ها نیم جمعیت امپراتوری روم را بر باد داد و روم را در برابر نژاد ژرمن پرزاد و ولد ناتوان کرد. طاعون در انگلستان چنان کشتار کرد که فتوداليسم را از میان برد. از کجا معلوم است که این باکتریها که با این صبر و شکیبایی به ما حمله می‌کنند روزی بر ما غالب نشوند؟ بزرگترین دشمن انسان را باید با میکروسکوپ دید.

ولی عامل دیگری هم هست که تأثیر آن در زندگی شهری و سرنوشت یک نژاد مهمتر از آنهاست که ذکر شد. هر چه بر وسعت شهر افزوده می‌شود توسعه خانواده‌ها کمتر می‌گردد.

شهر افراد تازه خود را از راه تولد خانواده‌های شهری تأمین نمی‌کند بلکه بیشتر از راه مهاجرت مردم داخل و خارج مملکت به دست می‌آورد. دودمانهای کهن می‌میرند و افراد تازه جای آنها را می‌گیرند. زوال رومیان از همین راه بود: سربازان ژرمن بر رم غالب نشدند بلکه مادران ژرمنی بر آن پیروز گشتند. خوشمزه است که سزار کوشش می‌کرد تا از خشک شدن چشمه نژاد رومی جلوگیری کند و برای از میان بردن سترونی دستور داد تا زنان بی‌فرزند بر خود جواهر نبندند. آوگوستوس بر مردم عذب جریمه تازه‌ای بست و بر هر مادری برای هر فرزند هزار سستر (= پنجاه دلار) پاداش معین کرد. و قسطنطین تا آنجا رفت که دستور داد دولت تربیت فرزندان را که پدر و مادرشان از عهده بزرگ کردنشان بر نمی‌آیند به عهده بگیرد.^۶ نتیجه همان بود که تئودور روزولت از جهاد علیه «خودکشی نژادی» گرفت یعنی هیچ؛ هر جا که خانواده‌های بی‌فرزند از نظر اقتصادی بر خانواده‌های اولاددار مزیت داشتند نسبت مولاید رو به کاهش گذاشت؛ این گونه امور تابع فلسفه نتواند بود.^۷

آیا این کاهش مولاید تمدن ما را هم به زوال خواهد کشانید؟ طالبان بیم‌ده اصلاح نژاد همه جا با دستها و صداهای لرزان به کمی فرزند طبقات تربیت شده آمریکا در مقایسه با طبقات دیگر اشاره می‌کنند و هر روشنفکری از این لطیفه آگاه است که می‌گویند هریک از فارغ‌التحصیلای هاروارد از روی آمار به طور متوسط ۴/۳ دختر دارند و فارغ‌التحصیلای واسار هر کدام چند صدم یک پسر. زیست‌شناسان با این شکایت آشنا هستند که «طب و نیکوکاری کار انتخاب طبیعی را مهمل گذاشته است.»^۷ نتیجه آنکه دودمانهای طبقات پست جوانه زده رشد می‌کنند و آن نیمه از جمعیت که ناصالح‌ترند تقریباً همه نسل آینده را تولید می‌نمایند. و بدین گونه تربیت در برابر عقم هوش و استعداد ذهنی کاری نمی‌تواند بکند.

این ترس اگر چه از نظر زیست‌شناسی درست نیست اما حقیقتی در آن هست. مسلم است که بیشتر کودکان آینده اولاد مردم ساده لوح امروزند و به همین جهت کار تربیت در آینده دو برابر خواهد گشت. تعصب و خرافات و دهاتیگری و ارتجاع با افزایش زاد و ولد جهال حیات تازه‌ای می‌یابد. این امر اگر در نظر مربیان مصیبتی باشد در نظر زیست‌شناسان چنین نیست. زیرا علم از راه کروموزومها قابل انتقال نیست. اولاد صاحبان درجه دکترا هم باید درس بخوانند و به آبله و سرخچه قواعد و «ایسم»ها گرفتار آیند. هیچکس نمی‌تواند بگوید که در کودکان فقیر عقب‌افتاده ناتوان مهارت و نبوغ بالقوه چقدر زیاد است. از نظر

6) Simkhovitch, V.: *Toward the Understanding of Jesus*, pp. 126 — 9; Montesquieu, *The Spirit of Laws* vol. ii, p. 13.

۷ شاید امروز که ماشین به عضلات انسانی کمتر نیازمند است و هر سال میلیونها کارگر را بیکار می‌کند عقم و نازایی برای شهرها نعمتی باشد.

7) Mc Collum, E. V., *The Newer Knowledge of Nutrition*, p. 149.

زیست‌شناسی نشاط جسمانی از نسب نامۀ روشنفکری با ارزشتر است؛ از نظر اجتماعی قدرت خوی و منش از علم و ثروت بیشتر است. به سختی توان گفت که حکما و فلاسفه ماده و منبع خوبی برای دوام نسل هستند. به عقیدۀ نیچه بهترین خون آلمان در رگ روستاییان آن مملکت است. ما (امریکاییان) هم همین‌طور: شاید بهتر آن باشد که مادۀ انسانی که به دست مربی می‌افتد از خانواده‌هایی باشد که قدرت جسمانی بیشتری داشته باشند؛ قدرت جسمانی تا آخر عمر دوام می‌یابد اما جهل را با تعلیم و تربیت می‌توان سترده؛ حتی مردم یک چشم هم می‌توانند ببینند که افزایش نسبت موالید در میان توانگران راه حل مسئله نیست بلکه در آن است که این افزایش را باید در میان فقرا کم کرد و جلو آن را گرفت. باید اصول منع باروری را قانونی کنیم و از توالد ناقص‌الخلقه‌ها جلوگیری نماییم. برای آنکه نزدیک‌بینی عشق را علاج کنیم باید مردم را به فواید اصلاح نژاد آگاه سازیم. در این میان باید خود را با عقم طبقۀ هوشمند سازش دهیم و برای انتقال تمدن و گسترش آن بیشتر بر محیط و تربیت تکیه کنیم نه بر نسب‌نامه. وراثت در تربیت و تعالی یک نژاد عامل حقیری است؛ تطور امری بیولوژیکی نیست بلکه امری اجتماعی است؛ دودمان و تبار سالمی بدهید و بقیه را بر عهدهٔ مدارس خوب بگذارید.

۵. جامعه‌شناسی و تمدن

پس پیشرفت به روشهای انتخاب نژاد کمتر بستگی دارد و بیشتر بسته به چگونگی نهادهای ماست؛ به آموزش و تربیت و دولت وابسته است تا به از میان بردن ضعف‌ها به دست اقویا. و بزرگترین شک و بدبینی ما به آینده به نسب‌نامه‌های ادواردها و جوک‌ها^۱ برنمی‌گردد بلکه راجع است به وضع کنونی نهادها و مؤسسات اجتماعی ما که از قرن‌ها پیش بنیادگذار و پشتیبان پیشرفت انسانی بوده‌اند: مانند کلیسا و مدرسه و خانواده و دولت. ببینیم اینها چگونه حامل تمدن بوده‌اند؟

چنانکه همه می‌دانیم کلیسا قسمت اعظم نفوذ خود را از دست داده است. این نفوذ وقتی او را حاکم سرتاسر اروپا کرده بود و کلیسا توانسته بود حتی پس از شقاقهای پی‌درپی نیز این نفوذ را نگاهدارد. این نفوذ در اخلاق و تربیت عامل عمده‌ای بود و با قدرت دولتها هم‌چشمی می‌کرد. ما دیگر کسانی نظیر هیلده برانت و کالوین و وزلی و حتی بریگام یانگ را نداریم؛ الآن کسی نیست که از قول مردم سخن بگوید و قدرتش با قدرت پادشاهان و رؤسای جمهور برابری کند. درست از آن زمان که لوتر به کمک امرای آلمان اصلاحات

• منظور نویسنده اشاره به نسب‌نامه‌هایی است که جامعه‌شناسان امریکایی از نامهای مستعار درست کرده‌اند تا انحرافات و جرایم و فقر و امثال آنها را در اجداد و اخلاف آنها تحقیق کنند. — م.

دینی را پیش کشید، دولت قدم به قدم اموال و قدرت را از دست کلیسا گرفت و رهبری معنوی روحانیان به طور محسوسی روبه زوال نهاد.

این آب شدن عقاید و زوال سریع ضمانتهای دینی در اخلاق در نظر محقق تاریخ برای فهم حال و پیش‌بینی آینده اهمیت بسیار بزرگی دارد. از آن زمان که سزار ریاست عالی روحانی رم قدیم را با لیخندی به دست گرفت هیچ گاه عقاید دینی به اندازه زمان ما پایین نیامده بود؛ و مجموعه اخلاقی هیچ قومی مانند دستور اخلاقی مسیحی به اندازه امروز دستخوش فشار و تغییر قرار نگرفته است. آیا دولت می‌تواند نظم اجتماعی را بی‌همکاری کلیسا نگهدارد؟ آیا اگر اخلاق فقط بر تربیت بنا شود و از عقاید فوق طبیعی جدا گردد می‌تواند زنده بماند؟ آیا مدرسه امروزی می‌تواند جای کلیسا و خانه را بگیرد؟ آیا مدرسه علم را بدون حکمت، اطلاعات را بدون هوشیاری، و مهارت را بدون وجدان نشر می‌دهد؟ آیا مدرسه، به جای ایجاد حساسیت استعدادی برای درک زیبایی و غایات خلاقه، تنها نوعی سازگاری منفی و مکانیکی با محیط آموزش می‌دهد؟

در باره دین در آینده سخن خواهیم گفت؛ خانواده را هم دیدیم که چگونه در معرض زوال است. خانواده بنیاد نهایی همه تمدنهایی بوده است که تاریخ از آن آگاه است. خانواده واحد اقتصادی و تولیدی جامعه بوده است؛ زیرا همه اعضای آن زمین را با هم می‌کاشتند. خانواده واحد اقتصادی و تولیدی جامعه بوده است؛ زیرا حکومت پدر بر خانواده آن را به شکل یک دولت کوچک حامی دولت بزرگ درآورده بود؛ خانواده واحد فرهنگی بود؛ زیرا با تعلیم و تربیت فرزندان ادب و هنر گذشته را به آنها منتقل می‌ساخت؛ خانواده واحد اخلاقی بود زیرا با همکاری و انضباط اصولی را که پایه و ملاط معنوی جوامع تمدن است به افراد خود تلقین می‌کرد. در بعضی حالات اهمیت خانواده از دولت بیشتر بود؛ اگر پس از زوال دولتها خانواده بر جای می‌ماند ممکن بود که نظم مستقر بماند؛ از اینجاست که به عقیده جامعه‌شناسان با انحلال خانواده تمدن هم از میان خواهد رفت.

اما امروز دولت روز به روز قویتر می‌گردد و خانواده به نحو متزلزل و ناپایداری از خانه به آپارتمان منتقل می‌شود و سگها جای بچه‌ها را می‌گیرند. مردان و زنان با هم آمیزش می‌کنند اما خیلی کم بچه‌دار می‌شوند. آمیزش همیشه ازدواج نیست و ازدواج همیشه فرزند داشتن نیست و فرزند داشتن همیشه معنی تربیت را نمی‌دهد. عشق آزاد و طلاق ازدواج را از میان برده‌اند. مدرسه کودک را از دست مادر می‌گیرد و دولت قدرت را از دست پدر، معلم و پلیس با هم در مبارزه‌اند که کدام یک جای انضباط خانوادگی قدیم را بگیرند. بالاتر از همه آنکه صنعت به جای زراعت نشسته است و مشاغل شخصی به جای کار جمعی در مزارع. رأی دهندگان فردی جای اجتماعات روستایی و مجالس شهری و جلسه ریش سفیدان و دیگر تشکیلات سیاسی را که پایه آنها بر اجتماع رؤسای خانواده‌ها بود گرفته‌اند؛ آنچه از رسم قدیم مانده است یکی خوابگاه است و دیگری احساس ناپایداری که زن را به مرد

می‌پیوندند و پسران و دختران را به دل‌های جوانشان. همهٔ مسئولیتهای اجتماعی متمرکز شده به گردن دولت آویخته شده است.

ولی آیا دولت چنان قدرت و پایهٔ اقتصادی و اخلاقی دارد که بتواند همهٔ موارث علمی و اخلاقی و هنری یک قوم را که عصاره و تار و پود تمدن اوست حفظ کند و بر آن بیفزاید و به آیندگان منتقل کند؟ یا دولت با ماشین سیاسی کنونی که دارد به خودی خود به دستهایی از طبقهٔ دوم و سوم خواهد افتاد که علم در نظرشان کفر است و هنر سری غریب و بیگانه؟ چرا بر بزرگترین شهرهای امریکا کوچکترین مردان حکومت می‌کنند؟ چرا راه اداره از گذر «تشکیلاتی» است که فاقد حسن سیاست و وطن‌خواهی و دلسوزی است؟ چرا فساد و تقلب در انتخابات و حیف و میل اموال عمومی چنان شایع شده است که کشف و آشکار شدن آن دیگر اثری در تحریک خشم و عمل مردم ندارد؟ چرا عمل اساسی دولت امروز منحصر شده است به سرکوب و جلوگیری از جرایم؛ و چرا دولت همزمان با معاهدات صلح تدارک جنگ می‌بیند؟ آیا این دولت همان نهادی است که کلیسا و خانواده باید حمایت از تمدن را به عهدهٔ او واگذار کنند؟

باز می‌گوییم: ثروت زیاد به همان اندازه که مساعد اجتماع تواند بود خطرناک هم هست؛ زیرا به علت اختلاف استعدادها ثروت روز به روز نامتعادل می‌گردد و اختراعات و ماشینها بر قدرت صاحبان اقدام و رهبری می‌افزاید و شکاف میان طبقات وسعتر می‌گردد و بر جسم سیاست فشار می‌آورد چنانکه گویی سلولی می‌خواهد به دو نیم گردد. با افزایش ثروت، تجمل نشاط جسمی و معنوی ملت را تهدید می‌کند. مردان اقناع خود را در کار دستی و بدنی نمی‌بینند بلکه در لذات جسمانی می‌جویند؛ لذت تفریح و خوشگذرانی جای لذت و خوشی ابداع را می‌گیرد. مردانگی کاهش می‌یابد، امور جنسی رونق می‌گیرد، امراض عصبی بیشتر می‌گردد و روانکاو ظاهر می‌شود. خوی و منش فرو می‌نشیند و از کجا که با آمدن بحرانی بنای قومی از هم نپاشد؟ یا چنانکه نویسندهٔ جوانی چند سال پیش با عباراتی ساده و روشن و با حالت بدبینی پابرجایی نوشته است:

تاریخ عمل برگشت به توحش است. قومی که در نتیجهٔ اوضاع سخت و دشوار طبیعی حیات نیرومند شده است و مقتضیات بقا و دوام حیات در آن رو به فرونی است جایگاه بومی خود را ترک می‌کند و بر قومی ضعیف‌تر حمله می‌آورد و بر آن غالب می‌گردد و آن را از جای خود آواره می‌کند یا در خود حل می‌سازد. روش تصمیم و عمل که تا آن وقت در محیطی خشن تر بار آمده بود در محیط تازه به سرعت از مازاد اقتصادی برخوردار می‌گردد. این مازاد اقتصادی طبقهٔ مرفه بیکاری به بار می‌آورد که فعالیت جسمانی را تحقیر می‌کند و به تجمل و تنغن می‌پردازد. فراغت تفکر می‌آورد؛ تفکر اصول موجود را به هم می‌زند و عرف و سنت را به تحلیل می‌برد و قدرت فهم و ادراک را افزایش می‌دهد و تصمیم به عمل را سست می‌گرداند. فکر گرفتار پیچ و خم تجزیه و تحلیل می‌گردد و در پشت سر اجتماع فرد را می‌بیند، از کار عادی خود دور می‌ماند و به درون‌نگری می‌گراید و خود را

می‌یابد؛ حس منافع و مصالح عمومی پستی می‌گیرد؛ دیگر هموطن و همشهری وجود ندارد و آنچه هست فرد است.

از دور قوم دیگری که با قوای محیط بی‌رحم خود در جنگ است ظاهر می‌شود و این خوان گسترده و خرم انباشته و تجمل و فراغت را می‌بیند؛ به هوس آن می‌افتد، به خود جرئت داده قوای خود را جمع می‌کند و به حمله می‌پردازد. دنباله قضایا تکرار گذشته است.^۸

۶. استمرار تمدن

این بود عوامل تمدن و چنین بود شک و تردیدهایی که درباره سرنوشت ما شده است. حال درباره مسئله نهایی و قطعی چه باید گفت؟

باید دایره بحث و مطلب را تنگ‌تر کرد: از نابودی زمین نمی‌پرسیم زیرا به احتمال قوی نابود خواهد شد؛ و نیز نمی‌پرسیم که آیا یک قوم یا یک نژاد یا یک نوع جاودانه خواهد زیست زیرا به احتمال قوی هیچ قوم و نژاد و نوعی جاودانی نیست. آنچه می‌پرسیم این است که آیا تمدن می‌تواند تا مدت نامعینی زنده بماند یا محکوم به فانی متوالی و پی‌درپی است. تمدن امری مادی نیست که بناچار به خاک و زمین معینی بسته باشد بلکه معجونی است لمس ناشدنی از دستاوردهای فنی و ابداعات فرهنگی. اگر این معجون را بتوان به مکان جدیدی که از نیروی مادی برخوردار باشد نقل کرد مدن تا اندازه وسیعی حفظ می‌شود و بسط نفوذ و واقعیت آن خیلی دیرپاتر است از دولت و سپاه و سیاستمداران و محتسبانی که از آن برخوردار بوده و از راه آن رشد کرده‌اند.

در این معنی محدود تمدن نمی‌میرد و آنچه می‌میرد اقوام و جماعات است. تمدن یونانی نمرده است فقط زمینی که هومر و اسکندر را پرورده است دیگر قدرت بارآوردن نواغ را ندارد؛ تمدن یونانی امروز دیگر آنجا نیست ولی درجای دیگری در مکانی معنوی که عبارت از حافظه نوع انسانی باشد زنده است. در این مکان معنوی هنوز هومر داستان خشم اخیلوس را می‌سراید و اسکندر به سوی گنگ می‌رود و «هزیود» مواعظ روستایی خود را می‌خواند و پیندار پیشانی قهرمانان را با تاج شعر و غزل می‌پوشاند؛ سولون سرگرم تعلیم و وضع قوانین است و کلیستنس طرح دموکراسی را می‌ریزد؛ پریکلس به آناکساگوراس گوش می‌دهد و با سقراط با هم پایین آسبازیا نشسته‌اند. آیسخولوس نبرد جاودانی پرومئوس را با آسمانها باز می‌گوید و اورپیدس فاتحان تروا را بر مردم آن می‌گریاند؛ افلاطون با شاگردان خود آهسته در آکادمی نامحدود قدم می‌زند و هر ساعت صد هزار دانشجو سر درش حاضر می‌شوند؛ دیوجانس با چراغ گرد شهر می‌گردد و ارسطو به طبقه‌بندی عوالم مشغول است؛ زنون

از خلال قرن‌ها با آوریوس سخن می‌گوید و اپیکور با لوکرتیوس راه می‌رود. سافوی لسبوسی با آناکرون شعر می‌سازد و اقلیدس اسکندرانی به ارشمیدس می‌نگرد که چگونه به هنگام فتح سیراکوز اشکال هندسی طرح می‌کند. این مرگ نیست بلکه حیات و روح حقیقی نوع انسان است.

حافظه از این مرگ پیش‌تازتر است و از همیشه مطمئن‌تر و پرت‌تر. خط محفوظات قوم و نژاد را با قصور و ناتوانی منتقل می‌ساخت ولی چاپ آن را بهتر منتقل می‌کند و مدارس خوشه آن را می‌چینند و انبار می‌کنند تا به همه برسد؛ هر روز ماشین دقیق تازه‌ای به کمک ما می‌آید و آوازی را که قرن‌ها پیش بر گوری خوانده شده بود ضبط می‌کند. معانی کلمات را از همان روزی که به وجود آمده‌اند می‌گیرند و بعضی از بیانات مهم را از قاره‌ای به قاره دیگر می‌برند تا یاد و حافظه عده‌ای را پرمایه سازند.

بلی اقوام و جماعات می‌میرند؛ زمینهای قدیم خشک و بایر می‌گردد و مردم بیل و کلنگ خود را با هنر خود برمی‌دارند و با خاطرات و محفوظات خود به جای دیگر می‌روند. اگر تربیت این خاطرات را بهتر و عمیق‌تر سازد تمدن با آن مهاجرت می‌کند و آنچه عوض می‌شود فقط جا و مسکن است. در زمین تازه لازم نیست کار را از نو شروع کند یا بی‌یاد و یاور باشد. وسایل انتقال و ارتباط او را مانند جفت جنین به منابع غذایی زاد و بومش می‌پیوندد و کمک پدانه وسیعی از «زمین مادری» به این مستعمره روی می‌آورد تا این قوم جوان را حمایت کند و بار آورد و تعلیم دهد و اسرار اخلاق و حکمت و هنر را به او بیاموزد همچنانکه پدر و مادر با فرزند خود می‌کنند. تمدنها اولاد روحی نوع انسانند. در همان حالی که می‌نویسیم و می‌خوانیم و چاپ می‌کنیم و به تجارت می‌رویم، سیمها و بی سیمها و پیکهای نامرئی هوا اقوام و فرهنگها را به هم می‌پیوندند و همه جهان را یکی می‌سازد و محصول دست هر کس را در دسترس همه کس می‌گذارد. تمدن دیگر نمی‌میرد. شاید حتی پس از نوع انسان هم زنده بماند یعنی نوع برتری بیاید و آن را بگیرد.

۷. آینده آمریکا

بحث اختصاصی بیشتری باید به هر یک از اروپا و آسیا و آمریکا جداگانه بنگرد و دورنمای هر کدام را علی‌حده در نظر آورد. حتی در خود اروپا هم تمیز و جدایی هست. سرنوشت هر کدام از انگلستان و اروپای غربی و روسیه و ترکیه در جوانی تازه‌اش و ایتالیا در غرور و افتخار برانگیزنده نوینش از یکدیگر جداست. شاید آبشارهای آبنین مجهز با ماشین آلات مولد برق به ایتالیا ثروتی بدهد که از نورسناس کوچکتری داشته باشد. روسیه با تبدیل دهقانان به کارگران معدن و تکنیسین و رانندگان لکوموتیو و رهبران صنعتی ذخایر

زیرزمینی خود را بیرون بیاورد و جای خود را در میان دول مقتدر بگیرد. وضع سالم فردی و اجتماعی آلمان او را توانا سازد که به رغم تحمیلات پس از جنگ [اول] رهبری تجارتی را که پیش از جنگ داشت دوباره به دست آورد. انگلستان روز به روز تجارت خارجی خود را از دست بدهد و با فقر و بیکاری مواجه گردد و قدرت خود را صرف منازعات داخلی بکند چنانکه در برابر شرق جوان حقیر و گمنام شود.

نه، ممکن نیست که همه خوشبختیها به یک جا انبار گردد؛ آینده به دول مختلف صورتهای مختلف نشان خواهد داد. ولی اگر بخواهیم سرنوشتی برای ممالک پیش بینی کنیم به سهولت می توانیم بگوییم که انگلستان و فرانسه خواهند باخت و آلمان و روسیه خواهند برد؛ اروپا خواهد باخت و روسیه خواهد برد و امریکا به سن کمال خواهد رسید. تغییرات به کندی صورت می گیرد؛ در پایان این قرن چین چنان قدرت صنعتی خواهد داشت که با هر قدرتی در اروپا برابری خواهد کرد و امریکا از تجارت به فرهنگ و از ثروت به هنر و از سیاست بازی به سیاست واقعی خواهد رسید.

زیرا، به رغم عقیده اشنپنگلر، تجارت نشانه انحطاط نیست بلکه علامت انحطاط اشرافیت ارضی و کشاورزی است. تجارت باید جای این اشرافیت را بگیرد. تجارت انتقالی است از سنتهای جامد عصر روستایی به عصر فرهنگ؛ همچنانکه این انتقال در آتن عصر پریکلز و رم عهد آوگوست و فلورانس دوره مدیچی بود: این شهرها با تجارت و صنعت اداره می شدند و از زیر یوغ اشراف زمیندارها شده بودند. مراحل یک تمدن رسیده و پخته عبارت است از باز کردن راه و تجارت و فرهنگ؛ و اگر از دور بنگریم می بینیم که هر کدام به جای خویش نیکوست زیرا هر کدام لازم و ضروری است — اول باید بیشه ها و جنگلها را برانداخت و بعد تخم را کاشت و فلزات و نفت را از زیر خاک درآورد، خانه ها و جاده ها را ساخت و میلیونها چرخ را به حرکت درآورد؛ پس از اینهمه دوره مازاد تولید و فراغت می رسد و مردم مجالی برای تفکر و شعر و موسیقی و فلسفه پیدا می کنند. اول باید زنده بود.^۹ اینکه ما از ثروت دور از هنر خود خجالت می کشیم خوب است؛ این خجالت محرک تیزی است برای انتقال از ثروت به تمدن ولی نباید چندان حس حقارت داشته باشیم که به بیماری ناتوان کننده ای تبدیل گردد. خوب است که فقط کلیساها و سالنهای اروپا را نبینیم بلکه به آدمکشها و تبعیضات دینی و نژادی و ملیتاریسم و سربازگیری آن نیز بنگریم؛ در امریکا فقط ثروتی را که مایه حسرت اروپاییان و غبطه روشنفکران است نبینیم بلکه به سخاوت بی مانند توانگران خود در راه تعلیم و تربیت نیز بنگریم و به اشتها بی سابقه هموطنان خود در کسب علم و هنر و ادب نگاه کنیم و ببینیم که چگونه هر جا که نمایشی از میراث نوع انسانی صورت می گیرد همه مانند مور و ملخ گرد می آیند.

اشپنگلر هرگز امریکا را ندید؛ او کتاب خود را در قاره‌ای تب‌دار می‌نوشت؛ این قاره از جنگ زخم مهلکی برداشته بود؛ او نمی‌توانست ببیند که در امریکا علامات جوانی و خطاهای آن خیلی بیشتر از نشانه‌های انحطاط است. هر دانشجویی می‌داند که ما در مقایسه تاریخ با اقوام دیگر هنوز در مرحلهٔ شباب هستیم؛ سیصد سال است که نخستین زایران به اینجا آمده‌اند و فقط صد و پنجاه سال است که ما حکومتی داریم، انتظار ذوق و هنر از مملکتی که هنوز به کمال نرسیده است خنده‌آور است و مانند آن است که از جوانی انتظار بلوغ سیاسی و پختگی فلسفی داشته باشیم. تا دورهٔ بلوغ باید آبله و سرخچه و تظاهر به گناه باشد.

پیش از این هیچ تمدنی چنین پایهٔ اقتصادی نداشته است، اقلیمی است برانگیزنده که هر نوع آب و هوای سالمی در آن دیده می‌شود؛ خاکی است حاصلخیز که در صورت داشتن آبیاری و کشاورزی علمی بهتر چندین برابر محصول کنونی می‌تواند بدهد؛ طبقات زمین آن آکنده است تقریباً از هر گونه فلزات و سرشار است از نفت؛ راه‌آهنهای آن در دنیا نمونه است و راههای آبی آن گرچه به جهت همچشمی راه‌آهن هنوز مهمل مانده است ولی فقط به دستهای آزادی‌بخشی نیازمند است که آن را در نوع خود بی‌مانند سازد؛ کارخانه‌های آن مجهز و آراسته است، با آخرین آرایشها؛ مخترعین آن از همهٔ مخترعان جهان مجتر و آماده‌ترند؛ پیشروان و خلبانان آن در هوا به حماسه و غزل می‌پردازند؛ سرمایه‌داران آن پول خود را در صنایع به کار می‌اندازند و حکومت آن برای وصول به سیاست و حکومت حقیقی روزه به روزه سوی دانش می‌گراید. با این ثروت چه خواهیم کرد؟

شاید این ثروت ما را نابود کند. بار سوم است که می‌گویم زیرا تکرار آن برای نفوس ما مفید است که ثروت تنها مایهٔ عظمت یک قوم نمی‌تواند باشد. ثروت ممکن است به جای آباد کردن خانه بنیاد خانواده را براندازد و به جای آنکه حکومت را به پشتیبانی از هنر برانگیزد آن را فاسد کند. ثروت ممکن است به جای جستجوی هنر در پی قدرت باشد و به جای لطف به دنبال خشونت برود و تجمل را بر ذوق بگزیند، ممکن است به جای آنکه از ما یونانی خلایق بسازد رمی فاسدی درست کند.

بر سر این «مهمانسرای چند زبانهٔ ما» چه خواهد آمد؟ آیا گفتهٔ مدیسن گرانث درست است که «دولتهای اروپایی فرصت را غنیمت شمرده زندانها و تیمارستانهای خود را در امریکای ثروتمند بی‌قید و مهمان‌نواز خالی می‌کنند؟» این اظهارنظر بلیغی است با سبکی قوی؛ اما در این بیانات عالی فقط نیمی از حقیقت را می‌توان دید. بعضی از مهاجرین به امریکا از اشراف بوده‌اند و برخی دیگر از جنایتکاران؛ این دو دسته از هم کاملاً مشخص نبوده‌اند و شاید هم به مرور زمان جای خود را عوض کرده باشند. محیط و اوضاع با وراثت خیلی بازی می‌کند. نمی‌توان گفت که بهترین دودمانهای امروزی از نسل دزدانند یا از پشت نجبا و کدام یک از آنها در تکامل ما بیشتر سهیم بوده‌اند.

آنگلوساکسن‌ها وضع خود را در این سرزمین از دست می‌دهند و نفوذ آنها در سیاست مدن و اخلاق شهری و ادبیات کمتر می‌گردد. این قوم مانند رقبای خود چندان زاد و ولد نکرد و خیال می‌کرد که کیفیت عالی او حافظ قدرت و احترامش خواهد بود ولی روزگار او را شکست داد و اوسرانجام بازی را باخت. آن تجانسی که نیوانگلند در تاریخ و فرهنگ آورده بود دیگر نیست. دهها سال خواهد گذشت تا مهاجرین بعدی بتوانند سبک و ماده‌ی یک امرسن و لطف و شایستگی یک خانه‌ی نیوانگلندی را داشته باشند. فاصله‌ای پر از اسلوبهای خشن و لهجه‌های مختلف به وجود خواهد آمد تا نژاد برتر بعدی بتواند مقام و وزن خود را به دست آورد اما در آخر کار نژاد جدیدی شاید با زبانی جدید و مسلماً با ادبیاتی جدید ظهور خواهد کرد. نژاد مدیترانه‌ای هنرمند پر احساسات با خشکه مقدسان موقر بی‌ذوق به هم خواهند آمیخت و آن موادی را که برای بنای خلق و خوی و احساس لازم است به وجود خواهند آورد. صدها قوم دیگر نیز نشاط و فعالیت خود را داخل این جریان خواهند کرد و نژادی از این میان پدید خواهد آمد که در صفات و سجایا مانند خاک خود سرشار از ثروت خواهد گشت؛ این نژاد به فرقه‌ها و جداییها آن یگانگی را خواهد بخشید که برای هر ملتی که می‌خواهد تمدن جهانی را میراث ببرد و آن را ادامه دهد ضروری است.

مهاجرت و دموکراسی ما را به توحش کشانده است، همچنانکه جنگ و انقلاب اروپا را. ولی در امریکا یک جنبش مترقی به سوی نژاد نو و فرهنگ نو نمایان است. سرنوشت ما چنانکه مارکسیست‌ها خیال می‌کنند تنها بسته به محیط و وضع اقتصادی نیست بلکه در دست رهبران صنعتی ما و حکومت ما و طرز تفکر ماست. آنها باید راه را برگزینند. قانونگذاری حکیمانه می‌تواند به ما آزادی در فکر و گفتار ببخشد؛ آن شجاعت گفتار آتنی و آزادی بحث در باره‌ی هر چیز ما را از برگشت به تفوق وحشیانه‌ی رم باز می‌دارد. رهبری عاقلانه می‌تواند از مضار سیستم کارخانه‌ای جلوگیری کند یعنی از ساعات کار بکاهد و نیروی برق را جانشین کثافت ذغال سازد و صنعت را به بیرون شهر منتقل نماید و بناها را با ذوق معماری و منظره‌ی دلنشین آمیخته با روشنی و تناسب بسازد. در شهرسازی با اقدامات عاقلانه — و شاید به کمک ارتباطات هوایی — میلیونها مردم شهر را به دشتهای پر از سبزه و آب بکشاند، نفوذ معنوی خانه را به آن بازگرداند و سلامت جسمی و روحی را که از جنجال و سرعت شهر به خطر افتاده است نجات بخشد. انساندوستی عاقلانه می‌تواند تسهیلاتی در دسترس ما بگذارد که بتوانیم ارزشهای فرهنگی نوع انسان را بالا ببریم و نیازمندیهای مدارس و دانشگاهها را برآوریم و بر مذهب معلمان، خواه معلم روستا و خواه استاد دانشگاه، بیفزاییم؛ تجارب تربیتی بی‌مانع و بی‌واهمه جلو برود و هزارها پاداش و جایزه و صد هزار کمک تحصیلی رقابت در تحصیل و ابداع را میان دانشجویان برانگیزد؛ از تحقیقات علمی بی‌قید و حد پشتیبانی شود و استعمال آن در صنعت جنگ تحت نظارت درآید. شرکتها و تراستها دست هنرمندان را در طرح معابد بازرگانی و تربیتی که صفات برجسته‌ی معماری

عصر ما باید از راه آنها حاصل شود آزاد بگذارند. نیکخواهان بزرگ با تعلیمات معقول و با موسیقی مترقی مردم را هر شامگاه با بالهای خود در هوا پرواز دهند.

هم اکنون که این سطور نوشته می شود امواج موسیقی جانفزایی از اتاق بالایی پخش می گردد؛ در را باز کنیم و این نغمه ها را به درون اتاق راه دهیم؛ این نغمه ها از قسمت دوم سمفونی هفتم است؛ آسمان از این لطیفتر نغمه ای نشنیده است. چه معجزه ای است که بیان حلال عمیق روح بزرگی را که مدت ها پیش مرده است از حجاب زمان و مکان گذرانده به میلیون ها نفوسی می رساند که منتظر نفسی از این مسیحا دمند تا دلشان را آرامش بخشد و روح تازه ای دهد؟ این موسیقی جانبخشی است، تمام رنجهای هزار ساله با همه شوقها و مهرها و شفقتها در آن نهفته است.

موسیقی تمام شد، تلفن زنگ می زند؛ دوستی می خواهد از این جمال پر اسرار که از آسمانها گذشته به خانه دور افتاده او رسیده است صحبت کند، این قطعه عجیب از مرد مرده ای که در نیمه شب دستهای بیشمار را به تکان می آورد. هنوز خانه از صدای کف زدن ها می لرزد؛ سالن موسیقی را در نظر آر که بیست هزار نفر ایستاده اند، مخلوطی از سیاه و سفید همچون گل بزرگی در اهتزاز؛ دختران با خوشی و احتیاط به نرده های بلند تکیه زده اند؛ جوانان خوش پوش تمیز خوش سیمای چالاک که آماده گرفتن هر چیزی که تمدن به آنها عرضه می کند هستند؛ نوازندگان که خسته اند اما هنوز در نشئه نغمات بتهوون فرو رفته اند؛ و در بالا ستارگانی است که وقتی بر تئاتر دیونوسوس و هنگامی بر کوچه هایی که لئوناردو در آن راه می رفت می تابیدند.

دل قوی دارید و سپاسگزار باشید!

بخش هشتم

فلسفہ سیر

دست‌شیر اندام

۱. شراب و آزادی

نکته عجیبی است که هنوز به اندازه کافی به آن اهمیت نداده‌اند و آن اینکه با همه پیروزی محافظه‌کاری در سیاست و اقتصاد جهان، آزادی در دین و اخلاق و علم و فلسفه و هنر پیروز شده است. ما حکمرانانی برای خود انتخاب کرده‌ایم که نماینده اربابان پابرجای صنعت هستند؛ و هر تجدیدنظری در روابط رؤسا با مردم را پشت گوش انداخته‌ایم. برای کارمندان ادارات خود که تنها فضیلتشان خجالت و ترسویی است وجهه مرموزی قابل شده‌ایم ولی انقلابیون و مصلحان اجتماعی را چنان به دیده تحقیر می‌نگریم که حتی زحمت تعقیب آنها را نیز به خود نمی‌دهیم. آنچه بر حکومتها و پایتختهای جهان حاکم است احتیاط است و اگر گاهی تغییری در آنها روی دهد شبانه است و چنان آرام است که کسی متوجه نمی‌گردد.*

با اینهمه، با وجود پرهیز اخلاقی اولیای امور از هر تجدیدی، در شهرهای ما چنان طغیانی بر ضد اخلاق و چنان تجدیدی در ادبیات و چنان اسراف‌ی در برانداختن ایمان و رسوم کهن پیدا شده است که پیرمردان از تزلزل جامعه بر خود می‌لرزند و انگشتان فرسوده‌شان به رم فاسد دوره امپراتوری اشاره می‌کند. علم در جنگ با کهنه پرستی خود را پیروز می‌داند و با خوشحالی به سوی اعتقاد به اصولی قطعی مکانیکی که همه چیز را بجز حیات می‌پذیرد می‌شتابد. وضع جوانان بسیار خوب است زیرا از ثروت و فرصت برخوردارند و قلم در دست آنهاست. ادبیات همه قواعد و قوانین کهن را نقض می‌کند و جسورانه‌ترین اقدامها با تحسین بهترین نقادان پیروز می‌گردد؛ دیگر کسی جرئت ستایش از آثار کلاسیک را ندارد و انقلابی بودن در شعر و نقاشی چنان باب‌روزشده است که رأی دادن مردم به میانمائیگی و ارتجاع. در صحنه تئاتر زیبایی مرموز زن شکل خدایی به خود گرفته است؛ کاباره‌ها به زیبایی برهنه‌تنان روی آورده‌اند؛ شراب و الکل که روزی منفور بود امروز قهرمان گفتگوها

و صحبت‌هاست و هر خانه آراسته امروز ناگزیر از داشتن آن. ترکیب عجیبی است از دولت مقتدر مسلط و افراد آزاد.

این بی‌قاعدگی خنده‌آور را چگونه می‌توان توضیح داد؟ قسمتی از آن نتیجه ثروت ماست. همان ثروتی که در سیاست محافظه‌کاری می‌آورد در اخلاق موجب آزادی و گستاخی می‌گردد؛ اگر جیبها پر باشد نه زاهد می‌توان بود و نه انقلابی. خشکه مقدسی را با ترکیبات جیوه‌ای نمی‌توان کشت، قاتل آن طلا و نقره است.

قسمتی دیگر از آن نتیجه تناقضی است که در دل‌های خود ماست؛ روحی که تشنه آزادی است مشتاق نظم و امنیت هم هست و روحی که میان ترس و قدرت سرگردان است هم به آزادی خود می‌نازد و هم تکیه به قدرت پلیس دارد. زمانی خواهان آشفتنگی و هرج و مرج می‌باشیم و زمانی از شدت انضباط مانند مردم پروس هستیم. بیشتر از همه در امریکا، در این سرزمین آزادی و جسارت، کمی از آزادی می‌ترسیم. اجداد ما در سیاست خواهان آزادی بودند و در اخلاق سخت‌گیر و ریاضت‌کش؛ به الواح دهگانه موسی احترام می‌گذاشتند و از دولت متنفر بودند. اما اکنون دولت را همچون خدایی می‌پرستیم ولی الواح دهگانه را زیر پا می‌گذاریم. در اخلاق پیرو اپیکور هستیم ولی از صد هزار قانون شاید به یکی اطاعت نکنیم. در سیاست سر به بندگی نهاده‌ایم و در جام باده آزادوار ایستاده‌ایم.

واضح است که اگر امریکایی از نبودن آزادی شکایت کند مقصودش آزادی معده است نه آزادی فکر؛ چند سال پیش در یکی از جلسات اتحادیه کارگران امریکایی تهدید به انقلاب کردند، اما نه برای باز بودن وزیادی وقت کار کارگاه‌ها بلکه برای بسته بودن میخانه‌ها. آزادیخواهی بزرگ در امریکا محدود به این شده است که شراب را اولین واجبات یک مرد و وسعت نظر را اولین واجبات یک زن بدانند. چه اهمیتی دارد که نزدیک بود یک مهاجر لهستانی را در دادگاه ماساچوست محکوم به اعدام کنند برای آنکه در ایمان کهنه‌ای شک آورده بود یا آنکه در پنسیلوانیا قوای دولتی از یک اجتماع صلحجویانه جلوگیری کردند؟ یا آنکه متدینین برای آرام ساختن وحشت‌پیری با ایمان کودکانه همه جا پیشنهاد می‌کنند که زیست‌شناسی غیرقانونی شمرده شود و عقاید داروین با رأی قوه مقننه رد گردد؟ اگر در شرابخواری آزادی هست از دست رفتن آزادی فکر چه باک! به جای آنکه بگویند اول زندگی و بعد فلسفه، می‌فرمایند اول شراب و بعد فلسفه.

قانون آزادی را از دست ما نگرفته است بلکه فکر کند از کار افتاده ما موجب از دست رفتن آزادی می‌گردد؛ تربیت یکسان و قدرت روزافزون تمایلات عامه در یک توده رو به افزایش، شخصیت و صفات بارزه و فکر آزاد را از دست ما می‌گیرد؛ هر چه عوام افزونتر می‌شوند فرد و خواص از میان می‌روند. سهولت ارتباطات تقلید و پیروی را آسان می‌سازد و ما به سرعت شبیه هم می‌شویم. همه آشکارا از یکسانی در لباس و آداب و اخلاق و تزئینات داخلی خانه و مهمانخانه و از یکسانی در تفکر و تعقل خوشحالیم؛ شاید آزادی

اخلاقی ما هم نوعی تقلید باشد و ویسکی هم مانند شهوت پرستی باشد که بی آن کسی را مرد نتوان گفت.

با اینهمه، کمی طغیان بهتر از آن است که اصلاً نباشد و جرعه‌ای از آزادی شاید تا مغز اثر کند و فکر را نیز آزاد سازد. اینکه در برابر قوانین دولتی مبنی بر اخلاقی کردن مردم مقاومت می‌شود علامت خوبی است. منع مشروبات روحی و نشاط‌آور فقط به خاطر آنکه بعضی در شرب آن تندروی می‌کنند نشان ضعف دولت است که خیال می‌کند برای جلوگیری از احمقی چند باید همه را احمق کرد. تمدن بدون شراب امکان ندارد و بدون قید و حد هم امکان ندارد و آنجا که آزادی نیست قید و حد هم نیست. مونتسکیو می‌گوید: «چیزهایی که شرافت انسانی از آن منع می‌کند احترام ممنوعیت آن بیشتر خواهد بود اگر قوانین در این ممنوعیت دخالتی نکنند.»^۱ اگر ما نیمی از آنچه برای تبلیغ به «خشکی» صرف کرده‌ایم در تبلیغ به اعتدال صرف می‌کردیم اکنون مردم معتدلی بودیم.

حال دمی به کسانی که به هر گونه آزادی معتقد هستند گوش فرا داریم شاید بر سر نشاط آیین و آن اندازه قدرت بیابیم که برای مدتی کم هم باشد قوانین بی شمار خود را فراموش کنیم و قدری با پرستندگان و عشاق آزادی راه برویم.

۲. دین آزادی

قسمت اعظم نظم و ترتیب موجود میان افراد بشر از حکومت به دست نمی‌آید. ریشه آن در اصول اجتماع و تشکیلات طبیعی مردم است. این اصول و تشکیلات پیش از حکومتها وجود داشت و اگر هم روزی حکومت رسماً ملغی شود باز بر جای خواهد ماند؛ وابستگیها و منافع متقابلی که میان افراد انسان و میان یک اجتماع متمدن با اجتماع متمدن دیگر وجود دارد زنجیر بزرگی از روابط و پیوستگیها می‌سازد که همه را به هم می‌بندد و نگاه می‌دارد... خلاصه آنکه تمام آن چیزی که به حکومتها نسبت داده می‌شود ساخته و پرداخته خود اجتماع است.^۲

کیست که با چنین شجاعتی غیرعادی و با این سادگی می‌نویسد؟ این ثم بین دلیر است پیشاهنگ دو انقلاب و نوکننده دو قاره؛ ولتر امریکا و منادی انگلیسی آن قرن گستاخ دلیر که نام روشنگری به خود گرفت. در این عصر عقل بود که قدرت اقتصادی از دست اشراف تنبل بیرون آمد و به طبقه متوسط فعال انتقال یافت و هر سنتی را شکست و پرده هر خرافاتی را درید؛ فرد خود را به نحو بیسابقه‌ای آزاد یافت، گویی پنجه گذشته‌ها به مدت کمی از گریبان حال دور شده بود؛ دودمان کهن بوربون سلطنت می‌کرد اما حکومت

1) *Spirit of Laws*, book iv, ch. 2.

2) *paine, T., The Rights of Man*, p. 152.

نمی‌کرد؛ کلیسا در اجتماعی بود که شک بر آن حاکم بود و حتی خود کشیشان هم به طرفداران اصالت عقل چشمک می‌زدند؛ این کلیسا قدرتش را در شهرها از دست داده بود و فقط در دهات نیرویی داشت. بند قانون سست شده بود؛ هر اصلی به باد انتقاد گرفته می‌شد و قوانین اخلاقی و هنری بی‌محابا و بی‌ترس مورد نقض و حمله قرار می‌گرفت؛ عصری بود که روسو دولت را شر می‌دانست و منکر آن بود و جفرسن می‌گفت که بهترین حکومت آن است که کمتر حکومت کند.

گویا از آغاز تاریخ بشریت انسان همیشه از قیود اجتماعی در عذاب بوده است و اراده وحشی و طبیعی قوانین را دشمن خود می‌پنداشته است. روسو می‌گوید:

قانون همیشه به سود داراییان و به زیان ناداران بوده است... قانون بار ضعفا را بیشتر کرده و بر قدرت اقویا افزوده است. قانون اساس آزادی طبیعی انسان را به نحو مرمت‌ناپذیری ویران کرده است و ملکیت و نابرابری را به طور دایم مستقر ساخته بر متجاوز زرنگ حق مسلم داده تمام آینده انسان را زیر بار رنج و بردگی و فقر قرار داده است... همه مردم آزاد آفریده شده بودند و اکنون همه در زنجیرند.^۳

قابل ملاحظه است که در عصر انقلاب عقیده فلسفی طبقه متوسط قیام‌کننده چنان تشنه و گرسنه آزادی گردید که ساده‌ترین و فریب‌ناپذیرترین فلسفه‌های سیاسی یعنی آنارشیسم را به وجود آورد. آدام اسمیت، هر چند که انگلیسی محترمی بود، استدلال می‌کرد که ثروت اقوام به آزادی افراد بستگی دارد. میرابو (پدر) و فیزیوکرات‌ها می‌خواستند که اداره تجارت و صنعت به عهده طبیعت گذاشته شود و هربرت اسپنسر وارث سنت آزادیخواهی بنتام و «استوارت میل» دولت را چنان کوچک می‌کرد که به نقطه نامرئی بدل شود و فقط «پاسبان شبانه» دارایی او باشد.

این صاحبان نظریات سیاسی با منطق نابینای خود فریاد طبقه متوسط را برای آزادی از باج تیولداران و خاندانهای سلطنتی و سنتهای اشرافی بسط و وسعت دادند. اگر آزادی در صنعت و تجارت مفید است در اخلاق و سیاست نیز باید چنان باشد. «گودوین» مطمئن بود که طبیعت انسانی با فضیلت فطری خود می‌تواند بی‌کمک قانون نظم را نگاه دارد؛ اگر همه قوانین ملغی شوند عقل و خوی و خلق انسانی به نحوی سابقه و بی‌مانندی می‌شکند. مدتها پس از آنکه گودوین از این اعتقاد دست برداشت تازه شلی آن را به نظم درآورد و این آزادیخواهی نوین را با ازدواج با دختر گودوین عملی کرد و حق این فیلسوف را در اینکه پس از سالها می‌تواند در عقاید خود تجدیدنظر کند رعایت نکرد. فیخته وطن‌دوست اراده فرد را قاعده و رأس عالم دانست و گفت حقایق ساخته ذهن است و ذهن محصور در

3) Discourse on the Origin of Inequality (1755), P. 95; Social Contract, p. 1.

چهاردیواری است که میان او و عالم خارج است. استیتر، که به تعلیم در سمناری زنانه محکوم شده بود، خود را تسلی داد تا انسان برتری تصور کند که از زنجیر استبداد دولت رها شده است: «دولت هدفی ندارد جز آنکه فرد را محدود کند و او را در برابر امر کلیتری رام و مطیع سازد. دوام آن تا هنگامی است که قدرت فرد بالا نگرفته باشد؛ ... فقط قدی برافراز و آنگاه بین که چگونه دولت تو را به حال خود می‌گذارد.»^۴ نیچه اعتراض می‌کرد که کتاب استیتر را هرگز نخوانده است و با اینهمه از عقیده استیتر پیروی کرده می‌گوید:

[چنین گوید زرتشت] که در بعضی جاها اقوام و ملت‌هایی هستند... ولی پیش ما فقط دولتهاست. ... دولت خنک‌ترین همه اشیاء زشت خنک است... با خونسردی دروغ می‌گوید و همیشه این دروغ از دهنش می‌پرد که 'من دولت هستم، یعنی خود ملت'. این دروغ است! خلافتانند آنها که ملت‌ها را آفرینند و یک عشق و یک ایمان بر آنها گسترده و از این راه به زندگی خدمت کردند. ویران کنندگانند آنها که دام نهاده‌اند و خود را دولت می‌نامند. ... ولی زلت دروغگویی است که از زبان خیر و شر دروغ می‌گوید؛ هر چه می‌گوید دروغ است و هر چه دارد از راه دزدی است. ... آنجا که دولت متوقف شود انسانیت آغاز می‌گردد زیرا که دیگر چیز زایدی نیست. ... خواهش می‌کنم برادران من! آنجا که دولت متوقف شود بنگرید! نمی‌بینید رنگین کمان انسان برتر و پل او را؟^۵

این شوق و رغبت به آزادی مطلق به طرز جالب توجهی همه‌جا شایع است. از میان شاگردان سقراط کلیون حیات طبیعی را به حکومت قانون ترجیح می‌دادند و مانند آریستپوس می‌خواستند «نه خداوند رعیت و نه غلام شه‌ریار باشند.» در میان رواقیون که مالی نداشتند اما قید فراوان داشتند کسانی بودند که نوعی بهشت زمینی آرزو می‌کردند که در آن اموال میان همه تقسیم گردد و همه قید و بندها برداشته شود. در میان نخستین مسیحیان استعمال زور برای هر مقصدی که باشد ناروا بود و گروه‌های کوچک مقدسی در صلح و برادری می‌زیستند تا موقعی که ثروت زیاد شد. آنا‌باپتیست‌های عهد اصلاح دینی از نو انجیل آزادی را تعلیم دادند و با الفای ازدواج بهشت را از آسمان به زمین آوردند. در فرانسه عهد انقلاب «مارا» و «بابوف» شفق آزادی و غروب دولت را اعلام داشتند. در سالهای انقلابی ۴۸-۱۸۴۰ پروند نوشت: «حکومت انسان بر انسان به هر شکلی که باشد نوعی از بنده کردن است. جامعه وقتی در کمال عالی خویش است که نظم را بی‌احتیاج به دولت مستقر سازد. ... در هر جامعه‌ای حکومت یک فرد بر فردی دیگر با پیشرفت معنویات در آن جامعه تناسب معکوس دارد.»^۶ در روسیه انقلابی تولستوی دولت را چنین تعریف

4) *The Ego and His Own.*

5) *Thus Spake Zarathustra*, I, xi, pp. 62 — 5.

6) In Eltzbacher, p., *Anarchism*, p. 73.

کرد: «همکاری ملاکان برای حمایت ملک خود در برابر کسانی که ملک ندارند.» (یا به قول مالکها ملک می‌خواهند.) باکونین از ثروت و مقام اشرافی خود دست برداشت و به نهیلیست‌ها پیوست و پیش‌بینی کرد که با سرعت پیشرفت تعلیم و تربیت در سال ۱۹۰۰ دیگر نیازی به وجود دولت نخواهد بود و مردم از قوانین طبیعت پیروی خواهند کرد. کروپوتکین شاهزاده و آزاده مرد و آنارشیت کوشید تا نشان دهد که چگونه در مدینه فاضله آزادی مردان و زنان فقط به یک ساعت کار در روز احتیاج خواهند داشت و تقریباً موفق شد ثابت کند که همکاری طبیعی مردم اساس همه تشکیلات سالم اجتماعی است و خیلی از اجبار و زورگویی دولت سالمتر و نیرومندتر است. ویلیم موریس در انگلستان احترام خود را به دولت چنین بیان کرد که می‌خواهد روزی را ببیند که در آن ساختمانهای پارلمان جای انباشتن کود برای مدینه فاضله باشد. در امریکای با شعار «همه را به حال خود بگذارید» امرسن اندرز می‌داد که مرز نشینان مستقل باشند — «هیچ قانونی در نظر من جز قانون طبیعت خود من محترم نیست» و «حق آن است که فقط بر قانون اساسی خود من مبتنی باشد»؛ و ویتمن می‌گفت وظیفه حکومت باز کردن راه است برای جامعه‌ای که در آن حکومتی نباشد و ثور و هنگامی که مدادهای عالی خود را می‌ساخت می‌گفت:

من از ته دل این شعار را می‌پذیرم که «بهترین حکومتها آن است که کمتر حکومت کند.» ... این سخن سرانجام این معنی را می‌دهد که «حکومتی بهتر است که اصلاً حکومت نکند.» من به آن هم ایمان دارم. و هنگامی که مردم برای آن آماده شدند بهترین حکومتی است که خواهند داشت.

۳. آنارشیسیم

در باره این دین پرجرئت آزادی چه باید گفت؟ نظم اجتماعی تا چه اندازه طبیعی است و چقدر می‌تواند خود را بی‌پشتیبانی قانون نگاه دارد؟ در امور انسانی هر امر مصنوعی یک اصل طبیعی دارد و هر امر طبیعی یک پیشرفت و تکامل مصنوعی. (جمله‌ای است از سانتایانا که ما در اینجا دست و پا شکسته نقل کردیم.) اظهار آنچه در دل می‌گذرد امری طبیعی است و زبان و گفتار مصنوعی؛ دین طبیعی است و کلیسا مصنوعی؛ جامعه طبیعی است و دولت مصنوعی. اطاعت از قانون مانند زبان و علوم دینی بیشتر از راه انتقال اجتماعی و تعلیم فردی صورت می‌گیرد تا از راه انگیزه‌های فطری انسان. از اینجااست که در نفس همیشه میان خواهشهای نفسانی و ترس از محاسب کشمکش است و از اینجااست که اگر کسانی بعضی محرمات ساختگی ظاهر سازی را بشکنند نه تنها خوشحالی و شادی دست می‌دهد بلکه جامعه هم تصدیق می‌کند و در تنبیه و کیفر آن مسامحه و تساهل روا می‌دارد. ما طبعاً آنارشیت هستیم و فقط از راه القا و تلقین

تابع دولتم.

اما اگر چه در ته دل وحشیان بی قانونی هستیم طبعاً تا اندازه‌ای به نظم و ترتیب و آداب دانی خودرو مایلیم. جامعه هم از انسان و هم از حیوانات مهره پشت قدیمتر است؛ پرتوزوناها به نحو جمعی زندگی می‌کنند و کار تغذیه و تولد در آنجا میان سلولها تقسیم شده است. مورچگان و زنبوران تخصص در وظایف را تا حدی بالا برده‌اند که هر عضوی در آنجا یک وظیفه اجتماعی دارد. حتی در میان گوشتخواران که دندان و چنگال و پوست آنها جانشین فردی قدرت و امنیت اجتماعی است به این سگ خوش چشم بنگرید که ممکن است گاهی در معاشرت از یک فروشنده دوره گرد و در مهر و وفا از یک شهرنشین بهتر باشد. داروین می‌گوید: «میمونهای هامادریاس سنگها را برمی‌گردانند تا حشرات را از زیر آن درآورند؛ و اگر عده زیادی باشند همه با هم در برگرداندن سنگها کمک می‌کنند و طعمه را میان خود تقسیم می‌نمایند. ... گاو نرهای وحشی همین که خطر را نزدیک دیدند گاو ماده‌ها و گوساله‌ها را به میان گله می‌رانند و خود در خارج به دفاع می‌پردازند.»^۷ اسبانی که به خطر می‌افتند سرها را به هم نزدیک می‌کنند و پشت به بیرون دایره داده کمر بند نجاتی تشکیل می‌دهند؛ مانند آنکه مردم گل در مقابله با دشمن زنان را به وسط می‌انداختند. (شکی نیست که ناپلئون هم در جنگ اهرام به یاد این طرز دفاع از ضعیفا افتاد که فرمان داد: «الاغها و استادان به وسط سپاه بروند.») ظاهراً همین اتحاد به خاطر دفاع اصل اجتماع حیوانات باشد و انسان دواعی اجتماعی خود را از آنجا به ارث برده است. به این حس «همایندگرایی ارادی» همکاری تشکیلات بخش خانواده را نیز بیفزایید تا نظم خالص طبیعی تا اندازه‌ای مقبولیت یابد. داروین می‌گوید: «ظاهراً غریزه اجتماعی در کودک از آنجا پدید می‌آید که او مدتی دراز با پدر و مادر خود زندگی می‌کند.»^۸ به این معنی برادری میان مردمان به اندازه تاریخ قدیمی است؛ همین حس برادری است که هزارها اجتماعات سری و جمعیتها و شرکها را به وجود می‌آورد. در این اجتماعات یک وحشی روح مرده که با حس معاضدت جسمانی به نوعپرستی نگراید وجود ندارد. به همراه این حس برادری مهر پدری سودمندی نیز ما را به کمک متقابل وامی‌دارد؛ نوع دوستی که آن را در دوره روشنگری به زحمت فضیلت می‌دانستند،^۹ مانند عشق طبیعی است و مانند پدری و مادری امر جهانی. کانت از وفور شفقت و نقصان عدالت در جهان تعجب می‌کند؛ علت آن شاید در این امر باشد که شفقت عاطفه‌ای خودروست ولی عدالت از راه داوری و استدلال می‌آید. به همین جهت است که رقت و مهربانی زنان از عدل و درستی ایشان بیشتر است.

7) *The Descent of Man*, p. 114.

8) *Ibid.*, p. 119.

• جمله‌ای است از «نن».

سرانجام خود جامعه با برخورداری از این پشتیبانیهای غریزی و اقتصادی در فرد بعضی عادات اجتماعی تولید می‌کند که طبیعت ثانیه می‌گردد و خیلی بیشتر از قوانین ضامن نظم و ترتیب می‌شود. هر چه بیشتر زندگی کنیم بیشتر اجتماعی می‌شویم و بیشتر به عقاید همسایگان خود توجه می‌کنیم و بیشتر به تبعیت و احترام سر می‌نهیم و بیشتر به عادات و قراردادها پای بند می‌گردیم و بیشتر بر امیال خود قید و بند می‌نهیم. این قید و بندها تمدن رابه عادات می‌بندد نه به زور.

تمام قدرتهای منظم نفسانی می‌کوشند که عمل اهلی ساختن و اجتماعی کردن فرد را تکمیل کنند. کلیسا تقریباً از همان آغاز پیدایش خود چنان بارانی از تشویق و ترغیب اخلاقی بارید که باوجود آنکه امروز مبنای دینی کلیسا ویران شده است نفوذ لطیفی از آن بر جای مانده است. هر چه قدرت پدر و مادر و کلیسا ضعیف می‌گردد مدرسه بیشتر از پیش جای آن را می‌گیرد؛ مدرسه مدعی است که می‌خواهد فرد را برای پیروزی در میدانهای اقتصاد و هنر آماده سازد ولی با زرنگی و نرمی اندرز ارسطو را به کار می‌برد: «تا ما را با آن شکل حکومتی که داریم سازگار کند.» مدرسه در وجود گیرا و پذیرای جوانان عادات و آداب اجتماع خود را رسوخ می‌دهد و حقیقت برهنه تاریخ را چنان با لباس شکوه و افتخارهای گذشته ملت می‌پوشاند که هر فردی برای برانگیختن همسایگان خود برای فداکاری در راه توانا کردن مملکتش آماده می‌شود. اگر مدرسه در به کار بردن این تدبیر در اجتماعی ساختن شکست بخورد یا افراد آن پس از رسیدن به سن رشد با مهاجرت به جاهای دیگر به آن پشت کنند، مطبوعات این وظیفه را به عهده می‌گیرند؛ اختراع مکانیکی با جامعه شهری همکاری می‌کند تا آن امر مبتذل که «خبر» نامیده می‌شود به همه نفوس برسد و آن عقایدی که در خلال آن سطور نهفته است با آنان تلقین شود.

وقتی این قوای قالب بخش را به طور خلاصه در نظر می‌آوریم می‌بینیم که کشش به سوی رفتار نیک چنان مقاومت ناپذیر است که از روی عقل و منطق می‌توان مسئله لزوم قوانین را که ناظم و مرتب اخلاق است مورد شک و سؤال قرار دارد. این اجتماع است که تا اندازه وسیعی موجود است نه فرد. چنانکه گومپلوئیچ طنزگوی نیش زن گفته است: «آنچه در انسان فکر می‌کند خود او نیست بلکه جمعیتی است که او جزو آن است»؛ و حتی وجدان او نیز صدای اربابش است. ناپلئون آن روانشناس بزرگ می‌گفت: «انسان هم محصول جو طبیعی و هم محصول جو اخلاقی خویش است.» مواریت بیولوژیکی ما را به سابقه حیوانی ما می‌پیوندد؛ مواریت اجتماعی از راه تقلید و تعلیم سنن و اخلاق اجتماع ما را به سابقه انسانی ما می‌پیوندد؛ و اجبار به ثبات و دوام که ریشه‌اش در دواعی و عادات ماست ما را خیلی کم به اخلاق غیرطبیعی دولتی نیازمند می‌سازد.

این تأثیرات شکل بخش صورت ده چون در سالهای تر و تازه و اثر پذیر عمر ما بر ما وارد می‌شود به سختی می‌توانیم بر آن غالب شویم مگر به قیمت کوششهایی که زیانبخش عقل و

روح است. هر جا که به اخلاق مملکت و آداب عصر خود پشت برمی گردانیم هوای اندوه بخشی برای برگشت به شهر و دیار ما را فرا می گیرد؛ اگر در زندگی ثابت و پابرجای باشیم جای ما در شیاری است که گذشته ما یا اجتماع ما آن را کنده است. مردم راضی و خرمند معمولاً کسانی هستند که به آداب و عادات و اخلاق و لغت و دستور اجتماع خود بی چون و چرا گردن نهاده اند و در جرم وجود اجتماع ذرات غیر مشخصی گشته اند و چنان در تسلیم و رضای راحت بخشی فرو رفته اند که با تسلیم و رضای در عشق برابری می کنند. هر چه اجتماع بزرگتر باشد فشار آن بر فرد در دور کردن عوارض فردی زیادتر است، حتی در نوآوریهای باب روز که نفوس ساده آن را واقعاً نو نمی پندارند بلکه خیال می کنند که تغییرات قابل احترامی است بر پایه یک اصل اجدادی. نتیجه نهایی آن است که جمعیت بزرگی تقریباً به جسم نامحرکی بدل می شود و محافظه کاری طبیعی اجتماع بر وطن پرستی افراطی دولت غلبه می کند و فرد در قالب کل چنان سربه زیر و خوشرفتار می گردد که اجبار و کیفر قانون امر غیر لازم عجیبی به نظر می آید و در همین لحظه است که ما سخت مشتاق می شویم تا بر آیین آنارشیست های ترس آور صحنه بگذاریم یعنی کسانی که آنها را تبعید کرده ایم یا به زندان افکنده ایم یا از دار آویخته ایم.

۴. مشکلات آزادی

یک بار دیگر مطمئن باشیم که این فلسفه آزادی معایبی دارد. زیرا اولاً تجاوز قوی بر ضعیف را در نظر نمی گیرد: همین تسلط بیرحمانه ای که به دولت نسبت می دهیم در صورت نبودن دولت بیشتر به چشم می خورد و زورگویی مستقیم با هرج و مرج بسیار و رنج و آزار فراوان شایع می گردد. قسمتی از تمدن مدیون استقرار نظم و قانونی است که سلطه قوی را بر ضعیف محدودتر می سازد. سستی و ناپایداری قوانین بین المللی بدان جهت است که تجاوز در میان دول قوی امری دایمی است و فقط دولتهای ضعیف طرفدار فضیلت هستند. سقراط به آریستپوس می گوید: «اگر در عین زندگی در میان مردم خیال می کنید بهتر آن است که در اجتماع انسانی فرمانده و فرمانبری نباشد، بدانید که در چنین اجتماعی طولی نمی کشد که اقویا راه بنده کردن ضعیف را بهتر یاد می گیرند.»^۹ هر اختراعی نیرومندان و مردم زرنک بی بند و بار را توانا می سازد که بر گردن مردم خام ابله و سواسی ناتوان بهتر سوار شوند. هر چه زندگی پیچیده تر گردد این شکاف وسیعتر می شود و مقاومت سخت تر می گردد. این حقیقت تلخی است اما جامعه بر حقیقت و طبیعت انسان بنا شده است نه بر خیالات و تصورات ما. این خیالات و تصورات ظاهراً برای آن است که طبیعت انسان را از چشم خود او و از چشم

جهان پنهان کند.

علاوه بر این، عمق آن حالات و استعدادات اجتماعی که نظم طبیعی بر آن استوار است خیلی کمتر از عمق آن دواعی فردی تملک و جمع‌آوری و خصومت و تسلط است که در زیر حیات اقتصادی ما نهفته است. حتی بیشتر داد و فریادهای آزادی از دل‌هایی برمی‌خیزد که تشنه قدرت هستند. این تشنگی به قدرت که در انسان درنده‌خون‌خوار است آزادی را محدود و مقید می‌کند. ضمناً تا اندازه‌ای با فشار عقاید اکثریت آزادی فرد را محدود می‌سازند تا مبدا قدرتی بی‌بند و بار شکاف میان خود و ناتوانان را چنان وسیع کند که انقلاب بیاید و جسم اجتماع را از هم بدرد. نخستین شرط آزادی محدودیت است. زندگی تعادل نیروهای متخالف است همچنانکه معلق بودن زمین در فضا نتیجه تعادل نیروهای متخالف می‌باشد. مردم در شجاعت و استعداد چنان مختلف هستند که اگر قید و بندی در کار نباشد اختلافات طبیعی آنها نیز از هزاران راه ساختگی جوانه می‌زند و رشد می‌کند و بشریت را به حال رکود نومید کننده‌ای می‌افکند. فرانسویها ناپلئون را برای آن دوست می‌داشتند که او با همه استبدادش راه را برای تمام افراد مستعد قطع نظر از وضع خانوادگی‌شان باز گذاشت و این کیفیت را با وفور بی‌سابقه‌ای برای همه میسر کرد، کیفیتی که نفوس ترسو و ضعیف آن را بیشتر از آزادی دوست می‌دارند.

پس دوره‌های آزادی دوره‌های انتقال و فواصل شجاعانه‌ای است میان مراحل عرف و عادت و مراحل نظم و قانون. این دوره‌های آزادی تا آنجا که سیستمهای مختلف با هم رقابت و همچشمی می‌کنند دوام می‌یابد و پس از آنکه سیستمی غالب شد دوره آزادی سپری می‌گردد. هیچ چیز برای آزادی شوم‌تر از آن نیست که انقلابی پیروز شود. بزرگترین مصیبت برای عقیده‌ای هنگامی فرا می‌رسد که آن عقیده به کمال رسد و مستقر شود.

چرا هر وقت در تاریخ نظم خودرویی بر پایه معاشرت طبیعی انسان برخاسته است، مانند آنچه در جوامع ابتدایی دیده می‌شود، مانند کالیفرنای ۱۸۴۹ و آلاسکای ۱۸۹۰، سرانجام به یک نظم اجباری مصنوعی دولتی منتهی شده است؟ این سؤال پنهان‌تری است که یک جواب برای آن کافی نیست. بدون شک قسمتی از علت آن برای آن است که واحد تولید محصول و واحد اجتماعی از خانواده به افراد منتقل می‌گردد. خانواده به طور محسوسی وظایف خود را از دست می‌دهد حتی پرستاری بچه را؛ احترام به پدر و مادر و صداقت و وفا میان برادران به وطن‌دوستی مبدل می‌گردد که در نظر نفوس نوین یگانه امر مقدس است. خانواده با از دست دادن وظایف خود از میان می‌رود و چیزی جز افراد گریزان از مرکز که به طرزی عالی در زیر اسارت مشترکی مستقل هستند نمی‌ماند. زیرا اگر اسارت و بندگی چنان باشد که مالک و خواج‌ای دیده نشود بیشتر به آزادی شباهت پیدا می‌کند.

با تراکم جمعیت در شهرها آداب همسایگی که منبع نظم خودرویی بود از میان می‌رود. هر داعیه و انگیزه خودخواهی با حمایت از جمعیت‌های بی‌نام و نشان آزاد می‌گردد.

آنجا که نظم طبیعی مانند اجتماعات ساده روستایی هنوز نیرومند است قانون خیلی کمی لازم است. آنجا که قانونگذاری مانند اجتماعات روزافزون شهرها توسعه می‌یابد دولت جای جامعه خود را می‌گیرد همچنانکه شرکتها جای سوداگران کوچک را گرفته‌اند و راههای آهن جای اربابهای روزگار دلفریب گذشته را. پیچیدگی روزافزون حیات ما را به کلی می‌پیوندد که اجزای آن سخت به هم پیوسته‌اند و آن استقلال اجزا را که در روزهای استقلال اقتصادی و خودمختاری خانواده موجود بود می‌گیرد. آزادی سیاسی و صنعتی کاهش می‌یابد درست به همان علت که سستی اخلاقی فزونی می‌شود؛ زیرا خانواده و کلیسا دیگر اصول و مبانی نظم اجتماعی نیستند و اجبار قانون از درزی که در سد قیود طبیعی پیدا شده است و روز به روز بهتر می‌گردد خود را داخل می‌کند؛ آزادی از صنعت و دولت رخت بر بسته به میدانهای جنسی روی می‌آورد.

اگر اسباب و ابزار تولید مانند روزهای ساده توحش عبارت می‌بود از یک بیل و یک قطعه زمین دولت مانند امروز زندگی فقیر ما را تحدید نمی‌کرد؛ زیرا در آن صورت هر کسی مالک ابزار خود بود و مسلط بر وضع زندگی کشاورزی خود. آزادی او معاش اقتصادی لازم او را حفظ می‌کرد و آزادی سیاسی مانند برابری سیاسی امری ظاهری و بی‌اساس نمی‌بود. ولی اختراع ابزار را پیچیده‌تر و گرانتر ساخت و اشخاص را به اندازه استعداد استعمال یا اداره یا تملک ماشینهای دقیقتر و بزرگتر دگرگون کرد و از هم متمایز ساخت؛ و آخر کار تملک ابزار به موجب طبیعی‌ترین جریانهای عالم به دست چند شخص معین افتاد؛ استغنا و بی‌نیازی از دیگران از میان رفت و آزادی اصطلاح سیاسی مجردی گشت که مانند آثار مردگان یادبود آن هر ساله تجدید می‌گردد.

پس ما از هر سوی گرفتار امواج نمو و گسترشی هستیم که آزادیهای طبیعی قدیمی را از سر راه خود برمی‌دارد. روابط صنعتی ما برای سلامت عامه مهمتر از آن است که تحت تسلط افراد باشد؛ بعضی از امور مانند حمل و نقل و ارتباطات و امور مالی چنان اهمیت استراتژیکی زیادی دارند که اگر محدودیت قانونی نباشد مانند حیوانات شکاری بر همه صنایع پنجه خواهند انداخت. پس بهتر است که این امور تابع نظم دولت باشد؛ هر قدر هم که این دولت نالایق و یک طرفه و فاسد باشد، چنانکه در زمان ما چنین است. شاید بهتر آن باشد که ملت بر همه «شبکه‌های» اقتصادی مسلط گردد و همه شریانهای حیاتی میان تولید کننده و مصرف کننده از تسلط خفه کننده افراد غیرمسئول در کمین نشسته بیرون باشد. اما خود تولید باید آزاد باشد.*

* آنچه که با سوسیالیسم مخالف بود پا را از این هم فراتر می‌گذارد: «ما باید همه شعب حمل و نقل و تجارت را که مایه انباشته شدن ثروتهای بزرگ می‌گردد — و مخصوصاً به همین جهت بازار پول را — از دست افراد و شرکتها خصوصی بگیریم و کسانی را که خیلی ثروت دارند و کسانی را که هیچ ندارند طبقاتی بدانیم که برای اجتماع خطرناک هستند.» (Human All Too Human, vol. ii, p. 340.)

پس از آنکه همه راههای توزیع به مساوات به روی همه مصرف کنندگان باز شد تولید و مصرف تا آنجا آزاد می‌شود که طاقت انسانی آن را اجازه دهد. صنعت از تصلب شرایش بهبود می‌یابد و از دلالاتی که راه مبادلات را تنگتر و سخت‌تر می‌کنند و امنیت ما را در بهترین روزهای ثروت ما تهدید می‌کنند آزاد می‌گردد. و مانند یک درخت آزاد و تخم آماس کرده زیر خاک جوانه زده رو به رشد می‌گذارد. ابتکار و اقدام در مالکیت فردی باید آزاد باشد نه محدود. شرکت‌های تعاونی باید در برابر ارباب متخاصم نظام توزیع حمایت گردد تا آزادی با این پیراستگی و اصلاح سرانجام عمیقتر و غنی‌تر از پیش شود.

۵. دولت جفرسنی

این گذشته‌ها همه از روی اکراه است؛ زیرا در نظر جفرسن حکومت کمال مطلوب آن است که کمتر حکومت کند و البته این آرمان با دلفریبی ساده خویش دلها را برمی‌انگیزد و هر قانونی که اضافه شود توهینی بر تسلط روح تلقی می‌گردد. نظم ابزار نیل به آزادی است و غایت نیست. آزادی را نمی‌توان قیمت نهاد زیرا راه حیاتی نمو و کمال است. گوته پیر می‌گوید: «سرانجام فقط شخصیت است که به حساب می‌آید.» دولت برای انسان است نه انسان برای دولت. توارث برای حفظ تمایزها و تفاوتها اختراع شد؛ عرف و عادت نوعی می‌آید که عرف و عادت سابق درهم شکنند. غذای تطور و تکامل تفاوت و تمایز و تغییر است؛ تکامل اجتماع همچنانکه به نظم و قانون نیازمند است به تجدید و تجربه نیز احتیاج دارد. حرکت تاریخ هم از راه نیروهای غیرفردی و توده‌های غیرمتفکر است و هم از راه نبوغ و اختراع.

اگر به محدود شدن زندگی اقتصادی خود رضایت بدهیم باید آزادی فکری خود را با رشک و غیرت فراوان حفظ کنیم. آزادی فکری دست کم به همان اندازه عزیز است که آزادی جسمانی برای حیوان؛ حیوان اسیر و محبوس هرگز به اسارت راضی نیست و همیشه در جستجوی راهی است برای آزادی خویش. شاید ما که این گرفتاران رقت‌آور را به قفس می‌افکنیم و بدون رقت و پشیمانی به چشمهای آنها که از اشتیاق به آزادی فرو رفته و ملایم گشته است می‌نگریم لیاقت آن آزادی را که پدران ما از آن برخوردار بودند نداشته باشیم؛ زیرا آنها با حیوانات مانند دشمن هم‌قوه و برابر مقابله می‌کردند و در یک جنگ تن‌به‌تن عادلانه بر آنها پیروز می‌شدند و آنها را می‌کشتند ولی ما که خود در قفسیم و دم نمی‌زنیم چگونه از عطش آزادی این حیوانات بندی و گرفتار خبردار می‌شویم؟

یک مثل چینی می‌گوید که افزایش قوانین در میان یک قوم دلیل بر پیری آن قوم است. «صوریان» قدیم بر دهن هر که قانونی پیشنهاد می‌کرد و مورد تصویب واقع نمی‌شد آفاساری می‌زدند و بدین گونه کسی را که خواسته بود آزادی را محدود سازد کیفر می‌دادند. شنیده

می شود که قانون گذاران ما هر ساله هزار و ششصد قانون تصویب می کنند: ^{۱۰} اگر چنین باشد باید گفت که ما دزد هستیم و احتیاجی به قانون نداریم بلکه محتاج تربیت هستیم. جلسات کنگره آمریکا برای همه مردم اعم از غنی و فقیر منبع سوءظن و بدبینی است و شاید احترام آرامی که به رئیس جمهور سابق آمریکا ^{۱۱} می گذاشتند بیشتر برای آن بود که او مانند پادشاه انگلستان بیکاره بود و جز گرفتن مواجب خود کاری نداشت؛ حتی مخالفت‌های او را هم با احترام می نگرند، اما اگر قوانینی که او با آن مخالفت می کرد احیاناً خوب بود چه باید گفت؟ حتی یک قانون خوب هم قانون است و بر مرگ آن نباید گریست.

اگر معنی آنچه گفتیم این باشد که اخلاق خالی از قانون ما آنچنان هم که بعضیها می گویند — یعنی آنهایی که می خواهند از راه خوب و نیکو جلوه دادن اقوام دیگر وجدان ما را تسکین دهند — سر محض نیست فرض درست می شود. بیشتر اعمال دور از اخلاق ما صادقانه است؛ ما پیرمردان هم در روزگار جوانی خود که تحت مراقبت بودیم و پول نداشتیم همین اندازه بی بند و بار بودیم و در نهان گناه می کردیم و بظاهر عبادت، اما نسل امروز مانند ما آب زیرگاه نیست و اگر هم گناهی می کند به آن می بالد؛ گناهانی که مرتکب می شود سطحی است و با گذشت زمان شسته می شود. تجربه مردم را به حد کافی پخته و بالغ می سازد تا باز اعتدال و میانه روی را دوست داشته باشند. چگونه می توان مانع شد که جوانان ما بطری و یسکی را کتاب جیبی خود نکنند؟ آیا این کار جز با رفع تحریم آن میسر هست؟ اگر امروز بدنهای برهنه به سهولت بیشتر و به ربای کمتری از روزهای چادر و چاقچور گذشته دیده می شوند و شهوت انگیزی ناروا جای خیالات ناخوش و بیماری آور زمان ماضی را گرفته است چه اهمیتی دارد؟ اگر چشم به این گونه امور عادت کرد حساسیت کند می گردد و در نتیجه شرور و زشتیها رو به بهبود می گراید و دوباره لباس پوشیدن برای ایجاد وهم و تحریک میل و خیال باب روز می گردد.

پیرمردان در برابر این طغیان کامل جوانان فقط می توانند به قوانین متوسل گردند. صداهای ترسو و حسود از مجالس پادکدامن قانونگذاری می خواهند که به کمک اخلاق بشتابند. بعضی از دلالتان بدکار با نمایش بدیع ترین مخلوقات الهی در صحنه ها پول آورده و ناپاکی کسب می کنند و آنگاه مردم خسته می خواهند که پلیس فیلمها و درامها را پیش از ظهور در صحنه نمایش بررسی کند. ولی فرض این است که پلیس با کمک قوانین قبلی می تواند از این کارهای ناشایست جلوگیری کند و احتیاجی برای تثبیت دوباره به منع و تحریم نیست. عقیده عامه اگر از دست قوانینی که به شتاب تصویب می گردد خسته نشود می تواند جلو افراط را بگیرد و (همچنانکه در مسئله مشروبات الکلی توانست) از هر قانونی

10) Pringle, H. F., Alfred E. Smith, p. 132.

مؤثرتر باشد. اگر در روزگاری که امریکا شروع به ابداع ادبیات خاص و درام نویسی خاص و هنر خاص خود کرده است بخواهیم لباس شق و رق خشکه مقدسی را بپوشیم همه ما را یک قوم دهاتی و نابالغ خواهند دانست. چارلز دوم بهتر است از کرامول.

برای ما جای خوشبختی است که زندگی به جانب جوانان است و جوانان در جانب زندگی هستند. بازماندگان ما ممکن است خودکشی کنند و بازی بیس بال را بر بحث در شناسایی نگرانی ترجیح دهند و دعای پیش از طعام را فراموش کنند؛ ولی این گونه انحرافات نباید پاکدلی و خوش قلبی جوانان امروزی را از ما پوشیده دارد. بگذارید تا جوانان خوش باشند؛ زود باشد که پیر می شوند و سستی جسمانی آنها را به فضیلت و تقوی می کشاند. اگر امروز اخلاق موقتاً سست است اشکالی ندارد، جوانان ما با افزایش علم و حکمت خود را اصلاح خواهند کرد و آخر سر چنان شد که سقراط پیشنهاد کرده است: ما باید تعلیم دهیم نه اینکه تحریم کنیم. اگر می خواهیم اخلاق دیگران اصلاح شود باید اول اخلاق خود را اصلاح کنیم. سرمشق بودن چنان صدای بلندی دارد که با وجود آن صدای دستور و حکم شنیده نمی شود. بهترین خدمتی که برای جامعه می توانیم بکنیم آن است که زنجیر قانون را بر دست و پایش ننهیم بلکه زندگی خود را با اغماض و شرافت درست و راست کنیم. آزاده مرد اخلاق نیک را فقط از خود طلب می کند.

باید زمانی برسد که مردم دریابند که بالاترین وظیفه دولت قانونگذاری نیست بلکه تعلیم است، طرح قانون نیست بلکه بنای مدارس است. بزرگترین دولتمرد مانند دقیرترین آموزگار از راه تعلیم تلقین و رهبری می کند نه از راه تحریک خصومت به وسیله امر و نهی. شعار او چنین خواهد بود: میلیونها برای تعلیم صرف شود ولی یک شاهی برای اجبار خرج نگیرد. دولت که به وسیله صحرائشینان غارتگر بر دهقانان صلحجو سوار است و از آنها باج می گیرد باید دوباره به آن وضعی برگردد که به مدت کوتاهی در زیر حکومت آنتونین ها بود: رهبری ملتی بزرگ به وسیله مردان بزرگ. نباید ملت خود را نومیذ سازیم و بگوئیم که حکومت همیشه در دست سیاست بازان خواهد بود. روز به روز بر ذخیره دانش افزوده می شود و نسل به نسل میراث فرهنگ بیشتر می گردد و به دست مردم بیشتری منتقل می شود. زود باشد که دیگر مردم فریب شیادانی را که از دستشان اینهمه به رنج بوده ایم نخورند و نوه های ما در سایه تربیت و پرستاری ما در انتخاب حکام خود عقل و تدبیر بیشتری به کار برند. آنها قانون ساز نخواهند خواست بلکه طالب معلمین خلاق خواهند بود و زیر بار دسته بندیها نخواهند رفت بلکه فقط از علم پیروی خواهند نمود. آنها صلح و نظم خواهند خواست ولی نه از راه اجبار بلکه از راه پیش بردن و بسط تشکیلات علمی.

• در این باره عمل آقای هور هنگامی که وزیر بازرگانی بود کمال مطلوب بود. اداره او اسراف و آشفته گی را به اقتصاد و نظم بدل کرد ولی نه از راه قانونگذاری یا اجبار و حتی نه از راه آیین نامه بلکه از راه تعلیم و سخنرانی و توافق! این تدبیر و سیاست واقعی بود.

فصل پنجم ایا دموکراسی شمس خورده است

۱. اصل دموکراسی

دموکراسی که به گفته مونتسکیو اصل و اساس آن بر فضیلت است با پول و باروت زاییده شده است. توپ و تفنگ قلاع فتوداليسم را درهم کوبید و سواران مغرور را که بر اسبهای خود خودنمایی می کردند طعمه سهل پیاده نظام ساخت و بنده و ارباب را در میدان جنگ برابر کرد. از زمان فیثاغورس به این طرف برای نخستین بار عدد و شماره دوباره به شأن و حرمت رسید. اختراع سکه و اعتبار پولی راه تجارت و جمع ثروت را آسان کرد و بر سر راههای تجارتی شهرهای آباد بساخت و بنادر آزادی برای تجارت درست کرد که به اندازه کافی می توانستند از زیر بار باج اشراف و ملکداران شانه خالی کنند؛ در برابر اشراف زمیندار بیکار، طبقه اصناف و کسبه پولدار یا طبقه عامه ای سر برآورد که برای رسیدن به قدرت سیاسی درخور قدرت اقتصادیش غوغا و سروصدا راه انداخت.

ولتر و روسو منادیان این تغییر بودند. آنها شعار بسیار با ارزش آزادی و برابری را به دست مردم دادند و طبقه متوسط با آهنگ آن به سوی تفوق سیاسی گام برداشت. آزادی در اصل به معنی آزادی از باج و زورگویی اشراف پولدار بود؛ برابری در اصل به معنی آن بود که طبقه متوسط در وصول به افتخارات و منافع حکومت با اشراف و روحانیان برابر باشند و برادری هم به ظن قوی در اصل به معنی آن بوده است که صرافان و بازرگانان و قصابان و نانویان و شمعدان سازان به تالار اشراف و روحانیان راه داشته باشند. مقصود از این کلمات درخشان آن نبود که مفاهیم آن بر همه مردان بالغ شامل گردد چه برسد به زنان. کارگران و زنان ساده بایستی دریافته باشند که آنها به حساب نیامده اند. روسو، پدر نظریه دموکراسی، می خواست همه زنان و همه مردم بی چیز از قدرت سیاسی محروم باشند و آنها را به حساب مردم نمی آورد.^۱ قانون اساسی مجلس انقلابی فرانسه سه پنجم تمام مردان بالغ را از حق انتخاب محروم ساخته بود. در قوانین ایالات مختلف همین جمهوری خود ما تا زمان

1) Beard, *Economic Basis of Politics*, p. 78.

اندرو جکسن [یکی از رؤسای جمهور امریکا] برای داشتن حق انتخاب داشتن مقداری ثروت ضروری بود. پس دموکراسی در اصل و در شکل تحول یافته کنونی آن به معنی حکومت طبقه متوسط است؛ حکومت طبقه بهتر دوم (پس از طبقه اشراف).

علل مُعْدَه دیگری با این علت اصلی اقتصادی همکاری کرده‌اند. اصلاح دینی پروتستان راه را برای طغیان اصالت فرد مستور در زیر برادری انسانی دموکراتیک باز کرد. صدای ضربتهایی که دانشمندان و حکما از کوپرنیک تا داروین بر پیکر خرافات وارد آوردند با صنعت چاپ همه جا پیچید و نتیجه آن شد که مردم به جای اعتقاد سست و ریاکارانه به آخرت به یک فردوس زمینی اعتقاد پیدا کردند که در آن همه مردم از نابغه و سفیه در سعادت و قدرت به یکسان شرکت کنند؛ این ایمان ساده ولی همراه با فعالیت بود. انقلاب صنعتی ارزش مردم را در مهارت در کسب و تولید ثروت نهاد نه در نسب نامه‌هایی که فقط بر بخت و تصادف پایه دارد. مخارج حکومت پادشاهان را مجبور ساخت که با تاجران توانگر با ادب بیشتری رفتار کنند و به مجلس عوام قانونگذاری قدرت و حیثیت بیشتری بدهند؛ همچشمی در میان دسته‌های برخوردار از امتیازات موجب شد که هر اقلیتی به نوبه خود دایره حق انتخاب را توسعه دهد تا ادامه قدرت خود را از آن راه تأمین کند. هنگامی که رؤسا از دایره بیرون رفتن مردم پا به دایره نهادند و آنجا که مردان بیرون رفتن زنان درآمدند. اکنون ما همه به گل فروخته‌ایم و دخویی لازم است تا بگویید اگر همه به گل فرو رفتند چگونه می‌توانند یکدیگر را از آن بیرون آورند.

هنگامی که این عوامل کلی در اروپا به کار بود و انقلابهای ۱۶۸۸ و ۱۷۸۹ و ۱۹۱۸ را در انگلستان و فرانسه و آلمان به بار آورد و در روسیه موجب نخستین مرحله انقلاب ۱۹۱۷ شد، تکامل دموکراسی در امریکا با چند عامل اقتصادی دیگر نیز تقویت شد. انقلاب ما در ۱۷۷۶ — که چندان از ما فاصله دارد که به چشم ما تحسین آمیز می‌آید — نه فقط شورشی بر ضد استعمار انگلستان بود بلکه شاید هم به طور اساسی‌تری شورش طبقه متوسط بود بر ضد اشرافی که از خارج آمده بودند. این انقلاب جزئی از یک رشته تکانهای سیاسی بود که قشر اجتماعی جهان غرب را شکاف داد و طبقات آن را جابه‌جا کرد. اشراف ملکدار را درهم شکست و همه جا به طرز عجیبی حکومتهای ملی بر پا کرد.

همچنانکه در اروپا پیروزی صرافان بر اشراف با شورش دهقانان و رعایای ستم‌زده مشتاق آب و خاک و رها شده از باج و خراج تولیداران سهلتر گشت، در امریکا نیز قیام طبقه متوسط با فراوانی زمینهای آزاد سهلتر و سریعتر شد. آمدن دموکراسی به امریکا طبیعی بود زیرا امریکا با برابری و آزادی شروع کرد؛ دموکراسی حقیقی مانند کمونیسم بیشتر در آغاز ساده یک تمدن فرا می‌رسد نه در مراحل پیچیده و پرتجمل و اختلاف طبقاتی زمانهای بعد. دتوکویل از برابری اقتصادی که در سال ۱۸۳۰ در امریکا دیده بود تعجب کرد. در آن زمان زمین را می‌شد با اجازه کنگره به دست آورد. این امتیاز امروز مخصوص شرکتها و اتحادیه‌ها

است. دموکراسی فعلیت داشت برای آنکه برابری سیاسی بر پایه برابری تقریبی در اموال و بر پایه مالکیت ارضی مشاع میان همه مردم بود. مردانی که بر روی ملک خود بودند و بر وضع زندگی خود نظارت داشتند (در حدود اجازه طبیعت) دارای شخصیت و خلق ممتاز بودند و می شد آنها را دموکرات نامیدنه به آن معنی محدودی که هر چهار سال به چهار سال به پای صندوق انتخابات بروند. چنین مردانی جفرسن را رئیس جمهور کردند — جفرسنی که مانند توماس پین صحیح العقیده بود و محافظه کاریش تا آنجا بود که در هر نوزده سالی وجود انقلاب تازه ای را ضرور می دانست. چنین مردانی پایه اعتماد به نفس و اصالت فرد موجود در امرسن بودند و چنین مردانی بودند که موجب شدند تا ویتمن انسان عادی عامی را بستاید و تمجید کند. چنین مردانی بودند که ساکنان نیوانگلند را به زرنگی اروپایی و فردخواهی و داشتن داوری مستقل مشهور ساختند. این صفات امروز چنان افسانه ای به نظر می رسد که انتخاب جفرسن دیگری به ریاست جمهوری امریکا.

عوامل ثانوی دیگری نیز ظاهر شد. شکی نیست که آزادی رقابت در نخستین روزهای جمهوری ما مایه دیگری به استقلال شخصیت داد. شاید نسبت کارگران ماهر در آن زمان از امروز بیشتر بود زیرا امروز دهاتیان ناآزموده از اروپا به اینجا روی می آورند تا بر عده کارگران بیچاره شهرهای ما بیفزایند. در آن روزگار مردان فقط «زور بازو» نبودند، غرور مهارت در کار اختصاصی استخوان بندی خوی و منش را محکم می کند و از سلب استقلال فردی جلوگیری می نماید؛ امروزه استقلال فردی به علت یکنواخت شدن تربیت و مطبوعات از میان می رود. و نیز شاید در آن زمان دورافتادگی دهات به مردم فرصت می داد تا آزاد باشند و دموکراسی را تقویت کنند و این امر بیش از انزوای ما و محصور بودن ما در میان دریاها آزادی و امنیت می بخشید. این عوامل با صدها عوامل دیگر به دموکراسی امریکا تحقق و واقعیت داد.

۲. انحطاط دموکراسی

این اوضاع امروز از میان رخت بر بسته است. کناره گیری و انزوای ملی به علت اختراع ماشینهای مخرب که هر حمله و هجومی را سهل می سازد دیگر وجود ندارد. عزلت شخصی به علت وابستگی متقابل روزافزون میان تولید کننده و توزیع کننده و مصرف کننده از میان رفته است. کارگر ماهر اکنون مقوله ای استثنایی است زیرا ماشینهایی برای به راه انداختن ماشینهای دیگر ساخته شده و مدیریت علمی مهارت را به مرتبه ای ثانوی کاهش داده است. زمین آزاد از بین رفته و اجاره داری افزایش یافته است. رقابت آزاد رو به زوال است. ممکن است این رقابت در بعضی از میدانهای جدید مانند صنعت اتومبیل تا مدتی بر جای بماند ولی همه چیز به سوی انحصار کشیده می شود. دکانداری که روزی مستقل بود امروز گرفتار

توزیع کننده‌های بزرگ است: او به شبکه‌های زنجیره‌ای فروشگاههای دارو و سیگار و قنادیها و رستورانها و سینماها جای می‌سپارد — همه چیز در این شبکه‌هاست؛ حتی مدیر روزنامه‌ای که برای خود روزنامه‌ی خاص دارد و دروغهای خاص خود را خود به قالب می‌زند امروز دیگر رمقی ندارد زیرا هزاران روزنامه‌ی مربوط به یک شبکه‌ی زنجیره‌ای مطبوعاتی هر روز همان دروغ را از همان راه به طرز بهتری در سرتاسر مملکت منتشر می‌کنند. عده‌ای از قوای عامله و اجراییه تجارتي که نسبت‌شان روز به روز رو به کاهش می‌رود (و در میان آنها بانکداران و مدیران که باز هم عده‌شان روز به روز کمتر می‌گردد) بر زندگی و کار عده‌ای از مردم که نسبت‌شان رو به افزایش است نظارت می‌کنند. از طبقه‌ی اصناف که وقتی شورش و انقلاب راه می‌انداخت امروز طبقه‌ی اشراف جدیدی سر می‌زند: دیگر برابری و برادری و آزادی منظور نظر اصناف و بازرگانان نیست. آزادی اقتصادی حتی در طبقه‌ی متوسط هم سال به سال نادرتر و تنگتر می‌گردد. در دنیایی که آزادی رقابت، برابری فرصت، و برادری اجتماعی دارد از میان می‌رود، دموکراسی و برابری سیاسی رؤیا و خیالی بیش نیست.

این امور (چنانکه ما به هنگام حرارت جوانی خیال می‌کردیم) از انحراف و خطا کاری مردم نیست بلکه به علت جبر تکامل اقتصادی است که مربوط به شخص نمی‌باشد. مردم فقط وقتی می‌توانند آزاد باشند که همه به طور تقریب در قدرت و استعداد برابر باشند؛ با اینهمه آزادی آنها برابری آنها را از میان می‌برد. اختلافات ناگزیر ارثی در قدرت و استعداد مایه‌ی بروز اختلافات اجتماعی یا مصنوعی می‌گردد؛ هر اختراع و اکتشافی قدرت را قویتر و ضعف را ضعیفتر می‌سازد؛ برابری مانند ترازویی که در حال تعادل باشد نسبت‌ناپایداری است و با افزایش تشکیلات و پیچیدگی امور رو به کاهش می‌نهد؛ طبیعت واقعی تطور اجتماعی مستلزم افزایش نابرابریهاست زیرا این تطور در وظایف و کارها تخصص ایجاد می‌کند و استعدادها را مختلف می‌سازد و ارزش مردم را در اجتماع متفاوت می‌کند. «برابری فقط دوره‌ی انتقال میان دو سلسله‌ی مراتب است، و آزادی نیز گذرگاهی است میان دو روش مختلف.»^۲ ملاحظه کنید که چگونه آن برابری نخستین در امریکای مستعمره از راه هزاران اختلاف اقتصادی و سیاسی ناپدید شده است تا جایی که امروز در امریکا شکاف میان ثروتمندترین مردم با بیچیزترین مردم بیشتر از هر دوره‌ای است که تاریخ از زمان حکومت اغنیا در رم تا امروز به یاد دارد. اگر تقسیم قدرتها میان طبقات این اندازه نامساوی باشد و اگر تصمیم‌گیریهایی سیاسی فقط به دست اکثریت دلار باشد نه اکثریت مردم، برابری در حق رأی و انتخاب چه فایده‌ای دارد؟

این ناپدید شدن برابری اقتصادی و آزادی عمیق‌ترین ریشه‌ی انحطاط و ریاکاری سیاسی است. ولی در اینجا هم علل مُعَدِّه دیگری هست که اگر آنها را در نظر نیاوریم حکم ما در

این مسئله به نحو خطرناکی مغرضانه تلقی خواهد شد؛ پس اجازه دهید که این علل مُعَدّه را هم به روشنی و اختصار شرح دهیم.

نخست وسعت روزافزون واحد سیاسی و بسط تسلط امریکاست. هر چه دولتی بزرگتر باشد حفظ شخصیت و دموکراسی در آن مشکلتر است. «دموکراسی در چهار پنج کیلومتری پمپ آب قصبه ناپود می شود.»^۳ دموکراسی برای کشور - شهرها درست شده بود که در آن همه می توانستند بیایند و «شخصاً رأی بدهند.»^۴ حکمرانی بر نفوس بیشتر آسانتر است از حکمرانی بر جمعیت کمتر؛ زیرا بی حسی و بی حالی آنها بیشتر است و به سختی می توانند شکایتها و تقاضاهای خود را با هم مطابقت دهند یا عمل خود را یکی کنند. پریکلس و کلتون گرچه در همه چیز با هم اختلاف داشتند در این نکته متفق بودند که دموکراسی در امپراتوریهای بزرگ به مانع و محذور برمی خورد.

پس از آن پیچیدگی روزافزون حکومت را در نظر آورید که نتیجه طبیعی توسعه وحدت سیاسی و پیچیدگی متزاید روابط اقتصادی ملی است. وقتی حکومت عبارت بود از پادشاه و درباریان و ندمای او؛ اما امروز ماشین عظیم پر پیچ و مهره ای است برای سازش دادن هزاران گروه ناسازگار. در حکومتهای امروزی حتی کسانی که کوچکترین مشاغل را دارند باید تمام وقت خود را صرف آن کنند. اداره یک دولت امروزی با شیوه انتخاب نوبتی مقامات قضایی یا تصمیمگیریهای شتاب آمیز مجالس بی اطلاعی که به آتیان آزادی داد و زوال آنان را تسریع کرد ممکن نیست. «دستگاه» در هر حزب و اتحادیه و مجمع و پارلمانی در عالم با طبیعی ترین صورت بسط می یابد. دموکراسی زهدانی است برای پروراندن حکومت ارباب نفوذ. رأی دهنده حاکم سرگرم درآوردن نان روزانه خویش است و چگونه می تواند از هزاران مسئله و مشکلی که در حزب و اتحادیه و کلیسای او ظاهر می شود و تغییر می کند و از میان می رود سر در بیاورد؟ او نمی تواند به نحو معقول و هشیارانه به مسائلی که در برابر او گذاشته می شود رأی بدهد؛ او نمی داند دموکراسی یعنی حکومت کسانی که نمی دانند. شکست دموکراسی از نتایج و آثار شوم جنگ است. د توکویل پیش بینی کرده است که امریکا در آن لحظه ای که در جنگها و سیاستهای اروپا دخالت کند دموکراسی را ترک خواهد گفت. مکولی گفته است: «لشکرهای زیادی زیر امر فرماندهان بد پیشروی کرده اند اما هیچ لشکری در یک جامعه پرمشاجره و پرمشاوَره پیشرفت نکرده است.» به همین دلیل است که اتحادیه های کارگری زیر نفوذ عده معینی می روند زیرا آنها تشکیلاتی جنگی هستند که برای حمله و دفاع به وجود آمده اند. «دموکراسی تفتن و تجمل است و آن را فقط می توان در محیطی که آرامش و امنیتی به اعتدال دارد نگاه داشت.»^۵ مرجعان این را می دانند و ممکن است گاهی جنگ راجای نشین کنترل موالید کنند یا آن را وسیله ای برای

3) H. G. Wells.

4) Tom Paine.

5) Weyl, W., *The End of the War*, p. 83.

متحد ساختن اراده ملت نمایند. دموکراسی داروی ضد جنگ نیست بلکه جنگ داروی ضد دموکراسی است و اگر اطبای سیاسی ما بخواهند به عملیات بین‌المللی بپردازند ممکن است این داروی ضد دموکراسی را برای همیشه تجویز کنند.

آخرین علت مُعَدّه شکست دموکراسی جهل عمومی است. امرسن می‌گوید: «ابلهی مردمان همیشه داعی و جالب گستاخی قدرت بوده است.»^۶ آزمایشهای هوش عقیده کسانی را که در این بیست سال اخیر ناظر انتخابات بوده‌اند تأیید می‌کند. در نظریه دموکراسی فرض بر این بوده است که انسان حیوان ناطق [عاقل و متفکر] است؛ و شکی نیست که این جمله را در یکی از کتب منطق خوانده بوده‌اند. ولی انسان حیوان عاطفی است و فقط گهگاهی ناطق [عاقل و متفکر] است و برای رضایت دل خود از راه عواطف و احساسات گول می‌خورد. ممکن است ادعای لینکلن صحیح باشد که «نمی‌توانید همه مردم را برای همیشه گول بزنید»، ولی شما برای حکومت بر مملکت وسیعی می‌توانید عده کافی از مردم را گول بزنید. تخمین می‌زنند که بر عده ابلهان سیاره ما در هر دقیقه دویست نفر اضافه می‌شود که فال بدی برای دموکراسی است.

ظاهراً تنها دموکراسی شکست نخورده است بلکه خود ما هم شکست خورده‌ایم. ما وقتی که خود را حاکم و مستقل ساختیم فراموش کردیم که هشیار و خردمند نیز باشیم. ما خیال کردیم که قدرت در عدد است و گرفتار میانمایی شدیم؛ هر چه عده رأی‌دهندگان بیشتر باشد برگزیده آنها از حیث کیفیت و صفت عادتر و معمولیتر خواهد بود. ما در برگزیدگان خود بزرگی و دوراندیشی نمی‌خواهیم بلکه دهانی گشاد برای پرگویی و نانی بخور و نمیر می‌خواهیم. به گفته ییکن، «سیاستمداران قدیم درباره دموکراسیها می‌گفتند که مردم مانند دریا هستند و ناطقان مانند باد.»^۷ در حقیقت ما چندان اهمیت نمی‌دهیم که چه کسی بر ما حکومت کند؛ ما اصلاً متوجه نیستیم که چه کسانی بر ما حکومت می‌کنند؛ چنانکه مردم در زمان گذشته با آنکه حق زمین و گمرک می‌پرداختند متوجه نبودند که مالیات می‌دهند.

ولتر سلطنت را بر دموکراسی ترجیح می‌داد به دلیل آنکه در سلطنت برای حکومت فقط احتیاج به تربیت یک نفر هست که همان پادشاه باشد اما در دموکراسی باید میلیونها نفر را تربیت کرد. ولی پیش از آنکه بتوانیم ده درصد مردم را تربیت کنیم گورکنان آنها را زیر خاک می‌کنند. ما به سختی متوجه هستیم که نسبت موالید با نظریه‌ها و دلایل ما چگونه بازی می‌کند. اقلیتی که به تعلیم و تربیت دست می‌یابد خانواده‌های کوچکتری دارد؛ اکثریتی که وقت کافی برای تعلیم و تربیت ندارد خانواده‌های بزرگتر و وسیعتری دارد. آنجا که عایدات مردم کفاف پرداختن به امر تجملی دانش‌اندوزی را ندهد تمام آن نسل

6) Representative Men, p. 21.

7) Advancement of Learning, p. 227.

تقریباً باید در خانه بزرگ شوند و روی مدرسه را نبینند. از اینجاست که آزادیخواهی سیاسی امری است که تقریباً همیشه پوچ است. انتشار علم نمی تواند با افزایش جهل همگام باشد؛ ضعف مذهب پروتستان نیز در اینجاست؛ نجات ادیان هم مانند نجات اقوام در پیروزی در میدان جنگ نیست بلکه در شمار کودکانی است که می تواند پرورش دهد. به همین جهت دموکراسی ها محافظه کارند. آنا تول فرانس از ترس عامه از نوخواهی می نالد. بیسمارک برای حمایت از سلطنت به دنبال آراء عمومی می گشت. این بدبین و ریشخندگن پیر می گوید: «من انتخابات مستقیم و مراجعه به آراء عمومی را بهتر از هر قانون ساختگی انتخابات ضامن حفظ محافظه کاری می دانم.»^۸ حق رأی زنان نسبتاً سهولت پیروز شد زیرا زعمای احزاب معتقد بودند که این کار ممکن است به نفع محافظه کاران باشد. آزادیخواهان سویس پاره ای اصلاحات تصویب کردند که از آن جمله مراجعه به آراء عمومی بود؛ محافظه کاران این اصلاحات را به آراء عمومی مراجعه دادند و در نتیجه همه این اصلاحات و از جمله مراجعه به آراء عمومی رد شد.^۹ توسعه حق رأی در انگلستان به سال ۱۹۱۸ مرتجع ترین حکومت نیم قرن اخیر را بر سر کار آورد. در استرالیا برای آنکه همه مردم به رأی دادن مجبور شوند قانون جدیدی تصویب شد و عده احتمالی رأی دهندگان از ۶۰ درصد سال ۱۹۱۲ به ۹۰ درصد سال ۱۹۲۵ بالا رفت؛ نتیجه آن بود که محافظه کاران به نحو شکنده ای پیروز شدند. توسعه حق رأی در امریکا....

سر هنری مین چنین پیش بینی کرد: «از افکار عجیب مبتذل یکی هم این است که توسعه عدد رأی دهندگان باید یا می تواند پیشرفت را تسریع کند و افکار جدید و کشفیات و اختراعات و راههای جدید زندگی را جلو ببرد. اما احتمال می رود که این کار موجب محافظه کاری زیان بخشی شود.»^{۱۰} ما باید این رأی مبنی بر تعصب انگلیسی را بپذیریم که دموکراسی دشمن نبوغ است و علاقه ای به هنر ندارد. دموکراسی به اموری که برای عامه مردم قابل فهم است ارزش بیشتری می دهد، سینما می سازد به خیال آنکه پارتنون ساخته است؛ اگر اختیار به دست مجلس آنتیان بود پارتنون اصلاً وجود نداشت.^{۱۱} استبداد فکری اکثریت ممکن است به همان اندازه استبداد سیاسی پادشاهان مزاحم و مضر باشد؛ تا همین جا داشتن دانشی که از حداقل تجاوز کند در برخی از ایالات امریکا امر خطرناکی است. این سوءظن دموکراسی به اصالت فرد نتیجه نظریه مساوات است. چون همه مردم مساوی هستند پس مجموع آنها می تواند هر حقیقتی را مستقر سازد و هر حرف و عادت را مسلم و محقق نماید. دموکراسی تنها نتیجه عصر ماشین نیست و حکومت او تنها از راه «دستگاهها» نیست. او می تواند وحشت انگیزترین دستگاهها را بروراند و آن فشار عظیم اجبار جاهلانه

8) Headlam, J. W., *Bismarck*, p. 255.

9) Maine, Sir H., *Popular Government*, p. 40.

10) In Sellars, R. *The Next Step in Democracy*.

11) Plutarch, *Life of Pericles*.

است برای برانداختن فرقه‌ها و پایمال کردن عقول فوق‌العاده و دلسرد ساختن بزرگی‌هایی که با سنت مخالفند. در هیچ کجا مانند ایالات متحده آمریکا برای تعلیم و تربیت اینهمه پول به اسراف خرج نمی‌شود و باز در هیچ کجا به اندازه ایالات متحده آمریکا احترام علم و استفاده از آن به این کمی نیست. ما در ایجاد آموزشگاه‌ها و مدارس و دانشگاه‌ها فداکاری بسیار و بی‌سابقه‌ای کرده‌ایم و اکنون که این مدارس بنا شده و پرگشته است تعلیم و تربیت را برای وصول به مشاغل عمومی لازم و صالح نمی‌دانیم.

۳. سازوکارهای دموکراسی

در میان قومی که در واقع عدهٔ خیلی بر آنها حکومت کنند و این عده ناگزیر باشند که چنان نمایش دهند که مردم از آنها راضی و خشنود هستند، طبقهٔ خاصی ظاهر می‌شود که کارش حکومت کردن نیست بلکه تأمین تصدیق و رضایت مردم است برای سیاستی که این عدهٔ متنفذ پنهان در هستهٔ تمام دولتهای دموکراسی در پیش می‌گیرند. ما این طبقه را سیاست‌باز می‌نامیم و دربارهٔ آنها سخنی نمی‌گوییم.

این سیاست‌بازان به احزاب تقسیم می‌گردند و مردم را در اردوهای متخاصم روبه‌روی هم قرار می‌دهند. طبع جانبدار و حزبی انسان این گونه تشکیلات را آسان می‌سازد؛ این احزاب بازماندهٔ قبایل جنگی هستند. وحشیان استرالیایی در قارهٔ پهناور خود سفرهای دور و درازی می‌کنند تا در صف کسانی که همان توتم آنها را دارند بچنگند.^{۱۲} همین توتم امروز هم مایهٔ خوبی برای تشکیلات است و احزابی که صورت فیل یا الاغ را شعار محبوب غلمهای خود ساخته‌اند ظاهراً کارشان را بهتر از کسانی که فقط به سادگی مشعل را انتخاب می‌کردند جلو می‌برند.

تشکیلات حزبی گران تمام می‌شود و محتاج فرشتگان ایدئالیست واقع‌بینی است که مخارج سالنهای بازی و باشگاه‌ها و گردشها و سفرها را بدهند و در عوض به این راضی باشند که نامزدهای حزبی را برگزینند و مقاطعه‌ها و منصبهایی به دست آورند و برای قوانین پوچ و خسته کننده حامی بسازند و در کار خطیر قانونگذاری نقش بی‌سر و صدایی داشته باشند. «آنها که نامزد تعیین می‌کنند حکومت می‌کنند.»^{۱۳} اما مردم حتی برای انجمنهای مقدماتی هم نمی‌توانند نامزد تعیین کنند، زیرا تشکیلات ندارند و بی اطلاع هستند؛ ممکن است مردم در حمایت از اشخاص معینی به دو دستهٔ مساوی تقسیم شوند، اما فقط اقلیتهایی که تشکیلات خوبی دارند می‌توانند رأی خود را به نحو قاطعی به یک طرف بدهند و سرنوشت یک انجمن یا یک مجلس مقدماتی یا یک انتخاب را تعیین نمایند. «دستگاه»

12) Maine, *op. cit.*, p. 31.

13) Crozier, J.B., *Sociology Applied to Practical Politics*, p. 48.

برای آن پیروز می‌شود که اقلیت متحدی است و در برابر اکثریت پراکنده‌ای عمل می‌کند. شاید مقصود کارلایل همین بوده است آنجا که گفته است: «طبیعت دموکراسی چنان است که خود، خود را می‌خورد و به طول زمان به صفر منتهی می‌گردد.»^{۱۴} ژان ژاک، آن دموکرات پرحرارت، می‌گوید: «دموکرات واقعی هرگز وجود نداشته است و وجود هم نخواهد داشت زیرا حکومت اکثریت بر اقلیت برخلاف نظم طبیعی اشیاء است.» هر سیاستی عبارت است از رقابت میان اقلیتهای متشکل؛ رأی‌دهندگان تماشاچیان بازیهای ورزشی هستند که برای پیروزشوندگان دست می‌زنند و شکست‌خوردگان را تحقیر می‌کنند ولی خود در نتیجه کار شرکت ندارند.

در چنین وضعی انتخابات بیهوده است و برای آن است که مردم خیال کنند که قوانین را خود آنها وضع می‌کنند تا از این راه بر سر نظارت اجتماعی شیره مالیده شود. مونتسکیو می‌گوید ممکن است در حکومت‌های دموکراسی مالیات از حکومت‌های دیگر بیشتر باشد و مخالفتی هم ظاهر نشود زیرا فردی که مالیات می‌دهد خیال می‌کند آن را برای خود و به سود خود می‌پردازد.^{۱۵} دولت خود اوست و رئیس مملکت هم رئیس خدمتگزاران او. حس غرور و افتخار کسی را برانگیز و هر کاری می‌خواهی با او بکن. رومی‌ها بر مردم از راه «نان و سیرک» حکومت می‌کردند؛ رؤسای ما فقط لازم است هر چهار سال یک بار سیرکی درست کنند؛ نان را خود ما به دست می‌آوریم و مخارج سیرک را هم می‌پردازیم.

با این مقدمات، تنها مزیتی که انتخابات دارد آن است که با جلب دقت و توجه مردم آنها را از جریان‌های سیاسی آگاه می‌سازد. ولی در بیشتر احوال ممکن است با زرنگی تمام حقیقت را از نظر مردم پنهان داشت و این مزیت را نیز از میان برد. سیاست‌بازی که نتواند با ایجاد حوادث جالب توجه ولی غیرمهم نظر مردم را از حقیقت و واقع منحرف سازد ارزشی ندارد. مثلاً در انتخابات ۱۹۱۷ در کانادا می‌خواستند به جای سرباز داوطلب سربازگیری اجباری را از تصویب عامه مردم بگذرانند. برای رسیدن به این منظور وانمود کردند که اگر مردم به سربازگیری اجباری رأی ندهند عنصر فرانسوی بر جمعیت کانادا غالب خواهد شد. مردم انگلیسی زبان به نحو جمعی قیام کردند و برای سربازگیری اجباری و تسلط مردم انگلیسی زبان رأی دادند. انتخابات مبارزه‌ای شده است از راه کلاهگذاری و داد و قال. و چون صدای استدلال صحیح همیشه ضعیف است حقیقت پوشیده می‌ماند. اگر به این امور چند امر دیگر بیفزایید دموکراسی ما کامل خواهد شد و آنها عبارتند از: تقسیم غیرعادلانه حوزه‌های انتخابی برای رساندن محافظه‌کاران به قدرت از راه هیستهای محافظه کار روستایی؛ محروم ماندن توده‌های وسیعی که دائماً در حرکت هستند از رأی دادن؛ تا اندازه‌ای حقه‌بازی و زورگویی در صندوق انتخابات. «در این وضع ارزش یک

رأی به اندازه ارزش بلیط مسافرت با راه‌آهنی است که همیشه از کار افتاده است.^{۱۶} پس آیا جای تعجب است که نسبت رأی دهندگان از ۸۰ درصد سال ۱۸۸۵ به ۵۰ درصد در سال ۱۹۲۴ تقلیل یافته است؟ یا مردم هوشمند و تحصیل کرده نمی‌خواهند یک ساعت در صف رأی دهندگان و یک ساعت دیگر در پای صندوق معطل شوند تا حق تقدم در رأی به دست آورند — یعنی حق تقدم در انتخاب A یا B که هر دو به X وابسته اند؟^{۱۷}

با اینهمه فرض کنیم که رأی دادیم و انتخابات تمام شد، سهام بالا رفت و سناتورها و نمایندگان انتخاب شده (چند ماه پس از انتخابات) به‌واسطه رفتن تا درکنگره یا پارلمان یا دکان سخنگویی و پرگویی ملی شرکت کنند. چیزی سر درگم کننده‌تر از حیرت و سرگردانی خانمها و آقایان انتخاب شده نیست. نه تنها برای آنکه گوش مردم فوراً در اجتماعات درازتر می‌گردد،^{۱۷} بلکه نیز برای اینکه این مردم به خاطر مهارت سیاسی به معنی امریکایی انتخاب شده‌اند یعنی مهارت در نامزد ساختن خود و مهارت در اعلان برای خود و مهارت در جلب توجه مردم و انتخاب شدن. آنها این مهارت را به شکل عالی و مخصوصی دارا هستند. آنها معمولاً مردم مطیع تابع نظمی هستند که وجدان قابل انعطافی دارند و از خطر نبوغ و اسیل بودن برکنارند؛ چیزی برای شغلشان یا برای وصول به شغلشان ناسازگارتر از انواع نبوغ نیست، مخصوصاً نبوغ در فن تدبیر سیاسی. تا اینجا باید روشن شده باشد که برای وصول به مقامات بالا وسیله‌ای بهتر از اشتهار به میانمایی و عامی بودن نیست.

اکنون نماینده ما خود را در برابر مسائلی می‌بیند که به کلی غیر از مسائلی است که در راه رسیدن به قدرت با آنها مواجه بوده است. آنها عبارت بودند از مسائل مربوط به دنیای سیاست محلی: وفاداری صبورانه به رهبران بخش و ناحیه و شهرستان؛ مراودات زیرزمینی و تفاهمهای محرمانه؛ سخنانیها و تهمت‌زدنها و انکار کردنها و تبلیغات ماهرانه؛ جمع‌آوری نهانی اعانه‌ها و خرج کردن آنها با ترس و لرز از قانون؛ و مساعدت به اقویا و وعده و وعید به دیگران. اما مسائلی که در واشینگتن با آنها مواجه می‌گردد و به صورت هزاران پیشنهاد و طرح به او فشار وارد می‌آورد مسائل اقتصادی است از قبیل مسائل مربوط به مالکیت، مواد خام، معادن ذغال، چاههای نفت، قوه حاصل از آبها، محصول، رقابت، حمل و نقل، کشتی‌رانی، هواپیما، حکمیت، توزیع، جستجوی بازار، و بودجه؛ این مسائل محتاج تفصیلات و جزئیات مرمری است که فقط متخصصین از آن سردرمی‌آورند و بالای قدرت تحمل کسی است که کارش سیاست‌بازی بوده است. پس نماینده ما ناچار به روزنامه خود پناه می‌برد و بر طبق دستوری که به او می‌دهند رأی می‌دهد.

16) Chesterton, G.K., *Short History of England*, p. 266.

ه نسبت رأی دهندگان بالفعل به رأی دهندگان بالقوه به نحو معنی‌داری در سال ۱۹۲۸ بالا رفت، زیرا رأی دهندگان فرصتی به دست آورده بودند تا به مرد برجسته‌ای رأی بدهند.

17) *Voltaire in Morley, J., Diderot and the Encyclopedists*, vol. ii, p. 232.

هر چه حکومت پیچیده‌تر و مشکل‌تر می‌گردد از اهمیت نمایندگان انتخابی بیشتر کاسته می‌شود و بر اهمیت خبرگان و کارشناسان استخدامی روزه به روز افزوده می‌گردد. قوهٔ اجرائیه «بر قوهٔ مقننهٔ تحکم می‌کند» زیرا قوهٔ اجرائیه مسلح است به کمیته‌های تخصصی — شوراها، فدرال رزرو [بانک مرکزی آمریکا]، کمیسیونهای بازرگانی فدرال، شوراهای کارگری، کمیسیونهای بازرگانی بین ایالتی، و کمیسیونهای وام. ... در زمان ریاست جمهوری هاردینگ وقتی اعضای کنگره متوجه شدند که در یکی از سالنها جای آنها را پشت سر اعضای یکی از کمیسیونهای مذکور تعیین کرده‌اند سخت به جوش آمدند. مجلس سنا با ده نامه «نظر به اینکه» و دو نامه «از آنجایی که» اعتراض کرد و آقای هاردینگ با همان نرمی خاصی که او را رئیس‌جمهور ساخته بود جواب داد. ولی حرکت کاه نشان داد که باد از کدام طرف می‌وزد. «حکومت پارلمانی» شکست خورده؛ دموکراسی نمی‌تواند برای پارلمان مغز متفکر انتخاب کند و چنین مغزهایی در جانب حکومت و دولت هستند و پارلمان فقط مشغول خطابه یا روزنامه خواندن است.

آیا به همین علت است که ما به اصرار می‌خواهیم دشمنانمان دارای حکومت دموکراسی باشند؟ نیچه از «تمایلاتی» صحبت می‌کند که، «می‌خواهد همسایگان دارای حکومت دموکراسی — یا به قول «مریمه» دارای «آشفته‌گی منظم متشکل» — باشند؛ فقط برای آنکه این طرز حکومت ملت را ضعیف‌تر و آشفته‌تر کرده برای جنگ و دفاع ناسازگار می‌کند.»^{۱۸} شاید این گونه تسلط دموکراتیک ابتذال و ناشایستگی و حقه‌بازی و فساد تا اندازه‌ای موجب شده است که در مالک ایتالیا و اسپانیا و یونان و روسیه و لهستان و پرتغال یک انتقال افلاطونی از دموکراسی به استبداد صورت بگیرد و بیم آن می‌رود که در فرانسه نیز چنین باشد. اما در مملکت ما چه اتفاق افتاد: نیروهای طرفدار اصلاحات سیاسی تقریباً در همه جا شکست خوردند و آنجا هم که پیروزی مختصری به دست آوردند از راه قبول روشهایی بود که «دستگاه» به کار می‌برد — چنانکه پیروزی «اصلاحات» در بعضی از ایالات تا اندازه‌ای به شکل مسیحی کردن جهان درآمده است یعنی معلوم نیست که کدام یک از دو طرف عقیدهٔ طرف دیگر را گرفته است. «اکنون دستگاهها بر سیاست چنان حکومت می‌کنند که در دههٔ ۱۸۸۰ بود. ... سیاست‌بازان بیشتر از پیش بر ما سوار شده‌اند. آنها پس از پنجاه سال مبارزه سرانجام بر دشمنان خود یعنی اصلاح‌طلبان غالب آمده‌اند.»^{۱۹} عوام پیروز شده است. در همه جا هشیاری و خردمندی از کرسیهای دموکراسی فرار کرده است چنانکه گویی از پیش توفانی فرار می‌کنند. دیوانگان سوارند و یشریت را به هر سو که بخواهند می‌رانند.

بلی این نظر از روی جانبداری است و مانند شکوایهٔ مدعی است نه تحلیل کامل

مسئله. فضایل نیمه رهایی بخش دموکراسی را آن اندازه ستایش کرده‌اند و درباره آن چنان داد سخن داده‌اند که احتیاجی به تکرار و بازگویی آن در اینجا نیست. درست است که فشار و زور اکثریت (عددی) بر اقلیت بهتر است از فشار و زور اقلیت بر اکثریت؛ محرومیت دموکراتیک فرد تحصیل کرده از حق انتخاب بدتر از انقیاد آریستوکراتیک استعداد‌های تازه در برابر نسب‌نامه‌های کهن نیست؛ دموکراسی روح و غرور عوام را بالا برده است و به همان اندازه هم روح افراد فوق‌العاده را خرد کرده و نبوغشان را عقیم گذاشته است؛ رأی‌دهنده توانا شخصیت خود را آزاد می‌بیند و این امر تا اندازه‌ای به او شجاعت و حیثیت می‌بخشد؛ دیگر در میان ما غلامانی که بردگی خود را حس کنند وجود ندارند. و هر کسی خود را بالقوه رئیس جمهوری می‌داند؛ و چنانکه برای صبور پس از زحمت زیاد نتیجه گرفته است ممکن است در دنیا حکومتهایی باشند که از دموکراسی بدتر باشند.

ولی هر چه بیشتر دموکراسی را می‌آزماییم از ناشایستگی و دورویی آن بیشتر ناراحت می‌شویم. از آنجا که قدرت سیاسی بدون نظامیان و تفوق اقتصادی واقعیت ندارد مراجعه به آراء عمومی نمایش پرخرجی است. دیکتاتوری که تفوق و اقتدار یک نفر را ادعا می‌کند در دعوی خود صادق است؛ ناپلئون می‌گوید: «قدرت مطلقه نیازی به دروغ گفتن ندارد، عمل می‌کند و حرف نمی‌زند.»^{۲۰} دموکراسی بی‌تعلیم و تربیت ریاکاری بی‌حد و حصر است؛ و در این صورت معنی آن تنزل فن سیاست و تدبیر مدن به سیاست‌بازی است. معنی آن این است که علاوه بر اینکه مخارج سنگین هیئت حاکمه واقعی را باید پرداخت، مخارج سنگین عده زیادی از سیاست‌بازان طفیلی را نیز که کارشان خدمت به حاکمان و فریب دادن محکومان است باید پرداخت کرد.

آخرین مرحله امر حکومت اوباش است. در شهرهای بزرگ کار جنایتکاران بالا گرفته است زیرا تحت حمایت کامل قانون هستند. اگر آنها جزو تشکیلات باشند یا دوستانی در آن داشته باشند مطمئن هستند که هر جنایتی بکنند توقیف نخواهند شد و اگر توقیف شوند محکوم نخواهند شد و اگر محکوم شدند به زندان نخواهند رفت و اگر به زندان رفتند مورد عفو قرار خواهند گرفت و اگر مورد عفو واقع نشدند راه فرار به رویشان باز خواهد بود. اگر در حین انجام عمل کشته شوند جنازه آنها را با همان تشریفات و شکوه خاص طبقه حاکمه تشییع می‌کنند و لوحه‌های یادگار به افتخارشان نصب می‌نمایند. این است سرانجام دموکراسی شهری. اگر ما به این فتنه‌انگیزیها از خلال رؤیاهای پر از آرزو بنگریم جایمان در صف مردم ترسو خواهد بود. اگر راه چاره‌ای برای نجات دموکراسی از این نادانی و شرور نیابیم بهتر آن است که این قانون اساسی خود را به ملت جوانتری تقدیم کنیم و خود از بیرون پادشاهی بیاوریم.

۴. راه چاره

چه باید بکنیم؟

حتی اصلاح طلب پرحرارتی نیز باید بداند که آنچه می شود کرد بسیار جزئی است و تازه آن را هم نمی توان به سرعت انجام داد. مطلوبترین راه حل آن است که ثروت ملی و شخصی خود را به اسراف در راه تعلیم و تربیت و اختراع و تحقیقات علمی صرف کنیم تا این کار مگر مغزها را بهبود بخشد و کاهشی در عدد نفوس ایجاد کند و کار عضلانی را از قدرت ماشین گرانباتر سازد، تا مگر دیگر رنجبر استثمار شده ای موجود نباشد و انسان فراغتی بیابد که آنچه وظیفه یک اجتماع بزرگ است انجام دهد. برای مدت درازی راه حلی بجز تعلیم و تربیت نیست. تا وقتی که مردم هشیار و بینادل نشوند شهرهای ما از مرض خالی نخواهد بود. ولی چون روزگار این کار را برای افلاطون نکرد احتمال نمی رود که برای ما بکند و ما دیدیم که افزایش نسبت مولید چه بازی شیطانی با تعلیم عمومی می کند. در مرحله دوم باید مخارجی صرف کرد تا مطلعترین و با استعدادترین مردم مملکت دعوت شوند و هر کدام از میان اعضای شغل خود انتخاب شوند و دور هم گردآیند تا به قانون اساسی روح تازه ای بخشند و اصلاحات تازه ای به کنگره و به ایالات پیشنهاد کنند و وجهه واحترام مشاغل آنها و شاید هم پول میلیونرهای ما که اصلاح طلبان آنها حاضرند هرگونه مخارجی را متحمل شوند حامی نقشه ها و طرحهای آنها باشد. پس از این دو طرح، بهترین طرح سوم از قراری است که خواهیم گفت.

عیب دموکراسی جدید در وجود سیاست بازان و در هنگام نامزد کردن افراد هیئت حاکمه است. باید سیاست بازی و تعیین نامزد و داوطلب را کنار بگذاریم.

شکی نیست که در آغاز هر کسی طبیب خویش بود و هر خانه ای برای خود مقداری قرص و دارو تهیه می کرد؛ ولی با افزایش معلومات طبی و کتب قراپادین همگامی با دستورات قراپادین برای افراد عادی و حتی برای بیوه زنان بیکار مشتاق ممکن نگردید. طبقه خاصی ظاهر شد که افراد آن اوقات جدی خود را صرف تحصیل طب کردند و شغلشان منحصر به طبابت گشت. برای آنکه مردم را از دست پیشه وران ناآزموده و از دست همسایگان فضولی که علاقه درونی خاصی به آزمایش دارند رها سازند برای کسانی که وقت خود را صرف تحصیل این علم کرده بودند عنوان و درجه خاصی تأمین کردند. اکنون کار به جایی رسیده است که کسی بجز آنهایی که از مؤسسات خاصی به چنین مقام و درجه ای رسیده اند نمی تواند نسخه نویسی کند و اگر بکند کار خلاف قانونی کرده است. دیگر بیماران خود را به دست اشخاص ناآزموده نمی دهیم و زندگی خود را از این راه به خطر نمی اندازیم. ما شرط نسخه نویسی و تجویز قرص و حب و کشیدن دندان را یک عمر

فداکاری و صرف وقت برای چنین کاری می‌دانیم.

ولی کسانی که سر و کارشان با بیماریهای غیرجسمانی است و جان میلیونها مردم را در صلح و جنگ به دست دارند و ثروت و آزادی مابه دست آنها سپرده شده است مقدمات و آمادگی خاصی لازم ندارند. این گونه اشخاص فقط کافی است که با رئیسی دوست باشند و به دستگاه وفادار باشند؛ خوش قیافه و مطیع و آداب‌دان و خوش برخورد باشند؛ اوامر را به آرامی دریافت کنند و در وعده دادن مانند اداره هواشناسی باشند. بجز این صفات ممکن است قصاب و سلمانی و وکیل دادگستری دهات و روزنامه‌نویس و کالیاس فروش و می‌فروش هم باشند، فرقی نمی‌کند. و اگر هم دریکی از خانه‌های چوبی امریکا متولد شده باشند حق فطری مسلمی برای وصول به ریاست جمهوری دارند.

بیا باید دورنمای خوشایندی تصور کنیم. فرض کنیم دانشگاههای ما که هسته امریکای نجات یافته در آنها است بر دانشکده‌های خود دانشکده دیگری به نام دانشکده مدیریت سیاسی بیفزایند. این دانشکده بیشتر به عمل و تمرین و تفصیل واقعی بپردازد نه به نظریات، مدرسه‌ای نباشد که در تاریخ سیاسی یا در «فلسفه دولت» بحث کند یا بپردازد به اینکه سلطنت بهتر است یا حکومت اشرافی یا دموکراسی یا سوسیالیسم یا روش مالیات واحد یا آتاریسم. بلکه مدرسه‌ای باشد که با دانشجویان خود به میدان عملی اداره شهر برود، مدرسه‌ای که به مسائل شهر مانند سیاست‌بازان خیابانی یا اعضای وفادار حزب جمهوریخواه و دموکرات نگاه نکند بلکه مانند یک دانشمند یا کارگردانی که کار و مهارتش اداره و حکومت را مثل فن و هنر بسازد. اگر دقت و درستکاری چنین مدرسه‌ای مانند یک مدرسه طبی خوب باشد فقط نظر مردمی را جلب خواهد کرد که جدی و دارای دماغ علمی باشند و اما آفایانی را که امروز از راه خودفروشی و نطقهای پرآب و تاب به قدرت می‌رسند و حشمت زده خواهد کرد. در آغاز برای چنین درسی عده کمی داوطلب خواهند شد زیرا ضمانتی برای رسیدن به یک مقام سیاسی نخواهد بود مگر آنکه خود را به درستی آماده کرده باشند. ولی انتشار طرح اداره شهری مدخل و سرآغاز را خواهد آورد و این مدارس مانند مدارس طبی پیشرفت خواهند کرد و کسانی که در اداره امور شهر توفیق یافته‌اند دعوت خواهند شد تا بر هیئت آموزشی ریاست کنند.

همه اینها در حیز امکان است حتی از هم اکنون برخی از دانشگاههای بزرگ ما درسهایی پیشنهاد کرده‌اند که ممکن است پایه‌ای برای این مدارس مدیریت باشد. ولی قدم آخر در راه اصلاحات فرضی، محتاج قدرت تخیل بیشتری است. فرض کنیم هنگامی که این مدارس مردانی را برای حکومت آماده می‌کنند، خبرگزارها از راه کسبی و شفاهی مردم را برای قبول این عقیده جدید غیروطنی آماده سازند که برای حکامشان و رؤسایشان تعلیم خاصی لازم است و برای مهارت مطلوب در حکومت جدید حقوقی کافی و مناسب لازم است. می‌توان تصور نمود که در این صورت عقیده عمومی چنان بار بیاید که برای یک

حزب سیاسی تعیین نامزدی که فاقد این آمادگی و این شرایط باشد عاقلانه نشود و نیز می توان تصور کرد که اصلاً وقتی بایاید که از تعیین نامزد صرف نظر شود چنانکه در قانون اساسی هم همین طور است و حکام جامع الشرایط خود را مستقیماً در انتخابات نامزد کنند؛ انتخاب مردم محدود و منحصر به این عده بشود ولی در میان این عده دیگر محدودیتی نباشد؛ ممکن است مجال انتخابات وسیعتر از حال باشد و انتخابی که به عمل می آید سالم باشد. این دموکراسی ابلهان و احمقان را کنار خواهد گذاشت و اگر حکم هراکلیتوس در باره اکثریتها صحیح باشد تنها این چنین دموکراسی می تواند در چنین عالم واقعی زنده و پایدار بماند.

آیا چنین اصلاحی پایه دموکراسی را از میان می برد؟ نه. امر اساسی برای دموکراسی آن است که هر انسان رشید بالغی در انتخابات هیئت حاکمه سهیم باشد؛ ولی برای دموکراسی مساوات در وصول به مقامات بالا و هیئت حاکمه امر اساسی نیست، هم اکنون محدودیت زادگاه و محل اقامت و سن موجود است و لزوم استعداد و آمادگی فقط نتیجه پیچیدگی روزافزون حکومت است. نقشه ما با افزودن شماره داوطلبان وصول به مقامات بالا بر وسعت دموکراسی خواهد افزود ولی با تحدید و تقیید صفات لازم برای آن دایره دموکراسی را تنگتر نخواهد کرد. وضع کنونی ماست که از دموکراسی دور است زیرا رأی دهندگان را ناگزیر می سازد که از دو نامزد یکی را برگزینند ولی برای اساسیترین امر دموکراسی که مساوات در تعلیم و تربیت و مساوات در دسترسی به وسایل اقتصادی است تهیه بسیار ناچیزی می بیند. اگر هر دانشجوی مطمئن باشد که اگر به درجه معینی از امتیاز و برتری رسید، در صورت نداشتن وسایل مالی، اداره شهر و دولت برای تحصیل او در دبیرستان و آموزشگاه و دانشگاه بورس تعیین خواهد کرد راه رسیدن به مقامات بالا و بهترین خوبیهای زندگی برای همه به یکسان باز خواهد شد و حتی محدودیتهایی که در اینجا پیشنهاد شود قابل احترام و دموکراتیک خواهد بود. برابری در استفاده از وسایل هسته دموکراسی است ولی ما به پوست قناعت کرده هسته را از روی تحقیر به دور انداخته ایم. بایاید تا راه را برای همه استعدادها قطع نظر از زادگاه و خانواده باز کنیم تا دیگر در باره چگونگی طرز و شکل حکومت نگرانی نداشته باشیم.

مسلماً این نسخه کوچک و تجویز دارویی ما خالی از خلل نیست ولی نباید آن را با مدینه فاضله سنجید بلکه باید با «وضع کنونی» ما مقایسه کرد. اگر به جای میخانه ها و هتلها دانشگاهها را محل تعیین نامزدان مقامات بالا کردیم نباید فراموش کنیم که حتی دانشگاهها هم ممکن است فاسد باشند و لیسانسهای دانشگاه را هم می توان خرید. ولی مسئله درجه است. به احتمال قوی کسی که در راه علم کار کند یا برای انتخاب رشته تحصیلی که اینهمه رنج و زحمت دارد و اینهمه طول می کشد شجاعت و جدیت کافی داشته باشد آن اندازه غرور و قدرت خواهد داشت که مردم به مقام او غبطه خورند و با حسرت و

اشتیاق به کار او بنگرند. سطح اخلاق در میان دانشمندان کمی بالاتر از آن در میان سیاستمداران است و با آنکه میان اطبا دزد و شاید پیدا می شود پیشه طبابت از مشاغل است که در آن «اخلاق» اجازه دخالت در عایدات مالی را دارد.

در باره دانشگاهها مسئله عبارت از این نیست که آیا باید اصلاحات و تغییرات اساسی (رادیکالیسم) را تعلیم داد یا محافظه کاری را؛ علم و فن اداره مملکت با این تقسیمات عالی بی فایده کمتر سر و کار دارد. بدون شک در روش اداره جدید قدرت به همان قطعیت و نفوذی که اکنون دارد کار خواهد کرد ولی اثر آن بیشتر خواهد شد و اتلاف و ناشایستگی ابلهانه و دور از شرافت و حیثیت در آن راه نخواهد داشت. ما راه حلی برای «مسائل اجتماعی» پیشنهاد نمی کنیم و طرحی برای حکومت ضعیف بروقی به دست نمی دهیم. به احتمال قوی اقلیت زرننگ بر استثمار اکثریتی که زرنگیش کمتر است ادامه خواهد داد؛ ما به رازی دست نیافته ایم که بتواند از این حکم دور از اخلاق طبیعت سر پیچد، پیشنهاد ما برای این نیست که «نهرها را پر از شراب و هوا را پر از موسیقی» بسازد بلکه برای آن است که حکومت به اندازه طاقت بشری توانا و درستکار باشد. این است مسئله سیاست و تنها مسئله ای که در اینجا به ما مربوط است.

ولی ما در این روزها جهل و فساد را از امتیازات طبیعی اشخاص انتخاب شده می دانیم و بر هر پیشنهادی که برای تغییر این سنت وطنی می شود می خندیم. ولی حکومت همیشه فاسد و نالایق نبوده است. انگلیسیها هنوز در تربیت سیاستمداران و پاکی قضات خود شهرتی دارند و شهرداران موظف آلمان شهرهای خود را بهترین اماکن اداره شده عالم کرده اند. هیچ چیز محال نیست؛ این فکر و خیال است که آن را محال می نماید.

آنچه ما پیشنهاد کرده ایم آرمان بسیار کهنه ای است؛ رؤیای سقراط و افلاطون و بیکن و کارلایل و ولتر و رنان است و شاید هم چیزی جز رؤیا نباشد و شاید وقتی لباس حقیقت بپوشد که ما همه جزو رؤیا و خواب و خیال شده باشیم. آنچه مسلم است این است که این پیشنهاد تا مدت درازی به صورت خواب و خیال خواهد ماند. ده ها سال تعلیم و تربیت لازم است تا در افکار عمومی تغییرات لازم را بدهد. ولی اگر برای شایستگی ادارات و برای از میان بردن دشمنی دموکراسی به علم و برای وصول به استعدادات و مواهب — که اکنون در کارهای خصوصی و سودجویی از میان می رود — و برای خیر عمومی صادفانه تلاش نورزیم و کوشش نکنیم که مردانی را بر کارهای با اهمیت برگماریم که آمادگی تصدی آنها را داشته باشند — دست کم به همان اندازه که افراد معمولی خودشان را برای تصدی کارهای کوچک آماده می کنند — دموکراسی مسلماً شکست می خورد و برای دنیا بهتر آن می شود که امریکا امید مردم را جلب نمی کرد و آن را از میان نمی برد.

مضمر نوزدهم آریستوکراسی حکومت استبداد

۱. آریستوکراسی نجاتبخش

آریستوکراسی موضوعی است که حکم نهایی درباره آن، به عقیده عامه مردم، در سالهای ۱۷۷۶ و ۱۷۸۹ صادر شد؛ هنگامی که جورج سوم عقلش را از دست داد و لوئی شانزدهم سرش را، آریستوکراسی محکوم شد. دیگر هیچ یک از کلاه گیسها و لباسهای تشریفاتی و نشانهای اشرافی انگلستان نمی تواند مردم را به احترام وادارد. دنیا به راه دموکراسی افتاده است.

بنابراین زمان برای پیشنهاد تجدید توجه نسبت به آریستوکراسی مناسب نیست؛ شکی نیست که جریان حوادث معاصر چنین پیشنهادی را به گوشه ای می افکند. با اینهمه آنکه در این گونه موضوعات بحث می کند انتظاری ندارد که در حوادث تأثیری داشته باشد؛ همین اندازه کافی است که انسان در انترناسیونال ذهن مجاز باشد که با نادیده خود درد خود درددل بکند؛ باز هم امریکا در باره دموکراسی چنان اطلاعاتی دارد که هیچیک از دول دیگر عالم ندارند! شاید در این زادگاه اصلی حکومت مردم بر مردم انسان بتواند بی آنکه جان خود را زیاد به خطر بیندازد فرضیاتی بکند که بتواند راه را برای فکر واقعی باز نماید.

این فرضیات را ممکن است چنین خلاصه کرد: دموکراسی در امریکا شکست خورده است.^۵ یعنی نتوانسته است حکومت مردم بر مردم یا حکومت مردم بهتر را به ما بدهد. اگر خواننده محترم این کتاب معتقد باشد که اکنون در امریکا مردم حکومت می کنند و مثلاً اختیار جنگ و صلح و سیاست اقتصادی و میزان نرخ بندی و تعیین حکام به دست آنهاست بهتر است این کتاب را نخواند؛ و نیز اگر خوانندگان معتقد باشند که دموکراسی حکومت خردمندترین و با کفایتترین مردم را به ما داده است باز بهتر آن است که این کتاب را کنار بگذارند.

۵ این مقاله در سال ۱۹۲۸ نوشته شده است. یک ربع قرن پس از آن دموکراسی در امریکا به نحو امیدوار کننده ای قوای خود را تجدید کرده است و به سختی سزاوار ریشخند طعنه آمیزی است که در متن آمده است.

ولی گفتن اینکه دموکراسی شکست خورده است این معنی را نمی دهد که دموکراسی به کلی بیهوده است و چاره پذیر نیست؛ روشن است که دموکراسی فضایل زیادی دارد و دارای بسی استعدادهای بالقوه است و ضرر حکومت اعداد مسلماً کمتر از زیان حکومتیایی است که جای خود را به آن داده اند. به علاوه محکوم حکم عوام بودن بهتر از کشته شدن به دست پادشاهان است. شاید این شکست بزرگ غیرقابل اجتناب نبوده و بیشتر به علت شکل و صورت دموکراسی بوده است نه ماهیت آن. شاید اگر دموکراسی بعضی از خواص برجسته آریستوکراسی های قدیم را حفظ می کرد در ایجاد یک نظم سیاسی بهتر از آنچه اکنون داریم و در آن زندگی می کنیم و بار ابلهان را با خرسندی متحمل می شویم موفقیت حاصل می کرد. این امر چندان امکان دارد که انسان می تواند در کشف و تحقیق آن بکوشد. این آریستوکراسی که این همه سیاستمدار بار آورد و در پرورش هنر کوشید و مردانی بار آورد که شرف و افتخار را بیش از زندگی دوست داشتند چه بود؟ آیا دارای چنان صفاتی هست که عقل و خرد را به گرامی داشت آن برانگیزد؟ آیا می توان فضایل آن را با محسنات دموکراسی چنان پیوند داد که نقایص هر دو را از میان برد و میوه خوبی بار آورد؟ آیامی توان انتخاب ارباب مشاغل مهم را از راه آراء عمومی با جلب بهترین و پاکیزه ترین مردم برای این گونه مقامات جمع کرد؟

۲. اشکال حکومت

باید اذعان کرد که آریستوکراسی حتی در روزهای شکست خود میان فلاسفه محبوب بوده است. سقراط و افلاطون و ارسطو و سیسرون و مونتسکیو و ولتر و توکویل و «تین» و رنان و آنا تول فرانس و گوته و نیچه و برک و مکولی و کارلایل و امرسن و سانتایانا دموکراسی آتن و رم و پاریس و واشینگتن را می شناختند و با اینهمه با چه اتفاق عجیبی (فقط اسپینوزا به نحو معنی داری مخالف است) حکومت مردم بهتر یا اشراف را از خدا می خواستند! آن چیست که در آریستوکراسی مایه ستایش این مردان شده است؟

ناپلئون، آن واقع بین ترین همه فیلسوفان، می گوید: «حکومت اشرافی در میان همه اقوام و در همه انقلابات موجود است. اگر بخواهید با از میان بردن نجبا از دست آن رها شوید فوراً خود را دوباره در میان خاندانهای بانفوذ و توانگر طبقه سوم (طبقه متوسط) مستقر می سازد. اگر بخواهید در آنجا نابودشان کنید به رهبران طبقه کارگر و عامه مردم پناه خواهد برد.»^۱ فیتز جیمس استیفن می گوید: «هرگونه که بخواهید قانونگذاری بکنید؛ اگر بخواهید به آراء عمومی که قابل نقض نیست مراجعه کنید، باز از مساوات خیلی دور هستید. قدرت سیاسی

1) Bertaut, *op. cit.*, p. 46.

شکلش را عوض می‌کند ولی طبیعتش را تغییر نمی‌دهد. نتیجه قطعه قطعه ساختن آن است که هر کس بتواند مقدار زیادی از آن قطعات را جمع کند و بر بقیه حکومت کند. قویترین مردم به هر شکل و طریقی که باشد همیشه حکومت را به دست خواهند گرفت. اگر حکومت نظامی باشد صفات لازم برای سرباز بزرگ بودن شخصی را که دارای آن صفات باشد حاکم خواهد ساخت؛ اگر حکومت سلطنتی است صفاتی که پادشاه در مشاوران و صاحب منصبان و رؤسا می‌جوید منبع قدرت خواهد بود. دردموکراسی خالص مردان حاکم سیاست‌بازان و دوستانشان خواهند بود.^۲ این تحلیل مختصر است و جزئیات را نادیده می‌گیرد؛ اما به درد حکم‌مقدمانی می‌خورد.

به طور کلی دو شکل حکومت وجود دارد: حکومت یک تن و حکومت عده معدود. حکومت اکثریت رویدادی موقتی و اتفاقی است و در سایر احوال رؤیای دلداری دهنده‌ای است برای برانگیختن افراد و روغنکاری چرخهای حکومت. اقلیت می‌تواند متشکل باشد و اکثریت نمی‌تواند و بزرگ‌نمایان ما هم همین جاست. حکومت یا الیگارش است — حکومت عده معدود — یا مونارشی — حکومت شخص واحد؛ چیز دیگری وجود ندارد.

در عالم بحث و نظر در دفاع از حکومت سلطنتی مطالب زیادی می‌توان گفت؛ زیرا اگر نایب‌ای اهل عمل مانند ناپلئون بر سر قوه اجرائیه باشد همه چیز (بجز آزادی) در زیر سلطه همگون و متمرکز او رو به پیشرفت خواهد گذاشت. این طرز حکومت در زیر سلطه «ایوان مخوف» و پطر و فردریک و لوئی چهاردهم و بوناپارت واقعیت داشت. ولی چقدر از پادشاهان و ملکه‌ها فقط عروسک پشت پرده بوده‌اند وعده‌ای صاحب نفوذ خود را پشت فریبایی و شکوه شاهانه آنها پنهان می‌داشته‌اند! مگر تزارهای اخیر روسیه جز آلت دست چینی و نیک‌ها بودند؟ یا قیصر اخیر آلمان جز علمدار و سخنگوی یونکرهای آلمان بود؟ آیا در دنیا (پس از انتخابات امریکا) چیزی خنده‌آورتر از نگهبانان کله شق انگلیسی هست که با هیبت تمام جلو قصری که انگلیسیها «پادشاه» خود را در آن زندانی کرده‌اند قدم می‌زنند؟ اگر انگلیسیها گیلبرت و سالیوان را نداشتند چگونه قابل تحمل بودند؟

در اینجا ما را با این ادعای معمولی نمی‌توان از میدان در برد که سلطنت‌های عتیق یک وظیفه واقعی دارند و آن اینکه امپراتوریهای مختلف الاجزا را از راه داشتن یک پادشاه که نشانه و رمز وحدت است به هم پیوندند. درست است که مردم پادشاهان خود را دوست دارند ولی آنچه مستعمرات را به دولت اصلی می‌پیوند احساس تنها نیست بلکه احتیاج به دفاع و تجارت است؛ فقط سنت، یعنی این لذت حرص انگیز به حفظ طرق معتاد، پادشاهان را بر تختشان نگاه داشته است. فرانسیس تامسن می‌گوید: «سلطنتها در ممالک اروپایی، بجز دو مملکت سلطنتی (اگر اکنون آن دو تا به جای مانده باشند) جز مرده‌ریگ چیز

دیگری نیستند، و به تکه‌های بی‌فایده‌ای می‌مانند که در پشت لباسهای سلطنتی دوخته شده است. این تکه‌ها فایده‌ای ندارد و بتدریج می‌افتد.^۳

پس می‌توانیم یک اصل کلی، حتی از مستثنیات، استنتاج کنیم و آن اینکه پشت سر هر حکومتی عده‌معدود با نفوذی درکارند و نخستین قاعده‌تحلیل سیاسی این باید باشد: اقویا و «صاحبان نفوذ» را پیدا کنید. این صاحبان نفوذ ممکن است با نظامی یا بازرگان یا اشراف باشند؛ یعنی اقلیت حاکم ممکن است نظامیان باشند و فرماندهان را به ترتیب بر تخت بنشانند؛ یا مردان تاجر و ثروتمند باشند که به وسیله رؤسای جمهور یا پادشاهان حکومت می‌کنند؛ یا اعضای خانواده‌های قدیمی باشند که ابتدا از راه مالکیت اراضی به قدرت رسیده‌اند و داشتن مقام و رهبری در خاندان آنها سنتی شده است. استدلال بزرگ طرفدار حکومت اشرافی مبنی بر اینکه آریستوکراسی تنها جانشین حکومت ثروتهای کلان یا قدرتهای خشن است از اینجا سرچشمه می‌گیرد، شکست آریستوکراسی رم راه را برای حکومت پادشاهان سرباز باز کرد؛ شکست آریستوکراسی انگلیسی و فرانسوی وضع را برای حکومت لیبره استرلینگ و دلار و فرانک مساعد ساخت. دموکراسی ممکن است از حکومت نظامیان با نفوذ جلوگیری کند ولی هیچ روش انتخاباتی تاکنون نتوانسته است ثروتمندان را از وصول به قدرت مانع گردد. تنها راه جلوگیری از حکومت اغنیا آن است که حکومت را محدود به خانواده‌هایی سازند که سنت و صفات حکمرانی در آنها ارثی باشد. حکومت نسب‌نامه‌ها تنها جانشین حکومت دفاتر چک بانک می‌تواند باشد. و فقط آریستوکراسی می‌تواند نوکیسگان را از مطیع کردن فرهنگ و اخلاق به آمال و موازین اوراق بهادار و صاحبان میدانهای خواربار و کارخانه‌ها باز دارد.^۴

۳. فن تدبیر سیاست

این ادعاها اگر نامطبوع و زننده نباشد مورد شگ و تأمل هست. دعوی اشرافی را چیزی بیش از همان نخستین اظهار او که شکل حکومت باید ارثی باشد ضعیف نمی‌کند. ولی بهتر است ابتدا به سخنان طرفدار آریستوکراسی گوش دهیم و سخنش را قطع نکرده در میان گفتارش پرسشی نکنیم؛ خود از تعصبات او برکنار باشیم و حتی با همه مخالفتی که با او داریم مطالبی از او یاد بگیریم.

اشرافی شرط حکومت صالح را در این می‌داند که شایستگی و صلاحیت انتخاب برای مناصب دولتی ارثی باشد؛ هیچ کس نمی‌تواند به مقام حکم و اداره امور جمهور برسد مگر

3) Shelley., p. 39.

۴) مقایسه شود با گفته میسون که: «از آن حکومت زشت‌تر پیدا نمی‌شود که در آن توانگرترین مردم را بهترین

مردم بدانند.» De Rep. I, 34, in Bluntschli, J. K., *Theory of the State*, p. 453.

آنکه در جوی که تنفس می‌کند فن حکم و سیاست در طی نسلهایی که دارای مقام و مسئولیت بوده‌اند مستقر شده باشد. کسی که مقام حکم و تدبیر سیاسی را واجد است به گفته نیچه محتاج است «نه تنها به هوش بلکه به خون». این همان چیزی است که ناپلئون در نهایت فاقد آن بود؛ با آنکه در جواب دآنگن گفته بود «خون من هم از آب جوی نیست». ناپلئون فرزند یک ژنرال ولایتی بود و با همه کوشش خود نتوانست وزن و حکم یک اشرافی مادرزاد را به دست بیاورد.

باز هم به گفته نیچه «رهبری مستلزم این است که صاحب آن از خانواده‌هایی اشرافی باشد که دارای سنت متمادی حکم و اداره امور سیاسی باشند؛ و مستلزم این است که در سلسله و دودمانهایی قدیمی باشد که برای نسلهای متعدد دوام اراده لازم و غرایز لازم را ضمانت می‌کند.»^۵ از اینجاست که اشرافی به «اتفاقی بودن اصل و نسب» اعتراض دارد؛ اصل و نسب اتفاقی نیست بلکه معلول نتیجه قرن‌ها تکامل است و نشانه مهارت و هشیاری است. ما امروزه به نژاد حیوانات اهمیت زیادی می‌دهیم و نه تنها نسب بی واسطه بلکه نسب با واسطه و دور آن را هم می‌خواهیم و بررسی می‌کنیم؛ اشرافی همین اهمیت را به نسب مردم می‌دهد. او در تأثیر وراثت به همان اندازه اصرار دارد که دموکرات در تأثیر وسایل و فرستها و سوسیالیست در تأثیر محیط. از اینجاست که آریستوکرات نمی‌خواهد با غیر طبقه خود ازدواج کند و طبقات و اقوام دیگر را تحقیر می‌کند؛ او با هوش‌گریزی و از روی سنت طبقه خود می‌داند که آمیزش اصناف و گروه‌ها صفات برجسته را ضعیف می‌کند و تا مدتی آن را ناپایدار می‌سازد؛ گرچه ممکن است برای تولید بطنی یک نژاد نومیث باشد.^۶

ولی باز هم باید گفت که ارثی بودن حق انتخاب و انتصاب به مقامات بالا برای به وجود آوردن حکام شایسته ضروری است. بعضی مردم را باید از مولد و خانواده‌شان دور نگاه داشت تا به آنها برای توسعه کامل و سالم روح و خلق و خوی فرصت لازمی داده شود. عمر برای کسب هر دوی ثروت و فرهنگ خیلی کوتاه است. در آغاز لازم است که یکی از این دو باشد تا بعد بتوان به طلب آن دیگری افتاد. اما یکی از این دو به تنهایی و برای تمام عمر کافی نیست. مناسب و مفید به حال انسان آن است که عده معدودی از لوازم جانکاه مبارزه اقتصادی فردی فارغ باشند. «توانایی کم و بیش برای زندگی بی زحمت و بی رنج حد لازمی است برای پیشرفت عقل و ذهن.»^۷ پس چنانکه «تن» گفته است حکومت‌های اشرافی گرانهاترین پرورشگاه‌ها هستند؛ زیرا ملت سیاستمداران خود را در آنها می‌پروراند و از میان آنها برمی‌گزیند.^۸

آنچه طرفدار دموکراسی متوجه نیست این است که برای تربیت یک سیاستمدار وقت

5) *Will to Power* § 957.

6) Cf. Ludovici, A. M., *A Defence of Aristocracy*, pp. 340 — 50.

7) Tocqueville, A. de, *Democracy in America*, vol. i, p. 209.

8) Taine, H. *The Modern Régime*, vol. i, p. 149.

بیشتری لازم است تا برای تربیت یک کفش واکس زن؛ رهبران انگلستان تا دموکراسی شدن اخیر آن، از بیجگی برای مقامات بالا تربیت می شدند؛ نخست در خانه و بعد در «ایتون» یا «هرو» و بعد در آکسفورد یا کیمبریج و بعد در اشغال مناصب کوچک پرزحمت. بهترین جنبه تمدن انگلیسی پس از عشق شدید آن به آزادی عبارت از آن بود که دانشگاه‌های آن خود را وقف امور مالی و بازرگانی نمی کردند و مدارسشان همه حرفه‌ای و بازرگانی نبود بلکه وظیفه عمده آنها عبارت بود از تهیه حکام امپراتوری؛ این حکام و فرمانروایان سخت دل بودند و روشن نیست که این سخت دلی برای حکومت لازم و واجب بوده است؛ اما همین مردان بودند که انگلستان کوچک را در رأس عالم قرار دادند و اکنون سیاست پیشگان کارخانه‌ای می خواهند آن را از آن مقام پایین آورند.

اگر در یک مملکت دموکراسی مردمی خود را برای فن حکومت آماده کنند فایده‌ای نخواهد داشت؛ برای آنها کوچکترین ضمانتی در کار نخواهد بود که بتوانند از آزمایش انجمنهای انتخابی و سکوهای خطابه و اماکن رأی دهی موفق بیرون آیند. بلکه این تربیت و آمادگی آنها را مردمی درستکار و روشنفکر و صاحب نظر خواهد ساخت و از غوغا و جنجال انتخابات دوری خواهند جست. «سن بو» پیش‌بینی کرده است که دموکراسی مهارت را به کنج عزلت خواهد نشاند. زنان پیش‌بینی کرده است که اکثریت و برتری اعداد حقه‌بازان و شیادان را بر تخت خواهد نشاند و دولت را به دست عوام بی‌مبالات خواهد سپرد. حتی «دتوکویل» در ۱۸۳۰ در سفر دوم خود به امریکا با نومییدی نوشت: «امروز در امریکا بندرت می‌توان مردان با کفایت را بر سر کار دید و باید دانست که دموکراسی پس از گذراندن مراحل نخستین خود به چنین وضعی می‌رسد؛ در طی پنجاه سال اخیر نسل سیاستمداران در امریکا به نحو قابل ملاحظه‌ای رو به کاهش گذاشته است.»^۹ خدا را شکر که دتوکویل مرده است و وضع امروزی ما را نمی‌بیند.

۴. محافظه کاری

به عقیده اشراف نظم آغاز حکمت است و تغییر حلقه جنون؛ آزادی گرانهاست اما بدون نظم چه می‌تواند باشد؟ درست است که حکومت‌های اشرافی آزادی سیاسی را محدود می‌سازند ولی آیا می‌توان گفت که این کار از اختناق فکر و فردیت در زیر فشار اکثریتهای متعصب ملال‌انگیز بدتر است؟ هر قوم و ملتی از راه نظم می‌تواند سیاست و پیشرفت ثابتی داشته باشد. فن حکم و سیاست به وسیله دموکراسی از قمار انتخابات آزاد می‌شود و ممکن است به کارهایی دست بزند که به حال نسل‌های زیادی مفید باشد. نهادهای حاکمه اشرافی

مانند مجلس سنای رم قدیم یا پارلمان انگلستان عهد الیزابت استمرار جامع و تقریباً پایداری داشتند، غایات و اغراض آنها با مرگ اشخاص و مبارزات ریاکارانه نقض نمی شد و دستخوش اضطراب نمی گردید. دتوکویل می گوید: «تقریباً همه اقوامی که در سرنوشت جهان از راه طرح و پیگیری و اجرای نقشه های وسیع تأثیر قوی داشته اند به وسیله مؤسسات اشرافی اداره می شده اند.»^{۱۰}

درست است که چنین حکومتی در برابر هر آزمایش و تغییری مانع سرسختی است، ولی چیزی سالمتر از آن نتواند بود. حتی یک آزادیخواه اگر با گذشته آشنایی داشته باشد می داند که دست کم نه فکر از هر ده فکر غلط و اشتباه موزیانه ای از آب درآمدہ است. تلخترین طنز تاریخ آن است که بیشتر افکار و عقایدی که مردم جان خود را به خاطر آن از دست داده اند در عمل خنده آور بوده است. مقاومت در برابر تغییر امر ناخوشایندی است، مانند ترمز اتومبیل است ولی امری ضروری و ناگزیر.

در اینجا مقایسه با علم و ادبیات ما را گول می زند. چون حیات حقیقی هر چیزی تجربه و آزمایش است ناگهان به این نتیجه می پریم که بهترین حکومت آن است که راه را کاملاً برای تغییر باز کند، ولی اجتماع آزمایشگاه نیست و مردم نمی توانند موضوع تشریح باشند مگر در زمان جنگ. حتی در میدان علم آمادگی برای تجربه محدود است به حیوانات بیچاره یا اشیای بیجان، اینها می توانند موضوع آزمایشها و اشتباهات ما باشند، اما اگر بخواهیم حیات و مرگ انسان را موضوع تحقیقات علمی قرار دهیم به اندازه جمهوریخواهان امریکا محتاط و با حزم می شویم. اگر میدانی باشد که در آن در برابر تغییر مقاومت می کنیم سیاست نیست بلکه روش غذایی و طب است. بازی با افکار را نمی توان با آزمایش درباره زندگان سنجید.

ولی آنجا که سرنوشت صدها میلیون مردم در کار است صلاح در آن است که ترمز هر چهار چرخ را به کار ببریم حتی اگر حرکت ما در سربالایی باشد. جماعات بزرگتر باید کندتر حرکت کنند؛ به هم زدن آنها از برگرداندن نظم و سلامت به آنها آسانتر است. در سیاست هم مانند طب ممکن است در بیشتر اوقات اصلاح مرضی بیماری فرعی پیش بینی نشده دیگری را موجب شود. ساختمان اجتماع از ساختمان ابدان و ارواح ما هم پیچیده تر است زیرا متضمن هزاران روابط متقابل حساب نشدنی است. اگر این روابط متقابل به حال خود گذاشته شود به سازگاری کار خواهد کرد؛ ولی اگر عقل برگزیده یا انجمن عوام ملتی بخواهد این اعمال حیاتی را تابع نظم مصنوعی قانون کند نتیجه مانند آن خواهد بود که کسی در حال راه رفتن هندسه و مکانیک پاهای خود را حساب کند. اگر اجتماع مانند ریاضیات یا موتور یا هر چیز بی جان دیگری فقط یک ترکیب منطقی

می بود امر دگرگونه می شد؛ ولی اجتماع مانند نفس خودمان در حال رشد و تکامل است و فرمولی و قیاس منطقی نیست. به گفته «تین»: «اجتماع به دست یک فیلسوف قانونگذار که آن را با مبادی و اصول صحیح تطبیق کرده باشد وضع نشده است. بلکه نتیجه و عمل نسلهای متوالی و ضرورتها و لوازم گوناگون متغیر است. محصول منطق نیست بلکه محصول تاریخ است؛ وقتی که یک متفکر تازه کار به بنای کهنی نظر می اندازد و دلیخواهی و اختیاری بودن اساس آن و سراسیمگی و دست پاچگی معماران و ظهور آثار تعمیر و مرمت را در آن می بیند شانه های خود را بالا می اندازد.»^{۱۱} هر دانش آموزی از جواب «برک» به روسو با اطلاع است که: «جامعه قرارداد میان اشخاص همزمان نیست بلکه تشکیل تدریجی و نامحسوسی است. و اگر قراردادی در میان باشد میان گذشته و حال و آینده است.»^{۱۲} قطع رابطه شدید با گذشته قطع اتصالی است که به جنون می انجامد و گسیختگی حافظه اجتماعی است که در نتیجه تکان یا ضربت ناگهانی مثله می شود. سلامت روحی شخص در اتصال و دوام حافظه اوست و سلامت معنوی یک اجتماع در اتصال و دوام سنتهای او. در هر دو حالت قطع اتصال موجب واکنشی اضطراب آلود و عصبی می شود که برای زندگی خطرناک است. وقتی که پطر می خواست روسیه را در طی یک نسل فرنگی کند و لنین می خواست آن مملکت را سوسیالیست کند با چنین مسئله ای روبه رو شدند. گذشته بالاخره سر در خواهد آورد.

۵. حکومت و فرهنگ

اخلاق و فرهنگ را ملاحظه کنید. دموکراسی در روح مردم جدید نوعی ترس از اجتماع آفریده است که وجدان نامیده می شود. ولی آیا آن همچشمی و رقابت با بالاترین مراتب و آن میل به تصدیق بهترین اشخاص و میل به وجاهت در میان بهترین اشخاص (نه وجاهت در میان عوام) را نیز که ایجاد کننده حس شرافت و افتخار در میان اشراف است آفریده است؟ آیا یک اشرافی می تواند خشکه مقدس و متعصب باشد یا دستور دهد که دیگران چه باید بخورند یا چه باید بنوشند؟ یک اشرافی موسیقی «جاز» یا کاباره درست می کند؟ یک اشرافی ریاکاری می کند و از راه چاپلوسی به عوام پیروزی و موفقیت می خواهد؟ آیا در رفتار و کردار هیئتهای دموکراتیک نوعی ابتذال نمی بینید؟ و متوجه نیستید که این ابتذال در رهبری و زعامت حکومت اشرافی راهی ندارد؟

پروفسور راس می گوید: «مشاغل و حرف در امریکا تحت نفوذ غایات و اغراض اشراف

11) Taine, H., *The French Revolution*. vol. ii, p. 7.

12) *Reflections on the French Revolution*,

زمیندار نیست. در صورتی که در بیشتر قسمتهای قاره قدیم [اروپا] طبقه راهبر اجتماع نظرها و آمال سوداگران را تحقیر می‌کند. ... زیرا تأکید اشراف بیشتر بر زندگی کردن است نه بر جمع پول؛ این عقیده به طبقات دیگر نیز نفوذ کرده است و به همین جهت اغراض و آمال سوداگری فقط به طبقه اصناف محدود گشته است.^{۱۳} شاید این مقایسه دیگر چندان به حال امریکا نامساعد نباشد؛ اروپا هم در چنگال دموکراسی اسیر است و اخلاق و آداب در آن از طبقه پایین سرچشمه می‌گیرد؛ در صورتی که در امریکا رؤسای طبقات اصناف قدیمی با سنتهای کهن خود به آن افتخار و «مقتضیات نجابت و اشرافیت» رومی‌نهند که زیباترین گل آریستوکراسی بوده است.

حتی طرفدار دموکراسی هم در دل خود با تحسین رشک آمیزی به آنچه به طور مبهم روح اشرافیت نامیده می‌شود می‌نگرد و آن عبارت است از خشونت و سهولت در رفتار و اعتماد به نفس در حکم و ذوق و حاضر جوابی و خودداری و اعتدال در گفتار و شایستگی و تواضع و سخاوت بی‌کران و بالاتر از همه ادب و بزرگی. تعجبی نیست که همه انگلیسیها از لرزدن خوششان می‌آید و به گفته آنتول فرانس، «یک نفر دموکرات به چیزی بیشتر از نجابت اصل و نسب ارزش نمی‌دهد.»^{۱۴} مطمئن‌ترین راه پیروزی در حکومت دموکراسی رفتار اشرافی مآبانه است؛ و مطمئن‌ترین راه موفقیت در امریکا برای یک خطیب آن است که مانند یک انگلیسی صحبت کند.*

این امر طبیعی و قابل بخشایش است؛ زیرا می‌دانیم که، هر چه هم بگوییم، برای بار آمدن یک مرد بزرگمنش با تربیت نسلی لازم است. بندرت اتفاق می‌افتد که مردی از فقر شروع کند و از میان مبارزه پلید اقتصادی بگذرد و با اینهمه آن لطف و پاکیزگی جسم و روح و آن اطمینان و امنیت آرام و آن افتخار فروتنانه و آرامش کلاسیک را داشته باشد که نشانه‌های مردی است که از همان آغاز از روی قاعده و سرمشق و در محیط ادب و نزاکت و لطیف زندگی پرورش یافته است.** دنیا باید انتخاب سختی بکند میان ثروت موروثی و نان در آوردن. و میان لطف و ظرافتی که از راه تقلید حیثیت و اعتبار از طبقات بالا به پایین نفوذ می‌کند و ابتدالی که به اجبار رقابت و همچشمی از پایین به بالا می‌رود.

اختلاف میان این دوروح را در ادبیاتی که در دو محیط زندگی و در دو حکومت مخالف رشد کرده است می‌توان دید. صرف نظر از مستثنی‌هایی که هرگونه تعمیمی را در موجودات زنده دچار اختلال می‌کند، ادبیات آریستوکراسی متمایل به کلاسیک است و

13) Ross, E.A., *Changing America* p. 88.

14) *Penguin Isle*, p. 210.

* این جمله آخری را با مژدرت از آقای جان کوپر پویس که خطیب عالقدر و دامستان‌نویس عمیقی است می‌نویسم.

** کایسرلینگ از آلت ترازداری سخن می‌گوید که «در خون هر اشرافی حقیقی موجود است.» *Europe*, p. 194. که کتابی بسیار عالی است.

ادبیات دموکراسی متمایل به رمانتیک. فقط در دوره معینی نفوذ علم و سوسیالیسم برای ما نوعی ادبیات «واقع‌بینانه» آورد که در آن ادبیات از واقعیت طبیعت تقلید کرد و با طغیان و شورش به تصویر شرور و مظالم حیات پرداخت. ولی رقابت و همچشمی در ادبیات اساساً میان عقل کلاسیک و تخیل رمانتیک است؛ همچنانکه در سیاست رقابت میان ثروتهای موروئی و کسبی است. عصر دموکراتیک می‌کوشد تا اثر را به وسیله تخیلات رمانتیک و نوشته‌های زیبا از ابتدال زندگی صنعتی و تجارتی‌رهای بخشد، می‌خواهد با خواندن آثاری از «عشقهای پرهیجان و فراغتهای دور از بند غم و تشویش» خود را از مشاغل دکان و حجره و انبار بالاتر برد. ولی آریستوکرات از سست کردن بند عواطف و احساسات شرم دارد و نمی‌گذارد سخشن لجام گسیخته باشد. عقل او همیشه بر تخیل او نظارت دارد و خیالیابی در زندگی او و ادبیات او محدود و مقید است. اشراف در ارزش‌گذاری تفریط می‌کند اما به راه مبالغه نمی‌رود. او می‌خواهد (چنانکه فلور در «سالامبو» درباره یکی از اشخاص گفته است) «آهسته حرف بزند تا به سخنان او بهتر گوش دهند» او «مقالات» مونتینی و «روح‌القوانین» مونتسکیو را می‌نویسد ولی «امیل» و «بینوایان» نمی‌نویسد. شکی نیست که برای پیدایش ادبیاتی و عالمی همه قسم کتاب و انسان لازم است.

به طور کلی حکومت‌های اشرافی به هنر و علم بیشتر کمک کرده‌اند و آگاهانه و به اسراف تمام به حمایت از نوابغ پرداخته‌اند. تا رد استدلال می‌کند که حکومت‌های آریستوکراسی جلوتر از دیگران افکار جدید را پذیرفته‌اند و نخستین پناهگاه نوآورها، اصل و منشأ آنها از هر کجا باشد، در میان عده معدودی از مردم تربیت یافته بود و از آنجا از راه سرایت و تلقین به طبقات پایین‌تر راه یافته است. سانتایانا گفته است: «تمدن تاکنون عبارت بوده است از آمیزش و رقت اخلاق و عاداتی که از طبقات ممتاز برخاسته است.»^{۱۵} رنان می‌گوید: «همه تمدنها اثر آریستوکراسی‌هاست»^{۱۶}؛ او می‌ترسد که علم در حکومت‌های دموکراسی به محض آنکه عامه در معنی آن شک کردند رو به انحطاط بگذارد.^{۱۷} سامنر می‌گوید: «طبقات تنوع را ایجاد می‌کنند و توده‌ها اخلاق گذشتگان را به آیندگان حمل می‌کند.»^{۱۸} لوبون می‌گوید: «تاریخ نشان می‌دهد که ما دستاوردها و پیشرفتهای خود را مدیون این طبقه برگزیده کوچک هستیم. مخترعین نابغه سیر تمدن را تسریع می‌کنند و متعصین و اصحاب و هم تاریخ را به وجود می‌آورند.»^{۱۹} و این طور هم هست.

15) *Reason in Society*, p. 125.
 16) *People of Israel*, vol. iv, P. 179.

16) In Maine, *Op. cit.*, p. 42.
 18) *Folkways*, p. 47.

17) *History of the*
 19) In Todd, P. 282.

۶. دموکراسی و هرج و مرج

در پایان باید گفت که خود مردم حکومت اشرافی را ترجیح می‌دهند؛ مردم چه در سیاست و چه در عقاید محافظه‌کارند و حکومتی می‌خواهند که به آهستگی به سوی غایات عالی حرکت کند. مردم هنگامی انقلاب می‌کنند که سخت در زیر فشار باشند ولی سخت شیفته حکومت‌های غیرانتخابی هستند؛ ایتالیایی‌ها وقتی که نام دیکتاتور خود را می‌شنوند از غرور و افتخار بر خود می‌ارزند، مخصوصاً اگر دیکتاتوری باشد که حکومت او را ندیده باشند؛ و این حقیقت که دیکتاتورها با زیر پا گذاشتن همه مقدسات دموکراسی به حکومت می‌رسند مردم ایتالیا را خشمگین نمی‌سازد. روزنامه‌هایی که عوام انگلستان می‌خوانند پر است از اخبار اشراف. در انگلستان از هر دو مغازه یکی نشان و علائم سلطنتی را بر بالای در خود نصب کرده است یا مدعی است که برای خاندان سلطنتی مایحتاج تهیه می‌کند. با یک استثنای ظریف، محبوبترین شخص مطبوعات امریکا در سال ۱۹۲۷ یک شاهزاده انگلیسی بود؛ و محبوب‌ترین زن یک ملکه از بالکان.

ممکن است مردم امروز کمی خوشبخت‌تر باشند؛ اختراع وسایل راحتی و توانایی آنها را بیشتر کرده است و ثروت درهای تازه‌ای از مسافرتها و علاقه‌ها به روشن‌باز کرده است. ولی به همراه این تنوع و نشاط زندگی یک ناخرسندی عصبی روحی نیز آمده است. هر کسی حس می‌کند که زندگی رقابت بی‌رحمانه‌ای است و میان اراده‌ها جنگ دایمی در گرفته است و برای لباس و اتومبیل و مقام کشمکش بی‌پایانی آغاز شده است. آنا تول فرانس می‌گوید: «شکل تازه اجتماع، با مجاز دانستن هر امید و آرزویی، تمام انرژی‌ها را صرف می‌کند. مبارزه برای زندگی از هر وقتی نومید کننده‌تر است؛ پیروزی سخت‌تر و شکست بی‌رحمانه‌تر گشته است.»^{۲۰}

با از میان رفتن بنای منظم جامعه اشرافی صلح و آرامش نیز از میان ما رخت بر بسته است. بنا به تشبیهی که «تن» کرده است، اجتماع پیش از انقلاب کبیر فرانسه ساختمانی بود چند طبقه و در میان این طبقات پله و نردبانی در کار نبود. دهقانان مشغول شخم زمین بودند و به پرش به طبقه بالا خیلی کم فکر می‌کردند، طبقه اشراف به سبک آثار «واتو» و «فراگونار» در رونق و شکفتگی بود و از جنجال در باره مقام و موقعیت خود فارغ و آسوده‌خاطر بود. تالران می‌گوید: «کسانی که پیش از سال ۱۷۸۹ نبوده‌اند لذت کامل زندگی را در نیافته‌اند.»^{۲۱} ولی امروز مردان و زنان در آتش تب می‌سوزند، تبی که هم مایه ثروت و هم مایه بیماری ماست. در نظر ما معنی آزادی این است که هر کسی لیاقت ریاست جمهور شدن را دارد؛ نتیجه این امر، ناراحت‌ترین و دایمی‌ترین مبارزه‌ای است که

تاریخ می‌شناسد. میان نابرابرها صلح است اما برابری ادعایی موجب جنگ دائمی شده است. از اینجاست آن جنگ بی‌پایانی که دموکراسی در عالم سیاست و اقتصاد برپا کرده است. چهره‌ها خسته و ناراحت است و خانه‌ها از تلخی و جدال پراست. اگر جامعه تفاوت اشخاص را در عقل و اراده بشناسد و ریاکاری مؤسساتی را که طرفدار مساوات هستند براندازند ممکن است که مردم دوباره روی صلح را ببینند. در این صورت اجتماع از رقابت به ادب و از کمیت به کیفیت و از خیال به عقل و از ثروت به هنر می‌رسد.

۷. معایب آریستوکراسی

این بود دلایل حکومت اشرافی؛ ما آن را چنانکه هست بیان کردیم و شاخ و برگ‌ها به نفع دموکراسی بر آن نیفزودیم. اکنون آن قسمت از مطالب این دعوی را که قانع کننده نیست رد می‌کنیم و بقیه را در فلسفه خود می‌پذیریم.

مسلم است که اشرافی ادعا نامه یک طرفه‌ای طرح کرده است و بسیاری از نکات را مبهم و تاریک گذاشته است. فرض کنیم که حکومت اشرافی سیاستمداران زرنگ‌تر و دوربین‌تر با نقشه وسیع‌تر بار می‌آورد. تاریخ و طبیعت بشری چه ضمانتی می‌دهد که این مهارت عالی به نفع عامه کار کند؟ این همکاری متقابل روح و جسم (که از تشبیهات قدیم آریستوکراسی است) بندرت در روابط میان اشراف و عامه دیده شده است. آنها بیشتر دقت خود را صرف برانداختن خاندانهای خصم یا حفظ قدرت خود می‌کنند و دیگر وقتی برای فداکاری جزء به کل که خاصیت راهبر روح و مغز است ندارند.

به این تمایلی که حکومت‌های اشرافی برای جنگ دارند بنگرید: جنگ برای آنها به منزله شکار و ورزش بود. شکارشان دشمن بود و مردمی که در رکابشان می‌جنگیدند در حکم سگان شکاری بودند. درست است که آنها خود را در این جنگ‌ها آزادانه فدا می‌کردند، کسی منکر شجاعت آنها نیست و گاهی هم خصومت و خشونت آنها از آن اصناف و پیشه‌وران تازه به قدرت رسیده کمتر بود؛ چنانکه لوید جرج می‌خواست قیصر آلمان را از تیر چراغ برق بیاویزد ولی لندسون او را به اعتدال دعوت کرد؛ و فرانسویان دموکرات می‌خواستند جوانان خود را تا آخرین کس فدا کنند در صورتی که امپراتور شارل با عجله و تواضع تقاضای صلح داشت. ولی جنگ‌های وحشیانه گل سرخ را میان خاندانهای اشرافی انگلستان و جنگ‌های غارت‌گرانه لوئی چهاردهم و طمع بی‌رحمانه فردریک و تقسیم راهزنانه لهستان را به یاد بیاوریم؛ و نیز آن اتحادیه‌های بی‌پایان را که بیست سال تمام برای برگرداندن بوربون‌ها به تخت سلطنت جنگیدند از یاد ببریم.

قدرت هر اندازه بیشتر و مسئولیت آن کمتر باشد فاسدتر است. اشراف همیشه بی‌رحم بوده‌اند مانند اسپارتیان در برابر غلامان یا نجبای رم در برابر بدهکاران یا زمینداران انگلستان

در برابر دهقانان ایرلندی. آن شکوه و افتخار اشرافی که با خشونت رومیان دربارهٔ پیروان اسپارتاکوس و با بی رحمی کلایو و هستینگز در هندوستان لکه دار شود چه فایده‌ای دارد؟ این اصل ممکن است درست نباشد ولی اهمیتش هنوز هم زیاد است که «هیچکس آن اندازه خوب نیست که بی رضایت دیگری بر او حکومت کند. در اینجا غایبات دموکراسی، گرچه آرزویی بیش نیست، امکانات بهتری دارد؛ دموکراسی همه را تشویق می‌کند که مسئولیت خود را به عهده بگیرند؛ دموکراسی استخوان‌بندی را محکمتر می‌سازد و نظر را وسعت و تعالی می‌بخشد. اگر مملکتی با آشفتگی فردخواهی در راه نظم گام بردارد بهتر است از ملت برده‌ای که جز انقلاب پناهگاهی ندارد.

بلی، فرهنگ تفتن اقلیت بوده است و تا آنجا که به ما مربوط است چنین نیز خواهد ماند. ولی هیچ شخص با اطلاعی وجود علم و هنر را به اشراف نسبت نمی‌دهد. پیشرفت مدیون عدهٔ معدودی است ولی به سختی می‌توان گفت که این امر اثری خانواده‌ها بوده است. بی شبهه توسعهٔ علم امروزی به توسعهٔ وسایط حمل و نقل و صنعت مربوط است ولی اشراف نمی‌خواهند دست خود را به آن بیالایند. گاهی مردان صاحب لقب و عنوانی مانند کنت رامفرد نقشی در علم داشته‌اند، ولی اگر بخواهیم اسامی کسانی را که پس از کارهای علمیشان صاحب لقب و عنوان شده‌اند علی حده ثبت کنیم خواهیم دید که علم تقریباً محصول طبقهٔ متوسط بوده است.

و همین طور است در عالم هنر. اشراف با آنکه از هنر حمایت کرده‌اند هنری ابداع نکرده‌اند. ادوار بزرگ تاریخ هنر ادوار حکومت‌های اشرافی نیست؛ عصر آگاممنون یا عصر فتودال در مصر و اروپا نیست؛ بلکه ادواری است که صفت برجستهٔ آن ظهور طبقهٔ جدید متوسط است؛ و شکوه و افتخار این ادوار نه در کاخ‌های اشرافی بلکه در شهرهای آزاد و بلاد تجارتی بوده است. تقریباً به طور تحقیق می‌توان گفت که درام یونانی دست پروردهٔ تجار و اصناف یونان بوده است. همه می‌دانند که نمایش‌های سه‌گانه، آیسخولوس و سوفوکلس و اورپیدس به دست نیکمردان ثروتمندی تهیه شده و روی صحنه آمده است که برای افتخار دادن به دولت خود و پاک کردن ثروت خود این راه را برگزیده بودند. حامیان لوکرتیوس و هوراس و ویرژیل مالداران مشهور بودند نه شاهزادگان و امرای ظریف. کلیسای گوتیک را زمینداران اشراف نساختند بلکه هیئتهای تجار و ثروت شهرهای مستقل مغروران را بنا کردند. اشراف انگلستان به شکسپیر آن اندازه کمک کردند که توانست خود را به ثروت برساند (این پسر قصاب آشوبگر تاجر و سوداگر خوبی بود)؛ ولی پول بروات رنسانس را صرافان مدیچی پرداختند. اشراف از کمک به جانسن و برنس و چترتن امتناع کردند و بایرن و شلی را که از خودشان بودند نفی کردند. ولی ثروت حاصل از تجارت و صنعت روزافزون ادبیات قوی قرن نوزدهم انگلستان و فرانسه را پروراند. فقط حکومت اشرافی آلمان با وجود کسانی مانند فردریک و کارل اوگوست، امیر ویمار، و لودویگ پادشاه بایر می‌تواند

شباهت معقولی به آنچه گفتیم داشته باشد.

در واقع اشراف هنرمندان را کارگران دستی می‌پندارند همچنانکه اشراف مصر قدیم هم آنها را به همین نظر می‌دیدند. طبقه اشراف هنر زندگی را به زندگی هنری ترجیح می‌دهد و هرگز نمی‌خواهد خود را به درجه رنج تحلیل برنده‌ای که اجر نبوغ است پایین بیاورد. او چندان ادبیاتی هم به وجود نیاورده است زیرا نوشتن را جلوه فروشی می‌داند. هیچ اشرافی نمی‌خواهد خود را مانند «رابله» با کاغذ و مرکب خوشدل کند و اسرار سیاسی خود را مانند ماکیاولی فاش سازد و مانند روسو با هیجان مبارزه کند و مانند شکسپیر تراژدی‌ها و استعارات قوی بنویسد و حتی مانند آنتول فرانس مقالات و داستانهای اشرافی پردازد. زیرا دلفریبی آنتول فرانس (که پسر کتابفروشی بود) در این است که با لطف و ظرافت تمام خرق اوهام می‌کند ولی اشرافی به چنین خرق اوهامی دست نمی‌یازد؛ تربیت او چنان است که دنیای غیردنیای خود را نیمه جدی بگیرد زیرا بردنیای خود حاکم و مسلط است.

در نتیجه درآریستوکراسی‌های جدید نوعی لذت پرستی و تفتن بی‌قید و بند و نوعی بی‌پروایی می‌آید که امتیازات جاه و مقام اشرافی از آن تا حدّ اعلا بهره می‌برد و از مسئولیتها غفلت می‌کند یا بر آن پرده می‌افکند؛ و نیز تصور محدودی از وراثت و محدودیت پرمدهای ازدواج به دوائر برگزیده و پولدار به وجود می‌آید که همه اینها انحطاط و فساد را در پی دارد؛ در نتیجه نوع نسل دارای جسم شکننده و اخلاق سست می‌شود و در طی یک نسل از نبوغ به ابتذال می‌گراید. میان پتر و نیکولای اول و میان ویلیام آوآرنج و جورج سوم و میان آنکه گفت: «دولت خود من هستم» و آنکه گفت: «پس از من عالم را توفان بگیرد» فاصله چندان نبود. خانواده‌های استوارت و بوربون و هابسبورگ و هوهانزولرن و رومانوف همه رو به انحطاط رفتند. دیگر برای فلسفه ما مثال و شاهد بیشتری لازم نیست.

نتیجه آنکه وراثت و خاندان هم ویلهلم‌ها را دارد هم فردریک‌ها را؛ حکومت اشرافی به طول زمان بیشتر از آنچه سکه طلا ببخشد پول خرد از ما می‌گیرد. نبوغ راه شیطانی خاصی دارد که در هر طبقه و مقامی ظاهر می‌گردد گرچه هر جا غذای کافی به دست آورد فرصت بهتری برای تکامل دارد؛ نبوغ غالباً خود را چنان در خدمت خود به تحلیل می‌برد که خود را برای تولید نظیر خویش ناتوان می‌سازد، حکومتهای اشرافی موروثی در سایه شکیبایی و جبن مردم دوام قابل ملاحظه‌ای یافته‌اند ولی آیا حتی دوام خاندان هابسبورگ را با دوام حکومت پاپها می‌توان مقایسه کرد؟ بزرگترین حکام اروپا پاپها بوده‌اند و بزرگترین هیئت حاکمه کلیسا بوده است. ولی وراثت در کلیسا راه ندارد و هر کسی می‌تواند از پشت گاوآهن خود را به مقام پاپی برساند. نیرومندترین حکومت در طول تاریخ، حکومتی دموکراسی - اشرافی بوده است. شاید ما نیز روزی به آن اندازه خردمندی برسیم که همین نوع حکومت را برگزینیم.

۸. باز هم راه چاره

اگر در مسئله مبهم و غامض حکومت نکته واضح و روشنی باشد این است که حکومت اشرافی اصل و مبدأ انحلال و حامل و حامی بی کفایتیهاست و راه اداره و حکومت را با موانع نسب نامۀ ابلهان مسدود می سازد و مواهب و استعداداتی را که لقب و عنوان ندارند عاطل و باطل می کند و این اصل را که ضروری هر دولت قوی و پایدار است نقض می کند که: هر استعداد و قریحه ای که در چنین دولتی به دنیا می آید باید از هر طبقه و مقامی که باشد بتواند به نضج و کمال برسد و در خدمت آن پذیرفته شود. حقیقت عمده اشکال و اقوال حکومت های دموکراسی در این است: گرچه مردم برابر نتوانند بود اما در دسترسی به وسایل می توانند برابر باشند؛ حقوق بشری حق مقام و قدرت نیست بلکه حق ورود به هر راه و جاده ای است که ممکن است شایستگی او را برای وصول به مقام و قدرت بیازماید و بپرورد. اصل موضوع این است.

حکومت اشرافی حقیقی حکومت مردم بهتر و شایسته تر است ولی نه حکومت اجباری اصل و نسب؛ ما حکومت اشرافی می خواهیم و فنا و فساد خود را به علت نداشتن چنین حکومتی می دانیم؛ اما چنین حرفی بدان معنا نیست که ما خواهان حکومت موروثی اعیان و اشراف هستیم؛ معنی آن این است که ما می خواهیم قابلترین و شایسته ترین مردم بر ما حکومت کنند؛ در هر گوشه ای از زندگی به مردان و زنانی برمی خوریم که برای کارهای گران شایسته و مجهز هستند ولی در سیاست راه بر آنها مسدود است. دموکراسی باید این راه را باز کند.

حل مسئله مشکل است، زیرا فساد ما نوعی ریشخند و استهزا تولید کرده است که هرگونه پیشنهادی را با پوزخند تلقی می کنیم یعنی ما گول نمی خوریم؛ با شیء خاصی معتقد شده ایم که دنیا همیشه همین طور بوده است و همین طور هم خواهد بود. به نظر می رسد با همه هوش و عقلی که داریم به حکومت گرگان و غازان تن در داده ایم؛ شاید ولتر حق داشت که می گفت انسان عاقل اهل رضا و تسلیم است و دنیا را به همان حال که دیده است می گذارد. ولی کشش به سوی مدینه فاضله و کمال مطلوب در خون ماست و ما را راحت نمی گذارد مگر آنکه از رشد و حرکت بازمانیم. حکومت اشرافی محسناتی دارد که باید پیدا کرد و با حقایقی که در زیر ظاهر دموکراسی است با هم آمیخت.

یکی از انتخابات امریکا را در سی سال بعد در نظر آورید، این انتخاب هنوز یک انتخاب دموکراتیک است؟^۵ همه مردان و زنان رأی می دهند و کسانی را که باید حکومت

۵ مؤلف سال ۱۹۵۹ را گفته است و چون کتاب را در ۱۹۲۹ منتشر کرده است می توان گفت آرزو داشته است

کنند برمی‌گزینند. این انتخابات در حقیقت از آنچه اکنون می‌شناسیم دموکراتیک تر است. زیرا امروز انتخاب محدود به دو یا سه شخص است که به وسیله دسته‌های کوچکی که ما بر آن نظارتی نداریم دست‌چین شده‌اند؛ حکومت ملی ادعایی ما محدود بر این است که بگویم ارباب ما چه باید بپوشند. اما در انتخاب خیالی سی سال بعد انتخاب به صدها نامزد گسترش یافته است و مردم از اینکه در انتخاب از میان آنها آزادی و اختیار تمام دارند احساس خوشی و برتری می‌کنند.

این صد نفر نامزد چگونه تعیین شده‌اند؟ آیا در آنجا صد «رئیس» حزبی یا صد «دستگاه» موجود است؟ چه گربه رقصانی کرده‌اند و چه خدمت صادقانه‌ای به «دستگاهها» انجام داده‌اند و چه آمادگی نامحدودی برای اجرای اوامر و نواهی داشته‌اند؟ آنها هیچکدام از این کارها را نکرده‌اند زیرا اصلاً تعیین و نامزد کردنی در کار نیست؛ آنها فقط خود، خود را نامزد ساخته نقشه‌ها و طرحهای خود را اعلام داشته‌اند نه کس دیگر.

مگر انتخاب بدون نامزد کردن و بدون انجمنهای تحت نظارت متنفذین و بدون نمایندگان دستچین و انجمنهای ابتدایی و هتلهای بلکستون [محل اجتماعات حزبی و انتخاباتی] ممکن است؟ مگر هر کسی آزاد است که فردا خود را برای شهرداری و فرمانداری یا ریاست جمهوری نامزد کند؟ نه، کسی این آزادی را ندارد و هیچ عده و جمعیتی هم چنین آزادی را ندارند؛ فقط وجهه و اعتبار آنهاست که آنان را برای این مقام پیشنهاد می‌کند و شرط آن آمادگی و استعداد قبلی است. هر چند انتخاب آزاد باشد باز مردم اشخاص بی‌کفایت و بی‌صلاحیت را برنمی‌گزینند.

هر یک از این نامزدها تمام زندگی خود را وقف آماده کردن خویش برای مقامی که منظور اوست کرده است. آموزشگاه را با افتخار گذرانده در مدرسه مدیریت سیاسی چهار سال به تمرین عملی سختی پرداخته است. حکومت در نظر او فنی و علمی است مانند طب و مهندسی و حقوق. باید آن را خواند؛ و از قبیل جرف و مشاغل نیست. او سرانجام از این تمرین موفق بیرون آمده است؛ با علمی روشنی یافته از رنج و زحمت به صفا و جلا رسیده است؛ دغلبازان و شانه خالی کنندگان از زیر بار مسئولیت همه در امتحانها مردود شده‌اند؛ اکنون او و امثال او می‌توانند در انتخابات شهرداری شهرهای کوچک شرکت کنند. پس از آنکه در یکی از این شهرهای کوچک دو دوره خدمت کرد می‌تواند خود را نامزد شهرداری شهر درجه دومی بکند. اگر در چنین شهری دو دوره کار کرد می‌تواند خود را برای رهبری شهرها و ولایات بزرگتر نامزد کند. اگر در چنین مقامی دو دوره خدمت کرد می‌تواند برای

→
که در سی سال پس از آن چنین باشد. برای خواننده ایرانی سال ۱۹۵۹ گذشته است و ما به همین جهت گفتیم سی سال بعد. اما باید گفت که مؤلف خیلی خوشبین بوده است. زیرا هم اکنون که سال ۱۹۵۹ به زمان ماضی پیوسته است از وجود چنان انتخاباتی در امریکا خبری نیست. —م.

فرمانداری نامزد شود. اگر دو دوره فرماندار یا استاندار ایالتی شد می‌تواند به هوس ریاست جمهوری بفتد. نامزد کننده او آمادگی اوست و دانشگاه‌های ما که محصول بهترین زندگی آمریکایی است دایه و مایه سیاستمداران ما است. دیوان‌سالاری به جای خود می‌ماند، همچنانکه همیشه بوده است؛ حکومت متنفذین معدود (الیگارشی) به جای خود می‌ماند، همچنانکه همیشه بوده است؛ اما این دیوان‌سالاری پرورش یافته تر و مسئول تر است؛ و الیگارشی نیز قانونی تر و محدودتر. دموکراسی — از طریق انتخابات — باقی خواهد بود، ولی آریستوکراسی بر آن خواهد افزود، به این معنی که فقط کسانی انتخاب خواهند شد که بهترین اشخاص باشند. در این دموکراسی ناشایستگی و فساد و در این آریستوکراسی وراثت و امتیازات خانوادگی راهی ندارد.

آیا این رؤیای غیرعملی و آرمانخواهانه‌ای بیش نیست؟ ولی چه چیزی در آغاز چنین نبوده است؟ تصور کنید که نویسنده بیچاره‌ای در روزگار الیزابت از ظهور واشینگتن یا میرابو خبر می‌داد یا در روزگار واشینگتن آزادی زنان را پیش‌بینی می‌کرد یا در ایام گرانت [هیجدهمین رئیس جمهوری آمریکا] از تحریم مشروبات الکلی خبر می‌داد. هر چیزی تا وقتی که به عمل نیامده است غیرممکن است. دانشگاه‌های آکسفورد و کیمبریج سیاستمدار تربیت می‌کنند؛ آیا ما باید در دانشگاه‌های خود تربیت سیاستمدار را غدن کنیم تا به پایه آنها نرسند؟ دولت چین در طی قرن‌ها وصول به مقامات دولتی را به کسانی محدود می‌کرد که در هر قدم پیشرفت اطلاعات و آمادگی آنها را بیازماید. هنگامی که در ۱۹۱۱ عقاید دموکراتیک داخل چین شد این روش طبعاً لغو گردید، و تقریباً همه وسایل در دسترس همه گذاشته شد. آلمان در طی یک قرن شهرهایی داشت که در نظم و پاکیزگی و زیبایی عجیبشان نظیر نداشتند؛ کسانی این شهرها را اداره می‌کردند که به خاطر تربیت خاص خود در کار اداره شهر به این مقام انتخاب می‌شدند.*

ولی نباید نومید شویم. هم اکنون در دانشگاه‌های بزرگ ما مدارس حکومتی وجود دارد یا درس‌هایی هست که می‌تواند هسته و مرکزی برای این گونه مدارس باشد. کینه‌ورزی به مردان کارشناس به تازگی دارد از میان می‌رود و سین سینتانی جرئت کرده است که به زیر حکم اشخاصی برود که تعلیم و تربیت اختصاصی یافته‌اند. هم اکنون هر فرد با اطلاعی در امریکا دریافته است که انتخابات ما مسخره و ناشایست است و گردانندگان این بازی احمقانه دچار نگرانی شده‌اند زیرا نیمی از انتخاب کنندگان رای خود را به ایشان نداده‌اند. اکنون وقت آن است که حقیقت را گفت و آشکارا اظهار کرد که نمی‌خواهیم وقت خود را در حرفه رأی و انتخاب تلف کنیم مگر آنکه بتوانیم به سیاستمداران حقیقی رأی بدهیم.

* «جنگ ما با آلمان نباید ما را از این حقیقت غافل کند که این مملکت پیش از جنگ [اول جهانی] بهترین مملکتی بود که در اروپا به نحو احسن اداره می‌شد.» Dean Inge, *Outspoken Essays*. Second Series, p. 94.

ترس ماست که موجب شده است تا افکار عامه بی‌خبر بماند و نیمی از ملت خاموش بماند فقط به جهت این اعتقاد است که دموکراسی شکست خورده است. بیایید تا آشکارا حرف بزنیم. این کاری است که یک نویسنده می‌تواند بکند؛ ولی ملاحظه کنید که «صاحبان نفوذ» چه شاهکارهایی می‌توانند بکنند. تصور کنید که صدها مجله و روزنامه و صدها خطیب و سخنگو به مردم بگویند که هنگام آزادی تعلیم و تربیت فرا رسیده است. تصور کنید که عقاید و آراء مردم با اطلاع به وضوح و صراحت در همه طبقات و مقامات ملت نفوذ کند، چشمها باز شود، تعصبا فرو نشیند و سرانجام اینجا و آنجا همه مردم میل و تصمیم داشته باشند که مقامات و نامزدیها را — اگر نامزدی اصلاً لازم باشد — به اشخاصی محدود کنند که با شرافت و افتخار مجهز و تربیت شده‌اند. تصور کنید که شهرها با رشک و غیرت از هم تقلید کنند تا پاکیزه و سالم گردند و دزدان و مردم شریر از ادارات و کوچه و بازار رانده شوند. ما پیرمردان دیگر امیدی نداریم؛ دل‌های ما چنان در نتیجه یأس پژمرده و افسرده شده است که بر هر هیجانی لبخند می‌زنیم و به هر آرمانی می‌خندیم ولی در آموزشگاهها نسل دیگری تربیت می‌شود که خیال‌پروری آن از ما کمتر است اما شجاعت و اطلاعاتش از ما بیشتر. اگر میلیون‌ها از این اشخاص وجود داشته باشند قدرت کافی خواهند داشت تا به میدان قدم نهند و رسوایی و افتضاحی را که خفه‌کننده زندگی عمومی ماست درهم شکنند.

* Écrasez L'infâme!

• «این رسوایی را درهم شکنید»، این سخن ولتر است که بر بالای نامه‌هایش، در مخالفت با مذهب کاتولیک، می‌نوشت. — م.

فصل هشتم چگونه مدینه فاضله را بسازیم

۱. در فواید مدینه فاضله

اوسکار وایلد گوید: «نقشه جهان‌نمایی که مدینه فاضله را نشان ندهد حتی ارزش این را ندارد که به آن نگاه کنند؛ زیرا این نقشه مملکتی را که انسانیت در آن فرود آمده است کنار گذاشته است. هنگامی که انسانیت در چنین مملکتی فرود آمد به اطراف نظر می‌اندازد و همین که ناحیه بهتری پیدا کرد کشتی خود را به سوی آن می‌برد، پیشرفت تحقق مدینه فاضله است.»^۱

آیا این درست است؟ آیا مدینه فاضله بتدریج تحقق می‌یابد؟ نفوس تربیت یافته عصر ما نظر مخالفی دارند و اعتقاد به بهبود حال بشر دیگر باب روز نیست. آنکه اهل شک و تردید است می‌گوید: «تاریخ دوری و دایره‌ای است و هر صعودی را نزولی در پی است مخصوصاً تمدن‌ها را. پیشرفت ما اضطراب و انقلاب سطحی و ظاهری دریایی است که در عمق خود ساکن و بی‌حرکت است. مدینه فاضله مانند شعری است از «اتر» که ما نفوس حساس خود را به وسیله آن برای تحمل درد اعمال جراحی تخدیر می‌کنیم؛ مرگ و زندگی این اعمال جراحی را در ما اجرا می‌کند. اما مرد قوی زخم را بی‌داروی مُسکین تحمل می‌کند و اگر به فراموشی احتیاجی داشته باشد خود را در زمان حال و جریان عادی آن غرقه می‌سازد و هرگز به فردای انسانیت نمی‌اندیشد. آنچه امروز هست در گذشته بوده است و در آینده نیز خواهد بود. آنچه تغییر می‌یابد روشها و صورتهاست.»

ما جانوران ناسپاسی هستیم و اکنون که چراغ جادوی اختراعات ما را در تجمل و تفتن غرق ساخته است، مانند دختر خیال‌پروری در میان ثروت خود نشسته آرزومند گنجینه دوردست دیگری هستیم که فاصله و دوری آن از ما آن را بی‌نهایت خوشایند می‌نماید. روزگاری فلاسفه خواب مدارس عمومی را می‌دیدند و اکنون که همه آن را داریم مشتاق دانشگاه‌های عمومی هستیم. روزگاری مردم برهنه بودند، اکنون همه لباس دارند ولی غرق

1) The Soul of Man Under Socialism.

اندوه و عذاب هستند که چرا دیگران لباسهای گرانبھاری دارند. روزگاری مردم گرسنه بودند و اکنون هر سال در ممالک متمدن صدها هزار مردم به علت بیماریهای ناشی از پرخوری می‌میرند، اما کسی برای اینهمه نعمتی که گاهی مایهٔ هلاکت ما می‌شود دست شکری به آسمان برنمی‌دارد. حتی در روزگار شکسپیر شهرها شب در تاریکی فرو می‌رفتند و خیابانها ناامن بود. امروز (گرچه هنوز خیابانها ناامن است)، شبها دیگر آن ترس و وحشت سابق را ندارند و نور پربرکت پرتو خود را بر همه جا می‌افکند. با اینهمه مردم ناراضی هستند و به ایام گذشته می‌اندیشند و حسرت روزهای از دست رفته را می‌خورند. روزگاری بود که کودکان شش ساله و مادران خانواده‌های بزرگ چهارده ساعت تمام در کارخانه‌های کثیف کار می‌کردند و شبها بر کف اتاق همان کارخانه‌ها می‌خوابیدند. امروز همهٔ کودکان به مدرسه می‌روند تا آنگاه که آمادهٔ ادارهٔ امور عالم شوند و میلیونها زن در چنان فراغتی به سر می‌برند که اگر مادر بزرگشان می‌دید خیال می‌کرد نوه‌هاشان در مدینهٔ فاضله‌ای پر از معاصی به سر می‌برند. ولی با اینهمه این زنهای راحت و آسوده خیال می‌کنند که اگر سفری به اروپا می‌کردند یا کلبه‌ای بر ساحل دریا داشتند بسیار خوشبخت‌تر می‌بودند. کارگران روزمزد حقوق و احترام بیشتری دارند و در برابر حوادث امنیت بهتری به دست آورده‌اند ولی با اینهمه افسوس می‌خورند که چرا دیکتاتوری پرولتاریا وجود ندارد. فرماندهان ما روزگاری آرزوی جنگ جهانی داشتند، اکنون که جنگ جهانی را دیده‌اند می‌خواهند به ستاره‌های دوردست دست بیابند و به ستارهٔ مشتری اسلحه بفرستند. نویسندگان ما چنان به ناز و نعمت رسیده‌اند که در تاریخ سابقه ندارد. اختراع، وسایل حمل و نقل، و تبلیغ فروش کتاب را چنان رواج داده است که به خاطر بایرن و مکولی هم نمی‌رسید؛ یک آناتول فرانس اکنون می‌تواند با نوشتن چنان نثرهای زیبایی میلیونر شود — ولی این نوایع موفق و کامکار چه غصه‌هایی در دل دارند!

آناتول فرانس می‌گوید: «اگر می‌توانستید به روح من پی ببرید وحشت می‌کردید. در دنیا مخلوقی بدبخت‌تر و پراونده‌تر از من وجود ندارد.» ای استاد سخنان دل‌انگیز و محسوس همگان! ای که بر گنجینه‌های هنری صدها زبان و صدها مملکت احاطه داری و دل سیاستمداران و انقلابیون را به دام تحسین و محبت خود انداخته‌ای، ای که حتی در ایام حیات خود در ردیف رابله و مونتینی و ولتر و دیگر پادشاهان فرانسه درآمدی، ای که اینهمه ثروت و فراغت خود را با استثمار کسی به دست نیاوردی، اگر تو هرگز روی خوشبختی را ندیده باشی پس چه کسی آن را خواهد دید و ما که تران و کمتران چگونه می‌توانیم به پایهٔ آن برسیم؟

چرا ثروت ما را به بدبینی کشانده است و چرا تسلط ما بر طبیعت ما را مانند سالامبو در عین پیروزی بدبخت کرده است؟

مدینهٔ فاضله تحقق یافته است ولی فقط در عالم خارج؛ تصور کنید اگر فیلسوف

دانشمندی بیاید و بگوید که این دنیای خارجی هم وجود ندارد به چه وضع بدی دچار خواهیم شد! عالم داخلی — یعنی خود ما — تغییر یافته است اما با چه آهنگ زمین شناختی کندی! برای ما تغییر دادن سطح زمین و پیوستن قاره ها از راه دریا و خشکی و هوا به هم به طور نامحسوس و تبدیل ذغال و آهن به میلیونها تجمل و تفنن خیلی آسانتر است از ریشه کن کردن غرایز طمع و کینه و بی رحمی که در طی نسلها جنگ و جدال و فقر در به در کننده ذاتی ما شده است. ما آنچه باید باشیم هستیم و همین طور هم خواهیم ماند حتی اگر ضرورتی هم در کار نباشد.

پس حق داریم ناراضی باشیم، گرچه حق نداریم به این نیمه مدینه فاضله ای که علم به ما داده است ناسپاس باشیم و اشتباه است اگر خیال کنیم که این نیمه، مبشر و اساس آن نیمه دیگر نیست. ما در دل خود می دانیم که حیواناتی هستیم در بهشت عدن و لایق زیباییهایی که می بینیم نیستیم و آماده ایم که آن را با صنعت زشت و نابود سازیم؛ هر جا که زندگی می کنیم حیات رابر خود محال می سازیم؛ همچنانکه زمین را آلوده می کنیم از علم نیز سوء استفاده می کنیم؛ ما قدرت خود را صد برابر کرده ایم و بر بالای خود صدها ذراع افزوده ایم، ولی طرحها و نقشه های ما به همان پستی و تنگی زمانی است که در جهل و آلودگی به سر می بردیم. ما از لحاظ روحی کوتاه دانی هستیم در قالبهای بسیار بزرگ، مدینه فاضله در همه جا آمده است به جز در روح انسان.

با اینهمه، این مدینه فاضله کوچکی که اکنون با رؤیای قابل اغماضی می خواهیم بنا کنیم نمی خواهد طبیعت را از نو بسازد و نمی خواهد تسلط انسان را بر طبیعت بگستراند (زیرا این بهشت منظور نظر بیکن بود و تحقق یافته است)؛ بلکه می خواهد که خود را از نو بسازیم و نفوس با اراده ای درست کنیم که برای زندگی در عالم بهتری شایسته باشند و به صفای دانش ما و به نیروی قدرت ما باشند و چون مایه ویرانی مدینه های فاضله «طبیعت بشری» و جهل انسانی است ما نخست خواهیم خواست که دلها و نفوس خود را تصفیه کنیم؛ شاید امور دیگر در نتیجه به دنبال آن بیاید.

پس بیا تا در سایه این درخت بنشینیم و در مدتی که بچه ها روی چمن بازی می کنند ما در عالم خیال فرو رویم.

۲. شهردار از خواب برمی خیزد

اشعه خورشید بر صورت و دماغ شهردار تابید و او را از خواب بیدار کرد. او بتدریج به خود آمد. رنگ خانه سفید کم کم عوض می شد و برآمدن روز آن را روشنتر می کرد. خواست دوباره بخوابد ولی نتوانست و چون کاری نداشت که انجام دهد به بحر اندیشه فرو رفت. با خود گفت: «خدایا من شهردار هستم! چگونه شد که شهردار شدم؟ چه خوشبختی و

چه پیشامدی! اگر «تومی برک» را نمی‌شناختم. ... بسیار لطف کرد که مرا نامزد این کار کرد. ولی چرا ده سال پیش نمی‌دانستم که روزی باید شهر بزرگی را اداره کنم؟ لازم بود خود را برای این کار آماده می‌کردم. چه کاری است! بدتر از اداره راه‌آهن یا تربیت یک خانواده است. من هم که هیچ‌گونه آمادگی و تمرینی ندارم؛ در سرتاسر عمرم مشکل که کتابی را تا آخر خوانده باشم و اکنون رئیس میلیون‌ها مرد وزن هستم؛ هر کاری انجام دهم مایه خرابی عده‌ای و آبادی عده دیگر خواهد بود و ممکن است در سرنوشت کودکانی که هنوز اجدادشان از مادر نزاده‌اند مؤثر باشد. مسائل و مشکلاتشان مرا دیوانه کرده است؛ در همه چیز از حمل و نقل گرفته تا امور مالی و بهداشت و آموزش و پرورش و میدانهای شهر و ساختمانها و رفت و روب خیابانها. آه! این کار برای من خیلی زیاد است؛ این کار صدها نفر است و من به تنهایی از عهده آن نمی‌توانم برآیم.»

آفتاب بالا آمد و نور خود را بیشتر بر صورت او تابید. شهردار خمیازه‌ای کشید و روی تخت‌خوابش نشست و پا‌های خود را مالید؛ ناگهان صورتش برقی زد.

«می‌دانم چه کار کنم. این کار من سیاست‌بازان را سراسیمه خواهد ساخت. این کار را هرگز کسی پیش از من نکرده بود. من بزرگترین دانشمندان را از دانشگاهها و بزرگترین صرافان را از بانکها و بزرگترین مربیان را از مدارس و پیشروترین زنان را از باشگاهها و برجسته‌ترین مخترعین را از آزمایشگاهها و بزرگترین مدیران را از زمینهای گلف و رؤسای اتحادیه‌های کارگری را از گردشگاهها خواهم خواند. آنها را به ساختمان شهرداری دعوت خواهم کرد و خواهم خواست تا مرا یاری کنند.

«بدا! از دسب سیاست‌بازان به تنگ آمده‌ام. آنها نمی‌خواهند کاری بکنند و فقط می‌خواهند بگیرند. مقصودشان کار کردن نیست بلکه حقوق گرفتن است. و برای هر شغلی ده نفرشان منتظر ایستاده‌اند. و هیچیک از آنها از کاری که می‌خواهند اطلاع درستی ندارند. از دستشان خسته شده‌ام.»

شهردار جامه خواب را از تنش درآورد و چست و چالاک در برابر آفتاب ایستاد و خطاب به اشباح چنین گفت:

«بالآخره در این شهر مردان بزرگی هستند. در همین بالای تپه دانشمندانی هستند که شهرت جهانی دارند و مدیران بسیاری از تجارتخانه‌های بزرگ جهان اینجا هستند. در همین شهر شخصی است که سیاستمدار است نه سیاست‌باز. چرا نباید از این مغزها استفاده کنیم؟ البته من نمی‌توانم کاری بکنم که آنها، و بخصوص بهترینشان، دنبال مناصب انتخابی بیفتند. حتی نمی‌توانم در اداره خود کاری به ایشان بدهم زیرا حقوق و مزایای اینجا خیلی کم است. ولی اگر به آنها بگویم، و آقایان، من به یاری شما احتیاج دارم، نمی‌خواهید بیاید تا کمیته بزرگی برای یاری به من تشکیل بدهید؟، خیال می‌کنم که آنها بتوانند کمی از وقت خود را به خاطر شهر صرف کنند. من قدرت دارم که آنها را به عضویت

نوعی «کمیته بازسازی شهر» منصوب کنم...».

شهردار زانوبر زمین زد و دعا کرد:

«خدایا مرا یاری بده!»

۳. کمیته بزرگ

خبر کمیته بزرگ که شهردار دعوت کرده بود در سرتاسر شهر پیچید. صاحبان مقام و منصب به دست و پا افتادند و نمی دانستند که تا کی بر پشت میز ریاست خواهند نشست؛ ولی مردم دیگر خوشحال بودند؛ حتی دستگاه سیاسی هم خود را در ظاهر خوش و بشاش نشان می داد و در نهانی به شهردار گفته بودند که مادامی که با دستگاهشان کاری نداشته باشند و آن را به همان حال سابق و تحت نظارت خود آنها باقی بگذارند با نقشه اصلاح مردم و شهر مخالفتی نخواهند کرد.

کمیته در یکی از اتاقهای ساکت مخصوص اجتماعات که دانشگاه در اختیار گذاشته بود تشکیل یافت. از نمایندگان مطبوعات خیلی حضور داشتند ولی از توده مردم با ادب تمام خواهش شده بود که نیایند، زیرا آنجا که مستمع زیاد باشد گفتگو هم زیاد می شود. مجلس فقط از پنجاه نفر تشکیل شده بود؛ این پنجاه نفر از دسته های مختلف بودند و با لباسهای گوناگون. ولی هر یک از این زنان و مردان به علت موفقیت در کاری مشخص و ممتاز بود. از جمله آنها بود پروفیسور گرمان زیست شناس معروف و جی. استن بریج گرمان از مردان مالی مقتدر و فلیکس اشتراوس و ادوارد هیوز وکیل دادگستری که هر دو بعلت سابقه در کابینه معروف بودند؛ تیوسن اقتصاددان؛ «تاوسن» روانشناس و ویلبرت معمار؛ دکتر «موی» طبیب و «کنل جورج» مهندس دیگر؛ ماتیو گرین رهبر کارگران و اگبرت گری کارخانه دار؛ بودسی پیشوای بزرگ سیاهان؛ لمبرگ حجار معروف؛ خانم لیرو کروکس ثروتمند در کنار خانمی ساده به نام فانی کوون که تشکیلات تعلیم جوانان را در کارهای سوزن زنی درست کرده بود نشسته بود؛ جان استمن جوان وارث ثروتی بیکران پهلوی موریس هیلبر پیشوای سوسیالیست نشسته بود. ربی استیفن روحانی یهود و مارشال لوئیس با «مین سینور آولا» و دکتر امرسن گرم صحبت بودند و «اسقف بویلینگ» محافظه کار و طرفدار حکومت اساقفه برای اولین بار در عمر خود با «جیمز هنری هاوس» موحد ضد تثلیث دست می داد. کسی از دکانداران و دلالان ملک و سیاست بازان در آنجا نبود. از اهل ادب و فلسفه نیز کسی حاضر نبود.

ناگهان شهردار با تواضع نجیبانه ای روی به حضار کرده گفت:

«خانمها و آقایان، شما را برای آن به اینجا دعوت کرده ایم که شهر ما اکنون خیلی بزرگتر از آن شده است که بتوان آن را عاقلانه به دست یک نفر اداره کرد. این شهر بزرگتر از

آن شده است که بتوان آن را به وسیله عده‌ای که فقط به خاطر مهارت سیاسی و نه به خاطر اطلاعات اقتصادی و مهارت اداری انتخاب شده‌اند اداره کرد. اکنون وقت آن فرا رسیده است که کمیته‌های وسیع‌تر از صاحبان عقول عالی و صفات برجسته‌ای که در میانشان پیدا می‌شوند استفاده کنند.

«ما به رهبری شما احتیاج داریم. مشکلات ما را به دقت بررسی کنید و پیشنهادهایی را که می‌کنید به دقت بیازمایید و آنها را با وسعت طاقت بشری، و قدرت مالی شهر ما، تطبیق کنید. من به نوبه خود قول می‌دهم تا آنجا که در حد قدرت و نفوذ من است هر پیشنهادی را که از طرف شما برسد و با مخالفت اقلیت قابل ملاحظه کمیته یا مردم روبه‌رو نشود حمایت کنم. من گمان نمی‌کنم که با خصومت مهمی مواجه شوید. مسائل اصلاح شهر مربوط به سیاست نیست و به عقیده من به قوانین طبقاتی نیز مربوط نیست. ما همه در میان آشفته‌گی هستیم و باید با هم به سوی سلامت و درستی به راه بیفتیم. اکنون شهر در اختیار شماست آن را از نو بسازید.»

در این موقع حساس، مطبوعات به نحو مؤثری در کار کمیته بزرگ شرکت کردند. ریشخند کردن این اقدام شهردار یا مسخره کردن دانشمندان خجول و بی‌اعتنا خیلی آسان بود و گفتن اینکه از این جمعیت نامتناسب کاری ساخته نیست نیز سهل بود و نیز گفتن اینکه این اعضا مانند پارسایانی هستند که پیوسته متوجه وجهه و اعتبار خود می‌باشند و می‌خواهند خشونت اخلاقی خود را بر مردمی که زندگی بی‌بند و بار و بی‌قید را دوست دارند تحمیل کنند، نیز آسان بود.

ولی شهردار صاحبان روزنامه‌های مهم شهر را به عضویت انجمن برگزیده بود؛ این کار او از روی هوش و فراست بود و رزیدگی سیاسی او را نشان می‌داد. مطبوعات که از این شناسایی تشویق شده بودند از فرصت استفاده کردند؛ آنها فکر کردند که این مجلس بالآخره همان چیزی است که مردم مدتها آرزوی آن را داشتند یعنی بزرگترین واسطه تعلیم و تربیت در عالم. آنها بهترین نویسندگان خود را برای گزارش بحثها و شورهای مجلس فرستادند و در سرمقاله‌های خود تا حد امکان از این اقدام بزرگ پشتیبانی کردند.

در این میان سیاست‌بازان به غرولند افتادند و مقاطعه کاران در مشخصات و توقعات خود تجدید نظر کردند و کمونیست‌ها کاریکاتورهای زشتی از مورس هیلیر کشیدند. بلکه عامه مردم نیز چندان اطمینانی نداشتند که به این مجلس عالی توجهی بکنند. پس از این هفته مشاوره نخستین پیشنهادها افکار عامه را نگران کرد. شعبه زیست‌شناسی انجمن پیشنهاد کرده بود که در تولید نسل محدودیتی به عمل آید؛ فقط کسانی که از نظر روح و جسم سالم هستند می‌توانند تولید نسل کنند. بتدریج موجی از اعتراض در سرتاسر شهر بلند شد. این مردان و زنان و «کارشناسان» و سرمایه‌داران و سوسیالیست‌ها و روشنفکران چه کاره‌اند که

به یک ملت حاکم بر سرنوشت خود بگویند که پدر و مادر شدن «امتیاز» است نه حق فطری طبیعی؟ اگر مطبوعات پیشنهاد را به صورت کامل درج نمی‌کردند نفاق و مصیبت بزرگی روی می‌داد. ولی پیشنهاد فقط چنین بود:

نخستین پیشنهاد مجلس آن است که اصلاحات باید با حفظ و بهبود صفات جسمانی انسان شروع شود. ما نمی‌توانیم چنان که باید پیشرفت کنیم مگر آنکه تمام وسایل ممکن را برای تشویق مردم سالم به داشتن فرزند و منصرف ساختن مردم ناقص از تولید مثل نقایص موروثی خود به کار ببریم.

ولی حتی در این موضوع اساسی احتیاجی به وضع قوانین تحریمی نیست؛ ما فقط می‌خواهیم راهی به مردان و زنان عاقل نشان دهیم؛ ما به عقل سلیم و حسن نیت آنان بیشتر اعتماد می‌کنیم تا به اقدام به فشار از راه قانون. ما عملی ساختن این پیشنهاد را فقط در حق خودمان الزامی و اجاری می‌دانیم.

بنابراین ما اعضای مجلس اصلاحی به این وسیله از جانب خود و از جانب فرزندان به سن ازدواج رسیده خود (با رضایت خودشان) تعهد می‌کنیم که جز با داشتن اجازه‌ای از انجمن طبی امریکا از تولید نسل خودداری کنیم. ما از دسته‌ها و افراد مختلف دعوت می‌کنیم که در صورت پذیرفتن این پیشنهاد قبولی خود را اعلام کنند. ما مطمئن هستیم که فرزانه‌ترین و عاقلترین هیئت‌های جامعه ما در قبول این پیشنهاد پیشقدم خواهند شد. و منتظریم که حیثیت و اعتبارشان موجب شود تا همه از ایشان پیروی کنند.

ما توصیه می‌کنیم که اشخاص دارای نقایص و عیوب قابل تئوریت در ازدواج آزاد باشند ولی تشویق و ترغیب شوند که از اطبای مجاز در وسایل منع باروری مشورت بخواهند.

علاوه بر این پیشنهاد می‌کنیم که کسانی که این دستور را می‌پذیرند و رعایت می‌کنند از راه بیمه در برابر حوادث و بیماریها و بیکاری و پیری و مرگ پاداش داده شوند و به تمام زنانی که با پیروی از این دستور مادر می‌شوند کمک قابل توجهی به عنوان کمک به مادر داده شود؛ ما بیشتر به تشویق محاسن معتقدیم تا به منع و تحریم رذایل.

در پایان و بالاتر از همه از مطبوعات و مدارس و دانشگاهها می‌خواهیم که در این باره اطلاعاتی در دست مردم بگذارند: برای مخاطبان خود روشن سازند که پیشرفت نوع انسان به اصلاح خصایص معنوی و جسمی هر نسل مربوط است؛ آنها باید از حس وطن‌خواهی جامعه استمداد کنند تا این کف نفس معتدل را اولین قدم اصلاحی شهر ما بدانند.

امضای اعضای مجلس به ترتیب مؤثری در ذیل پیشنهاد دیده می‌شد. همه اعضا بجز یک نفر آن را امضا کرده بودند.

این پیشنهاد، طنز انتقاد کنندگان شکاک را برانگیخت. بعضیها به این امید ساده‌لوحانه مردانی که خیال می‌کردند می‌توانند شهری را با افزایش آگاهیها اصلاح کنند لبخند می‌زدند. یکی از نقادان گفتاری را یادآوری کرد که فردریک کبیر به وزیر فرهنگ

خود گفته بود. این وزیر فرهنگ پیشنهاد کرده بود که بشریت را باید با مدارس عمومی اصلاح کرد. فردریک در جواب گفته بود: «آه! تسولنر عزیز، شما این جنس ملعون انسان را مانند من نمی شناسید.» در عین حال، بیشتر مردم از این مفهوم جدید حکومت از راه تعلیم و تربیت از این صرف نظر کردن از اجبار و تحکم خوشحال بودند، این نقشه ای بود برای تسریع تکامل انسان از راه تشویق مقدمات سالم نه از راه توبیخ و سرزنش.

پس از آن از هر سوی تعهداتی برای قبول پیشنهاد واصل شد. اطبای شهرانجمن خاصی تشکیل دادند و به اتفاق آرا آن را تعهد کردند. اعضای اتحادیه استادان دانشگاههای امریکا از آن پیروی کردند؛ پس از آن اتحادیه معلمان نیز فوراً همین کار را کرد. روزنامه نگاران و علمای شیمی صنعتی و اتحادیه موسیقیدانان نیز به آنان پیوستند. ... انجمنها و اتحادیه های بزرگ پیوستگی خود را اعلام داشتند. آخر از همه پیشنهاد شد که از هر دانشجویی که به گرفتن تصدیق از آموزشگاهی نایل می شود یک تعهد اختیاری اصلاح نسل گرفته شود. پس از آنکه این تعهد اختیاری مورد تصویب و تصدیق همه قرار گرفت و قدرت عقیده عمومی از آن پشتیبانی کرد در همه اسناد تابعیت آن را قید کردند. نخستین مبارزه به پیروزی انجامید.

۴. حکومت از راه تعلیم و تربیت

هفته بعد پیشنهاد شماره ۲ از طرف شعبه تعلیم و تربیت کمیته تسلیم شهردار شد و در مطبوعات منتشر گردید. پیشنهاد از این قرار بود:

ما پیشنهاد می کنیم که حفظ بهداشت عمومی و تأمین کاملترین تعلیم و تربیت ممکن برای کودکان و جوانان نخستین وظیفه حکومت شناخته می شود. پیشنهاد می کنیم که بیمارستانهای عمومی ساخته شود تا در آن هر مریضی را به نحو شایسته ای در برابر مخارج آن معالجه کنند. پیشنهاد می کنیم که در مدارس ما به جسم به همان اندازه توجه شود که به روح و ذهن می شود. ما معتقد هستیم که سلامت اقوام مهتر از ثروت آنان است و سر عمده خوشبختی در سلامت جسم است. ما می خواهیم که ورزشهای سالم تشویق و ترغیب شود و در تعلیم انواع نظافت اصرار و ابرام به عمل آید. ما پیشنهاد می کنیم که مردم را به مشاهده مجرّد بازیهای ورزشی ترغیب نکنند بلکه برای همه کس تسهیلات لازم برای شرکت عملی و فعال در هر بازی و مسابقه ای داده شود.

توصیه می کنیم که شهر ما باید افتخار خود را در صرف مخارج هنگفت برای تعلیم و تربیت بداند. اصرار داریم که بتدریج بر حقوق معلمان افزوده شود تا آنکه شغل تعلیم دوباره در ریف عالیترین مشاغل درآید و بهترین افراد را جلب کند. پیشنهاد می کنیم که شهرداری مخارج دانشگاهی دانشجویانی را که به علت فقر نمی توانند در دانشگاه تحصیل کنند بپردازد تا بدین وسیله شهر از همه استعدادات فرزندان خود استفاده کند. ما صلاح در آن می بینیم که مبالغ بیشتری در راه تحقیقات علمی صرف شود تا اختراعاتی برای

ارزانتر ساختن ماشین از کار عضلانی به وجود آید و بدین ترتیب به بندگی انسانی پایان داده شود.

پیشنهاد می‌کنیم که هرگونه اشاره و راهنمایی که جنگ را بستاید از مدارس حذف شود و طبیعت صلح دوستی همه مردم تشویق و ترغیب گردد و پشتیبانی و تهیه وسایل لازم برای دفاع به عهده خود آنان سپرده شود.

پیشنهاد می‌کنیم که مدارس خصوصی و نیز هرگونه تجربه و آزمایشی در تعلیم و تربیت تشویق شود؛ سخنرانیها و مطبوعات و اجتماعات و عبادت آزاد شود و این معانی شرط تقویت خصایص ملی ما شناخته شود. توسعه نقشی که شهر در زندگی ما دارد باید با بالاترین آزادی معنوی ممکن معادل و هم وزن باشد.

پیشنهاد می‌کنیم که مدرسه خانه معنوی و روحی اجتماعی ما باشد و درهای خود را شب و روز به روی مردم باز بگذارد و هرگونه تسهیلات لازم برای تکمیل جسم و روح را در اختیار مردم بنهد.

ما معتقدیم که مدارس ما باید مسئولیت پروراندن صفات اخلاقی را به عهده بگیرند تا انحطاط و فساد قوای اخلاقی مؤسسات دیگر را تلافی نمایند و هر تربیتی که دانشجو را چنان بار نیاورد که در امیال شخصی خود وضع اجتماعی و نتایج اجتماعی آن را ملاحظه کند کامل شمرده نشود؛ تعلیم و تربیت کامل آن است که در دانشجویان ذوق و استعدادی پدید آورد که رفتار خود را با خیر و مصلحت تمام جامعه تطبیق کنند.

ما اصرار داریم که صاحبان و ناشران روزنامه‌ها مطبوعات را یکی از وسایل مهم تعلیم و تربیت سازند. ما از اشخاص نیکوکار و خیر خود می‌خواهیم که در صورت لزوم از راه مطبوعات به نشر نوشته‌های خواندنی و بی‌غرضانه درباره تعلیم علوم حقیقی و تاریخ و ادبیات و هنر کمک مالی کنند.

در پایان پیشنهاد می‌کنیم که تعلیم جوانان در تمام رشته‌ها در برابر مخارج آن برای هر جوانی که بخواهد عرضه شود و دانشجویان ما هر آموزشی را مبدأ تکمیل نفس بدانند و منظور از تعلیم فقط پرورش خیره و کارشناس نباشد بلکه مقدمه ارتباط دلپذیر و فضیلت بخشی با میراث فرهنگی انسانی دانسته شود.

این پیشنهاد را تمام اعضای مجلس بجز دو نفر امضا کرده بودند.

همه کس از این پیشنهاد دلخوش بود بجز مالیات دهندگان. اطبا از تاکید که درباره بهداشت شده بود خوشحال بودند و مردم هم پس از آنکه شنیدند که بیمارستانها دیگر تخته تشریح اجساد فقرا نخواهد بود نفسی به راحت کشیدند. معلمین از شنیدن دریافت حقوق بیشتر به شوق آمدند و خانواده‌های استادان و آموزگاران از همان وقت شروع به خرج درآمدهای اضافی موعود کردند. جوانان بی‌شمار با استعدادی که فقرا تنها مانع تعلیم خود می‌دانستند از پیشنهاد کمک شهرداری برای مخارج دانشگاهی خود با خوشی استقبال کردند. مطبوعات با افتخار از نقشی که به عهده آنان گذاشته شده بود قدردانی کردند و پسران و

دختران با شوق و شغف تمام منتظر افتتاح استخرهای شنای مدینه فاضله شدند.
ولی تیودر بلک رئیس اتحادیه صاحبان املاک غیرمنقول اعتراض نامه ای صادر کرد که همه مالکان آن را تصدیق کردند. او چنین نوشته بود:

مسلّم است که کمیته اصلاحی شهردار پس از آنکه با نخستین گزارش خود از راه اصلاح امور شهر منحرف شده به فکر اصلاح بشر افتاد اکنون قربانی دست خیالپروان ساده لوح و به احتمال قوی خطبای چرب زبان عضو خود شده است. ما انتظار داشتیم که پیشنهادهای مجلس در حدود عقل و عمل باشد ولی اکنون می بینیم که پس از اینهمه انتظار فقط به دنبال مدینه فاضله خیالی می گردیم.

این طرح که می خواهد همه کارگران را صاحب تصدیق دکترا بکند فقط از یک دانشجوی سال دوم برارنده است. هر که صاحب عقل بالغ و پخته ای است می داند که در جهان اقتصادی ما برای صاحبان تحصیلات عالیه مقام و منصب خیلی محدودی وجود دارد. هم اکنون آموزشگاههای ما بیشتر از مشاغل موجود لیسانسیه و دیپلمه بیرون می دهند. گرفتن مملکت با سیل دیپلمه های علوم و هنر فقط این معنی را می دهد که پس از آنکه بیشتر این صاحبان تحصیلات عالیه محل استعمالی برای زبان یونانی و لاتینی نیافتند وضعشان با صنعت ناسازگار می شود و ناخرسندی شخصی خود را به تحریکات انقلابی تعمیم می دهند. هیچ شخص عاقلی نمی خواهد که بر قدرت این سیل بیفزاید و هر مربی مجربی در جستجوی وسایلی است برای تخفیف آن.

پیشنهادهای مجلس با سیاست امروز مبنی بر چاپلوسی از جوانان تطبیق می کند! از همه می خواهند که گناهان جوانان امروزی را تمجید کنند و خودخواهی و تندروی و هوسبازی و بد اخلاقی آنان را سهل بگیرند. پدران و مادران بر خود سخت می گذرانند تا ثروت خود را به پسران و دختران خود باز گذارند و آنها آن را در راه عیش و نوش خرج کنند. این مدارس که ما فرزندان خود را با اینهمه فداکاری به آنها می سپاریم فقط باشگاههای ورزشی و پرورشگاههای بی دینی هستند. حال اگر علاوه بر تعلیمات عالیه کتابخانه و استخر شنا هم در دسترس این خدانشناسان بگذاریم از عالم محال به جهان مضحکه و مسخره پا نهاده ایم.

آیا کسی هست که بگوید مخارج این طرحها را که خواهد پرداخت؟ هم اکنون مخارج گزاف مدارس و آموزشگاهها بار گرانی بر دوش مالیات دهندگان اراضی است. حال اگر این پیشنهادها را هم بخواهند عملی کنند این مالیات تا چقدر بالا خواهد رفت؟ هر یک از مردم این شهر که قطعه زمینی دارد باید مخارج این هوسبازیه را حساب کند و ببیند که اگر حکومت ملی عایدات او را از دستش گرفت و پول او را در راه افزودن عده بولشویکها خرج کرد برای او چه خواهد ماند؟

ما از شهردار می خواهیم که جلوی این مسخره بازیها را بگیرد و این پیشنهادها را دوباره به همان اعضای کمیته باز گرداند و از آنها بخواهد که مبالغ لازم برای اجرای این طرحها را خودشان تهیه کنند.

مخلص شما

تیودر بلک

۵. سوسالیسم به دست میلیونرها

این نامه در میان مردم شهر دودستگی و شقاقی ایجاد کرد که روزه به روزه بیشتر و عمیقتر می شد. پس از آنکه کمیته بدون پاسخ دادن به این انتقاد سومین گزارش خود را منتشر ساخت صدای مخالفین بیشتر شد تا آنجا که اکثریت پیدا کردند. شایع شد که این گزارش در میان اعضای خود مجلس هم دودستگی ایجاد کرده است و ناگهان معلوم شد که هفت نفر از پنجاه نفر اعضای مجلس از امضای آن خودداری کرده اند. گزارش از این قرار بود:

ما پیشنهاد می کنیم که شهر بر مواد غذایی وارداتی رسیدگی کامل کند: هر هفته با همکاری مطبوعات فهرستی از نرخهای معتدل منتشر کند؛ و از دو برابر شدن اسراف آمیز خرده فروشی لوازم زندگی جلوگیری نماید.

پیشنهاد می کنیم که شهر کارهای عام المنفعه را خود اداره کند و تأسیسات آب و برق را خود بسازد و در استفاده از این قبیل تأسیساتی که دولت ساخته است شرکت کند و نیروی برق و گاز را در برابر پرداخت مخارج آن در اختیار هر که می خواهد از آن استفاده کند بگذارد تا آنجا که شهر از دود کارخانه ها رها شود و کارخانه ها تمیز و سالم گردد.

پیشنهاد می کنیم که شهر مالکیت همه وسایط حمل و نقل عمومی را به دست گیرد و افزایش و نقصان کرایه این وسایل را با مخارج حفظ و نگهداری آن تطبیق کند و این تسهیلات چنان باشد که از افزایش نامتناسب جمعیت شهر جلوگیری به عمل آورد تا جمعیت ما بتواند به راحتی در بیرون شهر منزل کند.

پیشنهاد می کنیم که شرکتها تشویق شوند و به طرز کار آنها رسیدگی شود و شهر سهام و منافع آنها را در عین حال که محدود می کند ضمانت هم بکند؛ برای مردم آپارتمانها و در صورت امکان خانه های شخصی با اجاره های ارزان ساخته شود تا لذت خانه و فرزند دوباره تجدید شود و خانواده تا اندازه ای وضع و مقام پیشین خود را به عنوان مهد اخلاق و منبع نظم اجتماعی به دست آورد.

ما از نیکوکارانی که برای شهر ما موزه و ارکستر ساخته اند قدردانی می کنیم و امیدواریم که این گونه اعمال خیر را همه اصناف و طبقات اجتماع انجام دهند. ما اصرار داریم همین عمل برای تشویق درک و لذت بردن از هنر تکمیل گردد و منظور آن باشد که در همه ما ذوق و قریحه ای را که به ظهور نبوغ مدد می کند و آن حس زیبایی را که بهترین ضامن عظمت شهر است به پروانند.

پیشنهاد شماره ۳ با خونسردی روبه رو شد و اگر ستایشی از آن به عمل آمد ضعیف بود ولی حملات طعن آمیزی بر آن شد. چون هدف این پیشنهاد نفع عمومی به طور کلی بود و منافع اقلیتهای متشکل پرسرو صدا را در بر نداشت عده کمی از آن استقبال کردند. دیگر آن دقت و توجهی که پیشنهادهای بی سابقه نخستین به دست آورده بود در میان نبود. مردم از

ملاحظات مربوط به حمل و نقل و تهیه برق و گاز به هیجان نیامدند. همچنانکه حریق یک خانه بیشتر از بنای آن مردم را به دور خود جمع می‌کند، مجلس نیز پس از آنکه به تفصیل و جزئیات اصلاح پرداخت توجه عامه از میان رفت. با آنکه همه از مفساد و شوری که شهر با آن دست به گریبان بود رنج می‌بردند و صدها طرح و نقشه برای حل آن پیشنهاد شده بود هیچ طرح و نقشه‌ای موافق طبع کسی نمی‌افتاد مگر طرح کنندگان آن را.

تجار بزرگ خواربار که قسمتی از خواربار را برای بالا نگاهداشتن قیمت‌ها به دریا می‌ریختند و قسمتی دیگر را به خرده‌فروشان شهر می‌فروختند بر پیشوایان هر دو حزب فشار وارد آوردند تا مجلس را از اهمیت و اعتبار ببندازند و پیشنهادهای آن را نفی و انکار کنند. کمپانی‌های بزرگ گاز و برق که کارهای شرم‌آورشان کمتر بود، کمتر شکایت کردند و اعلام داشتند که اگر تعیین قیمت به اختیار آنها باشد حاضرند که سهام خود را به شهر بفروشند. بعضی از صاحبان خطوط حمل و نقل گزارش مجلس را «بالا بردن کرایه و وسایط نقلیه عمومی» قلمداد کردند و آن را همه جا منتشر ساختند و هزاران نفر با خواندن آن دشمن سرسخت مجلس شدند. سرمایه‌گذاران (بعضی از آنان از قرارداد «اسک — کومینس»^{*} که به موجب آن دولت سهام راه‌آهن را هم محدود می‌ساخت و هم ضمانت می‌کرد استفاده کرده بودند) بر تحدید و ضمانت سهام ساختمانی اعتراض کردند. مردم عزب از اینکه فرزندداری را دوباره امر روز پستی کرده بودند به خنده افتادند. در همه بحث‌ها و گفتگوها این سؤال دائماً پیش می‌آمد: مخارج خیال‌بافی‌های این مدینه فاضله از کجا خواهد آمد؟

۶. مخارج مدینه فاضله

کمیته بزرگ پس از یک ماه تشکیل جلسه چهارمین و آخرین گزارش خود را بیرون داد و بعد کار خود را تا مدتی به تعویق انداخت. این گزارش مردم شهر را دچار شگفتی کرد زیرا آن نیز مانند گزارش نخستین از طرف همه اعضای انجمن به جز یک نفر امضاء شده بود. گزارش از این قرار بود:

ما پیشنهاد می‌کنیم که دموکراسی هم بسط یابد و هم محدود شود؛ بدین گونه که تمام وسایل وصول به مقامات بالا باید در دسترس همه گذاشته شود ولی وصول به آن محدود به کسانی باشد که خود را شایسته و آماده آن ساخته‌اند. ما اصرار داریم که در دانشگاه‌های ما مدارسی برای آموزش مدیریت امور عمومی تشکیل شود و ورود به آن برای همه، خواه برای کسانی که از آموزشگاهی بیرون آمده‌اند و خواه برای کسانی که چنین آموزشگاهی ندیده‌اند، آزاد باشد به شرط آنکه داوطلبان از عهده امتحانات ورودی برآیند. این تعلیمات باید به اندازه تعالیم مدارس طبی دقیق و عملی باشد. پیشنهاد می‌کنیم که

* Esch — Cummins.

احزاب سیاسی ما برای مشاغل کوچکتر بیشتر از همه داوطلبانی را انتخاب کنند که از این گونه مدارس فارغ التحصیل باشند و نامزدی مقامات بالا تر را به کسانی محدود کنند که پس از گرفتن تصدیق از این مدارس دو دوره در یکی از مشاغل پایین تر خدمت کرده باشند. ما می خواهیم به «دفتر تحقیقات و مطالعات امور شهری» کمک شود تا بتواند در روشهای نوین حکومتهای شهری همه ممالک تحقیق و مطالعه کند. ما می خواهیم که به کار همه کارمندان خدمات شهر همواره رسیدگی کامل شود.

برای مخارج اجرای این پیشنهاد و پیشنهادهای قبل پیشنهاد می کنیم که: اولاً بر اراضی موات که مالکی دارد و بر اسباب تجملی و هدایای خصوصی تا قیمت معین و ارثیه ها تا ارزش معین و بر همه تفریحاتی که کمکی به تکامل جسمی و معنوی جامعه نمی کند مالیات بسته شود؛ و ثانیاً وامهای طولیل المده ای از مردم شهر گرفته شود تا نسلهای آینده نیز که از این پیشنهادها بهره وری شوند در مخارج آن شرکت کنند.

چون می دانیم که این منابع درآمد کافی نیست پیشنهاد می کنیم که «بنیادی برای اصلاح» تأسیس شود و مردم توانگر اموالی بر آن وقف کنند و این بنیاد زیر نظر یک هیئت غیرسیاسی که از طرف اهدا کنندگان و اعضای این کمیته انتخاب می شود اداره گردد. ما از مطبوعات می خواهیم کمک کنند تا اعتبارات لازم برای این صندوق، متناسب با ثروت ما، جمع شود. ما از حس دوراندیشی و وطن دوستی جامعه خود که مایه تحریک و تشویق مردان توانگر و با کفایت است یاری می جویم. بدون کمک آنها این اصلاحات با کندی عملی می گردد ولی با کمک آنها ممکن است در طی یک نسل عملی گردد و شهر ما با بزرگترین دوره جلال و شکوه آتن و رم و فلورانس رقابت کند. برای اینکه نشان دهیم در این موضوع تا چه اندازه جدی هستیم ما اعضای انجمن متعهد می شویم که تا پنج سال هر سال یک پنجم عایدات کلی خود را وقف این بنیاد کنیم.

۷. ولی در واقع امر

چه کسی می توانست با این بند اخیر مخالفت کند؟ کمیته با یک ضربه توانست آن توجه و حمایت عامه را که از دست داده بود دوباره جلب کند. چون در شهر اراضی موات پر قیمت کم بود حتی تیودر بلک نیز با لبخند نفسی به راحت کشید. «یک پنجم عایدات کلی» هدیه بزرگی بود زیرا ثروتمندترین مردم شهر اعضای کمیته بودند و حتی اعضای سوسیالیست آن نیز ثروتمند بودند. مطمئناً بنای مدینه فاضله شروع شده بود!

این وضع امیدوار کننده موجب شد که کسانی که از همان آغاز از کمیته پشتیبانی می کردند در تحسین و تمجید خود دلیرتر شدند. آنها اعتدال پیشنهادها را خاطر نشان می ساختند و در حقیقت نیز پیشنهادها از طرف همه اعضای محافظه کار و ترقی خواه ملیتهای مختلف مجلس با استثنای مختصری پذیرفته شده بود. مطبوعات هر چهار گزارش را

یک جا منتشر ساختند تا خوانندگان بتوانند آن جامعه سالم و درخشانی را که منظور نظر پیشنهادکنندگان بود با یک نظر کلی بنگرند. معلوم شد که مقصود بنای یک مدینه فاضله مکانیکی یا بهشتی برای راهروان پیاده و مسافران هواپیما نیست بلکه امر اساسی تری در نظر است و آن بالا بردن صفات اخلاقی و جسمی و معنوی مردم است. نسلی که محصول و نتیجه این اقدامات و پیشنهادها باشد می تواند مدینه فاضله را بنا کند و می تواند ماشین را بی آنکه به بندگی آن درآید به کاربرد.

باز به کمک مطبوعات کار «بنیاد برای اصلاح» به سرعت بالا گرفت. بسیاری از افراد و خانواده ها متعهد شدند که یک پنجم عایدات سالانه خود را بدهند به شرط آنکه صرف اجرای این پیشنهادها بشود. یکی از اعضای مجلس به آهستگی پنجاه میلیون دلاری را که برای «بنیادی برای تربیت عمومی» جمع کرده بود تحویل مجلس داد. زنان جواهرات خود را دادند و مردانی که در بستر مرگ بودند مقادیری از ثروت خود را وقف کردند و مؤسسات مختلف از مبالغ کوچکی که اعضای آنها پرداختند مبالغ بزرگی جمع کردند. ظرف دو ماهی که مجلس تعطیل بود مبلغ جمع شده به صد میلیون دلار بالغ گردید.

اکنون همه چشمها متوجه اعضای انجمن شهر بود زیرا پیشنهادهای کمیته بزرگ بایستی به تصویب انجمن شهر برسد. روزی که شهردار می خواست پیشنهادها را تسلیم انجمن کند سالنها و راهروها از جمعیت پر شده بود. صورت تماشاچیان از شادی برق می زد گفتنی شاهد نخستین حادثه مهیج انتقال از عصر طلا به عصر طلایی هستند. شهردار همه گزارش ها را خواند و توضیح داد که هر پیشنهادی باید علی حده تصویب شود و برای تصویب همه آنها خطابه فصیحی ایراد کرد. او امیدوار بود که خاطره این جلسه در صورت تصویب این پیشنهادها برای همیشه بماند و در آینده همواره آن را گرمی بدارند و در همان دوره شهرداری او تحقق آنها آغاز یابد.

پس از آنکه او گفتار خود را تمام کرد یکی از اعضای انجمن شهر برخاست و برضد پیشنهادها آغاز سخن کرده گفت: «جناب شهردار، این پیشنهادها به نظر من تسلیم ذلت باری است به کمونیست ها. نمی دانم بر سر صاحبان کارخانه ها که در کمیته بزرگ نشسته اند چه آمده است که در همه نکات تسلیم نقشه های کودکانه کمونیست های خیالپرور شده اند؟ من پشت سر این پیشنهادها دست سرخ مسکورا می بینم و نفوذ نهانی بین الملل سوم را؛ و با آنکه بعضی از این پیشنهادها خوب است من برضد همه رأی خواهم داد؛ زیرا من وطن خود را دوست می دارم و هرگز نمی خواهم که یک قدرت خارجی بر آن مسلط شود.»

حاضران به خنده افتادند ولی اعضای انجمن شهر به دقت به این سخنان گوش دادند. یکی از آنها بلند شد و با ادب و آرامی این فکر را که این پیشنهادها کمونیستی است مسخره کرد. ولی ناطق سوم بحث را به باب بلاغت و فصاحت برد. او مردی بود با موهای

عضویت انجمن شهر رسیده بود. او با شدت و هیجان تمام به غرش درآمده گفت: «آقایان، این پیشنهادها تنها تسلیم به روسیه نیست بلکه تسلیم به استفاده جویان بزرگی «آقایان، این پیشنهادها تنها تسلیم به روسیه نیست بلکه تسلیم به استفاده جویان بزرگی است که از مدتها پیش می خواستند بر ما مسلط شوند. آیا این «کمیته» به اصطلاح بزرگ چیزی بسجز باشگاه ثروتمندان است؟ اینها در برابر اعطای جزئی از عایدات خود می خواهند تمام شهر را به اختیار خود دریاورند. این «بنیاد بزرگ» برای آن است که مبالغ جمع شده را خودشان بدون ما خرج کنند تا شهر را مطابق دلخواه خود درست کنند. هدف اینها از فروختن همه وسایط نقلیه چیست؟ آیا جز عمل ریاکارانه ای است برای بالا بردن کرایه ها و خریدن سهام به قیمتی که صاحبان سهام پیشنهاد می کنند؟

«آقایان، در نظر بیاورید که چگونه به نحوی دور از وطن پرستی به جنگ حمله می کنند. آیا توهین آمیزتر از این می شود که بگویند ما نباید دیگر سخنی در ستایش جوانان و صاحب منصبان خود که استقلال و اتحاد ما را حفظ کرده دنیا را آماده دموکراسی ساخته اند بگویم؟» در تمام این پیشنهادها حتی یک کلمه هم درباره دین گفته نشده است. آقایان، فکر کنید حتی یک کلمه! برعکس، آن پیشنهاد ناپاک می گوید که دین تأثیر اخلاقی خود را از دست داده است و این خانمهای جوان علم اخلاق را در مدارس جانشین دین خواهند کرد. هه! علم اخلاق! می توانید به مفهوم آن پی ببرید؟ علم اخلاق! علم اخلاق چیست؟ من می دانم چیست؛ طرحی است برای از میان بردن دین. نیم اعضای کمیته اصلاحی یا بی دین هستند یا منکر تثلیث می باشند که آن هم بی دینی است یا یهودی هستند که بدتر است. من از همان آغاز می دانستم که در این کمیته یهودی زیاد است و می گویم بیش از حد زیاد است.

«و شما آقای شهردار، اینها چطور شما را گول زدند! شما که مثل ما در خیابانهای این شهر بزرگ شده اید و به مقام والای شهرداری یک شهر بزرگ رسیده اید؛ آن وقت این آقایان رو به روی شما می گویند که شهرداران باید در آن دانشگاههای بزرگ تربیت شوند، یعنی این مکتب داران در آنجا بگویند که شهر را چگونه باید اداره کرد. اینها می خواهند آن دموکراسی را که پدران ما به خاطر آن مبارزه کرده اند و پدران ما در میدانهای جنگ فرانسه آن را حفظ کرده اند از میان ببرند! آنها می خواهند حق وصول به مقامات را از دست کارگران شرافتمند بگیرند. شرمشان باد! و شرم بر ما ابلهان باد اگر تسلیم این پیشنهادها بشویم! پیشنهادهای خیانت باری که می خواهد بنیاد حکومت ما را براندازد و شهر زیبای ما را ننگین و آلوده سازد.»

بحث در باره پیشنهادها چند روز طول کشید، شهردار با شکیبایی برای به تصویب رساندن هر یک مبارزه کرد و بسیاری از اعضای انجمن شهر از او پشتیبانی کردند و تماشاچیان هم برای هر ناطقی که موافق پیشنهادها بود به شدت دست می زدند. پس از

یک هفته تصمیم بزرگ گرفته شد و برای هر پیشنهادی رأی جداگانه گرفتند و جمعیت به خانه‌های خود رفتند. هیچک از پیشنهادهای تصویب نشد. با اینهمه، چه لطیف است سایه این درخت و چه دل‌انگیز است صدای خنده آن کودکان!

بخش هشتم

میز پر گنج



فصل بیست و یکم بر روی چمن پیدایش دین

گفتگو کنندگان:

آندریو، منکر خدا
آریل، خانم میزبان
کلارنس، متحیر در دین
استر، بانوی یهودی
سیر جیمز، مردم شناس
کونگ، چینی
متی، کاتولیک
بولس، پروتستان
فیلیپ، مورتخ
سیدها، هندو
تئودور، یونانی
ویلیام، روانشناس

[گفتگو در سه جلسه صورت گرفته است: بر روی چمن، سر سفره شام، در کتابخانه.]

۱. روح پرستی

آریل. بیایید تا گرد این کرد آلاله بنشینیم و همچون اسواران دور باغ سوگند یاد کنیم که
یا از دین دفاع کنیم یا بر آن بتازیم. ای متی، ای پیرو خداوند عشاء ربانی و ای آندریو،

ای که منکر وجود خدا هستی، بیایید و کمک کنید تا این نیمکتها را دور این کرد بچینیم. هر که غروب آفتاب را دوست دارد بیاید اینجا و در برابر خدای بزرگ بنشیند. اینجا! شروع بکنیم؟

بولس. آریل، می خواهید چه کار بکنیم؟

آریل. از شما خواهش کرده ام که اینجا بیایید تا در باره دین گفتگو کنیم. من هم به این موضوع علاقه مندم و هم در آن حیرانم؛ شاید بعضی دیگر نیز چنین باشند. شما باید توضیح بدهید که دین چگونه پیدا شد و معنی و ارزش اشکال مختلف آن چیست و وضع امروزی آن چگونه است و در امریکا به چه حالی خواهد افتاد. همچنین باید به من بگویید که آیا روح من پس از مرگ من باقی خواهد ماند و آیا خدایی هست؟ این است آنچه از شما می خواهم.

کلازس. اگر با هم موافقت کردیم، ممکن است این گفتگو خیلی کوتاه باشد.

آریل. ولی علاقه من به جاهایی است که شما با هم موافقت ندارید. من شما را برای آن به اینجا کشانده ام که می دانم همه با هم در این موضوع مخالف هستید. از اینکه می بینیم شما اینجا با هم راه می روید خوشحالم؛ با آنکه هریک از شما آن دیگری را سخت در اشتباه می دانید. چگونه باید آغاز کنیم؟

آندریو. با تعریف اصطلاحات خود. مقصود از دین چیست؟

آریل. اوه! تعریفها خیلی خسته کننده هستند.

فلیپ. من وقتی تعریفاتی را که در باره دین شده است جمع کرده بودم. شاید بعضی را بتوانم به خاطر بیاورم. شلایرماخر می گفت دین احساس تعلق مطلق است. هولاک ایلس می گفت: «دین یعنی علم حضوری به اتحاد با عالم.»^۱ گیلبرت ماری می گفت: «دین عبارت از آن چیزی است که ما را به قوای بزرگ جهان می پیوندد.»^۲ اشپنگلر آن را چنین توصیف کرد: «فلسفه مابعدالطبیعه زنده و تجربی یعنی محقق دانستن آنچه اندیشه را به آن راه نیست و واقع شمردن فوق طبیعی و عقیده به وجود عالمی که دور از دسترس است ولی واقعیت دارد.»^۳ پروفیسور شاتول معتقد است که «دین چیزی جز انقیاد به عالم اسرار نیست.»^۴ اورت دین مارتین، دین را چنین تعریف می کند: «تعیین ارزش رمزی بر اسرار هستی با عباراتی که دال به منافع و علاقات انسان باشد از حیث منیت.»^۵ ریناخ آن را چنین تعریف می کند: «مجموع وسوسه هایی که از به کار انداختن آزادانه قوا و استعدادات ما جلوگیری می کند.»^۶

1) Goldberg, I., *Havelock Ellis*, p. 138.

2) Murray, G., *Four Stages in Greek Religion*, p. 95.

3) *Decline of the West*, vol ii, p. 217.

4) Shotwell, J.T., *The Religious Revolution of Today*

p. 153. 5) Martin, E.D., *The Mystery of Religion*, p. 378.

6) Reinach, S., *Orpheus, A*

History of Religion, p. 3.

منی. این موزی‌ترین و طعن‌آمیزترین تعریقاتی است که تاکنون شنیده‌ام. ویلیام. همه آنها نمونه ابهام و غموض است. فیلیپ. تعریف تایلر را بیشتر خواهید پسندید. او می‌گوید: «دین فقط اعتقاد به موجودات روحانی غیرمادی است.»

سیرجیمز. ولی بعضی از ادیان مختلف خدایان خود را جسمانی و مادی دانسته‌اند. علاوه بر این اعتقاد تنها کافی نیست؛ باید عبادت را هم بر آن بیفزاید.

فیلیپ. سیرجیمز، شما خودتان دین را چگونه تعریف می‌کنید؟ سیرجیمز. درخواست مساعدت یا خشنودی قوای فوق انسانی که به اعتقاد مردم گرداننده حوادث طبیعت و حیات انسان هستند یا بر آن مسلطند.^۷

آرل. مقصودتان این است که دین پرستش موجودات مافوق طبیعت است؟ سیرجیمز. از این درس ایجازی که دادید متشکرم. آرل. خوب، پس دین چگونه پیدا شد؟

آندریو. بهترین جواب این سؤال را لوکرتیوس داده است: «توس بود که در آغاز خدایان را به این عالم آورد.» زندگی نخستین در میان هزاران خطر می‌گذشت و عمر هیچکس به طور طبیعی پایان نمی‌یافت. تجاوزها و بیماری‌ها مردم را پیش از رسیدن به سن پیری از میان می‌بردند. وحشی چون از حوادث عالم سر در نمی‌آورد علل و اسباب آن را اشخاص می‌پندارد و با مقایسه با بدن خود فرض می‌کند که هر شیئی طبیعی را روحی است که مسئول اعمال اوست. هیچ دیده‌اید که اگر باد کاغذ پاره‌ای را جلوسگی انداخت آن سگ چگونه می‌ترسد و حیران می‌گردد؟ این سگ باد را نمی‌تواند ببیند و من شرط می‌بندم که به خیال او آن کاغذپاره روحی دارد که آن را به جنبش می‌آورد. این سگ متدین است و دین او نوعی «آمی‌نیسم» یا روح پرستی ابتدایی است. این است مبدأ پیدایش دین.

آرل. می‌توانیم گفته او را بپذیریم، سیرجیمز؟

سیرجیمز. میل شماست. آنچه آندریو مرحله نخستین نامید شاید فرع مرحله‌ای باشد که در آن تصور می‌کردند اقیانوس بزرگی از نیروی اعجاز‌کننده وجود دارد. جزیره‌نشینان ملانزی آن را «مانا»^{*} و بومیان امریکا آن را «مانی‌تو»^{**} می‌نامند. این نیروی عظیم به ارواح مختلف تقسیم می‌شد و در اشیای مشخص سکونت می‌گزیدند.

سیدها. این عقیده ابتدایی خیلی عمیق بود و از آخرین عقیده علم جدید چندان دور نبود که به موجب آن هر ماده‌ای انرژی است.

سیرجیمز. این عقیده کهن هنوز به انحاء مختلف در میان ما هست. وقتی خیال می‌کردند

7) Frazer, Sir J., *The Golden Bough*, p. 50.

* mana

** manitou

که کوهها و رودخانه‌ها و تخته‌سنگها و درختان و ستارگان و آسمان همه اشکال و صور خارجی ارواح است؛ امروز ما می‌خواهیم این اشیای طبیعی را شخص بدانیم. یونانیان می‌پنداشتند که آسمان تن خداوند اورانوس و ماه تن الهه سلنه و زمین تن الهه گایا و دریا جسم خداوند پوسیدون است.

تئودور آقا، در نظر یونانیان دانشمندی اینها همه شعر بود.

سیر جیمز، اما در نظریونانی معمولی واقعیت مسلمی بود. چنین نیست؟ ولی مخصوصاً در این قسمت همه اقوام شبیه هم هستند. در نظر آلمانیها و اسکاندیناویهای قدیم جنگلها پر بود از اجته و اشباح و پریان و غولان و دوال پایان و غیره؛ مراجعه کنید به اپرای «راین گولد» و اگنر و درام «پرگونت» اثر ایسن. دهقانان ساده لوح ایرلند هنوز به پری اعتقاد دارند و از تأثیر و نفوذ آنها بیمناکند. اگر از ادبیات رنسانس ایرلند داستان پریان را بردارید آنچه خواهد ماند فقط نثر است. وقتی بومیان سرخ پوست امریکا زوال و فزونی خود را به این علت می‌دانستند که انسان سفید پوست درختهای آنها را می‌برد؛ زیرا ارواح این درختان حامیان انسان سرخ بودند. در جزایر ادویه با درختان شکوفه دار همان گونه رفتار می‌کنند که با زنان بچه دار. هیچکس اجازه ندارد که در نزدیکی این درختان صدا و جنجال راه بیندازد زیرا ممکن است مانند زنان باردار وحشت زده که بچه سقط می‌کنند میوه خود را پیش از وقت به زمین بیندازند. در آموی نا هرگونه صدایی در حوالی مزارع برنج به هنگام گل دادن ممنوع است تا مبادا دانه‌های برنج در خوشه تباه گردد و به کاه بدل شود.^۸ در «گل» قدیم جنگلهای مقدسی بود پر از درختان خاص که مردم آنها را پرستش می‌کردند، در انگلستان درویدها کاولی درخت بلوط را با تشریفات دینی جمع می‌کردند.

آریل. برای این کاولی‌ها هنوز هم آداب خاصی هست. چنین نیست؟ ولی سیر جیمز، در این باره بیشتر ما را مستفیض کنید.

سیر جیمز. همین پرستش ارواح در باره ستارگان هم معمول شد. در هریک از این ستاره‌ها روح راهبر و راهنمایی مسکن داشت. بابلیان سیارات سیعه را از دیگر ستارگان مشخص کرده آنها را خدا دانستند و ایام هفته را به نام آنها نامیدند. ما هنوز در نام روزهای یکشنبه (Sunday از Sun = خورشید) و دوشنبه (Monday از Mana = ماه) و شنبه (Saturday از Saturn = زحل) بی آنکه متوجه باشیم به آنها احترام می‌گذاریم. نام روزهای سه‌شنبه (Tuesday) و چهارشنبه (Wednesday) و پنجشنبه (Thursday) و جمعه (Friday) به افتخار نام خدایان اسکاندیناوی Tives و Wodin و Thor و Friga است. فرانسویها همین روزها را به نام خدایان رومی (Mars = مریخ در Mardi = سه‌شنبه؛ Mercury = عطارد در Mercredi = چهارشنبه؛ Jove = مشتری در Jeudi = پنجشنبه؛ Venus = زهره در

Vndredi = جمعه) نامیده‌اند. علم تنجیم بابلی از آنجا می‌آید که این سیارات صاحب روح را بر سرنوشت انسان حاکم دانسته‌اند. اکنون هم در هر ماه روزنامه فروشان ماتقویم احکام نجومی آن ماه را عرضه می‌دارند و ما وقتی که از مزاج و خوی Lunatic (احمق و دیوانه؛ از کلمه Lund به معنی ماه) و Martial (جنگی؛ از Mars به معنی مریخ) و Jovial (با نشاط؛ از Jove به معنی مشتری) سخن می‌گوییم زبان اهل تنجیم را بکار می‌بریم. * بیشتر قبایل هنگام خسوف ماه صدای وحشتناکی درمی‌آوردند تا دیوها را از حمله به ماه باز دارند.^۹ آتنی‌ها آن‌ها کساگوراس را تنبیه کردند؛ زیرا گفته بود که آفتاب کره‌آتشین است و خدا نیست. این ارواح در دین مسیح تبدیل به ملائکه شدند. گویا کپلر معتقد بود که هر سیاره‌ای روحی دارد که او را در مدارش هدایت می‌کند. هاله دور سر قدیسان در دین مسیح شاید اثری از آفتاب پرستی باشد.^{۱۰} میکادو را هنوز خدای آفتاب می‌دانند. پس به نظر من می‌توانیم با اطمینان تمام بگوییم که روح پرستی ماده اولیه دین است و مقصود از پرستش روح آن است که در هر چیزی روحی سکونت دارد.

فیلیپ، یکی از صور اولیه پرستش ارواح پرستش اعضای تناسلی است. این طور نیست؟ سیر جیمز بلی، وحشیان از عوامل داخلی تناسل آگاهی نداشتند. ما امروز از راه سلول‌شناسی جدید به راز این عوامل پی برده‌ایم. وحشیان فقط ساختمان ظاهری اعضای تناسلی را می‌دیدند و چون از آن سر در نمی‌آوردند آن را خدا می‌دانستند. به عقیده آنها در این آلات تناسلی ارواح خلّاقی وجود دارد که باید آن را پرستش کرد.

سیدها، این دین به نظر من خیلی معقول می‌آید. اعجاز باروری و رشد در این آلات بیشتر از هر جای دیگر هویدا است. آنها مستقیم‌ترین تجسم نیروی خلّاق هستند. هنوز در مملکت من «لنگام» و «یونی» که رمز و نشانه آلات تناسلی هستند مورد پرستش می‌باشند و مردم این نشانه را به عنوان افسون حفاظت با خود دارند.^{۱۱}

فیلیپ، قدیم‌ترین اسناد مصری نشان می‌دهد که قدیم‌ترین مراسم مصریان پرستش آلات تناسلی بوده است.^{۱۲} رومیان هم تصویر آلات تناسلی را به عنوان تعویذ همراه داشتند تا مایه باروری و آبستنی گردد. آنها در اعیاد «لیبرالیا» و «باکانالیا» و اعیاد دیگر سراسر آلهای تناسل را جشن می‌گرفتند. لوسین از ستونهای سخن می‌گوید که تقریباً به ارتفاع شش هزار سانتیمتر بودند و در جلو معبد آفرودیت در هیراپولیس به شکل آلت مردی برافراشته بودند.^{۱۳}

* در فارسی می‌گوییم «ماه‌زده» (=نوعی بیماری)؛ و «مریخ صفت» یا «بهرام صفت» (=خونخوار و جنگی). — م.

9) Reinach. pp. 39, 94. 10) Jung, C. G. .*Psychology of the Unconscious*. p. 173.

11) Sumner, *Folkways*. p. 546. 12) Howard, C., *Sex - Worship*. p.63. 13) *Encyclopaedia Britannica*. 11th ed., vol. xxi, p. 345.

آندریو، من معتقدم که هر عبادتی و لااقل عبادت کردن زنان با لذت عشق توأم است. آنچه بر «سن ترزا» ظاهر می‌شد یا خواب‌نما می‌گردید ظاهراً با احلام و تخیلات عشقی همراه بود و اگر گفتار کرافت-ایبینگ و هولاک الیس را باور کنیم همین امر درباره بسیاری از اشخاص دیگر از این قبیل نیز صادق است. چون تجربه من به یکی از این عواطف مشترک محدود است، نمی‌توانم در این موضوع مانند منبع دست اول صحبت کنم.^{۱۴} سیر جیمز، شاید در باره نقش امور جنسی در احساس دینی و در باره نقش پرستش آلات تناسلی در دین ابتدایی مبالغه شده باشد. ارجاع پرستش درختان و ستونهای یادگاری و تیرهای ماه مه و آداب ختنه‌سوران به پرستش آلات تناسلی مورد شک و تردید است.^{۱۵} ثوودر باید به‌خاطر داشته باشیم که این تشریفات قدیمی جشن تناسلی بیشتر دینی است تا جنسی. در این جشنها تجویزها و ترخیصهایی به عمل می‌آمد مانند دوشنبه پیش از ایام پرهیز در مسیحیت؛^{۱۶} ولی معمولاً به نیروی تناسلی خیلی احترام می‌گذاشتند که به نظر من بهتر از نجس دانستن آن است. آندریو، و هر دو غیر ضروری است.

آریل، از این مطلب بگذریم، سیر جیمز، نخستین عامل در پیدایش دین پرستش ارواح بود. عامل دوم چه بود؟

۲. جادوگری

سیر جیمز، جادوگری بود. انسان ابتدایی پس از آنکه جهان را پر از ارواح دانست و نتوانست بر آن مسلط شود (چنانکه علم می‌کوشد تا مسلط شود) شروع به جلب رضایت و استمداد از آنها نمود. به قول ریناخ، جادوگری «فن جنگی روح پرستی است.» جادوگری معمولاً برای جلب همدردی ارواح است و پایه آن بر اقتراح و تلقین می‌باشد؛ پرستش کننده ابتدایی یا جادوگر مستخدم او برای باراندن باران آب بر زمین می‌پاشد و اگر از بالای درختی بپاشد بهتر است. تا همین امروز در بالکان و بعضی از قسمتهای آلمان، اگر باران مدتی نیاید دختر جوانی را لخت می‌کنند و با تشریفاتی آب بر سر و روی او می‌ریزند و در ضمن آن اوراد سحر و جادویی می‌خوانند.^{۱۶} وقتی خشکسالی قبایل «کافر» را تهدید کرد؛ آنها از

14) Krafft - Ebing, *Psychopathia Sexualis*, ch. i; Ellis, H. *Studies in the Psychology of Sex*, vol. i., p. 315. 15) Smith, W. R., *The Religion of the Semites*, vol. i. p. 437; Frazer, p. 120.

* Mardi Gras.

•• ما در ایران جمعه آخر شعبان را «کلوخ اندازان» می‌گفتیم. مردم در آن روز جشنها می‌گرفتند و عیشها می‌کردند. سنایی گوید: «باده ما را زین سپس رسم کلوخ اندازد». -م.

16) Reinach, p. 86.

میلغ خواستند که چتر خود را سرکشد و در میان مزارع راه برود.^{۱۷} در سوماترا زن نازا بچه‌ای از چوب می تراشد و آن را در آغوش می‌گیرد و خیال می‌کند که این عمل نازایی او را درمان خواهد کرد؛ در «مجمع‌الجزایر بابار» زن نازا عروسکی از پنبه سرخ درست می‌کند و چنان وانمود می‌سازد که او را شیر می‌دهد و اورادی بر آن می‌خواند، پس از آن در ده شایع می‌سازند که این زن بچه‌ای زاییده است و دوستانش برای تهنیت او می‌روند. در میان دایاک‌ها (بومیان برنئو) اگر زنی را درد زایمان بگیرد جادوگری را می‌خوانند تا درد او را تسکین دهد و کودک را زود به دنیا بیاورد. جادوگر به خود می‌پیچد گویی او را هم درد زادن گرفته است. جادوگر پس از چند دقیقه اظهار درد ساختگی سنگی از میان خود بر زمین می‌اندازد و وردی می‌خواند مبنی بر تعلیم جنین بر تقلید از آن سنگ و بیرون آمدن از زهدان مادر. بسیاری از معالجات مشهور و موثق تاریخ از روی جادوگری بوده است. یکی از دانشمندان شما دکتر جیمز جی. والش این معالجات را در کتاب دل‌انگیزی جمع کرده است. اگر شما از جوش جوانی بر صورت خود می‌نالید شبها به آسمان نگاه کنید تا سقوط ستاره‌ای را ببینید؛ همین که آن را دیدید دست به صورت خود بمالید، همه آن جوشها از میان خواهد رفت. اگر نرفت به دلیل آن است که شما زودتر دست به کار نشده‌اید. شاید آن چوبه‌های تیر که در دیوارهای غارهای آلتامیرا و جاهای دیگر بر بدن حیوانات منقوش است برای جادوگری به منظور تلقین و اقتراح بوده است. در قرون وسطا مردم دشمنان خود را جادو می‌کردند بدین گونه که صورت آنان را از موم می‌ساختند و بعد آن را با موم سوراخ سوراخ می‌کردند. حتی امروز هم مردم تصویر دشمنان خود را می‌سوزانند. پرویها این کار را «روح سوزانی» می‌نامند.^{۱۸}

آندریو. سیر جیمز، گمان می‌کنم یکی از نظریات محبوب شما این باشد که جادوگری پدر دانش است؟

سر جیمز. روح پرستی پدر شعر است و جادوگری از راه تخیل و وانمود پدر درام و از راه میل به تسلط بر ارواح پدر دانش است. اگر افسون جادوگری سودی نمی‌کرد جادوگر دچار زیان و خسران می‌شد ولی مردم یک موفقیت او را بیشتر از دهها شکست او به خاطر می‌سپردند. این به سود جادوگر بود که به جستجوی علل و نتایج بپردازد و برای مقاصد مطلوب در جستجوی وسایل طبیعی برآید. جادوگر با به کار بردن این وسایل و در عین حال با خواندن اوارد و افسونهای خویش می‌توانست موفقیت‌های خود را به جادوگری نسبت دهد و خود را همه جا به عنوان مدبر خدایان مشهور سازد. بدین گونه از جادوگر و تردست و کاهن و طبیب ساحر و طبیب واقعی، ستاره‌شمر و ستاره‌شناس، کیمیاگر و شیمیدان به وجود آمدند. دانشمندان

17) Hoernlé, R. F. A., *Studies in Contemporary Metaphysics*, p. 181.

18) Frazer, p. 13;

Reinach, p. 111.

ما در هر یک از شعبه‌های تحقیق اخلاف مستقیم آن جادوگران می‌باشند. از همان منبع هم دین پیدا شد و هم علم، هم فلسفه مابعدالطبیعه به وجود آمد و هم طب: دو نغمهٔ مختلفی که در سرتاسر الحان تاریخ بشری سروده شده‌اند.^{۱۹}

در بعضی جاها مهارت جادوگر یا شهرت اوراد و افسون چنان زیاد بود که شکست در تسلط بر خدایان را به نقص عزایم و اوراد نسبت نمی‌دادند بلکه آن را به عناد و لجاج خدایان مربوط می‌دانستند. جوانان یونان قدیم گاهی مجسمهٔ «پان» خداوند را کتک می‌زدند که چرا به آنها شکار خوبی نداده است.^{۲۰} تا آنجا که می‌دادم اگر ماهیگیران ایتالیا با همهٔ دعایی که کرده باشند ماهی زیادی نگیرند صورت مریم را به دریا می‌اندازند.^{۲۱} اگر ادعیه و اوراد چینیان نتیجه‌ای نبخشد ممکن است تصویر یکی از خدایان را به صورت وهن‌آوری در خیابانها حمل کنند و او را با عتاب و خطاب کتک بزنند و با سرزنش تمام بگویند: «تو ای روح سگ، ما برای تو معبدی عالی بساختیم که در آن سکونت کنی، ترا به طرز زیبایی طلاکاری کردیم و خوب پروراندیم و برای تو قربانیا کردیم؛ با اینهمه تو ناسپاسی می‌کنی.»^{۲۲} مردان ابتدایی با این عملیات عجیب به مفهوم سرنوشت که از انسان و خدایان بالاتر است و از مشخصات دین یونانی است و از یک سوی به توحید و از دیگر سوی به علم منجر می‌شود نزدیک شدند.

آریل. نمی‌دانم این حرفها به کجا منجر می‌شود ولی فکر می‌کنم که ضروری باشد.

یرجیمز. خانم محترم، نباید به این زودی نتیجه بگیرید. در تحقیق در شعبه‌های علوم یا تاریخ عاقلانه آن است که از همان آغاز خود را در حقایق و واقعیات فرو ببرید. اگر زود نتیجه‌گیری کنید ممکن است بعضی از حقایق را برگزینید ولی از بقیه غفلت نمایید.

آریل. حق با شماست. من سرزنش شما را می‌پذیرم. به سخن خود ادامه دهید و ما را بیشتر مستفیض کنید.

یرجیمز. جادوگری نه تنها به دانش و درام منجر شد بلکه آداب دینی و قربانی و ادعیه را به دنبال آورد. بسیاری از ادعیه هنوز هم به شکل پرگوییهای جادوگری است و آن را مکرر زمزمه می‌کنند گویی مانند اعلان دهندگان به تأثیر تکرار ایمان دارند. طلسمات و لعن‌نامه‌ها همه تکامل جادوگری هستند. ولی شایع‌ترین و آموزنده‌ترین شکل تکامل جادوگری آداب و تشریفات مربوط به کشاورزی بود. انسان ابتدایی قوای رشد و نمو را به صورت نر و ماده می‌آورد. به نظر می‌رسد که کلمهٔ «ماده» با کلمهٔ «مادر» هم‌اصل باشد.^{۲۳} راه تحقیق و

19) Frazer, P. 62; Reinach, p. 22.

20) Hobhouse, L. T., *Morals in Evolution*, p. 379.

21) Todd, *op. cit.*, p. 414.

22) Nietzsche, F., *Human All Too Human*, Vol. i, P. 120.

* Moira

23) Jung, *op. cit.*, p. 173.

تفکر در اشیا از طریق شخص دانستن آنها طبعاً بر تجرید و اطلاق مقدم است؛ همچنانکه پرستش ارواح مقدم است بر مابعدالطبیعه. کودکی که دعا می‌کند خدایش هزار بار معین‌تر و مشخص‌تر از خدای اسپینوزای مست خداست.^{۲۰} این یکی از نقایص فلسفه است که مجردات کلی را جانشین مشخصات مادی می‌کند و خدای انسانی آشنای با ما را از ما گرفته به جای آن مطلق و مجرد می‌گذارد که نسبت هر عمل انسانی به آن خنده‌آور است.

مسئله و مشکل بزرگ همه نسلها در همه اعصار این بوده است که محصول خوب غله را چگونه به دست بیاورند. انسان ابتدایی برای حل این مسئله هرگز به کود دادن زمین یا کاربرد وسایل علمی نمی‌اندیشید، بلکه از راه جادوگری به حل آن همت می‌گماشت. او می‌خواست به زمین — مادر انسان — تلقین کند که باید غله زیادی پس بدهد. به همین جهت به هنگام بذرافشان جشنهای تناسلی ترتیب می‌داد و از این کار دو منظور داشت: یکی آنکه زمین را از راه تلقین بارور سازد و دیگر آنکه خود نیز در این جشن اخلاقاً برای بعضی از کارها مجاز باشد. در بعضی از ممالک، مردم پادشاه و ملکه ماه مه یا عروس و داماد یکشنبه عید پنجاهه انتخاب می‌کنند و آداب عروسی را در باره آنها جاری می‌سازند که به منزله افسونی است برای تحریک و تشویق خاک به حاصلخیزی. این جشنها غالباً تمام مراحل عروسی را در بر دارد تا طبیعت (یعنی مادر) بهانه‌ای برای سوءتفاهم آنچه از او انتظار می‌رود نداشته باشد.

باز تعجب خواهید کرد که این امر چه ربطی به دین دارد. ولی صبر کنید؛ اگر در علم تطبیق ادیان مطالعه کنید عقیده خود را دورنمای آن خواهید دید و از وهم بیرون خواهید آمد. انسان ابتدایی خیلی بیشتر از ما پای‌بند محصول خوب غله بود. ذخیره او برای سالهای قحطی و خشکی چنان ناچیز بود که برای فراوانی محصول از هیچ اقدامی خودداری نمی‌کرد. در تمام ادیان بشر اولی چنین اندیشید که موجود زنده‌ای را — نخست یک انسان و بعد در سالهای پربرکت یک حیوان — برای روح زمین قربانی کند. با فرو رفتن خون به زمین خداوند تسکین می‌یافت و خاک بارور می‌شد. بومیان اکوادور به هنگام بذرافشانی دل و خون انسان را قربانی می‌کردند؛ بومیان پاونی هم همین کار را می‌کردند و این آداب در میان قبایل بنگال صورت وحشتناکی داشت.^{۲۱} گاهی جنایتکاری را قربانی می‌کردند. آنتی‌ها برای مواقع فوری که مستلزم استغاثه فوری از خدایان بود همیشه عده‌ای محکوم آماده داشتند و اگر قحطی و طاعون پیش می‌آمد دو جنایتکار قربانی می‌کردند یکی از طرف مردان قبیله و دیگری از طرف زنان قبیله. اصل تقدیه و کفاره از اینجااست.

آریل. چه گفتید؟ مقصودتان این است که اساسی‌ترین مواد علم کلام مسیحیت از این

^{۲۰} با داستان شبان و مناجات او و عتاب موسی که در «مثنوی» است مقایسه شود. — م.

آداب خونین پیدا شده است؟

یرجیمز، باید چنین باشد؛ اگر چه من آن را ماده‌ی اساسی علم کلام مسیحیت نمی‌دانم. من خیلی تعجب کردم که دیدم در امریکا کسانی را که به عناصر فرعی و ثانوی دین — یعنی اموری که فرّقی مختلف مسیحی را از هم جدا می‌کنند — بیشتر اهمیت می‌دهند اصولی یا بنیادگرا می‌نامند. اگر به مهمان خود اجازه بدهید که خودمانی صحبت کند من آنان را سطحی می‌نامم. ولی آیا می‌توانم داستان خود را دنبال کنم؟

آریل، آری، تا هر جا که بکشد.

یرجیمز، این است روح مطلب. در آتن در هر سال در جشن «تارگلی» دو نفر قضا و بلاگردان برای قربانی به خدایان انتخاب می‌کردند و آنها را بلاگردان یا بُرطلیقه می‌نامیدند. این قربانی بدین گونه بود که آن دو را آن قدر سنگباران می‌کردند تا هلاک می‌شدند. این عمل کفّاره گناهان مردم بود.^{۲۵} قربانی غالباً یک سال پیش انتخاب می‌شد و در این یک سال او را مانند شاه نوازش می‌کردند و مانند خدا می‌پرستیدند. این کشتن به هنگام بهار بود و غالباً پس از تازیان زدن. شکی نیست که انگیزه‌های سادیسیم مردم با این عمل مقدس و غیرقابل توبیخ تسکین می‌یافت. در اشکال بعدی آداب ابتدایی، قربانی که برای سال بعد انتخاب می‌شد به عنوان ظهور مجدد قربانی قبلی پرستش می‌شد و این عقیده به علت مقایسه و تشبیه با بهار بود که الهه زمین پس از مرگ ظاهری خزانی دوباره زنده می‌شود. اسطوره مرگ و بعث خدا در شکل انسان تقریباً جزء همه ادیان آسیای غربی و افریقای شمال شرقی بود.^{۲۶}

از کشتن خدا تا خوردن آن نوعی پیشرفت طبیعی بود. زیرا وحشی می‌پندارد که با خوردن چیزی قدرت آن را نیز به دست می‌آورد. در آغاز مردم گوشت قربانی را می‌خوردند و خون او را می‌آشامیدند. ولی پس از آنکه کمی رقت پیدا کردند به جای قربانی زنده صورت او را از آرد درست کردند و آن را به جای خدا خوردند. در مکزیک قدیم از دانه‌ها و هسته‌ها و سبزیجات که با خون پسران قربانی شده برای مقصود خمیر می‌کردند صورت خدا را می‌ساختند و آن را پس از روزه با تشریفاتی دینی به نام «خداخواران» می‌خوردند. روحانیان اوراد جادویی بر این صور می‌خواندند و آن را از خمیر به خدا بدل می‌کردند.^{۲۷}

منی. مسلماً نمی‌خواهید بگویید که عقیده کفّاره و عشاء ربانی فقط به این دلیل که چیزی شبیه به آن در میان اقوام ابتدایی پیدا شده است نادرست می‌باشد.

یرجیمز، نه، به هیچ وجه. هنوز کاملاً می‌توان فهمید که این عقاید درست است. من در این باره ظاهریین نیستم. این آداب بتدریج و به مرور زمان از وحشیت بیرون آمده به صورت

25) Allen, G., *Evolution of The Idea of God.*, p. 337.

26) *Ibid*, p. 246; Frazer, p. 337.

27) Sumner, p. 336; Frazer, p. 489.

متمدنانه درآمد. اشکال نخستین انعکاس جامعه آدمخواری است و مبنی بر این اصل است که خدایان هم دارای ذوق و شتم رؤسای قبیله هستند. پس از آنکه آدمخواری از میان رفت در قربانیها حیوانات جای انسان را گرفتند و شاید این انتقال به صورت رمز در داستان ابراهیم و اسحاق و قوچ مانده باشد. کاهن ابتدایی مانند خدایان گوشت را دوست می داشت و به زودی راهی پیدا کرد تا خوردنی ترین اعضای حیوان قربانی را برای خود نگاه دارد و برای خدا فقط امعاء و احشاء و استخوانها را که ظاهری آراسته با پیه و چربی دارند بگذارد.^{۲۸}

آندریو آن زمان هنوز خدا را عالم السرّ والخفیات نمی دانستند.

۳. توتّم و تابو

بیرجیم. در این میان، نیازمندی انسان به حیوانات و ترس او از جانوران بزرگتر عنصر سومی در دین به وجود آورد و آن توتّمیسم بود. «توتّم» کلمه ای است از زبان بومیان امریکا و معنی آن نشانه یا علامت است. این علامت را بومیان امریکا برای نمایاندن حیوان یا نباتی که خیال می کردند روح حامی قبیله در آن سکونت دارد به کار می بردند.^{۲۹} توتّمیسم یا پرستش حیوانات و نباتات مقدس غالباً در دوره جامعه های شکاری بود؛ ولی بسیاری از آن در جامعه کشاورزی هم باقی ماند. بدین گونه کبوتر و ماهی و بره مقدس به دین یهود و ترسا وارد شد.

کلارنس. ما همه توتّمیست هستیم. بعضی از ما گوزن اروپای شمالی^{۳۰} و بعضی از ما گوزن کانادایی^{۳۱} هستیم؛ بعضی از ما به فیل رأی می دهند [به جمهوریخواهان] و بعضی هم به شعار واقعی دموکراتها [الاغ]. بعضی از ما به خاطر شیر می جنگند [علامت انگلستان] و بعضی به خاطر عقاب [علامت دولت آلمان]. ما برای بیان نهایت اخلاص و فداکاری خود به حیوانات احتیاج داریم.

فلیپ. در ۱۹۲۷ حکومت ژاپن دستور داد تا هزاران معبد و ضریح پرستش روباه و مار و خدایان دیگر خراب و ویران شود.^{۳۲}

ویلیام. شاید درنده خوئی و ستمگری یهوه و خدایان معاصر او تعبیری از پرستش حیوانات وحشی بود؟ در طی یک دوره انتقالی خدا را به صورت انسان و بدن حیوان تصویر می کردند یا برعکس. مثال آن سفینکس (ابوالهول) است. پس از آنکه جنگ انسان با انسان جایگزین

28) Sumner, p. 340. 29) Reinach, p. 15.

* ELK ** Moose

30) New York Times. July 25, 1927.

جنگ انسان با حیوان شد خدا را بیشتر به صورت رئیس جنگی و رب الجنود خیال کردند نه به صورت حیوان؛ ولی درندگی و خونخواری او به همان حال باقی ماند. تارد نشان داده است که مستبدترینخدایان بیش از همه محترم بوده است — درست مانند شوهران.^{۳۱}

آریل. جای تعجب است که شما مردها این همه چیز می دانید. ما زن‌ها که وقتمان صرف شیر دادن به کودکان و رفتن به سالنهای آرایش می شود چطور می توانیم به شما برسیم؟ حال، سیر جیمز، شما برای پیدایش دین سه عنصر ذکر کردید: روح پرستی، جادوگری، توتیمسم؛ باز هم چیزی هست؟

سیر جیمز. دو عنصر دیگر هم هست: تابو و پرستش اجداد. «تابو» کلمه‌ای است از زبان مردم پولی نزی و به معنی ممنوع و حرام است. تابوت عهد میان یهودیان تابو بود؛ کسی جز اعضای یک خانواده روحانی ممتاز حق نداشت به آن دست بزند. هنگامی که داوود می خواست آن را به بیت المقدس ببرد آن را بر پشت گردونه‌ای نهاد. گاوها لغزیدند و نزدیک بود که تابوت بر زمین بیفتد که کسی به نام عزه پیش جست و آن را گرفت؛ خداوند به خاطر همین گناه و همین عمل حرام او را هلاک کرد.^{۳۲} بیشتر تابوها عادات و رسوم اخلاقی بودند و چنان مهم بودند که قبیله ناچار می شد برای حفظ آنها یک ضمانت دینی و اصل الهی که مبنی بر ترس و احترام باشد ایجاد کند. فرمانهای دهگانه مثال این معنی تواند بود. ایرانیان می گویند که زرتشت روزی بر بالای کوه بلندی با خدا راز و نیاز می کرد؛ در این میان خداوند در میان رعد و برق بر او ظاهر شد و «کتاب قانون» را به دست او داد. در افسانه کرتی آمده است که مینوس شاه قوانین را بر بالای کوه دیکتا از خداوند دریافت کرد. در افسانه یونانی دیونوسوس مقنن خوانده می شد و او را به صورت کسی تصویر می کردند که دو لوح سنگی که قوانین بر آنها کنده شده بود به دست گرفته است. این امر به نحو بدیعی چوبدستی رئیس قبیله را به شکل دیگری نشان می دهد. شاید اثر عقیده به ودیعه الهی بودن سلطنت را بتوان در این امر جست.

کلارنس. این روشی مؤثر برای طرح مسئله است و چندان هم قدیمی و مهجور نیست. من از خود قانونگذاران اصلی شنیده‌ام که واضع ا صلاحیه هیچدهم [بر قانون اساسی امریکا] خداوند بوده است.

۴. پرستش اجداد

آریل. ولی سیر جیمز، عجیب است که شما در تاریخ ادیان این همه سیر بکنید بی آنکه به خدا برسید.

31) Tarde, *Laws of Imitation*, pp. 270, 273, 275.

32) Reinach, p.4.

یرجیمز آن آخرین مقصد ماست. شما مانند کودکان می خواهید بدانید «چه کسی خدا را ساخت؟» چگونه این اقیانوس خدایان و ارواح دشتهای و جنگلهای و آسمان به خدای انسانی آخرین ادیان بدل شد؟ شما افسانه‌های قدیمی تبدل خدایان به حیوانات و انسان را به یاد دارید. خیلی خوب، اما حقیقت درست عکس آن است. خدای غلات و حیوانات به خدای نیمه انسان بدل گشت. هنگامی که می شنویم زنوس به قوبدل شد یا داستان «آتن بوم چشم» و «هرای گاوچشم» را می خوانیم حدس می زنیم که قبایل یونان تصور حیواناتی را که در عهد توتیمیس پرستش می کرده اند با خدایان نوین خود درآمیخته بودند. ویلیام ابوالهول (سفینکس) را به عنوان مثال خدایان دوره انتقالی ذکر کرد. این خدایان نیمه حیوان بودند و نیمه دیگر آنها به صورت زن یا مرد بود. ولی لازم نیست دور بروید. موزه عالی خود شما پر است از مجسمه‌هایی که نیمشان حیوان و نیمشان انسان است و وقتی مورد تقدیس بوده اند. انسان گاو سر (منطورس) و انسان اسب سر (قنطورس) و انسان ماهی دم و خدایان شاخدار دراز گوش بز یا و انسان ماهی دم دیگر و خدایان دشت و جنگل همه جزئی هستند از انتقال از خدایان حیوانی به خدایان انسانی.^{۳۳} پرستش اجداد این تغییر را تکمیل کرد.

ظاهراً سرچشمه پرستش اجداد از آمدن مردگان به خواب زندگان است. این امر در آغاز تولید وحشت کرد ولی بعد به پرستش مردگان تبدیل شد. آنها که در زندگی خود مقتدر بودند پس از مرگ ترسناک و موحش می شدند. در واقع، این ترس از مردگان در دین ابتدایی عامل مهمی گردید.^{۳۴} روح پرستی جادوگری را آورد و پرستش اجداد آنچه را که باید دین بنامیم به وجود آورد. در میان بعضی از مردم ابتدایی کلمه‌ای که برای خدا به کار می رود به معنی «انسان مرده» است. «یهوه» به معنی تواناست؛ ظاهراً او رئیس قبیله مقتداری بوده است. در مصر و رم و مکزیک و پرو پادشاهان را حتی پیش از مرگشان مانند خدا می پرستیدند. اسکندر خود را خدا ساخت برای آنکه اقوام زیر فرمان او شاهان را خدا می دانستند؛ این اقوام بدون این تغییر شکل اسکندر را به شاهی و فرمانروایی خود نمی پذیرفتند. پس باید به اشباح این مردان وحشتناک توسل جست. آداب تشییع جنازه آنها نخستین تشریفات دینی بود که به یادبود و افتخار و خدمت او به عمل می آمد. تمام اشکال عبادت و توسل به خدا در اصل آدابی بود برای اظهار بندگی به روسای دنیوی: از قبیل دست برهم نهادن و سجود و رکوع و تملق و غیره. امروز هیچ محراب کلیسای کاتولیک کامل شمرده نمی شود مگر آنکه آثاری از قدیسان یعنی اجداد قهرمان را داشته باشد. پرستش اجداد به این معنی محدود به چین و ژاپن نیست بلکه در سراسر جهان منتشر است.

یونانیان و بیشتر اقوام قدیم از مردگان خود استمداد می کردند چنانکه مسیحیان از قدیسان استمداد می کنند.^{۳۵} جامعه مردگان چنان واقعی تصور می شد که در بعضی از ادیان مردم به

33) Reinach, p. 81; Murray, *op. cit.*, p. 37.

34) Frazer, p. vii.

35) Reinach, p. 80.

آنها پیام می‌فرستادند؛ البته به بهایی گران: رئیس بنده و غلامی را می‌خواست و پیام را شفاهاً به او می‌گفت و بعد سرش را می‌برد. اگر در این پیام رئیس چیزی را فراموش می‌کرد غلام سربریده دیگری را به عنوان بعدالتحریر می‌فرستاد.^{۳۶} معتقد بودند که شیخ انسان مرده قسمتی از آن قدرت مابعدطبیعی یا «مانا» را که هسته خدایان بعدی است به دست می‌آورد. از اینجا است که به رضایت خاطر او توجه داشتند. کلمه *religio* (دین) از *religare* به معنی به هم پیوستن نیست بلکه از *relegere* به معنی توجه و عنایت و مواظبت است؛ مقابل کلمه *neglegere* که به معنی غفلت و اهمال است.^{۳۷} این امر با عواطف فرزندی بستگی دارد که در آن ترس از مرده به تدریج به عشق به مرده و مرده‌پرستی بدل می‌گردد. حتی یک شخص خونخوار سفاک می‌تواند پس از مرگش محبوب گردد.

قدم بعدی تصور خدا بود به شکل رئیس قبیله مرده یا پدر. مفهوم پدر بودن خدا در دین جدید یک پیوستگی باریک و معنوی است؛ ما نمی‌گوییم که خدا پدر جسمانی انسان است ولی در میان یونانیان و بسیاری از قبایل دیگر این مفهوم جسمانی و مستقیم بود: قبایل انسانی از خدایان متعدد به وجود آمده‌اند و آخر هر نسب‌نامه به یک خدا منتهی می‌گردد. عقیده یونانیان و یهود بر اینکه خدایان انسان را از آب و گل آفریده‌اند اصل تازه‌تری دارد.^{۳۸} بدین ترتیب بشر سرانجام یک خدای انسانی تصور کرد. این امر مدتها طول کشید. قرنهای متمادی دریای ارواح بود و بعد ارواح تخته سنگها و درختان و ستارگان و بعد ارواح مولده در تناسل و در خاک و بعد خدایان حیوانی و سرانجام از راه پرستش اجداد و شاهان خدای انسانی. چنانکه می‌دانید اسپنسر معتقد بود که تمام ادیان را می‌توان به آیین پرستش اجداد برگردانید؛ این نظریه به قدمت اهرموس است که در سال ۳۰۰ پیش از مسیح می‌زیست. با اینهمه پرستش اجداد مرحله بعدی است نه اولی. پیش از پرستش اجداد در قرون متمادی خدایان انسانی هرگز وجود نداشتند. ولی همین که پرستش اجداد ظاهر شد تغییر بزرگی در دین پدید آمد. پرستش اجداد دین را به اصطلاح انسانی کرد و اجازه داد که خدا را نخست به صورت قویترین مردان و بعد به صورت لطیف‌ترین مردان تصور کنند. پرستش اجداد راه را برای عقاید بزرگ انسانی یهودا و یونان و روم باز کرد. حال بگذارید کسی دیگر این داستان را دنبال کند.

36) Allen, p. 30.

37) Reinach, p. 2

38) Smith, W. R., op. Cit., p. 42

۵. بت پرستی

آریل. سیر جیمز، شما ما را هم سخت مطلع کردید و هم بسیار مضطرب ساختید. می بینیم که بولس و متی چگونه با صبر تمام به گفتار شما گوش دادند. امیدوارم که به زودی نقاط اختلاف خود را با شما بگویند. ولی آیا همه تان فکر نمی کنید که بهتر آن باشد که ابتدا از ثودور بخوایم تادین یونانی خود را به ما شرح دهد؟ بت پرستی باید خیلی جالب توجه باشد!

ثودور خانم محترم، من سزاوار آن نیستم که یونانی خوانده شوم. یونانیان امروزی از مردم اسلاو هستند؛ آنها ملت کهنی که وارث تمدنی کهن باشند نیستند برخلاف چینیان که چنینند؛ آنها مانند امریکاییان ملت تازه ای هستند که سعی می کنند فرهنگ نوینی بسازند. ولی من آیین قدیم مملکت خود را دوست داشتم و در آن مطالعه کرده ام و می خواهم با کمال میل در آن باره با شما سخن بگویم. در حقیقت فکر می کردم که شما از من در این موضوع خواهید پرسید و از این روی قسمت کوچکی از بیانات سیر گیلبرت ماری را با خود همراه آورده ام.

سیر جیمز، من او را خوب می شناسم. او به هنگام صلح و آرامش مرد مهربان نجیبی است. ثودور او در باره مملکت من خیلی خوب می نویسد. سیر گیلبرت ماری می گوید: «یونانیان باستان، چه در دین و چه در امور دیگر، در همان نقطه زیرین مبدأ را با موفقیت و گاهی به صورت غم انگیز می جستند و کوشش می کردند، ولو به طور متزلزل و ناپایدار هم باشد، به قلّه حقیقی صعود کنند. به سختی چیزی از ترس از خرافات ابتدایی می توان یافت که ما نتوانیم آثار دوری از آن در اسناد یونانی پیدا کنیم. به سختی نقطه اوجی در افکار معنوی عالم می توانید نشان دهید که نمونه اصلی یا انعکاس آن را در ادبیات یونانی که از طالس تا بولس مقدس ادامه یافت پیدا نکنید.»^{۳۹} شاید بتوانم این تکامل شگفت انگیز را به شما نشان بدهم و در همان حال تحلیل بدیعی را که سیر جیمز از تطور دین به عمل آورد با مثالی از یونان تصویر کنیم.

یونانیان در آغاز مانند اقوام دیگر ارواح درختان و ستارگان و حیوانات و نباتات را می پرستیدند. شاید معبود نخستین آسمان بوده است. «ژئوس» مانند Deus لاتینی و Di سانسکریت به معنی آسمان بود. حتی شما هم در امریکا می گویند: «از آسمان (خدا) می خواهیم»^{*} و «آسمان (خدا) ما را حفظ کند.»^{**} گویی خدا و آسمان یکی هستند. همه مردم ساده لوح می پندارند که خداوند درست در بالای ابرهاست. یک فیلسوف

39) Murray, p. 15.

* I pray to heaven

** Heaven protect us!

روایتی به نام خروسیپوس در قرن سوم پیش از مسیح خدایان را عبارت می‌دانست از «آفتاب و ماه و ستارگان و قانون و مردانی که به خدا بدل گشته‌اند.»^{۴۰}

اولین آداب دینی که در یونان می‌شناسیم مربوط به کشاورزی است برای حاصلخیز ساختن زمین. داستان شاهزاده خانمی به نام «دانائو» را شنیده‌اید که در برجی محبوس بود و زئوس به صورت باران طلایی به دیدن او آمد؟ علما خیال می‌کنند که اصل این اسطوره از تشریفات و آداب قدیمی است. به موجب آن زمین (در شخص دانائو از راه باران طلاریزی که از روح یا خدای آسمان می‌آمد بارور می‌شد. حتی از اسطوره دمتر و پرسفونه خبر دارید و شاید مجسمه عالی دمتر را در بریتیش میوزیم دیده باشید. این مجسمه از تمام آنچه فیدياس یا پراکسیاتلس ساخته‌اند زیباتر است. دمتر الهه غلات بود؛ رومیان آن را «سرس» می‌نامیدند و شما امریکاییها آن را سیرتل می‌نامید. دختر او پرسفونه را به اسفل السافلین فرستاده بودند ولی دمتر چندان گریه کرد که به پرسفونه اجازه دادند در ایام خرمین به زمین برگردد، به شرط آنکه زمستانها را در همان جهنم اسفل السافلین بگذرانند. آندریو، اگر به جهنم رفتی هستیم بهتر است که همان زمستانها را در آنجا بگذرانیم نه تابستانها را.

تئودور، این داستان درام کوچکی بود و رمزی بود از دوران شکوفه هر ساله و بذل و بخشش خاک. تمام اسطوره‌ها را برای آن ساخته‌اند که به گفته شما آداب حیوانی زراعت را انسانی سازند.^{۴۱} آفرودیت زبیا که یونانیان آن را از الهه بابلی به نام ایشثار گرفته‌اند از ارواح غلات روزگاران قدیمتر آمده است و جشن او به هنگام اوایل بهار صورت می‌گرفت. حتماً می‌دانید که عید پاک (فصح) در آغاز جشن بهاری بود و جشن ایشثار بود. منی. کلیسا با عقل و حکمت الاهی خود اعیاد بت پرستان را گرفت و مراسم و آداب اقوام و ملل را با دین مسیح تطبیق کرد.

تئودور، آفرودیت رمز محبوب نیروی توالد طبیعت و انسان بود. قدامت مانند امروزیها به حیا و عفت اهمیت نمی‌دادند...

کلارنس، تئودور، معلوم است که شما امروزیها را چندان خوب نمی‌شناسید. تئودور، پس در این صورت خواهم گفت مانند مسیحیان قرون وسطا و خشکه مقدسان مسیحی. یونانیان زن پُر زاد و ولد را سخت می‌ستودند و عشق را، حتی عشق صحیح جسمانی را، می‌پرستیدند که شما ممکن است آن را ناشایستگی و بی‌پروایی بدانید. آنها به قدرت و جلال و شکوه آفرودیت و ایشثار و ونوس اعتراف داشتند چنانکه آن را در نمایشنامه بزرگ «هیپولیتوس» اثر استاد ژرف بین ما اورپیدس می‌بینید. آنها خیال می‌کردند که اگر کسی مالیات جنون الاهی عشق را به این الهه نپردازد بدبخت خواهد بود. در بسیاری از

قسمتهای آسیای صغیر وظیفه مهم هر زن این بود که بر آستانه در معبد بایستد و خود را به هر مرد بیگانه‌ای که وصال او را خواستار شود تسلیم کند و بعد پولی را که از این فحشای مقدس به دست می‌آورد به محراب الهه بسپارد. سیر جیمز، آیا چنین نبود؟

سیر جیمز، مسلماً. این آستانه‌های مقدس همیشه پر بود از زنهایی که انتظار نوبت خود را می‌کشیدند. بعضی از آنها می‌بایست سالها منتظر بمانند.^{۴۲}

تئودور آدونیس را هم از بابل گرفتند. سامیان آن را «تموز» و گاهی «آدن» می‌نامیدند که به معنی بزرگ و خداست. یونانیان این لقب را نام پنداشته و آن را بر خدای مسروق خود گذاشتند. افسانه‌های بابلی و یونانی می‌گویند که گراز نری آدونیس را هلاک کرد. شاید این خدا در اصل حیوانی بوده است که سامیان قدیم آن را می‌پرستیده‌اند و بعد به صورت انسان در آمده است؛ سالی یک بار گراز نری را می‌کشتند و آن را در یک عشاء مقدس می‌خوردند و در آن حال به مرگ آدونیس می‌گریستند. چند روز بعد دوباره رستاخیز او را جشن می‌گرفتند.^{۴۳}

سیر جیمز، بسیار محتمل است که افسانه مرگ و رستاخیز او از آداب دینی مربوط به زراعت سرچشمه گرفته باشد که نشانه مرگ و رستاخیز خاک است.^{۴۴} در تاریخ تکامل دین همه جانپروی غیرشخصی به یک قدرت شخصی بدل می‌شود و اسطوره‌ای را به وجود می‌آورد. تئودور همین مطلب در باره افسانه دیونوسوس نیز صادق است. دیونوسوس نماینده شراب بود، چنانکه دمتر نماینده غلات بود و مانند خدایان نباتی دیگر و مانند زمین به هنگام خزان و بهار می‌مرد و زنده می‌شد. مردم در نمایش درام مرگ و بعث او جشن یادبود او را می‌گرفتند.^{۴۵} تئاتر دیونوسوس و تمام شکوه و جلال آیسخولوس و سوفوکلس و اورپیدس از این تشریفات حاصل آمد. این نمایشها جزئی از پرستش دیونوسوس بودند و به موضوعی دینی ارتباط داشتند. کمندی از این آداب جشن و سرور برخاسته است. در موبک و دسته‌های دیونوسوس بالای سر او علائم تناسلی می‌افراشتند و از این جشن تناسلی که کموس^{*} نامیده می‌شد و با شوخیهای جنسی و آواز توأم بود^{**} کلمه کمدی^{***} درست شد. پس شما وقاحت آریستوفان را خواهید بخشید. در نمایشهای او هیچ خانم محترمی حاضر نمی‌شد.

سیر جیمز، درام مردانه‌ای بود به افتخار بُر-خداوند؟

تئودور، سیر جیمز، حق با شماست. دیونوسوس جای بز مقدسی را گرفت همچنانکه خدایان انسانی جای خدایان حیوانی را گرفتند. مردم نمی‌توانستند فراموش کنند که دیونوسوس در ابتدا چه بوده است. به همین جهت برای او بزی قربانی می‌کردند و خود او را به

42) Frazer, P. 330; Elüs, *Studies*, vol. vi, pp. 229f.
pp. 335-7.

43) Reinach, p. 40.

44) Frazer,

* Comus

** Oidos

*** Com - edy

شکل بز تصویر می‌نمودند. یکی از نامهای او «بزغاله» بود. کسانی که موکب او را می‌کشیدند روی خود را با نقاب بزی می‌پوشاندند که نام تراژدی — تراگودیا*، یعنی آواز بز از آنجاست. حیوانات مقدس با همه خدایان مخلوط بودند که اثری از دورهٔ توتمیسم است. در اشعار هومر پرستش اجداد را در قسمت طولانی انسانی شدن خدایان می‌توان دید. در نظر یونانیان میان انسان و خدا شکافی که قابل پر کردن نباشد وجود نداشت؛ هر انسان بزرگی می‌توانست خدا گردد و هر خدایی می‌توانست انسان بزرگی بشود؛ خدایان با موجودات انسانی نزدیکی می‌کردند و تقریباً در هر چیزی، حتی در فضایل و رذایل، مانند انسان بودند؛ جز آنکه خدایان نمی‌مردند.

هنگامی که گروه‌ها و دسته‌های مختلف پرستندگان اجداد در دولت-شهرها یا در امپراتوریه‌ها با هم می‌آمیختند خدایان این جماعات مختلف را در معبدی که برای همه خدایان بود و پانتئون نام داشت جمع می‌کردند و در آنجا خدایان طبیعت روزهای مقدس از یک خانواده می‌گشتند و همه اجداد قهرمان دین آخر را می‌پذیرفتند. سرانجام تخیل شعرا و خوانندگان دوره‌گرد افسانه‌های کهن را عزت و افتخار بخشید و خدایان اولیمپوس به وجود آمدند. آندریو. تئودور، هیچ متوجه شده‌اید که خدایان اولیمپوس حکومت جهانی خود را چگونه بر طبق کابینهٔ رئیس جمهوری امریکا ساخته بودند؟ پالاس آتنه یامینروا وزیر خارجه، پوسیدون یا نپتون وزیر دریاداری، دمترا یا سرس وزیر کشاورزی، هرمس یا مرکوری مدیر ادارهٔ کل پست، آرس یا مارس وزیر نیروهای مسلح، هرا یا یونو وزیر داخله؛ کار مهم وزیر داخله رسیدگی و نظارت بر امیال تعدد زوجاتی رئیس‌جمهور یعنی ژئوس یا ژوپیتر بود.

تئودور. مسلماً عدهٔ خدایان بیشتر از این بود. یونانیان هر چیز را به صورت شخصی در می‌آوردند حتی بخت و اقبال را به صورت الههٔ «توخه» درآوردند. همهٔ اقوام قدیم می‌خواستند برای هر یک از جنبه‌های زندگی خدایی داشته باشند. رومیان پس از آنکه معبد خدایان (پانتئون) یونانیان را گرفتند عدهٔ آنان را دوبرابر کردند. هوای واقعی آنان پر بود از خدایان و جواهر روحانی. آنجا «آبثونا» بود که کودکان را به هنگامی که از خانه بیرون می‌رفتند حمایت می‌کرد و «دمیدوکا» بود که آنها را برمی‌گرداند و «اینتردوکا» بود که در این میان به آنها رسیدگی و توجه می‌کرد و «کوبا» بود که به هنگام به خواب رفتن کودکان از آنها پاسبانی می‌نمود و «ادوکا» خوردن را به ایشان یاد می‌داد و «فابولینوس» سخن گفتن می‌آموخت و «ستاتانوس» ایستادن را و صدها دیگر از این قبیل.^{۴۶} هانیبال پس از آنکه در «کانه» بر رومیان پیروز شد به سوی رم راه افتاد و همین که به دروازه‌های رم رسید در خواب دید که کسی او را به بازگشتن دعوت می‌کند او از این آواز اطاعت کرد و رومیان سپاسگزار در همان نقطه محرابی ساختند برای خدای تازه‌ای به نام «ریدیکولوس»؛ یعنی

* trag — Oidos

46) Shotwell, p. 30; Allen, p. 37.

خدایی که انسان را باز می‌گرداند.^{۴۷} هر مزرعی خدایی داشت به نام «لارس» و هر خانه‌ای خدایی داشت به نام «پئاتس» و در هر چهارراهی معبدی قرار داشت.

آندریو، آیا پرستش فرشتگان محافظ و اولیای محلهای مختلف در مسیحیت میراث آن معابد پر از خدایان نبود؟

تئودور خیال می‌کنم چنین باشد.

آندریو، به دست آوردن رضایت خاطر این همه خدا در هر ساعت باید کار خسته کننده‌ای باشد. مثل اینکه انسان بخواهد همه وقت لباس شب بپوشد. آنا تول فرانس به بروسون گفته بود که «فرمان اول از فرمانهای دهگانه را مبنی بر پرستش خدای واحد» دوست ندارد. او می‌خواست «همه خدایان و همه معابد و همه الهه‌ها» را بپرستد. ولی او از آن جهت این کار را دوست نداشت که نمی‌خواست برای آنها نماز یا دعا بخواند. اما یونانیان و رومیان مجبور بودند که برای هریک نماز و دعا بخوانند.

تئودور بلی حق با شماست و سیر جیمز نیز حق دارد. یونانی ساده خدایان خود را خیلی جدی می‌گرفت، از آنها می‌ترسید و وقت زیادی برای جلب رضای خاطر آنها صرف می‌کرد؛ بت پرستی همه‌اش خوشی و سرور نبود. با اینهمه، در این دین زیبایی و حکمت فراوان وجود داشت؛ این کار خوبی بود که قوای طبیعت و اشکال آن به صورت شخص درآمدند و مورد احترام و تکریم شدند؛ خدایان زیاد بهتر از خدای واحد اختلافات و جریانات ضد و نقیض این عالم را توجیه می‌کنند. اشکال گوناگون هنر از این دین برخاست. از دفن مردگان معماری و حجاری برخاست و از مواکب و دسته‌های دینی هنر درام برآمد و از سرودهایی که در آن خوانده می‌شد شعر و موسیقی پیدا شد. در عوض، هنر به دین لطف و رقت بخشید و مقام خدایان قدیم را بالا برد. هومر و هزیود به خدایان اولیه جسم و خوی و منش دادند؛ فیدئاس آنها را بزرگ و والا ساخت؛ می‌توان گفت که هنگامی که فیدئاس زاد خدایان هومر مردند. انسان عادی خدایان خونخوار شهوترانی ساخته بود؛ هنرمندان لطیف‌ترین احساسات انسانی را در آنها ریختند و آنان را منعکس سازنده تکامل تمدن و فرهنگ یونانیان ساختند. چقدر فرق است میان زئوس آدمکش داستانهای هزیود و زئوسی که پدر تابناک عالم بود و زاده تخیل مردانه آیسخولوس و آراسته با جامه صفای حکمت سوفوکلس! من خیلی خوانده‌ام در باره مدیون بودن هنر به دین ولی کمتر کسی آگاه است از اندازه مدیون بودن دین به هنر.

با اینهمه، ظهور هنر درام از آداب و تشریفات مربوط دیونوسوس برای دین باستان یونان مضر بود؛ زیرا درام ادبیات شد و ادبیات فلسفه گشت و فلسفه اصول دین را آب کرد. فقط یک قدم بود از توحید آرام سوفوکلس تا شک اورپیدس و اظهارات دوست او پروتاگوراس

که می‌گفت: «ما نمی‌توانیم بدانیم که آیا خدایانی وجود دارند یا نه.» کلارنس عزیز، می‌بینید که شما نخستین کسی نیستید که در این وادی حیرانید. کلارنس. حدس می‌زد.

تئودور. درام در حقیقت عقیده‌ای را گسترش داد و تکمیل کرد که مایه از میان رفتن خدایان کهن بود و آن عقیده و فکر «سرنوشت» است که هم بر خدایان مسلط است و هم بر مردم. و باز از عقیده به قضا و سرنوشت تا مفهوم قانون طبیعی عمومی فقط یک قدم بود. این گام را فلاسفه برداشتند. افزونی معلومات مردم را وادار کرد که نخست حوادث عادی و بعد حوادث به اصطلاح مابعدطبیعی را و سرانجام تمام عالم را به عنوان یک کل از راه طبیعی شرح و توضیح کنند. فلاسفه بزرگ پیش از سقراط، به جای خدایان، آسمان آب و باد و آتش را گذاشتند. سوفسطاییان فن شک را به مردم آموختند و عقیده طبیعیون را مسلم گرفتند؛ دیری نگذشت که هر پسر متجددی منکر خدا شد. در زمان افلاطون دین قدیم یونان دیگر ورشکست شده بود.^{۴۸} افلاطون در «نوامیس» می‌گوید: «چون مردم دیگر اعتقادی به خدا ندارند و سوگند معنی خود را از دست داده است بگذارید تا در دادگاهها فقط به طور ساده ادعا و انکار باشد.»^{۴۹} کلارنس. ما در امریکا تازه داریم به این مرحله می‌رسیم. با اینهمه بعضی از مردم ساده لوح به پیشرفت و تکامل انسان معتقدند.

بولس. تئودور، شما یادتان رفت که بگویید سقراط، یا به قول اراسموس، سقراط مقدس، یک دین توحیدی پیشنهاد کرد و لااقل در «خطابه دفاعی» خود اعلام داشت که ایمانش به خدا محکم و استوار است.

تئودور. بلی، و در افلاطون یک عنصر دینی عمیقی وجود داشت. ولی خدای سقراط «جوهر روحانی» منفی بود و خدای ارسطو کمالی خونسرد بود که غرق در خودستایی بود... کلارنس. امر مجردی که مرکز خود را محکم و پابرجا می‌ساخت. تئودور. و خدایان اپیکور پادشاهان هیچکاره‌ای بودند و کاری به کار مردم نداشتند. آریل. آنها روی چمن نشستگانی بودند که نمی‌خواستند بلند شوند.

تئودور. آریل، با چه لطف و ظرافتی اشاره کردی که سخنم را تمام کنم! می‌توانید یک دقیقه بیشتر اجازه بدهید؟ در زمان پیرون و شکاکان خدایان یونانی مرده بودند و فقط در میان طبقات عوام زنده بودند. فرهنگ یونانی درباره خدا متحیر و سرگردان بود و از جستجوی حقیقت دست کشیده به تسلیم و رضا سر داده بود؛ در لذت هنر و هنر لذت رانی به تحقیق می‌پرداخت و خود را در زیبایی خزان جهان در حال نزع فرو کشیده بود. آن زمان به یک معنی رسیده‌ترین و پخته‌ترین عصر یونان بود. گفتم تمام طبقات تعلیم دیده در پختگی مردانی مانند تامس هاردی و جورج مرديث و ژرژ کلمانسو و آنا تول فرانس شریک بودند.

بولس. فلاسفه پیروز شدند؛ ولی آنها در پیروزی یک چیز را فراموش کردند و آن اینکه ندانستند اخلاق خالی از ضمانتهای دینی و آسمانی چگونه می‌تواند به ملتی آن ضبط و تسلط بر نفس را که ضروری دوام و ثبات و قدرت است بدهد. داستان آنان به آنجا ختم شد که شاید داستان ما در این دنیای غرب به آن پایان خواهد یافت و آن بد اخلاقی و هرج و مرج و خودپرستی و فساد و جنایت و خودکشی است.

تئودور با اینهمه دین در مردم از نو پیدا شد. سروشهای غیبی کهن دلفی و دلوس و الوسیس و هجوم ادیان شرقی با مراجعت لشکر اسکندر برای طبقات پایین ملتی شکست خورده تسلی خاطری آورد که محتاج آن بودند. آداب دینی او رفته با تغییر دادن آیین قدیمی هادس (جهنم زیرزمینی یونانیان) رو به شکفتگی نهاد. به موجب این تغییر اشباح تاریک همه را نمی‌بلعند؛ نیکان به دشتهای سرسبز الیزه (بهشت زیرزمینی یونانیان و رومیان) خواهند رفت و حتی مردم بد هم، در صورتی که فرزندان شان دست و جیب کاهنان را پر کنند، ممکن است نجات یابند. افلاطون می‌گوید: «پیغمبران گدا به در ارباب ثروت می‌روند و قدرت خود را به آنها می‌پذیرانند. این قدرت به آنها داده شده است تا گناهان شان را یا گناهان اجدادشان را با قربانی و افسون از راه تفریح و بازی زایل کنند. ... و مقداری کتاب که نوشتهٔ موزئوس* و اورفئوس است نشان می‌دهند... و می‌گویند که آنها آداب و تشریفات دینی را از روی این کتاب اجرا می‌کنند؛ و نه تنها افراد را بلکه همهٔ مردم شهر را قانع می‌سازند که این کفاره‌ها و تقدیه‌ها... هم برای زندگان است و هم برای مردگان؛ آنها به ما می‌گویند که اینها همه اسرار و آداب دینی است و ما را از عذاب دوزخ می‌رهاند؛ ولی اگر از آنها غفلت کنیم کسی نمی‌داند که چه به سر ما خواهد آمد.»^{۵۰}

دین او رفته‌ای تعلیم داده بود که رنجهای انسان به علت گناهان تیتان‌هاست که بر خدا طغیان کرده بودند. برای کفارهٔ این گناهان اصلی روح در بدن زندانی شد و فقط به وسیلهٔ ریاضات و آداب دینی سنگین می‌توان این زندانی را رها ساخت. مردمی که به نعمات این دنیا امید نداشتند به این دین جدید با شوق تمام گوش دادند. دین «شهری» و اخلاص و وفاداری قدیمی به دولت شهری از میان رفت و مردم از رستگاری اخروی و تسلیم به شرور دنیوی صحبت کردند. حوزهٔ اشباح را واقعیت از صحنه‌های شکست دنیوی و جلال و شکوه از دست رفته دانستند. در این دنیای تقوی و امید بود که مسیحیت فرا رسید و روح شرقی بر روح یونانی غلبه یافت.

آریل. تئودور متشکرم. سیر جیمز پیدایش دین را به ما نشان داد و شما مرگ و رستاخیز آن را. بیایید تا شام بخوریم و به هنگام شام خوردن دربارهٔ سرنوشت خدایان صحبت کنیم.

* یکی از شعرای یونان قدیم. — م.



فصل بیست و دوم سفر ششم از کنفوسیوس

۱. کنفوسیوس

کونگ، دوست عزیزم تشدور، این استنتاج شما تحقیر و توهینی به مملکت من بود. ببخشید اگر جسارت کرده بگویم که تصور شما غربیان از شرق بسیار بسیار سطحی است. شما حتی اندازه بزرگی و والایی آسیا را نمی‌توانید تصور کنید. اروپا در برابر آن قاره بزرگ حتی آن جای افتخار قلابی که می‌پندارید نیز به نظر نخواهد آمد؛ آن قاره عظیم نه تنها منبع ادیان شما بلکه اصل زبانها و نژادهای شما هم هست. اگر بزرگی و والایی آسیا را در نظر بیاورید متوجه خواهید شد که این تعمیم و استنتاج کلی شما درباره آن چقدر دور از حزم و احتیاط است. شما نمی‌توانید قاره‌ای را متهم سازید.

آریل، عالی بود کونگ، بیشتر بگویید.

کونگ، می‌دانید که چهار آسیا وجود دارد. اول آسیای جنگی شرق میانه یا آسیای اسلام، ولی حتی در این شرق میانه چقدر نژادهای گوناگون و صفات و اخلاق مختلف هست! آنجا ترکان عثمانی هستند، آنجا سامیان یهود و عرب هستند (که با همه برادری نژادی دشمن خونی همدیگرند)، و آنجا ایرانیان و افغانیان و قفقازیان و ارمنیان هستند. آسیای دوم آسیای عرفانی یا شبه جزیره بزرگ هند است که یقین دارم آقای سیدها مطالبی درباره آن به ما خواهند گفت. آسیای سوم سبیریایی و مغول و روس و کره‌ای و ژاپنی است؛ اینها توده مختلف متنوعی هستند که به فرمول‌های قالبی اهمیتی نمی‌دهند. آسیای چهارم مملکت چین است که قدیم‌ترین و جوانترین ملت عالم است. چطور می‌توان امریکا را فقط با سابقه دو قرن تمدن جدی گرفت در صورتی که بدانی‌م تمدن چینی پنج هزار ساله است؟ این مقایسه مبتدلی که میان پیشرفت اروپا و رکود شرق می‌کنند مرا به خنده می‌آورد. نمی‌دانم این مسئله پیشرفت چند بار چین را در طی توالی تمدنهای مختلف و قرون وسطای مختلف تکان داده است؟ چین همه عقاید را آزموده و تا اندازه‌ای از همه آنها خسته شده است؛ چین مانند پروتاگوراس است که پس از آزمایش فرق و طوایف مختلف سرانجام به همان سنت جاریه و آداب معمول زمان خود روی آورد زیرا همه «هفتاد و دو ملت» را ناقص و

قراردادی دانست و نتیجه گرفت که اختلاف میان دو عقیده و دو دین کمتر از آن است که دل را به آن مشغول توان داشت. تا وقتی که شما ما را از شهوت صنعت و دموکراسی و ثروت مست کردید ما چینیان به عادات و سنن خود بسنده کرده از صلح و آرامشی یکنواخت راضی بودیم. اگر، چنان که بعضی از فلاسفه معتقدند، پیشرفت فقط تغییری سطحی باشد حق با چینیان خواهد بود؛ سنت و آداب فعلی مانند هر سنت و آداب دیگری خوب است و زندگی کشاورزی با همه رنج و تعبش به همان خوبی زندگی پرآشوب صنعتی و تجارتنی است؛ دهقان ساده‌ای که سرگرم مزرع خویش است و با تقوای تمام از گور اجدادش مواظبت می‌کند به اندازه هر قوم دیگری که بر روی این کره پر از مردم زندگی می‌کند خوشبخت است.

آریل. کونگ، با ما درباره دین چینی سخن بگویند.

کونگ. ولی خانم من، یک دین چینی که نیست، ادیان چینی است: دین بودائی چینی و دین اسلام چینی و در میان عامه مردم یک نوع، دین فیتیسی منی بر پرستش ارواح و صورتو تمیسم حیوانات مقدس؛ از این یکی سخن نخواهم گفت زیرا خرافات همه جا در میان روستاییان وجود دارد. همچنین مردم چین، بجز جوانان ناسیونالیست آن، اجداد خود را سخت می‌پرستند و مردگان تقریباً در هر کار و امر زندگی بر زندگان حکمرانی می‌کنند. و نیز در چین دین لائوتسه هست به نام تائو یا طریقت که با آنکه امروز تقریباً در دین بودائی حل شده است هنوز در شیوه استغراق و نفی نفس مرشدها و پیرهایی دارد. و بالأخره در چین دین کنفوسیوسی است که در طی صدها سال دین طبقات باسواد و مذهب چین بوده است. نمی‌دانم به این همه ادیان گوناگون چه صفتی می‌توان داد جز آنکه بگوییم همه آنها چینی هستند. حتی صفت ادیان شرقی به آنها نیز دشوار است مگر آنکه مسیح و سقراط را شرقی بنامیم؛ زیرا دین لائوتسه در ماهیت و جوهر خود همان دین مسیح است و دین به اصطلاح کنفوسیوسی (که بهتر است آن را فلسفه کنفوسیوسی بنامیم) به طرز عجیبی شبیه افکار فیلسوف بزرگ یونانی است. آیامی توانم بعضی از گفته‌های لائوتسه را بر شما بخوانم؟ هر آزار و گزند را با مهربانی پاداش ده. من با نیکان نیک خواهم بود و با بدان نیز نیکی خواهم کرد تا آنها را به نیکی برم. با درستکاران درست خواهم بود و با نادرستان نیز درستی خواهم کرد تا آنها نیز شاید درستکاری یاد گیرند؛ آنکه به دیگران اعتماد ندارد دیگران هم به او اعتماد نمی‌کنند. پس از همه باش تا تو را پیش از همه بگذارند. آنکه خود را حقیر داشت برست؛ آنکه سرفرواد آورد سربلند شد؛ آنکه بزرگ است فروتن است؛ آنکه توانایی خود را می‌داند ولی به ناتوانی بسنده می‌کند سرمشق مردم است. دانستن و دانایی خود را به روی دیگران نکشیدن بالاترین نقطه حکمت است. عاقل از مقام خود آگاه است ولی تظاهر نمی‌کند، خود را محترم می‌دارد ولی از دیگران توقع احترام ندارد. همه چیزها در طبیعت در خموشی و سکوت کار می‌کنند؛ آنها به جهان هستی می‌آیند ولی هستی و دارایی ندارند؛ کار خود را می‌کنند ولی دعوی نمی‌کنند.

همچنین همهٔ اشیاء کار خود را می‌کنند و پس دم در می‌کشند و همین که شکفته شدند به اصل خود برمی‌گردند. برگشت به اصل یعنی پر شدن پیمانه و آسودگی. این برگشت قانون جهانی است و معنی حکمت شناختن این قانون است. چیزی بنا به خواهش نفس انجام مده بلکه با اراده‌ای لایتناهی سازگار باش تا همه چیز از آن تو باشد.^۱

منی. زیبایست ولی بهرهٔ کمی از دین در آن هست.

کونگ. بهرهٔ آیین کنفوسیوسی از دین از آن هم کمتر است. او اصطلاحات مافوق طبیعی به کار نمی‌برد و به زندگی آن جهانی علاقه‌ای ندارد. وقتی شاگردی از او پرسید که وظایف انسان در بارهٔ ارواح چیست، کنفوسیوس جواب داد: «پیش از آنکه وظایف خود را در بارهٔ زندگان انجام دهیم چگونه می‌توانیم وظایف خود را در بارهٔ ارواح مردگان انجام دهیم؟»^۲ و وقتی شاگرد به اصرار در بارهٔ مرگ سؤال کرد، استاد گفت: «پیش از آنکه بدانیم زندگی چیست معنی مرگ را چگونه خواهیم دانست؟ استغراق تمام در وظایف انسانی و احترام گذاشتن تمام به موجودات روحانی برای دور داشتن آنان از انسان را شاید بتوان حکمت نامید.»^۳ دین کنفوسیوسی نوعی وحدت وجود است و برای شرح آن به مردم مغرب زمین بهتر است آن را با فلسفهٔ اسپینوزا مقایسه کرد. این جملات را ملاحظه کنید که گویی از کتاب «اخلاق» آن یهودی بزرگ استخراج شده است:

حقیقت یعنی قانون الاهی. ... معنی حقیقت واقعیت بخشیدن به هستی خودمان است؛ و قانون اخلاقی قانون هستی ماست. حقیقت آن امری است که موجودات دیگر غیر از ما با آن موجود هستند. ... این حقیقت مطلق فناپذیر است و فناپذیری جاویدانی است و جاویدانی موجود بنفسم بودن است و موجود بنفسم لایتناهی است. ... برتر از همه است و داناست ولی دانستی نیست. ... چون لایتناهی و جاویدان است سراسر هستی پر از اوست.^۴

آنچه کنفوسیوس آورده است عقیده و الاهیات نیست بلکه دستور اخلاقی عالی اشرافی است — و «راه انسان برتر» است. فقط در چند جمله شباهتی به مسیح دارد. پانصد سال پیش از مسیح چنین گفته است: «آنچه نمی‌خواهی دیگران در بارهٔ تو بکنند در بارهٔ دیگران روا مدار.» ولی شباهت او بیشتر به سقراط و گوته و ارسطو است. او پیروی از اخلاق را با عقل و دانش یکی می‌داند و به فروتنی و مهربانی اندرز نمی‌دهد بلکه به تکمیل شخصیت اندرز می‌دهد. وقتی که در چین درس می‌خواندم ناگزیر بودم گفته‌های او را حفظ کنم و اکنون می‌توانم ساعتها آن را بر شما بخوانم.

1) Brown, B., *The Wisdom of The Chinese*, pp. 85—120.

2) *Ibid.*, p. 31.

3) Thorndike, L., *Short History of Civilization*, p. 254.

4) Brown, pp. 39—41.

چه چیز است که انسان برتر را می‌سازد؟ تربیت نفس است با رعایت و توجه احترام‌آمیز؛ انسان برتر بلندنظر است و پیرو کسی نیست؛ انسان معمولی از دیگران پیروی می‌کند و بلندنظر نیست. انسان برتر می‌خواهد در گفتار آهسته باشد زیرا مردم به آسانی از راه زبان هلاک می‌شوند. او پیش از آنکه بگوید عمل می‌کند، چون اموری که انسان از آن متأثر است بی‌پایان است و آنچه را که می‌خواهد یادوست ندارد زیر قاعده و فرمان او نیست برطبق طبیعت اشیایی که بر سر راه او ظاهر می‌شوند خود را تغییر می‌دهد. انسان برتر هر چه را که می‌خواهد در خود می‌جوید، انسان پست تر هر چه را که می‌خواهد در دیگران می‌جوید، انسان برتر نگران است که مبادا حقیقت را به دست نیاورد ولی از فقر و درویشی نگران نیست؛ از نداشتن مهارت و توانایی دلتنگ است ولی از اینکه دیگران او را نشناسند دلتنگ نیست. چیزی که انسان برتر در آن رودست ندارد فقط این است: کار او که دیگران نمی‌توانند ببینند.^۵

۲. عرفان

سیده‌ها. ولی کونگ عزیز این دین نیست! فقط اخلاق است و بدتر آنکه اخلاق «اشراف» است. اخلاق کسانی است که فطرتاً خوب هستند و مشکل بتوان گفت که اصلاً به اخلاقی احتیاج دارند. نه، دین چیزی است بیشتر از اخلاق؛ اخلاق بدون دین مانند آتشی است از دور که گرمی نمی‌بخشد. دین نه عقیده است و نه امری عقلانی است؛ دین احساس است؛ استغراق ناگهانی و فراگیر روح در احساس به کل تا آنجا که از خودی به خود گذشتگی و از فصل به وصل برسد. نمی‌دانم آیا مغرب‌زمینیان هرگز به چنین احساسی دست یافته‌اند؟

فیلیپ. یا کوب بومه و سن فرانسیس آن را داشته‌اند.

آندریو. پل بلودمی‌گویشم می‌توانید با استعمال اتر — داروی مخدر برتر — بر آن دست یابید.

سیده‌ها. اینها استثنایی هستند و ندرت آن نشان می‌دهد که نفوذ دین بر مردم اروپا و امریکا تا چه اندازه کم است. این وحدت عرفانی و رمزی جزء با کل در هندوستان جوهر اصلی دین است. کسی را نمی‌توان فقط به خاطر ایمان به یک عقیده و حضور در مراسم دینی متدین نامید. روحانیان ما که برهمنان خوانده می‌شوند کلمهٔ برهمن را از نام خدا، «براهما»، گرفته‌اند. در این دنیا چیزی به قرب و بعد شخصیت نیست؛ شخصیت اسم معنی است و به معنی حقیقت است؛ در اینجا باز به یاد اسپینوزا می‌افتم. در آیین برهمنی آنچه هست براهما یا حقیقت لایتناهی است؛ اشیای دیگر، اشخاص یا امور فردی جدا از هم ظل

5) Williams, E.T., *China Yesterday and Today*, p. 241; Anon., *The Wisdom of Confucius*, p. 132; Thorndike, p. 255; Brown, p. 24.

و سرایی بیش نیستند و اوهام «مایا» هستند. وقتی که بتوانید حس کنید که از قالب و شخصیت کوچک خود درمی‌آیید و با خرسندی در دریای هستی غرق می‌گردید و هر چیز دیگری جز این اتحاد با هستی در نظر شما پوچ و بی‌معنی می‌آید در آن صورت است که معنی دین و خدا را درمی‌یابید و خود جزئی از خدا می‌گردید و در وجود بی‌پایان خدا محو می‌شوید.

آریل. من جمله‌ای از ثورو را به خاطر دارم: «اگر در روز گرم و مرطوبی بر روی آب سنگین استخر غوطه بخورم، تقریباً از زنده بودن دست می‌کشم و شروع می‌کنم به هستی.» و او خود را با مرغانی که به آوازشان گوش می‌داد جزئی از «مخلوق واحد بزرگی» می‌دانست. سیدها. خانم من، من این قسمت را به خاطر می‌آورم. چقدر زیبا و لطیف است! می‌دانید که او آثار حکمای هندی را خوانده بود و آن را دوست می‌داشت؟ می‌گوید: «شایسته بود که غذای اصلی من و غذای اصلی هر کسی که فلسفه هند را مانند من دوست دارد برنج باشد.»

کلارنس. ولی این احساس به کلّی حتی با همهٔ زمینه و پایهٔ عاطفی خود لازم نیست که دینی باشد. روزی در یکی از ترنهای زمخت محلی از پنجره به ابرهای کهربایی رنگی نگاه می‌کردم که در زیر آسمان آبی لکه‌دار قرار داشت. دم برنیاوردم، گفתי زیبایی این گنبد مینایی بزرگ مرا در خود فرو برده است. حس کردم که مانند قطعهٔ حقیری در کل والا تر و برتری حل‌گشته‌ام. با اینهمه به شما اطمینان می‌دهم که من آدمی دینی نیستم.

آندریو. کیف و لذت که از حس وحدت دست می‌دهد تنها اصل دین هندو نیست؛ در این دین پرستش جنسی و اعتقاد به تشلیث نیز هست. می‌دانیم که به عقیدهٔ هندوان، کریشنا، دومین اقنوم تثلیث هندی، به لباس انسانی درآمد و دنیا را نجات بخشید. دین هندو به تعدد خدایان معتقد است و در آن خروارها جعبه خدا وجود دارد؛ ریناخ می‌گوید که معبد خدایان هندی مانند جنگلهای استوایی است.^۶ مردم چندان طالب احساس اتحاد با کلّ نیستند بلکه طالب قصه‌های خوب باورنکردنی هستند و داستان آن خدایی که آب اقیانوس را سرکشید یا داستان خدای دیگری که در شب عروسی بکارت ده هزار دوشیزه را برداشت به مذاق آنان بیشتر از این جذبۀ عرفانی سیدها خوش می‌آید.^۷ پس از آن از عبادت لذت می‌برند و از اینکه دست خود را در آب گنگ بشویند (گویی گنگ همه چیز را پاک می‌کند) یا دعا بخوانند و به قدرت آسمانی تعاویذ و بازوندهای تناسلی باور کنند. حال سیدها حقیقتش را بگویند این طور نیست؟

سیدها. نه، شما باز پوست دین را گرفتید و مغز آن را کنار گذاشتید. همچنانکه فیلسوفان شما امروز می‌پندارند که جوهر و ماهیت انسان همین تن ظاهری اوست که به منزلهٔ ماشین

6) Reinach, p. 60.

7) Keyserling, Count H., *Travel Diary of a Philosopher*, vol. i, p.100.

است. حتی همین مردم ساده‌ای که شما آدابشان را شرح می‌دهید گاهی تا پای مرگ روزه می‌گیرند. خیال نمی‌کنم که در مرگ از گرسنگی لذت و کیفی باشد جز آنکه فقط برای نفی انانیت است و به خاطر درآمیختن وجود ناپایدار شخص با عالم و با ابدیت. من اصحاب ریاضتی را دیده‌ام که مشت خود را چندان بسته نگاهداشته‌اند که ناخن‌هایشان از پشت دست‌هایشان بیرون آمده است؛ آنها خود را به کلی فراموش کرده بودند. یا بودا را در نظر بیاورید که مانند مسیح کوشید تا بساط بیهوده‌خشکه مقدسی را از دین‌موروثی برچیند و آن را به صفای قدیمش بازگرداند. او از کشتن مگس‌هایی که بر تنش نشسته آزارش می‌دادند خودداری کرد و حتی از ببر که همه ساله اینهمه از هندیان را می‌خورد به خوبی سخن گفت. او مانند مسیحیان طالب لذات بهشتی نبود بلکه می‌خواست مطلقاً لذت را نفی کند و می‌خواست که موانع میان شخصیت فردی و روح جهانی از میان برداشته شود. معنی نیروانه این است که از خود بیرون‌آی تا هستی تو با حقیقت ابدی یکی گردد.

آندریو. دراینکه ما همه بتوانیم به نیروانه برسیم شک دارم. آنچه در بودا دوست دارم بی‌اعتقادی او به خداست: به عقیده من او کسی است که بدون اعتقاد داشتن به خدا دین نیرومندی آورد، این طور نیست؟

سیدها. اگر مقصود شما از خدا یک وجود برترین است بلی؛ ولی اگر مقصود شما روح کل است، نه.

آندریو. شنیده‌ام که بنا به افسانه‌های شرقی بودا از مادر بارکره‌ای زائیده شد. ظاهراً هر خدایی باید به هنگام تولد خود قوانین طبیعی مادری را که وقتی رمز و سرچشمه الهیت بود نقض کند.

سیدها. شما نباید به ظاهر افسانه‌ها گوش کنید. اگر صورت ظاهری افسانه‌ها را بگیرید از حکمت بزرگی که از راه کنایه و استعاره در آنهاست غافل خواهید ماند؛ و باز از شما خواهش می‌کنم به خاطر داشته باشید که این امور ربطی به دین ندارد.

آندریو. مقصودتان این است که این افسانه‌ها و خرافات مگس‌انی هستند بر بدن دین. سیدها. می‌توانید چنین بگویید. شاید شما در مغرب زمین ده یا بیست سال دیگر به حقیقت دین پی ببرید. الان نمی‌دانید زیرا که غرق در ماشین هستید و فکر شما همیشه متوجه پول است. ولی صنعت خود را در نتیجه جنگ نابود خواهد ساخت و اروپا و امریکا در رنج و درد فرو خواهد رفت؛ در آن وقت است که افتخار به تشخیص و ثروت شخصی از میان خواهد رفت و مردم در میان تب آلام و دردها دوباره به یاد خدا خواهند افتاد — آن روح و حیات بی‌نامی که به قول حکیم هندی عدمی است که درخت پس از معدوم شدن همه اجزایش به دست می‌آورد. همین امروز هم وقتی که از امور جسمانی و شهوانی خسته می‌شوید مشرق زمین به شما روی می‌آورد؛ «دانش مسیحی» در میان شما با سرعتی بیشتر از آنچه مسیحیت رشد کرد به پیش می‌رود، و تئوزوفی میلیون‌ها انسان را که به بیهودگی

تشخص و انانیت پی برده‌اند به خود جلب می‌کند. روزی شما در خواهید یافت که هند چه می‌گوید و معنی دین چیست.

نودور ممکن است. تاریخ دین عبارت است از مبارزهٔ دایمی روح شرقی و روح یونانی.

۳. یهودیت

استر. من هم مانند سیدها فکر می‌کنم که ما بعضی از مواد خیلی مهم دین را کنار گذاشته‌ایم. ما عادت داریم بگوییم «برای خدا»؛ ولی این کلام که در گفتگوها توخالی به نظر می‌رسد در دین به معنی حقیقتی آن به کار می‌رود؛ معنی دین آن است که هر چیز را باید برای خدا انجام داد و از لذات غیراجتماعی شخصی دست شست و برای آن مقصد غایی و کلی که خداست رنجهای بزرگی متحمل شد. به عقیدهٔ من آنچه در دین یهود برجسته و نمایان است همین امر عمیق و همین دید و نظر است و بدون آن اخلاق فقط نوعی حسابگری است.

آریل. آری، تعجب کردم که این همه از دین گفتیم بی‌آنکه از متدین‌ترین قوم تاریخ سخنی بگوییم. استر، دربارهٔ دین یهود مطالبی بگویید.

استر. این داستان همه‌اش لذت‌بخش نیست؛ زیرا این دین که عمیق‌ترین ادیان است آغازش همان روح پرستی و همان خرافاتی است که سرچیز شرح داد. قدیم‌ترین یهودیانی که خبرشان به ما رسیده است عبادت کنندگان تخته سنگها و گاو و گوسفند و ارواح غارها و چاهها بودند.^۸ آنها اصنامی مانند ترافیم و بتان قابل حملی مانند لارس رومیان را محترم می‌داشتند و نیز نوعی جادوگری سادهٔ ابتدایی در میان‌شان معمول بود. حتی تکان دادن طاس نرد در جعبه برای پی بردن به رأی و نظر خداوندان (استخاره) نیز متداول بود.^۹ آندریو، ما هنوز این بازی را برای استخاره می‌کنیم.

استر. پرستش آلات تناسلی هم بود. مار و گاو نر نشانه و رمز آلات تناسلی بودند و بعل را اصل نرینه‌ای می‌دانستند که زمین ماده را بارور می‌سازد.^{۱۰} همهٔ اعیاد یهود تقریباً از آداب و تشریفات مربوط به زراعت می‌آید از قبیل: مزوت، شبوئث (عید پنجاهه)، و سوکت (عید سایبان). عید اول در اصل برای شروع به درو جو و عید دوم پنجاه روز پس از آن بود برای پایان یافتن درو و خرمن گندم و عید سوم به مناسبت فصل انگور چینی بود.^{۱۱} عید فصیح برای نخستین زاد و ولد گله‌ها بود: بره یا بز را قربانی کرده می‌خوردند و خون آن را به عنوان سهم سیر کنندهٔ خدای گرسنه به دم در می‌پاشیدند. این رسم را بعدها چنین تفسیر کردند که

8) Shotwell, p. 30.

9) Reinach, p. 177.

10) Smith, W. R., p. 101.

11) Reinach, p. 184.

خداوند نوزادان مصریان را کشت و نوزادان یهودیانی را که در خانه شان نشان خون قربانی داشت از کشتن معاف داشت؛ ولی این اختراع رؤسای دینی بود. عید فصح مانند اعیاد دیگر از کنعانیان مغلوب گرفته شده بود که در میان آنها فقط به صورت قربانی بز برای خدای محلی بود. بزه، در اصل، توتم یکی از قبایل کنعانی بود؛ این توتم به دین مسیح نیز داخل شد و «بره خدا»^۹ نام گرفت که نشانه مسیح است. آثار توتمی دیگر عبارت بود از ظهور مکرر یهوه به شکل قوچ و تحریم گوشت خوک که گویا علتش آن باشد که گراز نر یکی از توتمهای یهودیان باستانی بود.

آندریو، چه گفتید؟ من خیال می‌کردم که تحریم گوشت خوک مربوط به بهداشت باشد نه توتمسم و حرام بودن خوک در تمام شرق میانه برای ترس از بیماری تریکینومیسس^{۱۰} باشد.

استر، ربرتن اسمیت و سالمون ریناخ که تا ممکن باشد با هم مخالفت می‌کنند از قضا در این نکته متفق هستند که تحریم گوشت خوک به خاطر بهداشت نادرست است. به طور کلی در سرتاسر تورات نشانه‌ای نمی‌توان یافت که خوردن گوشت حیوانات نجس را علت تولید بیماری بدانند. بیماری را خشم ارواح می‌دانستند و علاج آن هم از راه عزایم و اوراد بود. بهداشت فکر یونانی است. آندریو، ممکن است به این موضوع علاقه‌مند شوید که ریناخ این تفسیر بهداشتی حرمت گوشت خوک را «علامت جهل» می‌داند.^{۱۱}

آندریو، من آن را [تفسیر بهداشتی را] در نوشته‌های زنان خوانده‌ام.

استر، ریناخ بر زنان خنده می‌زند.

آندریو، روزی هم خواهد رسید که مردم‌شناسان بر ریناخ خنده زنند. من از این سنگری که از علمای معتبر می‌سازید نمی‌ترسم. در قوانین موسوی آن اندازه مطالب بهداشتی هست که دانستن تحریم گوشت خوک از زاویه بهداشت نامعقول به نظر نمی‌رسد. ولی استر، به سخنان خود ادامه بدهید؛ همیشه امکان کمی هست که من اشتباه کنم.

استر، بالاتر و بالاتر از این نظر بهداشتی قوانین موسی است که ده فرمان نامیده می‌شود؛ با اینهمه آن هم ابتدایی و محدود است. ده فرمان قانون قبیله‌ای بود و برای تمام عالم انسانیت نبود؛ قانون انسانیت را انبیای بعدی آوردند. «تو نباید کسی را بکشی» برای پرهیز از جنگ نبود، زیرا یهوه بارها دستور قتل عام داده یا آن را تصدیق کرده است.

کلارنس، «و آنها یا میدانی‌ها جنگیدند چنانکه خداوند به موسی فرمان داده بود و همه مردان را کشتند. ... و موسی به آنها گفت، زن‌ها را زنده گذاشتید؟ ... اکنون همه اطفال ذکور را بکشید و هرزنی را که با مردی آشنا بوده است بکشید.»^{۱۲}

* Agnus Dei

** Tri chinos

12) Reinach, p. 18.

استر. بلی، سرانجام از این وحشیت بالا ترین آرمانهای اخلاقی که انسان شناخته است ظاهر شد؛ و قوانین «موسی» برای این پیشرفت اهرم نیرومندی بود. این قانون خوی و منش استوار یهودیان را بسرشت و آنها را از راه نظم زندگی و سخت گیری فلسفی توانا ساخت که از هر بلا و مصیبتی که این دنیای مسیحی بر سرشان آورد به سلامت بجهند. این نخستین قانونی بود که پاکیزگی را پس از خداشناسی قرارداد و جسم انسانی را معبدی دانست که باید از آن به همان اندازه که از روح پرستاری می شود مواظبت کرد. بارها گفته اند که این قانون چندان از قانون حمورابی بهتر نیست؛ ولی این نخستین قانونی است که دستور داد با بردگان به ملایمت رفتار شود؛ در رسم جشنهای پنجاه ساله تقریباً اثری از سوسیالیسم دیده می شود. «زمین را نباید تا ابد فروخت زیرا زمین از آن من است. ... و شما باید سال پنجاهم را مقدس دارید و در سرتاسر زمین همه ساکنان را آزاد اعلام کنید؛ آن بر شما جشنی خواهد بود و شما باید هر کسی را به ملک خود بازبرید و شما باید هر کسی را به خانواده اش برگردانید.»^{۱۴} این دستور بیشتر آرمانی بود تا عملی؛ ولی اقوام دیگر حتی این آرمان را هم نداشتند.

اما یهوه «خدا» که شما کلارنس از او نام بردید، می دانیم که او خدای جنگ و فقط یکی از خدایان یهودیان نخستین بود. ارمیا گفت، «ای یهودا، خدایان تو به عدد شهرهای تو است»؛ و پس از آنکه نعمی به روت گفت، «خواهر تو به میان قوم خود و خدایان خود رفت،» روت پاسخ داد، «قوم تو قوم من خواهد بود و خدای تو خدای من»؛ تغییر قبیله تغییر خدا را در پی داشت.^{۱۵} این تعدد خدایان تا روزگاری که «اسفار خسمه» نوشته شد ادامه داشت، زیرا قصه آفرینش را نخست به یهوه و بعد هم به الوهیم که اسم جمع خدایان است نسبت می دهند. این افسانه آفرینش و بهشت عدن در میان اقوام آسیای صغیر، مدتها پیش از آنکه رؤسای دینی معبد یهود آن را در قرن هفتم پیش از مسیح در تورات داخل کنند، وجود داشت. این داستان در میان ایرانیان و فنیقی ها و کلدانی ها و بابلی ها و دیگران دیده شده است. هزیود در هشتصد سال پیش از مسیح از شکل یونانی این افسانه سخن می گوید یعنی از جزایر خوشبخت که در آنجا درخت سیبی با میوه زرین می روید و مردم را حیات ابدی می بخشد.

سیدها. در قوم من هم افسانه ای مانند آن هست. وداها به ما می گویند که چگونه خداوندگار سیوا درخت انجیری را از بهشت بیرون انداخت و زن را وادار کرد که مرد را به خوردن آن اغوا کند به این بهانه که با خوردن آن حیات ابدی به دست خواهد آورد. مرد آن را خورد و به همین جهت سیوا او را لعن کرد و به بدبختی و رنج محکوم ساخت.^{۱۶}

کینگ. در یکی از کتب مقدس چین قدیم، به نام شی-کینگ، قطعه ذیل آمده است: «نخست همه اشیاء تابع و مطیع انسان بود ولی زنی ما را به خاطر کنجکاوی بلندپروازانه اش به بردگی کشانید. بدبختی ما از آسمان نیست بلکه از زن است. این زن نژاد انسانی را به ضلالت انداخت. آه ای پوسی بدبخت! تو آتشی روشن ساختی که ما را می سوزاند و روز به روز بالا می گیرد.»^{۱۷}

فیلیپ. در همه این افسانه‌ها نکته‌ای نهفته است و آن اینکه شهوت و علم ریشه تمام شرها است و این دو همزاد با هم صفا و بی‌گناهی خوشبختی را کشته‌اند. این نکته در تورات هم آمده است، آنجا که در «سفر جامعه» زن را نکوهش می‌کند و این جمله ترسناک را می‌گوید: «آنکه بر دانش می‌افزاید بر غم می‌افزاید.» حتی مسیح نیز عشق شهوانی را ناپسند می‌داشت و صفا و بی‌آلایشی کودکان را می‌ستود.

کلارنس. در این سخن حقیقت زیادی نهفته است. آیا ما مانند هنگامی که در جهل می‌زیستیم خوشبخت هستیم؟ چرا صورت بی‌گناه کودکان را دوست می‌داریم؟ شاید برای آنکه بر آزادی آنان از بار شهوت و دانش غبطه می‌خوریم. ولی استر اجازه ندهید که سخن شما را قطع کنیم.

استر. دو مطلب دیگر هم هست، یهودیان توحید را به عالم آوردند و نخستین بشارت عدالت اجتماعی را دادند. قسمتی از قبیله‌ای بودن خدایان نخستین به جدایی و استقلال اقتصادی هر دسته مربوط بود و قسمت دیگر به اینکه هریک از این خدایان حسود جد قبیله خاصی بود که بعد به صورت خدا درآمده بود. توسعه تجارت و در نتیجه آن رشد استقلال اقتصادی قبایل را به هم پیوست و خدایان را به هم آمیخت؛ تا آنکه از تمام انسانیت سخن گفتن و از خدای واحد دم زدن امکان‌پذیر گشت. اشعیا نخستین کسی بود که از خدای بزرگتر سخن گفت، خدایی که تقریباً شایسته کوپرنیک بود. «آنک خدایی که دریاها در کف دست اوست و آسمان را با وجب خود می‌پیماید و خاک زمین را به یک پیمانه می‌آورد و کوهها را در یک ترازو می‌سنجد و تپه‌ها را در یک میزان می‌نهد. ... آنک اقوامی که در برابر او قطره‌ای از یک دلو هستند؛ ... آنک او که جزایر عالم در برابر او چیز خردی است.»^{۱۸} پیشرفت بعدی آن بود که ایوب خدا را همچون نظم عالم تصور کرد؛ در اینجا دین یهود پس از سحر و جادو و خرافات به فکر عالی اسپینوزا می‌رسد راه را برای دانش نوین هموار می‌سازد. ولی بزرگتر از فکر خدای واحد نتیجه طبیعی آن یعنی وحدت بشریت و پایان دادن به جنگ و ظهور عدالت اجتماعی است.

کلارنس. غیرقانونی شمردن جنگ. ما هنوز در پی آنیم که چگونه جنگ را غیرقانونی کنیم.

17) Ibid. , p. 14.

۱۸) «صحیفه اشعیا نبی» xi.

استر. عاموس به اورشلیم آمد «بر دروازه آن ایستاد» (به قول ما در گوشه خیابان ایستاد) و دین نوین انسانی را اعلام کرد. «چون شما بیچارگان را لگدمال کردید و بار گندم آنان را از دستشان گرفتید، در خانه‌های از سنگ تراشیده خود نخواهید نشست و از شراب تاکستانهای دلبستگی که کاشته‌اید نخواهید خورد. ... وای بر آنان که در صهیون آسوده‌اند؛ ... و بر تخت عاج تکیه داده‌اند و بر تختخوابها لمیده‌اند.» قربانی در معابد به حال آنان سودی نخواهد داشت. خداوند به آنان خواهد گفت: «من جشنهای شما را خوار می‌گیرم... و با آنکه قربانیهای سوختنی پیش می‌آوردید و گوشت قربانی به من هدیه می‌کنید نخواهم پذیرفت. ... این آوازا را از من دور کنید زیرا نمی‌خواهم نغمه کمانچه‌های شما را بشنوم. بگذار تا عدل همچون آب سرازیر شود و درستکاری مانند رودخانه پرزوری راه بیفتد.»^{۱۹} یا به اشعیا گوش فرا دارید:

خداوند شیوخ قوم خود و امرای آن را به داوری خواهد کشید؛ زیرا شما محصول تاکستانها را بالا کشیدید و دسترنج بیچارگان در خانه‌های شماست؛ چه ناکسانی هستید که قوم مرا خرد کردید و صورت فقیران را پایمال ساختید؟ ... وای بر آنانکه خانه به خانه می‌پیوندند و مزرعه بر مزرعه می‌نهند... و می‌خواهند بر وسط زمین تنها باشند! در روز مبادا و روزی که پریشانی از دور فرا می‌رسد چه خواهید کرد؟ از چه کسی یاری خواهید جست و شکوه و جلال خود را کجا خواهید گذاشت؟ ... خداوند می‌گوید این همه قربانی که برای من می‌کنید از بهر چیست؟ من از این قربانیهای گوسفند سوخته و حیوانات چاق و فربه سیر شده‌ام. ... روح من از جشنهای آراسته شما بیزار است؛ آنها مایه دلنگی من است؛ از تحمل آنها خسته شده‌ام و هنگامی که دستهای خود را به سوی من دراز می‌کنید من دیدگان خود را از شما نخواهم دوخت؛ آری، و اگر نماز و دعای فراوان خواندید آن را نخواهم شنود؛ دستهای شما خون‌آلود است. آنها را بشوید و پاک کنید؛ کارهای زشت خود را از جلو چشم من دور سازید؛ از بدی باز آیید و خوبی را یاد بگیرید. عدل بجوید و ستمزدگان را یاری کنید؛ حق یتیم را باز دهید و از بیوه‌زنان دفاع کنید.^{۲۰}

آندریو. عالی است! چه زبانی! چه قدرتی!

استر. در تاریخ دین و تاریخ ادبیات چیزی زیباتر از این نیست، به گفته رنان یونانیان آزادی فکر آوردند ولی یهود به مردم برادری دادند. یونان فرهنگ داشت ولی دل نداشت چنانکه حتی فیلسوفان یونان از برده‌داری دفاع می‌کردند. یونانیان به جهان علم و هنر آوردند ولی این یهودیان بودند که فکر عدالت اجتماعی و حقوق بشری را به جهانیان عرضه کردند. اسرائیل کوچکی که میان امپراتوریهای بزرگ قدیم گم بود و اقوام جدید بر او فشار می‌آوردند سرانجام از راه دین پیروز خواهد شد و اقوامی که امروز بر او مسلط شده‌اند یا او را

۱۹) «صحیفه اشعیا ۱ نبی». v, 11, 21f; vi, 1—4. ۲۰) «صحیفه اشعیا ۱ نبی». i, 11f; iii, 14; v, 8; x, 1f.

شکنجه می دهند در معنی پیش او سر فرود خواهند آورد و آرمانهایی را که او به جهان داده است خواهند پذیرفت.

آندریو، از اشعیا تا تروتسکی!

استر، آری، وقتی که مسیحیت از میان برود سوسیالیسم دین جهانیان خواهد گشت.

۴. مسیحیت

آریل، استر، شما عجیب هستید؛ شما مرا به ملت خودم مغرور و مفتخر ساختید. حال چه کسی می خواهد از مسیحیت بگوید؟ ای آندریو شاد و خرم، شما را نمی گویم، زیرا شما در آن جز عیب و نقص نمی بینید؛ و نیز ای متی شما را نمی گویم، زیرا شما آن را خیلی دوست دارید. شاید فیلیپ که اگر بخواهد می تواند بی غرض باشد از مبنای تاریخی مسیحیت سخنی با ما بگوید؛ پس از آن می توانیم جنگ حسابی داشته باشیم. آیا همه موافقید؟

متی، من با اینهمه شکیبایی گوش کردم و می توانم بیشتر هم بشنوم. من از همه این گفتگوها به این نتیجه رسیدم که علم تطبیق ادیان قربانگاهی است که همه ادیان را در آن سر می برند. اما فیلیپ همیشه در اشتباه است، ولی همیشه او را می توان بخشید.

فیلیپ، متی، شما مانند یک مسیحی سخن می گوید ولی به زودی از ملائمت خود پشیمان خواهید شد. من خوشحالم از اینکه می بینم آریل به شناختن مسیحیت از راه دورنمای حقیقی آن اهمیت می دهد؛ چنانکه بعضیها دوست دارند، دورنمای کلی شامل همه چیز است. مسیحیت از دو امر تاریخی مختلف الاجزاء برخاسته است: نخست افزایش طبقه رنجبر بیچاره نوید و استثمار صنعتی و تجارتي در شهرهای اورشلیم و اسکندریه و انطاکیه و آتن و رم؛ و دوم برخورد و آمیزش افکار اخلاقی یهود، که استر آن را به این خوبی شرح داد، با افکار فلسفی و خداشناسی یونانیان.

از همان روزهای پیش از عهد سلیمان اورشلیم چهارراه شاهراههایی تجارتي بود که فینیقیه را با خلیج فارس و اقوام مدیترانه را با آشور و بابل و ایران مربوط می ساخت. این وضع به توسعه مؤسسات و حرفه های بازرگانی یهود منجر شد و شکاف میان غنی و فقیر را وسیعتر ساخت. یهودیانی که از بابل برگشته بودند تهدیدست بودند. تسلط رومیان و یونانیان موجب شد که برای برده گیری بر این جمعیت بی پناه تاخت آورند و هزارها جوان را از دستشان ببرایند. به هنگام کودکی مسیح تمام شهرهای نزدیک ناصره به بندگی به رومیان فروخته شده بودند. در تمام بنادر مدیترانه طبقات بی چیز روبه فزونی بودند. در میان این طبقات دورنمای دین و مذهبی در حال شکل بود که به ارباب قدرت و حکم به نظر کین و مخالفت می نگریست. توانگران با آنکه در خلوت ملحد بودند از آداب دینی و سنت قدیم حمایت

می‌کردند. تنگدستان در کار ساختن یک نظریه اخلاقی بودند که ضعف و بدبختی و فقر آنان را فضیلت می‌شمرد و الاهیاتی می‌پرداختند که العاقر فقیر را به بهشت می‌برد و قارون میلیونر را به جهنم. از اینجااست که نیچه منکر مسیحیت است؛ زیرا مسیحیت پیروزی بیچارگان بر طبقات حکمران است. دنیای ستم‌دیدگان آماده پذیرفتن دینی بود که جانب مسکینان را بگیرد و فروتنی و تواضع دل را فضیلت شمرد و به بهشتی نوید دهد که در آن زنجیرها و تیرهای جانسوز این جهان را با سعادت ابدی پاداش دهند. امروز مسیحیت با مسئله بزرگی مواجه است و آن اینکه وابستگی خود به ثروتمندان را چگونه با گرایش ذاتی خود به تنگدستان وفق دهد.

در این زمینه ظلم و فقر است که من کمونیسم مسیح و اخلاق او را می‌بینم. زیرا او مسلماً کمونیست بود و معتقد بود که همه ضروریات زندگی متعلق به همه است و توانگر باید درویش را در همه اموال خود شریک کند — به قول نیچه اگر مسیح امروز زنده بود او را به سبیری تبعید می‌کردند. ولی هر فقیر و غنی که قصه او را آنچنانکه در بشارات نخستین آمده است بخواند بناچار به سوی او کشیده می‌شود. او جذابترین صورتی است که تاریخ نشان می‌دهد و در این باب او را مانندی نیست. دروغا که او با کلیسا و علم الاهیات درهم آمیخت، گرچه این امر ضروری و ناگزیر بود. افسوس که اگر روزی کلیما و الاهیات از میان بروند، بشریت ممکن است بزرگترین آموزگار خود را به دست فراموشی بسپارد.

آیین اخلاقی او، به صورت تصفیه شده و دور از جنگ و پیکار، تصورات اخلاقی شریفترین یهودیان بود. کلاوسنر به دقت نشان داده است که چگونه او جزئی از زمان خود بود و چگونه وارث سنت قهرمانی و پیامبران و علمای اخلاق اسرائیل بود.^{۲۱} هیلل جد جملیشیل که معلم بولس مقدس است یک نسل پیش از مسیح گاهی با عین جملات مسیح سخن می‌گوید: «در باره همسایه داوری مکن مگر آنکه خود را به جای او بنهی.» «فروتنی من سرافرازی من است و سرافرازی من فروتنی من.» «آنچه نخواهی با تو بکنند در باره دیگران مکن؛ همه قانون در این جمله است و بقیه هر چه باشد شرح آن است.»^{۲۲} و لهاوزن می‌گفت: «عیسی مسیحی نبود بلکه یهودی بود.» رنان می‌گوید: «مسیحیت شاهکار یهودیت است.» به قول هاینه مسیحیت از فرق یهودیت است.^{۲۳}

با وجود این مسیحیت به یهودیت آیینی افزود که به همراه داستان مسیح و شخصیت او علت پیروزی او را بیان می‌کند. مسیح در آغاز تعالیم خود از جهان دیگر چندان سخن نگفت. او ملکوت آسمانی را در سلطنت هزار ساله بر زمین و در صفای دور از خودبینی روح دانست. فکر بقای روح جزء آیین تاریخی یهود نبوده است؛ یهودیان در ایام قدرت خود تعلیم

21) Klausner, J., *Jesus of Nazareth*, Book viii and *Passim*. 22) Reinach, p. 204.

23) Klausner, p. 363; Renan, E., *History of the People of Israel*, vol v, p. 355.

داده بودند که شخص باید خود را در جامعه مستغرق سازد و رنج و زحمت نه برای حفظ شخص بلکه باید برای حفظ دولت باشد و به این ترتیب فکر بقای جاودانی را غیر لازم ساخته بودند. ایوب نخستین کسی بود که به بقای روح شخص توجه کرد. زیرا ایوب نمی توانست به خدای عادل معتقد باشد مگر آنکه در دنیای دیگر مردم درستکار را به خاطر رنجی که در زمین برده اند پاداش دهد. وقتی که یهودیان امید به پیروزی را در این دنیا از دست دادند فکر بهشت که پاداش اعمال است در کتب ادریس و حکمت و دانیال ظاهر شد. در مسیح نیز حال بدین منوال بود؛ وقتی که او از استقرار ملکوت آسمانی بر روی زمین نومید شد به جای آن بهشت را گذاشت و از روز رستاخیز وحشتناک سخن گفت؛ روز رستاخیزی که نصف مردم جهان را با زیباترین زنان همه عالم در جهنم به عذاب ابدی محکوم خواهد کرد، جهنمی که آتش آن هرگز خاموش نخواهد شد و کرمهای آن هرگز نخواهند مرد. منی. من در این تصویری که کشیدید نشانه های آن فرزند مهربان خداوند را نمی بینم.

فیلیپ. شاید هم تصویر من بر خطا باشد و هم تصویر شما، کسی چه می داند؟ زیبایی فلسفه در این است که هیچ امری در آن محقق نیست؛ به همین جهت فلاسفه همدیگر را نمی کشند و مردم را به جنگ نمی کشند. اگر من در مسیح روزهای آخر تلخی و تندی عجیبی می بینم برای آن است که من او را در زمینه آیین اخلاقی او تماشا می کنم و درباره او از روی تعالیم کاملش داوری می نمایم. آن کمال پرستی اخلاقی در نظر من ماهیت مسیح است و مسلماً بزرگترین سهمی است که در ساختن تمدن بشری به کار رفته است. من همواره در شگفتم که چگونه سرانجام از جنگل و میمون موجودی ظاهر شد که توانست همه بشریت را به صورت واحدی ببیند و او را دوست بدارد و برای او بی دریغ رنج بکشد.

منی. فیلیپ، آیا گمان نمی کنید که تنها یک اراده الهی می تواند چنین رنجی را تحمل کند یا چنین مهری را بشناسد.

فیلیپ. درست در همین جاست که ما از هم جدا می شویم. آیین اخلاقی مسیح را نمی توان به طور اطلاق پذیرفت زیرا با همه علوی که دارد موادی را شامل است که قابل مناقشه است. عده کمی از ما شجاعت آن را دارند که آنچه بر دل غالب ما می گذرد بر زبان آورند و آن اینکه اخذ آیین مسیح به تمام و کمال عملی نیست. ممکن نیست که «به زندگی خود، به آنچه باید بخوری یا بنوشی، فکر نکنی»؛ ما نمی توانیم مانند مرغان هوا زندگی کنیم تا چه رسد به زنبق های صحرایی؛ بسیار مشکل است که همسایگان خود را مثل خود دوست بداریم و محال است که به دشمنان خود مهر بورزیم. مقاومت نکردن در جهانی که مردم آن ساخته انتخاب طبیعی و مبارزه برای حیات می باشند دعوت به حمله و برده سازی است؛ قومی که دشمنان خود را دوست بدارد از روی زمین محو می شود.

کونگ. لائو- تسه نیز گفت، «دشمنان خود را دوست بدار.» ولی کنفوسیوس گفت، «پس مهربانی را با چه چیزی پاداش می دهی؟ نیکی را به نیکی پاداش ده و بدی را به

دست عدالت بسپار.»

بولس. باید متوجه باشید که آیین مسیح اگر هم برای مردم خیلی زیاد باشد، درست آن چیزی بود که دنیای فرورفته در توحش بدان نیاز داشت. کار اساسی مسیحیت آن بود که با تلقین و تعلیم این مهر و محبت مفرط طبیعت وحشی انسان را تعدیل کند. این تعلیم دوهزار ساله مهر و محبت نتیجه خوبی داده است. من معتقدم که ما امروز مهربانتر و بلندنظرتر و آشتی پذیرتر از یونانیان و رومیان قدیم هستیم: ما استثمار را تخفیف داده‌ایم، خشونت را ملایم ساخته‌ایم و صفات انسانی را شریفتر کرده‌ایم.

فیلیپ. من گاهی فکر می‌کنم که مسیح این راههای کمال را که در ذهن خود می‌اندیشید فقط برای حواریون و شاگردان خاص خود آورده است و می‌خواسته است که به آنان چنان انضباط رهبانی بدهد که بتوانند در برابر اغوا و وسواس جهانی مانند پولاد گردند. افلاطون هم می‌خواست پادشاهان فیلسوف خود را با کمونیسزم زاهدانه‌ای مصون و محفوظ بدارد. مسیح به پیروان خود گفت که ازدواج نکنند و مال و منال نداشته باشند؛ او به آنها مانند رهبان فرنیسیسکن می‌نگریست و مانند ما به خوبی می‌دانست که بیشتر مردم در جمع بیهوده مال و در زناشویی اصرار خواهند ورزید. دین مسیح را بد فهمیدند و آن را برای همگان پنداشتند و نتیجه آن شد که مسیحیت در ریاکاری خنده‌آوری فرو رفت و عملاً تأثیری در عالم نکرد.

آندریو. آنچه در این معلم شریف دوست ندارم کینه اوست به جسم و شهوت و بی‌علاقگی اوست به لذایذ ساده‌غرایز انسانی. فکر می‌کنم او یکی از خشکه مقلدان یهود بوده است. متی. شما درباره او اشتباه می‌کنید. او از تبدیل آب به شراب در کانا سر باز نزد. احماقان روزگارش او را سرزنش می‌کردند که چرا با می‌فروشان خوشگذران و با مجذولیه‌های گناهکار با گذشت و اغماض رفتار می‌کند. او گناهان جسمانی را با عطوفت مادری در می‌نگریست. شما داستان آن زنی را که به زنا متهم بود فراموش کرده‌اید؟

فیلیپ. متی، صحت این داستان مورد تردید است. ولی اصلاً نوشته شدن این قسمت خود دلیل بر آن است که عیسی در باره زنان رحم و عطوفت خاصی داشته است. اینکه این طعن زن پرجوش توانگران و این دوستار انحراف‌ناپذیر تنگدستان طی یکی دو قرن به قهرمان افسانه دینی تبدیل شد دلیل بر آن است که بشر همواره تشنه افسانه و داستان است و نیز دلیل نفوذ نیرومندی است که اساطیر کهن در تشکیل دین مسیح داشته‌اند. فکر این‌الله و نجات دهنده متولد از عذرا و کشته به خاطر گناهان مردمان و دوباره برخیزنده از گور در بسیاری از ادیان پیش از مسیح یا ادیان مستقل از مسیحیت دیده شده است مانند کریشنا در هندوستان و هوروس در مصر و کوتسال کوئاتل در مکزیک.^{۲۴}

شود. یونانیان عادی اوریفئوس را همچون خدایی می دانستند که به مرگ سختی جان سپرد و به دوزخ رفت و دوباره زنده شد، همین داستان را درباره پرومتئوس و آدونیس و هراکلس نیز گفته اند.^{۲۵}

سر جیمز. خدایان به صورت انسان درآمده در همه ادیان ابتدایی دیده می شوند. در امپراتوری چین دفتری بود مشتمل بر نام خدایان انسان شده یا متجسد که در اداره مستعمرات بکن حفظ می شد؛ عده خدایانی که اجازه فرود آمدن به زمین را داشتند به ۱۶۰ می رسید. مفهوم مسیح تا بلاگردانهای زمانهای بسیار قدیم می رسد که مردم آنها را برمیگزیدند تا در راه گناهان مردم کشته شوند و خدایان زمین و آسمان راتسکین بخشند تا گندم دوباره از زمین بروید. این مطلب در هر قومی تکرار می شود.^{۲۶}

استر. در قرن هفدهم مسیحی زبانی زوی ظهور کرد و خود را مسیح موعودی نامید که خداوند برای نجات یهود فرستاده است.

سر جیمز. ما قصه تازه تری از آن داریم. در حدود سال ۱۸۳۰ مردی در کنتاکی ظهور کرد و خود را فرستاده خدا و نجات دهنده بشریت نامید. هزاران تن به او گرویدند و رسالت او بالا گرفت. روزی یکی از پیروانش از او خواست که به زبان آلمانی پیامی به «توتون»های آن ناحیه بفرستد چون آنها انگلیسی نمی دانستند و دریغ بود که به این علت پیام الاهی را درنیابند و به جهنم بروند. ولی نجات دهنده تازه اعتراف کرد که آلمانی نمی داند. آن مرید فریاد زد: «چطور! تو فرزند خدا باشی و با اینهمه حتی آلمانی ندانی؟» مسیح کنتاکی کارش در اینجا به پایان رسید.^{۲۷}

فیلیپ. مسیحیان نخستین پس از آنکه عیسی را به خدایی شناختند ناگزیر شدند که چندی به ریزه کاری و باریک بینی کلامی بپردازند تا از آن راه به دو مقصود نایل آیند: یکی تناسب منطقی عده سه و دیگری عقیده توحید. سنت یهود طبعاً به توحید می کشید ولی خدای یهود خدای جنگ و زور بود و تهیدستانی که مسیحیت رو به آنها داشت خدای بخشاینده مهربانی را می خواستند. پس یهوه مرد و آب زاییده شد. چون او خدای همه بود و می بایست این معنی را با وجود شر و بدی در روی زمین سازگار سازد لازم بود که مانند ایرانیان خدای شری بسازند به نام شیطان یا ابلیس* در عین حال آیین جدید می بایست با رسوم و آداب اقوام مدیترانه ای دایر بر پرستش خدایان سه گانه منطبق شود. هندوان و مصریان و فینیقیان و آشوریان و رومیان به سه خدا مانند سه خدا عبادت می کردند؛ ولی میل به توحید مخصوصاً در میان یهود مقتضی آن شد که سه خدای دین مسیح را به صورت تثلیث درآوردند و این کار را فلاسفه اسکندرانی از روی فلسفه یونانی انجام دادند. بدین گونه علمای مسیحیت دین جدید

25) *Ibid.*

26) Frazer, pp. 93, 103; 580 f.

27) *Ibid.*, p. 102.

* Lucifer

را دین توحید دانستند در صورتی که در نظر مردم فقط صورت دیگری از چند - خدای آشنای آنها بود: مریم به جای ونوس و آفرودیت و ایشثار و ایزیس و «مادر بزرگ» آیین فریگی نشست. مارس به صورت ملک مقرب میکائیل درآمد و مرکوری با عطارد شکل رفائیل یا جبرئیل را گرفت. بعدها قدیسان جای خدایان کوچک دوره شرک را گرفتند؛ هر قومی و هر شهری و هر صنفی برای خود مرشد و زعیم مقدسی پیدا کرد که مانند خدایان محلی قدیم بودند؛ تعدد الهه طبیعی بشر از نوزنده شد.

اعیاد قدیم نیز حفظ شد و اعیادی مانند عید ارواح و جورج مقدس و یحیای مقدس به طور عاقلانه به جای روزهای مقدس پیش از مسیحیت نشست. عید پاک با عید فصح یهود و آداب بابلی ایشثار و جشن یونانی رستاخیز آدونیس ترکیب شد. جشن میلاد مسیح در اصل عیدی مصری بود برای تولد آفتاب یعنی انقلاب شتوی: وقتی که مدار مقدس آفتاب به سوی شمال می‌گراید و روزها شروع به درازتر شدن می‌کنند. مصریان آفتاب نوزاد را به صورت کودکی نشان می‌دادند که کاهنان آن را بیرون می‌آوردند و به مؤمنان می‌نمودند.^{۲۸} در عین حال آداب قدیمی نیز در مسیحیت پذیرفته شد. تعمید رسمی قدیمی بود که نشانه دخول جوانان به بلوغ و استفاده از مزایای رشد است. این رسم به شکل ارتماس کامل در آب و نجات کذایی از غرق درآمد که به معنی تولد نوین بود.

نئودور. در آیین دیونوسوس جوانی را که به سن رشد می‌رسد «مولود دوباره» می‌نامیدند.^{۲۹} فیلیپ. عشاء ربانی چنانکه سیر جیمز نشان داد از رسم خداخوری برخاسته است. آیین تقدیس و تزکیه بجز عمل تبدیل خون و گوشت مؤمنان به خون و گوشت عیسی، به همراه لباسها و آوازهای یهودی از آداب قدیمی کنیسه‌های یهود گرفته شده است و کلیساهای نخستین کنیسه‌های یهودی بودند. این آداب و تشریفات نسل بعد از نسل پیچیده‌تر گردید و عقایدی باور نکردنی تر شد؛ طبقه روحانیان مقتدرتر شدند و در علم کلام و آداب دینی متخصصین لازمی پیدا شدند که واسطه‌های زرنگی بودند میان گناهکاران و خدایی که رضایت خاطر او را فقط از راه بعضی طرق معین مقدس می‌توان به دست آورد. در قرن هیجدهم می‌پنداشتند که دین ساخته دست روحانیان است. ولتر می‌پرسد: «که بود که فن اخبار از مغیبات را آورد؟» و بعد خودش جواب می‌دهد: «نخستین شیادی که به نخستین ابله برخورد کرد.»^{۳۰} ولی روحانیان دین را نساختند بلکه دین روحانیان را ساخت؛ آن امید و ایمان زوال‌ناپذیر انسانی دین را ساخت و همیشه هم خواهد ساخت. ولی روحانیان بودند که کلیسا را ساختند. آنها خود را در سلسله مراتب نیرومندی مجهز و متشکل کردند که مخارج آن را طبقات پایین می‌پرداخت و طبقات بالا بر آن حکومت می‌کرد. آنها قسطنطنیه

را به دین مسیح آوردند و «عطیه» مشهور قسطنطین را جعل کردند و ارضیه‌های کلان را برگرفتند و سرانجام کلیسای ماهیگیران تهیدست را ثروتمندترین و قوی‌ترین تشکیلات عالم ساختند. در عصر اصلاح دینی کلیسا مالک یک سوم از زمینهای زراعتی اروپا بود و صندوقهای آن از پول پر بود. پس عجبی نیست که کلیسا روح بنیادگذار خود را گم کرد و به صورت سازمان دنیوی و خرید و فروش درآمد. اروپا مسیحیت را به صورت دیگری آورد؛ سخت‌گیری شرقی آیین ابتدایی، در شرک ماهرانۀ رنسانس گم شد. ادیان در میان فقرا به دنیا می‌آیند و در میان اغنیای می‌میرند.

نهضت اصلاح دینی کوشید تا زهد و سادگی نخستین را بازگرداند. این نهضت موفق شد و با خود فردخواهی محرکی آورد و قانون سختی مبنی بر تسلط بر نفس بنهاد و در نتیجه چنان استقلال و استحقاقی آورد که هیچ قانونی پیش از آن نیاورده بود؛ مردان بزرگ اقتصادی و سیاسی عصر جدید تقریباً همه پروتستان بودند. ولی این کارهای بزرگ به بهایی گران تمام شد. به جای کلیسای خطاناپذیر، کتابی خطاناپذیر گذاشته شد و چون خطاناپذیری کلیسا مقبول نشد راه برای تفسیر و تأویل شخصی کتاب مقدس باز شد. نتیجه آن شد که هر صاحب هوا و هوس فرقه‌ای بنیاد نهاد. آیین پروتستان به هزاران فرقه منقسم گشت و تلاش برای تجدید مسیحیت ابتدایی روح یهودیت را تجدید کرد و در اخلاق نوعی خشکه مقدسی خشن و جنگجو آورد که هنر را تقریباً به مدت دو قرن ضایع ساخت. آیین کاتولیک به ما جمالی عاری از حقیقت بخشید و آیین پروتستان کوشید که حقیقتی عاری از زیبایی بیاورد. خیال می‌کنم که سرانجام زیبایی پیروز شود.

۵. مذهب کاتولیک و پروتستان

منی. «زیبایی و حقیقت.» فیلیپ هرگز دریافته‌ای که هیچ‌یک از اینها بیش از دیگری عینی و خارجی نیست؟ توافق ما درباره خدا بیشتر نیست تا توافق درباره — آندریو، الهه‌ها.

منی. بسیار خوب، ای روح ناسپاس. شما نمی‌توانید دین را بفهمید، آندریو. زیرا شما نمی‌توانید به زیبایی جدا از شهوت پی ببرید، آن زیبایی مقاومت‌ناپذیری که گاهی عالم خاک در فصل پاییز عرضه می‌دارد یا بعضی از بامداد پگاههای زمستانی که درختان به الماس یخ آراسته‌اند و پشت‌بامها از سفیدی برف تابناک است. حقیقت در برابر چنین زیبایی متاعی است حقیر؛ و شما شکاکان بدبخت چگونه می‌توانید بدانید که به حقیقت دست یافته‌اید؟ علم شما هر روز در تغییر است؛ علم امروز درباره ماده خیلی کمتر از آن می‌داند که پنجاه سال پیش خیال می‌کرد می‌داند. زیست‌شناسی شما هر سی سال به سی سال از یقینی به یقین مخالف آن می‌گراید؛ در یک نسل همه را از محیط می‌دانست و در

نسل بعدی همه را از وراثت و در نسل بعد باز همه را از محیط. در نسلی همه را از دگرگونیه‌های تصادفی محیط می‌داند و در نسلی دیگر از توالی‌ها؛ در یک نسل نقطه را متکون از همه اعضا بدن می‌دانست و در نسل دیگر آن را از رنگین مایگان و اجرام وراثتی می‌داند. در نسلی جد ما میمون است و در نسل دیگر پسر عم ماست و در نسل بعدی اصلاً پیوندی با ما ندارد. روانشناسی شما نمی‌داند که آیا وجدان و خودآگاهی هست یا نه و ریاضیات شما نمی‌داند که آیا خط مستقیم کوتاهترین فاصله میان دو نقطه هست یا نه؛ و شما می‌خواهید که من همه زیبایی الهام شده از مسیحیت را به خاطر این «حقایق» از دست بدهم. فکر نمی‌کنید که ما ذرات ناچیزتر از آنیم که بتوانیم از این عالم سردر بیاوریم یا اسرار و غوامض آن را تابع این جزئی که به اصطلاح عقل بشری نامیده می‌شود بسازیم؟ عقل ما جز اعتماد به حواس و اطمینان به منطق چیزی هست؟ ولی حواس ما شکل هر چیزی را که درمی‌یابد تغییر می‌دهد، و منطق هر ادعایی را می‌تواند معقول بنمایاند.

اما به نظر من در میان اینهمه نظریات چیزی که آن را بتوان به خاطر صحت و اتقان برگزید خیلی کم است. و من خوشنودم به ایمانی سرتسلیم فرود بیاورم که زیبایی را به من الهام کند و با دادن امید مرا نیرومند سازد. وقتی همه این آیینها که در زبان ما به «ایسم» منتهی می‌گردد از میان برود ایمانی که من دارم هنوز دل صدها میلیون انسان را روشن خواهد ساخت؛ شاید نوه‌های خود شما هم از این تحیر خشک و خنکی که برای ایشان به ارث خواهید گذاشت بیرون آمده به آن ایمان پناه آورند. دنیای غرب روزه به روزه به آن اشتباه وحشت‌آوری که به نام اصلاح دینی مرتکب شده است بیشتری می‌برد. بسیاری از فرق پروتستان که از مناقشه و انشعاب خسته شده‌اند دوباره به آغل دین برمی‌گردند بقیه هم از راه تحدید زاد و ولد از میان می‌روند. سلطان فردپرستی کلیساهایی را که از رم جدا شده است می‌خورد. اگر بنا باشد که هر کسی خود را در فلسفه و الاهیات حجت و سند بداند به سردین آن می‌آید که به سردم‌وکراسی آمد؛ نفاق و هرج و مرج. اگر به جای خانواده فرد بنشیند و اگر به جای مادری تک‌همسری هوسناکی و شهوت‌رانی بیاید نسل رو به انحطاط می‌نهد. خدا را شکر که در میان کاتولیک‌ها مردان و زنان هنوز تا دم مرگ به هم وفادارند و کودکان اجازه دارند که به دنیا بیایند و با بالندگی و تازگی خدایی و بازیهای خوش و خرم خود خانه‌ها را پربرکت سازند.

بولس. متی در آنچه می‌گوید حقیقت زیادی نهفته است. به نظر می‌رسد که ما پروتستانها با عمل فرقه‌سازی و منع باروری تیشه به ریشه خود می‌زنیم. هم اکنون نسبت کلیساهای شما به کلیساهای دیگر مسیح دو بر پنج است. فزونی نسبت مولید شما بر ما را از میان می‌برد. اگر این نسبت همین طور برقرار باشد، آمریکا در سال ۲۰۰۰ مسیحی کشوری کاتولیک خواهد بود. این امر از بعضی جهات خوب است: من قول می‌دهم که مذهب شما از مذهب من خوشبخت‌تر و بسیار زیباتر است. بر من مسلم است که در نظریه

زنانشویی مذهب کاتولیک حکمت و خردمندی فراوانی نهفته است و در سلسله مراتب روحانی شما عزت و نجابت بیشتری است و روحانیان و راهبان مقدس شما عظوفت و مهربانی بیشتری دارند. وقتی که می‌دیدم مهندسان و آشکاران از پشت موتورهای بزرگ خود در ایستگاه پنسیلوانیا برمی‌گشتند و به خضوع تمام در برابر سکوی مقدس ایستاده از کاردینال مرسیه طلب برکت می‌کردند، از تسلط کلیسای شما بر اعضای خود سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. و من هرگز تصویری را که داستایفسکی از رئیس دادگاه تفتیش بیان داشته است نمی‌توانم فراموش کنم. شاید زندگی با اینهمه دردها و محرومیتها و نویدیهایی که دارد بدون آن شعری که ایمان قدیم بر نثرهای اقتصادی دوران ما می‌افکند قابل تحمل نباشد.

آندریو، مردم می‌خواهند گول بخورند؛ پس گولشان بزنیم.

بولس، ولی متی صاف و پوست کنده می‌گویم که من از مذهب شما می‌ترسم. من هرگز فراموش نمی‌کنم که کلیسای شما وقتی از تفتیش عقاید حمایت کرد و کوپرنیک را تبعید نمود و گالیله را خاموش کرد و برونو را زنده به تیر بسته سوزانید؛ بارها مانع پیشرفت دانش و آزادی فکر انسان گشت. وقتی که می‌بینم، در صورت راه نیافتن تغییر بزرگی در نسبت موالید شما، کلیسای شما پس از قرن‌ی در زندگی امریکا عامل مقتدری خواهد شد ناراحت می‌شوم. این کلیسا هم اکنون مقتدرترین اقلیت متشکل در امریکاست. «بُستن» مرکز پیوریتن‌ها (خشکه مقدسان مسیحی) امروز یک شهر کاتولیکی است؛ فیلادلفیا وطن کویکرها امروز یک شهر کاتولیکی است؛ نیویورک وطن پروتستانهای هلندی و انگلیسی امروز شهری کاتولیکی است.

متی، فکر نمی‌کنید که اکنون نوبت ماست؟ و پس از تحمل آن همه زجر و آزار و بدنامی از جهال شما باید پاداشی از قدرت و احترام به دست بیاوریم؟ و این مطلب درست نیست که کلیسا با پیشرفت دانش مخالفت کرده است. کلیسا فقط در بهترین روزهای وجاهتش با عقاید اشتباه‌انگیزی که فقط نوعی روشنفکری روز پسندی بود مخالفت کرده است. کلیسای ما به اعضای خود اجازه نداد که در آن هرج و مرج فکری و نظری که بر میدانهای معنوی روزگار ما حکمفرماست بیفتند. این درست است که قدرت کلیسا گاهی از یک خطای قدیمی جانبداری کرده است ولی شما از انسان چه انتظاری دارید؟ آیا این حزب سیاسی که شما در انتخابات اخیر به آن رأی دادید هرگز اشتباهی نکرده است؟ آنچه در کلیسا بوده است بزرگترین قدرت اخلاقی و هنری و معنوی تاریخ دو هزار سال اخیر بوده است. تفتیش عقاید نتیجه ظهور اصلاح دینی بود و نوعی ترس موقتی و دفاع از نفس. که بود که نخستین بار آزادی عبادت را در امریکا مستقر ساخت؟ مهاجران نیوانگلند که رای دادند تا کویکرها را با سیخ آتشین داغ کنند آزادی عبادت را پابرجا نکردند، این کاتولیکهای مریلند بودند که چنین کاری کردند. تقصیر دشمنی با فرهنگ و خصوصاً با دانش به گردن

کدام یک از ماست؟ به گردن کلیسای کاتولیک است که با همه تسلطش در اتریش و بایر و فرانسه با آزادی فکری در آن ممالک مخالفتی نکرد؟ یا به گردن آن بنیادگرایان امریکای پروتستان است که به قانونگذاران روستایی و دهاتیان ساده لوح اجازه دادند که تعیین کنند در زیست‌شناسی نوین چه مطالبی صحیح است؟ آیا مجالس و کشاورزان خطاناپذیر بهتر از کلیسای خطاناپذیر است؟

بولس، متی، این ضربه آشکاری است؛ من این گونه مردم را معذور نمی‌دارم. اینها آخرین سنگر جهل هستند و مدارس و دانشگاه‌های ما به زودی آنها را به کناری خواهند زد. آیین پروتستانی خود من پناهگاهی است برای فرار از خرافات. اگر ما در برابر مردمی که در زندگی پرزحمتشان خداوند حقیقت برترین است و بقای روح برای آنها تسلی ضروری و لازمی است، به بی‌دینی تظاهر کنیم آنها را به تعصب خودخواهانه‌ای می‌کشیم و نفوس ترسو و بی‌جرات را برای جبران ترسویی و بی‌جراتی خودشان به افراط کاری سوق می‌دهیم. این جو پر از ترس و کینه متقابل چندان مساعد به رشد ایمان تجدد مآبانه من نیست؛ به هنگام خطر عقل و استدلال موردپسند نمی‌باشد. با اینهمه ما پیروز خواهیم شد و توسعه طبقه متوسط و بسط آموزش و پرورش به ما مساعدت می‌کند؛ و شاید پیروزی نزدیک مذهب کاتولیک، آزادیخواهان هر طبقه را زیر لوای مسیحیت معتدلی متحد سازد که از پیروان خود جز ایمان به خدا و اخلاق عیسوی چیزی نخواهد.

کلارنس. بولس، آیین پروتستان شما محکوم به فناست. به انحطاط و زوال آن بنگرید که چگونه به ده هزار قطعه و دسته کوچک لجوج منقسم شده است و هر کدام از آنها چنان به فرقه خود محکم چسبیده است که سرانجام به صورت سنتی تحرک‌ناپذیر درآمده و آن نه هزار و نهصد و نود و نه قطعه و دسته پروتستانهای دیگر را دشمن داشته‌خوار می‌شمرد. اینجا قطعه بریده‌ای از روزنامه «نیویورک سن»، شماره اول نوامبر ۱۹۲۸، دست من است که از وضع مذهب پروتستان در ایالات متحده امریکا سخن می‌گوید:

فرق پروتستان در امریکا ظاهراً عبارتند از: پنج فرقه ادونیتیست، هیجده فرقه باپتیست، پنج فرقه برادران باپتیست، «باپتیست‌های آلمانی»، شش فرقه از «برادران پلیموث»، سه فرقه از «برادران رودخانه»، سه فرقه از «برادران متحد»، شش فرقه از کلیسای ارتدوکس شرقی، یازده «اتحادیه انجیلی»، چهار دسته «رفقا»، بیست و سه دسته «لوتری»، هفده دسته «مونیت»، نوزده دسته متودیست، نه دسته پرسبیتی، چهارده دسته کلیسای اصلاحی و تقسیمات مختلفه دیگر که هر کدام از یک تا سه دسته هستند. ... مانند باپتیست‌های «مبادی ششگانه کلی» و باپتیست‌های معتقد به اختیار و باپتیست‌های منظم و باپتیست‌های ابتدایی و «باپتیست جبری دو هسته در روح» و باپتیست‌های «هفتمین روز». و مونیت‌های محافظه‌کار آملی و مونیت‌های «بی‌دفاع» و مونیت‌های «به‌فرزندی قبول نشده» و متودیست‌های ابتدایی و متودیست‌های استقلالی و متودیست‌های تقدس و متودیست‌های اصلاحی ... و...

بولس. کلارنس، بس است. من قبول دارم که آیین پروتستان در انشعاب و انقسام است. این روش ماست که فرد را در اجتماع خود آزاد بگذاریم تا به دلخواه خود جدا و مستقل بار بیاید. این بهتر از آن است که یک قدرت مرکزیافته خشن دور از بازاری و رسیدگی همه تنوعات و دگرگونیها را از میان ببرد. منی. قدرت بدیل هرج و مرج است.

کلارنس. مذهب پروتستان به جهت نداشتن مرکزیت با اقتدار رو به زوال خواهد گذاشت. این مذهب مانند خانه‌ای است در سرراه آرمانگرایی و علم. آنچه ولتر درباره‌ی یک قوم گفته است در باره یک دین نیز صادق است که: همین که شروع به تعقل و استدلال کرد همه چیز را از دست می‌دهد. مذهب پروتستان حتی از همان زمان اصلاح دینی رو به زوال و انحطاط داشت. بزرگ‌ترین دشمن او همان بسط دانش است که بولس می‌پندارد دوست اوست. پیشرفت دانش کاری به مذهب کاتولیک ندارد. زیرا آیین کاتولیک مدعی تعقل و استدلال نیست؛ بنای آن بر ایمان است و تکیه‌اش بیشتر بر احساس و تخیل است تا بر عقل و هوش. اگر حس و امید خرسندی یافتند عقل آسوده است و سر مذهب کاتولیک در همین است. ولی مذهب پروتستان هرگز به حس و احساس توجهی نکرد مگر در خواندن سرودهای دینی. این مذهب از حس ترسید و آن را مردود شناخت، درهای تئاتر را بست و به هنر پایان داد؛ درام آیین عشای ربانی را برداشت و به جای آن منطق خستگی آور پند و موعظه را گذاشت؛ کوشید تا دین را بر پایه استدلال بگذارد و این بزرگترین اشتباهی بود که می‌توانست بکند. کلیساهای آن رو به نقصان می‌گذارند در صورتی که آیین کاتولیک قرن‌ها مانند حال قوی خواهد ماند و شاید در سالهای آینده قویتر گردد. مذهب پروتستان در میان تخیل و عشق [کلیسای کاتولیک] و علم و دانش له خواهد شد. آینده آمریکا مانند وضع کنونی فرانسه خواهد بود: یک اقلیت بسیار شکاک و یک اکثریت بسیار متدین. آزاداندیشان بر بالای آتشفشانی از خرافات خواهند نشست، نه تنها مذهب کاتولیک در میان مردم رواج خواهد یافت بلکه اگر در نتیجه رقابت‌های سخت اقتصادی و شکست در جنگ فقر و تهیدستی شروع شود اساطیر کهن نیز سر برخواهند آورد. دهاتیهای هر زمین افسانه‌های کهن خود را دوست می‌دارند. مردم ساده لوح ارواح و تابوها و علایم فوق طبیعی را باور دارند. آلكساندر برکمان می‌گوید که بر دیوارهای کلیسای بزرگ کهن سن پترسبورگ—

آندریو. پتروگراد.

استر. لنینگراد.

کلارنس — نوشته بودند که «(دین برای مردم مانند افیون است.)» ولی در همان حال در نمازخانه مجاور آن عبادات به جا آورده می‌شد و محوطه آن پر از مردم بود.^{۳۱} آنکه این را

نوشته بود فراموش کرده بود که افیون محبوب شرقیان است و در مغرب زمین هم وضع بهتر از آن نیست؛ درحالی که آزاداندیشی در میان عده معدودی اوج می‌گیرد مذاهب تازه‌ای مانند علف هرزه بر روی پژمرده آیین کهن می‌روید. امروز برای تأسیس یک دین وقت بسیار مناسبی است. «کریسچن ساینس» [دانش مسیحی] مانند داروی ثبت شده در رواج و انتشار است زیرا مردم نه مسیحیت را می‌خواهند و نه دانش را. تئوزوفی کارمندان و بازاریان شکست خورده را به فقیران هندو بدل می‌سازد. در یکی از روزنامه‌های جدید در میان ۱۵۳ اعلان دینی ۵۳ عدد آن مربوط به آیین‌های خرافی بود. مردی اعلان کرده بود که می‌خواهد خطابه‌ای ایراد کند در باره اینکه «آیا شیطان شخص است و آیا در ته چاهی بی‌پایان به مدت هزار سال مقید و محبوس و مقفل خواهد ماند؟» خطابه در «تأثیر شادی بخش» ایراد خواهد شد و ورود برای عموم مجانی است و به سؤالات پاسخ داده خواهد شد. در یکی از افسانه‌های نروژی آمده است که پس از غروب خدایان، یعنی فنای آنها به دست غولان، دنیای تازه‌ای سر خواهد آورد و خدایان دوباره زنده خواهند شد؛ این افسانه تقریباً تاریخ عالم است. خدایان همیشه برمی‌گردند آن هم از جانب مشرق. ما در میان مذاهبی که از شرق آمده است غرق شده‌ایم چنانکه یونانیان و رومیان در طی دو سه قرن پیش از مسیح چنین بودند مانند افریقا و اسپانیا که در میان پیروان اسلام غرق شده بود. حقیقت این است که مردم همیشه طالب دینی هستند که بیانش تخیلی باشد و هاله‌ای از مابعد طبیعت دور آن را گرفته باشد. آنها علم نمی‌خواهند و از آن سخت وحشت دارند؛ زیرا علم می‌گوید که زندگی آکل و مأکول است و سراسر زندگی روزی منتهی به مرگ خواهد شد. توده مردم هرگز علم را نخواهند پذیرفت مگر آنکه علم برای ایشان یک بهشت زمینی بسازد. تا فقر و تهیدستی هست خدایان هم هستند.

فصل بیست و نهم در کتابخانه خلوت و بقای نفس

۱. بقای نفس پس از مرگ

آریل. اینجا در این کتابخانه، ما راحت و آسوده خواهیم بود. اگر از بحث ملول شدید می‌توانید خود را با کتابها سرگرم کرده رفع خستگی کنید. ولی من امیدوارم که از اینجا نروید مگر آنکه از حال انسان پس از مرگ با من سخنی بگویید و نیز بگویید که آیا هنوز می‌توانیم به خدا معتقد باشیم.

بولس. مسلماً کلارنس یقین دارد که چیزی به نام نفس پایداریا روح جاودان وجود ندارد و ما همه مانند سگان خواهیم مرد.

کلارنس. آری، چرا سگ من نباید مانند من جاودان باشد؟ رفتار من با او به همان خشونت رفتار یهوه است؛ من خودخواه هستم و فقط چیزی را به او می‌دهم که خودم نمی‌خواهم. من هر وقت بخوام او را ول می‌کنم ولی وفاداری او به من از وفای هلوئیز به آبلارد بیشتر است. به عقیده من او مسیحی بهتری می‌تواند باشد تا من.

سرجیمز. بولس، این «نفسی» که شما می‌گویید همان ارواحی است که انسان ابتدایی در خواب می‌دید. چون او خواب می‌دید که اشباح مردگان ظاهراً از جسمشان جدا می‌گردند نتیجه گرفت که او هم شیخ یا روح منفصلی دارد. ما هنوز می‌گوییم «او» «شیخ» خود را تسلیم کرد^{*} و کلمه Spirit مانند کلمه آلمانی Geist هم به معنی روح است و هم به معنی شیخ. انسان ابتدایی انعکاس اصوات و سایه انسان را شیخ انسان یا همزاد او یا روح او می‌دانست. باسوتویی^{**} از کنار رودخانه نمی‌گذرد مبادا نهنگ سایه او را گرفته بخورد. این حقیقت که وحشی خواب می‌دید که شکار می‌کند و راه می‌رود و می‌دود ولی پس از بیداری مطمئن می‌شد که جسمش تکان نخورده است او را معتقد می‌ساخت که دارای روح یا نفس منفصلی است.^۱ همچنین به نظرا و چنین می‌آید که نفس در حال غشوه

^{*} He gave up the ghost.

^{**} باسوتو یکی از قبایل بانو در جنوب آفریقا است. — م.

1) Spencer, H., *Principles of Sociology*, vol. i, p. 286.

یا جذب به یا بیماری موقتاً از بدن غفلت می‌کند. سیاهان افریقای غربی معتقدند که سردرد به علت آن است که روح ایشان گم شده است؛ اگر کسی سرش درد گرفت فوراً به دنبال طبیب جادو می‌فرستند که در جنگلها به دنبال روح گم شده بگردد؛ طبیب جادو در حالی که روح‌گریز پا را گرفته و در جعبه‌ای حبس کرده است برمی‌گردد و آن را از جعبه به گوش بیمار می‌اندازد تا سردرد علاج پذیرد.

کلاسنس. در یکی از داستانهای آاناتول فرانس یکی از مردم پولی‌نزی می‌گوید: «روح فوت هواست؛ وقتی که خود را در حال نزع دیدم دماغم را گرفتم تا روح را به بیرون راه دهم. ولی درست فشار ندادم و هلاک شدم.»^۲

سیرجیمز. در «جزایر سیلب» قلاب ماهی را دم دماغ و ناف و پاهای شخص محتضر نگاه می‌دارند تا اگر روحش بخواهد بیرون جهد با قلاب گرفته شود. عطسه خطرناک است زیرا ممکن است چنان قوی باشد که نفس را بیرون اندازد. از اینجاست که به هنگام عطسه می‌گویند «خدا عافیت‌دهاد!» گویی در چنین مواقعی این عافیت ضروری است. هندوان به هنگام خمیازه کشیدن کسی در پیش آنان انگشت شست خود را می‌فشارند به امید آنکه این عمل نفس آنان را از افتادن باز دارد. بسیاری از قبایل ابتدایی از عکس انداختن سرباز می‌زنند، مبدا عکس آنها نفس آنها را با خود ببرد، زیرا عکاس ممکن است به هنگام فراغت آن را بخورد.^۳

استر. در اینجا در نیویورک به تازگی نمایشی دادند به نام «دیبک» که مطالعه برجسته‌ای درباره روح منفصل بود.

سیرجیمز. اعتقاد به بقای نفس طبعاً از این فکر برخاست. بومیان «توسکارورا» می‌گویند که بومیان خوب به هنگام مرگ (گویی به هنگام مرگ همه خوب نیستند) به دنیای ارواح در میان ستارگان می‌روند و در آنجا زنان زیبایی می‌یابند که هرگز پیر و چاق نمی‌شوند و در آنجا شکارگاههای خوبی است که همیشه پر از آهوان است و هر چه شکار کنی کم نمی‌شود. اما بومی بد به جایی می‌رود که غذا کمیاب است و قوت عمده مار و افعی است. در میان مصریان عقیده به بقای نفس چنان قوی بود که خانه‌های ساخته شده برای زندگانی دنیوی در برابر «خانه‌های ابدی» ساخته شده برای ارواح همچون کلبه حقیری می‌نمود. این امید زوال‌ناپذیر در میان هندوان به صورت عقیده تناسخ درآمد؛ خیلی دورتر از غرب هند، در ایتالیا، می‌بینیم که فیثاغورس می‌گوید: «آن سگ را مزن، زیرا من از او صدای دوست متوفای خود را می‌شنوم.» در زمان خود ما عقیده نیچه به دور ابدی خود نوع دیگری است از

2) *The Garden of Epicurus* P. 197.

3) Allen, p. 99V; Frazer, pp. 178 f, 193.

تناسخ و نشان می‌دهد که این عقیده تا کجا می‌تواند نفوذ داشته باشد، حتی در یک فلسفه «نیمه کلیبی». فکر جهنم تقریباً در همه جا دیده شده است ولی اشکال آن، به اختلاف شکل سوزش از درد در میان اقوام گوناگون، مختلف است و هر قومی دشمن خود را در جایی می‌خواهد ببیند که پراز سوزش و دردی باشد که خود با آن آشناست؛ تصویری که ما از جهنم داریم از یهود آمده است و آنها از گرمای داغ بیابان در رنج بودند؛ ولی به عقیده اسکیموها جهنم کرة زمهریر یا یخبندانی ابدی است.

بولس. گویا شما با نشان دادن قدمت عقیده بقای نفس می‌خواهید ارزش آن را از میان ببرید. با اینهمه من درست به همان عللی که وحشیان را به اعتقاد به بقای نفس برانگیخت به آن معتقدم. من در خود می‌نگرم و در آن چیزی می‌بینم که نمی‌توان از آن با اصطلاحات مادی تعبیر کرد. مرگ جسم مادی من فقط موجب رهایی آن «نفس و خود جوهری» می‌گردد.

ویلیام. آن نفس یا «خود» ممکن است مادی نباشد بولس، ولی هر چه هست موقت است و جاودانی نیست؛ او مانند جسم تحت تأثیر زمان و تغییر و مرگ است. مسلماً آنچه ما «ذهن» می‌نامیم وابسته به بدن و مغز و اعصاب است؛ آنها همه با هم رشد می‌کنند و با هم رو به سستی می‌نهند و عوارض صدمات و بیماریها را مثل هم تحمل می‌کنند. ویلیام جیمز کوشید تا این پیوستگی دوجانبه را با عمل «پذیرندگی» مغز توضیح دهد؛ ولی آن یک نوع تردستی امریکایی بود و سزاوار مردی که با روشنی فرانسوی تربیت یافته باشد نبود. غده‌شناسی به رغم افراط کاریهای عجیب اهل تفنن نشان داده است که نسبت جسم به ذهن «پذیرندگی» نیست بلکه «سازدهندگی» است. مناطق کاملی با تزریق عصاره غده‌های سپری* از گول و ابله پاک شده‌اند.

قسمتی از خود یا شخصیت من محصول کششهای کار است که با اعمال غیرارادی عصبی وابسته است و قسمتی از آن محصول تجارب جسم من است که از راه حواس جسمانی من آمده و در مغز مادی من به عنوان عادات و محفوظات ثبت شده است. من نمی‌گویم که ذهن یا حافظه همان مغز است بلکه می‌گویم که با دستگاه عصبی مربوط و به آن وابسته است و به همین جهت نمی‌تواند پس از آن بماند. قوای حافظه من ممکن است در نتیجه به کار بردن اتریا دواهای شیمیایی دیگر به طور موقت یا همیشگی زایل گردد. پیری بعضی از قسمتهای حافظه را از میان می‌برد و «خود» را با تجزیه اجزای مغز — ظاهراً الیاف ارتباط غشای مغزی — تقلیل می‌دهد. اگر اعصاب من در قیر پیوسند شخص خاص من با آن نابود می‌گردد، زیرا نفس من که از نفس شما مشخص و جداست نتیجه وراثت و تجارب جداگانه است و این وراثت و تجارب در جسم فانی من حک و منقوش است. حتی

*Thyroid

وحدت نفس که بقای نفس مبنی بر فرض آن است مورد شک و تردید است. شخصیت من سیال است؛ من در هر ده سالی از عمر خود کس دیگری بوده‌ام و درست غیر از آن هستم که وقتی کودک دهساله بودم. کدام یک از این «خود»های ناپایدار خود من است؟ همچنین شخصیت می‌تواند دو یا بیشتر گردد و «خود» فقط کانون و دسته ارتباطات است و ضمانتی نیست که این دسته که «من» نامیده می‌شود به دو دسته منقسم نشود یا به شخصیتهای متناوب تجزیه نگردد. کدام یک جکیل یا هاید^۴ پایدار و جاودان بودند؟ حتی اگر روح پس از فنای تن بماند به چه درد می‌خورد؟ آیا حقیقتاً می‌توانید موجودی بدون جسم تصور کنید یا با رضایت خاطر آن را بخواهید؛ چطور می‌توانید بدون بدن لذت ببرید و به هیجان آید و عشق بورزید؟

متی. می‌بینید بولس، اگر به بقای نفس معتقد شدید باید همه راه را بهیمایید و بعث و رستاخیز ابدان را بپذیرید.

بولس. البته خیلی زور می‌خواهد که فرض کنیم پس از آنکه کرهما جسمی را خوردند و از آن چیزی جز ذره‌ای و استخوانی و مشت مویی نماند روز قیامت یا پیش از آن با همان ساختمان و پیوستگی بیلیون‌ها اجزاء از قبر برخیزد. اگر ما روح بی جسم را نمی‌توانیم تصور کنیم نقص ماست نه محدودیت امکان. حتی در فیزیک صدها چیز هست که مانند الکترونیسته نامرئی و باور نکردنی است ولی با اینهمه به واقعیت آن اطمینان داریم. اینکه نفس می‌تواند پس از جسم بماند بارها در نتیجه تحقیقات مربوط به احضار ارواح ثابت شده است؛ شواهدی که با دقت فراوان و تحقیقات صحیح بی‌چون و چرا جمع شده است چنان مسلم و محقق است که اشخاصی که در ابتدا شکاک یا مخالف بودند مانند هیسلمپ و لومبروسو و آلفرد راسل والاس آن را پذیرفته‌اند. حتی ناشر مجله «ساینسیفیک آمریکن» اعتراف کرد که مارگری کراندن در احضار ارواح پدیده‌ای واقعی به وجود آورد و با برادری که مدتها پیش مرده بود ارتباط حاصل کرد.

ویلیام. نتیجه آزمایش خانم کراندن به وسیله مجله «ساینسیفیک آمریکن» دو عقیده مختلف پدید آورد: برد و کارینگتن موافق آن شدند و هودینی و مک دوگال مخالف آن. آزمایشهای بعدی که استادان دانشگاه هاروارد به عمل آوردند نتایج منفی داد.^۵ هودینی ادعا کرد که تمام پدیده‌های مقرر احضار ارواح را می‌تواند دوباره از صندوق شعبه خود بیرون آورده اجرا کند. او به شهرهای مختلف سفر کرد و در روی صحنه‌ها نام و نشان صدها مدیوم یا میانجی را بازگفت و همه آنها را به کلاهبرداری عمدی متهم کرد و از آنها خواست که اگر این اتهام تهمت و افترا باشد در دادگاهها بر ضد او اقامه دعوی کنند ولی هیچ یک از

۵. قهرمانان داستان رابرت لوئی استیونسن. - م.

4) Cf. article by prof. Boring, *Atlantic Monthly*, Jan., 1926.

آنها او را تعقیب نکرد. او برای کسی که با شرایط و اصول علمی احضار ارواح را ثابت کند ده هزار دلار جایزه مقرر کرد ولی هیچکس نتوانست چنین ادعایی کند. خانم پایپر مدعی شد که با شخص مرده‌ای به نام دکتر فی نوبت در ارتباط است. ویلیام جیمز و سیر آلپور لاج و خانم سیجویک که همه طرفدار احضار ارواح بودند او را آزمودند و نتیجه برخلاف ادعای او درآمد. لابد داستان دنگلاس هیوم را می‌دانید: براونینگ در این داستان به او به اصطلاح یک جاودانی موقتی داده است. اساپیا پالادینو در اروپا سفر کرد و ادعاهای بزرگی نمود دایر بر اینکه می‌تواند احضار ارواح کند. برگسون و خانم و آقای کوری و علمای دیگری که از طرف «مؤسسه روانشناسی پاریس» تعیین شده بودند او را آزمودند. از جلسه (که طبعاً در تاریکی تشکیل می‌شد) با نور برق عکسی برداشتند که نشان می‌داد میزی به هوا بلند شده است و به هیچ چیز مرئی و ظاهری متکی نیست گویی «میکاویر» [قهرمان داستان دیکنز] است. دانشمندان آزمایشگر گزارش دادند که نمی‌توانند راز این حقه‌بازی را دریابند و از تردستی و چالاکی این خانم نمی‌توانند پرده بردارند؛ ولی گفتند که در این بازی چیزی نیست که نتوان آن را با سبک‌دستی یا سبک‌بایی انجام داد. وقتی که خانم پالادینو در سال ۱۹۰۹ به امریکا آمد آقای مونستربرگ در دانشگاه هاروارد او را ببازمود؛ هنگامی که او پای خود را برای بلند کردن میز حرکت می‌داد دانشجویی آن را محکم گرفت و معلوم شد که دانشجویان خیلی زرنگر از استادان هستند. در دانشگاه کلمبیا پروفیسور لرد او را آزمود و باز دانشجویان پرده از کارش برداشتند. آنها عکسی برقی از او گرفتند که او خود را برای آن آماده نساخته بود. عکس نشان داد که این خانم میز را با دستهای خود بلند می‌کند. اساپیا در ۱۹۱۰ به ایتالیا برگشت در حالی که بادش کاملاً فرو نشسته بود.^۵

بولس. بلی در این کار حقه‌بازی زیاد است. ولی اگر در میان صد یا صد هزار میانجی یا مدیوم فقط یکی درستکار باشد و حقیقتاً با مردگان پیوند و ارتباط به دست آورد همه این کلاهبرداریها و حقه‌بازیها از ارزش می‌افتد و بنای روح ثابت می‌گردد. مسلماً شما ادعا نمی‌کنید که مردی مانند سر آلپور لاج کلاهبردار است، کتابهایی را که در این موضوع نوشته شده است بخوانید؛ شواهد جمع‌آوری شده چنان حیرت‌انگیز است که نفی و انکار آن شما را در ردیف محافظه‌کاران ترسویی که با داروین مخالفت می‌کردند خواهد آورد. من خیال می‌کردم که روح علمی شما را وادار می‌کند که در این دنیای پرعجایب هر چیزی را ممکن بدانید و بدانید که چه اندازه از امور باورنکردنی ممکن است به وقوع بپیوندد. به یاد بیاورید که علم ما در باره ذهن و نفس هنوز در مقدمات است.

آندریو. ما برای آنکه خاطرم‌ان از این باب آسوده باشد خیلی چیز می‌دانیم. ما می‌بینیم که ذهن یا قوه فکر کننده — مانند قوای دیگری از قبیل حرکت و هضم و تغذیه — جزئی از

تطور و تکامل است. بسیار آشکار است که ذهن ما محصول طبیعی اجسام ماست؛ داستان تکامل در هر یک از افراد هم — از جنین خنده‌آور تا اوج بلوغ فکری و ذهنی — تکرار می‌گردد. حال بگویید آن مایه و عنصر جاودانی در کدام نقطه این مسیر تکاملی وارد است؟ اگر انسان جاویدان است باید میمون هم چنین باشد و اگر میمون جاویدان باشد باید مگسی که بر دم او نشسته است نیز چنین باشد و کرمی که زندگیش به همان اندازه است که مرغی او را بیاید و بخورد نیز باید چنین باشد. این فکر ناراحت کننده‌ای است که تمام حشراتی که ما را در ییلاق زحمت می‌دارند دوباره در بهشت ظاهر شوند. ملاحظه کنید که چه خواهد شد اگر همه طوایف و اقوامی که مبعوض و منفور ما هستند همه از نوزده شوند و هوای آسمان را از بوی تن خود سنگین سازند. اعضای حزب کوکلوکس کلان که دشمن کاتولیک‌ها هستند با کاتولیک‌های کیلارنی به یکجا جمع شوند و همه امریکاییان بهشت را مانند نیویورک پر از زبانهای مختلف بیابند. واقعاً جای شلغی خواهد شد. اگر همین نسل ما جاویدان باشد پس همه نسلها جاویدانند. در هر سی سال میلیاردها روح به آن عالم بالا می‌روند و اگر ارواح مردم از صدها هزار سال پیش که انسان شروع به زندگی کرده است تا کنون به یکجا جمع شوند سرتاسر آسمان مانند خیابان برادوی به هنگام ظهر خواهد گردید.

ولیام. شکسبی نیست که بحث ما بی فایده است زیرا ریشه اعتقاد به بقای نفس در غرایزی است که از دسترس استدلال بیرون است. این اعتقاد جزئی از انگیزه حفظ نفس است. زندگی کوتاه است و جان شیرین؛ چطور این جان به این زودی از میان برود؟ عقیده به بقای نفس از مناطق استوایی آمده است. در آنجا زندگی چنان زود تباه می‌گردد که اعتقاد به زندگی پس از مرگ برای تحمل چنین امری لازم و ضروری است. در سیلان زنان در ده سالگی شوهر می‌روند و در بیست و هشت سالگی پیر می‌شوند و در چهل سالگی تمام می‌گردند؛ ناپایداری زندگی در آنجا بیشتر از هر جای دیگری آشکار و روشن است و فرد جزئی از ذره‌ای است به نام نوع که او خود موجی از اقیانوس زندگی است. ما هم با آنکه عمرمان دوبرابر آنهاست از این سهم عمری که به ما داده‌اند ناراضی هستیم؛ بر ضد ناگزیر بودن مرگ طغیان می‌کنیم و حسرت جوانی دیگر و عشق دیگر را می‌خوریم. روزگاری اساس دین بر روی ترس بود و امروز پایه آن بر روی امید است.

آندریو. هنوز هم پایه دین بر روی ترس است، ما برای عشق به زندگی طالب خلود و بقا نیستیم بلکه برای ترس از مرگ طالب آن هستیم. غالباً از زندگی و زحمات دایمی و بیماریها و نومیدیهها و نگرانیها خسته می‌شویم و مانند سزار فکر می‌کنیم که دیگر به حد کافی زندگی کرده‌ایم. حیوانات از مرگ نمی‌ترسند زیرا جز در لحظات فراری که می‌بینند حیوان دیگری گرفتار مرگ شده از آن سر در نمی‌آورند تا آنکه مرگ خود آنها را در یابد و آن وقت هم برای اظهار نظر خیلی دیر است. هنگامی که حیوان انسان می‌گردد و حافظه اش

تکمیل می شود و شروع به پیش بینی می کند، به وجود مرگ پی می برد. در این هنگام است که برای آرامش خاطر خود بقا و خلود را اختراع می کند. چنانکه ویکتور هوگو گفته است زادن یعنی محکوم به مرگ شدن در مدتی نامعین. ترس از مرگ آغاز دین است.

فیلیپ. من حس پایدار بودن خود را از آنجا به دست آورده ام که خود را جزئی از زندگی به معنی کلی آن می دانم. ما اجزای یک کل هستیم و پایدار بودن ما در مقدار و اندازه سهیم بودن ما در آن کل است. افلاطون پایدار و جاویدان است اما نه در بهشت بلکه در خاطره سپاسگزار مردم و در کتابهایی که هر ساعت به شاگردانی که هزار برابر شاگردان دوره حیات دنیوی او هستند تعلیم می دهند. ما به حیات خود در فرزندان و آثار خود ادامه می دهیم. این پایداری برای خود شخص پس از مرگش ارزشی ندارد ولی ارزش آن برای اجتماع از حد افزون است؛ زیرا تمدن بر پایه حفظ آثار و اعمال مردگان است. بهتر است که ما هم مانند یونانیان و یهود باستان حیات جاودانی را در نفوس منفصل خود ندانیم بلکه در اجتماع و نوع خود بدانیم.

کلارنس. عجیب نیست که ما در باره مسئله ای بحث و استدلال کنیم که لوکرتیوس دوهزار سال پیش آن را روشن ساخته است؟ ببینید چه یافته ام من در این ترجمه آزادی که مالوک از ترجمه آزاد لوکرتیوس از اپیکور کرده است. گوش کنید:

چطور! این جهان بی آغاز دیرباز بمیرد و از یاد برود و فراموش بشود
اما تو که آتش دیروزی هستی
و در گوشه ای می سوختی
تنها پایدار و جاودان بمانی؟

طبیعت با پرستاریهای شبانه خود تنها برای این بود که
مانند کشتیبان کشتی شکسته در گرداب افتاده
کودکی را با بی اعتنائی از کشتی بگیرد
و آن را به ساحل روشنائی بیندازد؟

آنجا چه خبر است؟ هر چه هست ناله ای بیش نیست
نمی داند که آنچه گرفته است اندام شما یا دیگری است
انسان امروز در فردا
کمتر از آن ناله کودک دیروزی خواهد بود.

به هنگام بالیدن نسجی بر روی نسجی می روید
همچنانکه گلبرگی بر گلبرگی می روید و گل سرخ رنگینی می گردد
آنگاه نسجی پس از نسجی روبه پوسیدگی و پژمردگی می نهد

گویی حبابهایی است بر آن عکس آفتاب افتاده، و چون پرده حباب درید آفتاب نیز پدید می‌گردد.

مانند دانه‌های برفی که بر روی آب می‌افتد و ناپدید می‌گردد.
روح جسم نیز آب می‌شود و ناپدید می‌گردد
از این ذرات تا ذرات دیگر راهی است از خستگی تا آسایش
و از این خاکستر تا خاکستر دیگر راهی است از امید و ترس تا آرامش.^۶

منی. برای نوشتن چنین ترجمه و شرح والایی باید کاتولیک خوبی بود. مسلماً حالا می‌دانید که استدلالهای شما چقدر کهنه و چه اندازه فرسوده و پوسیده است. کلارنس. ولی گویا بولس اعتراض کرد که قدمت یک عقیده دلیل بر مخالفت با آن باشد. اما من فکر می‌کنم که همه حقایق قدیمی هستند و تنها شعرا و دروغگویان و دیوانگان می‌توانند بدیع و تازه باشند. من جمله‌ای از آنا تول فرانس، که آخرین شاگرد اپیکور است، به یاد دارم: «خورشید با همه سیارات خود به سوی ستاره‌ی الجائی علی رکتبه می‌رود و ما پس از چند میلیارد قرن بدان خواهیم رسید. خورشید در راه خواهد مرد و زمین هم با او.»^۷ و اگر نوع انسان تا آن وقت بماند ما هم با زمین خواهیم مرد. بولس، آیا خنده‌آور نیست که موجود ناپایداری بر سیاره‌ی ناپایداری ادعای پایداری کند؟ ولی ما چرا باید شما را از ایمان دلپذیرتان جدا کنیم؟ من می‌دانم که این ایمان ما استنتاج غم‌آوری است و روح تشنه‌ی ما از چنین فلسفه‌ی منفی سراسگزار نخواهد بود.

بولس. مترسید، شما مرا چندان مضطرب و آشفته نساخته‌اید. یک لحظه درون‌نگری تمام استدلال‌های ظاهری شما را رد می‌کند. من ذهن و نفس را در خود می‌بینم و می‌بینم که چیزی است بجز بدن من و بالاتر از بدن من؛ جسم من آلت موقت ذهن من است. من چیزی از جهان دیگر نمی‌دانم و مانند شما در آن حیرانم؛ فقط از میان دو عقیده‌ی مساوی آنچه را که امیدبخش‌تر است قبول می‌کنم. من ایمان دارم که حقیقت و واقعیت آنچه از راه شهود و درون‌نگری می‌یابم کمتر از واقعیت آنچه از راه حواس ظاهری در می‌یابم نیست گرچه از فهم آن قاصر و نمی‌توانم آن را برای عقول مادی طبیعی شما با اشکال هندسی و مادی توضیح بدهم. اگر یکی از عزیزان شما بمیرد فقط فلسفه‌ی تازه‌ای به شما روی می‌آورد؛ وقتی که در کنار گور آن یار عزیز خود می‌ایستید باور نخواهید کرد که دیگر روی آن دوست یا آن کودک خود را نخواهید دید و قطع امید از او روح عالم را در نظر شما بیش از اندازه خشن و بی‌رحم نشان خواهد داد. من معتقدم که آن دوستان خود را خواهم دید و این اعتقاد چنان

6) Mallock, W.H., *Lucretius on Life and Death*, pp. 19 f.

7) *On Life and letters*, 3rd Series,

خوشی و مسرت به زندگی من می‌بخشد و در هنگام غم و اندوه چنان صبر و شکیبایی می‌آورد که دل‌های خالی شما هرگز آن را نمی‌شناسد. اگر محرومیتی به شما روی آورد بر شما دریغ و افسوس خواهم خورد و بر حال شما رحم خواهم آورد. سیدها. گمان می‌کنم که حق با شما باشد، بولس. منی. می‌دانم که حق با شماست، بولس. کلارنس. امیدوارم که حق با شما باشد، بولس.

۲. خدایان مرده

استر. اینکه گفتید بسیار غم‌انگیز بود. امیدوارم در گفتگو از خداوند سخنی فرحبخش‌تر و دلنشین‌تر بگویید.

یرجیمز. خانم محترم، اگر ما نتوانیم به شما خدایی را که در کودکی آن را می‌خواندید بدهیم نباید حیرت زده بشوید. تصور بشر در باره خدا همیشه در تغییر است؛ درحقیقت تاریخ بشریت را باید در موضوع تن‌پذیریها یا تجسدهای خداوند نوشت داستان مکرر مرگ خدای قدیمی برای باز کردن راه بر خدایی که نماینده اخلاق والا تر و آرم‌انهای نسل رو به کمال باشد. شما از مشاهده فهرست خدایانی که در زمانهای مختلف به صورت خدای جاویدان عبادت شده است در تعجب خواهید افتاد. * عدد خدایان برتر به صدها بالغ می‌گردد و عدد خدایان کوچکتر به میلیونها. اگر اسلاف ما می‌توانستند به زمین برگردند از دیدن اینکه حتی خدایان قادر توانای معبود آنها را جز مردم‌شناسان کسی نمی‌شناسد سخت دلتنگ و مفتضح می‌شدند. در هر عصری اقوام جهان خدا را به طرز خاص خود تعبیر کرده‌اند و حاضر بوده‌اند که به خاطر آن خدای ناپایدار بمیرند یا دست کم دیگران را بکشند. اما مورخ از این کشتار و شهادت گول نمی‌خورد؛ او می‌داند که فکری احمقانه‌تر از مردن در راه چنان خدایی نیست؛ و خود را آماده می‌کند که ببیند آیا مفهوم خدا در حال و آینده به همان گونه که در گذشته تغییر کرده بود تغییر خواهد کرد یا نه. بنابراین مورخ از دیدن اینکه تعریفات تازه‌ای از خداوند می‌شود مضطرب نخواهد شد و از هر اقدامی برای سازگار کردن این فکر ابدی با معلومات روزافزون ما استقبال خواهد کرد. انسان همیشه به خداوند معتقد است زیرا تصور قدرتی که آمیخته با کمال باشد روح را برمی‌انگیزد و خرسند می‌کند. دوستی با قدرت مطلقاً عالم لذت بخش است.

خدای پدران ما مرحله آخرین در زندگی یهوه یا یهوه بود. گاهی فکر می‌کنم (اگر چه

* آقای ه.ل. منکن در یکی از جالب توجه‌ترین «پیشداوری» های خود تفصیل مؤثری از آنها به دست داده است.

زبان‌شناسی مرا چندان تأیید نمی‌کند) که آیا «یهوه» مانند «یوویس» از «دیانوس پیتار» یا پدر آسمان هندوان نیامده است. «زئوس پاتر» رئیس اولیمپوس ترجمه «دیانوس پیتار» است و همین‌طور «ژوپیتر». پیروان فروید در باره نقش تصور پدر در خداسازی مبالغه کرده‌اند.^۸ شکی نیست که ذهن جوان می‌خواهد دنیا را همچون خانه‌ای تصور کند که پدری بر آن ریاست دارد؛ ولی اصل فکر پدر بیشتر پرستش اجداد است و مبنی بر این عقیده است که شعوب و طوایف از نسل خدایان هستند. این تشخیص خدا در قالب نرینه آخرین توهینی است که زنان باید از آن انتقام بکشند.

مفهوم خدایی به شکل انسان و به صورت و مانند انسان شاید از پرستش اجداد باشد؛ خدا مانند انسان بود منتها بزرگتر و قویتر چنانکه گزنفون در ۶۰۰ سال پیش از مسیح گفته است: «مردم تصور می‌کنند که خدایان مانند خودشان از مادر می‌زایند و لباس می‌پوشند و دارای جسم و صورت می‌باشند. ... چنانکه خدایان حبشی بینیهای پهن و رنگ گندمگون دارند و خدایان تراکیا موبور و آبی چشم هستند. ... حتی هومر و هزیود چیزهایی به خدایان نسبت داده‌اند که در میان مردم ننگ و عار است مانند دزدی و زنا و فریب و کارهای غیرقانونی دیگر. ... همچنین اگر گاوان و شیران و اسبان دست می‌داشتند که می‌توانستند صورتی بنگارند خدایان را به صورت خود می‌نگاشتند و بدن آنان را مانند بدن خود رسم می‌کردند.»

این شکایت از پایداری خدایان اولیمپوس راز مرگ خدایان را آشکار می‌کند: خدایان از تکامل اخلاقی بشر عقب می‌مانند و به علت تغییرناپذیری خدایی خود هلاک می‌شوند. خدایان یونان قدیم برای آن دزد و زناکار و دروغگو بودند که این گونه امور در نظر مردان و زنان آن قوم جایز و مباح بود. آن زمان عصر راهزنی و دزدی و جنگ بود و خدایان در این امور قدیمی ماهر و متخصص بودند. تکامل و تلطیف اخلاق بود که این خدایان را در نظر گزنفون و افلاطون منفور و ناپسند داشت. حال همه خدایان دیگر نیز بدین منوال است؛ صورت خدایان عصر گذشته در نظر احساسات لطیفتر نفوس آینده زشت و مکروه است. بدبختی هر تمدن در این است که وارث خدایان دوره وحشیت است.

اما در باره خدای موروثی خود یهوه و برای پی بردن به علت مرگ او باید به خاطر داشته باشیم که او بیشتر از هر چیز رئیس جنگی و رب‌الجنود بود؛ درست مانند خدایی که هر مملکتی در جنگ ۱۹۱۴ برای خود داشت. مفهوم دوزخ انعکاس خونخواری و بی‌رحمی مردمان اولیه و رؤسای قبایل وحشی است. همچنین فکر خدا انعکاس زندگی ناامن قبیله‌ای است در دنیای آشفته‌ای که هر گوشه‌اش پر از خطر و کینه است. پس از افزایش امن

8) Cf. Freud, S., *Leonardo da Vinci*, p. 104; Jung, C.G., *Analytical psychology*, p. 172; Jones, E. *Papers on psychoanalysis*, p. 383.

اجتماعی و مطمئن‌تر شدن زندگی جنگ کمتر شد و خونخواری انسان کاهش یافت و مفاهیم کهنه خدایان جنگی که میلیون‌ها مردم را به دوزخ می‌راندند در نظر عقول پخته زشت و ناپسند آمد. تشکیلات اجتماعی، آرمانخواهی و عادات تعاون اخلاقی را در میان مردم بسط داد و مفهوم انسان کامل بتدریج با مفهوم خدای قدیمی اختلاف کلی پیدا کرد. به خاطر می‌آورید که جان استوارت میل با شجاعت ادعا می‌کند که اگر آن خدای وحشی که علم کلام و الاهیات قرون وسطا تصویر کرده است حقیقتاً موجود باشد خدا نیست بلکه اهریمن است و اگر چنین موجودی مرا برای اینکه او را «خوب» نخوانده‌ام به دوزخ بفرستد، خواهیم رفت.» تکامل اخلاقی انسان از مفهومی که از خدا درست می‌کرد جلوتر افتاد.

قسمتی از این رقت‌پذیری و تلطیف طبیعت انسانی مدیون افزایش امنیت اقتصادی و نظم سیاسی است و قسمتی هم مدیون ۱۹۰۰ سال تعالیم اخلاقی مسیحیت است. عیسی بود که یهووه را کشت و مسیحیت بود که خدای مفروض مسیحی را کشت. به رغم جنگجویی و فساد سیاسی که اکنون گریبانگیر ماست باز خیال نمی‌کنم که این تعالیم دوهزار ساله در اخلاق و سجاایای بشری بی‌تأثیر بوده است. به همین جهت ما در این روزها به هیچ‌وجه شاهد مرگ مسیحیت نیستیم بلکه ناظر مرگ آن «خدای بدقیافه ریشو» هستیم که نیچه گفته است. خدایی که با یک اصول اخلاقی و ستایش مهر و آشتی (که کاملاً با یهووه ناسازگار بود و سرانجام چنان قوی شد که توانست او را از میان ببرد) از بی‌راهه وارد مسیحیت شد. اکنون عقول و اذهان مردم آزاد و مخیر هستند که برای خود خدای بهتری بسازند.

آندریو، شکی نیست که بزرگترین شکوه و افتخاریک دین ممکن است در این باشد که به علت وصولش به اوج کمال اخلاقی معدوم شود. ولی علل و نتایج وسیعتر آن است که در اینجا مذکور گشت. از وقتی که کوپرنیک اعلام کرد که زمین جز قطعه خاکی در عوالم بی‌پایان بیش نیست ایمان کهن محکوم به مرگ گشت. دیگر در جهان بی‌پایان مرکز و بالا و پایین وجود نداشت. زمین مقام خود را از دست داد و اعتقاد به اینکه قدرت سازمان دهنده‌ای از پشت این جهان اندازه‌ناپذیر روزی به این کره حقیر پا نهاده و به صورت انسان درآمده و به خاطر گناهان ناچیز یک نوع ناچیز رنج کشیده و کشته شده است ناممکن گشت. تعجبی نیست که آناطول فرانس این انقلاب علم نجوم را «بزرگترین حادثه تمام تاریخ فکر» نامید.^۹ نتایج و عوارض این تبدیل آسمان و افلاک به فضای خالی و این پایین آمدن مقام کره زمین و انسان به حد لحظات گذران و ناپایدار در تاریخ ستارگان در آن زمان پوشیده ماند. برونو که این لوازم و نتایج را دیده و اعلام کرده بود زنده به آتش افکنده شد؛ ولی اصلاح دینی کار خود را چنان در پیش گرفت که گفتمی کوپرنیک و گالیله هرگز از

مادر نژاده اند.

داروین این هدم و ویرانی را تکمیل کرد. همچنانکه علم ستاره‌شناسی زمین را در فضای بیکران گم کرد زیست‌شناسی نیز انسان را در زمان بی‌آغاز و انجام و در تسلسل انواع ناپایدار گم کرد. پس از کوپرنیک باز می‌شد به مشیت‌الاهی معتقد شد ولی پس از داروین این کار دیگر محال نمود. مشیت‌الاهی جای خود را به انتخاب طبیعی داد؛ عشق ابدی جای خود را به پیکار ابدی باز گذاشت؛ جنگ دوباره «پدر همهٔ اشیاء» گشت. در عصر پالی می‌گفتند هر عضوی را از روی دقت و هوش برای وظیفه‌ای که از آن منظور است ساخته‌اند؛ و پیش از نهضت گیاهخواری می‌گفتند که حیوانات مسلماً برای احتیاجات انسان آفریده شده‌اند. ولی داروین نه تنها این غایات و مقاصد را پوچ اعلام کرد بلکه تقریباً بی‌آنکه خود بخواهد از روی بیهودگی حیات جهانی و انسانی پرده برداشت. آیا چیزی بیهوده‌تر از راهی می‌توان یافت که انسان برای تولید نسل به کار می‌برد؟ زاد و مرگ وجود خدا را باطل می‌سازد، دیگر نه طبیب به خدا معتقد است و نه سردار جنگی. آیا یک خالق دانای خردمند می‌تواند جهانی بیافریند که قانون آن در بارهٔ موجودات زنده مبارزهٔ بی‌رحمانهٔ آرام‌ناپذیری برای زندگی باشد که تنها بی‌پروایان و دغلبازان و بی‌بند و باران بتوانند از آن مظفر و منصور بیرون آیند؟ همه جا پیکار و نبرد است: انسان با انسان، قبیله با قبیله، امپراتوری با امپراتوری، انواع با انواع؛ و اگر هم روزی به حد کافی پیشرفت کردیم سیاره‌ای با سیارهٔ دیگر؛ حتی از هم اکنون به نظر می‌رسد که ستارگان با روحی شیطانی که از ویرانی لذت می‌برد به هم می‌تازند.

اما بر روی این چهار پایهٔ الاهی و خانهٔ فرزند محبوب خدا، اختراعات اذهان شکوفنده و رو به کمال ما بر بدبختی ما می‌افزاید و هر ماشینی زنجیر بردگی ما را محکم‌تر می‌سازد. ما پرواز را یاد گرفتیم تا بتوانیم در جنگ میلیونها غیرنظامی و غیرمسلح را بکشیم. بتهوون که از همه بیشتر به شنوایی نیازمند بود کر شد؛ نیچه که به بینایی احتیاج داشت کور گشت؛ دکتر جانسن که همهٔ بزرگیش در گفتارش بود لال شد؛ دست رنلدز نقاش از کار افتاد. روزی زن شلی را دیدم: بیست سال پیش که جوان و زیبا بود پس از بازی تنیس بی‌درنگ به شنا پرداخت و همان‌جا دچار عارضهٔ فلج شد؛ او را از آب بیرون کشیدند، زهری گزنده و چالاک بر تمام مفاصل او پنجه انداخت، اکنون بی‌حرکت افتاده است و نمی‌تواند اعضای خود را به حرکت درآورد، صورتش باد کرده و همه جای بدنش خرد و پوسیده شده است بجز هوش و عقلش که هنوز تیز و روشن است تا بیشتر رنج بکشد. دنیا همان است که هنری ادمز گفته است: «صورتی از غم و رنج و مرگ، وبا و طاعون و قحطی، سیل و خشکسالی و یخبندان، بلایای جهانگیر و حوادث گوشه و کنار، بی‌رحمی و انحراف و حلق و بی‌ثباتی و نادانی، فضیلت رذیلت‌آور و رذیلت نیکی‌بخش، خوشبختی بدون عقل، خودخواهی بدون کسب و تلاش، بدبختی بی‌علت و ترسهای نامعلوم» — و مرگی که پاداش بی‌غرضانه‌ای

است برای همه. سخن از مشیت الاهی گفتن بر درد و رنج انسان طعنه زدن است.^{۱۰} متی. آندریو، شما چنان از ته دل در بارهٔ رنج انسانی سخن می‌گویید که من امیدوار می‌شوم روزی ایمان از دست دادهٔ خود را بیابید. کلیسا همیشه حقیقت تلخ رنج و درد را شناخته‌است. پاپ انیوکتیوس دوم رساله‌ای نوشته است به نام «دربارهٔ شومی بخت انسان»؛ تمام اصول ایمان ما بر روی این فرض است که این عالم جهان درد و رنج است. آیا معتقد نیستید که ما باید درست به همین علت مؤمن باشیم؟ اگر رنج‌های این جهانی بی‌پاداش سعادت آن جهانی بماند زندگی را چگونه می‌توانیم تحمل کنیم؟ شما حتی درسی را که ولتر داده است یاد نگرفته‌اید: اگر خدایی نباشد باید آن را بسازیم.

آندریو. متی، شما آدم خوبی هستید و اگر با این شکیبایی کفر و الحاد ما را تحمل کنید ممکن است به هر چه بگویید تسلیم شوم. در مخالفت من با شما هیچ گونه افتخاری وجود ندارد؛ این گفتارها کفر و الحاد کسی است که از ته دل آرزو می‌کند که مخالفانش بر حق باشند. ولی تمام الاهیات و علم کلام شما بر پایهٔ «گناه» آدم و نجات انسان به وسیلهٔ مسیح است و علم تطور این عقاید را باطل ساخته است. الاهیات شما وقتی متزلزل شد که آدم از صفحهٔ تاریخ محو گشت. در حقیقت علم تاریخ برای شما به همان اندازهٔ زیست‌شناسی مصیبت‌بار بوده است. ممکن نیست که تاریخ اعتلا و سقوط اقوام و نابودی هنر به دست جنگ و پیروزی پیوستهٔ راهزنان و متعصبان و آدمکشان را بخواند و مانند آنتاتول فرانس نتیجه نگرفت که «این دنیا نمایشنامهٔ غم‌انگیزی است نوشتهٔ شاعر بسیار بزرگی» — یا نمایشنامهٔ خنده‌آوری است نوشتهٔ «آریستوفان آسمان».

کلارنس. آندریو، من به پاسخی که متی به گفتار دور و دراز شما داد علاقه‌مند می‌شوم. شر به همان گونه که به سود بی‌ایمانی است به سود ایمان هم هست. هر سربازی مؤمن است تا آنگاه که ترقی کند و به صف عقب برود؛ تمام سرداران بی‌دین هستند. رنج و درد که به نظر شما خدا را نفی می‌کند برای روح تسلی‌جوی آرامش‌خواهی ثابت کنندهٔ وجود خداست؛ تا فقر و مرگ باشد خدایان هم خواهند بود. از همهٔ علل و اسبابی که برای زوال دین ذکر گردید افزایش ثروت از همه اساسی‌تر است. ثروت زهد را می‌کشد و شهرها را در تجمل و فراغت از اندیشهٔ مرگ غرق می‌سازد و اگر دین تجمل و فراغت از اندیشهٔ مرگ را محکوم کند همه بر ضد دین سر برمی‌آورند جز آنها که نمی‌توانند شریر و مودی باشند.

بولس. برای بی‌دینی مردم علتی اساسی‌تر از ثروت هم هست و آن ماشین است. انقلاب صنعتی با آوردن ماشین اعجاز کرد و عقل‌نوین نمی‌تواند از این استنتاج خودداری کند که ماشین یعنی همه چیز. مردم قرون وسطا در طبیعت جلال و شکوه الاهی را می‌دیدند و آن را می‌پرستیدند و می‌کوشیدند که با هنر بزرگ خود به پای زیبایی آن برسند. اما دنیای جدید در

طبیعت فقط مواد خامی می بیند که برای ساختن مصنوعات مفید است: درختان را می برد تا کاغذ بسازد و هوا و آب را با مواد شیمیایی مسموم می کند؛ ده آرامی را به جهنم نقب و کان کنی بدل می سازد، آلات و افزار جدیدی درست می کند و می شتابد تا بر زمین مسلط شود. قسمت اعظم زوال ایمان ما مربوط به خودخواهی انسان است که به شکل قادر توانای کوچکی درآمده است و می تواند با اهرمهای خود هر کاری انجام دهد و دیگر چندان احتیاجی به خدا ندارد. هنگامی که مردم فقط به شخم زمین می پرداختند متواضع تر و شاید هم عمیقتر بودند؛ آنها در هر چه از زمین می روید راز حیات را می دیدند و هرگز به عقلشان نمی رسید که کودکان خود را ماشین آلات بدانند.

کلارنس اسپنسر تا نیمه راه با شما موافق بود. به عقیده او در جامعه های جنگی پیش از دوران صنعت اعتقاد به ماوراء طبیعت از همه قویتر بود، زیرا در چنین جامعه هایی لازم بود که روح اطاعت و انقیاد را در افراد پروراند؛ صنعت این اعتقاد را ضعیف کرد زیرا وجود صنعت و گسترش آن بسته به عقل و هوش است. همچنین گمان می کنم صنعت از آن جهت مایه ضعف و زوال دین است که مردم را در شهرها جمع می کند و در آنجا عقاید به هم فشار آورده همدیگر را می ساینند تا آنکه تمام شوند؛ خداوند حاکم مطلق قدیم که پادشاهان ظل و سایه او بودند به خداپرستی بدون دین حکومت های مشروطه تسلیم می شود و پس از آن «دین انسانیت» می آید که مبنی بر پرستش عده و اکثریت است. حق با شماست بولس، در بی اعتقادی ما غرور و خودبینی زیادی نهفته است.

آندریو. حال که علل بی ایمانی را شرح می دهید آموزش و پرورش را فراموش نکنید. دانشجوی امروز که غرق در آزمایشگاه های فیزیک و شیمی است به چشم خود تجزیه و ترکیب عالم را می بیند بی آنکه احتیاجی به ذکر خدا باشد. او سر درس زیست شناسی حاضر می شود و اگر خوشبختانه یا بدبختانه از مملکتی نباشد که در آنجا در باره مسائل علمی با مراجعه به آرای عمومی یا در مجالس قانونگذاری تصمیم می گیرند، در این درس یاد می گیرد که علت غایی فقط «تغییر مساعد» است و چشم انسان چنان درهم و برهم است که به قول هلمهولتز هیچ کمال شایسته ای گناه چنین شلوغ کاری را به گردن نمی گیرد. دانشجوی امروز مردم شناسی و علم تطبیق ادیان می خواند و کتب سیر جیمز را مطالعه می کند و ایمان و آداب دینی خود را در دورنمایی می بیند که در آن عقاید خرافیش دنباله آثار نادانی های اعصار گذشته است. پس تعجبی نیست که صاحبان عقاید ماقبل نوح دانشگاه های ما را پرورشگاه بی دینی و خدانشناسی می دانند؛ واقع امر چنین است و آنها نمی توانند کاری بکنند.

ویلیام. شما همه جنگ را فراموش کردید. جنگ در میان تهیدستان مؤید دین است ولی در میان ثروتمندان مولد شک؛ به سختی می توان باور کرد که دنیایی که با جنگ خودکشی کند آفریده عقل برتر نیکخواهی باشد.

فیلیپ. علت هر چه باشد آنچه مسلم است این است که دین نفوذ خود را در جهان غرب از دست می‌دهد و موج عظیمی از بی‌دینی مناطقی حیاتی را که وقتی متعلق به دین بود یکی پس از دیگری فرو می‌گیرد. آموزشگاه‌ها که الان ذکرشان به میان آمد تا چندی پیش متعلق به فرق مذهبی بودند و رؤسای آن روحانیان بودند. ولی صنعت متوجه شد که مدارس زیر رهبری روحانیان فقط فلاسفه و شعرا و خطبا و فقها باری می‌آورند نه مهندس و حسابدار و ریخته‌گر و دفتردار. صنعت شکایت کرد و مدارس که شاکی را پولدار دیدند صحت دعوی او را مقرر آمدند و روحانیان را از خدمت مدرسه مرخص کردند و کارشناسان مالی را به ریاست برگزیدند و مؤسسات مذهبی را کنار گذاشتند تا معلمان بتوانند از بنیاد خیریه کارنگی استفاده کنند. به جای فلسفه و ادبیات، فیزیک و شیمی گذاشتند و مملکت را پر از دیپلمه‌های علوم ساختند. علم، دانشگاه‌ها را از دست دین گرفت.

علت دنیوی بودن ما این است. موج آن از این سرچشمه قوت گرفت تا آنجا که تقریباً همه زندگی انسان را فرا گرفت. روزهای مقدس به روزهای تفریح بدل گشتند؛ قدیسان که روزی نامشان مایهٔ روشنی و غمگینی صفحات تقویم بود از یاد رفتند یا عمداً به دست فراموشی سپرده شدند. زراعت که موضوع دعا و نماز بود اکنون موضوع تراکتور و شیمی است. قانون که روزی شریعت و الهام‌الاهی بود امروز پیشنهاد اعضای مجلس شورا و اعضای انجمنهای شهری است؛ دولت که روزی با دین یکی بود و رئیس دولت رئیس دینی هم بود امروز خود را از دین چنان جدا ساخته است که حتی صورت ظاهری توخالی‌ترین سیاسی را نیز مراعات نمی‌کند؛ حتی این اندازه هم تنزل نمی‌کند که دین را مانند محتسبی به خدمت خود بیاورد.^{۱۱} حکومت ما [در آمریکا] فقط در روز شکرگزاری مسیحی است و بقیه سال به تلافی و جبران آن مشغول است. وقتی که جمهوری ترکیه از دین محمد چشم پوشید فقط نیمی از روزنامه‌ها مطلب را قابل ذکر دانستند.^{۱۲}

درست است که هنوز در بعضی از اجتماعات و زوایای بعضی از مغزهای آزاد خرافات باطل و عقاید غیرمعقول وجود دارد ولی همه اینها در برابر آداب خونین و عقاید عجیب گذشته معقول و مأنوس به نظر می‌رسد. اروپای غربی را با شرق مقایسه کنید تا اندازهٔ دنیوی بودن ما را بفهمید. گئین می‌گوید: «مسیحیان قدیم حس می‌کردند یا می‌پنداشتند که دیوها از هر سوی به آنان می‌تازند و با خواب‌نما شدن تسلی و خوشی می‌یابند و از راه پیشگویی یاد می‌گیرند و با استمداد از کلیسا به نحو شگفت‌آوری از خطر و بیماری و مرگ نجات می‌یابند».^{۱۳} چه اندازه از این عقاید امروز باقی مانده است؟ تاریخ تمدن خود تاریخ دنیوی گشتن است.^{۱۴} مواعظی که می‌شنویم دیگر از خواب‌نمادن و دیو و غیبگویی و دوزخ و

11) Adams, B., *The Laws of Civilization and Decay*, p. 293.

12) New York Times, Apr. 12,

1928.

13) *Decline and Fall of The Roman Empire*, vol. i, p. 461.

14) Shotwell, p. 9.

اعراف و خوارق عادات سخنی نمی‌گویند؛ همه چیز عقلانی شده است و الاهیات شور گذشته خود را از دست داده آمیزه معقولی از فلسفه و اخلاق گشته است. ولی اخلاق که روزی ملک طلق کلیسا بود امروز از بند کلیسا و دولت جسته است؛ ضمانتهای فوق طبیعی قدیم ناپدید شده و احساس گناه پایین آمده است. اخلاق آرمانی جوانان دیگر فضیلت نیست بلکه حزم و دوراندیشی است.

آندریو. من آمارهایی دارم که سخت مناسب حال است. اول، گزارشی است از چارلز بوث که به موجب آن ۷۵٪ مردم لندن روی کلیسا را نمی‌بینند. دوم، «تن» می‌گوید که حتی در سال ۱۸۹۰ در شهر پاریس، که دو میلیون جمعیت به اصطلاح کاتولیک داشت، فقط صد هزار نفر تکالیف عید فصح را که مقدس‌ترین فریضه دینی سال است به جای می‌آوردند و از سی و دو میلیون کاتولیک فرانسه فقط دو میلیون نفر به اعتراف می‌رفتند.^{۱۵} دین در ممالک امریکای لاتین صفت جنسی فرعی زنانه‌ای شده است. کلیساهای بزرگ فرانسه برای نمازگزاران نیست بلکه برای سیاحان است، مخارج این کلیساهای پول سیاحان اداره می‌شود نه با پول نمازگزاران. — سوم، پرسشنامه‌ای که به خوانندگان «دیلی نیوز» لندن فرستاده شد نشان داد که ۳۰٪ مردم عادی که روزنامه به دستشان می‌رسد بی دین هستند و ۴۵٪ منکر خداوند‌گاری مسیحند و ۶۰٪ داستان خلقت را باور ندارند. همین پرسشنامه به خوانندگان مجله‌های «نیشن» و «آتناوم» لندن فرستاده شد و نتیجه نشان داد که پنجاه درصد این روشنفکران بی دین هستند و از ۱۰۰۸۸ نفر که پاسخ داده بودند فقط ۸۸ نفر صحت «اسفار خمس» را قبول داشتند.^{۱۶} — چهارم، آماري که «نیویورک ورلد» به دست آورده است نشان می‌دهد که ۷۵۰۰ خداشناس و ۲۹۲۴ خداشناس ۶۲۹۲ نفر معتقد به بقای نفس و ۳۹۵۴ نفر منکر بقای نفس و ۶۳۲۷ معتقد به دعا و ۴۰۶۳ بی اعتقاد به دعا و ۵۵۵۶ نفر معتقد به وحی کتاب مقدس و ۴۶۱۴ نفر منکر آن هستند و ۴۹۵۱ نفر در فرایض و اعمال دینی حاضر می‌شوند و ۵۳۸۸ نفر حاضر نمی‌شوند و ۲۶۸۴ نفر در خانه خود عبادت می‌کنند و ۷۳۲۰ نفر عبادتی به جا نمی‌آورند.^{۱۷} این ارقام مربوط به شهر نیویورک است. مسلماً اگر در تمام ملت آمار گرفته می‌شد و همه باسوادان و بی سوادان پاسخ می‌دادند عده معتقدان خیلی بیشتر از شماره منکران می‌گردید.

کلارنس. این چند کلمه آخر از همه بدتر بود و وضع مسیحیت حتی بدتر از آن است که این ارقام نشان می‌دهد؛ زیرا بسیاری از پاسخهای مثبت از طرف فرقه‌ها و نحله‌هایی است که معمولاً مسیحی محسوب نمی‌شوند مانند پیروان تئوسوفی. در امریکا در حدود چهل میلیون نفر به کلیسا می‌روند و بقیه در روز آخر هفته تا ظهر در رختخواب می‌مانند. تمام اینها

15) *The Modern Régime*, vol. ii, pp. 132—3.

16) *New York Sun*, Sept. 13, 1926.

17) *New York World*, Dec. 16, 1926.

نشانه آن است که مسیحیت به همان سرعت رو به زوال می‌رود که دین یونانی پس از ظهور سوفسطاییان و «عصر روشنائی یونانی» می‌رفت. ولتر پروتاگوراس بود و دیدرو ذیمقراطیس، کانت افلاطون بود و اسپنسر ارسطو و آنتول فرانس اپیکور. زمان ما عصر شام و غروب خدایان است.

۳. وظیفه دین

بولس، کلارنس، لحن صدای شما غم‌انگیز است. شما هم مانند ما متدین هستید ولی آن عقل زودشکنی که این همه به آن اعتماد دارید شما را از ایمان آوردن باز می‌دارد. آیا یقین دارید که عقل شما سالمتر از دل شماست؟ آیا این علوم ستاره‌شناسی و زیست‌شناسی و فیزیک چنان واقعی و محقق هستند که می‌توان به آنها اجازه داد تا امیدها و آملی را که زندگی این همه مردم را حفظ می‌کند برباد دهند؟

کلارنس، من می‌دانم که ایمان چه اندازه می‌تواند تسلی بخش باشد. من در کوهستان عمویی دارم که سالش نزدیک به نود است. او در مزرعه چندان کار کرد که دیگر پاهایش از حمل او عاجز آمدند. اکنون تمام روز در کنار بخاری آشپزخانه اش آرام و خرم می‌نشیند و انتظار مرگ را می‌کشد. می‌گوید: «من چندان آدم بدی نبوده‌ام. ولی در تمام زندگیم فقط یکی دو کار زشت کرده‌ام و همین، امیدوارم خداوند مرا ببخشد، او خدای مهربانی است. زن پیر او شبها در پهلوی می‌نشیند و برایش انجیل می‌خواند و او با خوشی و آرامی هر کلمه‌ای از سخنان عیسی را زمزمه می‌کند و هر نوید سعادت را می‌پذیرد. من هرگز نخواستهم چنین امیدهایی را به شک بدل کرده برباد دهم؛ چرا نباید آنها دلخوش باشند؟ در پایین آن کوه دهی است که کلیسای کوچک سفید و پاکیزه و دل‌انگیزی دارد؛ گمان می‌کنم که برج حقیر آن تا کنون به صد هزار نفس علو و صفا بخشیده باشد. در پشت کلیسا گورستان ده است؛ بر بالای گورها گاهی صورت فرشته‌ای لطیف و گاهی نقش صلیبی اطمینان بخش دیده می‌شود و گاهی هم سنگی کهنه بر روی قبرها گذاشته شده است و تمام کتیبه‌های قبور از رفتن مردگان به آغوش مسیح سخن می‌گویند. چه امیدهایی این مردم دارند! بولس، من به شما قول می‌دهم که اگر حق با این مردم ساده باشد دنیا دوست داشتنی‌تر خواهد بود.

آندریو، کلارنس، شما خیلی احساساتی هستید. متی به شما گفت که امید به بهشت چه اندازه مردم را خوشبخت می‌کند ولی شما به او نگفتید که کلیسا با ترساندن از عذاب دوزخ (از کتاب آسمانی برمی‌آید که جایگاه اکثر مردم آنجاست) تا چه اندازه مردم را به وحشت انداخته است. شما از آن تلخی که دین به زندگی مردم می‌دهد سخنی نگفتید: چه خانواده‌ها که به علت تعصب به ظواهر و اختلافات جزئی از هم پاشیده‌اند؛ چه اقوام و ملی

که به خاطر پیروزی عقاید خود با هم به جنگ و کشمکش افتاده‌اند؛ مردان و زنان در «دادگاههای دینی» به مرگ محکوم شده‌اند تا مبادا یک انحراف جزئی از دین کتاب مقدس و کلیسای خطاناپذیر صخره مانند را سرنگون کند؛ شما جمله‌ای را از اشنپنگلر به یاد من آوردید که: بی دینی کاملاً با میل شدیدی به دین همراه است و مانند رمانتیسیسم می‌خواهد آنچه را که بدون برگشت از دست رفته است بازگرداند.^{۱۸} دهه‌های نخستین قرن ما پر از بی دینان متدین بود از قبیل آنا تول فرانس و جورج مور و جورج سانتایانا که همه به ایمان از دست رفته شاعرانه افسوس می‌خوردند. آنها در عصر انتقال بودند: فرزندان نشان مانند آنها فکر نمی‌کنند و نوه‌های ایشان دیگر آن حسرت و اشتیاق را هرگز نخواهند شناخت. اگر بشر در طی دو یا سه نسل سعی کند که فکر بقای نفس را کنار بگذارد این غم و حسرت شاعرانه ناپدید خواهد شد.

ویلیام. آندریو، فکر نمی‌کنم چنین باشد. ایمان امری طبیعی است و مستقیماً زاده نیازمندیهای غریزی و احساساتی ماست که از گرسنگی و حفظ نفس و حس انتقام و معاشرت و امنیت و حتی اطاعت و انقیاد زاده است — گاهی حتی سپاسگزاری از بخت خوب چنان ما را فرا می‌گیرد که می‌خواهیم روح عالم شکرگزاری ما را بشنود؛ نیچه می‌گوید تبدیل شدن بدبختیها به خوشبختیها او را به اعتقاد به وجود خدا تحریک و اغوا می‌کند.^{۱۹} دین را یک قرن زیر فشار بگذار و بعد فشار را کم کن و بین که چگونه دوباره در طی یک سال سر برمی‌زند. ایمان طبیعی‌تر از شک است و به همین جهت هم آسانتر است. شک مایه منع و قبض است و ایمان مایه بسط و اشتهانگیز است و جریان بخش خون است. هر شکاکی از معده خود می‌نالد. از اینجاست که خوش بینی که خود شکلی از ایمان است رایج‌تر و خودرورتر از بدبینی است که خود شکل دیگری از شک است؛ به قول ناپلئون بیشتر نویسندگان «امید دهندگان» هستند. شک کار می‌خواهد و انسان تنبل است. توده مردم از جهت عقلانی طفیلی هستند و عده خیلی کمی از افراد انسان کار عقلانی دارند، تنها نیرومندان می‌توانند شک آورند. چیزی خسته کننده‌تر از شک نیست.

منی. دین سرچشمه دیگری دارد که شما فراموش کرده‌اید و آن روح شاعرانه انسان است. دین نه تنها از رنج نیش مرگ می‌کاهد بلکه زندگی را با اجرای تشریفات دینی و با معماری و حجاری و نقاشی و درام و موسیقی زیبا می‌سازد. دین حوادث عادی زندگی را از تولد و زناشویی و مرگ تا حد شعایر دینی بالا می‌برد و این امور معمولی را به وقایع مقدسی بدل می‌سازد و آن را از راه احساس عمیق کرده به صورت هنر درمی‌آورد. دین نمایش غم انگیز سیخف زندگی را به سفر مقدس شاعرانه‌ای که به سوی هدفی شریف است مبدل کرده است. زندگی بدون دین ملال‌انگیز و پست است و مانند جسدی بی روح است.

18) *Dedline of the West*, vol. i, p. 408.19) *Joyful Wisdom*, § 277.

نمی دانم که بی دینان عصرهای یکشنبه که ناقوس کلیساها به صدا درمی آیند چه حس می کنند — آیا حس تنهایی شدیدی بر آنها روی نمی آورد؟ برای شما، آندریو و کلارنس، روزهای یکشنبه مانند روزهای دیگر است؛ هیچیک از کنسرتها و تئاترهای شما نمی تواند جای یک صبح یکشنبه کلیسای سن پاتریک یا سن توماس را بگیرد.

آندریو، متی، بیاید راستش را بگویید؛ شما از این همه به کلیسا رفتن خسته شده اید. متی. شاید گاهی چنین باشد. ولی می دانم که آن ساعتی که در کلیسا گذرانده ام در طی هفته مرا کمک می کند و به زندگی من پرتو شادی بخشی می افکند. از طرف دیگر، عید میلاد مسیح برای شما خالی از روح و لطف است. یاد دارم که چگونه تمام خانواده ما در شب عید میلاد مسیح در صندلیهای سخت اتاق ناهارخوری به زانو درمی آیند و همه تسبیح می گویند. هنوز صدای پدرم در گوش است که با تأنی و از روی شوق می گوید «پدر ما» و «سلام بر مریم». روز دیگر که آیین عشای ربّانی و سلام عید است همه شاد و خرمند و همه جا از برف سفید شده است؛ زنگ منگوله ها به صدا درمی آید و درخت نوئل همه جا می درخشد؛ جوانان از گرفتن هدایا خوشحaland و پیران با دادن هدایا خوشحالت؛ روز سال نو همه ما از فرزندان و نوادگان پیش پدر زانو می زدیم و از او دعا و برکت می خواستیم؛ آن روزها خانواده ای وجود داشت؛ عجیبی نیست که امروز آن احترام از میان برود و خانواده رو به زوال نهد و جنایات سربرآورد.

کلارنس. یکی از دوستان عزیز من می گوید که برای فهم دین از چهار پایه بالا می روند: نخستین پایه را ایمان عاطفی، دومین پایه را ایمان ماوراء طبیعی، سومین پایه را نومیدي مطلق، چهارمین پایه را ادراک زیبایی می نامد.^{۲۰} متی، من دوست داشتم که در این پایه چهارم با شما باشم ولی عیب اینجاست که شما آن را به معنی تحت لفظی می گیرید. متی. باید هم به معنی تحت لفظی بگیریم وگرنه مسخره غم انگیزی خواهد بود. اگر درست نباشد چگونه می تواند زیبا باشد؟

بولس. متی، شما فقط یکی از جنبه های حیاتی دین را نشان دادید و از ارزش آن برای فرد و شخص سخن گفتید؛ ولی بدانید که ارزش اجتماعی آن نیز به همان اندازه زیاد است. دین که به زناشویی شکوه تشریفاتی می دهد تنها به خاطر عروس و داماد نیست؛ بلکه آن دورا با قدرت و شدت عاطفی و با احترام و تعظیم به هم پیوند و جوش می دهد. زناشویی بدون این تشریفات فقط اباحه و تجویز آمیزش است؛ دین این کار را برای استحکام خانواده و برای استحکام دولت و اجتماع انجام می دهد. در تمام پیچ و خمهای زندگی انسان غرایز شخصی از غرایز اجتماعی قویتر است؛ غریزه تولید مثل که قویترین آنهاست، به نحو حتم و لازم اجتماعی نیست. کار بزرگ دین این است که از راه شعایر

دینی و تعالیم اخلاقی و بشارت به بهشت —

آندریو. دوباره یادآوری می‌کنم، و با ترساندن از دوزخ.

بولس. — این انگیزه‌ها و دواعی مفید به حال نوع را حمایت کند و به عبارت بهتر، از انگیزه‌های تعاون و همکاری در برابر انگیزه‌های قدیمی خودپرستی که در طی میلیون‌ها سال با نبرد برای زندگی و جنگ و غارت و خوردن و زورگویی پیوند و پرورش یافته است دفاع کند. من به جهنم عقیده ندارم ولی مطمئن هستم که همین عقیده بسیاری از مردم را از شرارت و شیطنت بازداشته است؛ و می‌دانم که اگر جوانی دریابد که جهنمی در کار نیست در ورطهٔ هلاک خواهد افتاد. عمل اخلاق آن است که کل را در برابر جزء و آینده را در برابر حال بدارد — درست همان کاری که دین می‌کند. دین به قول هوفدینگ حفظ ارزشهاست. بدون ضمانت دینی اخلاق فقط حسابگری است؛ حس تکلیف از میان می‌رود و هر جوانی تمام هوش و دانش خود را برای ابطال ده فرمان موسی به کار می‌اندازد.

فیلیپ. شکی نیست که پیش از مدارس و آموزشگاه‌ها دین قدرت بزرگی بود برای رهایی دادن مردم از توحش. به عقیدهٔ بنیامین کید تمام تمدن بر روی پایهٔ ضمانت‌های فوق طبیعی که دین به اخلاق داده است بنا شده است. به عقیدهٔ تارد زندگی شریف و احترام‌آمیز بعضی از بی‌دینان مدیون تأثیر و نفوذ مداوم تربیت دینی آنهاست و کارلایل این معنی را «دنبالهٔ نور مسیحیت»^{۲۰} می‌داند. باز زنان به همین معنی اشاره می‌کند آنجا که جملات مشهور خود را می‌نویسد: «ما در سایهٔ یک سایهٔ زندگی می‌کنیم؛ اما مردم پس از ما در چه زندگی خواهند کرد؟» — اگر دنبالهٔ این نور مختصر نیز از میان برود آنها چگونه بر شهوات و دواعی و محرکات دروغ و دزدی و قتل مسلط خواهند شد؟ زنان نتیجه می‌گیرد که: «دین یک وهم ضروری است».^{۲۱} داستایفسکی بزرگترین داستان عالم را نوشت تا ثابت کند که چگونه انسان پس از ترک خداشناسی اسیر پنجهٔ دیو می‌گردد. تعجبی نیست که تا هنگام انقلاب آمریکا و فرانسه دولتها با دین متحد می‌شدند و در برابر تقویت معنوی خود به آن کمک مالی و نظامی می‌کردند، دشمنی امروز میان کلیسا و دولت نتیجهٔ این حقیقت است که مسیحیت از صورت دین ملی درآمد و دین بین‌المللی شد؛ کلیسا به جای آنکه خادم دولت بشود مخدوم آن گشت و هر دولت تازه‌ای برای استقرار تسلط خود ناگزیر شد که با قدرت کلیسا بجنگد. این تغییر دولت از اصل مادگی به اصل نرینگی پدیدهٔ نادری است و شاید هم دوامی نکند. پلوتارک در جایی می‌گوید که «بنای شهری بدون زمین آسانتر است از بنای دولتی بدون دین»^{۲۲} «بل» می‌گفت که دولت بدون دین کاملاً عملی است ولی ولتر معتقد بود که اگر

* Nachschein.

21) *History of the People of Israel*, vol. ۷, p. 92.

22) In Bluntschli, *Theory of the State*,

p. 287.

«بل» را بر ششصد نفر دهقان حاکم کنند ناگهان از جزای اُخروی با آنان سخن خواهد گفت.^{۲۳} ناپلئون می‌گفت که بزرگترین معجزه مسیحیت آن بود که نگذاشت بی‌چیزان توانگران را بکشند. و نیز می‌گفت: «اگر دستگاه پاپ نبود مجبور بودم آن را بسازم.»^{۲۴} مسلماً دین مشترک مایه وحدت و گرمی هر ملتی است و این وحدت و گرمی افراد آن را به جنگجویان خوبی بدل می‌سازد. مسلمانان و ژاپنی‌ها را در نظر بیاورید.

آندریو. اینکه فرض می‌شود که دین برای دولت و اخلاق امری ضروری است، فرض نادرستی است. سوئیفت که بایستی دین را بهتر شناخته باشد می‌گفت که دین بیشتر از آنچه تعلیم مهر و دوستی دهد ما را به نفاق و دشمنی واداشته است. همچنانکه دین عامل اتحاد می‌تواند باشد عامل نفاق و جدایی نیز می‌تواند باشد. همین انتخابات ۱۹۲۸ را در نظر بیاورید. یک ایرلندی، گویا «بی‌اجازه» مقامات دینی، به تازگی نوشت: «عیب ما در دین ماست؛ بعضی از ما پروتستان و بعضی دیگر کاتولیک هستیم؛ اگر همه بی‌دین بودیم می‌توانستیم مانند مسیحیان با هم زندگی کنیم.»^{۲۵} آنچه شما اتحاد می‌نامید من رکود می‌نامم. وحدتی که یک دین به ملتی می‌بخشد وحدت سنتها و اطاعت کورکورانه است؛ کمال مطلوب دین اجدادپرستی شرقی است. اما اینکه گفتید دین مردم را از وحشیت رهایی می‌بخشد و به آنان اخلاق یاد می‌دهد، چطور می‌توانید با این حال قربانی کردن انسان را در ادیان قدیم توضیح دهید و چگونه می‌توانید دفاع کلیسای امروز را از بردگی و سعی آن را در حفظ وضع موجود تأویل کنید؟ «هیوم» این عقیده را که دین مادریا پایه اخلاق است خیلی وقت است که باطل ساخته است. دین خیلی دیرتر از اخلاق ظاهر شده است و اگر میان این دو رابطه‌ای باشد این است که اخلاق مردم را از راه تعلیم و تربیت و اعتماد اصلاح می‌کند و از این راه تأثیر لطیفی بر دین می‌گذارد. «سامنر» دلیرانه می‌گوید: «کلیسا هرگز در هیچ زمانی تا حد اخلاق عالی بالا نرفته است. تمام تحقیقات ما نشان می‌دهد که کلیسا الهامبخش و راهبر نبوده است بلکه میان منادیان حقیقت نفاق انداخته و اخلاق و آداب را تغییر داده است.»^{۲۶}

منی. ولی آیا بر همه روشن نیست که چگونه کاهش ایمان مایه شکست اخلاق گشته است؟ این هرزگی و هوسبازی جنسی و هزلیات و جلوه‌فروشی و برهنه‌گری را بنگرید؛ آیا اینها در میان فرزندان شرعی کلیسا ظهور می‌کنند یا در میان نفوذ «آزاداندیش»؟ داروینیسیم ما را به جبری‌گری و بدبینی و لذت‌پرستی غم‌انگیزی کشانده است. تامس هاردی از سودای زمینی سخن می‌گوید که «نتیجه سستی ایمان به آن قدرتی است که خیر محض است، سودایی که اقوام تمدن را فرا گرفته است.»^{۲۷} — معتبرتر از این شخص چه کسی می‌توانید

23) Lange, *History of Materialism*, vol. ii, p. 17.

24) Todd, *op. cit.*: p. 434.

25) *The*

Arbitrator, May, 1922.

26) Todd, p. 428.

27) Hardy, T., *Tess of the d'Urbervilles*, p. 133.

پیدا کنید که از او بپرسید؟ نسل غمناکی است. شادی و خوشحالی این نسل برای فراموش کردن دل‌های تهی خودشان است. لابد این گفته قدیمی را می‌دانید که دین در گاهواره اقوام ظهور می‌کند و فلسفه در گور آنان.

فلیپ. ناپلئون گفته است که «فیلسوف خوب همشهری بدی می‌سازد.»

متی. ولی همشهری بد نمی‌تواند فیلسوف خوبی باشد. هر که مملکت خود را دوست دارد نمی‌تواند ساکت و خرسند بنشیند و ببیند که چگونه یک دانش سطحی و ناپایدار دینی را که بنیانگذار تمدن و اخلاق بوده است ویران می‌سازد. فکر می‌کنید که اروپای بی‌دین تجزیه شده به قطعات خودپرست و دولتهای حقیر و منافع طبقاتی و شهوت رانان خودخواه تا چه وقت می‌تواند در برابر شرقی که با صنعت قوی شده و با ایمان دینی ملهم گشته است دوام آورد؟ اگر شما بخواهید گرامترین آمالی را که انسان شناخته است انکار کنید چگونه دل‌ها را از نومی‌دی و تیرگی باز خواهید داشت؟ گوش کنید: اینجا کتابی است به نام «اعترافات یک طفل این قرن» و قریب یک قرن هم از عمر آن گذشته است؛ دوموسه در آغاز آن سوآلی از شما می‌کند که نمی‌توانید به آن پاسخ دهید:

پس دشمنان مسیح به فقیر گفتند، «شما با شکیبایی منتظر روز رستاخیز هستید، ولی چنین روزی نخواهد آمد؛ شما برای گرفتن انتقام منتظر یک حیات جاودانی هستید، ولی زندگی جاودان وجود ندارد؛ شما اشکهای خود و کودکان خود و ناله زنان خود را جمع می‌کنید تا روز مرگ در پای خداوند بگذارید، ولی خدایی نیست.»
مسلم است که فقیر یا شنیدن این سخنان اشکهای خود را پاک کرد و به زن خود گفت که از ناله باز ایستد و به کودکان خود گفت تا با او بیایند؛ او مانند گاوی پرزور بر پای ایستاد و به ثروتمند گفت: «ای که بر من ستم کردی، تنها مرد تو هستی» و به کشیش گفت: «ای که مرا دل‌داری دادی، دروغ گفتی.» و این درست همان بود که دشمنان مسیح می‌خواستند. شاید آنها فکر می‌کردند که از این راه انسان را خوشبخت می‌کنند و او را برای گرفتن آزادی روانه می‌کنند.

ولی اگر فقیر یقین کرد که کشیشان او را فریب داده‌اند و توانگران او را غارت کرده‌اند و همه مردم حق دارند و همه نعمات و نیکیها فقط در این جهان است و فقر ناپارسایی است و باید به خود و به بازوان خود ایمان داشت، روزی با خود خواهد گفت: «برویم به جنگ توانگران! زیرا جهان دیگری که نیست و خوشبختی من فقط در این جهان است؛ زمین از آن من است زیرا آسمان خالی است! همه چیز آن من و آن همه است زیرا همه با هم برابر هستند.» آه ای استدلالیان والامقامی که او را به اینجا کشانید، «اگر او در این جنگ مغلوب شود» دیگر به او چه خواهید گفت؟^{۲۸}

آیا گمان نمی‌کنید که یکی از تکالیف عمیق کلیسا خوشدل ساختن ضعیف است در

انقیاد ضروری و ناگزیرش از قوی؟ شما به ضعیف می‌گویید تا سر برآورد اما نمی‌دانید که ضعیف همیشه در مبارزه با توانگر زرنگ قوی بی‌بند و بار محکوم به شکست است. شما خدا را از دست او گرفته به او آزادی می‌دهید ولی نمی‌دانید که آزادی بدون دانش و قدرت چگونه به دست می‌آید. اگر این مردم شکست خوردند و انقلاب خون آنها را در خیابان ریخت و مبارزه برای حیات و قانون بقای قویتران و اراده قدرت جباران و زورگویان تازه‌ای به جای ارباب قدیمی آورد چه خواهید گفت؟

فلیپ. کاملاً ممکن است که جامعه ما با سقوط ضمانت‌های مافوق طبیعی که اصول اخلاقی بر روی آن استوار بود سقوط کند، و شاید علم نتواند به جای اینهمه ویرانی که آرزوی میل و شهوت بار آورده است بنشیند. من راه حلی نمی‌دانم ولی اعتماد من به نشر و اشاعه دانش است.

منی. ولی دانش مختصر چیز خطرناکی است و مردم هم فقط دانش مختصری می‌توانند کسب کنند. علمی که مورد اعتماد شما است فقط ماشینی است که مردان و زنان را به اشار حسابگری بدل می‌سازد.

فلیپ. آری، ما هنوز در مرحله دانش مختصر هستیم ولی جلوتر خواهیم رفت. روزی خواهد رسید که علم تا حد حکمت بالا خواهد رفت و اگر همه جا چنین نباشد لااقل در پیشوایان ملت ما چنین خواهد شد. در آن صورت حق با سقراط خواهد بود که تنها اخلاقی که جاویدان است و از مرگ حتمی الاهیات و اصول عقاید دینی در امان است اخلاق حکمت و عقل است. اگر به علم نتوانیم اطمینان داشته باشیم به هیچ چیز نمی‌توانیم اعتماد کنیم.

منی. عده کمی از شما می‌توانند تا حد فضایل رواقی دوران بت پرستی بالا بروند. بیشتر مردم می‌خورند و می‌نوشند و زن طلاق می‌دهند. شاید انسان پس از یکی دو نسل دریابد که کار بی‌ایمانی تا کجا می‌کشد و آن وقت است که کلیساها، حتی کلیسای بولس که الان مانند آبشار نیاگارا در حال سقوط است، دوباره پر می‌شوند. ما فراموش کرده‌ایم که فقط عده معدودی به بی‌دینی می‌گرایند و همه جا در دور و بر ما مردمی هستند که هنوز خدا را می‌پرستند. آقایان، شما از دنیا می‌روید ولی کلیسا به راه خود ادامه می‌دهد و از هر وقتی قویتر و پربرکت‌تر می‌گردد و به فرزندان خود درس مهر و وفا می‌دهد و دل‌های آنان را با سرمشق قدس و تقوی صفا و علومی بخشد و آنها را در برابر رنجها و شرور زندگی و ضرورت تاریک مرگ دل‌داری می‌دهد. دنیا شما را فراموش خواهد کرد همان‌طور که دیمقراطیس و لوکرتیوس را فراموش کرد و دوباره به مسیح روی خواهد آورد.

کلارنس. احتمال قوی می‌رود که چنین باشد.

۴. خدای نوین

بولس. متی، وقتی که من به سخنان شما گوش می‌دهم می‌خواهم به کلیسای شما بگروم. ولی گمان نمی‌کنم که آینده با شما باشد. هر چه دانش سطح معنوی انسان را بالا ببرد مردم بیشتر از پیش میان زیبایی و حقیقت فرق خواهند گذاشت. اگر مسیحیت نمی‌خواهد فقط به دلداری بی‌خبران اکتفا کند باید معبد خود را با دنیای کوپرنیک و داروین سازگار کند. شاید این سالهای تیره به سود کلیسا باشد؛ اکنون ایمان ما باید خود را در وضع وسعتی از نو بسازد؛ ما باید به خدایی قایل باشیم که شایستهٔ جهانی باشد که کشف کرده‌ایم. دیدروی منکر خدا گفته است «خدا را توسعه بدهید»^{۲۹} حق با اوست، ما باید این کار را بکنیم.

لرد مورلی می‌گوید، «تکلیف مهم دیگر علم آن است که برای انسان دین تازه‌ای بیافریند.» دین از میان نمی‌رود؛ ما باید به دنبال چیزی برویم که از ما بزرگتر است تا بتوانیم او را پرستش کنیم. مردم جستجوی خود را برای تفسیر و تعبیر بهتر و استوارتری از این عالم دنبال خواهند کرد و این همان فلسفه است، و سعی خواهند کرد که این تأویل و تفسیر را با احساس و عاطفه حیات و نشاط بخشند و این همان دین است. آنها مشتاق و آرزومند خواهند بود که با آن کلی که خود اجزای منفصل ناچیز آن هستند متحد شده همکاری کنند. آن دورنمای کلی که از نظر معنوی و عقلانی فقط حقیقت و فلسفه است در برخورد با فداکاری در راه کل جوهر و سر دین است. با چنین تعبیری می‌توانیم از نو علم و دین را در یک روح جمع کنیم چنانکه در لئوناردو و اسپینوزا و گوته چنین بوده است. آریل. بولس، بگوئید بینم چنین چیزی چگونه میسر است.

بولس. خدایی که من معتقدم قدیمی‌ترین خدایان است، «مانا» یا «مانیتو»ی انسانهای نخستین است؛ اقیانوس حیات یا روح است که تمام موجودات زنده هستی خود را از آن می‌گیرند. خدا حیات و نشاط خلّاق عالم است؛ به قول سن توماس «فعل محض» است. به هر جا که ژرف می‌نگرم این نیروی جوشان مولد را و این «انگیزهٔ مولد دایمی عالم» را می‌بینم. تمام عقول ژرف‌بین از هراکلیتوس تا هولاک الیس حتی در ساکن‌ترین و بی‌جنبش‌ترین اشیاء یک حیات باطنی دیده‌اند. الیس می‌گوید: «این دنیا پر از حیات نامحدود و بی‌پایان است. چه چیزی آن را بر ما آشکار می‌سازد؟ علم، علمی که خیال می‌کردیم خیر و زیبایی را از ما می‌گیرد، علم این مطلب را نشان می‌دهد.»^{۳۰} آری، فیزیک و زیست‌شناسی است که این خدای جدید را به ما می‌دهد. فیزیک

29) Morley, J. *Diderot and the French Encyclopedists*, vol. i, p. 128.

30) Goldberg, I.,

Havelock Ellis, p. 71.

است که در دل هر ذره‌ای این نشاط مالا مال را می‌بیند. زیست‌شناسی است که اعجاز دایمی رشد و نمو را به ما می‌نمایاند. بالأخره حق با دین است که می‌گوید: بالاترین حقایق عالم قدرت خلاقه است، حیاتی که به قول اسپینوزا بدون آن چیزی دانسته و ادراک نمی‌شود. حق با اسپینوزا بود: «هر چیزی تا درجه‌ای زنده و حی است.» شوپنهاور و نیچه راست می‌گفتند: در پشت سر «ماده» اراده است. هگل راست می‌گفت: خدا یعنی عمل تکاملی که هر مرحله و پایه‌ای از راه آن به علت تناقض درونی (با یک انقسام طولی) از هم می‌شکافد و راه را برای رشد و تکامل بیشتری باز می‌کند. حق با ارسطو بود: در همه اشیاء محرک عجیبی به سوی رشد و کمال و تحقق قوا و استعدادات ذاتی نهفته است. برگسون راست می‌گفت: سر درونی واقعیت در حیات و اختیار است. ولی برگسون اشتباه می‌کرد که می‌گفت ماده دشمن حیات است. میان ماده و حیات خصومتی نیست. ماده صورت حیات و شکل ظاهری و قیافه خارجی آن قوه باطنی است. زندگی همان «طبیعت خلاق» است که اسکولاستیک‌ها و اسپینوزا می‌گفتند؛ زندگی همان «کمال اول» ارسطو است که از راه آن هر چیزی می‌کوشد تا به کمال طبیعی خود برسد و آن «میلی» است که بنا به فلسفه زیست‌شناسی لامارک عضوی پس از عضوی می‌آفریند و بتدریج بدن را به شکل اراده درمی‌آورد.

این دانش است که دین مرا می‌سازد زیرا قانون تطور است که خدای مرا ثابت می‌کند. دستگاه مکانیکی چگونه می‌تواند تطور و تکامل داشته باشد. چنین چیزی صد بار باور نکردنی تر از افسانه‌های کتاب مقدس است و تازه معنی رمزی و زیبایی شعری این افسانه‌ها را که آنها را حقیقی تر از حقیقت می‌سازد ندارد. درباره‌ی تطور مانند داروین فکر کنید (زیرا کدام زیست‌شناسی است که درباره‌ی تطور مانند داروین فکر کند؟) بلکه آن را چنان ببینید که لامارک و شوپنهاور و نیچه دیده‌اند؛ یعنی نه به صورت تشکیل اعضاء و ابدان از راه تأثیر محیط بلکه به صورت تغییر شکل محیط به وسیله اعضاء که ماهیت واقعی آن، باز به گفته اسپینوزا، میلی سیری ناپذیر است. آیا می‌توانید درباره‌ی آن کشش حیاتی که از آمیب ساده به اینشتین و ادیسون و آتاتول فرانس می‌کشد فکر کنید بی آنکه دنیا را در کسوت خدایی ببینید؟ چه حیوانات عجیبی هستیم! مانند امواج رودخانه می‌آییم و می‌رویم، در میدانهای اقتصادی عالم می‌جنگیم و به خون می‌غلطیم و کشته می‌شویم، دروغ می‌گوییم و می‌دزدیم و استثمار می‌کنیم و ستم می‌کنیم و ستم می‌کشیم ولی گاهی هم پارتئون‌ها و نمازخانه‌های سستین [اثر میکلائز] بنا می‌کنیم و گاهی هم «سمفونی کورال» و «برگهای علف» می‌نویسیم و گاهی زندگی خود را در راه فرزندان و نوع خود فدا می‌کنیم. صعود ما تازه شروع شده است. ما در دوره جوانی و بلوغ تکامل هستیم؛ همه چیز در اطراف ما و در درون ما رو به جوانه زدن است. کارهایی که کرده‌ایم میسر و نوید ناچیزی است از آنچه خواهیم کرد. هنوز قاعده و قانونی ما را تحلیل و توصیف نکرده است. ممکن است شما آن را شعر و

احساس بنامید ولی من نمی توانم به هر گیهی که از زمین می روید نگاه کنم و آن را خدا ندانم. من نمی توانم رشد کودک و آواز خواندن او را ببینم و نگویم که او خداست. هر بانویی که کودکی در آغوش دارد مرا به هیجان می آورد نه اینکه مادر است و نه به خاطر دین، بلکه به عنوان بالاترین رمز و نشانه قدرت خلاق که در پشت سازوکار عالم است و به قول دانته، گرداننده زمین و ستارگان دیگر است.

آندرو، در باره جنسیت خدای تو کمی تأمل دارم. خدا را عین حیات دانستن او را از شخصیت خلع کردن و خنثی دانستن است. ولی شما خدا را در مادر می بینید. شاید دعوت شاو را پذیرفته اید و خدای خود را به شکل جنس ماده ساخته اید؟

بولس، جنسیت امر سطحی است که بعدها پیدا شده است و تجسم خدا از آن هم جدیدتر و سطحی تر است. خدا ماورای اینهاست. خدا را به آن معنی که خود را شخص می نامیم شخص دانستن نوعی تجسم کودکانه و خودخواهانه است. ما باید گفته گزنفون را دوباره به یاد آوریم. شخصیت انفصال است و شکل خاصی است از اراده و خلق و خوی. خدا را نمی توان چنین «خود» منفصل و جزئی نامید، او منبع و مجمع آن نشاط جهانی است که «خود»ها و شخصیتهای حقیر ما اجزاء انتزاعی و تکررات عملی آن هستند. پس از کوپرنیک و داروین تشخیص برای خدا قالب بسیار تنگی است. شما می توانید خدای مرا به میل خود خنثی بنامید گرچه وصف منفی ناشایستی است. اما من از خدای خود به ضمیر مذکر یاد خواهم کرد که نوعی تجویز پدرا نه در آن هست. وقتی ما از آفتاب با ضمیر مذکر یاد می کنیم بسیار معقول تر است که از خدا نیز که موجودی است مافوق شخصیت و منبع شخصیتهاست با ضمیر مذکر یاد کنیم.

با وجود این در باره عقیده شاو گفتنی بسیار است. نریث امری غرضی است و آلتی بیش نیست؛ ماده حامل نوع و استمرار نوع است و تجسم مستقیم آفرینش جسمانی است. فقط نبوغ به عنوان روشنترین مظهر الاهی می تواند با او همپایه باشد، زیرا حامل آفرینش معنوی و سازنده علم جدید و ارزشهای جدید است. خدا را بیشتر از هر جا در مادری و نبوغ می توان دید. بشریت خدا نیست چنانکه «کنت» می پنداشت. هر که با ذات انسانی آشناست نمی تواند علاقه ای به پرستش آن داشته باشد. بیشتر ما هنوز ماده خامی هستیم و در ساختمانی که طرح و غایت آن بر ما مجهول است آجر و ملاطی بیش نیستیم. فقط در لحظات نادر دردناک که بلندی و عظمت را برمی گزینیم و فقط در رنج خلاق نبوغ است که از وجود چیزی کشف می کنیم که با خدا تماس دارد؛ این باز همان تجسم و مصلوبیت است. نیچه، آن پارسای بی دین، می گوید که هنگامی که با واگنر قدم می زد می دانست که خدا چیست و هنگامی که او را می بویید نفس رحمانی از او می شنید. اگر خدا شی خارجی و قادر مطلق باشد و اگر عالم همه مانند ماشین و دستگاه مکانیکی فرض شود اختیار و نبوغ و همی بیش نخواهد بود. (مکانیکی دانستن عالم همان آیین کالون — جبر

مطلق است— که به لباس انقلاب صنعتی ملبس شده است.) وقتی مسلم می شود که حداقل اختیاری موجود است و وقتی می توانیم به تأثیر و نفوذ نبوغ قایل باشیم که خدا در ما باشد و در آن حیات پایدار و سرسختی باشد که از انرژی و اتم شروع کرده تا هنر فیداس و جلوۀ مسیح بالا رفته باشد. زندگی را در هر لباس مادی شناختن و خدا را مانند انسانهای نخستین در هر درخت و جانور و عشق و تولد و در هر عظمت روحی و معنوی و در هر سقوط و مرگ ناگزیر دیدن و درباره اشیا از روی مقیاس سود و خیر آن به تمام حیات داوری کردن و به «کل» پیوستن و از روی اختیار با تکامل همراهی کردن همان دین است. احترام به نبوغ و احترام به مادر و کودک و احترام به هر شیئی بالنده و شکوفنده و وفاداری به حیات همان عبادت خداست.

آندریو بولس، اینها همه خیلی شاعرانه است ولی قطعی و تردیدناپذیر نیست. خود را گول مزید: هر دانشمندی، خدا شمردن حیاتی را که به قول سانتایانا با یک گلولۀ پُران یا بالا رفتن و پایین آمدن درجه حرارت یا با کاهش اکسیژن هوا از میان می رود خنده آور خواهد دانست؛ و هر متدین و پارسایی بر دینی که خدا را از آسمان پایین بکشد و آن را در میان گل و خا و رو سگ و مگس و مادران شکم برآمده و کودکان پیش بند تر کرده و ریشارد واگنری که بزرگترین شاید تاریخ موسیقی است جا دهد، زهر خند تلخی خواهند زد.

بولس و آنگر را فراموش کن و مسیح را به یاد دار. دین من این دو عنصر و ماده را در خود خواهد داشت: خدای زنده و مسیح انسان را. زیرا مسیح، چنانکه الاهیات قدیم به طریق رمز دریافته بود بزرگترین تجسم خداوند بود. بزرگترین چیزی که حیات آفریده است اندیشه نیست بلکه عشق است و بزرگترین کامیابی نبوغ انسانی نمایشنامه های شکسپیر یا مرمرهای پارتنون نیست بلکه اخلاق مسیح است. پس از پرستاری و تربیت پدری و مادری لطیف ترین نیرویی که برای خیر و نیکی به عالم آمده است همان اخلاق مسیح است. فیلیپ، می دانم که شما اخلاق مسیح را عملی نمی دانید ولی شنیدم که آخرین جمله کتاب «اخلاق» اسپینوزا را بر زبان رانید و پذیرفتید که: «هر چیز عالی هم مشکل است و هم کمیاب.» مشکل دانستن چیزی مایه اعتراض به آن نمی شود. وظیفۀ هر اخلاق عالی و مطلوب آن است که ما را در برابر فشار غرایزی که مبارزۀ برای حیات آن را حریصتر و آزمندتر ساخته است تا حد ادب و مراعاتی که تمدن و حیات تعاونی در آن امکان پذیر می گردد بالا ببرد خوب است اندر زهای مسیح ما را تا آنجا که در حدود توانایی آرمانی ماست به سوی کمالی که در پیش داریم راهنمایی کند و لازم است آن را همیشه در نظر داشته باشیم. آیین مسیح جز قانون طلایی چیزی نیست.^۵ آیا قانون طلایی غیر عملی

• مقصود از «قانون طلایی» اندرز بسیار معروفی است که می گوید با دیگران چنان رفتار کن که می خواهی با تو آنچنان رفتار کنند؛ رجوع شود به «انجیل متی» ۷:۱۲ و «انجیل لوقا» ۶:۳۱ — م.

است؟ برعکس، این قانون در رفتار ما با مردم دیگر لُب حکمت است. من به تجربه دریافته‌ام که هر جا ستیزه را با ستیزه پاسخ داده‌ام مقاومت در برابر من چند برابر گشته است و موانع تازه‌ای برای خود ایجاد کرده‌ام؛ و آنجا که مهر و عطف نشان داده‌ام صد برابر آن را به خودم بازگردانده‌اند؛ هر جا که دوست داشته‌ام برده‌ام. اگر این آیین من درست باشد منکر خدا یعنی کسی که به زندگی ناسپاس است و به تکامل احترامی قابل نیست و مسیحی یعنی کسی که اخلاق مسیح را پذیرفته است و می‌خواهد صادقانه به آن عمل کند. فیلیپ. بولس، بسیار عالی بود. اگر به ایمان به بقای روح اصرار نورزید به کلیسای شما وارد خواهیم شد.

بولس. چرا نباید در بعضی چیزها اختلاف داشته باشیم و آنجا که می‌توانیم با هم کار کنیم؟ به علاوه اختلاف ما فقط در الفاظ است؛ ما همان را می‌گوییم که اسلاف ما می‌گفتند: احترام به تمام حیات و وفاداری و اخلاص به کل بزرگتر؛ فقط آنها رموز و نشانه‌ها و کلمات دیگری به کار می‌بردند. اکنون که جنگ تمام شده است می‌بینیم که چقدر به هم نزدیک بوده‌ایم و چطور همه اعضای یکدیگرند. در کلیسای آرمانی من هر که قانون طلایی را بپذیرد به گرمی پذیرفته خواهد شد و آزمایش دیگری در آن نخواهد بود. همه شما می‌توانید در این کلیسا پذیرفته شوید حتی فیلیپ که مسیحیت را عملی نمی‌داند و آندریو که خود را ماشین می‌پندارد و کلارنس که در هر چیزی شک دارد ولی همه را دوست می‌دارد. من کلیسایی را تصور می‌کنم که مانند مسیحیت همه را شامل است و همه را می‌پذیرد و هیچکس را رد نمی‌کند. کلیسای من به حقیقت زیبایی و خیر احترام خواهد گذاشت و به هر گونه هنری کمک خواهد کرد و نمازخانه و کنیسه را حصن تعلیم جوانان و بزرگسالان خواهد ساخت و برای کسانی که نمی‌توانند به مدرسه بروند ولی برای یاد گرفتن وقت و مجال کافی دارند علم و تاریخ و فلسفه و آداب و موسیقی و هنر یاد خواهد داد به شرط آنکه عشق بالاترین فضیلت و حکمت باشد.

آریل. اینجا تمام کنیم. در میان این کتابها که محصول نبوغ صدها مملکت است می‌توانیم قبول کنیم که همه با هم برادریم و دین و برادری یک چیز است و کنفوسیوس و بودا، اشعیا و مسیح، اسپینوزا و ویتمن همه پیغمبران یک دین هستند. اگر ما آنچه را که در میان این مردان بزرگ مشترک بوده است بپذیریم کافی خواهد بود.

سیر جیمز خانم محترم، من دین شما را خوب می‌شناسم؛ زیرا در اینجا، در نسخه دیوان ویتمن شما، شعری دیدم که باید راهنمای همه ما باشد. عنوان آن این است: «به کسی که مصلوب شد.»

آریل. آن را برای ما بخوانید؛ شاید پس از اینهمه بحث و استدلال اعصاب ما را راحت و آسوده سازد. (سیر جیمز می‌خواند.)
آریل. بسیار زیباست.

منی. زیباست ولی خودبین و بی ایمان است.
فیلیپ. اگر مسیحیت این است من مسیحی هستم.
بولس. هرگز کسی بهتر از این به حقیقت مسیحیت پی نبرده است.
ویلیام. مرا قانع می سازد.
کونگ. اکنون مسیح شما را بهتر فهمیدم.
سیدها. من با کمال میل او را یک بودائی بزرگ می نامم.
استر. من او را یک یهودی بزرگ می دانم.
کلارنس. من او را دشمن سرسخت رؤسای روحانی می دانم.^{۳۱}
تئودور. اگر «برگهای علف» را جزو انجیل قرار دهید به آن می گروم.
بیرجیمز. او محبوب ترین خدایان است.
آندریو. اطمینان دارم که وجود داشته است. برویم بخوابیم.

بخش پنجم

پایان نامه

در بارهٔ محک و زنجیر

آیا می‌توانیم در فصلی کوتاه دورنمایی از زندگی انسان را بگنجانیم؟ نه، ممکن نیست؛ زیرا زندگی اساساً رازنهانی است و رودخانه‌ای است که سرچشمهٔ آن ناپیداست، و در سیر تکاملی آن نکته‌ها و باریکیهای بی‌پایانی است که اندیشه را در آن راه نیست تا چه برسد به بیان و گفتار. با اینهمه، آن تشنگی که در ما برای متحد ساختن اجزاء هست ما را برمی‌انگیزد. برداشتن نقشه‌ای از این صحرای آزمایش و تاریخ، و برگرداندن نور لرزان گذشته به سوی کانون آینده، و هدف دادن و معنی بخشیدن به هرج و مرج حواس و امیال، و کشف جهت سیر تاریخ و از این راه تا اندازه‌ای تسلط یافتن بر جریان آن: اینهمه که یاد شد رغبات سیری ناپذیر فلسفی است و یکی از شریف‌ترین جنبه‌های جنس انسان ناشناخته است. پس ما، با همهٔ بیهودگی، سعی خواهیم کرد تا وجود خود را از آن لحظه‌ای که از روی اضطرار به این دنیا پا نهاده‌ایم تا آن دمی که گردونهٔ ما سیر خود را در سرحد مرگ پایان می‌دهد همچون کل واحدی بنگریم.

۱. کودکی

والث می‌گوید: «پس از بحث و استدلال، دسته‌ای از کودکان خردسال با رفتار و فریاد کودکانهٔ خود به من روی آوردند و جسم و اعصاب فرسودهٔ مرا مانند دوش آب نشاط بخشی راحتی بخشیدند.»

ما کودکان را دوست می‌داریم؛ نخست برای آنکه خود ما هستند و تداوم نفوس بی‌مانند و لذت بخش خود ما؛ ولی باز آنها را به این علت دوست می‌داریم که آنها آن چیزی هستند که ما باید بشویم ولی نمی‌توانیم؛ یعنی حیواناتی هستند که با هم متناسب و هماهنگ هستند و سادگی و وحدت عمل آنها به خودی خود است؛ در صورتی که حکیم و فیلسوف این سادگی و وحدت عمل را پس از مبارزه و تسلط بر نفس پیدا می‌کند. ما آنها را

به خاطر آن چیزی دوست می‌داریم که در نفس ما خودخواهی نامیده می‌شود ولی در آنها سیر طبیعی و آشکار غریزه است. ما صداقت بی‌ریای آنها را دوست می‌داریم زیرا اگر آنها نابودی ما را بخواهند دیگر بر ما لبخند نمی‌زنند. «کودکان و دیوانگان سخن راست می‌گویند»^۱، و کسانی که در صداقت خود لذت و خوشی می‌یابند نیز همین‌طور.

این نوزاد را بنگرید: کثیف اما شگفت‌انگیز است؛ وضع کنونیش خنده‌آور است ولی استعدادش بی‌پایان است و پذیرای آن رازگایی و نهایی یعنی رشد و تکامل است. می‌توانید تصور کنید که این مجموعه کوچک درد و گریه و ناله روزی به جستجوی معنی عشق و اضطراب و خواهش و رنج و ابداع و فلسفه و مرگ خواهد افتاد؟ او می‌نالد، مدتی دراز در رحم مادر آسوده خوابیده بود؛ اکنون ناگهان ناچار شده است که نفس بکشد و این کار او را رنج می‌دهد، ناچار شده است که روشنی را ببیند و نور صورت او را می‌خلد؛ ناچار شده است که آواز و داد و فریاد را بشنود و این کار او را می‌ترساند؛ سرما بر پوست او فشار می‌آورد، گویی همه‌اش از درد و رنج آفریده شده است؛ ولی چنین نیست، طبیعت از او در برابر این هجوم ابتدایی عالم حمایت می‌کند و او را با بی‌حسی عمومی می‌پوشاند؛ او روشنی را فقط به نحو تاریک و مبهمی می‌بیند و آواز و فریاد را چنان می‌شنود که گویی خفه است و از دور می‌آید. بیشتر وقت او در خواب می‌گذرد.

مادرش او را میمون کوچک می‌نامد و حق با اوست؛ تا هنگامی که به راه بیفتد مانند میمون است و حتی از جانور دوبا هم کمتر است؛ زندگی در زهدان مادر دوبا یی کوچک او را مانند پاهای قورباغه خمیده کرده است. تا به سخن در نیامده است از میمون بازی دست برنمی‌دارد و به طور خطرناکی به بالای انسان می‌جهد. تماشا کن و ببین که چگونه جزء به جزء طبیعت اشیاء را با حرکات الکی جستجو و کاوش یاد می‌گیرد. دنیا در نظر او چیستان چینی است و این واکنشهای کورکورانه از قبیل چنگ زدن و گاز گرفتن و انداختن، همه اقدام گونه‌ای است برای آزمایش‌های مشکوک و خطرناک. کنجکاو ی او را تحریک می‌کند و جلو می‌برد؛ او می‌خواهد همه چیز را، از اسباب بازی گرفته تا ماه آسمان، بگیرد و بیازماید.

کودک شاید هم آغاز و هم انجام فلسفه ماست؛ در کنجکاو ی مصرانه و در رشد و نمو او سر تمام فلسفه مابعدطبیعی نهفته است. وقتی که او را در گهواره یا در حال خزیدن بر کف اتاق می‌بینیم زندگی را نه به صورت مجرد و انتزاعی بلکه در حقیقت سیالی می‌بینیم که همه مقولات مکانیکی و فرمولهای فیزیکی ما را درهم می‌شکند و از آن می‌گذرد. در این ضرورت متزاید، و در این کوشش و بنای صبورانه، و در این صعود و ترقی مصممانه از عجز به قدرت و از کودکی به بلوغ و نضج و از حیرت به حکمت — و در این امری که اسپنسر آن را

1) *Kinder und Narren Sprechen die Wahrheit.*

ندانستنی و کانت آن را شیء فی نفسه و اسکولاستیک‌ها آن را «موجود واقعی» و ارسطو آن را محرک اول و افلاطون آن را «شیئی که واقعیت است» می‌نامیدند- آری در این امر ما به اصل اشیاء نزدیکتر هستیم تا در وزن و جرم ماده یا چرخ و اهرم ماشین. زندگی چیزی است که سیری و خرسندی و رضایت سرش نمی‌شود، همه‌اش در کوشش و جستجو است و تا دم آخر در مبارزه و نبرد است. هیچ طرح مکانیستی نمی‌تواند حق او را به جای آورد و رشد آرام و باشکوه درختی را بفهمد و شوق و رقت کودکان را اندازه بگیرد.

۲. جوانی

کودکی را می‌توان سن بازی نامید و به همین جهت بعضی از کودکان هرگز به مردی نمی‌رسند و بعضی از مردان هرگز پیر نمی‌شوند. جوانی یعنی انتقال از بازی به کار و از وابستگی خانوادگی به اعتماد به نفس. در جوانی کمی بی‌نظمی و خودخواهی هست؛ زیرا در خانواده مهر پدری و مادری با هوسها و خواهشهای جوانی بی‌هیچ دریغی مساعد بودند. جوان که پس از سالها ناز پروردگی از خانواده به اجتماع قدم می‌نهد خود را آزاد می‌یابد و جام لذت آزادی را تا جرعه آخر سرمی‌کشد؛ با توحش نعره می‌زند و می‌رود تا دنیا را بگیرد و از نوبسازد.

دموستن می‌گفت که آنچه مایهٔ برجستگی و نمایان بودن یک نطق خوب است سه چیز است: کار و کار و کار. او می‌توانست همین سخن را دربارهٔ جوانی نیز بگوید. جوانی مانند خدایان جسور و بی‌باک است، آشوب و ماجرا را بیش از غذا دوست می‌دارد، عاشق برترین چیزها و مبالغه‌ها و نامحدودیتهاست. زیرا انرژی فراوان دارد و سخت می‌کوشد تا قدرت خود را آزادی و رهایی بخشد. و هر چیز تازه و خطرناک را دوست می‌دارد. جوانی انسانی به نسبت و اندازهٔ خطرانی است که پیش می‌گیرد.

جوانی با اکراه و بی‌میلی به نظم و قانون تن می‌دهد. آنجا که فریاد و نعره وسیلهٔ حیاتی اوست از او سکوت و خاموشی می‌خواهند؛ آنجا که سخت مشتاق فعالیت است از او آرامی و انفعال می‌خواهند؛ آنجا که از «خون خودش پیوسته مست است»^۲ از او اعتدال و هوشیاری می‌خواهند؛ جوانی سن بی‌قیدی و بی‌بند و باری است و شعار آن صاف و صریح این است: «چیزی مانند زیاده‌روی مایهٔ کامیابی نیست».^۳ جوانی خستگی ناپذیر است؛ زندگی او در زمان حال است، افسوس گذشته را نمی‌خورد و از آینده نمی‌ترسد. با خوشدلی و سبک روحی از تبه‌ای بالا می‌رود که قلّه آن طرف دیگر را از چشم او نهان داشته است. جوانی سن احساسات تند و رغبات نافرده است؛ هنوز تکرار و نویدی، حوادث را تلخ و

2) La Rochefoucauld, *Reflections*, no. 271.

3) *Panta agan*.

ناگوار ساخته است؛ آنچه مهم و باشکوه است شور و شوق است، هر آنی برای خود محبوب و خوشایند است و جهان همچون منظر زیبایی است که باید در آن فرو رفت و از آن لذت برد، چیزی است که باید درباره آن شعر ساخت و به خاطر آن از ستارگان شکرگزاری کرد.

خوشی یعنی آزادی غرایز و چنین است جوانی. در نظر بیشتر مردم، دوره زندگی واقعی همان دوره جوانی است؛ بیشتر مردم در چهل سالگی جز خاطره و یادبود نیستند و خاکستری هستند از آتشی که زمانی شعله ور بود. آنچه در زندگی غم انگیز است این است که در آن عقل و حکمت وقتی فرا می رسد که جوانی از دست رفته است «کاش جوانی می دانست و پیری می توانست.»^۴

تندرستی در کار کردن است و از این روی به جوانی لطف و زیندگی می بخشد. سر لطف و زیندگی در کار کردن است و اشتغال نیمی از رمز خرسندی و خوشنودی است. از خدا مال و منال نخواهیم بلکه توفیق کار و عمل بخواهیم. ثورو می گوید، در مدینه فاضله هر کسی باید خود خانه خود را بسازد. در این حال دلهای مردم از نغمه و سرود پرمی گردد مانند مرغان که به هنگام ساختن لانه های خود می خوانند و چهچه می زنند. اگر نمی توانیم خانه ای بسازیم لاف می توانیم راه برویم و بدویم و بجهیم؛ نباید چنان پیر بشویم که به جای بازی کردن به تماشای بازی برویم. «بیا تا بازی کنیم»؛ این شعار به همان اندازه خوب است که «بیا تا دستی به دعا برآریم» ولی نتیجه و سود آن بیشتر است.

از اینجاست که عمل جوانی در ترجیح میدان ورزش بر کلاس درس و بازی بیس بال بر فلسفه خردمندانه است. وقتی یک دانشجوی عینکی چینی گفت که «دانشگاههای امریکایی اتحادیه های ورزشی هستند که در آن وسایلی هم برای مطالعه صاحبان بنیه های ضعیف موجود است.» این نظر او چنانکه خودش فکر می کرد نابود کننده نبود و او با این بیان بیشتر خود را وصف می کرد تا دانشگاههای امریکا را. هر فیلسوفی باید مانند افلاطون ورزشکار باشد؛ اگر نباشد فلسفه او مورد شک و تردید است. نیچه می گوید: «شرط اول هر انسان شریف آن است که حیوان کاملی باشد.» تعلیم و تربیت باید بر این اساس نهاده شود. تربیت بدنی باید همسنگ تربیت ذهنی باشد.

در این میان جوان یاد می گیرد که چگونه بخواند و آنچه در مدرسه یاد می گیرد همین است. بهترین هنری که در مدرسه یاد می گیرد این است که آنچه را که بعدها برای دانستن لازم دارد چگونه و کجا پیدا کند. آنچه از کتاب یاد می گیرند ارزشی ندارد مگر آنکه در زندگی به کار بخورد و محقق شود و فقط از این راه است که بر رفتار و رغبات انسانی اثر می گذارد. تعلیم دهنده واقعی حیات است و شاید در حیات عشق بهترین معلم باشد.

در این میان بلوغ فرا می‌رسد. ناگهان پسران آن آمادگی و وحدتی را که برای کارهای ناسنجیده داشتند از دست می‌دهند و قیافه پریده تفکر بر آنان سایه می‌اندازد. دختران خود را با دقت بیشتری آرایش می‌دهند و موی خود را با هنر بیشتری آشفته می‌سازند. روزی ده ساعت در باره لباس فکر می‌کنند و روزی صد بار دامن خود را با خیرگی دل‌انگیزی بر روی زانوهایشان می‌افکنند. پسر سر و گردن خود را می‌شوید و کفش خود را وا کس می‌زند؛ نیم عایدات او صرف دختران می‌گردد و نیم دیگرش صرف خیاطان؛ دختر فن حیا و آزرَم را یاد می‌گیرد و پسر جوان در حسرت زیبایی چنان راه می‌رود که گویی «پاهایش را دزدیده‌اند.»

هر چه آگاهی از امور جنسی بیشتر شود رشد عقلانی نیز بالا می‌گیرد؛ غریزه راه را برای تفکر باز می‌کند؛ عمل و فعالیت به سوی تفکر آرام می‌خزد. جوان خود و جهان را می‌آزماید؛ شاخکهای بی‌پایانی از هر سوی با سؤالات و نظریات برای فهم معنی اشیاء دراز می‌کند؛ سؤالات صریح و روشنی درباره شر و مبادی و تطوّر و سرنوشت و روح و خدا طرح می‌کند. ذهن مانند چشمه جوشانی در جوشش و زایش است؛ هر سخنی و هر فکری صد سخن و فکر دیگر را برمی‌انگیزد؛ جوان به سن شوخیهای پسرانه و خنده‌های دخترانه پا می‌نهد. سینه از آواز و رقص مالا مال است. طغیان امیال و رغبات حس زیبایی شناسی را تقویت می‌کند و نمومی بخشد؛ موسیقی و هنر متولد می‌گردد.

جوان با دریافت جهان شر و زشتی را نیز کشف می‌کند و از اطلاع بر طبیعت انسان متوحش می‌گردد. هنگامی که در خانواده پرورش می‌یافت، اصل نخستین، کمک متقابل و یاری قوی به ضعیف و تقسیم غنایم بود؛ اما جوان درمی‌یابد که در اجتماع اصل نخستین، رقابت و مبارزه برای حیات و از میان رفتن ضعیف و بقای قوی است. جوان از این معنی تکان خورده شورش می‌کند و از جهانیان می‌خواهد که مانند خانواده‌ای متحد شوند و جوانان را در این خانواده بپذیرند و از او حمایت کرده با او همکاری و دوستی نمایند. علت پیدایش سوسیالیسم همین است. پس از آن جوان با آرامی به قمار زندگی فردی کشانده می‌شود و لذت این قمار تا خون او راه می‌یابد، حس اکسساب بالا می‌گیرد و هر دو دست خود را برای گرفتن پول و قدرت دراز می‌کند. شورش به پایان می‌رسد ولی بازی ادامه دارد.

سرانجام جوان عشق را می‌یابد. او در آغاز آن «عشق حیوانی» را که پیش درآمد لطیف سمفونی‌های آینده روح و جسم است می‌شناخت و از تنشهای فردی شهوت پیش‌ش و ناآزمون خبر داشت. ولی این‌ها مقدمه بی‌ضرری بود برای عمیق ساختن ذهن و آماده کردن او برای از خود گذشتگی و فداکاری. این پسر و دختر را در حال معاشقه می‌بینید؟ هیچ‌یک از شرور و زشتیهای این عالم فانی با جلال و شکوه این زیبایی و نیکی برابری نتواند کرد. دختر ناگهان آرام می‌شود و در اندیشه فرو می‌رود؛ گویی موج زندگی حس آفرینش را در او بیدار ساخته است؛ جوان مشتاقتر و بی‌آرام‌تر می‌گردد ولی همه‌اش لطف و ادب است و از

همه تفننهای عشق خبر دارد، از عطشی که در دل و خون است در تب و تاب است ولی در عین حال رقت و اخلاصش نیز رو به فزونی می نهد. در اینجا عمل و نتیجه قرنها فرهنگ دیده می شود؛ این عشق روحانی بالاترین چیزی است که انسان بدان دست یافته است و حتی از موفقتهای عالم تفکر و فتوحات قدرت نیز بالاتر است.

اگر با جوانی خرد و تعقل یار می بود عشق را از هر چیزی گرامیتر می داشت؛ روح و جسم را برای پذیرایی عشق تمیز و پاکیزه نگاه می داشت و ایام عشق را با ماههای نامزدی طولانیتری ساخت و آن را با ازدواج پر از آداب و تشریفات تضمین می کرد و با تصمیم و جد تمام همه را پیرو آن می ساخت. اگر عقل و حکمت جوان بود عشق را عزیز می داشت و آن را با اخلاص تقویت می کرد و با فداکاری عمیقتر می ساخت و با آوردن فرزندان به آن حیات و زندگی می بخشید و همه چیز را تابع این مقصد و غرض می کرد. با اینکه عشق ما را بنده خود می سازد و درد و غم بار می آورد و با هجران و فراق ما را پایمال می کند باز باید بر هر چیزی مقدم باشد.

۳. میانسالی

جوان زناشویی می کند و جوانی پایان می پذیرد.

مردی که زناشویی کرد از روز پیش پنج سال پیرتر می شود و زن نیز همین طور. از نظر زیست شناسی، میانسالی با زناشویی آغاز می گردد زیرا کار و مسئولیت جای بازی بی بند و بارانه را می گیرد و شهوات تسلیم محدودیتهای اجتماعی می گردد و شعر در برابر نثر سر فرود می آورد. این تغییر به نسبت رسوم و اقالیم فرق می کند: در روزگار ما ازدواج دیرتر صورت می گیرد و به همین جهت دوره جوانی طولانیتر است ولی در میان مردم مشرق و جنوب ازدواج در عنفوان جوانی است و پس از آوردن فرزندان پیری به دنبال می رسد. استانی هال می گوید: «شرقیهای جوان که در سیزده سالگی شروع به اعمال جنسی می کنند در سی سالگی از پا درمی آیند و دست به داروهای تقویت می زنند... در اقالیم گرم زنان غالباً در سی سالگی پیر می شوند. به طور کلی کسانی که دیر بالغ می شوند ممکن است دیرتر پیر شوند.» شاید اگر می توانستیم بلوغ جنسی خود را تا هنگام استقلال اقتصادی خود به تأخیر بیندازیم و دوره جوانی و تربیت را طولانیتر کنیم به مرحله ای از تمدن می رسیدیم که بی سابقه بود.

هر سنی در زندگی محسنات و معایبی دارد و دارای تکالیف و لذاتی است. همچنانکه ارسطو برتری و حکمت را در راه میانه می داند صفات جوانی و کهنوت و پیری را هم ممکن است چنان مرتب کرد که از روی آن بتوان زندگی انسانی را به وجه احسنی تقسیم نمود. مثلاً:

جوانی	میانسالی	پیری
غریزه	استقراء	برهان
نوخواهی	عادت	سنت و رسوم
ابداع	اجرا	سرباز زدن
بازی	کار	استراحت
هنر	دانش	دین
تخیل	هوش	حافظه
نظریه	دانش	حکمت
خوش بینی	اعتقاد به کوشش و مجاهدت انسان	بدبینی
تندروی	آزادی خواهی	محافظه کاری
فرورفتن در آینده	فرورفتن در حال	فرورفتن در گذشته
شجاعت	احتیاط	ترس
بی قیدی	نظم و انضباط	تسلط
تردید	استقرار و ثبات	رکود و جمود

این جدول را می توان الی غیرالتهایه ادامه داد و مطالب پیش پا افتاده را چنان تلنبار کرد که گویی غولان افسانه های قدیم یونان کوه پلین را بر روی «آسا» بالا می آورند. از این جدول دست کم این دلداری برای میانسالان حاصل می گردد که این دوره دوره فعالیت و کار است. زندگی شادی و هیجان جوانی را می گیرد و در عوض آرامش و افتخار و قدرت می آورد و این حس را تولید می کند که انسان نه تنها آرزو می کند بلکه این آرزو و امید را محقق هم می سازد. هر مردی درسی و پنج سالگی در اوج منحنی خویش است.^۵ هم به قدر کافی از خواهشها و شهوات سالهای جوانی در اوست و هم دورنمای تجربه وسیع و فهم پخته و رسیده ای در اختیارش است. شاید این معنی با دایره شهوات جنسی نیز موازی باشد؛ زیرا شهوات جنسی هم درسی و دو سالگی به اوج خود می رسد و در نیمه راهی است که از سن بلوغ تا سن فضايلت و کمال می رود. الیس نشان داده است که بیشتر نوابغ مرد و زن در انگلستان از پدران و مادرائی زاده اند که سال عمرشان میان سی و سی و دو بوده است.^۵

به محض آنکه جای خود را در دنیای اقتصادی پیدا کردیم طغیان جوانی فرو می نشیند؛ همین که پای ما محکم بر زمین قرار گرفت دیگر زلزله ای نمی خواهیم. تندروی را کنار

۵ این مطلب پیش پا افتاده با کلمات نخستین از بند چهارم بعنی، با یک مهارت روزنامه نگاری به این جمله بدل شد «مردان باید درسی و پنج سالگی بعیرند.» و برای استغناء به تمام حکمای امریکا از آقای دمپسی گرفته تا آقای کولین فرستاده شد.

5) Ellis, H., *A Study in British Genius*.

می‌گذاریم و به آزادی خواهی ملایمی می‌گیریم که همان تندروری است منتهی با آگاهی از داشتن حساسی جاری در بانک معتدلتر گشته است. هر چه بیشتر با محیط خود سازگار می‌شویم بیشتر از زحمت سازگاری مجدد در صورت وجود تغییرات اساسی جدیدی می‌ترسیم. پس از چهل سالگی ترجیح می‌دهیم که دنیا آرام و ساکت باشد و فیلم متحرک زندگی به تابلوی ساکنی مبدل گردد.

قسمتی از محافظه کاری روز افزون دوره میانسالی معلول دانش و اطلاع از پیچیدگی رسوم و عرف و عادت و آگاهی از معایب و نقایص امیال ماست ولی قسمت دیگر آن معلول کاهش نیرو است که موجب عفت و اخلاق مردان از کار افتاده است. نخست باور نمی‌کنیم ولی بعد با نومییدی درمی‌یابیم که دیگر انبار انرژی با برداشتن از آن پر نمی‌گردد و به قول شوپنهاور دیگر از سرمایه می‌خوریم نه از عایدات. این احساس تا مدتی زندگی را تاریک و غم‌آلود می‌سازد؛ شروع می‌کنیم به ناله و شکایت از کوتاهی زندگی و عدم امکان وصول به حکمت یا کمال در تنگنای دایره‌ای محدود؛ در این موقع بالای تپه ایستاده‌ایم و با کمال وضوح مرگ را در پایین تپه می‌بینیم. پیش از آن وجود مرگ را نمی‌پذیرفتیم و مرگ در نظر ما مفهوم علمی مجردی بود که دلمشغولی بدان در خور مردان قوی نبود. ولی ناگهان می‌بینیم که بی‌رحمانه در جلو ما سبز شده و هر چه کوشش می‌کنیم خود را به پایین تپه نزدیکتر می‌یابیم. سخت می‌کوشیم تا فراموش کنیم که مرگ در انتظار ماست؛ دیدگان خود را به روزگار گذشته‌ای برمی‌گردانیم که از حس نزدیکی مرگ تیره نشده بود. ما از مصاحبت جوانان لذت می‌بریم زیرا آنان به طور موقت و ناقصی آن حالت خدایی بی‌خبری از مرگ را به ما برمی‌گردانند.

از اینجاست که سن میانسالی خوشی و کمال خود را در کار کردن و در پرستاری از فرزندان می‌یابد. هر چه امیدهای دوره جوانی با کار آرام و صبورانه سالهای میانه تعدیل گردد لذت از کارهای انجام یافته به جای رویای فتح عالم می‌نشیند و سن پختگی مانند سانچوپانزا یک جزیره مدیترانه را بر یک قاره خیالی ترجیح می‌دهد.

عمل دوره جوانی اشتیاق شدید به افکار نوین است و آن را وسیله ممکن و مقدوری برای تسلط بیشتری بر محیط می‌یابد. ولی عمل دوره پیری مبارزه‌ای بی‌رحمانه است با نوظهوری، این مبارزه می‌خواهد قدرت فکر جدید را پیش از آنکه در اجتماع به مرحله عمل درآید بیازماید. عمل دوره میانسالی تعدیل افکار نوین است با محدودیتهای عملی و می‌کوشد تا برای آنکه آن را تا اندازه‌ای تحقق بخشد راههایی پیدا کند. جوانی پیشنهاد می‌کند، پیری به مخالفت برمی‌خیزد و میانسالی تکلیف و اندازه آن را معین می‌سازد. جوانی تسلط ادوار انقلابی است و پیری تسلط سنتها و عاداتهاست و میانسالی دوره بنای مجدد است. نیچه می‌گوید: «کار انسان مانند ذغال‌سازی در جنگل است؛ پس از آنکه آتش جوانی از شعله و دود افتاد و خاموش و سرد شد و به ذغال مبدل گشت قابل استفاده می‌گردد؛ تا دود و

شعله در کار است ممکن است خوشایند باشد اما بیشتر ناراحت کننده و بی فایده است.^۶ جوانی عصر خیال رومانتیک است و احساس و تخیل بر آن غلبه دارد؛ پیری سن ذوق به قدمت و کلاسیک است و بیشتر طالب نظم و خودداری است تا هیجان و آزادی؛ میانسالی میان این دو حال در نوسان است و با شکیبایی از هر دو حالت برای عمل خود تار و پود می‌گیرد. میانسالی در آخر به ما صفای ذهنی و اراده منظمی می‌دهد که بر امیال و شهوات ما پرتو می‌افکند و آن را متناسب می‌سازد. دکارت می‌گفت که نقش دانش عبارت است از تفکر صریح و روشن؛ فقط آنچه به روشنی دریافت شود حقیقت است. نقش رفتار و کردار انسانی هم تا اندازه زیادی عبارت است از میل و درخواست صریح و روشن؛ فقط از این راه است که امیال و خواهشهای نفسانی به خوی و منش و اراده بدل می‌گردد.

پس صفت بزرگ میانسالی اعتدال است و خطر بزرگ آن ابتدال و یکنواختی است. چقدر آسان است عدول از کار و فعالیت به یکنواختی و از زندگی عمودی به زندگی افقی! این خطر همیشه موجود است و بسیاری در آن می‌افتند؛ خواب بعد از ظهر نشانه شروع آن است. ولی لازم نیست که اعتدال همیشه یکنواختی باشد و ممکن است مایه عمق و قدرت ذهن گردد چنانکه از خلاف آمد کار مضطرب نگردد و در عمل خود مصمم و در امیال و گفتار خود کم ادعا باشد. حتی نیچه نامعتدل می‌گفت: «بهتر آن است که در باره این دو چیز عالی، اعتدال و اقدام، سخن نگفت؛ کمتر کسی از قدرت و معنی آن آگاه است.»^۷

گذشته از این گونه مردمان حکیم و فیلسوف مانند نیچه، تصویر کلی مردم میانسال سوار شدن و پیاده شدن منظم روزانه است. چنین شخصی صبحانه خود را در حین خواندن عناوین روزنامه صرف می‌کند، بعد زن و فرزندش را بوسیده با عجله خداحافظی می‌کند و به سوی ایستگاه می‌شتابد. در ایستگاه با امثال خود سلام و تعارف و گفتگوهای معمولی را در باره هوا به جای می‌آورد، روزنامه ملال‌انگیز خود را می‌خواند و در ترن پیپ خود را دود می‌کند، از قسمت کثیف و میدان تره‌بار منهتن می‌گذرد، در حالی که مانند غریقی به تسمه ترن چسبیده است تا تکان نخورد ولی مانند زلزله‌زدگان در تکان است. پس از آنکه به سرکارش رسید از باد و بروت می‌افتد. در اتاق کار خود به جای تصمیمهای بزرگ گرفتنی بیشتر کارهای عادی ملال‌انگیزی پیش خود می‌یابد و حس می‌کند که وجودش در آنجا مایه زحمت ماشین‌نویس و تندنویس است. کار خود را با صداقت و اخلاص انجام می‌دهد و با اشتیاق تمام هی به ساعت دیواری که مانع از رفتن او به خانه است نگاه می‌کند و فکر می‌کند که شب خوش و لذت‌بخشی در میان خانواده‌اش خواهد گذراند. ساعت پنج دوباره در حالی که از تسمه ترنش آویزان است به سوی خانه راه می‌افتد و با امثال و نظایر خود در ترن لاف و گرافهای مستانه می‌زند و با قیافه حکیمانه‌ای پیپ خود را دود می‌کند، گویی

6) *Human All Too Human*. vol. i, § 585.

7) *Ibid.*, vol. ii, § 230.

با دیده اعتبار به صحنه های غم انگیز ملتش می نگرد. ساعت شش بعدازظهر به منزل می رسد و تعجب می کند که چرا اینهمه در آمدن به خانه زور می زد و می شتابید.

زیرا تا آن وقت اعماق و زوایای عشق را می کاوید ولی حالا درمی یابد که در پشت پرده ظریف عشق جنگ و نزاع در کمین است. یکنواختی و خستگی تب شهوتش را فرو می نشاند؛ از طرف دیگر بسیار مشکل است که انسان زنی را به هنگام صبح دوست داشته باشد! زن او به هنگام صبح خود را برای او نمی آراید بلکه مدتی پس از آنکه شوهرش از خانه بیرون رفت به فکر آرایش و لباس می افتد. او به هنگام صبح زنش را در جامه خواب و موهای ژولیده می بیند در صورتی که در تمام روز زنهای معطر و مزین و آراسته مویی می بیند که ساقهای لطیف و لباس های ظریف و تبسمهای طمع انگیز و عطرها ی محرکشان او را ساعتها در کنار گودال خیانت به زنش نگاه می دارد. اما سخت می کوشد که زنش را دوست داشته باشد و منظمأ او را روزی دوبار می بوسد. یکی دو دفعه پایش می لغزد ولی فوراً از زنا و فسق خسته می گردد و خدا را شکر می کند که کسی او را ندیده است و دوباره به سر یکنواختی همیشگی می آید.

بقیه وقتش را در باغبانی و بازی بریج و گلف می گذراند و گاهی هم سری به سیاست می زند. این بازی اخیر به زودی او را سرخورده می کند و درمی یابد که سیاست دستگاهی است که برای ترساندن مردان شریف تعبیه شده است و برای آن است که مدبران حقیقی سیاست و کفایت را مالش و کیفر دهد. حال یا وجدانش به این بازی ابلهانه تن درمی دهد یا آن را ترک کرده با سکوت و عمق بیشتری به خانه برمی گردد. سرانجام درمی یابد که عاقلانه ترین سخنان گفته شده و نوشته شده همان است که سیرمن تادوی سیاح گفته است: «پس از آنکه در روی زمین این همه چیزهای زیبا دیدم تصمیم گرفتم که دیگر جز ماندن در وطن کاری نکنم؛ زنی گرفتم اما فوراً دریافتم که به من خیانت می کند؛ با اینهمه و با وجود این سوءظن هنوز این زناشویی را خوش ترین و لذت بخش ترین کارهای زندگی می دانم.»^۸

در این میان زنش نیز چیزی از معنی زندگی درمی یابد. او در روزهای عشقبازی فرشته ای بود ولی اکنون فقط خانه دار است. این کشف نومید کننده است، چرا او باید کار پرمحت ترین و آرایش خود را به خاطر مردی ادامه دهد که او را بدل اقتصادی و پرفرصة یک کلفت می داند؛ اگر پخت و پز و خانه داری نکند کلفتی می گیرد و خود آزاد می شود و تمام روز را آزاد و محترم و بی کار به سر می برد؛ پیش از ظهرها را صرف آرایش می کند و بعدازظهرها را صرف اصلاح حال بیچارگان می سازد. کتابهای بهداشتی و مادری می خواند و به مادران فقیر یاد می دهد که چگونه از فرزندان خود پرستاری کنند؛ در صورتی که آن

بیچاره‌ها می‌خواهند بدانند که چگونه باید از آوردن فرزند جلوگیری کنند. این خانم در سیاست هم وارد می‌شود، اعلامیه پخش می‌کند و برای مخالفت با نابکاری به نابکار دیگری رأی می‌دهد. به کلاسهای اکابر می‌رود، باشگاه درست می‌کند و با صبر و شکیبایی عاشقانه به داستان‌سرایان سیار و نطق فلاسفه و انگلیسیها گوش می‌دهد.

پس از آن ناگهان مادر می‌گردد؛ هم خوشحال است و هم نگران. نگران از این است که شاید به هنگام وضع حمل بمیرد؛ دیگر وقت زیادی برای کارهای سالمی که مناسب این حادثه بزرگ باشد ندارد. ولی در عین حال مغرور و سربلند هم هست و در خود پختگی جدیدی حس می‌کند؛ اکنون دیگر زن است و دختری بیکاره یا زینت آلت و وسیله شهوت نیست. به این آزمایش دردناک با شجاعت تن در می‌دهد و از خدا می‌خواهد که فرزندش پسر باشد؛ اگر دختری بزاید کمی گریه می‌کند ولی بعد از آن از زیبایی بی‌مانند فرزندش در حیرت و شگفت می‌افتد. با عشق تمام همه روز را به او می‌پردازد و شبها در کنارش بیدار می‌ماند. دیگر وقتی برای «خوشگذرانی» ندارد و نور خشنودی و خوشی را فقط در دیدگان دخترش می‌بیند؛ ببینید این کوچولوی زیبا را که در زیر آفتاب زمستانی می‌خرامد! این لطف و مهر تازه‌ای که در دیدگان شوهرش پیدا شده است از چیست؟ طبیعت بدین‌گونه ما را از رنج و بردگی دل‌داری می‌دهد و بزرگترین خوشی و سعادت ما را با بزرگترین رنج و فداکاری ما می‌پیوندد.

۴. مرگ

دوستی بی‌رحم می‌گفت: «مردان باید در اوج زندگی خود بمیرند.» ولی آنها در اوج زندگی نمی‌میرند. مرگ و جوانی به تصادف همدیگر را در راه ملاقات می‌کنند. پیری چیست؟ شکی نیست که در اساس پیری حالتی از حالات جسم است که در آن پروتوپلاسم به آخر حیات خود می‌رسد. مرگ تباهی جسم و نفس است، تصلب شرایین و تجمّد عقاید و کندی فکر و بطء جریان خون است؛ پیری انسان بسته به پیری شرایین و جوانی او بسته به جوانی افکارش است.

هر دهه‌ای که از عمر می‌گذرد توانایی فرا گرفتن کمتر می‌گردد؛ گویی نسوج ارتباط مغز در زیر فشار نمونه‌های یاد گرفته شده له و خرد می‌گردند. مطالب تازه دیگر جایی برای خود پیدا نمی‌کند و اگر هم چیزی آموخته شود به سرعت وعده‌های سیاستمداران و حافظه جمعی مردم از یاد می‌رود. هر چه ضعف و سستی بیشتر شود بافتها و حذت‌های ذهنی از میان می‌رود و تناسب متزلزل می‌گردد. انسان پیر گرفتار تفصیلات بی‌معنی و انحرافی می‌شود که شخص را به یاد دایه پرمایه ژولیت می‌اندازد؛ و «پرگویی» د کونیسی فرا می‌رسد. همچنانکه انسان هر چه جوانتر باشد رشدش بیشتر است، ضعف پیری هم روز به روز

بیشتر می‌گردد. همچنانکه کودک به هنگام تولد با نوعی کرخی و بی‌حسی حفظ و حمایت می‌شود، سن پیری را هم نوعی بی‌حسی و کرخی وضعف اراده فرا می‌گیرد و پیش از آنکه مرگ کار نهایی خود را انجام دهد طبیعت نوعی تخدیر عمومی می‌آورد. هر چه شدت و قدرت حواس و حساسیت کمتر شود نشاط ضعیف‌تر می‌شود و میل به زندگی به بی‌علاقگی و انتظار صبورانه بدل می‌گردد و وحشت از مرگ به طور عجیبی با میل به استراحت مخلوط می‌شود. شاید در این صورت، اگر کسی خوب زندگی کرده باشد و عشق را به تمام و کمال دریافته باشد و عصاره و پختگی تجربه را چشیده باشد مرگش تا اندازه‌ای با خرسندی و رضایت صورت گیرد و صحنه را برای بازی بهتری خالی کند.

ولی اگر بازی هرگز بهتر نباشد و همیشه همان قصه رنج و مرگ و همان داستان بیهوده تکرار شود، چه؟ اشکال کار در اینجا است و در اینجا است آن شکی که مغز حکمت را می‌خورد و عمر را زهرآلود می‌کند. این نظیر آن اتوبوسی است که پارسال ما را از کیلوند به الیریا برد. چه عجیب و غریب می‌شود اگر این اتوبوس ما را بی‌آنکه خود بخواهیم و نیازی داشته باشیم ببرد! همین که جزئی از آن در راه خراب شود فوراً عوضش می‌کنند؛ همین که شوفرش بمیرد شوفر دیگری سر جایش می‌گذارند؛ هی مسافران تازه و چرخهای تازه می‌آید اما مقصد یکی است. در اینجا فسق گستاخانه و قتل بی‌رحمانه حسابگرانه می‌آید؛ این امور همیشه بوده‌اند و شاید همیشه هم باشند این سلی است که با خود هزاران نفوس و دسترنج قرن‌ها را می‌برد. اینجا داغ‌دیدگی‌ها و دلشکستگی‌ها و عشقهای شکست خورده است. اینجا توهینهای اداری و کندی قانون و فساد در دادگاه و بی‌کفایتی در اداره امور مملکتی است. اینجا بردگی و رنج بیهوده‌ای است که گرچه عضلات را محکم می‌کند اما نفوس را ضعیف می‌سازد. در اینجا و در همه جا مبارزه برای حیات و سقوط زندگی در دام جنگ است. اینجا تاریخ مانند دوری است که بیهوده تکرار می‌شود؛ اینجا جوانان با دیدگان تند حریر خود همان اشتباهاتی را که ما کرده‌ایم تکرار می‌کنند و همان آرزوهای خام گمراه‌کننده را به سر دارند؛ آنها رنج می‌برند و در حیرت می‌افتند و شکست می‌خورند و پیر می‌شوند.

آنچه در پیری غم‌انگیز تواند بود این است که پیر با دیدگان آرزومند به پشت سر خود نگاه می‌کند و فقط دردها و رنج‌ها را می‌بیند. اگر زندگی باید ما را ترک کند دیگر ستایش آن بیهوده است و اگر آن را می‌ستاییم برای آن است که امیدواریم آن را دوباره در صورت بهتری ببینیم و در نفوس مجرد جاویدان باز یابیم.

این برجهای کلیسا که همه جا سر به آسمان کشیده است و معنی یأس را نمی‌داند و آنچه می‌کند برانگیختن امیدهاست، این مناره‌های بلند شهرها و این نمازخانه‌های ساده دامنه تپه‌ها که همه جا به سوی آسمان بلند است و در هر قریه‌ای از هر مملکتی با شک و تردید در مبارزه است و به دالهای افسرده تسلی می‌بخشد آیا همه بیهوده است؟ آیا در پشت سر حیات جز مرگ نیست و پشت سر مرگ جز پوسیدن نیست؟ نمی‌دانیم. ولی تا انسان در

رنج و غم است این برجها و مناره ها بر پای خواهد بود. حالا چه می گوئید اگر مرگ ما به خاطر زندگی باشد؟ ما در حقیقت افراد و آحاد نیستیم و چون خود را برخلاف این حقیقت افراد و آحاد می دانیم مرگ را ناپسند و نابخشودنی می شماریم. ما در بدن نوع انسان اعضای موقت هستیم و در جسم حیات کل به منزله سلولهای آن می باشیم. ما می میریم و از میان می رویم تا حیات جوان و نیرومند بماند. اگر همیشه زنده می ماندیم رشد متوقف می شد و جوانی دیگر در روی زمین جایی برای خود نمی یافت. مرگ مانند سبک نویسنده حذف زواید و فضولات است. ما پیش از آنکه بمیریم نشاط و حیات خود را عاشقانه به موجود تازه تری می دهیم؛ با آوردن فرزندان بر شکاف میان نسلها پل می بندیم و دشمنی مرگ را رفع می کنیم. در اینجا، حتی در میان همین سیل زندگی، کودکان می زایند؛ در اینجا بر روی درختی که دور و برش را سیل فرا گرفته است مادری از کودک خود پرستاری می کند، زندگی پیوسته خود را در میان مرگ نو و تازه می سازد.

پس حکمت و عقل چه بسا که مانند هدیه پیری فرا رسد تا هر چیزی را در جای خود ببیند و هریک از اجزاء را در پیوندش با کل مشاهده کند و به دورنمایی برسد که در آن فهم و ادراک هر چیزی را ببخشد. اگر یکی از تجارب فلسفه معنی بخشیدن به حیات و بیهوده نشان دادن مرگ باشد معلوم خواهد شد که مرگ فقط برای اجزاء است و گرچه ما که اجزاء هستیم می میریم اما حیات کل را مرگی نیست.

سه هزار سال پیش به خاطر مردی رسید که انسان می تواند پرواز کند و بالهایی برای خود بساخت. پسر او ایکاروس به این بالها اعتماد کرد و آن را بر خود بست و خواست پرواز کند ولی به دریا افتاد. اما حیات گستاخانه این رؤیا و آرزو را ادامه داد. پس از سی نسل روح مجسمی به نام لئوناردو داوینچی آمد و در میان طرحها و رسمهای خود که انسان از مشاهده زیبایی آنها دستخوش غم و اندوه می گردد نقشه و محاسبات یک ماشین پرواز کننده را کشید و بر آن تعلیقی نوشت که مانند زنگ در حافظه انسان صدا می کند: «اینجا باید بال گذاشته شود.» لئوناردو موفق نشد و مرد؛ ولی زندگی به این رؤیا ادامه داد. نسلها گذشت و مردم گفتند که انسان نباید پرواز کند زیرا خدا نخواسته است. اما سرانجام مردم پرواز کردند. حیات آن چیزی است که سه هزار سال صبر می کند و سر فرود نمی آورد. فرد شکست می خورد ولی زندگی پیروز می گردد. فرد می میرد ولی زندگی بی آنکه خسته و نومید شود به راه خود ادامه می دهد، به حیرت می افتد و به شوق می آید، نقشه می کشد و می کوشد؛ بالا می رود و به مقصد می رسد و دوباره به هوس و شوق دیگر می افتد.

اینجا پیرمردی است که بر بستر مرگ دراز کشیده است؛ دوستان او به دورش جمع شده در کارش فرو مانده اند؛ خویشاوندانش گریه می کنند؛ چه منظره وحشتناکی است! بدنی است سست و از کار مانده، دهانی بی دندان و چهره ای بی خون، زبانی بی حرکت و

چشمائی بی نور. جوانی پس از آن همه امید و سعی و کوشش به این بن بست رسیده است؛ مردی پس از آن همه رنج و درد کارش به اینجا رسیده است؛ تندرستی و قدرت و نشاط و رقابت سرانجام به اینجا منتهی شده است؛ این بازویی که ضربتهای محکمی می زد و در بازیهای مردانه برای پیروزی می کوشید، آن همه دانش و علم و حکمت آخر به این وضع افتاده است: این مرد هفتاد سال با رنج و زحمت به کسب دانش پرداخت؛ مغزش انبار معلومات و تجربیات متعدد گشت و مرکز هزاران نکته سنجها و حقایق گردید؛ دلش از راه درد درس مهر آموخت و ذهنش فهم و کمال یاد گرفت؛ هفتاد سال گذشت تا از حیوانی به آدمیت رسید و توانست حقیقت را بجوید و زیبایی را بیافریند. ولی اکنون مرگ بالا سر اوست و در کامش شرنگ کرده است، خونس را می افسرد، دلش را می فشارد، مغزش را می ترکاند و نفشش را بند می آورد. مرگ پیروز می گردد.

در بیرون، بر روی آلاچیقهای سبز، مرغان چهچه می زنند و خروس سرود طلوع آفتاب را می خواند و روشنی مزارع را فرا می گیرد؛ جوانه ها باز می شوند. شاخها سر برمی آورند؛ شیرۀ نباتی در تنۀ درختان بالا می رود. اینجا کودکانی دیده می شوند، با چه شادی جنون آمیزی بر چمنهای نمناک از ژالۀ سحری راه می روند و می خندند و همدیگر را صدا می زنند و یکدیگر را دنبال می کنند و از هم در می روند و نفس می زنند بی آنکه خسته شوند! چه نشاطی، چه روحی و چه وجدی! آنها چه توجهی به مرگ دارند؟ آنها رشد خواهند کرد و باد خواهند گرفت و عشق خواهند ورزید و شاید هم پیش از مردن کیفیت حیات را کمی بالاتر خواهند برد. به هنگام مرگ فرزندان خواهند داشت که با پرستاری و مراقبت آنها را بهتر از خود ساخته اند و بدین گونه مرگ را گول خواهند زد. در زیر سایۀ درختان دو دل داده راه می روند و خیال می کنند که کسی آنها را نمی بیند؛ سخنان نرم و آهسته آنها با صدای مرغان و حشراتی که جفت خود را می خوانند در می آمیزد؛ آن عطش و گرسنگی کهن از راه چشمان حریص و نیمه خوابیده سخن می گویند و شیفتگی والایی از راه دستهای به هم فشردۀ و لبهای به هم مالیده جاری می گردد. زندگی پیروز می شود.



فلاشنامه

A		B	
abiogenesis	زایش زنده از نازنده	behaviorism	اصالت کردار، رفتار‌بنیادی
Actus Purus	فعل محض	C	
aesthetics	زیبایی‌شناسی	categorical imperatives	اوامر مطلق
affinity	ترکیب پذیری، آمیزش پذیری، قابلیت ترکیب، قدرت ترکیب	causality	علیت
agnostics	ناآگاهان، ندانمیان، لادریه	character	منش، خوی
agnosticism	فلسفه ناآگاهی، اعتقاد به تکافوی ادله و عدم امکان معرفت	chromosomes	رنگین تنان، رنگین مایگان
anarchism	اعتقاد به نفی حکومت، قُضُویّت، نافرماندهی	cohesion	پیوستگی اجزا
anesthesia	عدم حساسیت	colloid	سریشمی
animism	روح پرستی، روحی پنداری، اعتقاد به جاندار بودن اشیاء و عالم	colony - forming	همزی شکل
antithesis	وضع مخالف	companionate marriage	زناشویی همسان
apriori	پیشین (انگلیسی)	complex	گره روانی
à priori	(فرانسه)	conditioned reflex	انعکاس مشروط
apriorism	عقیده به اولیات، ادعای حقایق مستقل از تجربه	conservatism	محافظه کاری
atom	بی پاره، جزء لاینجزا	cosmology	گیهان شناخت
avatar	تن پذیری، تجسد	cynics	کلیون
		D	
		deductive reason	قیاس برهانی
		demon	جوهر روحانی و برزخی اعم از خوب یا بد ؛ دیو، جن
		determinism	جبر علیّ
		directive response	واکنش توجیهی
		dualism	ثنویت، دوگانه گرایی، دوگانه پرستی

E	
enlightenment	روشنگری (عصر)
entelechy	کمال اول
epiphenomenon	ضمیمه پدیده
epistemology	شناسایی نگری
epistemologists	شناسایی نگران
enternal recurrence	بازگشت پیوسته، رجعت دائمی
eugenics	اصلاح نژاد، بهزادگی
exact sciences	علوم اثباتی
excommunication	تکفیر

F	
freedom	اختیار، آزادی اراده
fundamentalist	اصولی، بنیادگرا

G	
gestalt theory	کلّ‌صوری (نظریه)
generalisation	تعمیم

I	
idealism	اصالت اندیشه؛ اصالت معنی؛ معنویت؛ اصالت تصور
ideas	مُثل (در فلسفه افلاطونی)
immortality	پایندگی، بقا، خلود
inductive reason	قیاس استقرایی
inert	[ماده] ناجیان
individualism	تفرد، اصالت فرد
indulation	خیزایی، توج
irritability	تحریک پذیری

M	
major	کبری (در منطق)
masochism	درد پرستی؛ لذت بردن از رنج
masochistic	دردخواهانه، خرم دردی
metaphore	استعاره
metaphysic	

فلسفهٔ اولی، مابعدالطبیعه، [بحث] امور عامه	
methodic doubt	شک طریقی
توضیح: اصطلاح "طریقی" را از علم اصول فقه گرفته‌ام؛ "طریقت" در برابر "موضوعیت".	
methodology	روش شناسی
mind	ذهن

N	
nebular hypothesis	فرضیهٔ ابری
neutral monists, neutralists	حد وسطی‌ها، برزخی‌ها
توضیح: معتقدان به جوهری که نه ماده است و نه روح؛ برزخ	
neutral stuff	جوهر وسط، جوهر میانه (جوهری که نه ماده است و نه روح؛ برزخی)
nocturne	شباهنگ (در موسیقی غربی)
noumenon	شیء فی نفسه [در نزد کانت]

O	
objective	آفاقی
objective beauty	زیبایی آفاقی

P	
panpsychism	همه روانی
paradoxe	خلاف مشهور
parthenogenesis	بکرزایی، باروری بی نرینه
permissive	پذیرندگی
petitio principii	مصادره به مطلوب
(= begging of the question)	
philosophy of mind	فلسفهٔ ذهنی
philosophical psychology	روانشناسی فلسفی
plastic arts	هنرهای پیکری
plastic beauty	زیبایی پیکری
pleonasm	حشو قبیح

pragmatism	فلسفهٔ مصلحت‌اندیشی
preestablished	مقدر
preestablished harmony	هماهنگی مقدر
prejudice	بصديق بلا تصور
providence	مشیت
psychophysical parallelism	توازی روح و جسم، همسویی تن و روان
puritans	خشکه مقدسان مسیحی

R

regulative	سازدهندگی
repulsion	بازیس رانی، دفع

S

sceptics	شکاکان
scholastic	مُدْرَسی
selection of the best	گزینش بهتر، انتخاب اصلح
social psyche	روح اجتماعی
space-time	گاه - جای
spatial	شاغل حیز، مکانی
spiritualism	اصالت روح
spontaneous sociability	همایند گرایی ارادی
stoics	روافیون
sub specie eternitatis	از دیدگاه ابدیت، از نظر صورت یا طبیعت کلی و اساسی
sub specie totius	از دیدگاه کل
syllogism	قیاس
synthesis	وضع جامع

T

thesis	وضع
theologian	متکلم (عالم به علم کلام)
theology	علم کلام
thing-in-itself	شیء فی نفسه
total insight	درون نگری جامع
transcendental unity of apperception	

اتحاد عاقل و معقول [در فلسفه کانت]

transformation	استحاله، دگرگونی
troubadours	خنیان گران دوره گرد
thyroid	غده سپری (تیروئید)

U

undulate	تموج، خیزابی
unit characters (law of)	صفات تک (قانون)
unity of the self	وحدت نفسی
universals or class-ideas	مُثُل یا کلیات طبیعی
unknowable	ندانستی [در نزد هربرت اسپنسر]
unmethodic doubt	شک موضوعی [نگاه کنید به توضیح methodic doubt]
utopia	ناکجا آباد

V

void	خلأ
vitalism	اصالت حیات

Z

Zeitgeist	روح زمانه
-----------	-----------

کتابنامه

خواندن کتاب‌هایی که علامت (*) دارند به خوانندگان توصیه می‌شود

- Adams, Brooks. *The Law of Civilization and Decay*. London, 1895.
- * Adams, Henry. *The Education of Henry Adams*. Boston, 1919.
- *Mont St. Michel and Chartres*. Boston, 1926.
- Adler, Alfred. *The Neurotic Constitution*. New York, 1917.
- Allen, Grant. *Evolution of the Idea of God*. New York, 1897.
- Angell, A. R. *Psychology*. New York, 1908.
- Anon. *The Wisdom of Confucius*. Harper & Bros., no date.
- Babbitt, Irving. *Democracy and Leadership*. Boston, 1922.
- Bacon, Francis. *Philosophical Works*, ed. J. M. Robertson. London, 1905.
- Barnes, H. E. *The New History and the Social Sciences*. New York, 1925.
- Beard, Charles. *The Economic Basis of Politics*. New York, 1923.
- * — ed. *Whither Mankind?* New York, 1928.
- Bergson, Henri. *Matter and Memory*. London, 1911.
- Berkman, A. *The Bolshevik Myth*. New York, 1925.
- * Bertaut, J. *Napoleon in His Own Words*. Chicago, 1916.
- Bluntschli, J. K. *Theory of the State*. Oxford, 1911.
- Bölsche, W. *Love-Life in Nature*. 2 vol. New York, 1926.
- Bosanquet, B. *History of Aesthetic*. London, 1904.
- Bradley, F. H. *Appearance and Reality*. London, 1920.
- *Principles of Logic*. London, 1883.
- * Brandes, Georg. *Main Currents in Nineteenth Century Literature*. 6 vol. New York, 1905.
- Brousson, J. J. *Anatole France en Pantoufles*. Paris, 1924.
- * — *Anatole France Himself*. New York, 1926. (Translation of preceding.)
- Brown, Brian. *The Wisdom of the Chinese*. New York, 1921.

- Buckle, H. T. *Introduction to the History of Civilization*. 4 vol. New York, 1913.
- Burke, Edmund. *Reflections on the French Revolution*. Everyman Library.
- Bury, J. B. *The Idea of Progress*. London, 1920.
- Carlyle, Thomas. *Chartism*. New York, 1901.
- *Heroes and Hero-Worship*. New York, 1901.
- Carpenter, E. *Towards Democracy*. London, 1911.
- Cassirer, E. *Substance and Function*. Chicago, 1923.
- Chamberlain, H. S. *The Foundations of the Nineteenth Century*. 2 vol. New York, 1912.
- Chesterton, G. K. *Short History of England*. New York, 1917.
- Clemens, S. L. ("Mark Twain"). *What Is Man?* New York, 1917.
- Condorcet, M. J. A., Marquis de. *A Sketch of a Tableau of the Progress of the Human Spirit*. New York, 1796.
- Croce, Benedetto. *History: Its Theory and Practice*. New York, 1921.
- Crozier, J. B. *Sociology Applied to Practical Politics*. London, 1911.
- * Darwin, Charles. *The Descent of Man*. A. L. Burt, New York, no date.
- Dewey, John. *Experience and Nature*. Chicago, 1925.
- Disraeli, Benjamin. *Tancred*. London, 1924.
- Doane, T. W. *Bible Myths and Their Parallels in Other Religions*. New York, 1882.
- Drever, J. *Instinct in Man*. Cambridge University Press, 1917.
- Driesch, Hans. *Science and Philosophy of the Organism*. University of Edinburgh Press, 1908.
- Durant, Will. *Philosophy and the Social Problem*. New York, 1917.
- * Eckermann, J. *Conversations with Goethe*. New York, 1852.
- Eddington, A. S. *The Nature of the Physical World*. New York, 1929.
- Ellis, Havelock. *The Dance of Life*. Boston, 1923.
- * ——— *Studies in the Psychology of Sex*. 6 vol. Philadelphia, 1910–11.
- *A Study in British Genius*. London, 1904.
- Eltzbacher, Paul. *Anarchism*. New York, 1908.
- Emerson, R. W. *Representative Men*. Philadelphia (McKay), no date.
- Encyclopaedia Britannica*. 11th ed.
- Fisher, I. *National Vitality*. Government Printing Office, Washington, 1908.
- * Flaubert, Gustave. *Works*, 4th ed. New York (W. J. Black), 1928.
- * France, Anatole. *The Garden of Epicurus*. New York, 1908.
- * ——— *M. Bergeret in Paris*. New York, 1921.
- * ——— *On Life and Letters*. Four series. New York, 1914–24.

- * ——— *Penguin Isle*. London, 1924.
- * ——— *Thais*. London, 1909.
- * Frazer, Sir James. *The Golden Bough*. 4th ed. New York, 1925.
- Freud, Sigmund. *Interpretation of Dreams*. New York, 1913.
- *Leonardo da Vinci*. New York, 1916.
- *Three Contributions to the Theory of Sex*. New York, 1918.
- Fuller, Sir B. *Man as He Is*. London, 1916.

- Gallichan, W. M. *The Great Unmarried*. London, no date.
- * Gibbon, Edward. *Decline and Fall of the Roman Empire*. 6 vol. Everyman Library.
- Gobineau, Count A. de. *The Inequality of Human Races*. New York, 1915.
- Godwin, W. *Political Justice*. London, 1890.
- * Goethe, J. W. von. *Faust*. Tr. Martin. New York, 1902.
- * ——— *Truth and Fiction*. New York, 1902.
- Goldberg, I. *Havelock Ellis*. New York, 1926.
- Gomperz, T. *Greek Thinkers*. 4 vol. New York, 1901.
- Gorki, Maxim. *Reminiscences of Tolstoi*. New York, 1920.
- Gourmont, Remy de. *The Natural Philosophy of Love*. New York, 1922.
- Grant, Madison. *The Passing of the Great Race*. New York, 1916.
- Grote, G. *History of Greece*. 12 vol. Everyman Library.

- Haldane, J. B. S. *Possible Worlds*. New York, 1928.
- Haldane, J. S. *Mechanism, Life and Personality*. London, 1921.
- Hall, G. S. *Adolescence*. 2 vol. New York, 1905.
- Hammond, J. L., and B. *The Town Labourer, 1760–1832*. London, 1917.
- * Hardy, Thomas. *Tess of the d'Urbervilles*. New York, 1892.
- *Jude the Obscure*. New York, Harper & Bros.
- Headlam, J. W. *Bismarck*. New York, 1899.
- Hegel, G. W. F. *Philosophy of History*. New York, 1910.
- Heine, Heinrich. *Memoirs*. 2 vol. London, 1910.
- Herder, J. G. von. *Outlines of a Philosophy of the History of Man*. London, 1800.
- Hobhouse, L. T. *Morals in Evolution*. London, 1915.
- Hoernlé, R. F. A. *Studies in Contemporary Metaphysics*. New York, 1920.
- Holmes, S. J. *Studies in Evolution and Genetics*. New York, 1923.
- Holt, E. *The Concept of Consciousness*. London, 1912.
- Howard, C. *Sex Worship*. Chicago, 1909.
- Huxley, H. T. *Evolution and Ethics*. New York, 1886.

- * Inge, Dean R. W. *Outspoken Essays*. Second Series. New York, Longmans, no date.

- James, William. *The Meaning of Truth*. New York, 1909.
- Jennings, H. S. *Behavior of the Lower Organisms*. New York, 1923.
- Johnson, R. M. *The Corsican*. Boston, 1910.
- Jones, Sir E. *Papers on Psychoanalysis*. London, 1913.
- *Analytical Psychology*. New York, 1916.
- Jung, C. G. *Psychology of the Unconscious*. New York, 1916.
- Kallen, H. *Why Religion*. New York, 1927.
- * Kellogg, J. H. *The New Dietetics*. Battle Creek, 1927.
- * Keyserling, Count Hermann. *Europe*. New York, 1928.
- * ——— *Travel Diary of a Philosopher*. New York, 1925.
- *The World in the Making*. New York, 1927.
- Kisch, E. H. *The Sexual Life of Woman*. New York, 1910.
- Klausner, J. *Jesus of Nazareth*. New York, 1926.
- Köhler, W. *The Mentality of Apes*. New York, 1925.
- Krafft-Ebing, R. F. von. *Psychopathia Sexualis*. New York, 1906.
- Kropotkin, P. *Mutual Aid as a Factor in Evolution*. New York, 1902.
- Langdon-Davies, J. *The New Age of Faith*. New York, 1925.
- Lange, F. *History of Materialism*. New York, 1925.
- * La Rochefoucauld, Francois de. *Reflections*. London, 1871.
- Lea, H. C. *History of the Inquisition of Spain*. 4 vol. New York, 1922.
- Le Bon, G. *The Evolution of Forces*. New York, 1914.
- *The Evolution of Matter*. New York, 1914.
- Leuba, J. H. *Belief in God and Immortality*. New York, 1916.
- Loeb, J. *Comparative Physiology of the Brain*. New York, 1900.
- *The Organism as a Whole*. New York, 1916.
- Lubbock, Sir J. (Lord Avebury). *The Origins of Civilization*. London, 1870.
- * Lucretius. *On the Nature of Things*. Tr. Munro.
- Ludovici, A. M. *A Defense of Aristocracy*. London, 1915.
- Maine, Sir Henry. *Popular Government*. London, 1886.
- * Mallock, W. H. *Lucretius on Life and Death*. New York, 1900.
- Marshall, H. R. *Instinct and Reason*. New York, 1898.
- * Martin, E. D. *The Meaning of a Liberal Education*. New York, 1926.
- *The Mystery of Religion*. New York, 1924.
- Marx, Karl. *Critique of Political Economy*. New York, 1904.
- McCabe, J. *The Evolution of Mind*. London, 1910.
- * McCollum, E. V. *The Newer Knowledge of Nutrition*. New York, 1918.
- McDougall, W. *Social Psychology*. 13th ed.
- Mencken, H. L. *Prejudices*. Four Series. New York, 1919–24.

- Meredith, George. *Ordeal of Richard Feverel*. Boston, 1888.
- Mill, J. S. *The Subjection of Women*. London, 1911.
- Moll, A. *The Sexual Education of the Child*. New York, 1913.
- * Montesquieu, C. de. *Spirit of Laws*, 2 vol. New York, 1900.
- * Morley, J. *Diderot and the Encyclopedists*. 2 vol. London, 1923.
- * ——— *Voltaire*. London, 1878.
- Muirhead, J. H. *Contemporary British Philosophy*. London, 1924.
- Murray, Gilbert. *Four Stages of Greek Religion*. New York, 1912.
- Musset, Alfred de. *Confessions of a Child of the Century*. New York, 1905.
- Nietzsche, Friedrich. *Antichrist*. New York, 1915.
- *Beyond Good and Evil*. New York, 1914.
- *Dawn of Day*. London, 1911.
- *Human All Too Human*. 2 vol. London, 1911–15.
- *The Joyful Wisdom*. London, 1910.
- * ——— *Thus Spake Zarathustra*. New York, 1906.
- *The Will to Power*. 2 vol. London, 1913–14.
- Nordau, Max. *The Interpretation of History*. London, 1910.
- Paine, Thomas. *The Rights of Man*.
- Pellissier, G. *Voltaire Philosophe*. Paris, 1908.
- Petrie, Flinders. *The Revolutions of Civilization*. London, no date.
- Pirandello, Luigi. *Three Plays*. New York, 1922.
- * Plato. *Works*. Tr. Jowett. 4 vol. Jefferson Press, New York, no date.
- * Plutarch. *Lives*. New York (Hurst), no date.
- Powys, J. C. *The Religion of a Sceptic*. New York, 1925.
- Pringle, H. F. *Alfred E. Smith*. New York, 1928.
- Reinach, S. *Orpheus, a History of Religions*. New York, 1909.
- Renan, E. *History of the People of Israel*. 5 vol. Boston, 1886–96.
- Ribot, T. *Psychology of the Emotions*. London, 1906.
- Ripley, W. Z. *The Races of Europe*. London (Kegan Paul), no date.
- Rivers, W. H. *Psychology of Politics*. London, 1923.
- Rockow, L. *Contemporary Political Thought*. London, 1925.
- Ross, E. A. *Changing America*. New York, 1912.
- Rousseau, J. J. *Social Contract; Discourses*. Everyman Library.
- Royden, A. M. *Woman and the Sovereign State*. London, 1917.
- Russell, Bertrand. *Analysis of Matter*. London, 1927.
- * ——— *Education and the Good Life*. New York, 1926.
- *Philosophy*. New York, 1927.
- *Sceptical Essays*. New York, 1928.
- *What I Believe*. New York, 1925.

- * Salter, W. *Nietzsche the Thinker*. New York, 1917.
- * Santayana, George. *Reason in Society*. New York, 1905.
- *The Sense of Beauty*. New York, 1896.
- Schopenhauer, Arthur. *The World as Will and Idea*. 3 vol. London, 1883.
- Sellars, R. *The Next Step in Democracy*. New York, 1916.
- Semple, E. C. *Influence of Geographic Environment*. New York, 1911.
- Shotwell, J. T. *The Religious Revolution of Today*. Boston, 1913.
- * Siegfried, A. *America Comes of Age*. New York, 1927.
- Simkhovitch, V. *Toward the Understanding of Jesus*. New York, 1921.
- Sinclair, May. *The New Idealism*. New York, 1922.
- Smith, Adam. *The Wealth of Nations*. 3 vol. Everyman Library.
- Smith, W. R. *The Religion of the Semites*. 2 vol. New York, 1889.
- Spencer, Herbert. *Principles of Biology*. 2 vol. New York, 1910.
- *Principles of Psychology*. 2 vol. New York, 1910.
- *Principles of Sociology*. 3 vol. New York, 1910.
- * Spengler, Oswald. *Decline of the West*. 2 vol. New York, 1926–8.
- * Spinoza, Benedict. *Ethics*. Everyman Library.
- Stirner, Max (Caspar Schmidt). *The Ego and His Own*. Modern Library.
- * Sumner, W. G. *Folkways*. New York, 1906.
- Sutherland, A. *Origin and Growth of the Moral Instincts*. 2 vol. London, 1898.
- * Symonds, J. A. *The Renaissance in Italy*. 7 vol. New York, 1900.
- * Taine, Hippolyte. *The French Revolution*. 3 vol. New York, 1878–85.
- * — *History of English Literature*. New York (Hurst), no date.
- * — *The Modern Régime*. 2 vol. New York, 1890.
- Tarde, G. *The Laws of Imitation*. New York, 1903.
- Thomas, W. I. *Sex and Society*. Chicago, 1907.
- Thompson, F. *Shelley*. Girard, Kan. Little Blue Book Series.
- Thompson, H. B. *Mental Traits of Sex*. Chicago, 1903.
- Thorndike, E. L. *Individuality*. Boston, 1911.
- *The Original Nature of Man*. New York, 1913.
- Thorndike, L. *A Short History of Civilization*. New York, 1926.
- Todd, A. J. *Theories of Social Progress*. New York, 1922.
- Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. 2 vol. New York, 1912.
- Vico, G. B. *Principi di Scienza Nuova*. Milano, 1831.
- * Voltaire, F. M. A. de. *General History* (Essay on the Morals and Character of the Nations). St. Hubert Guild ed. 22 vol. New York, 1901.
- Walsh, J. J. *Cures*. New York, 1923.
- * Watson, J. B. *Behavior*. New York, 1914.
- Weininger, O. *Sex and Character*. New York (Putnam), no date.

- Westermarck, E. *History of Human Marriage*. London, 1894.
 Weyl, W. *The End of the War*. New York, 1918.
 Whitehead, A. N. *Science and the Modern World*. New York, 1926.
 Wilde, O. *The Soul of Man under Socialism*, in *Works*, 1909.
 Williams, E. T. *China Yesterday and Today*. New York, 1927.
 Williams, H. S. *The Science of Happiness*. New York, 1909.
 Willoughby, W. W. *Social Justice*. New York, 1900.

Xenophon. *Memorabilia*. Everyman Library.

Zimmern, A. *The Greek Commonwealth*. Oxford, 1915.

*

نمایه

- آدونیس، جشن رستاخیز: ۴۱۸
آرتسیباشف، میخائیل پتروویچ
Artzybasheff: ۲۲۹
آرس Ares: ۳۹۸
آرشدوک Archduke: ۲۷۱
آرگو Argo: ۲۷۳
آرنلد، مئو Arnold: ۲۷۱
آرنیوس، سوانته آوگوست Arrhenius
۵۵:
آریاییان Aryans: ۲۵۱
آریستوفان Aristophanes: ۸۹، ۱۲۲،
۳۹۷، ۴۳۷
آریستوکراسی / آریستوکرات / اشرافی
Aristocracy: ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷،
۳۵۸؛ ازدواج داخل طبقه: ۳۴۹؛
— رم: ۳۴۸؛ شکست — انگلیسی:
۳۴۸؛ شکست — فرانسوی: ۳۴۸؛
معایب —: ۳۵۶؛ مقایسه — با
دموکراسی در امریکا: ۳۵۲، ۳۵۳،
۳۵۹، ۳۶۱؛ نظر آنانول فرانس در مورد
—: ۳۵۳؛ نظر پروفور راس در مورد —
امریکا: ۳۵۲، ۳۵۳؛ نظر تارد در مورد
—: ۳۵۴؛ نظر رنان در مورد —: ۳۵۴؛
نظر سامنر در مورد —: ۳۵۴؛ نظر
سانتایانا در مورد —: ۳۵۴؛ نظر لوبون
در مورد —: ۳۵۴
آریستپپوس Aristippus: ۳۱۹، ۳۲۳
- آبئونا Abeona: ۳۹۸
آبلارد، پیر Abélard: ۴، ۱۱۵، ۱۹۷، ۲۵۵
آبها، هواها، جایها
Airs, waters and places
، کتاب، بقراط: ۲۴۴
آپریوریسم Apriorism: ۲۳
آپنین، کوههای Apennines: ۳۰۷
آن / آنتیان / آتنیها Athens: ۳، ۱۴۹،
۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۷، ۲۹۰، ۳۷۵؛
برتری نژادی —: ۲۵۵؛ تصرف — توسط
ترکها: ۲۹۷؛ حمله اسارتها به: ۶۶،
۱۰۳؛ خدایان —: ۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۰
؛ درام در —: ۲۲۹؛ — در عصر
پریکلز: ۲۵۲، ۳۰۸؛ دموکراسی —
۳۴۶؛ زیباییشناسی مردم —: ۲۲۳؛
قدوت بازرگانی — در قرن پنجم ق م:
۲۵۸؛ مجلس —: ۳۳۳، ۳۳۵؛
مسیحیت در —: ۴۱۳
آتناوم Athenoem، مجله، لندن: ۴۴۰
آته Athene: ۲۳۲، ۳۹۳
آته بوم چشم " Owl-eyed Athene "
، داستان: ۳۹۳
آخن Aachen: ۲۵۳
آخها Achaeans: ۲۵۱؛ — ی شمالی: ۲۵۲
آدن Adon: ۳۹۷
آدونیس Adonis: ۲۲۹، ۳۹۷، ۴۱۷

* این نمایه را خانم مرگانه صوفی تهیه کرده‌اند، از ایشان سپاسگزاریم. - ناشر.

۳۸۴، ۳۸۶: بر پایی تمدن جدید در —:
 ۲۹۷: جنگ — به خاطر دموکراسی:
 ۲۴۹: جنگ فرانسه و —: ۲۷۱:
 شهرداران موظف —: ۳۴۴، ۳۶۱:
 صنعت —: ۲۹۹، ۳۰۰: فلسفه —:
 ۱۰۲، ۲۶۶: قیصر —: ۲۷۱، ۳۴۷،
 ۳۵۶: کاهش موالید در —: ۲۵۳،
 ۲۶۰، ۲۶۱: کاهش نژاد شمالی در —:
 ۲۵۳، ۲۵۶: — و نهضت رمانتیک:

۳۲، ۳۳

آلمانی، زبان: ۲۵۳، ۲۴۶، ۴۱۷

آلیس در سرزمین عجایب

Alice in Wonderland

کتاب، کرل: ۱۹۲

آمازون‌ها Amazons: ۱۵۹

آموینا Amoyna: ۳۸۴

آنا، ملکه [آن استوارت] Anne: ۲۶۵

آنا‌بپتیست‌ها Anabaptists: ۳۱۹

آنا‌تول فرانس Anatole France

۶۸، ۷۰، ۷۵، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۷۱،

۲۷۹، ۲۸۴، ۳۳۵، ۳۴۶، ۳۶۴:

آریستوکرسی و —: ۳۵۳: اخلاق و —:

۱۱۳: بی‌اعتقادی به خدا و نفس و —:

۳۹۹، ۴۰۰، ۴۲۶، ۴۳۲، ۴۳۵،

۴۳۷، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۹: بی‌بیان

اقتصادی تاریخ از دیدگاه —: ۲۵۶،

۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۲: بیان تاریخ بر پایه

دین از دیدگاه —: ۲۴۰-۲۴۳: بیان

جغرافیایی تاریخ از دیدگاه —: ۲۴۳،

۲۴۵، ۲۴۷-۲۴۹: بیان معنوی و

روانشناختی تاریخ از دیدگاه —:

۲۶۳-۲۶۵، ۲۶۷: بیان نژادی تاریخ از

دیدگاه —: ۲۵۰-۲۵۵: تفاوت انسان و

حیوان از دیدگاه —: ۶: حقیقت و —:

۲۱، ۳۴: دلیل و —: ۳۸: دموکراسی

و —: ۳۵۸، ۳۵۵، ۳۵۳: زیبایی و —:

۲۱۷، ۲۱۹

آنارشیسم / آنارشیزم Anarchism

۱۵، ۲۴۸، ۳۲۰، ۳۲۳، ۴۴۲

آریستید Aristides: ۲۷۸

آزادی: ۱۱۲، ۱۱۳، ۳۲۹، ۳۵۰، ۳۵۱

: — در امریکا: ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۵۵،

۳۵۶: — در انگلستان: ۲۸۵: — در

پروس: ۲۶۴: — معنای —: ۳۵۵، ۳۵۶

آسپازیا Aspasia: ۳، ۱۴۵، ۱۴۹، ۳۰۶

آسیا / آسیایان / آسیایی‌ها Asia: ۱۹۲،

۲۴۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۳،

۲۵۸، ۲۶۱، ۲۹۴، ۳۰۷، ۴۰۲

آسیای صغیر Asia Minor: ۲۵۱، ۳۹۷،

۴۱۰

آشور Assyria: ۲۶۴، ۲۹۷، ۲۹۸،

۴۱۳، ۴۱۷

آفرودیت Aphrodite: ۲۳۲، ۳۹۶، ۴۱۸

: معبد —: ۳۸۵

آکادمی ملی علوم

National Academy of Sciences

پا ۲۵۶

آکروپولیس Acropolis: ۲۵۸، ۲۹۸

آکسفرد، دانشگاه Oxford: ۳۵۰، ۳۶۱

آکسفرد، نهضت: ۲۷۱

آکسیون، جنگهای Actium: ۲۴۴

آگاممنون Agamemnon: ۲۵۸: عصر

—: ۳۵۷

آلاسکا Alaska: ۳۲۴

آلب، رشته کوههای Alps: ۲۲۶، ۲۵۳

آلی‌ها / آلیان، نژاد Alpines: ۲۵۲،

۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶

آلتامیرا، غارهای Altamira: ۳۸۷

آلت نو Novum Organum، کتاب،

فرانسیس بیکن: ۲۳

آلزاس-لورن Alsace-Lorraine

: ۱۱۳: معادن آهن —: ۲۹۹، ۳۰۰:

معادن ذغالسنگ —: ۲۹۹، ۳۰۰

آلمان / آلمانی‌ها Germany: ۲۴، ۲۵۰،

۲۵۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۸، ۲۸۳،

۲۹۴، ۳۰۸، ۳۵۷، ۳۹۱: اثـرات

انقلاب در —: ۳۳۰: اصلاحات دینی در

—: ۳۰۳، ۳۰۴: اعقاید خرافی در —:

- ۴۴۱
 اپیکوریان Epicureans: ۲۲، ۲۷۲
 اتروریا Etruria: ۲۵۵
 اتریش / اتریشی‌ها Austria: ۲۴۹
 ۴۲۲، ۲۹۹، ۲۵۴
 اثير Ether: ۵۰
 اختراع: ۹۱، ۹۲، ۲۴۷، ۲۶۷، ۲۷۱
 ۲۹۳، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۵۵، ۳۶۳
 اختیار: ۳۵، ۴۶، ۷۵، ۷۶، ۴۵۱
 اخلاق Ethics، کتاب، اسپینوزا: ۴۰۴، ۴۵۱
 اخلاقی: ۱۶، ۲۱۸، ۲۶۲، ۳۱۵، ۳۱۶
 ۳۲۷، ۳۴۴، ۳۷۱، ۳۷۷، ۴۰۵
 ۴۴۵
 اخیلوس Achilles: ۳۳، ۲۲۸، ۲۷۳
 ۳۰۶
 ادبیات: ۱۱۷، ۱۵۵، ۱۶۷، ۲۸۰، ۳۱۵
 ۴۳۹؛ — دموکراسی: ۳۵۳، ۳۵۴؛ —
 رنسانس: ۱۹۴، ۳۸۴؛ — روشنگری:
 ۱۹۴؛ شناسایی نگری و: ۶؛ — عصر
 پریکلس: ۱۹۴
 ادریس: ۴۱۵
 ادلر، آلفرد Adler: ۲۰۹
 ادمز، بروکس Adams: ۲۹۹
 ادمز، هنری: ۲۹۴، ۴۳۶
 ادواردس Edwardses: ۳۰۳
 ادوکا Educa: ۳۹۸
 ادونتیست، فرقه Adventists: ۴۲۲
 ادیسن، تامس Edison: ۲۶۷، ۴۴۹
 ادینگتن، سر آرثرستلی Eddington: ۴۹
 ۵۰، ۵۲، ۷۹
 اراسموس، دسیرئوس Erasmus: ۳، ۴۰۰
 ارسطو Aristotle: ۳، ۱۳، ۱۲۳، ۱۴۸،
 ۲۰۴، ۲۳۰، ۲۴۴، ۲۹۰، ۳۰۶
 ۳۲۲، ۳۴۶، ۴۰۰، ۴۰۴، ۴۴۱
 ۴۶۲؛ — پیرو عقل: ۲۲، ۲۳؛ جهان از
 دیدگاه: ۶۶؛ دموکراسی و: ۳۴۶
 ؛ شناخت خدا و: ۴۴۹؛ شناسایی
 ۳۰۷: Anacreon آناکرئون
 ۴۴، ۴۹: Anaxagoras آناکساگوراس
 ۳۸۵، ۳۰۶
 ۴۴: Anaximander آناکسیماندروس
 ۴۴: Anaximenes آناکسیمنس
 ۳۸: Antony [مارکوس آنتونیوس] آنتونی
 ۱۵۹: Anthony آنتونی، سوزان براونل
 ۳۲۸، ۳۰۱: Antonines آنتونین‌ها
 ۳۰۰، ۲۵۶، ۲۵۳: Angles آنگل‌ها
 Anglo- Saxon: آنگلوساکسون، نژاد
 ۱۰۰، ۱۹۷، ۲۵۱، ۳۱۰
 آنگن، دوک د / Enghien: ۳۴۹
 آنتونیو، د: / — آنتونیو
 آتیمیس: — روح پرستی
 ۳۰۷: Aurelius آورلیوس
 ۳۰۸: Augustan Age آوگوست، عهد
 ۳۰۲: Augustus آوگوستوس
 ۸۸: St. Augustine آوگوستینوس، قدیس
 ۳۶۷: Avella آولا، من سینور
 آیا اراده قوی دارید؟ یا چگونه می‌توان...
 از راه ساده هینوتیزم کردن خویش تمام
 قوای دماغی را توسعه داد؟
 Have You a Strong Will? or
 How to Develop... Any Faculty
 of the Mind by the Easy
 Process of Self - Hypnotism.
 ، کتاب، لیلند: ۲۰۸
 ۲۷۲: Aeschylus [اشیل] آیشخولوس
 ۳۹۹، ۳۹۷، ۳۵۷، ۳۰۶
 The Future of Science آینده علم
 ، کتاب، اسپنسر: ۲۹۴
 الف
 ابراهیم، حضرت: ۸۸، ۳۹۱؛ بحث: —
 ۲۴۱
 ابوالهول: — سفینکس
 ۱۹۸، ۴۵، ۲۲، ۱۶: Epicurus اپیکور
 ۳۰۷، ۳۱۶، ۴۰۰، ۴۳۱، ۴۳۲

- اسپارت ها Spartan: ۶۶، ۱۰۳، ۲۲۳، ۲۴۴، ۲۵۲، ۲۵۸، ۳۵۶
- اسپانیا / اسپانیایی ها Spain: ۱۰۵، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۳۹، ۴۲۴؛
تفتیش عقاید: ۲۸۹
اسپانیایی، زبان: ۲۴۶
- اسپنسر، هربرت Spencer: ۱۴۴، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۹۴، ۴۳۸، ۴۴۱؛ ایدئالیسم و ماتریالیسم و: ۴۶، ۴۸؛ به عنوان وارث سنت آزادیخواهی: ۳۱۸؛ پرستش اجداد و: ۳۹۴؛ تربیت علمی: ۱۹۳، ۱۹۴؛ رابطه علوم با فلسفه از دیدگاه: ۱۰؛ سوسیالیسم و: ۶۷؛ فلسفه مادی: ۱۹۸؛ ندانستی کودک: ۴۵۸، ۴۵۹؛ نظریه تکامل: ۵۵
- اسپیریتوالیسم / فلسفه روحی Spiritualism: ۵۴
- اسپینوزا، باروخ Spinoza: ۱۶، ۲۳۷، ۳۸۹، ۴۰۵، ۴۱۱، ۴۴۹، ۴۵۱؛ آریستوکراسی و: ۳۴۶؛ به عنوان پدر فلسفه جدید: ۵، ۸، ۱۰، ۲۶۹، ۴۰۴، ۴۴۸، ۴۵۲؛ جنبش روشنگری و: ۱۶، ۶۶؛ زیبایی و: ۲۲۱؛ نهضت ماتریالیسم و: ۴۶، ۱۹۸
- استارلینگ، ارنست هنری Starling: ۱۲۳
- استانبول Constantinople: ۱۵۵، ۲۴۸
- استدلال: ۲۶، ۷۶، ۱۲۴
- استر Esther: ۴۰۸-۴۱۳، ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۲۶، ۴۳۳، ۴۵۳
- استرالیا Australia: ۲۵۳، ۲۸۱، ۳۳۵؛ بومیان: ۲۲۷، ۳۳۶
- استراوینسکی، ایگور فیودورویچ Stravinsky: ۲۲۵
- استروگت، طایفه Ostrogoths: ۲۵۲
- استریندبرگ، یوهان آوگوست Strindberg: ۲۲۹
- استندال، ماری هانری بیل Stendhal: ۱۱۵، ۱۴۵، ۲۲۲، ۲۷۱، ۲۹۳
- نگری و: ۹؛ فلسفه: ۲۶۹، ۲۷۰؛ مسئله زیبایی و: ۲۱۸، ۲۲۴؛ مسئله پیشرفت و: ۲۷۲؛ نظریه اجتماعی بودن انسان: ۱۰۵؛ نظریه کمال اول: ۱۹۸؛ نظریه محرک اول کودک: ۴۵۹
- ارشمیدس Archimedes: ۲۳۰، ۳۰۷
- ارمنیان Armenians: ۴۰۲
- ارمیا Jeremiah: ۴۱۰
- ارنانی Hernani، ویکتور هوگو: ۲۷۱، ۲۹۳
- اروپا/اروپاییان Europe: ۱۵۲، ۲۳۱، ۲۴۶، ۲۴۷، ۳۰۷، ۴۰۲، ۴۲۹؛ آدمکنی ها در: ۳۰۸؛ انقلاب صنعتی در: ۲۷۴، ۳۳۰، ۴۰۷؛ پراکندگی اقوام در: ۲۵۳؛ تجارت: با آسیا: ۲۵۸، ۲۵۹؛ تجارت: با آمریکا: ۲۴۹؛ تسلط آریاییان بر: ۲۵۱؛ تمدن: ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷؛ سربازگیری در: ۳۰۸؛ ظهور رنسانس در: ۲۷۴؛ عصر بت پرستی در: ۱۵۳؛ عصر روشنگری در: ۲۷۸؛ عصر فنودال در: ۳۵۷؛ عصر مسیحیت در: ۱۵۳، ۴۱۹؛ قرن نوزدهم: ۲۷۱؛ نژاد شمالی در: ۲۵۴؛ نفوذ دین در: ۴۰۵
- اروپای جنوبی Southern Europe: ۱۰۰، ۲۵۳
- اروپای غربی Western Europe: ۳۰۷، ۴۳۹
- ازدواج: ۳۸، ۸۷، ۹۱، ۹۳، ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۶۵، ۲۱۲، ۴۶۶؛ تأثیر آب و هوا و اقلیم در: ۴۶۲؛ در بیرون قبیله: ۸۸، ۱۲۰، ۱۶۵؛ در درون قبیله: ۸۸، ۱۲۰
- ازیماندیاس Ozymandias: ۲۹۶
- اژه، دریای Aegean Sea: ۲۹۹
- اسا Ossa: ۴۶۳
- اسپارتا کوس Spartacus: ۳۵۷

- استمن، جان Stoneman: ۳۶۷
استوارت، خانواده Stuarts: ۳۵۸
استودارد، لئرب Stoddard: ۲۹۴
استیرنر، ماکس Stirner: ۳۱۹
استیفن، ربی Stephen: ۳۶۷
استیفن، فیتز جیمس: ۳۴۶
استیونسن، جورج Stephenson: ۲۷۱
استیونسن، رابرت لوئی: پا ۴۲۸
اسحاق Isaac: ۳۹۱
اسرائیل Israel: ۴۱۲، ۴۱۴
اسفارخمه Pentateuch: ۴۴۰
اسکات، سر والتر Scott: ۲۷۰
اسکاتلند Scotland: ۲۸۶
اسکاندیناوی / اسکاندیناوی‌ها
Scandinavia: ۲۵۲؛ خدایان: ۳۸۴
اسکان‌ها Oscans: ۲۵۱
اسک-کومینس، فراردا Esch-Cummins
۳۷۴:
اسکندر کبیر Alexander the Great:
۳، ۶۶، ۱۹۷، ۲۲۹، ۲۵۷، ۳۰۶،
۳۹۳، ۴۰۱
اسکندرانی، دوره: ۲۹۷؛ فلاسفه: ۴۱۷
اسکندریه Alexandria: ۳، ۱۹۲،
۲۹۵، ۴۱۳
اسکولاستیکی (مدرسی) / اسکولاستیک‌ها،
فلسفه Scholastic: ۸۰۵، ۱۰، ۱۶،
۲۲، ۲۴، ۴۴۹، ۴۵۹
اسلام، پیروان: ۴۲۴؛ — چینی: ۴۰۳
اسلاو، قبایل Slav: ۱۵۴، ۱۰۰، ۲۴۵،
۲۹۵
اسمیت، آدام Smith: ۳۱۸
اسمیت، برتسن: ۴۰۹
اسمیت، سر اندریو: ۲۴۱
اشینگلر، اوسوالد Spengler: پا ۷۸
پا ۸۲، پا ۲۸۶، ۳۰۹، ۴۴۲؛ — و
اروپای در حال جنگ: ۲۹۷؛ سقوط
جهان غرب و —: ۱۵، ۲۹۲، ۲۹۴،
۲۹۵؛ نظر — درباره فلسفه مابعدالطبیعه:
۳۸۲؛ نظر — درباره نظریه‌های اتمی:
- ۵۱؛ نظریه تجارت و —: ۳۰۰، ۳۰۸
اشتاينمتز، چارلز Steinmetz: ۳۲
اشتراوس، ریشاد Strauss: ۲۲۵
اشتراوس، فلیکس Straus: ۳۶۷
اشعیا Isaiah: ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۵۲
اصل انسان The Descent of Man
، کتاب، داروین: ۱۰۵
اصالت اندیشه: — ایدئالیسم
اصالت حیات Vitalism: ۴۶، ۶۳،
۱۹۸
اصالت رفتار/ اصالت کردار
Behaviorism: ۱۱، ۴۶، ۶۱، ۷۲،
۱۳۳، ۱۹۸، ۲۸۹
اصالت روح Spiritualism: ۴۶، ۵۳،
۵۶، ۶۳
اصالت فرد Individualism: ۱۰۰،
۱۰۳، ۳۳۰
اصالت ماده: — ماتریالیسم
اصلاح دینی Reformation: ۳۱۹، ۴۱۹،
۴۲۱، ۴۲۳، ۴۳۵؛ آتاباپتست‌های —:
۳۱۹؛ — پروتستان: ۳۳۰
اصول ریاضیات
Principles of Mathematics
: پا ۳۴
اصول منطق
The Principles of Logic
، کتاب، بردلی: پا ۲۶
اعترافات یک طفل این قرن
Confessions of a Child of the
Century
، کتاب، دو موزه: ۲۹۳، ۴۴۶
افریقا Africa: ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۹۲،
۲۳۰، ۲۸۶، ۴۲۴، پا ۴۲۵
افریقای جنوبی South Africa: ۲۵۶
افریقای شرقی East Africa: ۲۳۱
افریقای غربی West Africa: ۴۲۶
افغانیان Afghans: ۴۰۲
افکاری در فلسفه تاریخ انسانی
Ideas for a Philosophy of the

الیزه، دشتهای Elysian Fields: ۴۰۱
 ایلی، هولاک Ellis: ۱۱۵، ۱۶۵، ۲۱۹،
 ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۳۰، ۳۸۲، ۳۸۶،
 ۴۴۸، ۴۶۳
 الیوت، جورج Eliot: ۱۴۴، ۱۴۵،
 ۲۷۱
 امپدوکلیس Empedocles: ۱۹۵، ۲۰۰
 امپرسیونیست نوین Neoimpressionist:
 ۱۵۴
 امرسن، رلف والدو Emerson: ۱۹۱،
 ۲۱۳، ۲۶۶، ۳۱۰، ۳۲۰، ۳۳۱،
 ۳۳۴، ۳۴۶، ۳۶۷
 امریکا، ایالات متحده / آمریکاییان /
 امریکائی‌ها America: ۱۸۹، ۲۰۲،
 ۲۳۹، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۷،
 ۲۷۲، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۰،
 ۳۰۵، ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۲۸، ۳۳۱،
 ۳۳۵، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۸۲،
 ۳۹۰، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۰،
 ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۹، ۴۶۳؛
 آپریوریسم در: ۲۳؛ آینده: ۳۰۷
 — اتحادیه انجیلی: ۴۲۲؛
 اتحادیه استادان دانشگاهی: ۳۷۰؛
 اتحادیه کارگران: ۳۱۶، ۳۳۹؛
 ازدواج در: ۱۶۶، ۱۶۶، ۱۷۴،
 ۱۷۶؛ اصول اخلاقی در: ۹۰، ۹۹،
 ۱۰۰، ۱۱۲؛ اقتصاد: ۱۱۰، ۳۳۲
 ؛ انجمن طبی: ۳۶۹؛ انحطاط
 دموکراسی در: ۲۵۹، ۲۸۵، ۳۳۳،
 ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۳؛
 انقلاب: ۳۳۰، ۴۴۴؛ پیروان
 تئوسوفی در: ۴۴۰؛ تسلط نژاد شمالی
 بر: ۲۵۳، ۲۵۴؛ تعلیم و تربیت در
 —: ۳۲۸، ۳۳۶؛ تمدن: ۲۹۷،
 ۲۹۸، ۳۰۱، ۴۰۲؛ جمهوریخواهان:
 ۳۵۱؛ دانشگاهی: ۴۶۰؛ زنان در
 —: ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۵۵، ۲۰۷؛ زوال
 کشاورزی در: ۱۰۰، ۲۹۸؛ شوره‌های
 فدرال رزرو: ۳۳۹؛ صنعت: ۱۰۰

History of Mankind

، کتاب، هردر: ۲۶۲
 افلاطون Plato: ۳، ۴۶، ۱۰۴، ۱۴۵،
 ۱۴۹، ۲۵۴، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۸۱،
 ۲۹۰، ۳۰۶، ۳۴۱، ۳۴۴، ۴۱۶،
 ۴۳۱، ۴۶۰؛ آریستوکراسی و: ۳۴۶
 ؛ اخلاقی و: ۱۰۲، ۱۹۷، ۱۹۸،
 ۲۱۸، ۳۴؛ اعتقادات دینی و:
 ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۴۱؛ پشتیبانی — از
 برابری زن و مرد: ۱۴۸؛ زیبایی‌شناسی و
 —: ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۳۲؛ ستایش عقل و
 —: ۲۳، ۲۳، ۴۴؛ شناسایی نگری و
 —: ۹؛ شئی که واقعیت است و:
 ۴۵۹؛ عشق و: ۱۲۲، ۱۳۱
 افول غرب The Decline of the West
 ، کتاب، اشپنگلر: ۵۱، ۷۸، با
 ۸۲، ۲۸۶، ۲۹۴
 اقلیدس Euclid: ۱۲، ۳۰۷
 اقیانوس اطلس Atlantic Ocean: ۲۴۷،
 ۲۴۹
 اقیانوس اطلس شمالی [آتلانتیک شمالی]
 North Atlantic: ۲۹۹
 اکرمان، یوهان پتر Eckermann: ۲۷۸
 اکوادور Ecuador: ۳۸۹
 اگر فکر می‌کنید حق با شماست، حق با
 شماست
 Right You Are If You Think
 You Are
 ، نمایشنامه، پیراندلو: ۲۶
 الب، رود Elbe: ۲۴۸
 العازر Lazarus: ۴۱۴
 الکساندر اول Alexander I: ۲۷۰
 الواح دهگانه [احکام عشره] Decalogue:
 — ده فرمان
 الوسی Eleusis: ۴۰۱
 الوهیم Elohim: ۴۱۰
 الیریا Elyria: ۴۶۸
 الیزابت، ملکه Elizabeth: ۱۴۵، ۱۹۷،
 ۲۶۵؛ عصر: ۳۰۰، ۳۵۱، ۳۶۱

انقلاب صنعتی و تجاری
Commercial and Industrial
Revolutions

۲۷۷:

انقلاب کشاورزی
Agricultural Revolution

۲۵۸، ۲۵۷، ۸۸

انگر، ژان اوگوست دومینیک

۲۷۰

انگلس، فریدریش Engels: ۲۷۱

انگلستان / انگلیسی‌ها / England /

بریتانیا: ۳، ۲۳، ۲۴، ۱۵۱، ۲۴۴

۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶

۲۶۵، ۲۶۴، ۳۰۷، ۳۲۰، ۳۲۷

۴۶۳: آریستوکراسی در: ۳۴۵

۳۵۳، ۳۵۵-۳۵۷: ادبیات: ۲۶۸

۲۷۰: ازدواج در: ۹۳، ۱۶۶

اصول اخلاقی در: ۸۷، ۲۸۶

اعتقادات دینی در: قدیم: ۳۸۴

انقلاب: ۳۳۰: پارلمنت - در عهد

الیزابت: ۳۵۱: تجارت خارجی:

۳۰۸: تجدید سلطنت در: ۸۷: تسلط

نورمن‌ها بر: ۲۵۳: تشکیلات اجتماعی

در: ۲۸۵: تمدن: ۲۹۷: تنوع

نژاد در: ۲۵۵، ۲۵۶، ۳۰۰

۳۰۱: تومست در: ۳۹۱: جریان

آب در: ۲۴۹: جنگ جهانی اول و

: ۲۴۹: حقوق انسانی در: ۱۱۰:

دموکراسی در: ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۳۵

۳۵۰، ۳۵۳، ۳۵۵: زن در: ۱۴۶

۱۵۵، ۱۵۱: شورش مستعمرات

امریکایی بر: ۲۵۹: صنعت: ۳۰۰

: طاعون در: ۳۰۱: کاهش تولد در

: ۲۵۳: کاهش نژاد شمالی در:

۲۵۰، ۲۵۳: معادن آهن: ۲۵۷

۲۹۸، ۲۹۹: معادن ذغالسنگ:

۲۵۷، ۲۹۸، ۲۹۹: معادن قلع:

۲۵۷

انگلیسی، زبان: ۲۴، ۲۴۶، ۳۲۷، ۴۱۷

۲۸۸، ۲۹۹: قانون اساسی: ۲۵۹

۳۴۱، ۳۴۲، ۳۹۲: کمیسیونهای

بازرگانی بین ایالتی: ۳۳۹:

کمیسیونهای بازرگانی فدرال: ۳۳۹:

کنترل و کاهش موالید در: ۲۶۱

۳۰۲، ۴۲۰: کنگره: ۳۲۷:

ماتریالیسم در: ۴۸: مذهب پروتستان

در: ۴۲۲: مذهب کاتولیک در:

۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۳: مستعمرات:

۱۱۲، ۲۵۹، ۳۳۲: مقایسه

آریستوکراسی و دموکراسی در: ۳۵۲

۳۵۳: هندیشمزدگان: ۲۴۸، ۲۷۵

۳۸۳، ۳۸۴، ۳۹۱

امریکا، قاره: ۱۵، ۱۵۲، ۲۴۷، ۲۴۹

۲۹۹، ۳۱۷، ۴۰۵، ۴۰۷

امریکای شمالی North America: ۲۴۷

۲۸۹، ۲۴۹

امریکای لاتین Latin America: ۴۴۰

امریکای مرکزی Central America:

۲۴۷

امیل Emile، کتاب، روسو: ۳۵، ۳۵۴

انترناسیونال International: ۳۴۵

انجمن بریتانیایی پیشرفت علوم

British Association for the

Advancement of Science

۵۶

انجیل Bible: کتاب مقدس

انجیل لوقا Book of Luke: با ۴۵۱

انجیل متی Book of Matthew: با ۴۵۱

انجیل یوحنا Book of John: با ۲۱

اندربوز، روی چیمن Androws: ۲۹۸

انسان‌شناسی Anthropology: ۲۷۹-۲۸۲

۴۳۷-۴۳۹

انسان ماشین Man the Machine

کتاب، لامتری: ۴۶

انطاکیه Antioch: ۴۱۳

انقلاب صنعتی Industrial Revolution:

۹۹، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۷۳، ۲۶۱، ۲۷۴

۳۳۰، ۴۳۷، ۴۵۱

- ایدئالیسم / ایدئالیست / اصالت اندیشه /
اصالت پندار Idealism: ۵، ۲۶، ۲۷،
۳۳، ۴۵-۴۸، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۱۰۰،
۳۳۶
ایدئالیسم ذهنی Subjective Idealism:
۶۳
ایدئالیسم نو The New Idealism ،
کتاب: پا ۳۰
ایران / ایرانیان: ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲،
پا ۳۸۶، ۳۹۲، ۴۰۲، ۴۱۰، ۴۱۷،
۴۱۳
ایرلند Ireland: ۳۸۴
ایرلندی، قوم: ۱۰۰
ایزابلا / ایزابلا، ملکه Isabella: ۲۶۱
ایزوولسکی، آلساندر پتروویچ
Isvolski: ۲۷۱
ایزبس Isis: ۴۱۸
ایسلندی، زبان Icelandic: ۲۴۶
ایشتار Ishtar: ۳۹۶، ۴۱۸
ایکاروس Icarus: ۴۶۹
ایکتینوس Ictinus: ۲۹۶
ایلین Aelian: ۲۲۰
ایتردوکا Interduca: ۳۹۸
اینشتین، آلبرت Einstein: ۲۸، ۳۲،
۵۰، ۱۸۳، ۲۴۱، ۲۸۴، ۴۴۹: نظریه
نسبیت: ۱۲، ۵۱
اینگ، ویلیام رلف Inge: ۲۹۴
اینوکتیوس دوم، پاپ Innocent II:
۴۳۷
ایوان Ivan ، شخصیت "جنایات و مکافات"
۱۰۳:
ایوان مخوف Ivan the Terrible:
۳۴۷
ایوب Job: ۱۳۳، ۴۱۱، ۴۱۵
ب
بئاتریچه Beatrice: ۱۱۸
بابار، مجمع الجزایر Babar: ۳۸۷
بابل / بابلیان Babylon: ۲۹۷، ۲۹۸
- انسوخ اردن Enoch Ardon ، کتاب:
۱۹۳
انیمیزم / روحی پنداشتن همه اشیا
Animism: ۶۵
اودیپ، عقدۀ Oedipus complex: ۱۲۳
اورانوس، خدا Uranos: ۳۸۴
اورشلیم / بیت المقدس Jerusalem:
۳۹۲، ۴۱۲، ۴۱۳
اورفئوس Orpheus: ۴۰۱، ۴۱۷
اورفه، آداب دینی Orphic Cults: ۴۰۱
اورپیدس Euripides: ۲۲۹، ۲۷۲،
۳۰۶، ۳۵۷، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۹
اوسترلیتز Austerlitz: ۲۷۰
اوستوالد، ویلهلم Ostwald: ۴۹
اولباک، پول هانری د / Holback:
۴۶، ۶
اولمپی، خدایان Olympians: ۶۶،
۳۹۸، ۳۹۹، ۴۳۴
اولیگارشی Oligarchy: ۳۴۷
اولیمپوس، خدایان: — اولمپی، خدایان
اومبریها Umbrians: ۲۵۱
اوون، روبرت [ارابر] Owen: ۲۷۱
اوهاو، رود Ohio: ۲۴۸
اویکن، رودولف کریستوف Eucken: ۶
اهرام Pyramids: ۲۲۸
اهمروس Euhemerus: ۳۹۴
ایام پرهیز Mardi Gras: ۳۸۶
ایسن، هنریک Ibsen: ۱۰۶، ۲۱۸،
۲۹۳، ۳۸۴
ایتالیا / ایتالیاییها Italy: ۱۰۰، ۲۴۱،
۲۹۳، ۴۲۹: آزادی: — ۲۷۱:
اعتقادات دینی: — ۳۸۸، ۴۲۶:
بازرگانی: — ۲۹۹: تمدن: — ۲۹۷:
تنوع نژاد در: — ۲۵۱، ۲۵۲:
دموکراسی در: — ۳۳۹، ۳۵۵:
ورنسانس: ۲۵۲-۲۵۵، ۲۵۹، ۲۹۹،
۳۰۷، ۳۵۷: نزول کشاورزی: — ۲۵۷
ایتالیایی، زبان: ۲۴۶
ایتون، دانشگاه Eton: ۳۵۰

۲۳۰، ۲۵۴، ۲۶۲، ۲۷۰، ۳۰۰
۴۳۶، ۳۱۱

بحرالروم: — مدیترانه

براد، چارلی د انار Broad: پا ۸۰

برادران رودخانه River Brethren
۴۲۲:

برادران متحد United Brethern: ۴۲۲

برامس، یوهانس Brahms: ۲۷۱

براند Brand: ۱۰۶

براندس، جورج Brandes: ۲۵۴، ۲۷۱

براندنبورگ Brandenburg: ۱۵۹

براونینگ، الیزابت برت Browning:

۱۳۱

براونینگ، رابرت: ۲۷۱، ۲۹۳، ۴۲۹

برایس، جیمز Bryce: ۳۴۰

برتن، ریچارد Burton: ۲۳۱

برد، چارلز اوستین Beard: ۲۵۹

برد، رابرت ماننگامری Bird: ۴۲۸

بردلی، فرانسیس هربرت Bradley: ۶

۷، پا ۲۶، ۳۰، ۲۷۲: مطلق و —:

۲۴، ۵۳، ۶۳

برزیل Brazil: ۲۵۶

برژره، میو Bergeret: ۲۱۹، ۲۳۹

برک، ادمند Burke: ۲۲۶، ۳۴۶، ۳۵۲

برک، تومی: ۳۶۶

برکلی، جورج Berkely: ۶، ۴۶

۴۷، ۲۰۴

برکمان، آلکساندر Berkman: ۴۲۳

برگسون، هانری Bergson: پا ۴، ۳۵

۳۷، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۶۳، ۷۱، ۷۸

۱۹۸، ۲۹۴، ۴۲۹، ۴۴۹

برگهای علف Leaves of Grass،

قطعه موسیقی: ۴۴۹، ۴۵۳

برلین Berlin: ۲۵۰، ۲۸۳، ۲۹۹

برنار، سارا Bernhardt: ۲۷۱

برناردی، پروفیسور Bernhardt: ۲۵۰

برنو Borneo: ۳۸۷

برن جونس، سرادوارد Burne-Jones:

۲۷۱

۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۱۰
۴۱۳

بابوف، فرانسوا نوئل Baboucf: ۳۱۹

بابتیست، فرقه Baptists: برادران —:

۴۲۲: — های آلمانی: ۴۲۲: — های

ابتدایی: ۴۲۲: — های جبری دو هسته

در روح: ۴۲۲: — های مبادی ششگانه

کلی: ۴۲۲: — های معتقد به اختیار:

۴۲۲: — های منظم: ۴۲۲: — های

هفتمین روز: ۴۲۲

باخ، یوهان سباستیان Bach: ۱۸۴، ۲۳۰

۲۳۶، ۲۸۱

بارس، موریس Barrès: ۳۸

باسوتو Basuto: ۴۲۵

باکانالیا Bachanalia: ۳۸۵

باکل، هنری توماس Buckle: ۱۵، ۱۹۸

۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۱-۲۵۰، ۲۵۶

۲۶۷، ۲۷۷، ۲۸۸

باکونین، میخائیل آلکساندروویچ

Bakunin: ۲۷۱، ۳۲۰

بالتیک، دریای Baltic: ۲۴۹، ۲۵۱

۲۵۲

بالتیمور Baltimore: ۱۵۸

بالزاک، اونوره دو Balzac: ۹۵، ۱۶۹

۲۹۳، ۲۷۱

بالکان، شبه جزیره Balkan: ۱۱۳، ۳۵۵

۳۸۶

بانتو، قبایل Bantu: پا ۴۲۵

باومگارتن، آلکساندر گوتلیپ

Baumgarten:

۲۱۸

بایر [باواریا] Bavaria: ۳۵۷، ۴۲۲

بایرن، جورج گوردن نائل Byron: ۳۲

۱۵۰، ۱۹۲، ۲۰۹، ۲۲۹، ۲۷۰

۲۹۳، ۳۵۷، ۳۶۴

بایرویت Bayreuth: ۲۵۰

بت پرستی Paganism: ۳۹۹، ۳۹۵

بتهوون، لودویگ وان Beethoven: ۱۴۵

۱۵۰، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۴، ۲۰۹

- بور، نیلس Bohr: ۴۵
 بوربون، خانواده Bourbon: ۱۷۶
 ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۱۷، ۲۵۶
 بوژنکت، برنارد Bosanquet: ۲۴
 بوس، سر جاجادیس جاندر Bosc: ۵۲، ۵۶
 بوسفور Bosphorus: ۲۵۸
 بوسکوویچ، رودجرو Bosovich: ۵۰
 بوسوئه، ژاک بنینی Bossuet: ۲۳۵
 ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۹
 بوفن، ژرژ لویی Buffon: ۱۴۴
 بولس، قدیس St. Paul: ۳۸۱، ۳۸۲
 ۳۹۵، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۱۴، ۴۱۶
 ۴۲۰-۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۷-۴۲۹، ۴۳۲
 ۴۳۳، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۳
 ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۵۰-۴۵۳
 بولشویکها Bolsheviks: ۲۶۰، ۳۷۲
 بولشه، ویلهلم Bölsche: ۱۱۵، ۱۲۱
 ۲۲۰
 بومارشه، پیر اوگوستن کارون دو Beaumarchais: ۱۲۹
 بومه، باکوب Böhme: ۴۰۵
 بوناپارت، لئینا Bonapate: ۱۵۳
 بوناپارت، نابلیون: نابلیون
 بونیه، گوساو Bonnier: ۵۴
 بولینگ، اسقف Boyling: ۳۱۷
 بیت المقدس: اورشلیم
 بیتسن، سر ویلیام Bateson: ۲۶۴
 بیزانس Byzantium: ۲۹۹
 بیسمارک، اوتوفورست فون Bismarck: ۳۳۵، ۳۰۰، ۲۷۱، ۲۶۶، ۲۶۲
 بیکن، فرانسیس Bacon: ۳، ۵، ۲۳
 ۲۵، ۲۰۴، ۲۸۹، ۳۰۱: اصول اخلاقی
 و اجتماعی و: ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷
 ۲۳۰: به عنوان پدر فلسفه: ۸، ۲۳
 ۲۵: دموکراسی و: ۳۴۴، ۳۴۴
 روانشناسی و: ۱۹۶، ۲۰۹
 ماتریالیسم و: ۴۴: مدینه فاضله و: ۴۴
 برنس، رابرت Burns: ۳۵۷
 بروسون، جی. جی Brousson: ۳۸
 ۳۹۹، ۲۵۵
 بروته، خانواده Brontës: ۲۷۱
 برونو، جوردانو Bruno: ۳، ۳۴
 ۴۳۵، ۴۲۱، ۲۲۹
 برهمنان/ برهمن Brahmins: ۴۰۵
 بری، جان Bury: ۲۷۴
 بریتانیا Britain: انگلستان
 بریتانیای کبیر Great Britain: ۲۴
 ۲۵۷، ۱۵۰
 بریتش میوزیم British Museum: ۳۹۶
 بستی Boston: ۴۲۱
 بشر چیست؟
 ، کتاب، مارک تواین: ۶۸
 بعل Baal: ۴۰۸
 بغداد Bagdad: ۲۹۹
 بقراط Hippocrates: ۲۴۴
 بل، پیر Bayle: ۴۴۴، ۴۴۵
 بلاک، هبلر Belloc: ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۹۴
 بلان، لویی Blanc: ۲۷۱
 بلژیک Belgian: ۲۴۶
 بلفور، سر آرثر Balfour: ۲۷۹
 بلک، تودر Black: ۳۷۲، ۳۷۵
 بلکستون، هتلهای Blackstone Hotels: ۳۹۰
 بلود، بل Blood: ۴۰۵
 بنتام، جرمی Bentham: ۲۷۷، ۳۱۸
 بنکرافت، جورج Bancraft: ۲۳۷
 بنگال Bengal: ۳۸۹
 بوئر، فرانتس Boas: ۲۴۸
 بوث، چارلز Booth: ۴۴۰
 بوختر، فریدریش Büchner: ۶، ۴۷
 ۶۷
 بودا Buddha: ۱۹۵، ۲۹۴
 ۴۵۲، ۴۰۷
 بودائی، دین Buddhism: ۴۰۳
 بودسی Budosi: ۳۶۷
 بودن، ژان Bodin: ۲۴۴

۱۹۸، ۲۵، ۲۴
 پرتغال [پرتغال] Portugal: ۳۳۹
 پرتغالی [پرتغالی] زبان: ۲۴۶
 پرتوریای، گارد Praetorian Guard:
 ۲۶۰
 پرسبتری، دسته Presbyterians: ۴۲۲
 پرستش اجداد: ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۳،
 ۴۰۴
 پرسفونه Persephone: ۳۹۶
 پرگونت Peer Gynt، نمایشنامه، ایسن:
 ۳۸۴، ۱۰۶
 پرو / پرویی ها Peru: ۳۸۷، ۳۹۳
 پروتاگوراس Protagoras: ۳، ۳۹۹
 ۴۱، ۴۰۲
 پروتستان، آیین Protestant: ۲۶۰
 ۳۳۵، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۳،
 ۴۴۵؛ — های انگلیسی: ۴۲۱؛ — های
 هلندی: ۴۲۱
 پرودون، پیر ژوزف Proudhon: ۳۱۹
 پروس Prussia: ۲۶۳، ۲۶۴، ۳۱۶
 پرومتئوس Prometheus، نمایشنامه،
 اخلیوس: ۲۷۲
 پرومتئوس: ۲۸۸، ۳۰۶، ۴۱۷
 پرووانس، خنیاگران (تروبادورها)
 Provençal: ۱۲۶
 پرلیکس Pericles: ۹، ۶۶، ۲۷۸،
 ۳۳۳، ۳۰۶
 پرلیکس، عصر: ۲۵۲، ۲۶۲، ۳۰۸
 پشل، اوسکار Peschel: ۲۴۷
 پتر کبیر Peter the Great: ۲۴۸،
 ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴
 پترزبورگ St. Petersburg:
 — لنینگراد
 پکن Pekin: ۱۷
 پلانک، ماکس کارل ارنست لودویگ
 Planck: ۴۵
 پل سوم، پاپ Paul III: ۱۰۶
 پلوپونز، جنگهای Peloponnesian War:
 پا ۲۸۶

۲۷۴، ۳۶۵
 بن، الگزاندر Bain: ۱۹۷
 بینوایان Les Misérables،
 کتاب، ویکتور هوگو: ۱۹۲، ۳۵۴
 بیورنسون، بیورنستیرنه Björnson: ۲۷۱
 پ
 پاراگوای Paraguay: ۲۲۵
 پارامیوم Paramecium: ۵۵
 پارتون، معبد Parthenon: ۱۹۲، ۲۱۸،
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۴۴۹، ۴۵۱
 پارس Persia: ۲۹۷
 پارک، مونگو Park: ۲۳۱
 پارمنیدس Parmenides: ۹
 پاریس / پارسیان Paris: ۴، ۹۳، ۲۵۴،
 ۲۷۵، ۲۸۰، ۲۹۲، ۳۴۶، ۴۴۰؛
 کمون —: ۲۷۱؛ مؤسسه روانشناسی —:
 ۴۲۹
 پاسپارتو، مسبو Passepartout: ۲۹
 پاستور، لوئی Pasteur: ۵۴، ۲۷۱
 پافنوس Paphnuce: ۲۲۲
 پاک، عید Easter: — فصیح، عید
 پالادینو، اسایا Palladino: ۴۲۹
 پالاس آتنه Pallas Athene: ۲۲۹،
 ۳۹۸
 پالی، عصر Paley: ۴۳۶
 پان، مجسمه Pan: ۳۸۸
 پانتاگروئل Pantagruel: ۲۷۴
 پانتئون Pantheon: ۳۹۸
 پانزا، سانچو Panza: ۴۶۴
 پاولوف، ایوان پتروویچ Pavlov: ۸۱
 پاونی Pawnee: ۳۸۹
 پایپر، خانم Piper: ۴۲۹
 پترارک Petrarch: ۱۱۵، ۲۲۹
 پتروگراد Petrograd: — لنینگراد
 پدرما Our Father، دعا: ۴۴۳
 پراکسیتلس Praxiteles: ۲۲۸، ۳۹۶
 پراگماتیسم / فلسفه مصلحت‌اندیشی
 Pragmatism:

- پیشرفت دانش
The Advancement of Learning
، کتاب، فرانسیس بیکن: ۱۰۴، ۱۹۶
پیلات [پنتیوس پیلانوس] Pilate: ۱۴
۲۲، ۲۱
پین، توماس Paine: ۲۷۵، ۳۱۷، ۳۳۱
پیندار [پیندروس] Pindar: ۳۰۶
پیوریتن‌ها [پیرایشگران] Puritans
۴۲۱
پیوس هفتم، پاپ Pius VII: ۲۷۰
- ت
تئاتر / درام / نمایش: ۲۹۳، ۳۲۷
۳۵۸: جایگزینی سینما به جای —: ۸۱
۲۷۹: — در آتن: ۲۲۹؛ دین و —:
۴۴۲: عشق و —: ۱۱۵
تئاتر شادی بخش Gaiety Theatre: ۲۴
تاو Tao: ۴۰۳
تائیس Thais: ۲۲۲
تابو Taboo: ۳۹۱، ۳۹۲
تابوت عهد
The Ark of the Covenant
۳۹۲
تاجر ونیزی
The Merchant of Venice
، نمایشنامه، شکسپیر: ۱۹۳
تارد، گابریل دو Tarde: ۲۳۵، ۲۶۶
۲۶۸، ۴۴۴: آریستوکراسی و —: ۳۵۴
تارگلی، جشن Thargelia: ۳۹۰
تاریخ: ۱۵، ۴۴-۱۹۸، ۳۵۴، ۳۶۳
: تأثیر آب و هوا و اقلیم در پیشرفتهای
—: ۲۸۴؛ تأثیر آتش در پیشرفتهای —:
۲۸۴
تاریخ ادبیات انگلستان
History of English Literature
کتاب، تن: ۲۸۶
تاریخ برتری و بستی رم
The Decline and Fall of the
Roman Empire
- پلوتارک Plutarch: ۴۴۴
پلیموث، برادران
Plymouth Brethren
۴۲۲
پلیون، کوه Pelion: ۴۶۳
پمانوک، جزیره Paumanok: ۲۳۶
پناتس Penates: ۳۱۹
پنتلیکوس Pentelic: ۲۹۷
پنجاهه، عید Pentecost / شوئث:
۳۸۹، ۴۰۸
پنسیلوانیا Pennsylvania: ۳۱۶، ۴۲۱؛
معادن ذغالسنگ —: ۲۹۹
پو، رود Po: ۲۴۸
پو، ادگر ال Poe: ۱۹۲، ۲۲۹
پواره Poiret: ۱۱۹
پوانتیلیسم Pointillisme: ۲۷۹
پوانکاره، رمون Poincaré: ۲۷۱
پوانکاره، لوسین: ۸۱
پوانکاره، هانری: ۷، ۵۱، ۷۹
پوتسدام Potsdam: ۲۸۰
پو سی Poo See: ۴۱۱
پوسیدون Poseidon: ۳۸۴، ۳۹۸
پوشکین، آلكساندر سرگیویچ Pushkin:
۲۷۰، ۲۹۳
پول، ژان Paul: — ریشتر، یوهان پاول
فریدریش
پولاک، قوم Polacks: ۲۳۷
پولینزی Polynesia: ۲۶۳، ۳۹۲، ۴۲۶
پومپادور، سالن Pompadour: ۱۴۹
پویس، جان کوپر Powys: ۳۵۳
پیتری، سر ویلیام شیوفلیندرز Petrie:
۲۹۴، ۳۰۰، ۳۰۱
پیراندلو، لویجی Pirandello: ۲۶
پیرسن، کارل Pearson: ۷، ۷۹، ۱۰۵
پیرون [پورھون] Pyrrho: ۴۲۲، ۴۰۰
پیره، بندر Piraeus: ۲۹۷
پیشداوری Prejudices: ۴۳۳
پیشرفت: ۲۹۳، ۳۵۷، ۳۶۳، ۴۰۲
۴۰۳

، کتاب، لوبون: پا ۲۱
 تراسوماخوس Thrasymachus: ۱۰۲
 ترافالگار، نبرد Trafalgar: ۲۷۰
 ترافیم Teraphim: ۴۰۸
 تراکیا Thrace: ۳۴
 تراگودیا Trag - Oidos: ۳۹۸
 ترامبلی، آبراهام Trembley: ۱۲۰
 تراپچکه، هاینریش فون Treitschke:
 ۲۵۰، ۲۳۷
 تربیت و زندگی خوب
 Education and the Good Life
 ، کتاب، برتراند راسل: پا ۱۸۸
 ترکان عثمانی Ottoman Turks:
 ۴۰۲، ۲۹۷
 ترکیه Turkey: ۳۰۷، ۳۹
 ترنر، جوزف ملرد ولبام Turner: ۲۷۱،
 ۳۰۰، ۲۹۴
 تروا Troy: ۲۷۳، ۲۹۹، ۳۰۶
 تروا، جنگهای Trojan War: ۲۵۸
 تروتسکی، لئون Trotsky: ۴۱۳
 تریست Trieste: ۲۴۹
 تریکینوسیس، بیماری Trichinosis:
 ۴۰۹
 تسولنر، یوهان کارل فریدریش Zöllner:
 ۳۷۰
 تـطـور قـوا Evolution of Forces ،
 کتاب، لوبون: پا ۸۱، پا ۸۲
 تعدد خدايان: ۱۰۲، ۴۰۶، ۴۱۰،
 ۴۱۷-۴۱۸
 تعدد زوجات: ۸۸، ۱۶۵، ۱۶۶
 تعلیم و تربیت: ۲۷۶-۲۷۸، ۳۰۳، ۳۰۴
 ۳۰۶؛ — امروز: ۴۴؛ — در امریکا:
 ۳۳۶؛ زن—ان و —: ۱۴۶، ۱۴۷
 ۱۵۴-۱۵۶؛ سقراط و —: ۳۲۸
 تقش عقاید [افکار] Inquisition:
 پا ۲۸۶، ۴۲۱
 تکامل، نظریه Evolution: ۵۳، ۵۵،
 ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۶۵، ۱۹۷، ۲۷۸،
 ۳۲۶، ۴۴۹، ۴۵۰

، کتاب، گین: ۲۷۰
 تاریخ تمدن
 History of Civilization
 ، کتاب، باکل: ۲۷۷
 تاریخ عمومی
 Histoire Universelle
 ، کتاب، ژاک بنینی بوسوته: ۲۴۰
 تاریخ یونان History of Greece ،
 کتاب، گروته: ۲۷۰
 تاسمانی Tasmania: ۱۰۵
 تاکیتوس [تاسیت] Tacitus: ۱۹۴، ۲۷۳
 تالران، شارل مورس دو Talleyrand:
 ۳۵۵
 تالما، فرانسوا ژوزف Talma: ۲۷۰
 تام سایر Tom Sawyer ، کتاب،
 مارک تواین: ۶۸
 تامسن، فرانسیس Thompson: ۳۴۷
 تئوزوفی، مذهب Theosophy: ۴۲۴،
 ۴۴۰
 تاونسون Tawson: ۳۶۷
 تاهیتی، جزیره Tahiti: ۱۵۰، ۲۳۰
 تایلر، ادوارد Tylor: ۱۳، ۳۸۳
 تبس [تب] Thebes: ۶۶
 تثلیث Trinity: ۴۰۶، ۴۱۷
 تجسم Incarnation: ۴۵۰
 تحقیق در اخلاق و روح اقوام و وقایع
 عمده تاریخ از زمان شارلمانی تا لویی
 سیزدهم
 Essai Sur les mœurs et
 l'esprit des nations, et des
 principaux faits de l'histoire,
 depuis Charlemagne jusqu'
 à Louis XIII
 ، کتاب، ولتر: ۲۴۳، ۲۴۰
 تحلیل ماده
 The Analysis of Matter
 ، کتاب برتراند راسل: پا ۸۰
 تحول ماده
 The Evolution of Matter

- توکویل، آلکس دو: Tocqueville: ۳۳۰ م
 ۳۳۳، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۱
 تولد: ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۶۳، ۱۶۴، ۴۵۱
 ۴۵۸؛ کاهش: —: ۲۵۳، ۲۶۱، ۳۳۴
 ۴۲۰؛ کنترل: —: ۳۸، ۱۵۲، ۲۶۰
 ۲۶۱، ۳۳۳، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۱۹، ۴۲۰
 تولد آفتاب، عید: Birth of the Sun
 / انقلاب شوی: ۴۱۸
 تولستوی، لیف نیکولایوویچ: Tolstoi: ۱۳۲
 ۲۲۵، ۲۷۱، ۲۷۹، ۲۹۴، ۳۱۹
 توماس آکویناس، قدیس
 St. Thomas Aquinas
 ۴۴۸، ۴۵
 توپلری: Tuileries: ۱۴۹
 تیر، رود: Tiber: ۲۴۸
 تیتانها: Titans: ۴۰۱
 تیسین: Titian: ۲۵۲، ۲۳۰
 تیفس: Tiphys: ۲۷۳
 تیندل، جان: Tyndall: ۴۸، ۲۷۱
- ث**
 ثکری، ویلیام میکس: Thackeray
 ۲۹۳، ۲۷۱
 ثورندایک، ادوارد لی: Thorndike: ۱۳۳
 ثورو، هنری دیوید: Thoreau: ۲۲۵
 ۴۶۰، ۴۰۶، ۳۲۰
 تیوسن: Theussen: ۳۶۷
- ج**
 جادوگری: ۳۹۲، ۳۹۳
 جانسن، دکتر سیموئل: Johnson: ۵۲
 ۴۳۶، ۳۵۷، ۲۷۸، ۱۹۰
 جبرئیل [جبرائیل]: Gabriel: ۱۸
 جبری، فلسفه: Determinism: ۷۷-
 ۷۹، ۲۱۰، ۴۴۵؛ اقتصاد: —: ۲۶۲
 ؛ مادی [علی]: ۶۵، ۷۴، ۷۵، ۸۱؛
 — مطلق: ۴۵۰، ۴۵۱
- تکامل آفریننده: Creative Evolution
 کتاب، کانت: ۳۵
 تکامل و اخلاق: Evolution and Ethics
 پا: ۱۰۵
 تک همسری: ۸۸، ۹۱، ۱۶۶
 تمدن: ۲۹۶، ۲۴۷، ۲۸۲، ۲۹۱، ۲۹۲
 ۳۲۲، ۳۵۴؛ استمرار: —: ۳۰۶، ۳۰۷
 ؛ انحطاط — آشور: ۲۹۸؛ انحطاط —
 بابل: ۲۹۸؛ تأثیر آب و هوا و اقلیم در
 —: ۳۰۹؛ — قاره آمریکا: ۲۴۷؛
 مراحل یک — کامل: ۳۰۸؛ معنی —
 امروزی: ۲۵۴
 تمر، رود: Thames: ۲۴۸
 تموز: Tammuz: ۳۹۷
 تمیستوکلس: Themistocles: ۲۵۸
 تن، ایبولیت آدولف: Taine: ۶۸
 ۷۵، ۲۷۱، ۲۸۶، ۲۹۳، ۳۲۱؛
 آریستوکراسی و —: ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۲
 ؛ دموکراسی و —: ۳۴۹، ۳۵۵؛
 کاتولیک و —: ۴۴۰
 تنسی: Tennessee: ۲۹۰
 تینسن، لرد آلفرد: Tennyson: ۱۰۴
 ۲۷۱، ۲۹۳
 تنگل، ادوارد: Tengl: ۵۶
 تواین، مارک: Twain: ۵۸، ۶۸
 توتم / توتمیسم: Totem: ۲۲۸، ۳۳۶
 ۳۹۱-۳۹۳، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۰۹
 توتونی، اقوام: Teutons: ۲۴، ۲۵۰
 ۲۵۱، ۴۱۷؛ — شمالی: ۲۵۳
 توخه: Tychê: ۳۹۸
 تورات: Torah: ۲۷۹، ۴۰۹-۴۱۱
 تورس، تنگه: Torres Straits: ۲۲۸
 تورگنیف، ایوان سرگیویچ: Turgenev
 ۲۳۰، ۲۷۱، ۲۹۴
 تورگو، آن روبرژاک: Turgot: ۲۴۲
 ۲۴۳، ۲۷۵
 توسکارورا، بومیان: Tuscarora Indians
 ۴۲۶
 توفان نوح: Deluge: ۲۴۱

جیمز، سر James: ۳۸۱، ۴۳۸، ۴۵۲،
 ۴۵۳؛ اعتقادات دینی و: ۳۸۳-۳۸۶، ۳۹۲-۳۹۵، ۳۹۷، ۴۰۱،
 ؛ پرستش اجداد و: ۳۹۲، ۳۹۳؛ تابو
 و: ۳۹۲؛ توتمیسم و: ۳۹۲،
 ۳۹۳؛ جادوگری و: ۳۸۶-۳۸۹؛
 خدا و: ۳۹۰، ۳۹۳-۳۹۵، ۳۹۷،
 ۳۹۹، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۳۳؛ روح پرستی
 و: ۳۸۳، ۳۸۷، ۴۰۸، ۴۲۵، ۴۲۶
 ؛ روح زمانه و: ۲۶۸؛ نظریه مطلق و
 ۳۸۹:—
 جیمز، ویلیام: ۶، ۲۴، ۳۵، ۴۶، ۶۰،
 ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۷-۲۴۹، ۲۵۸،
 ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۵، ۳۸۱، ۴۴۲،
 ۴۵۳؛ اعتقادات دینی و: ۴۳۰؛
 پراگماتیسم: ۱۹۸؛ خدا و:—
 ۳۹۱، ۳۹۳؛ ذهن و: ۴۲۷؛ رد
 اصلت معنی و: ۳۲؛ روح پرستی و
 —: ۴۲۸، ۴۲۹؛ روح زمانه و:—
 ۲۵۱؛ عشق و: ۱۲۹؛ نظر — در
 مورد جنگ و دین: ۳۸

چ

چارلز دوم Charles II: ۳۲۸
 چاسر، جفری Chaucer: ۲۷۸
 چایکوفسکی، پیوتر ایلیچ Tchaikovsky:
 ۲۷۱، ۲۲۹
 چترتن، تامس Chatterton: ۳۵۷
 چخوف، آنتون پاولوویچ Tchekov: ۱۳۲
 چلینی، بنونوتو Cellini: ۱۰۶، ۱۰۷
 چیمبرلین، هوستن استوارت Chamberlain:
 ۲۵۰، ۲۵۱، ۳۰۱
 چین/ چینان China: ۱۷۸، ۲۴۴،
 ۲۹۸، ۳۶۱، ۳۸۸، ۴۰۲، ۴۱۱؛
 ادیان مختلف در: ۴۰۳؛ استفاده
 اروپا از ذغالسنگ: ۲۹۹؛ اصول
 اخلاقی در: ۸۹؛ امپراتوری:—
 ۲۳۶، ۴۱۷؛ پرستش اجداد در:—

جزایر ادویه Molucca Islands: ۳۸۴
 جزیره پنگوین Penguin Isle، کتاب،
 آنا تول فرانس: ۱۲۹
 جشنهای پنجاه ساله Jubilee Year:
 ۴۱۰
 جفرسن، تامس Jefferson: ۳۱۸، ۳۲۶
 ۳۲۶؛ دولت:—
 جکسن، اندرو Jackson: ۳۳۰
 جکیل Jekyll: ۴۲۸
 حملیل Gamaliel: ۴۱۴
 جمهوریت Republic، کتاب، افلاطون:
 ۱۰۲
 جنگ اهرام Battle of the Pyramids:
 ۳۲۱
 جنگ اول جهانی First World War:
 ۱۰۰، ۲۴۹، ۲۷۷، ۲۹۳، ۲۹۴،
 ۳۰۸، با ۳۶۱
 جنگ بزرگ Great War: ۱۴۸
 جنگ سی ساله Thirty Year's War:
 ۲۵۳
 جنگ گل سرخ [جنگ گلها]
 Wars of the Roses:
 ۳۵۶
 جنگهای صلیبی Crusades: ۲۵۳،
 ۲۵۹
 جوتو Giotto: ۲۲۸، ۲۳۰
 جوتها Jutes: ۲۵۳، ۲۵۶، ۳۰۰
 جورج، کنل George: ۳۶۷
 جورج سوم: ۳۴۵، ۳۵۸
 جورج مقدس [جرجیس]: ۱۸
 جورجونه Giorgione: ۲۲۹
 جوکها Jukes: ۳۰۳
 جیونال Juvenal: ۲۷۳
 جهان در حال صیوروت
 The World in the Making
 ، کتاب، کیزرلینگ: ۸۲
 جهان همچون اراده و اندیشه
 The World as Will and Idea
 ، کتاب، شوپنهاور: ۲۹۳

د

- ۳۹۳: تاریخ نویسی در —: ۲۳۶، ۲۳۷
تجارت — با اروپا: ۲۵۳: تمدن —:
۲۶۴: دموکراسی در —: ۳۶۱:
کشاورزی در —: ۲۹۸: موسیقی —:
۲۳۰
چینونیکها Tchinovniks: ۳۴۷
- ح
حافظ/ شمس الدین محمد شیرازی: پا ۳۸
حبشه Abyssinia: ۱۹۲: خدایان
—: ۴۳۴
حقوق بشر Rights of Man: ۱۴۹
حقوق زن Rights of Woman: ۱۴۹
حکومت اشرافی: — آریستوکراسی
حمورابی Hammurabi: ۴۱۰
حواریون Apostles: ۴۱۶
حیوانات: ۳۸۸، ۴۶، ۴۵، ۳۷، ۳۶
۳۸۹، ۴۲۹، ۴۳۰: حس زیبایی در —:
۲۲۱-۲۱۹
- خ
خانواده: ۹۷، ۹۸، ۱۰۶، ۱۶۴، ۳۰۴،
۳۲۴، ۳۷۲: اصول اخلاقی در —: ۸۷،
۹۱، ۹۲، ۱۰۸، ۲۸۶
خدا: ۱۲، ۱۶، ۳۵، ۶۵، ۶۶، ۱۰۳،
۲۴۰، ۴۰۸، ۴۲۲: اسپینوزا و —:
۳۸۹: اسقف برکلی و —: ۶: افلاطون
و —: ۱۲۲: ثلی و —: ۴۴: هگل و
—: ۴۵: یهودیان و —: ۴۱۰-۴۱۲
خداحافظی از پیانو
Adieu to the Piano
قطعه موسیقی، بتهوون: ۱۸۵
خروسیپوس Chrysippus: ۳۹۶
خزر، بحر: ۲۴۸
خشایارشا Xerxes: ۲۵۸
خلیج فارس: ۴۱۳
خیام / ابوالفتح غیاث الدین عمر بن ابراهیم:
۶۵، ۱۲
- داروین، چارلز رابرت Darwin: ۸، ۹،
۶۸، ۲۷۱
داروو، کلارنس Darrow: پا ۱۱۲
داروین، چارلز رابرت Darwin: ۸، ۹،
۱۳، ۵۶، ۹۹، ۱۳۴، ۱۹۸، ۲۴۶،
۲۵۴، ۲۷۱، ۲۹۴، ۳۲۱، ۳۳۰،
۴۲۹، ۴۳۶: اصول اخلاقی و —:
۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷: حس زیبایی و —:
۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۸، ۲۳۰،
۲۳۱: خدا و —: ۴۴۸-۴۵۰: عقل و
—: ۲۷۷
داروینیسم Darwinism: ۳۳، ۴۴۵
داستایفسکی، فیودور میخایلوویچ
Dostoevski
: ۱۰۳، ۱۹۵، ۲۷۱، ۲۹۴، ۴۲۱،
۴۴۴
دانائۀ Danaë: ۳۹۶
دانته [دانته آلیگیری] Dante: ۱۱۵،
۱۱۸، ۱۲۸، ۲۲۹، ۲۴۲، ۲۵۰،
۲۵۲، ۲۷۷، ۴۵۰
دانمارکی، زبان Danish: ۲۴۶
دانمارکیها Danes: ۲۵۳، ۲۵۶
دانوب، رود Danube: ۲۴۸
داوود David: ۳۹۲
داوید، ژاک لویی: ۲۷۰
دایاکها Dyaks: ۳۸۷
دایدالوس Daedalus: ۵۳
دایرةالمعارف بریتانیکا
Encyclopedia Britannica
: پا ۲۴، پا ۳۰، پا ۴۴
دبوسی، کلود آشیل Debussy: ۲۷۱
دجال Antichrist: پا ۲۱
دجله، رود Tigris: ۲۴۸
درباره زندگی و ادبیات
On Life and Letters
، کتاب، آنا تول فرانس: پا ۲۱، پا ۳۴
درباره شومی بخت انسان
On the Misery of the Human Lot

دمولن، کامی Desmoulins: ۲۵۳
دمیدوکا Domiduca: ۳۹۸
دنور Denver: ۹۶
دنپیر Dnieper: ۲۴۸
دوباری، ژان بکو Du Barry: ۱۴۹
دوریک، معماری Doric: ۲۳۱
دوریکا Dorians: ۲۵۲، ۲۵۱
دوزه، الئونورا Duse: ۱۹۵
دولتینا Dulcinia: ۲۲۲
دوناتلو [دوناتو دی نیکو لو دی بتوباردی]
Donatello: ۲۸۱
دونپورت، دکتر چارلز بنیدیکت
Davenport: ۲۵۶
دون ژوان Don Juan، شعر، بایرن: ۲۹۳
دون کیشوت Don Quixotes: ۲۰۲
ده فرمان Ten Commandment / الواح
دهگانه: ۴۰۹، ۴۴۴
دیائوس پیتار Dyaus-Pitar: ۴۳۴
دییک The Dybbuk، نمایش: ۴۲۶
دیدرو، دنی Diderot: ۴۶، ۱۲۶
۴۱، ۱۸۹
دیزرائلی [دیزریلی]، بنجمن Disraeli:
۲۷۸، ۲۷۱
دیکتا، کوه Dicta: ۳۹۲
دیکنز، چارلز Dickens: ۲۴۷، ۲۷۱
۴۲۹، ۲۹۳
دیلی نیوز Daily News، مجله، لندن:
۴۴۰
دین: اصول اخلاقی و: ۹۹، ۱۰۰؛
تجارت و: ۲۵۸، ۲۵۹؛ دادگاههای
—: ۴۴۲؛ زنان و: ۱۴۰؛ زیبایی و
—: ۲۲۸، ۲۲۹؛ فلسفه و: ۱۶، ۱۷
؛ مانریالیسم و: ۶۳؛ نفوذ دانشگاهها
بر: ۴۳۸، ۴۳۹
دیوئی، جان Dewey: ۲۴، ۵۰
دیو جانس Diogenes: ۳، ۳۰۶
دیونوسوس Dionysus: ۳۱۱، ۳۹۲
۳۹۷، ۳۹۹؛ آیین: ۴۱۸
دیونوسوس Dionysius: ۳

رساله، باب اینوکتیوس دوم: ۴۳۷
درباره نابرابری نژادهای انسانی
The Inequality of the Races of
Man
، کتاب، گنت دوگوبینو: ۲۵۰
درویدها Druids: ۳۸۴
دریای سیاه Black Sea: ۲۴۸، ۲۵۵
دریش، هانس آدولف Driesch: ۷۳، ۷۴
۸۱
دکارت، رنه Descartes: ۵، ۶، ۸، ۲۳
۳۴، ۴۵، ۴۶، ۶۶، ۱۹۸، ۲۶۹
۴۶۵
دکونسی، تامس De Quincey: ۴۶۷
دلاکروا، فردینان ویکتور اوژن Delacroix:
۲۷۱، ۲۹۴
دلفی Delphi: ۴۰۱
دلوس Delos: ۴۰۱
دلیایی، اتحادیه Delian Confedoracy:
۲۵۸
دمیسی، جک Dempsey: ۶۳
دمتر Demeter: ۳۹۶-۳۹۸
دموستن Demosthenes: ۲۰۹، ۵۹
دموکراسی Democracy: ۲۴۲، ۲۶۴
۳۷۴، ۳۷۷، ۳۹۱، ۴۰۳؛
آریستوکراسی و: ۳۴۵-۳۵۰، ۳۵۲،
۳۵۳، ۳۵۵-۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۱؛
ادبیات: ۳۵۴؛ اصل: ۳۲۹،
۳۳۱؛ انتخابات و: ۳۴۳؛ انحطاط
—: ۲۵۹، ۳۳۱-۳۳۶؛ تعلیم و تربیت
—: ۳۴۴؛ تکامل — در امریکا: ۳۳۰،
۳۳۱؛ — جغرفی: ۲۵۹؛ حکومت —
اشرافی: ۳۵۸؛ — در آتن: ۳۴۶؛
روسو و: ۳۳۷؛ زنان و: ۱۵۲،
۱۵۵؛ عصر: ۶۸، ۳۵۴؛ عیب —
جدید: ۳۴۱؛ فضایل و: ۳۴۰؛
کارلایل و: ۳۲۷، ۳۴۴؛ مونتیکیو و
—: ۳۲۹؛ نژاد شمالی و: ۲۵۴؛
هنر و سیاست و: ۲۷۹، ۲۸۰؛
هیئهای: ۳۵۲

ذ

ذیمقراطیس Democritus: ۳۳، ۲۷، ۹، ۴۴-۴۶، ۱۹۸، ۴۴۱، ۴۴۷

ر

رئالیسم / رئالیست Realism: ۲۷۱، ۲۷۹
؛ — های نو: ۶۱

رابله، فرانسوا Rabelais: ۲۵۴، ۲۴۳، ۳۰۰

۳۶۴، ۳۵۸، ۳۰۰

رابینسن کروزو [روبنسون کروزوئه]

Robbinson Crusoe

، کتاب، دانیل دفو: ۱۹۳

راتسل، فریدریش Ratzel: ۲۳۵، ۲۴۷-

۲۶۷، ۲۵۶، ۲۴۹

رادیکالیسم Rdicalism: ۳۴۴

راذرفرد، ارنست Rutherford: ۴۹، ۵۱

راس، ادوارد Rcass: ۳۵۲، ۳۵۳

راسکین، جان Ruskin: ۲۷۸، ۲۷۹

راسل، برتراند Russell: ۴، ۲۴، ۳۴ پا

۳۷، ۴۶، ۴۸، ۵۱، ۶۱، ۸۰ پا

پا ۱۸۸

رافائل Raphael: ۱۹۲، ۲۳۱، ۲۵۲

رامبراند Rembradt: ۱۹۲، ۲۳۱

رامفرد، کنت [بنجمن تامسن] Rumford:

۳۵۷

رامنی، جورج Romney: ۲۳۱

رامه، پیر دو لا Ramêc: ۲۷۴

رایت، برادران Wright: ۲۶۷

راین، رود Rhine: ۲۴۹

راین گولد Rheingold، اپرا، واگنر:

۳۸۴

ردکلیف، کالج Radcliffe: ۱۴۲

رساله بولس رسول به غلاطیان

St. Paul's Epistle to the Galatians

، عهد جدید: ۲۵۰

رفائیل Raphael: ۱۸، ۴۱۸

رفقا، فرقه Friends: ۴۲۲

رکلو، ژان ژاک الیزه Réclus: ۲۴۷

رم Rome: ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۴، ۳۱۰

۳۳۲، ۳۴۶؛ رنسانس در: ۲۲۹؛

فوروم: ۲۸۲، ۲۴۹

رمانتیسم Romanticism: — رمانتیک

رمانتیک Romantic / رمانتیسم: ۳۲

۳۵، ۲۷۱، ۲۷۸، ۳۵۴، ۴۴۲، ۴۶۵

رنان، ارنست Renan: ۱۶، ۷۵، ۲۳۰

۲۷۱، ۲۹۴، ۳۴۴، ۴۰۹؛

آریستوکراسی و: ۳۴۶، ۳۵۴؛

دموکراسی و: ۳۵۰؛ مسیحیت و: —

۴۱۲، ۴۱۴، ۴۴۴

رنسانس Renaissance: ۲۳، ۲۷۰، ۲۷۴

۲۷۷؛ ادبیات — در ایرلند: ۳۸۴

اصول اخلاقی و: ۹۹؛ — در ایتالیا:

۲۵۲-۲۵۵، ۲۵۹، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۵۷

؛ تاریخ نویسی و: ۲۳۷؛ زیبایی و

—: ۲۱۷، ۲۲۹، ۲۳۲؛ مسیحیت و

—: ۴۱۹؛ نژاد ژرمن و: ۲۵۲،

۲۵۳

رنلدز، سر جاشوا Reynolds: ۱۹۲، ۲۳۱

۳۰۰، ۴۳۶

رواقی / رواقیون Stoics: ۱۶، ۲۷۲

۳۱۹، ۴۴۷

روان‌شناسی: ۶، ۲۰۹، ۲۳۷، ۲۳۸

۲۷۹، ۲۸۹، ۴۲۰؛ — اجتماعی: ۱۵۲

؛ زن‌ان و: ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۳۹

۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۵۴؛ زیبایی و

—: ۲۱۷؛ عشق و: ۱۲۳، ۱۲۷؛

غریزه و: ۳۵؛ — فلسفی: ۴۰؛

فیزیک و: ۵۱، ۱۹۶، ۱۹۷

روبیسپر، ماکسیمیلین ماری ایزیدور

Robespierre:

۲۷۵

روبنس، پتربول Rubens: ۱۵۳، ۱۹۲

۲۳۱

روت Ruth: ۱۰، ۴۱۰

روچیلد [روتشیلد] Rothschild: ۲۷۰،

۲۷۱

روح‌القوانین L' esprit des lois

۴۰۸، ۴۱۷، ۴۲۴: بازارگانی:—
 ۳۹۹: تصرف معادن نقره اسپانیا توسط
 —: ۲۵۸، ۲۹۹: تمدن:—: ۲۴۲،
 ۲۹۷: تنوع نژاد در:—: ۲۵۳، ۲۵۵
 ۲۵۵، ۲۵۶، ۳۰۱، ۳۰۲: حقیقت و
 —: ۳۴: حکومت: ۳۳۷، ۳۵۶:— در
 عهد اوگوست: ۳۰۸: زنان و:—: ۱۵۶
 زیبایی در:—: ۲۱۷: شکست
 آریستوکراسی در:—: ۳۴۸: کشاورزی
 —: ۲۵۷-۲۵۹، ۲۹۸: مجلس سنا
 —: ۳۵۱: مسیحیت در:—: ۴۱۳،

۴۲۰، ۴۱۶
 رومی، صلح Pax Romana: ۱۱۳
 ریتز، کارل Ritter: ۲۴۷
 ریدیکولوس Ridiculus: ۳۹۸
 ریشر، یوهان پاول فریدریش / Richter
 ژان پول: ۲۷۱
 ریمسکی-کورساکف، نیکولای آندریویچ
 Rimski-Korsakov

۲۷۱:
 ریناخ، سالمون Reinach: ۳۸۲، ۳۸۶،
 ۴۰۹، ۴۰۶

ز

ژئوس Zeus: ۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۸،
 ۳۹۹، ۳۴۴
 زبائات زوی Zabbatai Zevi: ۴۱۷
 زرتشت [زردشت] Zoroaster: ۳۱۹،
 ۳۹۲

زرد، نژاد: ۲۵۰
 زلند جدید New Zealand: ۲۵۳
 زنان: ۳۲۱، ۳۲۲: آزادی:—: ۸۷، ۹۹،
 ۱۴۶، ۱۴۹-۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۵۹
 ۱۵۹، ۲۸۷، ۳۶۱: اصول اخلاقی و
 —: ۸۷، ۹۱، ۹۲، ۹۵-۹۷، ۹۹،
 ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۴۸،
 ۱۵۱-۱۵۴، ۱۵۶-۱۶۱، ۲۸۷:—
 بعنوان برده: ۱۴۹، ۱۵۰: تفاوت ذهن
 مردان با:—: ۱۴۱-۱۴۷، ۱۵۶: تفاوت

کتاب، موتسکیو: ۲۴۳، ۲۴۴، ۳۵۳
 روح پرستی / آنیسم Animism: ۳۸۱-
 ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۹۲، ۳۹۳، ۴۰۸
 رودن، آوگوست Rodin: ۱۹۷، ۲۷۹
 روز سال نو New Year's Day: ۴۴۳
 روز شکرگزاری Thanks giving Day:
 ۴۳۹

روز قیامت Last Judgment: ۴۲۸
 روزولت، ثیودور Roosevelt: ۲۶۶، ۳۰۲
 روستی، دنتی گئیریل Rossetti: ۲۷۱
 روسکیوس، کوینتوس Roscius: ۲۷۰
 روسو، ژان ژاک Rousseau: ۲۷۷،
 ۲۹۵، ۳۵۸: دموکراسی و:—: ۳۱۸،
 ۳۲۹، ۳۳۷، ۳۵۲: زیبایی و:—: ۲۲۶،
 ۲۲۹: عقل و:—: ۳۴، ۳۵، ۲۷۵
 روسیه / روسها Russia: ۱۱۲، ۲۴۸،
 ۲۴۹، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۰۸،
 ۳۱۹، ۳۳۹، ۳۴۷، ۳۷۷، ۴۰۲: پیشرفت در:— پس از
 قرون وسطا: ۲۹۹: اقوام:— در آمریکا:
 ۱۰۰: تغییرات پتر کبیر در:—: ۳۵۲:
 طلاق در:—: ۱۷۶: ماتریالیسم در:—:
 ۴۸: موسیقی در:—: ۲۷۰: نژاد
 وارانگی در:—: ۲۵۳

روسیه، امپراتوری: ۲۲۵
 روسیه، انقلاب: ۱۴۸، ۲۶۰، ۳۳۰: آیین
 سرخ:—: ۱۶۲
 روسی، زبان: ۲۴۶
 روشنگری، عصر Enlightenment: ۳۴،
 ۳۲۱، ۳۲۷، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۱۷، ۳۲۱
 اروپای:—: ۲۷۸:— یونانی: ۴۴۱
 رولان، رومن Rolland: ۱۲۴
 رومانوف، خانواده Romanoffs: ۳۵۸
 روم، امپراتوری / رومیان / رومیها Rome:
 ۲۱، ۲۲، ۱۱۳، ۱۷۶، ۱۹۴، ۲۱۱،
 ۲۴۴، ۳۰۱، ۴۷۵: ادبیات:—: ۲۷۲،
 ۲۷۳: اصول اخلاقی در:—: ۳۰۴:
 اعتقادات دینی:—: ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۳،
 ۳۹۶، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۱

۴۴۵، ۴۰۲، ۳۹۳، ۳۹۱، ۲۶۶
ژرمن، نژاد German: ۲۵۲، ۲۵۰،
۳۰۲، ۳۰۱
ژنو Geneva: ۲۸۳
ژوپیتر Jupiter: ۳۹۸، ۴۳۴
ژوزفین Josephine: ۱۳۸
ژولیت Juliet: ۴۶۷
ژوهانسبورگ Johannesburg: ۱۹۲
ژیراردن، دلفن Girardin: ۱۴۴

س

ساین، قبیله Sabine: ۱۶۵
سادی، فردریک Soddy: ۵۱
ساذرلند Sutherland: ۲۲۲
سارایوو Serajevo: ۲۷۱
سافوی لسبوسی Sappho from Lesbos:
۱۴۵، ۱۹۵، ۲۲۹، ۳۰۷
ساکسون‌ها Saxons: ۲۵۳، ۲۵۶، ۳۰۰
سالامبو Salamambo، رمان، گوستاوفلویر:
۳۵۴، ۳۶۴
سالزبری، لرد Salisbury: ۵۰
سالومه Salomé: ۱۵۰
سالیوان [سالیون]، سر آرثر سیمور Sullivan:
۳۴۷
سامنر، ویلیام گراهام Sumner: ۸۹،
۳۵۴، ۴۴۵
سامیان Semites: ۳۹۷؛ — عرب: ۴۰۲؛
— یهود: ۴۰۲
سانتایانا، جورج Santayana: ۱۳؛
آریستوکراسی و: ۳۴۶، ۳۵۴؛ امور
انسانی و: ۳۲۰؛ دین و: ۴۴۲،
۴۵۱؛ زیبایی و: ۲۲۲؛ عشق و: ۱۳۱
ساند، ژرژ Sand: ۱۴۴، ۲۷۱
سانسکریت، زبان Sanskrit: ۲۵۱، ۳۹۵
سایمندز، جان ادینگتن Symondes: ۲۷۰
ساینتیفیک آمریکن Scientific American
، مجله: ۴۲۸

غرایز مردان با: ۱۳۴-۱۴۱؛ حس
مادری: ۳۸، ۶۹، ۹۱-۹۳، ۹۷،
۱۱۰، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۳۹،
۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶،
۱۷۷، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۶۷؛ حق رای
: ۱۴۹-۱۵۱، ۳۲۹، ۳۳۵، ۳۶۱؛
خوی و منش: ۲۰۶، ۲۰۷؛
دانشگاهها و: ۱۴۶، ۱۵۶، ۲۸۵؛
دین و: ۱۴۰؛ زیبایی و: ۲۲۲،
۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۳۲؛
صنعت و: ۳۸، ۹۲، ۹۹، ۱۰۹،
۱۱۰، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۸
۱۵۱-۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۲۰۶، ۲۸۷
نظرسراودربراره: — ۱۳۲؛
عشق و: ۱۳۴-۱۳۶
۱۳۹-۱۴۱، ۱۴۳؛ کشاورزی و: ۹۰،
۹۱، ۲۸۴، ۲۸۵؛ مردان و: ۱۳۲-
۱۴۷، ۱۴۹؛ نظر تولستوی در باره
: ۱۳۲؛ نظر کایسرلینگ درباره: ۱۵۹
نظر نیچه درباره: ۲۱۱، ۲۱۲
یهودیان و: ۱۴۸، ۱۴۹
زنون الائی Zeno of Elca: ۳۳، ۳۴
زنون رواقی Zeno the Stoic: ۱۶، ۳۵،
۴۴، ۶۶، ۳۰۶
زولا، امیل Zola: ۶۸، ۲۷۱
زولو، قبایل Zulu: ۲۳۰، ۲۳۱
زیبایی / زیبایی‌شناسی: ۱۵، ۱۶، ۹۷،
۱۲۴، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۵۷، ۲۲۳،
۳۶۴، ۳۶۵، ۴۱۹
زیست‌شناسی: ۴، ۴۳، ۴۴، ۱۹۸، ۲۱۷،
۲۱۹-۲۲۱، ۲۳۸، ۲۵۱، ۲۵۲،
۲۸۹، ۴۱۹، ۴۳۷، ۴۴۱، ۴۴۸،
۴۴۹
زیبل، هاینریش فون Sybel: ۲۳۷
زیمرن، الفرد Zimmern: ۲۶۹
ژاپن / ژاپنی‌ها Japan: ۱۷۶، ۲۴۴

ژ

- سلت، نژاد Celts: ۲۵۶
 سلیمان Solomon: ۲۸۸، ۴۱۳
 سلیمان، جزایر: ۸۹
 سمفونی کورال Choral Symphony
 بنهون: ۴۴۹
 سمفونی هفتم Seventh Symphony
 بنهون: ۳۱۱
 سنائی غزنوی / ابولمجد مجدودین آدم: پا
 ۳۸۶
 سن، رود Seine: ۲۴۸
 سن بوو، شارل اوگوستین
 Sainte-Beuve
 : ۲۷۱، ۲۹۳، ۳۵۰
 سن پاتریک، کلیسای St. Patrick's: ۴۴۳
 سن پترسبورگ St. Petersburg: —
 لنینگراد
 سن پیر، برناردن دو St. Pierre: ۲۴۰
 سن ترزا St. Theresa: ۳۸۶
 سنت لارنس، رود St. Lawrence: ۲۴۸
 سنت هلن، جزیره St. Helena: ۲۷۰
 سنکا، لوکیوس آناپوس Seneca: ۲۰۴
 سنگاپور Singapore: ۱۹۲
 سنیور، ناسو Senior: ۱۱۰
 سوئبها Suevi: ۲۵۳
 سوئدی، زبان Swedish: ۲۴۶
 سوئز Suez: ۱۳۷
 سوربون، دانشگاه Sorbonne: ۲۴۲
 سوسیالیسم / سوسیالیست Socialism: ۱۵،
 ۴۶، ۳۴۹، ۳۵۲؛ ادبیات و: ۳۵۴
 ؛ اعتقادات دینی و: ۴۱۰، ۴۱۳؛
 انتقاد — از صنعت: ۲۷۹؛ سرمایه‌داران
 و: ۳۷۳-۳۷۵؛ علت پیدایش: —
 ۴۶۱؛ فلسفه جبر، علم ماشینی و: —
 ۶۷؛ مبارزه سرمایه‌داری با: — ۲۶۴؛
 مخالفت نیچه با: — پا ۳۲۵
 سوفسطاییان Sophists: ۲۲، ۲۵، ۴۰۰،
 ۴۴۱؛ — نیچهای: ۱۰۳؛ — یونانی:
 ۱۰۲
 سوفوکلس Sophocles: ۶۶، ۲۳۰
 سباستیان مقدس St. Sebastians: ۲۲۹
 ستاتانوس Statanus: ۳۹۸
 ستاره‌شناسی / نجوم: ۴۴، ۳۷۸، ۳۸۷،
 ۴۰۰، ۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۳-۴۴۵
 ستال، مادام دو Staël: ۳۲، ۱۴۵، ۲۷۰
 سدان Sedan: ۲۷۱
 سرجی، جوزیه Sergi: ۲۲۶
 سرس Ceres / سیرنل: ۳۹۸، ۳۹۹
 سرمایه‌داری Capitalism: ۲۶۴
 سروانتس، میگل Cervantes: ۲۹۹
 سزار، گایوس یولیوس Caesar: ۲۰۴
 ۲۱۱، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۵۲،
 ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۹۳، ۳۰۲، ۳۰۴،
 ۴۳۰
 سزان، پول Cézanne: ۲۷۱
 سفر اعداد Numbers، عهد قدیم: پا
 ۴۰۹
 سفر جامعه Ecclesiastes، عهد قدیم:
 ۴۱۱، ۲۷۹
 سفر لویان Leviticus، عهد قدیم: پا
 ۴۱۰
 سفرهای گالیور Gulliver's Travels
 جانانان سوفت: ۱۹۳
 سفر هشتاد روزه به دور دنیا
 Tour of the World in Eighty
 Days
 ، کتاب ژول ورن: ۲۹
 سفر یوحنا: — مکاشفه یوحنا رسول
 سفینکس / ابوالهول Sphinx: ۳۹۱، ۳۹۳
 سقراط Socrates: ۳، ۲۲، ۳۵، ۳۹،
 ۷۵، ۲۳۰، ۲۵۶، ۲۷۲، ۲۸۱، ۲۸۱،
 ۳۰۶، ۳۱۹، ۴۰۴؛ آریستوکراسی و
 : ۳۲۳، ۳۴۴، ۳۴۶؛ حکمت: —
 ۱۶، ۱۹۵، ۲۴۳؛ فلسفه اخلاقی: —
 ۱۰۳، ۲۶۹، ۳۲۸؛ فلسفه پیش از: —
 ۳۳، ۳۹، ۴۴، ۲۱۸، ۴۰۰
 سکا Sacae: ۲۵۱
 سلام بر مریم Hail Mary، سرود: ۴۴۳
 سلب، جزایر Celebes: ۴۲۶

- ۳۰۰، ۲۵۳
 شانگهای Shanghai: ۱۹۲
 شاو، جورج برنارد Shaw: ۱۳۹، ۱۲۸
 ۱۳۲، ۱۵۸، ۱۶۲، ۲۵۴، ۲۷۱
 ۴۵۰
 شبوئث Shabuoth: — پنجاه، عید
 «شخص ساده تنها»
 "Simple, Separate person".
 ، سرود، ۱۰۶
 شرق میانه Near East: ۴۰۲
 شرینگتن، سرچارلز اسکات Sherrington: ۸۲
 شکاکیت / شکاکان Scepticism: ۲۲، ۴۴۲، ۴۰۰، ۳۳
 شکسپیر، ویلیام Shakespeare: ۷۵، ۵۵، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۹۲، ۲۲۴، ۲۵۴، ۲۶۸، ۲۷۸، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۵۷
 ۳۵۸، ۳۶۴، ۴۵۱
 شلایر ماخر، فریدریش ارنتست دانیل
 Schleiermacher: ۳۸۲
 شگل، فریدریش فون Schlegel: ۲۷۱
 شلی، پرسی بیش Shelley: ۸، ۱۹۲، ۲۷۰، ۲۸۱، ۲۹۳، ۲۹۶، ۳۵۷
 ۴۳۶؛ آزادی و —: ۳۱۸؛ ازدواج و —: ۱۶۴؛ اعتقادات دینی —: ۴۴؛ زیبایی و —: ۲۲۹
 شلینگ، فریدریش ویلهلم یوزف فون
 Schelling: ۲۷۱
 شمالی، نژاد: ۲۵۱-۲۵۳، ۲۵۵
 ۲۹۴، ۲۶۱، ۲۹۴
 شناسایی نگری: ۴-۷، ۱۴، ۲۷، ۴۶، ۳۲۸
 شوان، تئودور Schwann: ۸۲
 شوبرت، فرانسیس پتر Schubert: ۱۸۴، ۲۷۱، ۲۲۹
 شوپن، فردریک فرانسوا Chopin: ۲۲۰، ۲۲۹، ۲۳۷، ۲۷۱
 شوپنهاور، آرتور Schopenhauer: ۲۷۱، ۳۵۳، ۳۹۷، ۳۹۹
 سوکت Sukkoth / عید سایان: ۴۰۸
 سولون Solon: ۳۰۶
 سوماترا، جزیره Sumatra: ۳۸۷
 سومالی: Somali: ۲۳۱
 سوچ، تامس ستونی Savage: ۱۶۳
 سویس Switzerland: ۳۳۵
 سویت، جانن Swift: ۴۴۵، ۲۲۰
 سوبنورن، الجرن جاولز Swinburne: ۲۷۱، ۲۲۹
 سه تفتگذار The Three Musketeers
 کتاب، الکساندر دوما (پدر): ۱۹۲
 سیاه، نژاد: ۲۵۰
 سیمیری / سیمیریایی Siberia: ۴۰۲، ۴۱۴
 سیدویک، خانم Sidgwick: ۲۹
 سیراکوز، Syracuse: ۳۰۷، ۳
 سیزنل Cereal: — سرس
 سیرمن تادو Searmentado: ۴۶۶
 سیستین، نمازخانه‌های Sistine Chapels: ۴۴۹
 سیسرون، مارکوس تولیوس کیکرو Cicero: ۳۴۸، ۳۴۶، ۱۹۴
 سیسوفوس Sisyphus: ۱۲۳
 سیسیل Sicily: ۲۵۳
 سیلان Ceylon: ۴۳۰
 سیمیریها Cimmerians: ۲۵۱
 سین سیناتی Cincinnati: ۳۶۱
 سینکلر، مای Sinclair: ۳۰
 سینی، خانم Cini: ۲۶
 سیوا Siva: ۴۱۰
- ش
- شاتوبریان، فرانسوا رنه Chateaubriand: ۲۷۰
 شاتول، جیمز تامسن Shotwell: ۳۸۲
 شارتر، کلیسای Chartres: ۱۹۲
 شارل، امپراتور Charles: ۳۵۶
 شارلمانی Charlemagne: ۲۵۲، ۲۴۲

طلاق: ۸۷، ۹۶، ۳۰۴
 طلسم The Talisma: ۱۹۲
 ع
 عاموس Amos: ۱۲
 عبری، زبان Hebrew: ۲۴۶
 عربها Arabs: ۸۹، ۴۰۲
 عزه Uzzah: ۳۹۲
 عشای ربانی Eucharist: ۳۹۰، ۴۱۸، ۴۴۳

عشق: ۱۵، ۱۶، ۱۱۵، ۱۲۴، ۲۰۳
 ۲۶۷، ۲۸۷، ۴۶۲؛ رشد معنوی: —
 ۱۲۱-۱۳۱؛ زنان و: —؛ ۱۳۴، ۱۳۵
 ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۲۰۵؛ زیبایی و
 —: ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۲۷
 زیست‌شناسی در: —؛ ۱۱۶-۱۲۱
 ۱۲۳-۱۲۵، ۱۲۸، ۱۲۹؛ — آزاد
 ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۷۱-۱۷۳، ۳۰۴؛ —
 حیوانی: ۴۶۱؛ — گوساله‌ای: ۱۲۷
 نظر افلاطون در باره: —؛ ۱۲۲، ۱۳۱
 نظر سانت‌ایانا درباره: —؛ ۱۳۱؛ نظر
 لوکرتیوس بزرگ درباره: —؛ ۱۲۵
 علم و دنیای نو

Science and the Modern World
 ، کتاب، وایتهد: پا ۷۹
 عید سایان Tabernacles: — سوکت
 عید سلام High Mass: ۴۴۳

عیسی مسیح Christ: ۱۶، ۱۹۵،
 ۲۸۷، ۴۰۹، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۳۷،
 ۴۴۱، ۴۴۷، ۴۵۲، ۴۵۳؛ بودا و: —
 ۴۰۷؛ تأثیر زندگی و مرگ — در هنر:
 ۲۲۹، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۴؛ دشمنان —:
 ۴۴۶؛ کفوسوس و: —؛ ۴۰۴-۴۰۵
 مفهوم لغوی: —؛ ۴۱۷؛ یهود و: —
 ۴۱۱، ۴۱۵، ۴۱۸، ۴۳۵

ف

فابر، ژان هانری Fabre: ۱۱۹
 فابولینوس Fabulinus: ۳۹۸

۲۷۲، ۲۷۸، ۲۹۳، ۴۴۹، ۴۶۴؛
 اراده و: —؛ ۳۵، ۴۸-۴۶، ۲۰۸، ۴۴۹
 ؛ زنان و: —؛ ۱۳۳، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۰
 ؛ زیبایی و: —؛ ۲۱۹، ۳۲۱؛ نظریه
 مکانیسم و: —؛ ۸۲
 شومان، روبرت Schumann: ۱۸۴، ۲۲۹
 ۲۷۱
 شونبرگ، آرنلد Schönberg: ۲۲۵
 شیکاگو Chicago: ۹۶
 شی-کینگ Chi-King ، کتاب مقدس چین
 قدیم: ۴۱۱
 شیلر، یوهان کریستوف فریدریش فون
 Schiller

۲۶۲، ۲۲۹

ص

صحیفه اشعیا نبی Book of Isaiah
 ، عهد قدیم: ۴۱۱، پا ۴۱۲
 صحیفه عاموس نبی Book of Amos ،
 عهد قدیم: پا ۴۱۲
 صنعت: ۲۷۱، ۲۷۹، ۲۸۰، ۳۰۴
 اصول اخلاقی و: —؛ ۹۲، ۹۳، ۱۰۸
 اعتقادات دینی و: —؛ ۴۰۳، ۴۰۷
 ۴۳۸؛ زنان و: —؛ ۱۵۴، ۱۵۵؛ زندگی
 خانوادگی و: —؛ ۹۱؛ —، عامل
 اقتصادی: ۲۹۹، ۳۰۰؛ کمک — به
 مدارس: ۱۱۱، ۱۴۶
 صوریان Thurians: ۲۲۱
 صهیون Zion: ۴۱۲

ط

طالس Thales: ۹، ۴۴، ۲۷۲، ۳۹۵
 طبیعت دنیای مادی
 The Nature of the Physical World
 ، کتاب، ادینگتن: پا ۷۹
 طرح نقشی از پیشرفتهای روح انسانی
 Esquisse d'un tableau des progrès
 de l'esprit humain
 ، کتاب، کوندورسه: ۲۷۵

- عقد‌های — ی: ۲۳۷
 فريزر، سر جیمز جورج Frazer: ۱۳
 فريزي Frisians: ۲۵۳
 فريزي، زبان: ۲۴۶
 فريگي، آيين Phrygia: ۲۵۱، ۴۱۸
 فريمن، ادوارد ارگاستس Ferrman: ۲۴۹
 فصيح، عيد Passaver / عيد پاک: ۳۹۶، ۴۴۰، ۴۰۹، ۴۱۸، ۴۰۸
 فلاماريون، کامي Flammarion: ۲۹
 فلاماني، زبان Flemish: ۲۴۹
 فلسفه Philosophy، کتاب،
 برتراند راسل: با ۲۴، با ۸۰
 فلسفه بریتانیایی معاصر
 Contemporary British Philosophy
 ، کتاب، برود: با ۸۰
 فلسفه تاريخ Philosophy of History
 ، کتاب، هگل: ۲۴۹
 فلسفه و مسئله اجتماعی
 Philosophy and the Social
 Problem
 ، کتاب، دوران: با ۱۱۳
 فلور، گوستاو Flaubert: ۲۳۰، ۲۷۱، ۳۵۴
 فلورانس Florence: ۳۰۸، ۳۷۵، ۲۲۸
 فونگها Fuegian: ۲۲۸
 فوتوريسم Futurism: ۲۷۹
 فورد Fords: ۱۹۳
 فولتن، رابرت Fulton: ۲۶۷، ۲۷۰
 فونتئل، برنارلو بويوه دو Fontenelle: ۲۷۸، ۲۴۶، ۲۴۴
 فوبرباخ، لودويگ Feuerbach: ۴۷
 فيثاغورس Pythagoras: ۱۴، ۲۱۸، ۴۲۶، ۳۲۹
 فيخته، يوهان گوتليب Fichte: ۳۲، ۴۶، ۲۷۱، ۲۷۰، ۳۱۸
 فيدياس Pheidias: ۲۲۸، ۲۹۷، ۳۹۶، ۴۵۱، ۳۹۹
 فيزيوکراتها Physiocrats: ۳۱۸
 فيسک، جان Fiske: ۲۳۷
 فئوداليسم Feudalism: ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۵۷، ۳۲۹
 فاوست Faust، نمایشنامه، گوته: با ۸۳
 فیتسی، دين Feticistic: ۴۰۳
 فخنر افشنر، گوستاو تئودور Fechner: ۵۵
 فرات، رود Euphrates: ۲۴۸
 فراگونارد، ژان اونوره Fragonard: ۳۵۵
 فرانچسکا Francesca: ۱۳۱
 فرانسه / فرانسویان / فرانسوی‌ها
 France ۴۶، ۲۳۹، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۸۶، ۲۹۲، ۳۶۴، ۳۸۴ ؛ آزادی در —: ۳۱۹ ؛ ۳۲۴ ؛ اتحادیه‌های کارگری —: ۳۷ ؛ ادبیات —: ۲۴۴، ۳۵۷ ؛ انحطاط ایدئالیسم در —: ۳۳ ؛ انقلاب —: ۲۹، ۳۴، ۱۴۹، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۷۰، ۲۹۵، ۳۱۹، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۵۵، ۴۴۴ ؛ تمدن —: ۲۴۳، ۲۹۷، ۳۰۸ ؛ تنوع نژاد در —: ۲۵۳ ؛ جمهوری سوم —: ۲۷۱ ؛ دموکراسی در —: ۳۳۹، ۳۷۷ ؛ زنان در —: ۱۴۹ ؛ صنعت در —: ۳۵۷، ۳۰۰ ؛ — آلبی: ۲۵۴ ؛ کمون —: ۲۷۱ ؛ کلیسای کاتولیک —: ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۴۰
 فرانسوی، زبان: ۲۴۶
 فرانسیس، سن St. Francis: ۴۰۵
 فرانکها Franks: ۲۵۳، ۳۰۰
 فرانکلین، بن [بنجامین] Franklin: ۱۸۱، ۱۳۹
 فردریک بزرگ Frederick the Great: ۳، ۲۱۱، ۲۶۵، ۳۰۰، ۳۴۷، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۹
 فردیناند Ferdinand: ۲۶۱
 فرنسیکن [فرانسیسیان]، رهبان Franciscan: ۴۱۶
 فرونه Phryne: ۱۴۹
 فروید، زیگموند Freud: ۳۵، ۱۱۵، ۱۲۳، ۱۹۶ ؛ — پیروان —: ۴۳۴

کاتولیک رومی، کلیسای
 :Roman Catholic Church
 ۳۹۳، ۴۳۰، ۴۴۰؛ آیین
 پروتستان و: ۴۱۹، ۴۲۴، ۴۴۵؛
 کنترل موالید و: ۲۶۰، ۲۶۱؛
 مخالفت ولتر با: ۳۶۲
 کارتل‌ها :Cartels: ۲۷۱
 کارل اوگوست :Karl August: ۳۵۷
 کارلایل، توماس :Carlyle: ۱۵، ۱۹۲،
 ۱۹۸، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۶،
 ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۷۹؛ اقتصاد سیاسی و
 —: ۱۱۰؛ تاریخ و: ۲۶۴-۲۶۶،
 ۲۶۸؛ دموکراسی و: ۳۳۷، ۳۴۴،
 ۳۴۶؛ دین و: ۴۴۴
 کارنگی، اندرو :Carnegie: ۴۳۹
 کارینگتن :Carrington: ۴۲۸
 کاست، طبقه :Caste: ۲۵۱
 کاسیر، ارنت :Cassirer: ۸۱
 کافر، قبایل :Kaffirs: ۳۸۶
 کالون، ژان :Calvin: ۳۰۳، ۳۶۶
 کالون، آیین :Calvinism: ۴۵۰
 کالیفرنیا :California: ۳۲۴
 کالیکس :Calicles: ۱۰۲
 کامپانلا، تومازو :Campanella: ۲۷۴
 کانا :Cana: ۴۱۶
 کانادا :Canada: ۳۳۷
 کانت، ایمانوئل :Kant: ۱۹۸، ۲۰۴،
 ۲۶۲، ۳۰۰، ۴۴۱؛ آزادی و: ۳۲۱
 ؛ ایدئالیسم و: ۴۶، ۴۷؛ زیبایی و
 —: ۲۱۹، ۲۳۰؛ شئی فی نفسه —:
 ۴۵۹؛ عقل و: ۲۳، ۲۴، ۳۲، ۳۵،
 ۴۷
 کانستبل، جان :Constable: ۲۷۱
 کانن، والتردفورد :Cannon: ۵۹
 کانه :Cannae: ۳۹۸
 کاوور، کنت کامیلو بنسو دی :Cavour:
 ۲۷۱
 کایسرلینگ، کنت هرمان :Keyserling:
 پا ۸۲، ۱۳۲، ۲۹۴، ۳۵۳؛ نظر —

فیلادلفیا :Philadelphia: ۴۲۱
 فیلیپ دوم :Philip II: ۲۵۷
 فیلیپین :Philippines: ۲۹۹
 فیلیپی، جنگهای :Philippi: ۲۴۴
 فینویت، دکتر :Phinuit: ۴۲۹
 فینیقیه / فینیقیان / فینیقی‌ها :Phoenicia:
 ۱۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۹۷، ۴۱۰،
 ۴۱۳، ۴۱۷
 فیوم :Fiume: ۲۴۹

ق

قارون :Dives: ۴۱۴
 قانون اساسی خواهان :Chartists: ۲۷۱
 قانون طلایی :Golden Rule: ۴۵۱
 قاهره :Cairo: ۲۵۳
 قرطاجنه :Carthage: ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۹۷،
 ۲۹۹
 قرن عقل :Age of Reason: ۳۵
 قرون وسطا :Middle Ages: ۲۷۹، ۲۸۰،
 ۲۸۵، ۲۹۹، ۴۰۲؛ تاریخ نویسی در
 —: ۲۳۷؛ دیسن در: ۲۵۷-۲۵۹،
 ۳۸۷، ۴۳۷؛ زیبایی در: ۲۳۱؛
 — در یونان: ۲۷۴
 قسطنطین :Constantine: ۲۹۹، ۳۰۲،
 ۴۱۸، ۴۱۹
 قسطنطین، عطیه
 Donation of Constatine
 : ۲۵۹، ۴۱۹
 قسطنطنیه :Constantinople: ۲۵۸، ۲۹۹
 قفقاز / قفقازیان :Caucasus: ۲۵۱، ۴۰۲
 قنطورس :Contaurs: ۳۹۳
 قوانین موسی :Mosaic Code: ۴۰۹،
 ۴۱۰
 فیصر :Kaiser: ۳۸، ۱۹۷، ۲۱۰

ک

کاتولیک، آیین :Catholicism: —
 کاتولیک رومی، کلیسای

Clarissa Harlowe کلاریسا هارلو
 ، سرود: ۱۶۶
 کلاغ The Reven ، شعر، ادگار آلن پو:
 ۲۳۷
 کلئوپاترا Cleopatra: ۷۵، ۳۸
 کلاوسنر، یوزف Klausner: ۱۴
 کلئون Cleon: ۳۳۳
 کلایو، رابرت Clive: ۳۵۷
 کلیون Cynics: ۳۱۹، ۵
 کلدانی‌ها Chaldeans: ۱۰
 کلمانسو، ژرژ Clemenceau: ۴۰۰
 کلمبیا، دانشگاه Columbia: ۲۹
 کلودیوس، یولیوس Clodius: ۲۸۲
 کلویس Clovis: ۳۰۰، ۲۵۳
 کلوین، لرد [وليام تامسن] Klevin: ۵۰
 کلیسای ارتدوکس شرقی، فرقه
 Eastern Orthodox Church
 : ۲۲۲
 کلیسای اصلاحی، دسته
 Reformed Church
 : ۲۲۲
 کلیسای مقدس
 Holy Mother the Church
 : ۲۴۵
 کلیساهای گوتیک
 Gothic Cathedrals
 : ۳۵۷، ۲۲۹
 کلیستنس Cleisthenes: ۳۰۶
 کلبلند Cleveland: ۱۶۸
 کمدی اشتباهات Comedy of Errors
 ، شکسپیر: ۱۵۰
 کمک متقابل به عنوان عامل تکامل
 Mutual Aid as a Factor in
 Evolution
 ، کتاب کروپوتکین: پا ۱۰۵
 کموس Comus: ۳۹۷
 کمونیسم / کمونیست Communism
 ۳۷، ۳۳۰، ۳۷۱، ۴۱۴، ۱۶
 کنت، اوگوست Comte: ۲۷۱

درباره زنان و مردان امریکایی: ۱۵۹
 کیپلر، یوهانس Kepler: ۳۵۸
 کتاب ازدواج
 The Book of Marriage
 ، کایسرلینگ: ۱۳۲
 کتاب حکمت Book of Enoch: ۱۵
 کتاب دانیال Book of Daniel: ۱۵
 کتاب مقدس Scripture / انجیل: پا ۱۴،
 ۲۱، ۲۱۲، ۲۴۱، ۳۹۲، ۴۴۰، ۴۴۱،
 ۴۴۹، ۴۵۳
 کتاب همهل Nonsense Book ، لیر:
 ۱۹۲
 کنله، لامبرآدولف ژاک Quetelet: ۲۴۶
 کرافت-ایبینگ، ریشاردفون
 :Krafft-Ebing
 ۱۳۴، ۳۸۶
 کرامول، آلیور Cromwell: ۲۶۵، ۳۲۸
 کراندن، مارگری Crandon: ۲۸
 کراوس، کارل Krause: ۲۶۳
 کرت / کرتی‌ها Crete: ۲۵۵، ۲۷۴
 ۲۹۷، ۳۹۲
 کریسپینی، د Crespigny: ۱۶۳
 کروپوتکین [پوترآکسیویچ] Kropotkin:
 ۱۰۵، ۱۰۷، ۲۴۸، ۲۷۱، ۲۷۹،
 ۳۲۰
 کروچه، بندتو Croce: ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۶۸
 کروکس، لیرو Crookes: ۳۶۷
 کرهای Korean: ۱۰۲
 کریستوف کلمب Columbus: ۲۴۷
 ۲۹۹، ۲۶۱
 کریسچن ساینس [دانش مسیحی]، سازمان
 :Charistian Science
 ۴۲۳
 کریشنا Krishna: ۴۰۶، ۴۱۶
 کریمه Crime: ۱۳۲
 کشاورزی: اصول اخلاقی و - : ۸۹-۹۱
 ۱۰۰، ۹۹، ۲۸۴، ۲۸۵
 ۳۰۳: حقوق انسانی و - : ۱۱۰؛ دین
 و - : ۴۰۳، ۴۳۹

کیپ تاون Cape Town: ۱۹۲
 کیپلینگ، رادیرد Kipling: ۱۳۷
 کیس، جان Keats: ۲۲۹، ۲۷۰، ۲۹۳
 کید، بنیامین Kidd: ۴۴۴
 کیس Kisch: ۱۳۴
 کیلارنی Killarney: ۴۳۰
 کیمبری Cimbri: ۲۵۳
 کیمبریج، دانشگاه Cambridge: ۳۵۰، ۳۶۱
 کیمری Cymri: ۲۵۳

گ

گارگانتوا Gargantua: ۲۷۴
 گاریبالدی، جوزیه Garibaldi: ۲۷۱
 گاسندی، پیر Gassendi: ۴۶
 گالتن، سرفرانسیس Galton: ۱۳۹، ۲۵۱
 گالیله Galileo: ۲۳، ۴۶، ۲۳۰، ۴۲۱، ۴۳۵
 گامبتا، لئون Gambetta: ۲۷۱
 گایا Gaea: ۳۸۴
 گت، طایفه Goths: ۲۵۲
 گرانت، مدیسین Grant: ۲۳۵، ۲۵۱
 ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۹۴، ۳۰۱، ۳۰۹
 گرانت، یولیسز سیمن: ۳۶۱
 گرمان، جی، استن بریج Gorman: ۳۶۷
 گرونه، جورج Grote: ۲۷۰
 گروس، کارل Groos: ۲۲۷
 گری، البرت Gray: ۳۶۷
 گری، ادوارد Grey: ۲۷۱
 گریسن، ویلیام لوید Garrison: ۲۶۱
 گریفوله Griffuehles: ۳۷۱
 گریک، ادوارد هاگروپ Grieg: ۲۷۱
 گرین، جان ریچارد Green: ۲۳۷
 گرین، ماتیو: ۲۶۷
 گزانتیپ Xanthippe: ۳۵
 گزنوفون Xenophon: ۲۷۲، ۴۳۴، ۴۵۰
 گفتگوی مردگان
 Dialogues of the Dead

کنتاکی Kentucky: ۴۱۷
 کنعانیان Canaanites: ۴۰۹
 کنفوسیوس Confucius: ۳۵، ۱۰۸
 ۲۹۴، ۴۰۲، ۴۵۲؛ دیسن —: ۴۰۳
 ۴۰۴، ۴۱۵؛ فرقی انسان و حیوان از دیدگاه —: ۳۹
 کوالفسکی، سونیا Kovalevsky: ۱۴۵، ۱۵۶
 کوانتوم، نظریه Quantum theory:
 پا ۷۹، پا ۸۰
 کونه، امیل Coué: ۱۳۹
 کوبا Cuba: ۳۹۸
 کوبیسم Cubism: ۲۷۹
 کوپرنیک، نیکولای Copernicus: ۳۳، ۵۰، ۲۷۴، ۳۳۰؛ اعتقادات دینی و —: ۴۱۱، ۴۲۱، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۸، ۴۵۰
 کوتسال کوئاتل Quetsalcoatl: ۴۱۶
 کوردجو، آتونیدو Correggio: ۲۲۸
 کورنتی، معماری Corinthian delicacy:
 ۲۳۱
 کورو، ژان باتیست کامی Corot: ۱۹۴، ۲۲۶، ۲۷۱
 کوروش Cyrus: ۲۱۴
 کوری، پیر Curie: ۴۲۹
 کوری، ماری: ۴۵، ۴۵، ۱۴۵، ۴۲۹
 کوزن، ویکتور Cousin: ۲۶۳
 کوکلوکس کلان، حزب Klansmen: ۴۳۰
 کول، یوهان گئورگ Kohl: ۲۴۷
 کولر، ولفگانگ Köhler: ۳۲، ۷۲
 کولریج، سمیوئل تیلر Coleridge: ۲۷۰
 کولیدج، کلون Coolidge: ۲۸۰، ۲۸۲
 پا ۳۲۷، پا ۴۶۳
 کوندورسه، ماری ژان آنتوان نیکولا کارنتا دو Condorcet: ۱۴۹، ۱۵، ۲۷۵
 ۲۷۶، ۲۷۷
 کون، فانی Cowan: ۳۶۷
 کوویه، ژرژ Cuvier: ۲۷۱
 کویکرها Quakers: ۴۲۱

ل

- ، کتاب، برناردو فوننتل: ۲۷۸
گل / گل‌ها Gaul: ۳۰۰، ۲۵۳، ۴۵
۳۸۴، ۳۲۱
گلاستون، ویلیام Gladstone: ۲۷۱
گلتز، فریدریش Goltz: ۵۸
گنگ، رود Ganges: ۴۰۶، ۳۴۶، ۲۴۸
گویینو، ژوزف آرتور گت دو Gobineau: ۳۰۱، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۳۵
گوته، یوهان ولفگانگ فون Goethe: ۸
۳۵، ۷۲، ۱۹۲، ۲۳۷، ۲۶۲، ۲۶۸
۲۷۰، ۲۹۵، ۳۰۰؛ آریستو کراسی و
—: ۳۴۶؛ آزادی اراده و —: ۷۸
۸۳، ۳۲۶؛ تکامل انسان و —: ۲۷۸
خوی و منش انسانی و —: ۱۹۸، ۲۱۱
۲۱۲؛ دین و —: ۴۰۴، ۴۴۸؛ زیبایی
و —: ۲۳۰؛ عشق و —: ۱۲۷
گوتیک، کلیساهای Gothic: ۲۴۹، ۳۵۷
گوتیه، توفیل Gautier: ۲۷۱، ۲۳۲
گودوین، ویلیام Godwin: ۳۱۸
گورکی، ماکسیم Gorki: ۱۳۲، ۲۲۵
۲۷۱
گورگیاس، کتاب، افلاطون: Gorgias
۱۰۲
گورمون، رمی دو Gourmont: ۱۱۵
۲۲۲
گوگول، نیکولای واسیلیویچ Gogol: ۲۷
گومپلویچ، لودویگ Gumplowicz: ۳۲۲
گیاهخواری، نهضت Vegetarianism: ۴۳۶
گین، ادوارد Gibbon: ۲۳۶، ۲۳۸
۲۴۳، ۲۷۰، ۴۳۹
گیلبرت، سرویلیام Gilbert: ۳۴۷
گینزبره، تامس Gainsborough: ۱۹۲، ۲۳۱
گینه جدید New Guinea: ۱۲۸
گیوتین، جوزف Guillotin: ۲۹۵
- لاو-تسه Lao-tse: ۳۵، ۱۹۵، ۴۰۳
۴۱۵
لارد La Brède: ۲۴۴
لاپلاس، پیرسیمون Laplace: ۵۱
۱۳۱، ۲۷۰
لاتینی، زبان Latin: ۱۹۴، ۲۴۶
۲۵۵، ۳۷۲، ۳۹۵
لاج، سرآیور Lodge: ۴۹، ۴۲۹
لارس Lares: ۳۹۹، ۴۰۸
لاروشفوکو، فرانسو
La Rochefoucauld: ۱۳۵، ۱۲۶
لاسال، فردیناند Lassalle: ۲۷۱
لاک، جان Locke: ۶، ۲۲، ۲۳
لامارک، ژان باتیست پیرآنتوان دومونه
Lamarck: ۱۳، ۱۹۸، ۲۷۰
۴۴۹
لامپرشت، کارل Lamprecht: ۲۶۵
لامتری، ژولین اوفره دو La Mettrie: ۴۶
لئوپاردی، جاکومو Leopardi: ۲۹۳
لئوکیپوس Leucippus: ۴۴
لاووازیه، آنتوان لوران دو Lavoisier: ۲۷۰
لئوی دهم Leo X: ۲۵۳
لئوی سیزدهم: ۲۷۰
لایبنیتز، گوتفرید ویلهلم Leibnitz: ۲۳
۴۶، ۶۱، ۹۴، ۱۹۸
لایل، سرچارلز Lyell: ۲۷۱
لیاس: ۱۲۹، ۱۵۷، ۲۲۲، ۲۲۸-۲۲۶
۲۸۰
لرد، پروفور Lord: ۴۲۹
لریوم Laurium: ۲۹۹
لس آنجلس تایمز
Los Angeles Times
، مجله: ۹۶
لسینگ، گوتهولد افرایم Lessing: ۲۱۸
۲۶۲

- ۴۲۸، ۱۳۵
لووازی، الفرد فریمن Loisy: ۲۷۱
لوید جرج [لوید جورج]، دیوید
Lloyd George:
- ۳۵۶
لویس، مارشال Lewis: ۳۱۷
لهستان Poland: ۳۳۹، ۳۵۶
لی، هنری چارلز Lea: ۲۸۶
لیبرالیا Liberalia: ۳۸۵
لیبی Libya: ۲۲۰
لیر Lear: ۱۹۲، ۳
لیست، فرانتس Liszt: ۲۷۱
لیستر، جوزف Lister: ۲۷۱
لینلد Leland: ۲۰۸
لیندسی، قاضی بن Lindsay: ۱۷۲
لینکلن، آبراهام Lincoln: ۲۰۰، ۲۶۱
۳۳۴
- م
مائوری، زبان Maorian: ۲۴۶
مابعدالطبیعه / متافیزیک Metaphysics:
۳۸۸، ۳۸۲، ۲۹۵، ۲۸۹، ۱۴، ۷
ماتسینی، جوزپه Mazzini: ۲۷۱
ماتریالیسم / ماتریالیست / اصالت ماده
Materialism:
۵، ۶، ۴۴-۴۸، ۵۰، ۵۶، ۶۰، ۶۱
پا ۸۲؛ — مکانیکی: ۶۳
ماخ، ارنست Mach: ۷، ۷۹
ماراد، ژان بل Marat: ۳۱۹
ماراتون، جنگ Marathon: ۲۵۷
مارتن، بون لوئی هانری Martin: ۲۳۷
مارتین، اورت دین: ۸۳، ۱۹۳، ۳۸۲
مارس Mars: ۳۹۸، ۴۱۸
مارشال، هنری Marshall: ۱۳۳
مارکس، کارل Marx: ۲۳۵، ۲۳۹
۲۴۸، ۲۷۱؛ فلسفه جبر و —: ۶۷
نظریه جبر اقتصادی تاریخ و —: ۱۵
۱۹۸، ۲۵۶-۲۶۷
- ۳۱۷: Lumborg لمبرگ
لنباخ، فرانتس فون Lenbach: ۲۷۱
لندن London: ۳۴، ۲۰۸، ۴۴۰
لنسدون [لنزداون]، هنری چارلز کیت
پتی فیتسمورس Lansdowne: ۳۵۶
لنگام Lingam: ۳۸۵
لنین، ولادیمیر ایلچ Lenin: ۳۵۲
لنینگراد Leningrad / پتروگراد/
پترزبورگ / سن پترزبورگ: ۲۴۸،
۴۲۳
لوئی چهاردهم Louis XIV: ۲۳۹،
۳۵۶، ۳۴۷، ۲۴۰
لوئی پانزدهم / لوئی لوین-امه / لوئی
محبوب: ۲۳۹، ۲۴۰
لوئی شانزدهم: ۲۴۰، ۲۵۹، ۳۴۵
لوئی فیلیپ Louis Philippe: ۲۷۱
لوئی ناپلئون Louis Napoleon: —
ناپلئون سوم
لوب، جاک Loeb: ۷۳، ۸۹، ۱۱۹،
۱۲۰، ۱۲۶
لوبک، سرجان Lubbock: ۸۹، ۱۲۶
لوبون، گوستاو Le Bon: ۸۱، ۸۲؛
آریستوکراسی و —: ۳۵۴؛ عقل و —:
۴۹، ۲۱
لوتر، مارتین Luther: ۳۰۳
لوتری، دسته Lutherans: ۴۲۲
لوتسه، رودولف هرمان Lotze: ۷
لودویگ Ludwig: ۳۵۷
لودیسی Loudisi: ۲۶
لورن Lorraine: ۱۱۳
لوسین [لوکیانوس] Lucian: ۳۸۵
لوکرتیوس Lucretius: ۱۹۴، ۱۹۸،
۳۰۷، ۳۵۷، ۴۴۷؛ اعتقادات دینی و
—: ۳۸۳، ۴۳۱؛ بیزاری از زندگی و
—: ۴۵؛ پیشرفت و —: ۲۷۲، ۲۷۳؛
عشق و —: ۱۲۵، ۲۲۹؛ فرق ذهن و
جسم از دیدگاه —: ۵۲، ۵۸
لومباردها Lombards: ۲۵۳
لومبروسو، چزاره Lombroso: ۱۳۴

- مدیچی، خاندان Medici: ۳۵۷، ۳۰۸
 مدیچی، کاترین دو: ۱۴۵
 مدینه فاصله Utopia: ۱۵، ۲۳۲، ۲۷۴
 ۳۷۶-۳۷۴، ۳۷۲، ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۴۳
 ؛ اوسکار وایلد و :- ۳۶۳ ؛ تور و :-
 ۴۶۰ ؛ داروین و :- ۲۷۷ ؛ کروپونکین
 و :- ۳۲۰ ؛ ولتر و :- ۳۵۹
 مردیت، جورج Meredith: ۱۳۹، ۲۸۵،
 ۴۰۰
 مرسیه، کاردینال Mercier: ۴۲۱
 مرگ: ۱۶، ۱۷، ۱۰۷، ۱۳۱، ۱۷۹
 ۲۸۱، ۲۸۲، ۴۰۴، ۴۳۶، ۴۵۱
 مری انگلند Merrie England: ۱۵۰،
 ۲۸۶
 مریلند Maryland: ۴۲۱
 مریم، حضرت Mary: ۸۹، ۲۲۹
 ۲۳۲، ۳۸۸، ۴۱۸
 مریمه، پروسر Mèrimée: ۳۳۹
 مزوت Mazzoth: ۴۰۸
 مستر، ژوزف دو Maistre: ۲۷۰-
 مسکو Moscow: ۱۶۲، ۳۷۶
 مسلمانان: ۴۴۵
 مسیحیت / مسیحیان Christianity:
 ۶۶، ۲۵۹، ۲۶۱، ۳۱۹، ۳۸۶، ۳۹۳،
 ۳۹۹، ۴۲۲، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۵،
 ۴۴۸، ۴۵۱-۴۵۳ ؛ آزادی زنان و :-
 ۱۴۶، ۱۵۱ ؛ ازدواج در :- ۱۷۱ ؛
 اصلاح دینی و :- ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱ ؛
 اصول اخلاقی و :- ۲۸۶، ۴۳۵ ؛
 برده‌داری و :- ۲۴۵ ؛ تأثیر - در هنر:
 ۲۲۹ ؛ تشابهات - با ادیان دیگر:
 ۴۱۶-۴۲۰ ؛ توتیمسم و :- ۴۰۹ ؛ دین
 لائوتسه و :- ۴۰۳ ؛ روح و :- ۴۵،
 ۳۸۵ ؛ ظهور :- ۱۰۴ ؛ علم کلام :-
 ۳۸۹، ۳۹۰ ؛ قرون وسطا: ۳۹۹ ؛
 گیبین و :- ۴۳۹ ؛ به عنوان دین
 بین‌المللی: ۴۴ ؛ در آتن: ۴۱۳ ؛ -
 در اروپا: ۲۲ ؛ منع تعدد زوجات و طلاق
 در :- ۹۱ ؛ ناپلئون و :- ۴۴۵ ؛ نیچه
- مارکسیست / مارکسیست‌ها Marxian:
 ۲۶۰، ۳۱۰
 مارکوس آوریوس Marcus Aurelius:
 ۳، ۱۹۴، ۲۷۲، ۲۷۳
 ماری، سرگیلبرت Murray: ۳۸۲، ۳۹۵
 ماری، ملکه Mary: با ۲۸۶
 ماریا لویزا Maria Louisa: ۱۳۸
 ماساچوست Massachusetts: ۳۱۶
 ماکیاولی، نیکولو Machiavelli: ۲۷۷،
 ۳۵۸
 مالوک، ویلیام Mallock: ۴۳۱
 مانا Mana: ۳۸۳، ۳۹۴، ۴۴۸
 مانگاتسا، پائولو Mantegazza: ۲۲۴
 مانویان Manichaeon: ۲۰۵
 مانیتو Manitou: ۳۸۳، ۴۴۸
 مایا Maya: ۴۰۶
 مایا، اقوام: ۱۵۳، ۲۳۰
 مبانی قرن نوزدهم
 The Foundations of the
 Nineteenth Century
 ، کتاب، جیمبرلین: ۲۵۰
 متافیزیک: - ما بعدالطبیعه
 مترلینگ، موریس Maeterlinck: ۲۷۱
 متروودوروس Metrodorus: ۱۳۶
 متکلمان Theologians: ۷، ۸
 متودست، دسته Methodists: - های
 ابتدایی ۴۲۲ ؛ - های استقلالی: ۴۲۲ ؛
 - های اصلاحی: ۴۲۲ ؛ - های تقدس:
 ۴۲۲
 مُثُل افلاطونی Platonic Ideas: ۶۹،
 ۲۱۹
 متشی: پا ۳۸۹
 محمد (ص)، دین: ۴۳۹
 مَدْرَسَی: - اسکولاستیک
 مدیترانه، شبه جزیره Mediterranean:
 ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۹۹، ۴۱۳،
 ۴۶۴
 مدیترانه‌ای، نژاد: ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۹۴
 ۲۹۹، ۳۱۰، ۴۱۷

- منیسوس Menciuc: ۲۶۶
 منطورس Minotaurs: ۳۹۳
 منکن، هنری لویی Mencken: ۲۹۴
 پا ۴۳۳
 منونیت، دسته Monnenites: — های به
 فرزندی قبول نشده: ۴۲۲؛ — های
 بی دفاع: ۴۲۲؛ — های محافظه کار
 آمی: ۴۲۲
 موباسان، گی دو Maupassant: ۲۷۱
 موتسارت، ولفگانگ آماڈئوس Mozart: ۱۸۴
 مور، جورج Moore: ۴۴۲
 مور، سر تامس More: ۲۷۴
 مورس، سمیوئل Morse: ۲۶۷
 مورگن، لویس هنری Morgan: ۱۶۵
 مورلی، لردجان Morley: ۴۴۸
 موریس، ویلیام Morris: ۲۷۹، ۳۲۰
 موزئوس Musacus: ۴۰۱
 موسورگسکی، مودست پتروویچ
 Moussorgsky: ۲۷۱
 موسه، آلفرد دو Musset: ۳۵، ۱۲۶
 ۴۴۶، ۲۹۳، ۲۷۱
 موسی Moses: ۱۰۳، ۱۴۸، ۲۵۴، ۳۱۶
 پا ۴۴۴، ۴۰۹، ۳۸۹
 موسیقی: ۱۲۵، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۶۷،
 ۳۰۸؛ دموکراسی و —: ۲۸۰؛ زنان و
 —: ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۵۸؛ عشق و —:
 ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۹؛ — چینی: ۲۳۰؛
 — در مراسم دینی: ۳۹۹
 مول، آلبرت Moll: ۱۱۵
 مولنکه، هلموت فون Moltke: ۳۰۰
 مولر، ماکس Müller: ۲۵۱
 مولشوت، یاکوب Moleschott: ۴۷، ۶
 ۲۰۹
 مولک Moloch: ۱۵۴
 مونارشی Monarchy: ۳۴۷
 موتسکیو، شارل لوئی دو سکوندا بارون دو
 Montesquieu:
- منکر —: ۴۱۴؛ هندیان و —: ۴۰۷
 مصر / مصریان Egypt: آریستوکراسی در
 —: ۳۵۷، ۳۵۸؛ اعتقادات دینی در —:
 ۳۸۵، ۳۹۳، ۴۱۶-۴۱۸، ۴۲۶؛
 پیدایش یهودیت در —: ۴۰۹؛ زیبایی از
 دسترفته —: ۲۳۲؛ قدیمیترین تاریخ
 تمدن در —: ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۹۶؛ معادن
 آهن —: ۲۵۷
 مصلوبیت Crucifixion: ۴۵۰
 مغول، قوم Mongol: ۴۰۲
 مغولستان Mongolia: ۲۹۸
 مقالات Essays، موتسکیو: ۳۵۴
 مقالهای دربارهٔ زنان Essay on Women
 ، شوینهاور: ۱۴۹
 مقدونیه / مقدونیان Macedon: ۲۵۲،
 ۲۵۷
 مکاشفه یوحنا رسول Apocalypsus، عهد
 جدید: ۴۶
 مک دوگال، ویلیام Mc Dougall: ۲۹۴،
 ۴۲۸
 مکزیک Mexico: ۲۴۷، ۳۹۰، ۳۹۳،
 ۴۱۶
 مک کورمیک، سائرس هال
 Mc Cormick: ۲۶۷
 مکولی، تامس بینگتن Macaulay: ۲۳۷،
 ۳۶۴، ۳۳۳، ۳۴۶
 مکن Macon: ۲۹۰
 ملاحظات دربارهٔ برتری و پستی رومیان
 Considerations on the Causes of
 the Grandeur and Decadence of
 the Rommans
 ، کتاب، موتسکیو: ۲۴۴
 ملانزی، اهالی Melanesians: ۸۹، ۳۸۳
 ملطیه قدیم Milesia: ۱۲۹
 مندل، گرگور یوهان Mendel: ۱۲، ۲۷۱
 مندلسون، دوروتا Mendelssohn: ۲۷۱
 مندلسون، فلیکس: ۲۷۱
 منسیکلس Mnesicles: ۲۹۶

- مینوس Minos: ۳۹۲
 میه، ژان فرانسوا Millet: ۲۷۱
- ن**
 ناپلئون اول Napoleon I: ۱۵۳، ۱۹۷، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۵۴، ۲۹۵، ۳۲۲، ۴۴۲، ۴۴۶؛ آزادی و: ۳۲۴؛ تاریخ و: ۳۳۸؛ جدایی فرانسه از انقلاب توسط: ۲۶۵، ۲۶۶؛ جنگ اهرام: ۳۲۱؛ جنگهای: ۲۵۳؛ حکومت: ۳۴۰؛ حکومت اشرافی و: ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹؛ عصر: ۲۷۰؛ عقل و: ۲۱۱، ۲۱۳؛ قانونی کردن طلاق توسط: ۱۷۶؛ مسیحیت و: ۴۴۵؛ ناسوانی - در برابر خانواده‌اش: ۱۳۷، ۱۳۸
 ناپلئون سوم / لوئی ناپلئون: ۲۷۱
 ناسیونالیسم / ناسیونالیست Nationalism: ۲۳۷، ۴۰۳
 ناصره Nazareth: ۴۱۳
 نامه‌های ایرانی Lettres Persanes
 ، کتاب، مونتسکیو: ۲۴۴
 نامه‌های پیکویک Pickwick Papers: ۴۹
 نپتون Neptune: ۳۹۸
 نروژی، افسانه‌های Norse: ۴۴۴
 نرون Nero: ۲۸۲
 نژاد بزرگ
 The Passing of the Great Race
 ، کتاب مدیسن: ۲۵۱
 نظام طبیعت System of Nature
 ، کتاب، اولباک: ۴۶
 نعمی Naomi: ۴۱۰
 نقاشی: ۲۸۱، ۳۱۵؛ زیبایی و: ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹؛ سبکهای مختلف: ۲۷۹؛ عصر نیوتن و: ۳۰۰؛ عکاسی جایگزین: ۲۷۹
 نلسن، هوریشو Nelson: ۲۷۰
 نمود و بود Appearance and Reality
- ۲۳۵، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۶۷، ۳۴۶، ۳۵۴؛ آزادی و: ۳۱۷؛ تأثیر جغرافیایی بر اقوام و: ۱۵، ۲۴۴، ۲۴۵؛ دموکراسی و: ۳۲۹، ۳۳۷
 مونتنی. میشل Montaigne: ۲۳۹، ۲۷۸
 ۳۰۰، ۳۵۴، ۳۶۴
 مونستربرگ، هوگو Münsterberg: ۴۲۹
 مونشهاوزن، بارون کارل Münchhausen: ۱۹۷
 موی، دکتر Moay: ۳۱۷
 مهمانی Symposium ، کتاب، افلاطون: ۱۲۲
 میرابو (پسر)، اونوره Mirabeau: ۱۱۲، ۳۶۱
 میرابو (پدر)، ویکتور: ۳۱۸
 می‌سی‌سی‌پی، رود Mississippi: ۲۴۸
 میشله، ژول Michelet: ۲۳۷
 میکائیل Michael: ۴۱۸
 میکادو Mikado: ۳۸۵
 میکاوبر Micawber: ۴۲۹
 میکلائو Michelangelo: ۷۵، ۱۹۲
 ۲۳۰، ۲۳۶، ۲۵۲، ۲۸۱؛ موسای آسمانی: ۱۰۳، ۲۵۴؛ نقاشی نمازخانه‌های سستین: ۴۴۹
 میل، جان استوارت Mill: آزادی و -
 ۳۱۸؛ خدا و: ۴۳۵؛ خوی و منش از دیدگاه: ۲۱۴؛ زنان و: ۱۵۴، ۱۵۵
 ۲۳، ۲۹
 میل، جیمز: ۲۷۷
 میلاد مسیح، عید Christmas: ۴۱۸، ۴۴۳
 میلتن، جان Milton: ۱۹۲، ۲۳۰
 میلن، الن الگزاندر Milne: ۱۹۰
 میلون Milo: ۲۸۲
 میلناریسم Militarism: ۳۰۸
 مین، سر هنری Maine: ۳۳۵
 مینروا Minerva: ۳۹۸
 مینکوفسکی، هرمان Minkowski: ۱۲، ۵۱

نیوکاسل Newcastle: ۲۹۹
 نیومن، کاردینال جان هنری Newman: ۲۷۱
 نیو هبرید New Hebrides: ۱۶۴
 نیویورک، ایالت New York: ۹۶
 نیویورک، شهر: ۱۹۱، ۲۵۱، ۴۲۱، ۴۲۶، ۴۳۰
 نیویورک سن New York Sun
 روزنامه: ۴۲۲
 نیویورک ورلد New York World
 مجله: ۴۴۰
 نیهیلیست ها Nihilists: ۳۲۰
 و
 واترلو Waterloo: ۲۷۰؛ جنگ: ۲۹۲
 واتسن، جان برادس Watson: ۴۶، ۱۲۳، ۱۹۸، پا ۲۸۹
 واتو، ژان آنتوان Watteau: ۳۵۵
 واتیکان Vatican: ۸، ۲۵۹
 وارانگی ها Varangians: ۲۵۳
 وارد، لستر Ward، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۶۷
 واسار، کالج Vassar College: ۳۰۲
 واشینگتن Washington: ۳۳۸، ۳۴۶
 واشینگتن، جورج: ۳۶۱
 واگنر، ریشارد Wagner: ۲۵۰، ۲۷۱، ۳۸۴، ۴۵۰، ۴۵۱
 والاس، آلفرد راسل Wallace: ۴۲۸
 والاس، گراهام Wallas: ۳۷
 والت Walt: ۴۵۷
 والش، جیمز جی. Walsh: ۳۸۷
 والونی، زبان Walloon: ۲۴۶
 واندال ها Vandals: ۲۵۳
 وان گوگ، وینسنت Van Gogh: ۲۷۱
 وایتهد، آلفرد نورث Whitehead: ۲۴، ۵۰، پا ۷۹
 وایسمان، آوگوست Weismann: ۱۱۷، ۲۵۱
 وایلد، اوسکار Wilde: ۲۷۱، ۳۶۳
 واینینگر، اوتو Weininger: ۵، ۱۳۳

پا ۳۰
 نوا، رود Neva: ۲۴۸
 نوایس، فریدریش فون هاردنبرگ Novalis: ۲۷۱
 نوامیس Laws، کتاب، افلاطون: ۴۰۰
 نوبل، جایزه Nobel: ۲۵۵
 نورمن ها Normans: ۲۵۳، ۲۵۶
 نیاگارا، آبشار Niagara: ۴۴۷
 نیچه، فریدریش ویلهلم Nietzsche: ۱۵، ۱۶، ۳۵، ۵۹، ۸۲، ۱۰۲، ۱۸۷، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۷۱، ۲۹۴، ۳۴۶، ۳۴۹، ۴۲۶؛ استیرنر و: ۳۱۹؛ پرستش قهرمانان و: ۲۶۵؛ پیشرفت و: ۲۷۸، ۲۸۱؛ حقیقت و: ۲۱، ۲۵، ۴۴۲، ۴۴۹، ۴۵۰؛ خوی و منش انسان و: ۲۰۹، ۲۱۱، ۳۰۱، ۴۶۰، ۴۶۴، ۴۶۵؛ دموکراسی و: ۳۳۹؛ زنان و: ۸۷، ۱۰۶، ۱۳۳، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۷۸؛ زیبایی و: ۲۲۱، ۲۳۰؛ عشق و: ۱۲۶، ۱۷۵؛ ماتریالیسم و: ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۵۰، ۵۶؛ مخالفت و: با سوسیالیسم: پا ۳۲۵؛ موسیقی و: ۲۶۷؛ نژاد و: ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۵، ۳۰۱، ۳۰۳؛ نظریه داروین و: ۱۰۴؛ نظر و درباره فلسفه: ۸۰۷؛ منکر مسیحیت: ۴۱۴، ۴۳۵
 نیروانه Nirvana: ۴۰۷
 نیشن Nation، مجله، لندن: ۴۴۰
 نیکولای اول Nicholas I: ۳۵۸
 نیل، رود Nile: ۱۹۲، ۲۴۸
 نیوانگلند New England: ۲۶۰
 نیوبریتین، جزیره New Britain: ۸۹، ۳۱۰، ۳۳۱، ۴۲۱؛ عصر: ۱۰۰
 نیوتن، ایزک Newton: ۱۲، ۴۶، ۵۱، ۶۶، ۱۸۳، ۲۳۰، ۲۴۱؛ عصر: ۳۰۰

- وونت، ویلهلم ماکس Wundt: ۱۳
 ویتمن، والت Whitman: ۱۹۲، ۲۱۱،
 ۳۲۰، ۴۵۲
 ویتنی، الی Whitney: ۲۶۷
 ویرژیل Virgil: ۱۹۴، ۲۷۳، ۳۵۷
 ویزگت ها Visigoths: ۲۵۳
 ویسلر، جیمز Whistler: ۲۳۱
 ویکتوریا، عهد Mid-Victorian: ۲۱۰
 ویکو، جووانی باتیستا Vico: ۲۴۱
 ویلبرت Wilbert: ۳۶۷
 ویلبرفورس، ویلیام Wilberforce:
 ۲۶۱
 ویلز Wales: ۹۳
 ویلز، پرنس آو: ۱۶۹
 ویلسن، وودرو Wilson: ۲۳۶
 ویلیام آو اورنج William of Orange:
 ۳۵۸
 ویمار Weimar: ۳۵۷
 وین Vinna: ۲۵۴
 وینچی، لئورناردو دا Vinci: ۸، ۱۴۵،
 ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۵۲
 ۲۵۴، ۲۷۰، ۳۱۱، ۴۴۸، ۴۶۹
 وینکلمان، یوهان یوآخیم Winckelmann:
 ۲۱۸
 وینی، آلفرد دو Vigny: ۱۳۵
 ه
 هابز، تامس Hobbes: ۲۳، ۲۷، ۴۶،
 ۱۹۸، ۲۲۲، ۲۳۰
 هابیل Abel: ۲۴۱
 هابسبورگ، خانواده Hapsburgs:
 ۲۲۵، ۳۵۸
 هادس Hades: ۴۰۱
 هاردی، تامس Hardy: ۶۸، ۱۳۵، ۱۹۴،
 ۲۷۱، ۴۰۰، ۴۴۵
 هاردینگ، وارن گمبلیل Harding: ۳۳۹
 هاروارد، دانشگاه Harvard: ۱۴۲، ۳۰۲،
 ۴۲۸، ۴۲۹
 هاروی، سر ویلیام Harvey: ۵۴
 ۱۷۲، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۳۵
 زیر، کارل ماریافون Weber: ۲۷۱
 وبستر، دانیل Webster: ۲۵۹، ۲۶۰
 وداها Vedas: ۴۱۰
 وردزورث، ویلیام Wordsworth: ۲۷۰
 وردی، جوزیه Verdi: ۲۷۱
 ورلن، پل Verlaine: ۲۲۹
 وزلی، جان Wesleys: ۳۰۳
 وستر مارک، ادوارد Westermarck: ۱۳،
 ۱۶۳، ۱۶۵
 وستمینستر، صومعه
 Westminster Abbey:
 ۲۲۹
 ولاسکوئز، دیگو Velasquez: ۲۸۱، ۲۹۹
 ولتر، فرانسو ماری آرونه دو Voltaire:
 ۳، ۳۵، ۷۲، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۳۱،
 ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۹،
 ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۳،
 ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۰، ۳۶۴،
 ۴۴۱؛ آریستوکراسی و —: ۳۳۴،
 ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۵۹؛ پا ۳۶۲؛ آزادی و
 —: ۳۲۹؛ اعتقادات دینی —: ۴۱۸،
 ۴۲۳، ۴۳۷، ۴۴۴، ۴۴۵؛ برده‌داری و
 —: ۲۴۵؛ پیشرفت و —: ۲۸۱؛ تاریخ
 و دین از دیدگاه —: ۲۴۰-۲۴۲؛
 حقیقت و —: ۲۸، ۲۹، ۳۳؛ دوره
 روشنگری و —: ۲۷۵، ۳۱۷؛ عصر —:
 ۲۶۹، ۳۰۰؛ وضع اقتصادی از دیدگاه
 —: ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۰
 ولز، هربرت جورج Wells: ۱۹۳، ۲۳۷
 ولگا، رود Volga: ۲۴۸
 ولهاوزن، یولیوس Willhausen: ۴۱۴
 ولینگتن، سر آرنولدزلی Wellington: ۲۷۰
 ون دایک، سر آنتونی Van Dyke: ۱۹۲
 ونوس Venus: ۲۲۹، ۲۵۲، ۳۹۶، ۴۱۸
 ونیز/ ونیزیان Venice: ۲۵، ۲۲۹، ۲۹۷
 وولپوس، کریستیان Vulpius: ۳۵
 وولستونکرافت، ماری Wollstoncraft:
 ۱۴۹

- هستینگز، وارن :Hastings: ۳۵۷
هکل، ارنست :Haeckel: ۴۵، ۴۶، ۶۷، ۷۳
هکلبری فین :Huckleberry Finn: ۶۸، ۲۳۷
هگسیاس سیرنائیکی
Hegesias the Cyrenaic ۲۷۲:
هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش :Hegel: ۱۵، ۴۵، ۴۶، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۷۰؛ آثار — در انگلستان: ۲۳، ۲۴؛ تاریخ و —: ۲۶۸، ۲۶۶-۲۶۲، ۲۴۹؛ خدا و —: ۲۶۳، ۴۴۹؛ زیبایی و —: ۲۱۹، ۲۳۰
هلمهولتز، هرمان لودویگ فون :Helmholtz: ۴۳۸
هلن :Helen: ۲۵۸
هلنی، دولتهای: ۲۵۵
هلندی، زبان :Dutch: ۲۴۹
هلندیها: ۲۵۹
هلونیز :Héloïse: ۱۱۵، ۴۲۵
هلونیز جدید :La Nouvelle Héloïse
، کتاب، روسو: ۱۶۶
هلوتها :Helots: ۲۵۲
هلوسیوس، کلود آدرین :Helvétius: ۲۴۴
هلیل، ربی :Hillel: ۴۱۴
هملت :Hamlet: ۲۰۲، ۲۱۳، ۲۹۵
هند / هندوستان / هندیان :India: ۲۴۶، ۲۶۱، ۳۵۷، ۴۰۲، ۴۱۶، ۴۲۶؛ تجارت اروپاییان در —: ۲۵۳؛ تنوع نژاد در —: ۲۵۱؛ فلسفه —: ۴۰۵-۴۰۸
هندل، گئورگ فریدریش :Händel: ۱۸۴
هندو، دی / هندوان :Hinduy: ۲۴۵، ۲۴۶، ۴۰۶، ۴۱۷، ۴۲۴، ۴۲۶
۴۳۴
هنری هاوس، جیمز :Henry House: ۳۶۷
هوانگهو، رود :Hoang-ho: ۲۴۸
هاکسلی، تامس هنری :Huxley: ۲۴۶، ۲۷۱؛ انسان و —: ۵۵، ۶۸، ۷۹؛ زنان و —: ۱۵۸؛ ماتریالیسم و —: ۶۱؛ نظریه تکامل و —: ۱۰۴، ۱۰۵
هال، استانی :Hall: ۱۳، ۱۱۵، ۱۲۸، ۴۶۲
هالبدین، جان اسکات :Haldane: ۵۴، ۸۱، ۸۲
هالبدین، جان بوردن: ۴۹
هامادریاس :Hamadryas: ۳۲۱
هانت، هلمن :Hunt: ۲۷۱
هانتینگدن، پروفور :Huntingdon: ۲۴۷، ۲۴۸
هانیبال :Hannibal: ۲۲۶، ۳۹۸
هاویمتان، گرهارت :Hauptmann: ۲۷۱
هاید :Hyde: ۴۲۸
هایدن، فرانسیس یوزف :Haydn: ۱۸۴، ۲۲۵
هاینه، هاینریش :Heine: ۱۹۴، ۲۲۹
۲۷۱، ۲۹۳، ۴۱۴
هنتو :Hottentot: ۲۳۱
هرا :Hera: ۳۹۸
هراکلس :Heracles: ۴۱۷
هراکلیتوس :Heraclitus: ۵۴، ۳۴۳، ۴۴۸
هرای گاو چشم :Heifer-eyed Hera: ۳۹۳
هرتسن، آکساندر ایوانوویچ :Herzen: ۲۷۱
هردر، یوهان گوئفرید فون :Herder: ۲۶۲
هرشل، سرجان فردریک ویلیام :Herschel: ۲۷۱
هرلوک :Hurlock: ۱۵۸
هرمس :Hermes: ۲۲۸، ۳۹۸
هرو :Harrow: ۳۵۰
هرینگتن، جیمز :Herrington: ۲۵۹
هزار و یکشب :Arabian Nights: ۱۲۶
هزیود :Hesiod: ۳۰۶، ۳۹۹، ۴۱۰، ۴۳۴

یرکز، رابرت مرنز Yerkes: ۵۶
 یسوعیان Jesuits: ۲۲۵
 ینا Jena: ۷۳
 یوریک Yorick: ۲۹۵
 یوروبا Yoruba: ۱۲۶
 یونان / یونانیان Greece: = ۲۲، ۸۹
 : ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۱، ۴۱۶، ۴۶۳
 ادبیات: ۲۶۹، ۲۷۳، ۳۵۷
 ۳۹۵-۳۹۸: اصول اخلاقی در: ۱۰۴
 : برده‌داری در: ۴۱۳؛ پیشرفت در
 : ۲۷۲-۲۷۴؛ تاریخ: ۲۶۸
 ۲۶۹، ۲۹۸، ۲۹۹: تاریخ اقتصادی و
 سیاسی: ۲۶۴؛ تاریخ تجارت: ۲۶۸
 : تاریخ زندگی اجتماعی: ۲۶۹
 : تاریخ صنعت: ۲۶۴؛ تمدن: ۲۹۵-۲۹۸
 : ۳۹۲-۳۹۴؛ خدایان: ۴۰۱، ۳۸۴
 : ۴۳۴؛ دموکراسی در: ۳۳۹؛ دین
 : ۲۶۹، ۳۸۸، ۴۲۴، ۴۴۱؛ زنان در
 : ۱۴۹، ۲۵۸؛ زیبایی: ۲۱۷-۲۱۹
 : ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹
 : ۲۳۲؛ عشق در: ۱۲۶، ۲۵۸
 : عقل در: ۳۴، ۳۵؛ فرهنگ: ۴۰۰، ۴۱۲
 : فلسفه: ۹، ۱۳
 : ۱۰۲، ۲۳۲، ۲۶۹، ۴۱۷؛ نژاد: ۲۵۲
 : هنر: ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۶۹
 یونانی، زبان: ۱۹۴، ۲۴۶، ۲۵۴، ۲۵۵
 ۳۷۲
 یونکرها Junkers: ۳۴۷
 یونو Juno: ۳۹۸
 یونی Yoni: ۳۸۵
 یوویس Ioves: ۴۳۴
 یهود، دین / یهودیت Judaism: ۳۹۱
 : ۳۹۴، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۴
 : ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۷
 یهودا Judah: ۱۰
 یهودا Judea: ۳۹۷، ۳۹۴، ۱۴
 یهودیان Jews: ۲۵۲؛ اصول اخلاقی و:

هودسن، رود Hudson: ۲۴۸
 هودینی، هری Houdini: ۴۲۸
 هوراس Horace: ۱۹۴، ۲۴۳
 ۲۷۳، ۳۵۷
 هوروس Horus: ۴۱۶
 هوفدینگ، هارال Höfding: ۴۴۴
 هوگو، ویکتور Hugo: ۱۹۲، ۲۲۹
 ۲۷۱، ۲۹۳، ۴۳۱
 هولمز و نیومن
 Holmes and Newman:
 ۱۹۲
 هومبولت، بارون آلكساندر فون
 Humboldt:
 ۸، ۲۷۰
 هرمر Homer: ۲۲۴، ۲۴۲، ۳۰۶
 ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۳۴
 هونها، قوم Huns: ۲۳۷
 هوور، هربرت کلارک Hoover: یا
 ۳۲۸
 هوهانزولرن، خانواده
 Hohenzollerns:
 ۳۳۸
 هیپاتیا Hypatia: ۳، ۱۴۵
 هیپولیتوس Hippolytus، نمایشنامه،
 اورپیدس: ۳۹۶
 هیراپولیس Hierapolis: ۳۸۵
 هیروگلیف، خط Hieroglyphics: ۲۳۶
 هیسلپ، جیمز هروی Hyslop: ۴۲۸
 هیلاریوس، قدیس St. Hilaire: ۲۷۱
 هیلده برانت Hildebrands: ۳۰۳
 هیلیر، مورس Hillyer: ۳۶۷، ۳۶۸
 هیوم، دنگلاس Home: ۴۲۹
 هیوم، دیوید Hume: ۶، ۲۵، ۳۳
 ۳۵، ۵۲، ۴۴۵
 ی
 یانگ، بریگام Young: ۳۰۳
 یانگ تسه، رود Yang-tse: ۲۴۸
 یحای مقدس St. John the Baptist:
 ۲۲۹، ۴۱۸

یهوه Jehovah: ← یهوه	۴۱۴؛ تابو: ۳۹۲؛ تعددزوجات و
یهوه Yahveh / یهوه: ۱۴۸، ۱۴۹،	—: ۸۸؛ زنان و —: ۱۴۸، ۱۴۹؛
۳۹۱، ۳۹۳، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۷،	زندگی جاودان و —: ۴۳۱؛
۴۳۳-۴۳۵	مسیحیان و —: ۴۰۹-۴۱۲، ۴۱۴،
	۴۱۵، ۴۱۷؛ مصریان و —: ۴۰۹